



## را ماین امریر کاشش

را ماین ۱۹۰۰ ہجری میں بعد شاہ معظم بہادر راہی امرنگ صاحب تصنیف  
مافی الملئہ مصنف کے دست خاص کا لکھا ہے غلب ہے کہ اسکی نقل کسی  
س نو باوصف انقلاب زمانہ کی طرح کا نقص اس میں نہیں ہو اجاب پڑت  
ہو پر شاہ صاحب اکثر اسٹنٹ صوبہ راودہ نے یہ مسودہ غنایت فرمایا  
مسودہ کو دیکھا تو علاوہ حسن عبارت اور انشا پر داری کے یہ بات ہمیں خوبی  
دیکھی کہ جو کچھ اختلاف کتاؤں میں تھا یعنی بعض کہتا کسی را ماین میں اور  
کسی میں وہ اختلاف اس را ماین میں نہیں پایا بلکہ مصنف نے  
بت صحت سے اپنے اپنے موقع اور محل پر ہر ایک کہتا کو شامل کر دیا ہے  
یکہ بوجہ امتداد زمانہ تصنیف کے کاغذ اسکا نہایت بوسیدہ ہو گیا ہے  
ایسے دوسرے نسخہ کی تلاش ہوئی مگر دستیاب نہوا حتی المقدور  
تصحیح میں کمال محنت اور مشقت ہوئی ہے ناظرین ہنگام ملاحظہ مطبع  
صحیح پرا فرین کرین گے اور داد دیں گے۔ اب نظر اشاعت اور فوائد عامہ

مطبع نامی تیشی نو کشور مقام لکھنؤ میں چھپی



۹۲۱  
۳۰۳۷



## سری کنیش آن نیمه سری رام نام سهای

بر زبان سجده و نیاز بخضرت صانعی که زمین و زمان بقدرت او صورت گرفته و از عبادت  
یکدیگر بجز آنکه از مقام پذیرفته و چشم خورشید از فروغ تجلی او نور بخش عالم گردیده ماه از طلوع او  
شب از فروز جهانیاں شده و فراوان بندگی و سجده بجناب سری او مایه که زبان عالمیان فیض  
و فضل اوست تسکین بعد از این احقر الانام و کمتر من مخلوقات اهر ستم که چنین گوید که طبقه  
آدم را خرد و دست و پا گیر که بی شغل مانند زبان را از ذکر معبود حقیقی فارغ ندارد که عرصه معیشت  
بس تنگ و فرصت و وقت بس کمیاب بخاطر گذشت که از حکایات گذشته شتمل بر ثواب و نجات  
جهانیاں از دل بر زبان آورده بر صفحه قرطاس ثبت نماید تا خوانندگان از سعادت ابدی حاصل آید  
و از پس من یادگار ماند درین فکر و در فتنه از سر پوری بهره میجوایم و از هر فتنی خوشه می جستم  
تا مات غیب سرم از نانوئی تفکر بر پشت و هدایت فرمود که کتاب را این اگر چه را که بیشتر آن  
و منشیان متراض زمان سابق بعضی بزبان ستمس کرت و بعضی بجاها تصنیف کرده اند  
تو هم بزبانی که توانی ترجم کن ازین نوید دل افروز و جستم و شادی از سر گرفته از کتاب مهابت

تصنیف بیاس یو در این سوال و جواب یارقی و ستری مادی و تصنیف با لیک رکیش  
 که به تود کس تعلیم داده و از هنوان نامک و دیگر روایات معتبر که در عالم اشتهار دارد و برخی برخی  
 از همه برگرفته و بنوشتن آن دست را بکار بردم اما به سبب کم مهارتی خود نکته چینی سخن چندان  
 و خجست باطنان قلم از دست می افتاد و زبان بند میشد و بدلم می آمد که هرگاه صاحب سخنان  
 پیشین که در یای فضل و بلاغت بودند هر چند سخنان شیرین و حکایات موزون گفته اند از  
 و زبان آنها خلاصی نیافته اند من بی برگ و بی مایه علم را چه یاد که لب توانم جنبانید یا سخنی  
 توانم گفت و یا حرفی توانم نوشت پس انس آنست که دست ازین خیال بردارم و دین فکر  
 مدتی صمم و بکم ماندم باز خرد صواب اندیش ارشاد کرد که در راه معبود حقیقی فضل و بلاغت  
 در کار نیست محض ارادت صادق می باید ازین اندیشه غم مخور و همت از دست مده که طالبان  
 محبت مولی بطلالعه این نشنود خواهند گردید بر مضمون و عبارت سهو و خطا قلم صلاح خواهند  
 و بدعای نجات بخشی یاف خواهند فرو و باری باین امید که همت برستم و چندی از عمر گرانمایه  
 درین کار صرف کردم تا بتاییدات راض نام در زمان خلافت پادشاه جم جاده قاصع بنیان میل  
 و اعتصام رافع اعلام عدل و انصاف نور بخش چراغ تیموریه گوهر یکتای اکیلی چنگیزی  
 مطلع انوار الهی مورد عنایات نامتناهی پادشاه بی تهنای شاه شادمان شاه حال مستقبل و  
 ابو الطغر نجی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی که سن خمسین است از جلوس  
 فرمانروائی و یکبارگی صد هفتده است از سال هجری و یکبار و هفتصد و هشت و سه در زندی  
 معارف است از سکه راجه یکراجیت انجام یافت بدانکه این کتاب را این بهر هفت کا ند  
 موضوع است بیان ادل که بال کا ند گویند سبب تصنیف کتاب و باعث اوتار سری آنچند  
 و تولد شدن در خانه راجه حسرت والی اوده و که خدا شدن از سینا دختر حبیب که ملک است  
 تابع صوبه بهار و بیان دوم که آنرا اجد و سیا کا ند گویند قرار دادن سلطنت اود و سری را چقدر  
 و در هفت گزینگی سلطنت بنام هر تهمینه خود و فرستادن سری را چقدر بکوه چکل و فرستادن سری را چقدر بکوه چکل



و همراه رفتن سیتا و لکشمی بمعا و چهارده سال و فوت شدن راجه جیست از فراق سری را چنند  
 و آمدن بجهت از قندار و رفتن به از دست سری را چنند و باز آمدن از انجا بیان سوم که آنرا  
 بن کاند گویند بدن را و آن سیتا را از جنگل زندک بن بقلاد و زین مایج و پنجس کردن سری  
 را چنند سیتا را بیان چهارم که کهکند با کاند گویند رفتن سری را چنند و کوه رکھ و نکس و ملاقات  
 کردن از بنومان و سگد و کشتن بال میمون و سلطنت دادن کهکند با سگد یون بیان پنجم  
 کهکند را کاند گویند رفتن بنومان بطرف لنگا به پنجس سیتا و آوردن خبر آن و سوختن لنگا را  
 بیان ششم که آنرا لنگا کاند گویند رفتن سری را چنند و به لنگا و کشتن را و آن و خلاص کردن  
 سیتا از بند را و آن و تفویض سلطنت آنجا به بھیکشن بیان هفتم که آنرا اوتر کاند گویند مراد  
 سری را چنند از لنگا به شهر آورده و نشستن بر تخت سلطنت و پرورش رعایا و حمایت مظلومان  
 و مکر و بید و شاستر و گیان گیان دشمن آن بیان اول که آنرا بال کاند گویند ایا ان شش  
 چنین گفته اند که در شهر برآگ از طوق شدن لنگا و جیما و سرستی ترینی نام تیر تھی ست  
 هر کس در عمر خود یک مرتبه غسل نماید خدای مای خیم خیم آرا برود و آنکه بنام ماه مکر غسل نماید  
 مراتب او چه توان گفت از ارتبه و کام و موچه و دهم همه حاصل شود دستور است قدیم که  
 در هر ماه مکر سه از دی و جدی و خلایق بسیار جمع می آیند و تمام ماه مکر هر کدام بخانه خود می  
 می روند اتفاقاً در سالی ماه مکر مردان فراموش آیدند جاگ بلک نام رکھیش که عابد تر است  
 بیا آنجا رسید به درواج و غیره رکھیش را بقدیم بوسی او مستفید شدند و از هم میازاری بجا آوردند  
 تمام ماه مکر بکر معبود حقیقی و خواندن سید و شاستر بسر بردند بعد از انقضای مکر که جاگ بلک  
 بغیریت مکان خود از به درواج رخصت خواست به درواج بساجت تمام از جاگ بلک التماس  
 نمود و گفت اشتباهی در دم جا گرفته است امید دارم ببرکت انفاس شما دور شود و جاگ بلک  
 گفت اشتباه کن به درواج پرسید مردان عالم سری را چنند را پریم آتما میگویند و سری و دیو  
 بهدایت رام نام مردان کاشی را نجات می بخشند و بر بنا بقدرت رام نام این کون جهان را

با هفت طبق آسمان و هفت طبق زمین با چندین شیون و فزون پیدا کرده و پس تناید  
 رزاق این شش جهات عالم گردیده در هر دل و در هر خانه ذکرش جا گرفته بود که ششون بزرگو  
 حیات ابدی می یابند آن را هم که نام است ایا همین سری را چندی در پسر راجه جیست و الی ملک  
 اجدادش که حکم پدر بازن خود ستی نام و چنگن برادر خود و تا چهارده سال در جنگل و بیابان  
 بسر برده و در اینجا بسیاری از راجه چسان مثل تاجکا و کهر و کهن و ترس و خجسته را آن  
 حاکم لشکا بدغا و فریب ستی را از دیده بگمان خود برده سری را چندی لشکر پیروزان و فرمان  
 بهم رسانده بدو گاری سگری و جامونت و منویان بروی دیاری شود بل بست به لشکر رسید  
 بغرب ناوک تهر خود را آن را با تمامی پسران و برادران و لشکریان و در هر مردان جهان  
 بهیکه کهن برادر خود را آن که پیش از جنگ ملازمت سری را چندی نموده بود و سلطنت لشکا  
 باد از زانی فرموده ستی را خلاص کرده مراجعت فرمودند و در لایت اوده یازده هزار سال  
 خلافت کردند آخر با سایر ساکنان اوده به بشن لوک شتا قنند یا رام کسی دیگرست و لم  
 بی تحقیق این حرف تسکین نمی پذیرد میخواهم مرا یکی از شاگردان خود پنداشت بیان مالی  
 جاک بک بخندید و گفت بزرگی سری را چندی از شناختن پنهان نیست مطلب شما در فهم  
 که همین بهانه ما را خود را بزرگ جنبین حقیقت عجیب و غریب که نبات بخش عالم است  
 چند روز خوشنود گردانی و حاضران مجلس را به شنیدن این سخاوت ابدی گرامت فرمائی  
 همین قسم یارتی به اوتارستی در دل اشتباه آورده بهیچگونه تسکین نیافت آخر سری  
 نهاد یو جی حکایت سری را چندی در تفصیل بیان کرده تسلی دل یار قبی ساخت بجز هیچ  
 پرسید یار قبی نزدیکی سری نهاد یو جی است و فراست بخش عالم بر هر کس برخی از عیان است  
 می بخشد عاقل کامل میشود بهین توجه او شناخت معبود تقیقی نالایق میگردد و چون با  
 که یار قبی با چندین کمالات در شناخت ذات او اشتباه بهم رساند امید آنست که قریب فرمود  
 این حقیقت را تفصیل بیان فرمائی جاک بک گفت ای بجز من هیچ کس را ناخواند است

هر چه در تقدیر است بر نیگرود و یوتما و آدمیان و دیوان و جیحان و غیره همه را زیر اندازم  
اختیار همه بدست اوست هر چه او میخواهد میکند اینها همه بهانه پیش نیستند چرا که گوشه دار  
این حقیقت را به تفصیل میگویم در ایام ما بین جنگ ترتیاری سری سری مواد یوچی با سنی  
بنحاله است که که سبیل خوانند رفتند بحسب اتفاق چند روز در اینجا ماندند و در اینجا از  
حکایات پید و شاستر و ارادت صادق بنجاب کبریا مذکور کردند و اگست جمله این عقول است  
انچه میدانست بیان نمود بعد از آن که سری مواد یوچی با سنی از اینجا بختیست شده  
بکوه کیلاس میرفتند در همان ایام سری را آنچه در با سنی و پچمن سبک بد و در کوه کیلاس  
بودند را آن حاکم لشکرا با اتفاق تاریخ در اینجا رسیده سنی را از دیده برانداختند و سنی را آنچه  
از فرقت سنیانم و اندوه در آن جنگل رگوه سنی را می جستند ای جبر و نوح با آنکه ذات پاک او  
از علایق دنیا بمرست غم و شادی و فرقت و وصلت و ادراچ نیست اما بحسب ظاهر بشری  
بر نمود و عوام الناس بهر جانب جست و جو میکردند سنی را گفت نشان می نمودند از جای خود  
و سنی نشان سنیان می طلبیدند همدان وقت سری مواد یوچی و سنی را آنچه در آن جنگل  
دو چهار شدند چون او را مخفی بود بنابر آن سری مواد یوچی در ظاهر چیزی گفت و بدل خود  
سجودات نیاز و بندگی بجا آورده و صفات ذات او خواند و روان شدند بنحاله سنی را داشت این  
سری را آنچه در پیر راجه حضرت والی او در دست به سایر الناس می ماند و سری مواد یوچی آنست  
که جمیع دیوتها و دیوان و انسان از مرغ و ماهی کل موجودات خدمت او میکنند و در اندوه  
اسرار اوست در عمر خود هرگز غلط نکرده است چون باشد که ایشان را سجودات بنیادی نماید  
و به صفات ذات معبود حقیقی خواند و بین باب حیران ماند اشتباه سنی را سری مواد یوچی  
بفرست و دریافت و گفت ای سنی بنحاله است که که مذکور کردیم و معروف کسی نمیتواند  
چون سری را آنچه در دست برین دست عمر کسی را که عبادت می نماید همین سری را آنچه در دست  
و کسی که آفریدگار و پروردگار این بر سر عالم است همین سری را آنچه در دست بر سر عالم است

از تظم ظالمات عاجز میشود و اساس نیکوکاری و پرهیزکاری از عالم معدوم میگردد و دیوتها و کجانیان  
 پناه بجناب کبریا می برند آن ذات پاک و بیایسکی از صورتها برآمده آنرا نزع مینماید آئین قدیم  
 احکام بنید و شاستر جاری میسازد و در وستان خود را نجات می بخشد سری هما دیو جی هر چند  
 ازین سخنان گفت اما دل سستی تسلیم نیافت سری هما دیو جی گفت ای سستی اگر دولت قرار  
 نمی یابد برو خود تماشا کن تا تو بیایلی بر ساری درخت برشته ام سستی با جارت سری هما دیو  
 به امتحان آن شتافت باهی که سری را بچند رو بچشم می آمدند صورت سیتا گرفته از پیش روان شد  
 سری را بچند روانای نشان و آشکارا با بچشم گفت می بینی که سستی بصورت سیتا برآمده مرا می آید  
 زنان هر چند صاحب دانش باشند آخر خطا میکنند نزدیک سستی آمده سفره او آوردند و گفتند  
 که من را هم پسر را به جبرست ام شمار اخیر باشد سری هما دیو جی را گذاشته تنها درین جنگل چرا  
 میگردد سستی را به سفیدان این سخنان دل بگرداب غوغا افتاد و از فضل خود ندامت کشید  
 چیزی جواب نتوانست گفت چشم پوشیده در راه شست دید همه دیوتها از برها و بشن  
 و هما دیو جی و اندر و آفتاب و ماه تاب و سایر ستاره و حجه و گن و گند هر چه کل موجودات  
 در خدمت سری را بچند حاضر اند صفات او میخوانند و سیتا نیز حاضر است سستی باز چون ششم  
 بر کشاد و بجز صورت سری را بچند و بچشم دیگر هیچ ندید به خجالت تمام نزد هما دیو جی روان شد  
 هما دیو جی پرسید بچه عنوان تحقیق نمودی سستی آن ماجرا هیچ از هما دیو گفت التماس نمود که  
 قول شما را قبول داشتم چنانچه شما شرط ادب و احترام نموده منم بجا آوردم سری هما دیو  
 در مراقبه با جرای سستی آنچه دریافت بخاطر آورد که سیتا ماده تمام عالم است از انجمله ما و منم  
 و سستی که صورت سیتا گرفته احوال نزدیکی با او محال است و دل خود این قرار داده و ظاهر  
 از غایت محبت چیزی نگفته سستی را گرفته بکوه کیلاس روان گشت در راه با تفت غریب ادا داد  
 که ای سری هما دیو جی این عهد که شما بدل خود قرار دادید از دیگری نمیتواند ضد هزار  
 آفرین بر شما باد سستی پرسید ای هما دیو که ام عهد بدل قرار داده اید امید دارم بیان فرمایم

اما هادیوچی آنرا گفته با فسانه‌های دیگر دل‌ستی خشنود گردانید تا آنکه بکوه کیلاس رسیدند و هادیوچی  
 بجوگ آس نشسته در بحر کاشف حق مستغرق گردید درین مدت ستی از اغلال خود پشیمان بود  
 و بفرست دست چون من صورت سینا گرفتیم جمیع اجسام از سینا ترکیب یافته سری هادیوچی  
 با اعتقاد و ارادت تمام پرستش او نمایان بنا برین امر از نسبت لونی برآورده بر همین عهد از  
 عالم غیب آفرین آید احوال زمین من و بال است پناه بحضرت کبریا برده گفت یارب اگر مرا  
 بدرگاه توفیق هستی بی خشنودی هادیوچی زندگانی نمی خواهم ازین عالم رود و بردارستی  
 درین غم و اندوه می بود تا آنکه بعد ششاد و هفت هزار سال سری هادیوچی از مراقبه برآمدستی  
 نزدیک سری هادیوچی خدایات بجا آورده رجوع نوشت بدان ایام و چپه پر جاپت پرت  
 سرانجام سلطنت یافته جگ شروع نمود به سایر دیوتها سوای سری هادیوچی برها و بشن را  
 طلب ضیافت کرد دیوتها و گنهران و کتران به لباس فاخره و جواهر آیدار خود به آراسته  
 بخانه و چپه پر جاپت میفرستادستی از آنها پرسید کجا میروید آنها گفتند خبر ندای و چپه پر جاپت پرت  
 جگ میکند ما همه را به ضیافت طلبیده هستی به شنیدن جگ در خانه پدر خود پاره  
 خشنود گردید از سری هادیوچی گفت اگر اجازت بدهی بخانه پدر رفته در جگ حاضر شوم  
 سری هادیوچی گفت ای ستی و چپه پر جاپت همه را طلبیده چون از من در مجلس بنمای  
 آرزوی خاطر بهم رسانیده بدان سبب ما را و شما را طلب نداشته اگر بی طلب میروی  
 خبر دار باشی ستی از سری هادیوچی رخصت گرفته بخانه پدر آید پدر از دیدن ستی چنین بایرد  
 و پرتشم شد هر چه مدارا و تواضع ستی نکرد آمدش در دل بغایت بداد دیگر خواهران ستی را  
 دیده تبسم کردند و مادر از درد فرزندی او را در بغل گرفت و پریش احوال او نورستی را دل  
 از بی مهربی پدر بسوخت در زمین قرار داد و جگ رفته دید حصه همه دیوتها گذاشته اندالا  
 حصه هادیوچی نیست ستی را غم برغم افزود و بحضور جمیع حاضران مجلس میانگ بلند گفت  
 شما که از بی خردی همه دیوتها را حصه میدیدید حصه هادیوچی را ندانید و او را طلب نکردید

داوود و حرمت او بجا آورد و دید در ساعتی خزان خواهد یافت این را گفت و خود را در آتش شربت  
 بدین خود را جوک سوخت بوقت جان سپردن بحضرت جهان آفرین مناجات نمود و هر جام را  
 پیداکنی شوهرم سری مهادیوچی باشد در شیویران بنویسد در آنوقت آسمان بلغزد و زمین  
 بلرزد و آند رنگ از رخ حاضران مجلس بپزد و یوتها در کفیشران و عابدان راجت و خوف  
 دست داد سری مهادیوچی به شنیدن این ماجرا بیهوده زامی گن خود را از روی غصب فرستاد  
 او آمده بکلم سری مهادیوچی سر و چپه پر جاپت از تن جدا کرد و در همان آتش جگم سوخت و  
 حاضران مجلس ایست عظیم داد و سر انجام جگم را همه برهم زد و آخر برها آمده سرگرفتند بر گن  
 و چپه پر جاپت نصب کرده از آنسویهای میز زنده ساخته جگم را با تمام رسانید و تنی در خفا  
 کوه هاله اندر حمینا نامش تولد گرفت پارتی نام یافت مهادیوچی هر چند مهر و محبت آتش  
 دنیا ندارد و در عالم تجدید یگانه روزگار است بحسب عقیدت و خدمت سنی و دلش بسوخت  
 غم و غصه بسیار کشید تا بفرقت سنی نتوانست آورد از غایت بقراری نفس سنی را بدوش  
 گرفته دلی گرد عالم گردیده اکثر جا که از نفس سنی عضوی افتاده معبد متبرک و مسجد گاه جهانیان  
 شده چون دل مهادیوچی پیچ و تکیه گین و آرام نمی یافت آن ذات پاک برانده حاجات  
 تسلی بخش خاطرهای بقرار همچو من بنده دل افکار دزدی بی مقدار خود را بصورتی بر مهادیوچی  
 آشکارا ساخت از رطب اللسان خود سری مهادیوچی را شیرین کام گردانید و بفرمودستی  
 که صورت سیتا گرفته تو آنرا ترک دادی بغایت از تو خوشنود شدم بحال همان سنی در خانه  
 کوه هالی تولد گرفته پارتی نام یافته است دلی برای شوهری شما عبادت من نموده است  
 حالا برو و در این بنی خود قبول کن سری مهادیوچی گفت اگر چه این قاعده بنده نیست اما  
 حکم شما را بجاان باید بجا آورد و سخن پدر و مادر و پیر و مرشد را بر جمیع اجسام لازمست که بے تامل  
 بجا آرند انقیاد حکم عبادت عظمی دانند آن صورت از نظر مهادیوچی غائب گردید سری مهادیوچی  
 همان صورت بخاطر آورده و در مراقبه فرو رفت و از روی که پارتی بخانه کوه هانیخ تولد گرفت

طراوت تازه بآن کوه روی نمود تمامی کوه سال و دوازده ماه سرسبز و شاداب می بود و درختان  
سبزی از سر گرفتهند اقسام میوه های بار آورنده و چشمه ها که از عتی بی آب بود بجوش آمد  
مسافران عالم را سیراب می ساخت هر چهار دور آن کوه بنایت خوش هوا و خوش نظر گرد  
از اشجار و دوایا و میوه های شیرین همه بر آن کوه رسیدند دکان جواهران آن کوه بسیار بر آمد  
و عابدان متراض بدانجا سکونت گرفتند جمعیت خاطر و استراحت تمام بنده کعبه و حقیقه  
استغفال داشتند بوقت حاجت باران می بارید و حرارت گرمی آفتاب از ادب بر آن کوه  
نمی تابید از و خوش و طیور بر آن کوه بسیار شدند شیر و بز یکجا آب می خوردند پارتی در وسط  
پدر و مادر و بزرگان ناز و نعمت پرورده میشد روزی ناز در کعبه در آنجا آمدند بالای با استقبال رفته  
و قدم بوسی ناز و نموده باغزار و اکرام تمام آورده بر صدر نشاند و لوازم هماننداری مهیا داشت  
پارتی را طلبیده در پای ناز انداخت و التماس نمود که شادانند و اسرار غیب بپند طلوع این  
بیان کنید ناز را آنچه در جبین سعادتش دید به تفصیل آغاز کرد که این دختر شاد را جمیع جهانم موضع  
و اطاعت خواهند کرد و شوهر این را بسیار عزیز و محترم خواهد داشت مادر و پدر این دختر نیکوای  
خواهند یافت و گاهی بیهوده نخواهد شد و همه وقت شادان و خرم خواهد بود و چهار ملال برودن  
رضای این بزرگ نخواهد شد و مراد بخش دلها خواهد شد اما چند عیب هم دارد که شوهر این  
دختر و فقیر لی مادر دلی پدر و برادر خواهد بود صحبت با دیوان و جنیان و پشایان خوبی  
خواهد داشت همه وقت برهنه خواهد ماند لباس او از پوست شیر و فیل و غذای او بنگ  
و برگ اک و دونه توره و نه تر قاتل خواهد بود و حامل سر آدمیان و ماران در گردن خواهد داشت  
و آتش قهرش کادیو خاکستر خواهد گردید با مردم دنیا کم احتیاط خواهد داشت هاله دنیا  
به شنیدن این سخنان طول خاطر گردیدند و در پای ناز افتادند که گفته شد هرگز غلط نشد  
نوعی توجیه فرامی و دعا کنی که چنین شوهر به پارتی نشود و ناز گفت من هرگز دروغ نگفتم ام  
آنچه میگویم همان خواهد شد اما انقدر هست هر عیبی که من بیان کردم او در سری نهاد و جوی

تصور کرده ام اگر پارتی با سری هماد یو جی که خدا شود این همه عیب را کسی بد نیگوید چنانچه  
 در یابی گنگ بر چند نجاست داران می افتد ناپاک نمیشود همچنان جسم آفتاب که نور او بر نیکی و بدی  
 میرسد آنا پاک را با و راه نیست ماده گاو اکثر چهره ناپاک میخورد شیر او بار و راح دیوتها و پتران  
 بکار می آید همچنین شعله آتش هر چه از اجزای ناپاک در و بافتد همه را بسوزد و پاک گرداند ای  
 هالی تا پارتی کثرت عبادت نکند این سعادت او را دست ندهد نارد این را گفته بر بر بزرگ  
 شتافت چون پارتی بجد بلوغت رسید میا از هالی گفت کسی که خاندان عالی داشته باشد  
 و صاحب کمال باشد این دختر باو باید داد هالی گفت آنچه در طالع پارتی نوشته است  
 بزنی گردد اگر مهر و محبت مادری داری اول او را ارشاد کن که تا چند گاه عبادت خالق نماید  
 شاید بطالع او سری هماد یو جی خشنود گردد به ازین علایحی نیست مینا بگفت هاله به سینه پرورد  
 نزد پارتی رفت و او را در کنار گرفت از غایت محبت مادری چیزی نمیتوانست گفت بگریه  
 در آمد پارتی بفرست دریافت با مادر گفت امشب بزرگی در خواب مار هدایت به عبادت  
 کرده است که آنچه نارد گفته است بر نیگوید بر هار بزرور عبادت عالم را پیدا میکنند و بشن بقوت  
 عبادت پرورش مینماید و سیس ناگ بزرور عبادت زمین را با چندین بار گران سردار و مها دیو  
 بقوت عبادت عالم را نابود میسازد اگر اجازت بدی درین جنگل دکهو هر جا دلم بخواهد بزرگ  
 معبود حقیقی مشغول شوم مادر و سایر خویشان ازین سخن چشم پر آب شدند او را دعای خیر کردند  
 به عبادت اجازت دادند پارتی ازین سخن دل خوش شد ز یور با ارتق بر آورد و کنیزان را از خود  
 جدا کرد تنها پاره نه در دهن آن کوه به نیت آنکه هماد یو جی شود هر خود سازد و بد که معبود حقیقی  
 دل در داد و گیر از سال از پنج و بار جنگلی قوت خود ساخت و صد سال از بزرگ خشک که بزرگ  
 می افتاد و میخورد و صد سال با دیم میگرفت بهان قوت عبادت می نمود و هزار سال هیچ خورد  
 و در کثرت عبادت گرم خیز بود همین قسم سه هزار سال برگ میل خورد و عبادت کرد جا که ملک  
 میگوید ای بجز دواج جسم پارتی از غایت کثرت عبادت چنان بنظر می آید گویا عبادت



صورت گرفته است بر عهدش بر عبادت پارتی راضی شدند خود را بر و ظاه ساخته گفتند  
ای پارتی دیوتها و در کیششان و منیششان بسیار عبادت کرده اند اما در میزان عبادت تو سنجیدی  
نمی از نزد الحال دیگر احتیاج عبادت ترا نمائند و قتی که سبکت رکعه را به یعنی بدانی که قتی که تو  
حاصل شد هرگاه پدر بطلب تو بیاید سخانه بروی پارتی ازین نوید دل نبرد که از دست عبادت  
ضعیف شده بود بخیر استخوان و پوست نمائند خوشدل گردید تا زگی از سر گرفت عبادت  
قبول عبادت بجا آورد و مادیو جی را امتحان ارادت پارتی سبکت رکعه را فرستاد آنها نزد پارتیها  
آمده گفتند اینقدر زهد و عبادت چرا میکنی و چه مطلب داری تا برای تو دعا کنم پدر و گاه  
که است فرماید پارتی گفت من آرزو دارم که بر آمدن آن محال است میخواهم که دیوار کلا را  
بتارم و بی بر پدر دارم یعنی در خدمت و پرستاری مادیو جی باشم سبکت رکعه گفتند  
ای پارتی عقل ترا که برده است و کیست که ترا از خانان آواره کرده مادیو جی مردیست فقیر  
نه مادر دارد نه پدر و نه برادر جمله سگرات میخورد و تفریق نیک و بد نمیکند و از خود خبر ندارد و اول  
پیر داری زن و فرزند چه خواهد کرد مثل تو دختر صاحب جمال را شوهر ابل فرست و صاحب ملک  
و نیک معاش باید اگر بجای نشن را که تمام عالم فروان برادر است بجهت تو بیایم پارتی  
گفت اگر شما پیشتر آمده هایت میکردید قبول میداشتم حالا از گفته نارد بر نمی گردم اگر  
صد بار سری مادیو جی انکار کند باز ازین خیال بیرون نمی اییم هر چه با و ابا و سبکت رکعه گفتند  
شما خوب میدانید و شنیده باشید هر کس از گفته نارد کار کرده است هرگز خانه او آباد نشده  
منم چنین مرتبه اول حتی دختر و حبه بر چایت را با مادیو جی پیوند داد آن بچاره دیگر روی  
مادر و پدر ندید و باز او را بکشتن داد و بیا و ازین خیال فاسد بگذر پارتی گفت و لم ازین خیال  
هرگز بر نرو و شما را سخانه خود بروید و درون در عالم بسیار است بجای دیگر رفته و در زانی کنید  
اما صدق و اعتقاد پارتی دیده عبادت نیاز بجا آوردند و تقصیرات خود را عفو خواستند  
از بزرگی پارتی بقدر عقل خود با تعریف گفتند مایان میدانیم که شما او تارتی استی در مرتبه

که در دنیا صورت گرفته اند در خدمت مادیوچی بوده اند تمام عالم خدمت شما می نمایند این را  
گفته از پارتی رخصت گرفته بخانه هالی آمدند و گفتند که عبادت پارتی بدرگاه اوستیجاب  
گردید احوال برید و پارتی را بیارید عنقریب مراد او بر می آید عالمی ازین سخن خوشحال گردید  
پارتی را از عبادت باز داشته باغزار تمام بخانه آورد و سبت رکعه از آنجا آمده همه را با هماد و چوچ  
ظاهر نمودند مهران ایام تارک نامی رفیت پیدا شد تمام عالم را مسخر گردانید روحانیان  
عالم بالا هر چند باو جنگ کردند ظفر نیافتند گریخته پناه ببر بهار و دند برها گفت این تارک  
وقتیکه گشته شود که از صلب سری مادیوچی پسری پیدا آید و سری مادیوچی همه دنیا را ترک داد  
عبادت نشسته است شما با کاری کنید که مادیو را نزد سری مادیوچی بغرستید که او را از عبادت  
باز آورد در آنوقت ما همه دیوتها و کیشیشان رفته مادیوچی را با پارتی که خدا می کند دیوتها گفته با  
کامدیو را طلبیدند ازین کیفیت الکی دادند کامدیو گفت محال است که پیش مادیوچی بروم و زنده  
برگردم اما چون شما پناه بمن آورده آید سیروم کامدیو از آنجا نزد مادیوچی رسید لشکر خود را از نسیم  
باو صبا و ایام بست پیدا کرد و بنجا وادایی و فیکا و دیگر اسپران و چتر رتبه و غیره گندهریان را  
با خود همراه برد از هر طرف نسیم خوشبومی وزید و گندهریان به خوش الحانی تمام سرود می کردند  
و اسپران به علم موغنی رقص می نمودند و کم تر سخات باران میشد و آن موسم بهار از غایت مستی  
درختان همه گل و بار آوردند طائوس و کبک بخوش آوازی درآمدند و اوصاف گردید اگر خوشبختی  
کامدیو جدا اجسام را شہوت بخوش آمد دریا با بدیا صحبت داشتند و درختان با درختان  
می آمیختند جانوران از خوش و طهور و مزه و ماهی با هم خط و افرو داشتند و در کیشیشان جوگیشیشان  
و عابدان متراض و دیوتهای پاک طینت از ذکر معبود حقیقی باز ماندند در اختیار شہوت شدند  
هرگاه جماع نباتات و جمادات و دیوتها و در کیشیشان چنین باشد حال مرموم سایر دیوان چنان  
چه باید گفت که این جماع در همه وقت غلام و مطیع شہوت هستند القصه از غلبه شہوت حال  
عجب است و اینچ کی را امتیاز نیک و بد نماند اما سری مادیوچی را از غلبه ازین میگویند که کامدیو

اثر نکرد بگره محبوس حقیقی مشغول بود که دیو بآن شان و شکوه ترانست همادیو جی را از مرآتبه  
 برآورد و به نجالت تمام برگشت باز بخاطر آرد که دیو تنها چه رو خواهم نمود در نیکار اگر گشته شوم  
 سخات من خواهد شد از انجا باز گردید آنچه لازم عبادت شکنی ست بیشتر از بیشتر مویست  
 بنوعی که جسم مرد را از شهوت بچوش آرد خود را بلباس پاکیزه و جواهرهای نفیس آراسته  
 از هوای بسنت و ترشحات باران و آواز طیور از منفس و غیره یک مرتبه به حضور همادیو  
 کار نمود از هر طرف نسیم سحر می وزید و صدای سرود و بگوش همادیو جی میرسد از غلبه آن  
 همادیو جی چشم بر گشا و کامدیو قابو یافته رو بروی همادیو جی آمده آتماز سرود و رعنائی کرد  
 همادیو جی دانست که این کامدیو میخواهد مرا از عبادت باز دارد و چشم سوم از روی غضب بر گشا  
 و از آتش تهر خود کامدیو را به انجا بسوخت منیشران بغایت خوشحال گردیدند و طالبان شهوت  
 محزون خاطر شدند رت نام زن کامدیو سوختن کامدیو شنیده گردید کنان پیش همادیو آمد  
 و در پای افتاد فوج و زاری بسیار نمود سری همادیو بر و همسر بان گردید گفت چند گاه صدمت  
 شوهر خود سر انجام میداده باش بر مهابشن ما بین دوایر و کلباک اوتار خواهند گرفت کشن  
 نام خواهند یافت در آن وقت کامدیو در خانه کشن اوتار با سم پر دمن خواهد شد تو باد  
 خواهی رسید همادیو ازین سخن تسلی خاطر رت نمود همان ساعت بر مهابشن و اندر و دیگر  
 دیو تنها نزد همادیو جی آمدند همادیو جی پرسیدای دیو تنها باعث آمدن شما از چه باشد آنها  
 گفتند هیچ چیز نیست که شما آن را ندانید ما چون پرسیدید گفته میشود همه دیو تنها از روان  
 که شما که خدا شوید این جماعه تماشا کنند انیکه کامدیو را سوخته رت را دعا کردید و موجب افزونی  
 موجودات شد پارتی برای شما عبادت بسیار نموده بفضل و کرم خود او را قبول کنید سری  
 همادیو جی گفت چنین باشد دیو تنها ازین سخن خشنود شدند و هر وقت سبت که حاضر آمدند  
 دیو تنها بخانه مالی فرستادند تا ساعت که خدائی سری همادیو جی با پارتی اختیار کرده بیایند  
 آن فرستاده با اول نزد پارتی آمدند و گفتند در آن وقت گفته را قبول نداشتی حالا شنیدی

که مهادیوچی مادیو را سوخت پارتی بخندید و گفت باحقا دشمارم تمام حال مهادیوچی باختیار  
 کادیو بود حالا او را سوخته است بدست من سری مهادیوچی گاهی باختیار کام نشده است  
 خاصه آتش است هر چه نزدیک او برود سوخت شود و سبت رکه از آنجا نهد و مالی رفته از  
 سوختن کادیو و دعا کردن برت زن او و خوشگاری پارتی با مهادیوچی گفتند مالی قبول  
 این معنی نمود و بجهان طلبیده ساعت که خدائی اختیار کرده بر کاغذ نوشته حواله سبت رکه  
 سبت رکه آن کاغذ بدست برها دادند دیوتها و برها از خواندن آن شادی آموذ شدند  
 برها به سایر دیوتها فرمود که سرانجام برات میا کنند مهادیوچی را گن با آرایش دادند از  
 زولیده موبای جاسره ساختند از سنگ بلور حلقه در گوش انداختند و از مار سیاه و سر  
 مرو و حاکل در گردن انداختند و خاکستر بسیاری بر بدن مالیدند و از پوست شیر و فیل  
 خلعت پوشانند و آب گنگا از هر طرف جاری بود و ماه باشا زده کلابر سیاهی مبارک  
 منور و زمار از هر دو در گردن انداختند حلقوم کبود را ماران کهنه دار و فرود گفتند و هر سه  
 چشم تابان بغایت می درخشید چون مردم براتی موجود شدند ترسول که خاصه سلاح جوگیت  
 در دست گرفته بر نندی گا و سوار گشته روان شدند و شادمانه از مردم و نوافتن رخساره  
 بنوازش در آورند برها و بشن و دیگر دیوتها خود را را لباس فاخره و جوهرهای نفیس آراسته  
 بعضی بر اسب و بعضی بر فیل و کسانی بر ارا به و محفه با حشم و خدم همراه سری مهادیوچه  
 بخرمی تمام روان شدند بشن لباس و خدمت گاران سری مهادیوچی دیده بسیار دیوتها  
 گفت هر یک بالشکر خود را جدا جدا کرد و پیش سری مهادیوچی راه میر وید تا سواری  
 هر یک مردم راه تماشا کنند همه دیوتها بگفته بشن در حال چنان کردند که کام باز نخواست  
 علیه راه میر گفتند سری مهادیوچی ازین سخن بخندید کنکری نواخته گن بالشکر خود را طلبیده  
 آنها هزاران هزار بلکه بیشمار در حال حاضر شدند بر کاب سری مهادیوچی راه گرفته  
 این جماعه هر یک طرزی داشتند سواری آنها هم غیر مکرر بود و صورت اینها مختلف و غریب

بعضی با تن داشتند و سر داشتند بعضی سر داشتند و تن نداشتند و بعضی بی دست و بعضی  
 بغیر دست و پای و بعضی چشمان کلان و بعضی خرد و بعضی هر دو چشم کور و بعضی بسیار و بعضی  
 لاغر بعضی بصورت سگ و خوک و بعضی بصورت پره خرد و شتر بعضی برهنه بعضی ناکشتر برهنه  
 مالیده لباس جوگیان بعضی پوشیده و بعضی احاطل سرهای آدم و در گردن انداخته و بعضی با  
 کاسه سر آدم بدست گرفته جماعه پیش سری مهادیوچی راه میرفتند بزبان خود ماسرود  
 میگفتند و رقص میکردند بازی باری و یوتهارا میترسانیدند مردمان سکنه راه نمیداد میگفتند  
 چنانچه پاک پروردگار دودله را آفریده بهمانان مردم براتی ترتیب داده بدنیوچه در هر منزل  
 دور هر کوچ مردم میخندیدند تا محالی کوه محالی رسیدند محالی باخبر آمدن سری مهادیوچه  
 تمام کوه را از اقسام رنگ منقش ساخته و بهمه شیرین با و درختان میوه دار فرموده که ایام  
 و فصل را موقوف داشته گل و بار بیاورند تا مردم بقاتی در سایه رحمت ان نشیمنند هر چه  
 مل آنها بخوابد میوه بخورند و چشمه ای کوه همه آب شیرین جاری شدند و هیچ کوه با و دریا با  
 و تالاب و چاه های خرد و بزرگ همه را به ضیافت طلبیده هر کجی بصورت های عجایب  
 و غرائب بالکل زیب و درنیت که چشم بینندگان حیران آن حسن و جمال بود و جنگل با  
 و صحرا و تیرتبه و معبد با اقسام میوه خوش طعم و دروای می سودمند بخانه محالی آمدند و در هر  
 پارتی کار و خدمت را سعادت خود میدنستند محالی جمعی را فرمود که بات سری مهادیوچی را  
 استقبالی کرده بیارید آنجماعه خود را لباس فاخره و زیورهای نفیس آراسته بعضی برآپ  
 و بعضی بر فیل سوار شده و گدوی پیاده روان شدند چون نظر آن جماعه بر بشن و بر باد و دیگر  
 دیوتها افتاد بنایت خوشحال گردیدند هر گاه نزدیک سری مهادیوچی رسیدند و آن لباس  
 و طرز اطوار بگویند و سپاس و بجهت و پریت و سواری با غیر کبر لشکر سری مهادیوچی را  
 دیدند اسپان سواری آنجماعه رم کردند و سواران را بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند  
 باری مردمان بهر قسم با قائم ماندند و طفلان و مردم نادان از ترس و خوف گریخته بخانه با

آیند هرگاه پدران و مادران آنها را سه تناک دیده پرسیدند از غایت ترس دم نمی زدند آنرا  
 بهر از تسلی گفتند این برات نیست گویا لشکر جمست که بقبض جان همایی و سایر امر دم ضعیف  
 رسیده است هر کس زنده خواهد ماند یا د خواهد داشت و دونه جوانی هست سودا مزاج و برگاه  
 سوار است از پوست فیل و شیر پوششی در بردار و خاکستر تمام بدن مالیده و حاصل سر با  
 آدم در گردن انداخته و مادران سیاه زهر دار حلقه مش را پیچیده که هر دم از نفس نون عالمی را  
 میسوزد و صدای دمر که خاصه ساز دونه هست و مانع از نفرت میدید و از زولیده موهای جفا  
 بهر تراج ساخته و ترسول که سلاح جوگیان در دست دارد از بسیار غور و ننگ واک و  
 دهنوره ثبات عقل ندارد و هر سه خشانش چون شعله آتش سوزان و درخشان است جهم  
 جوگن و پشایتن و بجهت و پریت بغایت مهیب و کرینه نظر لباس باغیر کمر و صورتها  
 مختلف کانه های سر آدم بدست گرفته بدور دونه میگردد و می نوازند و سر و می کنند  
 و می رقصند و میخندند و هر یک باره خوشناست انیست که ماه با شانزده کلایر سیاهی بهار کار  
 تابان است و گنگا بهر طرف جاری است و در شیو پریان می نویسد که همایی با اتفاق نارد که  
 در پناه سنگی جبت دیدن برات سری همادیو جی پنهان شده تا شام میگرد اول دید لشکری  
 از فیل و اسب در تنه سواران لباسهای نرم و طاقم پوشیده و جواهرهای آبدار در گردن  
 انداخته می آیند همایی پرسید این کیست نارد گفت این اندر بادشاه دیوتهاست بعد از آن  
 جمعی رسیدند که حربهای درشت جان تان در دست داشتند با قسم زرد جواهر آراسته  
 بودند همایی نام او را پرسید نارد گفت این جم قباض ارواح است باز گردی آیند همه بزرگ  
 و تقوی آراسته و کسوت پاک پوشیده دند و گندل در دست داشتند و میخوایند همایی  
 دانست که سری همادیو جی همین خواهند بود نارد نشان داد که بهماست باز طاقه پیدا  
 شدند همه در زرد جواهر غرق بودند از درخشیدن جواهر حیره آنها معانه نمیشد همه بر اسبان  
 سار صر صر سوار بودند و سر و می گفتند سر دار اینها لطافتی داشت که در بیان نیاید همایی گفت

این کیفیت ندارد گفت این تفریبین گفت هر است بعد از آن دید فوجی کلائی می آید  
همه لباس فاخره در بر دارند و به انواع جواهر آراسته اند سر و آرنجها چهار دست دارد و کلاه  
و چکری و گداز بدوم در بر چهار دست دوست و برگر و سوار و فوج گن و گند هر یک از آن  
رقص و سرود میکنند شامه های مغنیه گردا و روشن و همه حامل گلها و جواهرها در گردن دارند  
که دماغ جوانان معطر ساخته برده و بسته و پشت بوش نهاده اند بالای بخاطر آنکه سری همایون  
همین خواهد بود و در گفت این بوش است بعد از آن پیم بسیار از دیو تماشا مثل کبیر و پیمان  
و غیره رسیدند و بعد از آن طائفه ایسرا با آمدند که هر یکی بوش بر آرد و از هر فریب بود و رقص  
و سرود میکردند و همایون همه را دیده شنید و میشد میدانست که سری همایون بی عزت  
خواهد آمد و خود دید که مردی قوی بسکال بالشکر جوگن و بخت و پیاچ به طرز و اطوار صدر بر گارد  
سواری آمد هر طرف نظری افکند مردم کنار میگرفتند و در گفت سری همایون بی عزت  
همایون را از دیدن او دل بسوخت جدی بر فضل خود کرد و بنار و گفت من با تو چه بدی کردم  
که چنین مردی فقیر جوگی که دیدن او آدم را برکت و مینت نداد و برای شوهری پارتی  
نشان دادی این را بگفت و بسیار بگریست و در شاک آن کوه پنهان شده ماند چون  
همایون و مردم برات بد خانه همایون رسیدند و او را نیا فتند حیران ماندند و در همایون گفت  
تقدیر ازل بر نیگارد و در فکر و غم و غصه تو بجا است آخر خواهی داشت که سری همایون چه قسم  
مردیست همه دیو تما و را می پرستند آخر همایون بادل مخزون مردم براتی را در همتخانه عالی  
منزل داد و میان زن همایون با دیگر زنان لباس رنگین و زیورهای مجسم پوشیده جست  
پرستش سری همایون برود گویان لایزال و آرتی بدست گرفته از خانه برآمدند هر گاه  
نظر زنان بر او افتاد و ترسیده سیم غم خورده گریخته دران خانه رفتند سری همایون و در میان  
همانخانه فرد آمدند و عیال مول خاطر گردید پارتی را در کنار گرفته غم بسیار بخورد و میگفت بسیار  
که ترا این حسن و جمال داد چنین فقیر مخزون را بشوهری تو چرا آفریده و از تو را می چنین جنونی

این تقدیر عبادت چرا که کرده سائر زنان بر حسن و جمال پارتی تا سفت بخوردند بر جهان آفرین نقرین  
 میگردیدند دنیا قرار داد که پارتی را گرفته از بالا رگوه خود را نیز اندازم و در آتش باختم و در دست  
 قلعه غرق بشوم تا هرگز دختر آن فقیر نبخونند هم بنار و سبب رگوه بسیار نقرین کرد که  
 گنای اینها چه کردم که پارتی را برای چنین جزئی اقرار عبادت نموده مردمان پیشین خوب گفته اند  
 که نادر را هر وقت نیست هر کس گفته او کار کرده است آخر نشیان شده است فی الواقع  
 مردم صحرانشینان با حال خانه داران چه دارند وزن عقیمه در ده زنان چه دارند این قسم  
 بسیار میگفت و میگریست پارتی چون مادر را بفرار دید باو گفت آنچه در تقدیر نوشته شده است  
 بر منیکرد و اگر در حق من آن جهان آفرین شوی بهر بخون و تخریب کرده است گناه دیگران چه غم شای  
 هر چه نصیب من است بهر جا خواهم رفت خواهم یافت درین آستانار و سبب که در اینجا آمده  
 هالی و دنیا را از دوتا پارتی خبر ساخته که پارتی اول در خانه و چه به حاجت بنام سنی تولد  
 یافته بود دوران اوتار بهم بر سر میهادیوچی منسوب بود و در وقت جان سپردن به حضرت  
 برانده حاجات مناجات نموده که هر جا اوتار گیرم زن سر میهادیوچی باشم هر جا اوتار  
 گرفته است زن سر میهادیوچی بوده است سر میهادیو او شیر است و پارتی او سگ است  
 اینها از هم جدا نمیشوند شامهم غم پیوده خورید بخوشحالی تمام غم می باشد و پیونیکامی  
 کلان بشما ازین خدیشی مانده خواهد گشت و بر ما و بشن و دیگر دیوتها گواهی اینخنی دادند  
 بزرگی سر میهادیوچی و پارتی بر خود اقرار کردند هالی و دنیا را سائر سکنه کوه نشینان این  
 خیم و شادان گردیدند تا شای این عروسی عبادت عظمی بنده شدند هالی در حال لزوم  
 هماننداری دنیا ساخته مردم پارتی را طلبیده بر فرش های طاقم و بوقلمون و زنگار و گشت  
 و هر یک دیوتها را بر تخت و کرسی وضع جای داد و انواع الطعمه را شرب حاضر ساخت خود را  
 خوششان و در خدمت این جاسوس است و چاکر بود و بوقت خوردن طعام زنان حرم را سر و  
 دشنام آمیز و طلافات انگیز میکرد و در حاضران مجلس چه را بودند به فراموشی



نخوشی و از عطر و صندل و زعفران و گلاب و بیره پان آوردند و هر کس رسانند بعد از آن  
 پارچه ای نفیس و جواهر آلود و دیگر تخفهای نامور بهر کدام انقدر پیشکش نمود که از آن بدست  
 عاجز شدند همه را با عز و داکرام در منازل و خانه های دادند و در ساعت سیصد سحر  
 هماد یوجی را طلب داشته در محفل اندرون خانه که سایه بانهای زر و دوزی و طلا بافت  
 با مسلسل مر و اید ایتاده کرده بودند در زیر آن بر تخت مرفع نشانند سری هماد یوجی  
 اول در دل خود آفریدگار را سجده بجا آورد و جمیع برهمنان بید خوانان و بزرگان جانشینان را  
 سجده کرده بران تخت نشست و زنان محل سرا پارتی را که در حسن و جمال خلاصه وجودات  
 بود با انواع جواهر و آئینه آراسته آوردند و در پهلوی سری هماد یوجی جا دادند برهمنان دانا  
 و عابدان متراض مطابق بید و شاستر در کار عروسی شروع نمودند در آنوقت البسرا و گندین  
 در هوا آغاز سرود و رقص کردند و از آسمان گل بر سر هماد یوجی و پارتی می باریدند و اهل پیشکش  
 گنیش که آود یوست از هماد یوجی کنایه بعد از آن دیگر رسوم و شرائط عروسی بجا آوردند  
 هالی و دنیا دست پارتی گرفته به سری هماد یوجی سپردند و از فیل و اسب و زرگا و داماده گان  
 با ساز طلا و نقره و غلامان چابک دست زرین کرد و گنیزان سپین تن مجمع بزر و جواهر  
 و دیگر آئینه و جواهر های نفیس و فرش های ابریشمی و بوقلمون گران قیمت و تخمه های  
 هر دیار و بنیاد و در امانی سودمند شفا بخش و خرد و خردار طلا خالص بر بسیل جهیز سری  
 هماد یوجی داد و بدیو تما بدعات انقدر زر و جواهر پیشکش نمود که همه خرم و شادان گردیدند  
 هالی از نهایت مهر و محبت بر پای هماد یوجی افتاده گریه مفارقت پارتی بسیار کرد و غم  
 تقصیرات خود خواست پارتی نیز از جدائی پدر و مادر گریه و زاری بسیار نمود و شاطط هماد یوجی  
 و پارتی را به محفه نشانده بکوه کیلاس روان ساختند هالی چند منزل همراه رفت آخر هماد یوجی  
 همه را تسلی و دلگسار کرده از راه برگردانید هالی بخانه رسیده تمامی کوه و دریا و دیگران که

شکر اخلاص و مهاداری هالی بجای آوردند مهادیوچی با سایر براتی کبوه کیلاس سیده همه را  
 اغراز و اگر ام نموده اجناسی که از هالی یافته بود بقدر هر یک پیشکش کرد و عذر تصدیقات  
 خواست و همه را رخصت داد و امهر کد ام بخانه خود مارفته شرائط مهاداری هالی و سری مهادیو  
 شنودند مهادیوچی و پارتی با خاصه گن با در کوه کیلاس با عیش و عشرت فراغت داشتند  
 کار تکی نام پسری از پارتی پیدا شد که تارک نام را چس ظالم را کشت جاک بکاک و میشتر  
 میگودیدی بجهر دواج هر کس این حکایت را بخواند و یا شنود و یا بگوید هر آرزوی که در دل داشته  
 باشد بمن و توجه سری مهادیوچی و پارتی بر آید در دنیا صاحب نیکنامی گردد و مالدار شود  
 و عاقبت نجات یابد بجهر دواج به شنیدن این حکایت از کمال خوشدلی محو شد و موه  
 بر تن خواست و اشک از چشم بر ریخت بعد از ساعتی که بهوش آمد در پایی جاک بکاک افتاد  
 و گفت مرا ازین حکایت صواب آئین اطلاع دادی مریون منم که گردانیدی عامل را  
 ازین نعمت عظمی بهره فزادان بخشیدی این کلام که از لعل شکر نیت ریخت دل افسرده مرا  
 طراوت تازه بخشید امیدوارم که مهربان نظر از تحقیقت اقرار سری را مچندر تفصیل بگوئی  
 تا دلم تسکین پذیرد جاک بکاک گفت ای بجهر دواج اول تحقیقت سری مهادیوچی گفته  
 صدق و ارادت ترا دریافتم حالا دانستم که عابد دل صاف هستی دل تو میل شنیدن  
 حقیقت سری را مچندر در او نشان و علامات ره روندگان جناب سری را مچندر آنست  
 که بصدق دل خادم سری مهادیوچی باشد مهادیوچی را با سری را مچندر تفاوت نمیزند  
 هر که دوستدار مهادیوچی نیست او بجناب سری را مچندر قبولی ندارد و به تحقیق بدان که  
 برابر مهادیوچی پرستار سری را مچندر کسیت که بی تقصیر مثل سستی زنی را بگذارد و این حکایت  
 سری را مچندر که از من تو پرسیدی عمر سیست از خاطر من رفته بود حالا آرزوی شنیدن  
 فریاد خاطر من آمد بنیابت محفوظا شدم گویا جواهر که کرده خود را با زیافتم و تازگی دل و بدن  
 از بزرگ فواید تحقیقت او تدار مچندر را که ده جلدی روشتا میخواند و اگر نیز از او پرسد زناک

فراموش آمده با اتفاق قصد گفتن حکایات او کنند متواتر گفت پس من در کدام شهر حال  
 آنچه میدانم سری را میچند رسا و ساد و دیگر بزرگان کاوید زبانه که هر کس توبه و عینایات  
 ایشان باشد نصاحت و بلاغت شعر فنی و سخن دانی قدرت مهارت لفظی و در سخن آهسته  
 خصمیش رقص میکانند آنرا یاد کرده میگویم بشنودش و اگر در وی عیب بود که کلاس  
 که بود دیگر که ما شرف دارد از وی تها و سده کن در انباشتن و منقش این تراش گنهر که  
 در انجا بسیار بد باشند و اتم خدمت و پرستش نماید و بی جوی بنیاید سیر یک ذره کند و بنده است  
 اقتصاد و سایر آن با وسعت بسیار بغایت مسرور اتم راحت بخش عالم بود و زمین مسرور  
 و با و نسیم بهاری از هر طرف گلشنفت می درید و میوچ که بدن مبارک ایشان از قرض  
 پر در میزد و نثره خالص صاف تر و پاک تر و دوست با و از او بر صفائی و خوشنالی گفت پاش  
 گل نیلوفر از خجلت در آب فرو ریخته و شجاع ناخنهایش تیرگی آفریند و دلمای بر بود و امان گشته  
 بر سیمین تن پیچیده و پوست آهو بر بکر بسته و ماه هلال بر سیاهی مبارک منور گردیده و اگر  
 نجات بخش عالم بر جایی سرش جاری و در حلقهش از حرارت زهر طایل زکات بود  
 نمایان و هر سه چشمش سوزنده کامیو منور لبان عبادت مجسمه بسایه آند خشت پرستش  
 انداخته نشسته از موای آن خط وافر یافتند پارتی نیز در انجا رسیده بدست پیشاپست  
 در آنوقت پارتی را حقیقت اوتار سابق مستی متی شجاط یاد آمد و میو را شکفته خاطر  
 و بر حال خود مهربان دیده و لش پشیمانی در آید حکایتی که گناه آفر جانایان باشد  
 که از نهاد یوچی سپرد کمال ادب و احترام به دوست بسته القاس خود و که صاحب  
 و کل عالمی اوصاف حمیده تو در هر سه مکان شجاع از دیو تها و انسان و امان کل  
 جان از هر پایی ترا می پرستند و شنای تو میخوانند از جوی و جنگ و بیابان و هر دوستان  
 و عشقی از تو وابسته میدانند و تو قادر بر همه چیز هستی و همه میدانی و برای انحال می که  
 برسد مهربانی کثیر خود میدانی حقیقت اوتار سری را میچند گرفته فلان است بل مراد و کن

در سخن سزای هر که نهال پارچات باشد درده افلاس چرا کشدای کشنده کا دیو اشتباه دل دورن  
 که پیشتر آن قراض رام را بر همه نادمی یعنی ابتدا ندارد میگویند ایا همین را چقدر پسر را چه بهتر  
 داری ملک داده یا رام که از مملو ثبات دنیاوی فارغ است کسی دیگر اگر همین سری را چقدر  
 پسر را چه بهتر است پس چرا از فرقت سیتا میوش و بقیه ارگردیده بزرگی ایشان شنیده  
 و ظاهراً حال انسانی دیده دل در گرداب حیرت می افتد و اگر را چقدر که او را همه جا محیط گویند  
 دیگرست بیان فرموده تسلی دل حیرت زده من کن مرادان دانسته خشم بگیر هیچ و سوا  
 خاطر من و در ساز و آوازی کمال ایشان که در دزدک بن دیدم از ملاحظه بشناخته گفتم سزای  
 آن آنچه واجب بود یا قسم هنوز یقین خاطر من نشده ماجرایی گذشته یاد کرده مقصود میشو  
 هر چند زن تو هستم اما دعوی کتبی و بندگی دارم آنقدر دوسوس هم در دل نمانده پس شنیدن  
 حقیقت سری را چقدر بسیار دارم و انایان اسرار را که آدم نادان و بی عقل را با نسخ اعتقاد  
 به بیند از ارشاد و هدایت نعمت معرفت او را محروم ندارد همچنان من هم چندان قابل هدایت  
 این اسرار غیتم اما چون کینه و پرستار تو ام بسایه دولت تو میباشم امید دارم که حکایات و تا  
 سری را چقدر بتفصیل بیان فرمائی که بشنیدن آن دلم آرزو بسیار دارم اول این را بگو آن  
 ذات پاک که محض نور است یعنی جوت سرور و بزرگوین و ترا که از همه آلاش دنیا پاک و مبرا  
 بهیچ چیز آلوده نیست ندارد نه مطلب و او را لایزال و لا شریک میگویند هیچ گاه فنا را بدیده نیست  
 ابتدا و انتهای او را کسی نمیداند و افریننده چندین هزار کائنات و دنیای نهمان و آشکارا  
 این کون و مکان بحکم و قدرت او از کتم عدم بیارگاه ظهور جلوه میابد و باز با من آفرینشود  
 بر ما و بشیخ و سائر دیوتها بزرگوار و طرب اللسان هستند در همه جا و همه شی همه وقت حاضر  
 در دل عارفان خاص تر و از کبر و آفتاب روشن تر و از آفتاب سرتر از حرارت آتش  
 گرم تر و بی پای سیاح بر سه عالم و بی گوش می شنود و بی دست چندین افکارها میکنند بی زبان  
 قاریست و تسکین دهنده بی چشم نیامی بر ظاهر و باطن و بر همه چیز قادر و محکم کل موجودات متوجه و خدای

صورت انسان گرفتار او باعث چه بود و باز این بفرما که در دنیا چه قسم اوتار گرفتند و در این مملکت  
 چه بازی با کردند با سیتا چگونه که خدا شدند هرگاه پدر تپو نیز سلطنت بنام نامی که چه طور بر سر شد  
 سبب تشریف بردن به جنگ و کوه بکدام دهنده اتفاق افتاد در اینجا چه طریق گذرانیدند  
 و قتی که راون حاکم انکاسیتا را باندی برد چه افراسست نداشتند موجب چیستین گریه  
 و بی استقلال چه بود هرگاه هر سه عالم بحکم او بنامید و برای کشتن راون مدد از میوان  
 چرا خواست چه لازم بود که بروی دیای شود پل بسته خود متوجه جنگ راون شوند و رضی  
 انقدر تصدیقات کردند اگر کوهی که تقدیر چنین بود چون او خلاق همه چیز است قضا و قدر  
 و تقدیر همه بحکم اوست هر چه میخواست در ساعتی میشد و بعد از کشتن راون سیتا را گرفته  
 مراجعت به اوده فرمودند بر تخت سلطنت نشستند بچه عنوان خلافت نمودند و از اعمال  
 نیک و بد چه امر و نهی کردند مردم جو گیشران چه بدایت فرمودند که بعل آن مملکت دنیا میشوند  
 بزرگوار حیات ابدی می یابند و بعد ترک سلطنت تمام زمین اوده با سایر موجودات از آدم  
 و حیوان و مورخ و چه طور به عالم بالا بروند خصوصیات و از مثل بکت و گیان و سیراگ و دیگر  
 کنهویات که من نبر سیده باشم چون شما همه میدانید و من آن دوی شنیدن آن بسیار دارم  
 باید که از راه فضل و کرم همه بیان فرمائی چیزی پنهان و مخفی نداری و باز این را هم بگو که سبب  
 هم اوتار شده است و آینده نیز خواهد شد یا همین اوتار سری را میچند رست همه تفصیل بیان  
 کن که در تسکین یابد و عالمی ازین نعمت عظمی بهره وافر اند و زود جا که بک میگوید ای  
 بر درواج چون سوال پارتی بی شائبه ریا و خالی از کذب و درخوا بود دل جدا و بوجی بیگفتگی آمد  
 صورت سری را میچند بدل خود میا د آورند و ساعتی مست و مبهوش گردید و اشک از شیرین شربت  
 مو بر بدنش برخواست بزرگ سری را میچند فرو می محو شد که از خود خبر نداشت بعد چهار ساعت  
 بحال خود آمد بفرزندگی تمام قصد گفتن حکایات را میچند نمود و گفت فی الواقع دروغ و در است  
 بی تحقیق دانسته نمیشود و چنانچه در شب تاریک اگر ریسائی در راه افتاده بیدار تحقیق

گمان مار میشود هر چه آدم در خواب بنید تا بیدار نشود رست داند و مادی و بی صورت طبعی سری  
 را میچند رنجشده جمیع مرادات و بازی کنند و سخن سرای را به جبرست بخاطر آورد و آنرا سجده نمود  
 بکمال شیرین ربانی شروع کلام کرد از پارتی گفت هزار آفرین بر تو باد درین زمان مثل تو کسی  
 فیاض نیست حکایات سری را میچند که بخت نبخش عالم مثل دریلگی گنگاست پرسیدی  
 این سوالی است که از شنیدن آن نهال خشک سبزی از سر گیرد و میوه خوش طعم بار آورد  
 و جوی خشک آب روانی پیدا کند تشنه دلال را سیراب گرداند و عالم را از کتد عذاب با  
 ربانی بخشود و عابدان متراض را هدایت ذکر را و باشد و طالبان او را سرباه عمر گردای پارتی  
 محبت اقدام مبارک سری را میچند که دو سینه تو جا گرفته هرگز اداوت تو کم نخواهد شد  
 این سوال تو محض برای نفع خلایق است بفضل و توجه سری را میچند در خواب نیم عمر دکان  
 و دسواس و اشتباه و برهمی طبیعت ترا نخواهد گذشت این دسواسی که تو کردی در سوال  
 و جواب این عالمی مستفید خواهد شد هر که حکایات سری را میچند ز شنیده گوش او را سوراخ  
 بدان چشمی که دیدار جیبیان و طالبان او نموده چون نشان پرطادوست کسانیکه پیوسته  
 و استاد و بر همین در کشیشان متراض و پرستندگان جناب کبریا دیده سرفرو نه آرند  
 سر آنرا مثل کدی تلخ بدان جماعتی که محبت او در دل نه آرند آنرا مرده تصور باید کرد  
 آنانکه حکایات سری را میچند نمی خوانند زبان او را چون زبان غوک یقین کن سخت سینه  
 سنگ لاخ است که از شنیدن اوصاف را میچند برتوت نه آید و آب از چشم نه بریزد ای پادشاه  
 حکایات سری را میچند صفات کادیمین و کلپ الدرم دارد که مراد همه را برمی آرد و حکم  
 رشک است که مرغ غفلت را می پراند سری را م نام برای بیج گذدن نهال عذاب با  
 صفات تزداد و بشنو حکایات تولد سری را میچند و صفات ایشان در بید بسیار نوشته  
 چنانچه را میچند راننت هستند یعنی انتها ندارد همچنان حکایات ادبیانی ندارد بهر حال موافق  
 بید آنچه بخاطر خواهد گذشت خوابم گفت این سوال تو مرا بقایت خوش آمد و شنید و محبت

اما یک حرف هر چند بنادانی گفتی یعنی صفات سری را بچند که در بید گفته همین پس  
 راجه جبرست ست یا دیگر مراد آمد بگوش دل بشنو این قسم حرفات آنان که گویند و شنوند  
 نادان و پر عصبیان باشند علم خوانند دین و ایمان نفهمند اکل پرستش جن و جنیت و پیر  
 و پرتلیس و کاذب و شعبده باز و نافع و بی عقل و کور باطن و بد بخت سیه درون و غبار  
 باشد هرگز محبت صلی و فضلا ندیده نفع نقصان بخاطر آورده سخن حرفه میگویند حقیقت زرگون  
 و سرگون نه شنیده گفتار بید و شناسه منظر نداشته خود و تصرف مینمایند دل آنها بیک حال  
 برقرار نمی ماند دائم سرگردان با دوی حسرت میگردند و از شراب ناحق شناسی محروم اند  
 گفته آنها هرگز نباید شنید و در صحبت آنجا که نباید نشست این وسوسه خاطر آورد  
 دل و محبت او بند کن و قول مرا برای زردای تاریکی دل خود مثل شعاع خورشید جهان فروز  
 بدان و بشنو که سرگون و زرگون هیچ تفاوت ندارد آن گوهر پاک که محض زرگون است بحسب اتفاق  
 سرگون میشود زرگون ذات او سرگون صفات اوست چنانچه همه دانیان با اتفاق و بید شاستر  
 گفته که آن گوهر پاک زرگون و زراکار برای خاطر جیدان خود سکون میشود و چنانکه بیخ بر روی آب  
 از نام گرفتن کسی که غفلت و بیوشی میرود او را بیوش چگونه توان گفت سری را بچند  
 حکم آفتاب دارند بحضور ایشان تیرگی شب نادانی نمی ماند فروغ ایشان همه وقت  
 بیک حال است و با بخت نادانی و زریکی و غرور و شادی و غمی و دانائی ندارد اینهمه ایست  
 بجهان است ذات او از همه آلائش مبرا است و از همه قدیم تر و همه او را میدارند و او همه  
 میداند و همه با ظاهر و همیشه شگفته خاطر و خالق همه موجودات و از هزاران خورشید  
 تابان تر این را گفته همدیوچی سر به سجده نهاد و باز سر آورده گفت آدم از نادانی خود او را  
 نام نمی دهد چنانچه مردم نادان ابرار دیده میگویند که آفتاب را بنهان ساخت و چشم  
 احوال یکی را دیده چون کرد و غبار بسیار شود از کم فطرتی خود بگویند که آسمان را فرو گرفت  
 ای یار تویی اینها همه در کنند غفلت و نارسائی نبوده اند این قسم حرفات میگویند بشنو

که ذات او از همه منزّه است کسی که فروغ بخش عالم است نام سرگن دارد و جان برهنه نرگن  
 سکون شده سری را چنذر نام گرفته بادشاه اوده شد چنانچه در حدوت رنگ سرخ و پر تو  
 آفتاب در آب نمایان است همانطور او همه جاست بسعی بهیوده کسی زائل نشود و دور نگرود  
 از اقبال کسی که غفلت برود همانکس سری را چنذر است ابتدا و انتها کسی را که در فهم گنجید  
 سری را چنذر است بید هم بقدر عقل خود گفته کسی که بغیر پاره راه رود و بی گوش شنود و بی دست  
 کار کند و بی دهن همه بخورد و بی زبان همه بیان کند و بی چشم همه بیند بغیر بینی همه ابو بگیرد  
 و بی بدن دیده میشود دیگر صفات او تا کی گفته شود افعال او در عقل کسی نگنجند و در بیان  
 نه آید صفات کسی را که من و بید و همه و انایان بخوانیم جو گیشران ذکر او میکنند همان کس  
 پسر راجه جبرست برای خاطر دوستان خود بادشاه اوده گردید بقوت کسی که مرده های کاشی را  
 نجات میدهند هم نام کسی که مردم از اعتقاد صادق خواه بیازی و بزل بگویند عذابهای  
 جنم جنایت بر بسوزند آنکه یاد او هر دم کنند دریای عصبیان پیش او حکم حقیر شرمگام و دار و ای  
 پارتی را چنذر خالق جهانست درین حیات ترا و سو پس بخاطر آوردن بسیار بدنامست  
 از شک آوردن زیرکی و بیارگ و دیگر صفات حمیده زائل میشود و شنیدن این حرفات گفتا  
 هایت مهادیو جی و سو پس خاطر پارتی همه بدر رفت برام نام اعتقاد تمام آورد و بار بار بر پا  
 مهادیو جی سر نهاده و هر دو دست بسته بارادت تمام بزبان شیرین و ملائم التماس نمود و گفت  
 سخنان شاه چون شعاع ماه دور کننده ظلمات شب است از توجه تو نادانی و گمراهی من  
 همه رفت شگفتگی و روشنی دل مرا حاصل گردید هر چند زن ناقص عقل اما از کنیزان خود  
 شمرده آنچه در صدر سوال کرده ام بیان کن سری را چنذر که بر وجه نرگن و بی زوال از همه  
 فارغ و همه جا محیطست بچه تقریب صورت انسان گرفت بر شیرین زبانی و ارادت صادق  
 پارتی مهادیو جی کشنده شهوت بسیار خشنود شدند و پارتی را بسیار رستخودند و گفتند که حکایت  
 سری را چنذر دریا نیست فیض بخش و شیرین و دور کننده عذابها و نام او هم بسیار و بی شها



که در قیاس نمی آید چنانچه تو رام را دیده و سوس بهر ساندی همچنان گزیم سری را چنبد را  
 دیده اشتباه بدل آورد جهت تسلی نزد من آدمی چون فرصت وقت نداشتم و در پیش  
 کاگ مجبوز فرستادم در اینجا از شنیدن حکایات سری را چنبد جمعیت دل بهم رساند  
 اتفاقا و صادق و اراوت درست آورد و تفصیل آن بجای خود گزارش خواهد یافت من هم آنچه  
 میدانم و در بید نوشته اند برای تسلی خاطر تو میگویم ای پارتی حکایات سری را چنبد بعنوان  
 موزون و خوش عبارت بید بسیار گفته نقسمی که اقرار بشود درین روایت خود تراشی نتواند کرد  
 با اتفاقا و من زبان و عقل در بیان صفاتش حرف دروغ نتواند گفت بلکه از سر زبان بی  
 نمیتواند بیان ساخت ای پارتی هرگاه از نظر ظالمان بروی زمین دهم یعنی احکام نیک  
 ناپدید میشود و دهم یعنی اعمال بد پیدا میگردد و بر همین دگا و زمین آزاری می یابند آن بر  
 درگزن و زکار بجهت کشتن ظالمان و دفع بدکاری و قائم کردن اساس نیک و نجات  
 بخشیدن دوستان خود بصورت های مختلفه برآمده ظالمان را کشته زمین را از بارگران نجات  
 میدهد و در وجدان خود دور میازد و احکام بید و شاستر جای میکند چنانچه درین باب  
 در گیتا گفته شکوک جدا جدا می دهم میگیان بهوت بهارت + ابوت تمان بهشت  
 تمان سر جامیه هم به برتر اناری ساهنوان نیاسای چه دبه و کرناک + دهم بهت  
 مای ارتها سیدم بهوم بکی بکی + چنانچه اوتار بسیار شده است و خواهد شد اما بیست  
 و چهار اوتار بید و شاستر نوشته اند در آنجمله ده اوتار مسمی من و کورم و اراه و زنگه  
 و باون و بر سر ام و را چنبد و کشن دلووه و کلکی مخصوص اند در نیم اوتار سری را چنبد  
 از دیگر اوتار متمم دارد که دیگر اوتار از تجلی لور پاک او یک حصه میشوند و سری را چنبد کل  
 و مرا قیمن همین است هرگاه آن لور پاک اوتار بگیرد اعمال او یک کتابی نام نامی یابد  
 بخواند آن مرد و نجات می یابد و من بقوت رام نام مرده ای شهر کاشی را نجات  
 میدهم حالا بشنود که وجه اوتار سری را چنبد بسیار است هر یکی از یکی بهتر و یا کمتر و خوشتر

بهر حال حقیقت یکدوازده هر چه در دلم یاد آید میگویم که حتی و حتی نام هر دو دربان درگاه او باشند  
 یک مرتبه از نفرین بر همین صورت را چس یافتند هر کتب و برین ناچته نام آنها شد هر دو  
 برادر بغایت قوی و بیکل و پر زور و شجاع و مردم آزار و دشمن دیو و پادشاهان و پادشاهان را  
 بصورت مهابت آمیز و برین کتب را بصورت ترسناک و ترسناک کردند چون نفرین بر همین به قرار  
 سه اوتار بود نجات نیافتند همان هر دو برادر بخیم و دیگر را آن کونته کردن شدند و پادشاهان بصورت  
 سری را چنید بر آید هر دو را نابود ساختند در آنوقت راجه جبرست کوشکیا اوتار کتب و ادت داشتند  
 و وجه دیگر را چنید روایت میکنند که چون جلند هر سپهر و پادشاهان در وقت بسیار یافت  
 اندر و غیر دیو و پادشاهان حکم خود کردار اند میخواست که پادشاهی زن و پادشاهی را بظلم و کینه و جنگ  
 در میان آمد و پادشاهی هر چند حربه های بی خطا را کار فرمود در در و جنگ هیچ کوتاهی نکرد و سبب  
 عصمت و پارسائی زنش بر و مخالف نه آمد پناه پیشین بر و پادشاهان بیاس خاطر و دیو و پادشاهی بصورت  
 جلند هر آمده فصل عصمت زنش شکستند در آنوقت جلند هر از دست و دیو و پادشاهی کشته شد باز اوتار  
 را آن گرفت سبب دیگر اوتار سری را چنید را این بود هر چه از اعمال خجسته کردند کتابی مسمی بر لبان  
 بمطالع آید نام بمقام آرام میرسد و یک مرتبه به نفرین نادر که اوتار را چنید گردید پادشاهی  
 چیران ماند و گفت نادر که وانا و عابد متراض از بند های خاص است بجنب کبر و پادشاهی  
 و قبولی دارد نفرین کردن او موجب چه باشد آن گوهر پاک جوهر چه گناه کرد این را تفصیل  
 بفرما که دلم در گرداب تفکر افتاده و پادشاهی بخندید و گفت هیچ کس نادان و دانا نیست هر چه  
 میخواهد بظهوری آید عقل علوی خرام را بجنب او را بی نیست بقول آنکه خرد تا بدو  
 در دنیا بدتر از آن که تاب خرد بر تاب بدتر از آن که توان در بلاغت سبحان رسید نه در کینه چون سبحان  
 رسید چنان بستی این طاق نیلوفری که اندیشه را نیست از و برتری و در گیتا  
 گفته است اشلوک ایشو سرب بهونا ناگ هر دی سورج تاشت تی بهرام بن سرب  
 بهونالی جنتر اید و بان مایا یعنی خالق در دل همیشه دائم می ماند میگرداند دل او را

شکل ساز سر و در روزی نارد را گذر بکوه پتالی افتاد بر کنار لنگه معابد گان خوب دید و لب بعبادت  
خانی رغبت کرد و بکر معبود حقیقی خیال مسخر گشت که از خود خبر نداشت اندر راجه دیوتها  
بجای آورد نارد عبادت بسیار نمود شاید اندر لوک پایگاه مرا میخواست که دیو را طلبید و گفت  
چنان کن که نارد از عبادت باز ماند و دیو میگوید ای پارتی چنانچه سگ استخوان خشک را  
گرفته از پیش شیر بگیرد و بلاخطه آنکه مبادا شیر از او بگیرد همچنان اندر از نارد میترسید که دیو  
بگفته ایند تمام ساز و سالن خود با فصل بهار و در تنها و مشکا و دیگر اسپر و و چتر تیره و دیگر  
گندهر بیان نزد نارد آمد هر چند گندهر بیان سرود کردند و اسپر با برقص درآمدند فصل بهار تمام  
زمین گرد و پیش نارد گلستان ساخت اقسام گلها و شگوفه لها آورد و نسیم صبا از هر طرف می وزید  
صدای سرود بگوش نارد میزد طایوس و دیگر مرغان خوش الحان از مستی بگوش آمدند و می خروشدند  
چنانچه که دیو همه قدرت و ترو و خود را بکار برد چون حافظ حقیقی یاور نارد بود و بر رویچ اثر نکرده  
برستور بزرگ مشغول ماند آخر که دیو نام و دشیمان شده در پای نارد افتاد و عند تقصیرات خود  
خوبست نارد او را تسلی داده نصرت کرد که دیو حقیقت نارد به اندر گفته بمکان خود رفت و دیوتها  
حیران عالی همتی نارد شدند جاک بلک رکبت شیر میگوید ای مهر و کرج نارد از اینجا برخاست  
بدیدن و دیو بوجی رفت صورت آمدن که دیو مستقل بودن خود بعبادت به تفصیل بیان کرد  
و دیو بوجی چون بر دهر بیان بود دست از نیک که دیو برین دست نیافته رعونت بهم رسانده  
بر زبان ملائم و شیرین گفت چنانچه این مذکور بمن گفستی در خدمت آتش هرگز ننگویی هر چند راه  
پیش گرفتی آخر کم گردی نارد را صاحب و دیو بوجی مقبول طبع نشد از اینجا بر نصرت گرفته نزد نارد  
آمد همه باز نمود از اینجا سیه کنان بدریای شیر رفت و اینجا آتش را با آله می دید آتش نارد را خفیل  
عزت و حرمت نموده نزدیک خود نشاند و پرسش احوال او کرد پرسید که ترا بعد ویرانی دیدم  
در نیرت کجا بودی و دیو بوجی میگوید ای پارتی هر چه رضا و اوست همان میشود و هیچ یکی نتواند  
برگردانید چنانچه نارد آن فضل و بلاغت و کثرت عبادت و بندگی بجناب او با و بوجی نصرت

خود را نتوانست ضبط کرد و جای آمدن کاندید و استقامت خود همه بارگفت فی الواقع عجب قدرت  
 اوست کیست که در کند تقدیر او بند نشود و هایشن خرم بر و زبان شیرین فرمودند آنانکه ترا  
 یاد کنند کام بر و غلبه نتواند کرد تو خود عابد تر ماضی هستی ای نادر و غفلت همان را میشو  
 که از گلیان و بیراگ وزیر کی بهره ندارد تو همه دانی ترا کام چه تواند کرد نادر در عونت آید گفت  
 بر چه شدیمین و توجه شما شد هایشن بخاطر آورد که در دل نادر تو خرم عونت شد نام من سرت  
 بهما رمی و نگاه بهمان حبیبیان ست میباید زود این را دور کرد که هم میباید نادر و هم تماشاء  
 قدرت من باشد نادر از هایشن رخصت گرفته روان شد برای که در جنگل میرفت هایشن  
 بقدرت ابدای خود شهری کلان بوسعت صد جوین با نهایت آبادانی و زیب و زینت  
 پیدا کرد و زنان و مردان آنجا همه صاحب زر و مال و جمال عدیم المثال که سبقت بر حسن کاندید  
 درت میکردند با اسباب ترنم و لوازم کامرانی سکونت داشتند حکومت آن با سم سیل بنده  
 راجه بالکال سرانجام سلطنت و جهان داری برابر صد هزار آند کرامت فرمود و چنانچه دیوتهای  
 دولت بالکال سرانجام و خشت او و شک می بردند بسو متوینی نام و ختری اقدار پیمایی در خانه  
 راجه تولد بود و از اسوا تیر قرار داده راجه های اطراف باشند و شکوه خود برای خواستگاری او  
 فراهم آمدند نادر را گذر و روان شهر افتاد راجه نادر را با عز از کمال بخانه برده بر صدر نشاند و لو آنکه  
 همان داری بجای آورد و دختر را طلب داشته و در پای او انداخت و از طالع آن پرسید نادر و چون طالع  
 نیک نگاه کرد حیران ماند و دریافت این دختر بهر که منسوب گردد و صاحب هر دو جهان باشد  
 مرگ او را نتواند کشت و کسی حرف جنگ او نتواند شده دیوتها و آدمیان و ماران کل  
 موجودات بندگی او نمایند بخاطر نادر آنچه خوب است اگر این دختر بمن منسوب شود انچه نعمت  
 بی تردید دست آید اما باین صورت پیر و فرقت و دختر نوجوان مرا کی قبول خواهد داشت مگر  
 مسبب الاسباب از فضل خود مرا هم نوجوان سازد حسن و جمال عنایت کند برخی از طالع  
 دختر را به بیان کرده خود مضطرب خاطر برخاسته راه بیابان گرفت و خاکی را یاد آورد

آن گوهر پاک نیز نگ ساز در حال بصورت چتر موج بر و خطا هر که دید و پرسید چه آرزو داری نار  
با کمال ادب و تضرع التماس نمود هر گاه هر جا ماند با شکلی پیش آمد تو بگویم خود آسان  
میسازی اگر حالا هم توجبه فرمائی آن دختر راجه مرادشوسری قبول کند اما تا جمال جهان آرای خود  
عطا کنی دختر را خوش نکند و جمال بگردنم نه اندازد بشن بختیذ گفت برود هر چه نیکی تو  
خواهد بود خواهد شد بد آنکه اگر مرغیض غذای زیانکار نخواهد طیب هرگز نهد این را گفته از نظر  
نار و غائب گردید نار و از غفلت غور روز سخن بشن نکرده دانست آنچه خواستم یا نفهمیدم  
تمام در مجلس سوانبر در میان راجه با آمده شست با مید آنکه پیری از من گرفته جوان شده ام  
البتة دختر راجه محیر من و گیر یا نخواهد خواست راجه نار و راج راجه دانسته بر صدر نشاندند  
تواضع و حرمت او بسیار کردند نار و از حکمت حکیم حقیقی غافل که از سابق هم بیلاع و در منطق  
ساخت القصه چون دختر راجه بخت جمال بدست گرفته در مجلس سوانبر آمد و هر طرف نگاه کرد  
نار در بصورت میمون پیر و فرقت در اینجا شسته دیده دلش بسوخت نار و عقل خود  
پای داده هر ساعت سر بلند میکرد و خود را مینمود که آن دختر جمال در گردن اندازد گن  
مها بود بصورت بر زمین بر آمده در آن مجلس تاشامی دیدند از اسرار نار و واقف بودند از عیب  
شسته خنده میکردند و میگفتند که مها بشن نار و را خوب حسن و جمال داده است آن دختر  
البتة شفیقه صورت نار و خواهد شد نار و هر چند کلمات تسخر از گن نامی شنید هیچ نمی فهمید  
تا آنکه مها بشن خود بصورت لطیف بر آمده در آن مجلس حاضر شدند و دختر جمال بگردان آورد  
و با او روان گردید دیگران بنا امید ی بکان خود با شتافتند نار و از حرص بر خود بسیار بچید  
و قیاب شد گویا از کسبه خود چیز گراناه که گردن بای مها دیو بی باو گفتند اول خبر خود  
فرآیند به بین بعد آن حرص این دختر گن این را گفته از پیش نار و گریختند نار و چون  
روزی خود در آب معانه کرد دل او بسیار بسوخت بهر دو گن نفرین کرد که راجس شوند و خود  
خشمه آلوده نزد مها بشن روان شد بخاطر آورد که او را نفرین کنم یا خود را بیشتر در جهان بیابان

که بواسطه آن دفتر همراه دارند و با پرسیدند که مضطرب خاطر گما میروی نام در از تقدیر خالق  
 بهوش نماند سخنان سقط بل مجاب گفتن آغاز کرد که شما جمیعت کسی نمی توانید دید و دل شاهد غنا  
 بسیارست بوقت برهم زدن دریای شیر و ماهی و جوی را در غلاند زهر ملامل خوراندید که هنوز از  
 حرارت آن دلش میوزد و حلقه مش کبود گشته و دیوانه شراب نوشانید که چینی را با کوبتند برهنه  
 و آجیات و دیگر چیزهای خوب خود گرفتند همه وقت بکام خود مهستی در و مجروح دلاان نمیدانی  
 به کارهای تو کمر و پوست هر چه بدلت می آید میکنی و بی هر اسی رهبر خود کسی نداری که از تری  
 نیک رابد و بد را نیک میگویی و دیدارک نیلای در دل پیچ غم نداری همه را بازی داده و لیر  
 شده تا حال در کند اعمال نیک و بد نه افتاده و از کسی ضرب نخورده حالا بجای نیک ساقچه  
 کرده شمره کرده دار خود و خجای یافت بشنوه به صورتی که برآمده و مراد عدادی در سر گردان و در سوا  
 عالم گرداندی تو هم بهمان صورت در دنیا پیدا شوی چون صورت من مثل میمون ساختی المتجا  
 از همان قوم بیری و از فرقت زن بفرار شوی تا باز بقصیران ریافت کیش و غامکنی و فریب  
 ندی آن حال صورت گفتا زمار و شنیده بخندید آن قدرت و زیرنگ خود را کشید همان زمان  
 آن دختر و آن شهر از نظر ناز و غائب شد و ناز و حیران ماند چون از بهوشی بهوش آمد دریافت  
 که این همه بهر امتحان من بوده است پس ندامت بسیار کشید و برای بشن افتاد غدر تقصیر خود  
 خود است گفت غلط کردم که تراناسر بسیار گفتم و پا از دایره ادب و عبودیت بیرون نهادم  
 از فضل و کرم خود پنجش نفری که از زبانم برآمده غلط شود بهر نوع که رفع گناهان من باشد بفرما  
 جمال صورت تبسم نمود و گفت نام نهادی و جوی صد بار بخوان تا گناهان تو رفع گردند بدانکه  
 برابر نهادی و جوی مرا کسی عزیز نیست بر هر که او هر بان نباشد تخم محبت من درون او نرود و این را  
 بگوشش پیش بشنونا مهای او بخوان تا دولت تسکین یابد من بعد چنین بهوش نگرودی بشن  
 این را گفته از نظر ناز و غائب شد تا از انجا به است لوک روان گشت آن هر دو کن نهادی و  
 ترسان و لرزان آمده در پای نام و افتادند غدر تقصیرات خود خواستند برای نجات خود را

القاس نموده نارد بر آنها مهربانی نمود گفت حالا هر دو را چسبشید بکمال زور و قوت و قدرت  
 هرگاه دیوتها در اجهای روی زمین محکوم حکم خواهی کرد و ما بشن بصورت آدمی برآمده ترا  
 خواهد گشت و نجات خواهد بخشید هر دو گن با امید نجات نشنود شدند پای نارد بوسیدند  
 در بنم دیگر صورت را چسب یافتند سری پارتی یک مرتبه باین تقریب راهم دار شد همین قسم  
 اوتار و کرداران نور مجسم که حفاظش بس پاکتر و لطیف تر و رنگین در راحت بخش دلماست  
 در هر کلب میشود انواع انواع بازیها عجائب و تعرائب میکند منیشران پاک طینت بلند طو  
 و الافطرت کارنامه او را فراهم آورده کتابی ترتیب میدهند به شنیدن و خواندن آن دم  
 از کند عذابها را می یابند ای پارتی چنانچه ذات پاک او آنها نذر و میچنان حکایات او  
 پانیانی ندارد و تا نه از کلب برجا اگر کسی خواهد که کردار سری را چنند بقلم آرد یکی از هزاران میتواند  
 نوشت و به غفلت و بیوشی نارد من تو گفتم دیدان از دیوتها و آدمیان در کیشتران  
 و منیشران مرا تراض درین عالم کسی نیست که اسیر کند قدرت او نباشد بنابر دل از همه برتر  
 در یاد او باید بود حالا وجه اوتار دیگر بشنوب تقریبی که آن بر همه نرگن بادشاه اوده گردید و تو  
 آنرا در جنگل سرگردان دیدی در اوتارستی و سوسس خاطر همه رساندی تا هنوز دلت صحت  
 نشده داشت به از خاطر بد بر نرفته دران اوتار هر چه کردار راحت بخش دلم کرد و اند خواهم گفت  
 پارتی این را شنیده شرگمین شده چهره خود پوشید و تبسم نمود جاک بک از جگر و دل  
 رکیشتر میگویند حقیقت همان اوتار سری را چنند که سوزیده گنا مان عظیم و نجات ده  
 عالم است و ا دیو بخاطر آورده گفت بشنوک در زمان سابق سبهنو سپهر برها که این عالم  
 افریده اوست رست رو پانی زنی دشت از دو پسر تولد گرفت یکی راجه اوتان باد  
 دوم پریرت از اوتان باد دهورب نام پسر بود و آنکه در عبادت آنسریدگار  
 شهره عام دارد و هنوز بر طایم اخلاک تابان است و یک دختر باسم دیو هتوما پیدا شد  
 که بکند روم رکیشتر غسوب گردید کبل مولی از و پیدا است که سائک شاستر از و تصنیف یافت

چنانچه سبب و منوحت بسیار خلافت تمام روی زمین کرد از عدل و داد خود رعایای ملک آسود  
و آبادان ساخت سه حصه عمر خود در سلطنت و کامرانی گذرانید در ایام حصه چهارم دلس از دنیا  
نفرت گرفت حکومت روی زمین بر سپهر کلان خود داده ست روپازن خود را همراه گرفته  
راه تجرد اختیار نمود به جنگل نمکبه اران که مسکن مجامیدان متراض بود روان شد در راه آن  
زن و مرد بصورت عقل معاد عبادت مجسم در نظر آدمیان می آمدند تا آنکه در جنگل مذکور کنار  
دریای گومتی رسیدند در غسل نموده همه را کنیشران انجرا دید با اتفاق ایشان همه تیر تیر  
غسل و پرستش و زیارت کرد لباس شاهی از تن بر آورد پوست آهو در بر گرفت بید و پور  
بسیار می شنید و خود هم میخواند و در عبادت معبود حقیقی اشتغال تمام و زریه صد سال به بیخ و با  
جنگل قوت خود ساخت باز این را گذاشته بر آب قناعت نمود آرزوی دلس این بود که آن  
معبود حقیقی که او را زوال نیست از همه پاک و مبرا است و ابتدا و انتها ندارد و از کن تا فارغ  
و بید صفاتش نمیتواند گفت بشن و برهما و هادیوچی و دیگر کل موجودات از قدرت او بسیار  
صورت می یابند و بر فانی روند و بید چنین گفت اند که همان بر همه در اختیار حبیبان خود است  
اگر این حرف به تحقیق است البته امید من خواهد برآمد بهین توقع و بهین امید تا شش هزار سال  
غیر از آب خیزی نخورد بعد آن آب را هم گذاشته هفت هزار سال بهمان بادی که برو می وزید  
قناعت ساخت و در کثرت عبادت گرم خیز بود بعد آن ده هزار سال هیچ نخورد و بیک قدم  
هر دو ایستاده ماندند و عبادت کردند بر کثرت عبادت و ریاضت اینها بشن و هادیوچی  
و برهما بارها نزد راجه آمدند و گفتند هر چه آرزو داری بطلب اما راجه هیچ جواب نداد و نه قدر  
عبادت کرد که همه گوشت و پوست او خشک شده از آن هر دو بیخیز نامی ندارند در ذکر او چنان  
محبوبند که یاد از خود نداشتند تا آنکه مالک دلهام و مهران شدند او جان بخش مرد با نفايت  
پر صلابت و طایم و گرم بخش از آسمان آواز داد و از شنیدن آن دل راجه و زلفش شاداب گرد  
و جسم آفریده و شیر مرده و ضعیف از سر جوانی گرفت جاق و تندرست گردید و پیاده از خانه برآمده اند



بشکفتگی خاطر سرسجده نهادند و التماس نمودند که ای کاینده و نوال با جنانک ما بنده را بشنود  
 برجا و مواد یوجی همه پای ترا می پرستند خدمت تو همه را نفع و مراد بخش است و تو پرورش کن  
 بنده ما و صاحب همه جاندا هستی اگر برین بکیس نامراد و بیانی نیندازیم صورتی که در دل ما بماند  
 و انعم نمی باشد و همه جوگیران آرزوی آن دارند و کجاست و جدول کماک بسجده است  
 و همان را در بید زنگ و سرگن یکسان گفته اند همان صورت بچشم سر به بینم امیدواریم که  
 ای نجات بخشنده بنده ما به فضل خود عرض مرا قبول فرمائی چون عبادت هر دو بدرگاهه الا  
 منظور شده التماس مقرون به اجابت گردید آن معبود حقیقی بصورت خیر بروج باعلاست  
 سعادت مندی از سنگ و چکر و گدا و پدم و کو سبجه من بحسن شایلی که کسی در عمر خود هرگز ندیده  
 بزرگ جواهر نیکم و گل نیلوفر سبز و ابرسیاه که صد هزار گدا و پدم را بهر اعضایش شاد توان کرد و سیاه  
 چون بدر منیر تابان و درخشان از طلعت خورشید درخشان و بینی از ازلت راست تر  
 دلها بر شفقت بوقت برده عقد دندانها مثل دانه رزم تبسم لعل شکرتش شمع است و در طبیعت  
 بخشیده و شکوفه چشمش به نیلوفر زنگ داده نگاهش صیاد دلها در خم ابرو و باش کمالی بدو  
 شکسته و تشنه زعفران بر سیاهی مبارک چون برق می تابید گوشواره او بهر تیرا بدو کوشش  
 راز گویان و تاج مرصع بر سرش نازان سنبل گیسولیش مار جفت به صیچ و تاج موی شاد  
 زنبور و از مرغول حلقه سه خط بر گلویش زیبا و کفش بغایت بلند و دستهایش بس دراز  
 بازو بند و دیگر زنبور با بریدن او فرین و بر سینه او علامت پچی نمایان بن مالا و اوسری  
 بانواع جواهر عزیز و پیکر بس خوشنما و دیگر کلمات زنگار گردن زینت یافته بر شکم خط  
 مزین و پوشش پیت انبر بغایت درخشان و ترکش کبر و کمان در دست گرفته  
 عمق نافش چون گرداب دریا تا پایاب و صفائی کف پایش از نیلوفرستان پاک تر  
 و ملائم تر زبان در بیانش لال که دل جوگیران زنبور دار در و بند و او سکت کمان حسن  
 و در مایه ملاحظت که صد هزار کلمه را و دادا و در مایه و دیگران از خصه آن صورت می یابند

این کجای بود و است، یک کشته ششم او پیدایش و ند که آنرا سیتا خوانند دست چپش حاضر بر آید سینه  
 دست بر پا اشکها را ساخت از تعلی نور خود دل دیده هر دو مندر گردانید و چشم آهسته راه تاریکی از غلبه  
 راجه درانی کرد راجه حسن جمال کن عظیم المثال غرق شدند هر چند میدیدند سیر نمیشدند و یک چشم نمی زدند  
 از این است شادی را اوست بندگی نسان چوب پایش افتادند و اشک از چشم می ریختند آن گوی هر یک  
 دست مبارک بر پشت او کرد و سرش بر پشت بزبان ملاکم و شیرین بیفتت آمیزه فرمود که مرا جلال خود  
 مهر بیان دانسته هر چه بخت نخواهد بطلب راجه درانی هر دو دست بسته دل خود بجال آورد و عرض کردند  
 که ای مرا خوش دلها بدیدار پای مبارکت همه را در من حاصل شد مگر یک آرزوی من مانده است هر چند  
 در دامن آن شمارا درنگ نیست اما من طلبیدن جرات نمیتوانم کرد چنانچه آدم مفکوک که هرگز زود  
 مبدود نمیدید با شد بر ریسایه خست پار جاک برود نعمت آبی بخادیده حیران ماند از کوه غرق خود  
 نتواند طلبید بر الوی ممت او نظر ندارد چنان ممت از نادانی خود غرق تو انم کرد و شما دانا نمی مانید اشکها را  
 هستید آن مرا خوش دلها فرمود و سوا من خوش دل بدر کرده هر چه آرزو داری بطلب مرا گاه پیوست  
 که بتو ندیدم راجه گفت آنچه خطوط دیاست در ایام سلطنت من داشتم و بهر آنان برگزیده منجات عقبه  
 بدیدارت یافتم حالا هیچ آرزو ندارم الا پسری که بصورت و سیرت و قدرت تو برابر باشد مرا دست  
 بر ارادت صداقت راجه آن صورت چتر بهج کمال فضل که خود فرمود چنین باشد اما پسری که مرا بدست  
 و صفات من باشد از کجا بیارم مگر من خود بصورتی برآمده پسر تو خواهم شد بعد آن بیت رو پاهم بران گوید  
 گفت هر چه بطلب باری نخواه او عرض کرد و شوهرم از شما طلب داشته مرا هم بسیار خوش آمده هر چند  
 بخشنده هر چیز بکس متهمند اما بنده مرا باید که از دایره عبودیت او بیایم و چون نگذارند شما هم بر سر  
 صاحب هر عالم دایمانه بنده پرستار تواند دنیا و حق بی هر دو یا بند جهان دولت تمتع و جهان بیگلی و دارا  
 و جهان محبت اقدام نمود و جهان عقل دریافت خویش اوقات بسر برون با عمل نیک رضای کرامت خدا  
 صورت چتر بهج نصحت کلامش برآشفته گفت هر چه طلبیدی همه بتو دارم وقتی از تو بخواهم و دستم  
 باز راجه بنویس و بجات بندگی بجا آورده تمامش که دلم در محبت پسر پشیمان باشد چنانچه می آید بی جلالی

زندگانی نخواهد یافتیم نیست من و البته بدیدار تو باشد درین باب بلکه مردم را نادان بی فوهم اندازد آن گوی که گفت  
 چنین باشد الحال تو این چنین خاکی بگذر چند نگاه در اندر لوک گفته بود آنجا بگریه از آن بجنگ ترتیب شهر را خود میساز  
 مسخره جبرست و کار نخواهی یافت خلافت آنجا تو را زانی خواهد فرمود در آنوقت من بهیچ انسان ندانم تو تولد خود را گفت  
 را چنین نام من میگویند گذشت این چهاردهمین نام تیره و تیره و تیره من است که من هیچ جای برادر خود را ندانم و این است  
 نیز نام من است و خواهد گفت در آن خیمه انواع انواع اعمال نیک برائی ستانم و خواهم کرد استانی از آن تصدیق  
 روزگار خواهد ماند و من صدق ارادت من بخواندن شنیدن آن بخت بختی اندید یافت و بر این نام نمانی  
 عنایت خواهد فرمود و گفتار مرا تحقیق بدان این بنگار گفته از نظر مردم غایب گردید آن اجزائی چند بدیدار  
 عمر مسرورند آخر حبابه خاکی گذاشته در اندر لوک قمار یافتند جاگ ملک میگویی بجز راجع به بیانی تا که ما کو  
 از پارتی گفته من تو بسیار سخنم دیگر چه میگویم و میگویم بشنوا کی نام شهری عرف قمار  
 در عالم مشهور است و راجع است که نام راجع بود و شیعیان محض است که این نیک مروت و جفا می شود  
 و داد و پرورش رعایا عدیل شد او را و سپهر شدند یکی جهان پر تاب م از مردان این پسران بخت شجاع  
 و صاحب لوک و مفضل و جمیع صفات پسندیده در آئین نیک اتفاق داشتند راجع است که آخر عمر ملک  
 سلطنت نموده و بنگار رفته عبادت مشغول گردید و محاکمات جهان پر تاب و مفضل و جمیع صفات پسندیده در آئین نیک اتفاق داشتند  
 با و پسر هم راجع نامی وزیر را با و مفضل که راجع به آن پر تاب و مفضل و جمیع صفات پسندیده در آئین نیک اتفاق داشتند  
 بهرگاه صواب این پیش هر راجع وزیر خود نمود و در رعیت پرور و عدالت گستره جگر و بسیار میگردد و جهان  
 کل ملک محروسه را از غلبه آنان نگذاشت که ده توده آنها بجا جمع بیاورد و تحقیق مشغول باشند و عدول و باران  
 بسیار و برتری هار نیز همانا داشت که سال به سال نام میگردد در آنجا تفریح و تامل حاصل نموده و آنجا بهرگاه و راجع  
 هر چند تلاش میکردند و نیامده روزی تفاهات بطریق و جواز و بند بختی نبودیم راجع وزیر را در نوم فرستاد  
 و معامله فی خبر و روزی آنی که در آنجا گفتار و مذاکره فی بنگار می شاعر خود داشت چنانچه مردان را و راجع  
 در فرمانبرداری جان سپاری و گمانه اتفاق بود راجع به آن پر تاب نامی من بجز شمشیر آید و در بخت اقتدار خود  
 آورده از راجع طاعت آنکه جنگ که در آنجا هم شتافتند و بسیاری سبایت عقل و درین غاشیه بود

بروش گرفتند عاقبت راه را اختیار نمودند تا نام نیمی از انیک طبعی راجه بغایت آبادان میسر شد و دیدار دولت  
 دنیا هر چه باید به دل و حاصل بود و بعد از مدتی حکم کا میس به هم رسانید هر کسی میخواست از آن میافت راجه  
 از جنگل سیده ز سیده رستمی دیگر هزاران گردانید مال جواهر و غلام و کنیز و سپهیل و قشقه سبزه و  
 و عبادان اوده که دیگر محتاج این چیزها نشدند در کاخ و چاه باولی و حوض و جلد و باغ و نازلی عالی بسیار  
 و بعد از بسیار نقش بر و جواهر گردانیده هر صدالی که میکرد و جویان میخواست همه کارش قوت کل بفضل او بود و  
 بحشم و خدم خود و بفرم کار از شهر آمده بکوه مندا چل سید از شیر و ارگ آمو بسیار گشت بوقت مرگ  
 یکش کلانی نمایان شد بغایت توی هر یک و میهم گویا ستاره را به صورت خود گرفته تصدیق نمود و شکر کرده  
 خدای شمس و ترشاک و دو گوش بر داشته بجانب جاسمیدید هر کرمی غریزیده شل باشد راجه مردم شکر  
 عقوبت است خند خود کند با گردان میرفت راجه هر قدر برزد و خود کند از به بازی خود را نگاه میداد  
 گاهی هر گاهی غائب میگردد اما شکایان دور ماندند راجه تمام و باول و سپه انداز هجوم و رختان و قتل و غلبه  
 نمی آمد و راه یافته نمیشد آن خود دران جنگل خیزد راجه فته رفته تشنه و گرسنه گشته به بجای نیافت باز  
 هزاران گاو و بکافی رسید شخصی اوید که لباس ساسی بر دارد و صاحب ترافض نماید نزد یک فته از سب و واده  
 او را سجد نمود آن ساسی چون اصل اجتناب تیپ بود و در جنگل چه همان پربان تاب آورده گشت فاش  
 نمود که رنجیده از غیرت بجانم بهم رفته دران جنگل لباس ساسی ماند و وقت قابوی خود میخواست تا آنکه راجه بر سر  
 او راجه را شناخت و در اقامت پذیر خود افتاده دید و دل خشنود و گردید بسیار قانع راجه که در حوضی که در آن الی بود  
 راجه را نشان او را راجه دران حوض غسل کرد و آب خور و در سب هم آمد و پاره میوه جنگلی خورده طراوت از گرفت  
 بغیرت شهر از آن ساسی لباس خصصت خواست آن ساسی غایب از رانیت کرد و فریب جاسمیدید راجه را بسیار  
 بکمان خود برده برصد نشان بزمیان علم و شیرین جوالش پرسید که تو کیستی و از کجائی و تا درین جنگل میسب  
 میگیدی و از کجائی و خوش نظری علامات سلطانی بر جبین تو میدست مرا بر جلال تو رحم می آید  
 راجه گفت من وزیر راجه همان پربانم برای شکار برآمده بودم درین جنگل راه گم کردم با بری با جاسمیدید  
 بکمان تو رسیدم و دیدار تو یافتم سعادت کونین حاصل کردم ساسی لباس گفت انفر و چون شام شد

ملک تو از اینجا افتاد و چون بهشت شرب بلایت تا یک ماه نمیتوانی رفت شب همین جایی باشی تا صبح اختیار ده  
 درین باتیاسی داس در این تصنیف خور و بگفته است آنچه شدنی است همان تم اتفاق افتد و خدا  
 این سوی اور و نخواه و نزدیک این آید و و بهر قلمی حبیبی جاده بهو بتا تیسرے طبعه مای پناه آرد  
 تا بهی پناه تهمان ایجابی و به راجه گفته سناسی قبول کرده پس بهنجی است خود بخاطر مع درخنده است  
 نشست طالع خود بسیار ستود و بزبان ملائم گفت ترا بجای پیرو میدارم و گشتاش دنیا که کلام خود  
 بیان فرمائی از چند مدت در اینجا می باشی این را نمیدانم که راجه کاستیت بیت از اینجا کستیت  
 بصورت سناسی در شکل می ماند و آن سناسی فعل باز پر کینه اول تپسری دوم شمشیرم و تپسری  
 و سلطنت آن هم حکومت کامرانی جدائی زنج و نزد چون آتش سخت و نروغهای کلان مردانش زما  
 می زود به بیاد آورده برای مطلب خوب در زبان شیرین سخنان پر رنگ گفتن آنرا ذکر و گفت نام نیکوست  
 و گدا بخیر این جنگل و دیگر خانه ندارم راجه ساده لوح گفت آنرا که باه و دانش و عقل کامل از پیش من است  
 مردم تارک خطوط دنیا همیشه خود را از اهل دنیا دور میدارند و در میدان شایسته می گفته اند که آدمی که از دنیا  
 دوست ندارد و وضع گذران شناسیده شک بر ریاضت کشی برود و او را دیو بی می افزاید و او را از راه دور  
 و فرزندانش خود شمرده هر بان شود آن سناسی محبت و اعتقاد را دیده بهر لوح حکمت است و بهر حق  
 ساختن گفت ای پس از مدت بسیار در اینجا میباشم تا این میثم که کسی ندیده و نه معین خود را به من می  
 چرا که آتشش مردان آتش و در شکل عبادت من باشم تا آنوقت آدمی شود و قلمی اس میگوید که آدم را  
 بر لباس تنه ویران داند آنرا از الانادان چرا که هر چند بار را آسمیات بخور اند و هر روزانش بدیده رود  
 بنابرین در جنگل نهان میانم خیر فکر آنرا نگار کاری ندارم ذات پاک انامی به خیر است پس بنام خودم  
 چنانچه که شاکه ارادت صادق دارید و لم به شما بسیار است حالا اگر باشد و زنج گویر گناه کبیر لا حق شود  
 هر چند سناسی حرفات بی عرضمانه میگفت راجه تحقیق آدمی آورده ساجت نموده سناسی گفت نام من  
 ایک تن است راجه بجه نموده معنی آن پرسید گفت هر گاه بهر ها آغاز پیدایش عالم کرد و اول از فرید  
 از اندامک تن گویند و امر گشتان را بر افشاده مستور شده که از کثرت عبادت صد و دور مست

از زور عبادت بر تنها عالم پیدا میسازد و مایلین صاحب هر سه عالم گردیده و مودا دیو جی بقبا میسازد  
 و برین عالم از عبادت همه تواند شد از عنایات پیر و مرشد حال و احوال عالم همه میدانم اصل  
 نام تو بر من ظاهر است که بجان پرتاب ترا گویند و پسر است کیت راجه قند ماری چون اجاب  
 دوست دشمن بسیار دارند لازم آمد که هر جا خود را ظاهر نکنند و اصل نام نگویند این دروغ  
 مصلحت آمیز تو مرا بسیار خوش آمد ازین هوشیاری تو بسیار راضی خوشنودم حال من بر تو  
 مهربانم هیچ شک میبار هر چه در دل آرزوی داری بطلب و دعا کنم در حال بیابی راجه بسیار  
 نشنود شد و پایی ادا قند و گفت ای پدر مهربان امر فرما از دیدارت تو از نفعهای ارتحه و بهر  
 و کام و موه چه هم یافته ام اما باز دعای تو گرفته از بیات زمانه امین باید بود اول انیکه از مرا  
 و مرگ بدنام امین باشد دوم در صفت هیچ کسی بر من غالب نه آید و سلطنت تمام و بی من  
 تا صد کلیپ مرا نصیب باشد شناسی گفت چنین خواهد بود اما درین مشکلی هست که اجل هم  
 پایی ترا تواند یوسید و اطاعت تو بجا خواهد آورد آلا بر من چرا که بر من زور عبادت  
 بر همه غالب است از نفرین آنها کسی را پناهی نیست اگر آنها را مطیع خود سازنی البته که  
 بر آنها و بشن و مودا دیو جی همه بر تو مهربان باشند هر دو دست برداشته میگویم که بر بر من  
 حکم نخواهد کرد اگر بر منان ترا نفرین نکنند هیچ وقت ترا مرگ نباشد راجه گفت بلی اگر تو  
 من همین است که مرا مرگ نباشد شناسی گفت تحقیقت ملاقات مرا با کسی نخواهی گفت  
 و بهر مرگ تو همین دو چیز است یکی اظهار ملاقات من و دوم نفرین بر من و بهر دیگر مرگ ترا  
 نیست راجه گفت این درست است که نفرین پیر و مرشد و بر من را دعوائی نیست اگر  
 وقتی بشن بر و غضب کند تو بهر پیر و مرشد و بر من تواند عفو گناه کنانید این را بفرا  
 که بکارم عمل بر منان نشنود شوند یقین دانم که غیر شما دیگری رهنما نیست شناسی گفت  
 این کار مشکل بنیاید و وجهی آسانست اما دران هم مشکلی دارد اگر چه این علم در اختیار  
 منست اما اشکال انیکه من بخانه کسی نمیروم راجه گرفتار اجل عقل پایی داده بر پایش افتاد

گفت درید و پوران نوشته اند که بزرگان بر حال خردان البتہ رحم میکنند و یا آنچه که سس نام دارد  
 دارم بر پشت خود دارد و بر روی دریا گفت دارم میباشند و زمین بر سر خود خاک را دست میدارند  
 چون من پناه بخواهم ام مهربان شو برای بهبود من یکم تبه بخانه متوجع نم نمجه و با شما گفت  
 چون تو سماجت بسیار مینمائی ضرور شد که کار ترا بسازم ای راجه اگر من طعام بپریم و تو آزار  
 قسمت کنی هر که بخورد مطیع تو خواهد شد بلکه آنان که بخانه او بخورند برای تو دعای خیر کنند  
 پس حالا که تو بخانه روی سر انجام ضیافت بر منان که طعام تو خورده پرستش دیو تها نمید  
 کرد بدان سبب دیو تها نیز از تو خوشنود خواهند گردید اما من باین صورت و لباس نمی آیم  
 ابرو هست ترا بسته بزور عبادت خود برداشته خواهم طلبید تا یکسال در اینجا خواهم داشت  
 و من بصورت او برآمده مطلب تو خواهم بر آورد و حالا شب بسیار گذشته خواب باید کرد همین  
 شب بخانه ات می رسانم روز سوم بصورت بر من تو من خواهم آمد آنچه گفتنی است  
 در خلوت با تو خواهم گفت راجه ازین سخن بغایت خوشحال گردید  
 سر خواب داد آن شناسی چون راجه را بلام زبانی اسیر خود ساخته کار خود را ساخته  
 و پرداخته دشت به شگفتی خاطر بر سرند و غا و غلشت کال گنت نامی را پس  
 که مردم آزار و دشمن دیو تها در علم طلسم و مک و فریب یکتای زمان بود بخصوصیت آنکه ده  
 برادر کلان او در جنگ راجه کشته شده بودند بصورت نوک برآمده راجه از در شناسی بیا  
 رسانیده بسبب درو سر یکی بآن شناسی اتفاق تمام دشت در شب نزد آن شناسی آمد  
 او این همه ماجرا با او در میان نهاد و راجه پس بتدبیر او آفرین گفت که خصوصیت خاکم برت  
 فی الفور برخاست راجه خواب الوده را با اسب در ساعتی بخانه اش رسانید و اسب  
 و طوبیله بسته بر من ابرو هست راجه را بزور طلسم برداشته آورد و در غار کوهی پنهان داشت  
 درین باب دانیان روزگار و اهل تجربه گفته اند که آدم علی و مخصوص بادشاهان لازم است  
 از مهربانیک و بد و خرد و بزرگ با خبر باشند و زوایا دشمنان را بگویند که منور ستاره و بر آفتاب

و ما به کتاب را از امر میسر سازد لقمه آن را پس تحقیق رسانیدن راجه داد و درین برهمنان را  
 ظاهر ساخت و گفت خوب تدبیر کردی بیا با تو هم آغوشی کنم حالا خاطر جمع دار همه غم و فحشه  
 از دل دور کن پاک بی نیاز این در دلی در او این تیرلی محنت از سر من و تو دور ساخت  
 بفرغت خواب کن من این را در رسته روز با تمام خانان خراب مطلق کرده نزد تو خواهم آمد  
 این را گفته همه خویش و اقارب خود طلبید ازین ماجرا آگاه ساخت و خود بصورت پرور  
 راجه برآمده بر بستر اورفته خوابید راجه در آخر شب بیدار گردید خود را در خانه یافت حیران  
 عبادت ستاسی شد گفتار او را همه هست و هست ولی اطلاع رانی برخاست در طلوع  
 اسپ را هم دید بر سوار شده راه صحرای گرفت تا آنکه روز روشن شد بوقت دو پاس روز  
 بخانه آمد مردمان شهر از آمدن راجه شادی کردند کال کنت را چس بصورت برهمنان پرور  
 نزد راجه آمد راجه سر مجلس از و چیزی نگفته در خلوت هم متوهم و ملاحظه مندا از احوال پرسید  
 را چس گفت بی من همان ستاسی ام برای مطلب تو برهمنان ترا در جنگل پنهان کرده خود  
 بصورت او نزد تو آمده ام حالا برهمنان را بطلب و سر بخام طعام از گوشت و برنج و دیگر  
 اشیای خوردنی بیا تا بنیم راجه سر بخام طعام حواله او کرد او همه را بخت و در گوشت  
 گوسفند پرورست راجه را کشته گوشت او در آن که میخت چون طعام موجود گردید راجه  
 برهمنان را طلبیده یکی بنشانند طعام پیش آورد برهمنان چون دست بطعام کردند و لای  
 آمدای برهمنان طعام بخورید بخانه خود را باز و دید درین طعام گوشت برهمنان پخته شده است  
 برهمنان دست از طعام کشیدند و در قهر آمدند راجه را از شامت ایام عقل از سر بدر رفت  
 سر سیمه شده سخن نمیتوانست گفت آخر برهمنان راجه را نفرین کردند هیچ اندیشه بجا  
 نه آوردند گفتند چون مایان را گوشت آدم میخورانی بدرگاه پروردگار رسالت می نمائیم  
 تو با برادر و سایر خویشان در سالی را چس شوی برای آب دادن کسی در خانواده نماند  
 راجه از موش برزفت حیران و متعجب ماند بجای طعام رفت آن ستاسی را نیافت گوشت



و پوستان برین افتاده دید راجه ماجرا به برهمنان باز گفت و خود از غایت غم و ناله نفرین  
 برهمنان بی تاب بر زمین افتاد باز آواز غریب آمد که ای برهمنان از راجه هیچ گناه صادر  
 نشده شما بی تامل نفرین ناحق کردید برهمنان ازین ناله و حیرت مانند تاسوس و پند  
 خور و عذراجه گفتند درین باب اگر چه ترا گناهی نیست اما از تقدیر چه بپایه نفرین بهر  
 برهمنیکرد این گفته بجانهای خود رفتند دولت راجه آنروز روزی مال او دایم خبر  
 در نواحی شهره عام یافت کال کنت نفرین برهمنان شنیده داشت که البت عینین باشد  
 این ماجرا به شناسی لباس ظاهر ساخت چنانچه او و دیگر راجهای اطراف و جوانب مرخص  
 برداشتن جنگهای عظیم دست داد لشکریان همه کشته شدند راجه هم چند بهادر بیابک بود  
 اما از نفرین برهمنان قوت و جرأت در نمانده رگ و ریشه توست گردیده در آن جنگ  
 بحال تباه کشته شد بر تمام ملک و مال او غنیمت تصرف گشتند چنانچه در سالی هیچ کس  
 از آن راجه و رعایا سلامت نماند چاک بک میگوید ای بھر دواج بشنو غضب او هر که  
 نازل شود در نظرش خاک کف پای آدم چون کوه سمیه نماند و او را میان مثل مارگزین  
 حمال و یوچی میگوید ای پارتی آخر آن راجه با سایر اقربا و برادر و رعایا در جنم دیگر چه شنید  
 چنانچه بجهان پرتاب را آن شده سرسبت باز و دشت زور و قوت و شجاعت و دل  
 نسل او بجای خود گزارش خواهد یافت او مردان برادر و خورش کو خیمه کرن گوید که بدین  
 سکنه هر سه عالم هر اس خورد و در هر م راج نامی وزیرش بهی که کن نام برادر و متری تولد یافت  
 در علم حقیقت و معرفت و شناخت این دوی کیتی زمان بود و سایر پسران و خویشان  
 و نوکران و رعایا همه را چشید شدند همه لغایت مهیب بصورتی نامی مختلف و ترش آرم خوا  
 مردم آزار بیدار و بی رحم و بی مروت راجه بجهان پرتاب بهر چند در خانه نماند و پوستان  
 تولد یافت اما از نفرین برهمن سیرت را چشید بهر سانید چون هر سه برادر سلطان شدند  
 سر به پادشاه دادند و هر سال یک پای قلم نماند و یک هزار سال میخ نماند بهر سان

که برانهای وزید قوت ساختند و ده هزار سال بیخ نخوردند را و ده سر خود را برای خشنودی  
 مواد یوجی و آتش سوخت سرهای او بارمین و فضل مواد یوجی برگردنش قائم گردید چون  
 آنها عبادت بسیار کردند مواد یوجی میگوید ای پارتی من و برهتا نزد را و ن رفتنم و گفتم هر چه  
 دولت بخواد بطلب را و ن گفت آدم و سمیون هر دو غذای من اند از دیگران مرگ نباشد  
 جز که قابض ارواح است و سود ترس چکر هم مرا نمی تواند گذشت همه دیوتهای عالم بالا و راجه با  
 روی زمین و قعر زمین سخن من شوند مرا کسی خوف و ترس نباشد و هر جا خواهم توانم رفت  
 من و برهتان او را دعا کردیم بعد آن نزد کوئجه کرن آمدیم بخاطر آوردیم اینهم اگر همان قسم  
 دعا بخواد عالم نابود خواهد شد سرشتی کلید زبانها را طلبیده زبانش برگردانیدیم او طلب کرد  
 شش ماه بفرامخت بخوابم بگریز که بیدار شوم هر چه دلم بخواد بخورم گفتم چنین باشد بعد آن  
 از بھیکھن گفتم چه خواهی بخواد گفت آن میخواهم که نیت من همیشه بخیر باشد عصیان از من  
 بوجود نیاید و در عبادت جناب کبیرا دلم یایل گردد او را دعای خیر کردیم بجان ما و خود  
 رسیدیم هر سه برادر دعای یایان گرفته بخاطر جمع بکار دنیا پرداختند را و ن مند دوری ما  
 و خرمی نام را چس را خواست همچنین کوئجه کرن و بھیکھن را که خدا ساخت و را چسان  
 بسیار بخود جمع آورد قلعه لنگاکه در جزیره دریای شور با کمال استحکامت ساخته بسوگرم  
 بر کوه ترکوت واقع است تمام زمین آن از طلاست گرد و در آن دریای شور است سلطنت آنجا  
 بیشتر از دیوان بود مدتی دیوتها از دیوان گرفته به کبیر برادر کلان را و ن که دیسلک دیوتها  
 داده بودند او سلطنت میکرد را و ن از آن روز و قوت خود از و گرفت خود حاکم آنجا شد  
 می نامی دیو عمارت عالی از جواهر و طلا و نقره برای را و ن و کوئجه کرن و بھیکھن و دیگران  
 جدا گانه ترتیب داد خوبی و رونق و وسعت و آبادی از شهر برابر بهوک دتی شهر ماران امروزی  
 پای تخت اندر بود بلکه ازان زیاد تر توان گفت میگویند که یک ایوان بارعام او به طول  
 ده جو چون همان قدر عرض بزر و جواهر آراسته بود دیگر جاها نیز متعدد بکمال عنائی و زیبائی

برای هر کدام ساخته داده تا بفرار غمت همه میگذاشتند و سایر سکنه آنجا عبدال و داد را اون  
خشنودی تمام داشتند میگوشیدند که راون از یک زن با سم مند و دری هزار پسر پیدا کرد و کلان  
از همه میگفتند که بفتح ایند خطاب ایند جیت یافت در زور و قوت و شجاعت و علم و جادو  
شانی نداشت ازین پسران هر یکی پسران بسیار بهم رساند و دیگر برادران کو نجه کردن  
و بیکدیگر داتک پین و کهر و کهر و ترس و او ای کای و غیر آن هر یکی پسران و پسر زاده با بسیار  
پیدا کردند که شمار آن کسی نمونست کرد و راون که ترسی را می شناخت این جماعت همه توبی  
و بلند بالا پر فن مردم آزار و صاحب طلسم بودند و تقی که اسباب بی غمی راون را آگاه گشت  
از نظم و نسق ملک خاطر جمع گردید و سیر اطوار عالم میگذاشت از آن بریدشت هزاران هزار  
دیوان را بر روی زمین گذاشت که خراج از راجا بگیرد هر جادو و دختر صاحب جمال به بنفید  
راون بیارند در آنوقت کمتر راجه بود که خراج و دختر و دامه مطیع حکم او شدند روزی راون  
در بار عام خود شسته بود و نور جمعیت و شمت دیده در جوش آمد گفت این دیو تما که با من  
نصومت دارند مقابل من نمی آیند شد بر جا بد خوان و عابدان مرا نص که جاک هم و خیرات  
و عبادت می نمایند دیو تما حصه آن یافته قوت بهم میرسانند با بمن جنگ میکنند پس  
بتر آنست که چنین خیرهای صدر شدن نمیدهند تا زبون شده یقین که خود آمده سماحت  
خواهند کرد در آنوقت خواه خواهم گشت یا از خود کرده خواهم گشت چنانچه برای آن  
جمعی را تعیین کرد تا نه بار روی زمین میگوشیدند در وقت هوم ریم و خون استخوان مرده  
انداخته جاک بر هم میگوشیدند عبادت کردن بر همان اطعام خواندن نمیدادند یعنی در آنوقت  
می گشتند اقسام و صورتهای مختلف گرفته بر همان کار صواب میشدند و در شهر منی هر یک  
که آدم نمیکو کار و بر همین پرهن کار و داده کاو میدیدند بد اسباب آتش میدادند و میو خفتند  
غرض در عهد راون آیین و هر دم و اساس نیک همه ریخت مردم از عبادت و خیرات آن  
و بعد خواندن باز نماندند هر کس ذکر آفرید کار میکرد و او را بخودند هر جا که گشت کارهای نیک

می شنید را و آن خود میرفت مانع اینکار میکردید اگر کسی خلالت حکمی مینمود او را میخورد و هر که  
 مردم آزادی و جهان کشی برهمی کارهای نیک میکرد او را می نواخت در آن عصر قطاع الطریق  
 و دزد و ظالم و فاسق و فاجر و دغا باز بسیار شدند و هر روز ترقی آنجماعه بود و یو جی  
 میگوید ای پارتی در هر که این صفات بینی او را را چس بدانی چون عملهای نیکان گشت  
 فعلهای زشت رواج گرفت دیوتها ناتوان و ضعیف و مردم غمنا و صلی از یکایده و راون  
 عاجز آمدند و زمین ازین حالت پرستوه بصورت ماده گاو برآمده با سائر رکبشیران  
 باقی ماند با پیش بر عارف و گفت انقدر از کوه و جنگل و دریا و آدم و فیل و سب و دیگر  
 جاندار بر سر نیست اما ما را باری نیست این عملهای زشت که راون میکند بارگران ست  
 نمیتوانم بروشت شما همه دیوتها بفریاد من برسید جمیع دیوتها در کیشیران شهادت نمینی  
 دادند بر شما گفت بلی منم از ظلم و تعدی راون اطلاع دارم چون خود او را و عا کرده ام  
 بمکافات نمیتوانم پرداخت حالا دست من بر و نمیرسد غمخیزان از غمخیزان ازین بارگران  
 ترا دیگری نتواند نجات بخشد کسی را که تو کنیز او هستی پناه دهنده تو و کل عالم است دل را  
 بسوی او دارد و او را یاد کن و انای نهان و آشکار است بدر تو خواهد رسید بر شما این را  
 گفته از دیوتها پرسید کجا باید رفت تا خالق را پیدا کرده در دغدگویم بعضی نام بیکوتنه  
 بردند و گروهی دریای شیر نشان دادند در خاطر هر که هر چه آید گفتند و یو جی میگوید  
 ای پارتی منم در آن مجلس بودم از بر شما گفتم ذات او همه جا محیط است از صدق دل  
 هر جا کسی یا دکنظر ظاهر میشود کدام وقت است که او در آنجا نیست در همه چیز موجود است  
 فارغ محض از محبت دل پیدا میشود و چنانچه آتش در چوب و روغن از دهن بر آید بر ما بر من  
 آفرین کرد و دل بجا آورده بدرگاه او مناجات آغاز نمود و جی تو که بادشاه دیوتها  
 و راحت بخش دما و پرورش کننده عالمیان هستی ای پناه دهنده زمین و بر زمین و گاو  
 و کشنده را چسان و صاحب لطیفی و حمایت کننده دیوتها و زمین اعمال تو عجیب و غریب است

که در نیم کسی بکنجد جی تو باد تو که هر دم در بان دلی و غریب پروری بر حال بایان ترجم کن چه تو با  
یکه تویی پروائی و همه جای و همه جا محیطی و شگفته خاطری و کهنه تویی یافته نمیشود و کردار تو همه پست  
و خالی از کذب هستی برای کسی که نمیشیران تارک دنیا همه لذت نفسانی گذاشته شب و روز  
او را جویند و صفت و ثنای او میگویند و خود را در عشق او باخته اند جی تو باد و کسی که هر سه  
عالم را بصفت ستوگن و در جوگن و تموگن بی مدد و غیرتی آفریده است هانکس غم را دور کند  
کسی که سوزنده در یای عصفیان و راحت بخش دل جیبیان و عابدان و دور کننده انواع  
تشویشها و رنجهاست و کسی را که رکبشیران و زاهدان بصدق دل پرستش میکنند آن  
تویی سری سار و ادبیس ناگ و کل رکبشیران و نمیشیران کسی را که نمیدانند تویی و کسی  
که غریب و دورمند و فروتن را دوست دارد و چنانچه در پید نوشته اند زود و در بان شو  
ای که بر زمین دریای عذابی و بجهت صفات نیک و صوفی و کان اعمال نیک انبیا شادمانی  
احال زمین و سایر دیوتها در رکبشیران و سبدان از نظر را و ن تپناه آورده اند نصیر باد  
رس برها این قسم تضرع و احاج و مناجات بسیار کرد و در انوقت ندای آسمانی بخوبی بجا  
لطفت و گرم مبه شنیدند با لفت آواز و او در زمین او بسیار تم نبوهاکت مینویسد که بشن برگردد  
سوار ظاهر شدند و فرمودند ای برها زمین و سایر دیوتها در رکبشیران و نمیشیران غم مخور  
خوف از دل دور کنید برای خاطر شما در خانواده سوچ غیبی صورت انسان خواهم گرفت  
با تم قدرت خود در شهر اجد و میا پس راجه جبرست خواهم شد زمین را از با بران را و ن نبات  
خواهم بخشید و نصیرین ناز و از سر ساقط خواهم نمود و دوست که اینهمه صورت بند و برها و مادی و  
در زمین و سایر دیوتها ازین لویید سر با امید دل خوش شدند بر یک بجان خود قدید بر ما  
به دیوتها گفت که آن نوپاک محض برای کار سازی ما بنید با بر روی زمین اوتا نخواهد ماند  
شما هر یکی صورت میمون و خرس و لنگور بر آمده خدمت او کنید چنانچه دیوتها بفرموده بر ما  
صورت میمون و خرس گرفته در کوه و درشت انتظار او تا و سرری را بخند روشتند جاک یک

میگوید که هر دو لوح حقیقت اوتار سری را چنبر بسیار است و کتاب رامین بیشمار در بنیوت است آنچه  
 بدلم یاد آید که بنیوت هم حالا حقیقت تولد سری را چنبر از من بشنود بر کنار و ریای سر جو اجد و بیای نام  
 شهری قدیم که اساس آبادی پیش از همه شهر است بدوازده جو جن طول و سه جو جن عرض  
 جو جن متعارف است هر چهار گروه آج نامی از خانواده رگموراجه آنجا بود او را پسری شد  
 جسرت نام که بعد از پدر تاجدار آنجا گردید او ده و اجد و بیایک کنی دارد و بالیک کنیشتر  
 که کتاب رامین ده هزار سال پیش از تولد سری را چنبر جویو تصنیف کرده بود و آخر به کتوس  
 تعلیم داد که احوال ایشان بجای خود گزارش نماید یافت میگوید که راجه جسرت ده هزار سال  
 عمر داشت همگی همت او مصروف بنیر بود و در روز شجاعت و عبادت عدیل و سهیم نداشت  
 در جنگ دیوان اکثر بدو دیو تما میرفت را و آن در پیرام را بان قوت و جلالت بخاطر  
 نمی آورد و بر انداختن ظالمان و حمایت مظلومان در راه رفتن بر احکام بید و شاستر شعار خود  
 داشت رعایا بعد از و داد او این می ماندند و سپاهی آسوده جمهور سکنه بلاد بفرار غت بعیش  
 و عشرت میگذرانیدند همه عمارات عالی داشتند کویچه و بازار همه صاف و پاک می بود  
 عابدان و رکنیشتران از مکان در پهمسان در آن شهر با من و امان سکونت گزیدند و طیفه  
 از سر کار راجه بدیا فتنه غیر از عبادت آفریدگار کاری نداشتند قلعه ارک از سنگ لاش  
 بنهایت استحکام بنیایت بلند ساخته از توپ و تفنگ و باروت و آتش بازی و بار کرم  
 و سنگ گردگان و دیگر لازمه احتیاط همه وقت موجود می ماند و مردم مستحق طمان بشمار تعیین  
 هرگاه راجه سوار میشد چهل کوهنوی اشکری چیده چیده بکاب عالی او میرفت میگویند که همگی  
 لشکر او هشتاد کوهنوی مقرری بود و کوهنوی مقرریست بر نه هزار فیل و نه لک رتبه و نه کوهنوی  
 و نه ارب پیاده جنگی در آن عصر باران بروقت می بارید برکت غله نوعی که در همان از دور گرد  
 و برداشتن عاجز میشدند و خیره کردن راجا بدیا فتنه هر چند در آن شهر سائل نبود اما اگر کسی  
 ایکس من می طلبیده من میدادند از فیل و اسب و گاو و شتر و جواهر و طلا و نقره و میش

در این فارتی  
 در آن سرزمین بسیار پیدا میشد و اقلیس بهم میرسید و هر غنی و غریب خوش خور خوش پوش  
 بقلم و خوش او بودند که بعضی در سر داشتند همان را بسیار عزیز میداشتند خدمت و تواضع  
 از دل خوشی میکردند هر چند زود رخصت میخواست نمیدادند صرافان و جوهریان در یاد دل کثیر  
 خرد و از خردار طلا و جواهر بیکان خود ماکرته نمیشتند داد و ستد میکردند در آن عصر هیچ  
 محتاج بقرض نبود و بجای روپیه طلا و عوض فلوس و کوثری و نقره خام رواج داشت همچو بیه  
 پسر نمی مرد از عدل و صولت راجه در تمام ممالک محروسه از دزد و قطاع الطرق و ظالم و جابر  
 و کاذب و میخوار و می فروش و زانی و قمار باز و ناپرهیزگار و بد معاش و منحصر چپخت اهل  
 نام نبود و در هر خانه شب و روز مردم بشادی و سرور می گذرانیدند و بر لب و دین می نمودند  
 پای کوبان رقص میکردند بخار طلال بر دهن هیچ کی نمی شست و هیچ خانه نبود که درو  
 هر روز هم و جگ و مذکور میدوشت و شستر و طعام دادن بر برهمنان و محتاجان نمیشد و خانه  
 چنان ساخته که مردم غیر راه نمیدافت بهر جا در شهر باغهای کلان و میوه های شیرین و خوش  
 لطیف و نشیمن با بسیار و معبد های بسیار بود و در اینجا که بیشتران و بیشتران بفرامغت  
 عبادت میکردند و سکنه شهر نیز هنگامه آرای نشاط میشدند راجه جبرست هشتاد و نه هزار  
 با ستم نشست و بادی و بر شست و حیثیت و اسوگ و هر م و سومت و سد بار بود از تمام  
 که هر یکی عابد و قاض و وزیر و عالم و فاضل و پیران و دشت مهابت مالی و ملکی را بشکل کشائی  
 آنها نمیکرد و نا بجا می میرید رسید اگر داس را مانندی سلسله را پنج لچمی او پاسکای بهکست  
 تصنیف خود گفته هر که نامهای این وزیر بدادست بخواند بخت بی زوال اقدام سر می آید  
 البته بیاد راجه جبرست را اسباب سلطنت و بی غمی همه موجود بود و الا پسر نداشت ازین  
 غم و اندوه روز بروز ضعیف میشد روزی آئینه بدست گرفت موی سفید بر بنا گوش خود  
 دید بر عمر گذشته تا سفت بسیار غور و بادل مخزون بخانه نشست که که وزیر و پیر و مرشد او  
 بود وقت سر بیانش انداخت و اشک از چشم ریخت و از درد دل خود آگاه ساخت

بشت گفت نعم مخور در خانه تو چهار پسر خواهند شد در آن پسران کلان تر از همه سرتی می باشد  
 نام خواهد یافت یقین بدان که عین او تار نور پاک که آنرا زنگین و زار کار گویند آتش بریدگار  
 چندین هزار عالم دور کنند و نعم بندای خود ست و در هر سه لوک ظاهر و موجود است و خواهند بود  
 راجه ازین گوید سر پادامید در پیرین نه گنجید بجانب سوخت نگاه کرد او گفت نه هم چو یک پیران  
 شنیده ام آن نور جسم بالکمال قدرت خود با چهار برادر در خانه تو پیدا خواهد شد باید که  
 سرنگی رکه را طلبیده جگ پوتر بهت باید کرد اندر راجه پسر سرنگی رکه که با ست چه طور باید  
 سوخت گفت در شهر آنک ویس عرف همنه لوم با دنام راجه آشتاد و دوست قدیم شما  
 سالی در آن شهر امساک باران پیدا کند بر بهمان نشان و اند اگر سرنگی رکه در شهر بیاید  
 باران بیاید راجه لوم پاد بوز رای و دکلاهی خود فرمود بهر صورت او را بیارند آنجا به بلا خطه  
 بجهانک رکه پدر سرنگی حرات انیکار نمیکردند آخر گروهی از فاحشه زنان قبول انیمضی نمودند  
 یک کشتی رنگین نقش نهایت زیب و زینت موجود کردند بالای آن عمارت عالی و خوش  
 و باغ ساختند بجای گل و میوه از قند و نبات اقسام شرعی و میوه های لطیف آید آهنگند  
 و چندین فاحشه زنان ملیح منظر عابد فریب در آن شستند و کشتی برده دریای گنگا در جالی  
 که کوپر نزدیک جنگل مسکن سرنگی رکه بردند در وقتیکه بجهانک رکه پدر سرنگی رکه براس  
 آوردن پنج و بار جنگلی رفته بود آن پاتران خوش منظر شیرین سخن خود را بلباس فاخره  
 و جواهر آبدار آراسته بصدناز و کرشمه رقص کنان سر و گویان نرزد او رفتند و او را کردند  
 زلفت حسن خود گرفتار کردند چون سرنگی رکه در عمر خود روی زنان ندیده بود چه از حسن  
 و جمال آنها گردید بی اختیار نزد زنان آمد پرسید شما ما کیستید و از کجای آید آنها گفتند  
 مایان ریاضت کیشیم شب و روز در ذکر آخریدگار میباشیم این حسن و ملاحظت چه از کشت  
 عبادت اوست خوردنی های چرب و کسوت لطیف ازین حاصل ست تو هم اگر چند گنا  
 با من عبادت نمائی به از من گروی سرنگی رکه آنها را عابد متراض دانسته بخانه خود برد



پیرشش نمود از پنج و بار جنگلی هر چه دشت پیش آورد زنان گفتند این غذا را بکار من نمی آید  
 در جنگلی که من میباشم اگر تو بیایی آن میوه را به منی مخطوط شوی از خوردن آن قوت عبادت  
 بسیار بهرسانی و برآمدن شاخ بر پیشانی تو موجب چه باشد سرنگی را که گفت بهمانند که  
 روزی در غوضی غسل میکرد و نظرش بر آبپره افتاد آبش را در نیت ماده آموی آنرا خورد  
 تولد من از پوست و این شاخ علامت آن ماده آبپوست آن پاتران وقت آمدن  
 بهمانند که در دست از سرنگی را که در خدمت خود میدادند و گفتند فردا باز خواهیم آمد از آنجا بکار  
 خود ما آمدند و در آن وقت بهمانند که در نزد سرنگی را که آمد رنگ بر دیش دیگر دید پسید  
 کسی آمده بود و پرسید گفت بلای جمعی از رزمندگان عبادت کیش آمده بودند که برگزیده با نصرت  
 ندیده شد تمام وقت بگذرید و تحقیقی اشتغال دارند چنانچه من شاخی بر سر دادم آنها نیز از  
 بس ملائم و نرم و از کثرت عبادت جبین آنها ماه می مانند چون هر وقت در مراقبه میباشند  
 آن سیاه صورت و چشمان نمایانست و از غذای برگ دندانها سرخ گشته از غایت عبادت  
 بر سینه گره بسته و در گوش حلقه های دلفریب دارند و لباس لطیف و زیورهای نفیس  
 می پوشند بهمانند که بفرست دریافت گفت ای پسر آنها مردم فریب اندر هرگز گردان  
 نگردی صبح که برای آوردن پنج و بار و میوه جنگل روان شد خطی بدو سرنگی را که  
 کشید و گفت اگر آنها اموزیایند تو از دایره خط پاسبان نه نمی آن پاتران وقت میوه  
 خود را با لباس و زیور آراسته نزد سرنگی را که در قص کنان و سر و گویان رسیده دل او را  
 بکنک گیسوی خود کشید سرنگی را که بر قص و سماع بر داشت نصایح پدر بخاطر آن آورده  
 در حال گرفتار دامن زد و پیر شد از دایره بر آمده بان زنان آمیخت پاتران او را گرفته آهسته  
 آهسته بدل فری و دغا بازی بر کشتی آوردند آن شرفی با میوه خوش طعمام بخوردن او  
 دادند و کشتی بانان حکم پاتران را دادند و دیس گرفتند در آنجا که نصرت نزد راجه لوم پاد  
 آوردند همان ساعت باران بسیار بارید راجه بغایت خوشدل گردید انعام بسیار

بان پاتین داد و جمعی از ملازمان خود تعیین نمود و گفت ازین شهر تا مسکن بهانژک راکمه  
 بر یک یک گروهی شستند اگر بهانژک ازینجا چیزی برسد بگویند که مانوکران سرنگی راکمه ایم  
 و این ملک سرنگی راکمه هست محکومان در حال چنان کردند بهانژک که بجان آمد پس روانه دید  
 بهتجسس برآمد هر جا آید در میخورد از حال پسری پرسید انجا عدا رشا دراجه باو میگفتند بهانژک  
 حیران ماند آخر در رقبه دریافت که رفتن سرنگی راکمه واسطه و تار سری را چندیست برگشته  
 بهکان خود رفت راجه لوم پاد چون اولاد داشت سنا تا نام دختر می از شما گرفته پرورده  
 او را بر که سرنگی عروسی نموده تا هنوز سرنگی راکمه نزد راجه لوم پاد است اگر شما بطلبید شاید بیاید  
 راجه چهرت بر شنیدن آن غمی و فرخندگی تمام با مردم محل همراه لشکر بسیار روان شد  
 بجوای ملک دیس رسید راجه لوم پاد استقبال او کرد با غرور و اگر دم در منزل خود فرو آورد  
 لازمه هماننداری همیا ساخت سنا نیز ملازمت کوسلیا مادر خود نمود و سرنگی راکمه هم راجه را  
 دریافت بدید از هر یک نشاط دل بهم رسانند راجه چهرت برای خاطر داری راجه لوم پاد  
 چند روز در انجا ماند آخر با راجه لوم پاد و سرنگی راکمه سنا تا دختر خود بشماراوده روان شد  
 طی منازل کرده بر او رسیدند ضیافت و هماننداری الاق راجه لوم پاد و سرنگی راکمه  
 بجا آوردند بعد از وی چند برای جگ پوتر بهیت از سرنگی راکمه گفتند او قبول انهمی نمود  
 سایر سامان جگ حاضر آوردند و بر بهمنان مید خوان و کھیشران و عابدان و راجه های  
 اطراف و اکابران هر دیار فراهم آمدند اساعت سعید اول جگ اسمیده مشروح کرد و بهتجسس  
 انجام یافت درین جگ راجه چهرت فیل و اسب و گاو و طلا و نقره و جواهر و مردار و گوسفند  
 غلام کنیز اینقدر بر اجهای اطراف و بر بهمنان و کھیشران داد که از حد و حفظ افزون بود  
 بعد از آن جگ پوتر بهیت آغاز کرد آتش برافروختند از گنج و جو و ماربل و سوپاری  
 و دروغ نرد و دیگر و داما و اجزای جگ در آن انداختند و بر بهمنان با و از بلند بید میخواستند  
 درها نوقت دیو تما از جوهر و ظلم را و آن باز فریاد بجناب کبریا نمودند آن تجلی نور پاک فرخنده

محضه حاضران مجلس در آتش موم نمایان شدند بحسن و شمایل که زبان از بیان اولال با به شیرین  
 درست داشت بر ابرجسرت داد و خود از نظر نظارگیان غائب گردید در آنوقت اسپر ابا  
 و گندهر پان بالای آسمان رقص و سرود کردند و شادیانه می نواختند و کل بر ابرجسرت  
 تعریف راجه را دیوتها بیانگ بلند می گفتند بخت دسترنگی رکه و دیگر رکه ایشان به راجه  
 گفتند مطلب و مراد شما همه حاصل شد این شیرینج زبان خود به با یک میگوید ای  
 کو و کس راجه جسرست مقصد و پنجاه زن و سه رانی کلان با سم کو سلیا و کیکی و سوستر است  
 در آن مجلس کو سلیا و کیکی حاضر بودند آن شیرینج بهر دو قسمت یافت هماندم سوستر نیز  
 رسید شریک اینها گردید هر دو از حصه خود پاره پاوه دادند هر سه آبستن شدند راجه جسرست  
 بعد فراغ جگ هر یکی را رخصت داد از جوام و طلا و انیال و سپ و اقمشه و دیگر نوادر بسیار  
 بخشید علی الخصوص بر ابرج لوم پاد و سرنگی رکه و سمانتا و خرقه و اقنایان و سمانتا  
 و زیورهای مرصع خاطر خواه خود بخشید لی تمام داده روانه امک دیس ساخت آنها را  
 رسیدند فراغت می ماندند تا آنکه به اندک رکه از طلوع اوتار سری را می پذیرا گاهی یافت  
 خود نزد راجه لوم پاد آمده چند روز مانده آخر سپر و خورش همراه گرفته بکمان خود شتافت  
 رانی تا روز آبستن شدن بشره نورانی بسیار گرفتند تمام تخمها به مثل ماه می و زرشید کوچ  
 و باز از شهر رنگ و رونق دیگر یافت نهای هر دو عالم همه جمع آمد اسباب شادی و عشرت  
 هر روزی افزون تا آنکه ایام ولادت نزدیک رسید در ماه چیت که عبادت از اسفند از و خورش  
 باشد کل چچه نوین مابین دو پاس روز دوشنبه بساعت اسعد که همه جوان لگه و کوب  
 طالع نیک بموافقت بودند نسیم بهاری کم کم می وزید دل هر یک و کمال تحقیق بود شست  
 و صحران کوه بگلهای رنگارنگ زیب فرینت یافته آن حامل گوهر پاک باز ماند آن نور پا  
 از زنگن سنگن شد در آنوقت برها و کل دیوتها خود بار از لباس فاخره و جواهر باس آبدار  
 آرایش داده بر بان سوار شده در آنجا آمدند اسپر و گندهر پان آغاز سرود و رقص کردند

لازمه طرب سازد و نوازند و بجای و شادمانه بزمی نو اختند هر کدام بقدر عقل خود تصرف میکنند  
 و ناگان و منیشران نیز بر بواصفت و شامی خوانند و خند و شکاری بجای می آورند هر یک جداگانه  
 پیش آمده زبان بوصف او میکشاند و آنچه شرایط بندگی و شادی بود بجا آورده بدفعات  
 کل باران نموده بیکان خود بازفتند و الا آن خالق هر دو جهان صاحب کرم بخش و عاقل نواز  
 منبع فیض و ترحم از رحم کوسلیا بصورت خیرینج در دست چکر و شکله و گدا و پدم و کوسه و تیر  
 در گلو و تاج مرصع بر سر و بازو و بند انواع جواهر بر بازو و حمایل اقسام جواهر آید و عیدم المثل  
 از خجستی مالا و بن مالا و در مالا کشته مالا در گردن و کمان و تیر در دست لباس زر و پوشیده  
 با کمال حسن و ملاحظت باد و خود نموده کوسلیا از غایت شادی ساعتی محو گردید بعد از آن  
 سر بر آورد و در دست بسته با ستاد گفت من عجب طالع فرخنده و نیک دارم آن نور پاک  
 که بر بجا و لبش و نهاد و بوی سایر دیوتها و در کیشتران و منیشران و عابدان و زاهدان  
 با کمال عبادت و ریاضت او را میجویند و نمی یابند مرا سعادت این دولت و نعمت عظمی  
 روی نمود و اوصاف ترا بگذاهم زبان توانم کرد که توانست هستی یعنی انتهاینداری از ستوگن  
 در جوگن و قوگن و بیرونی و دانیان بید و شناسه ترافش آخته اند کسی را که دریای رحم  
 و کان نور سندی و همه جامعیت گفته قوی ای صاحب لطفی برای نیکی من و سایر  
 جهانیان صورت گرفته میگویند که بر هر موی بدن تو هزاران هزار برهاند از فریض تو  
 و البته است آنرا شنیده دانیکه تو از رحم من برآمده این را دیده اعتبار نمی آید  
 و دل قرار نمیگیرد بلکه در گرداب حیرت فرو میرود آن مالک دلهای چون مادر را عقل کامل  
 تبسم نمود از آنجا که او را نیز رنگ بسیار کردن بود بزبان ملائم تسکین داد و گفت چون تو  
 و شوهرت در جنم اول عبادت من بسیار کرده مارا بر حال خود با مهربان ساختی پس  
 بصورت و سیرت من در خواستی منم و عده دادم بنابر آن از رحم تو برآمدم در این و تار  
 مرا نیز رنگ های عجائب و غرائب بسیار کردن است را و تو را خواهم گشت و زمین را

از بارگه آن ظالمان ربانی خواهم داد و جیبان خود را بخت خواهم کشید. و ترا نیک نامی  
 عنایت خواهم فرمود این را گفته و لش بگردانید و بهوشی بشری که است نمودن آن را  
 بیا بدر آنوقت که سلیا گفت یقین دانم که تو از دید کار جهانی ما همه از تو صورت یافته ایم  
 آن میخواهم که تو این صورت بگذاری بصورت انسان شوی و تفریح آن کنی که این لذت  
 بغایت نادر و خوش است و مرا در پنداری و من ترا پس برانم از هر وقت تو بقرار باشی  
 التماس او قبول افتاد و در حال بصورت طفلی شده بگریه درآمد و مادری میگوید یاری  
 هر که این حکایت تولد بخواند و یا بشنود از کند پیدایش و مرگ نجات یابد دیگر بشنود کسی که از  
 مایا و گن ما و هم و هم گنجان بالاترست بخواهدش خود برای نجات باز زمین و برهمنان  
 و دیوتها و گا و جیبان خود صورت انسان گرفت آواز طفل شنیده مردمان زن از آن طرف  
 و رانی مبرور آمدند حسن و جمال بشرف مبارک دیده خود را فراموش کردند بعد گایا ساعت  
 بحال آمده آغاز شادی و سرود کردند و هنگامه طلب ساز دادند و در لوحه این نوید خانه بخانه  
 شهر اوده شایع گردید و تمینیت راجه در سترته رسانند راجه تولد پسرنه این قدر  
 خوشوقت گردید که در جامه نمی گنجید از غایت سرور و بهوش نماند برای دیدن پس  
 رخواست پدر از کند و میگفت از نام کسی که همه ارادت حاصل آید در خانه من تولد گرفته  
 پس برادر من در عالم کسی طالع مند و شادی آموخت بفرمود تا کوس شادی شادکامی  
 بنوازند و پشت و بام دیو و دیگر برهمنان و کشیشان را بطلبند تا مبرده با تمام قبائل  
 خود را از زن و بچه آمدند بصورت طفل ماه پیکر دیده در مکان حیرت فرو رفته بعد از دو ساعت  
 از رانی کیکی نیز پسری بوجود آمده با بخت آن ضمیمه تولد پس راجه رسانند راجه را شاد  
 افزود دست گردید بعد دو ساعت سو تراجم دیو پس قران السعدین را میدارند ازین نوید  
 علامه راجه است و لایق شد از کمال خورشیدی دیوانه و امیخت و متعین می افشان  
 و از بخشی میکرد و پای کوبی مینمود و بر خود می بالید و بر طالع خود می نازید و بجامه پشت

و بادید و دیگران نادیده و دیگر رسوم تولد پسران بخوشدلی تمام بجا آورده و برای مانیز  
 شرایط تولد پسران موافق آئین خود و احکام بید تقدیم رسانند و باید تا بنحیث هر یک از  
 شتافتند در پرورش و خدمتگاری آن پرورش کنند و جوانان بجان چو سهند راجه اولاد  
 بهشت و دیگر برهنان و در کیش پسران را از زاده گاو و زرو و جواهر و اقمشه و غله و اسب و فیل  
 از ارز و انهداده برابر و باد و فرودشان و قوالان و رقاصان و مطربان پای کوبان و تنبیت  
 گویان و سازندگان و پاتران آمده راجه و عاگردند هر یکی بخواستش خود با نعام کامیاب شوند  
 و در خوش گردیده و عا می گفتند و سایر وزرا و ندما و عهده امیران و زمره ملازان و سایر کاران  
 و اکابران و رعایا هر یک جدا گانه نذر مبارکباد براجه می گذرانیدند به خلعت های فاخره  
 و اسب و فیل و حامل جواهر و عقیقه و درایده سر فرازی گشتند و راجه های اطراف که باین  
 تنبیت می نذرانند و چه هر کدام را اینقدر زرو جواهر و اسب و فیل و دیگر تحفه های درخشید  
 و از مدارات و طعام مهانی و دلداری مرهون منت خود گردانید طرفه تر اینکه هر کس هر چه  
 از راجه یافت از افراط شادی بدگیران بخشید و بهر سه لوک نه گاه شادی سر بر آورده  
 و شهر آورده و اطراف بحکم راجه و خواستش خود با هر کس و بازار شادمانه می نوشتند  
 و صندل و عود و زعفران و گلکاب و عنبر و کافور می ریختند و در دیوار و خانه صاف و منقش  
 می ساختند زنان حسین بدن لباس زری و زلفین پوشیده بر سر و بوی طهارت آب  
 گرفته سر و گویان طرب کنان بخانه راجه می آمدند بدیدار جمال عظیم الشان بهر فراوان  
 می انداختند بهر خانه و دکان عقد گاهما بستند تمام بازار آینه بندی نمودند و دروازه ها  
 و بهای برق و نشان استاد گردن تسمی داس در را باین تصنیف خود عجب شاعری نمود  
 که نصرت روز و وقت مولد مبارک را شام قرار داده یعنی اینقدر صندل و عود و اگر کافور  
 مردمان در غم سوختند که از دو آن وقت دو پاس روز مثل شام تیره نمود و در بازار می نوشت  
 که عجب و عنبر بسیار افشا غنیمت و علامت سرخی شام بدیدار بود و از شعل جواهر ابرار و غنیمت

هر دو یار سهر و زویر زنان مانند ستاره می درخشید و چراغ دولخانه راجه برابر ماه می تابید  
 بر بهمنان و صفات گویان که بیابانک بلند بید و صفات میخوانند گویا مرغان صحرائی برآ  
 آشیانه شور و فغان دارند غرض آن شادی و سرور و کامرانی سکنه اوده راستن ناگ  
 هزاران زبان و سار و انوائست بیان ساخت تا بدگران چه رسد راجه ازین شادی  
 صلاهی عام داده خراچی با و سایر عمده داران را فرموده که هر کس هر چه از نقد و طلا و آ  
 و فیل و جواهر و اقمشه هر قدر بخواهد بی پرواگی من با و بدهند میگویند که تا کیما مردم شهری  
 و اطراف و جوانب هر چه خواستند توانستند برداشت از خزان و کارخانجات اجه بودند  
 اما اصلا هیچ چیز روی نمی نیار و بلکه ده چند افزود میگویند ما دیوچی که ای پارتی سکنه  
 اوده را از تولد سری را چقدر بکمال طرب و نشاط عجب حالتی دست داده که در اختیار  
 خود نمائند و سخن دیگری را نمی شنیدند بجز بخشایش و هنگامه ساز و سرود و لایله طرب  
 خیال دیگر نداشتند تا کیما همین حالت بود و نیز اعظم حال آن نوربخش عالم دیده و خوش  
 اراجه خود توانست را ندانستی روز شام نشد و مان از غایت شادی مست و مایعقل بودند  
 ازین اسرار واقف نشدند سری را چقدر بکمال ضرب و دیگر سپران گویایی در آمدند و تپها  
 و ناگان و رکیشران افعال عجایب تطفلی دیده در مکان حیرت میرفتند برینگی قدرت  
 هزاران شکو و سپاس بجامی آوردند چنانچه دو ماه بدین منوال بگذشت راجه بهرست سبت  
 و دیگران که عابد مراض بودند طلبید و بفرموده که نام کرن نونهالان چنین فرخی نهان داری  
 نمایند هر چند نامها برایشان بسیارست پایانی ندارد باز نام مقرر باید کرد و پشت و دیگر  
 رکیشران و بر بهمنان پیدخوان و مهندسان انجم شناس از روی بید و شاستر و سموت  
 پس کوسلیا را که بصفت زنگن همه جا دور همه شی محیط است هر وقت بیک حال اقل و مشکف و خط  
 و دریای رحمت و شاد کایست سری را چقدر ز نام کردند و سپر کیکی ز راق جهانرا بهرست نام  
 قرار دادند و سپران سو و تر کلان تر که پناه و نهنده عالم و جمیع صفات موصوف و عسیر

دل سری را چنبر بود و چمن نام یافت و رویی کشته اعدا را ستر گهن خطاب دادند را جبر ستم  
 نام کربن بخود شدلی تمام تقدیم رسانیدند و مال و اسب و فیل و جواهر و تماشاها علی لطیف بر مینا  
 و نوبیشان و وزیران و دایا و سایر اکابر خرد و کلان و حواشی خدمتگاران و باد و فروشان و سالکان را  
 خشنود گردانید و مادی و جی میگوید که ای پادشاهی دیگر حکایات عجایب و غرایب اسراری که هیچ  
 نمیدانند را حاصل دزدی خودتو میگویم اگر عقل سالم و گوش شنوا داری دل بدو از روز تو کند  
 را چنبر تا یکسال همه دیوتها و من خفی تماشای بازی طفلی ایشان که از دهم و خیال بر دست  
 میدیدیم و آنرا می ستودیم هر روز بیدار آن فرخنده صورت از مکان خود مایه آورده می آمدیم  
 علی الخصوص من و کاکا به سوندر بصورت طفلان برآمده در گرامی خدمت سری را مچند  
 می ماندیم در بازی طفلی شریک بودیم فضل که از دهن مبارک بر زمین می افتاد برداشته  
 می خوردیم و لذت حیات بر میداشتیم و طالع خود را می ستودیم و سری را چنبر در حالت مایه  
 دیده بخاطر قسم می نمودند و خود در صورت مخطوط بودند با چهار برادر بازی طفلی در صحن  
 سرای را چه میکردند در عهد دولت و کنار مادران پرورش می یافتند ای پادشاهی این کنوینت  
 سری را چنبر در دل کسی قرار گیر که عنایت مبارک شامل حال او باشد از ابتدای طفلی هر چند  
 بهرت و دلچسپ و سترگن هر برادر در خدمتگاری و رضا جوئی سری را چنبر بودند مگر چمن باید  
 از دیگران میل و محبت و دشت و سترگن با محبت و ساز بود چون سری را چنبر و بهر شخص  
 سبزه رنگ بودند و چمن و سترگن سفید پوست و رقافت رنگ سبز و سفید و نباتت زیبا  
 می نمود هر چند هر چهار برادر را دریای حسن و معدن ملاحت توان گفت آبا بشهر مبارک  
 سری را چنبر را سستی نتواند بیان ساخت اگر نه از آن کادو با بر صفائی رعنائی بدن  
 مبارک سری را چنبر تا نگذشت هنوز کم است رنگ سبزش به گل نیلوفر و ابر پرت می نمود و عوکل  
 موی سرش مثل زنبور بر نیلوفر هجوم آورده و سنبل کاکلش لنگه جاز در یابی حسن با محبت گردید  
 و بر فروغ عارضش خورشید و ماه و خجلت زده گشته و دید و دناش قراضه آن ستم نمود



سرخی شکرین لبش حیات به شفق می بخشید و در چاه زرخدانش دل طالبان صادق غرق میکرد  
 آنکه در نقش بساگردن کشتار سفر و آرد و حایلهای جواهر آید و گلهای رنگارنگ از دوزخ  
 زینت می یافت و خدنگ شرکان و گمان ابرویش هر دو جهان را اسیر می ساخت و نگاه زمین  
 چشم و بادش بخت می بخشید و کلفت زبانی و تبسم شیرین لبانش مرده را حیات دوباره  
 میداد و اقسام چهار بر سر دو بازوی درازش زینت یافته و در عمق دریای نانش خمیر می شد  
 گرداب می خورد و زنگوله های مجمع در کنار نغزش و پای مبارکش نهایت می یابد که از شنیدن  
 دل منبشیران از عبادت می ماند و نازکی کف پایش چه توان شود که از نیل فریم تر و زرد  
 صاحب درو ملائم تر و ناختمای کف پای چون پروین بد و راه مال به بسته و علامات آگس  
 و انبر گلشن و کل وجودی و دهن پر و سنگه و چکر و سوسک من و جمو بل و کلس  
 و سودا هر دو در ده چتر و کست کون و مین و بند و آورده و یکما و هشت کون تریه کون  
 و انبر و دهن و منور و تابان جاک بک میگوید ای جگر و اوج حسن و ملاحات آن عجمی مثال  
 سستی و بیس ناک بان فضل و بلاغت بهر اران زبان نمیتوانند توصیف کرد پس دیگران  
 چه توانند گفت آنکه همیشه فرشته صورت است در دانش و فراست کسی نه آید در ملاح  
 و از همه مبر و فخر است بخاطر داری کوسلیا و سار جیدیان نمود صورت طفلی اختیار کرده  
 بازی می نمود و مادی و میگوید ای پارتی آنانکه دل خود را در پای نازکش دوخته اند و خود را  
 در آتش محبت او سوخته ویدار چنین طفل ماه پیکری یابند و تماشای بازیهایش می بینند  
 یقین بدان کسی که از سری را چند منگوست کیست که او را ازین گرداب بعیان برآرد  
 از خم آبروی کسی که این کوان و مکان پیدا میشود و باز بفنا میرود و او را گذاشته دل بکدام  
 باید بست پس بهتر است از هر سو دل برداشته باید با و پیوند کرد و همین قسم نور مجسم  
 طریقه بازیهای طفلی میکند کوسلیا دیگر زنان و مردان او را زانوی حیات می بخشید  
 کوسلیا و دیگران پس از آن طریقه محبت و به شوق کلامی بر دوش می گرفتند و گاهی

بهر دو دست گرفته رقص میکنند و گاهی رویش می بوسید و گاهی شام میگردیدند گاهی  
 شیر میدادند گاهی در موزیرین نشاندند حرکت میدادند و گاهی بر تیل و اقسام عطریات برین  
 می مالیدند و پارچه های لطیف و رنگارنگ می پوشانند به اقسام گلها و جواهرات آرایش  
 میدادند و خال کبود بر پیشانی می کشیدند تا نظر بد کسی بر نداشتند غرض در پرورش طفلان  
 اقتدر مخطوطه و مشغول بوده که از روز و شب خبر نداشتند و دیگر را اینها را نیز همین حال بود و روزی  
 که سلیا سری را میچند را از تیل و خوشبوها بربودن مالیده پیرامین زد و روز پوشانده اقسام گلها  
 و جواهرات آراسته در مدم صحن نشاند و خود غسل کرده بنام دیوتا طعام نخت و نظر و فدا را طلب  
 پیش هر کس گذاشت خود بجای یک طعام نخت بود رفت چون در اینجا باز آمد دید که سری را میچند  
 آن طعام میخورد که سلیا حیران ماند بجای یک سری را میچند را در گمراه نشاند بود رفت دید که  
 سری را میچند در گمراه خواب میکند که سلیا باز بجای پرستش دیوتا آمد دید که سری را میچند  
 طعام میخورد همچنین بر ارباب بود و جارت طفل را هر دو جایافت بغایت مضطرب خاطر گشت  
 میگفت ای سوسا چرا گرفته است یا اصل است که می بینم درین اندیشه دلش تسکین  
 نمی پذیرد سری را میچند را قسم نموده صورت طفلی گذاشته بیرون رود و در نظر مادر آوردند  
 که بهر سر سر می بدن مبارک هزاران برهانند با هفت طبق آسمان در زمین وابسته است هزاران  
 هزار آفتاب و ماه تاب و سایر ستاره و دیوتاها و گند هر بان و چچان و آدمیان و ماران  
 و برهما و بشن و مهادیو جی و کوها و دریاها و اربع عناصر و سال و ماه و روز و شب و ساعت  
 و اعمال و افعال و عیب و هنر و زیرکی و نادانی آنچه هرگز ندیده بلکه نشنیده بود همه معانه کرد  
 و از تضاد و قدر و مایا و جان آتما که در بند مایا است دست بسته ایستاده اند و بهکمت یعنی عبادت  
 و بندگی که جان را از بند مایا رهایی بخشد همه بنظر در آورد که در بندگی او بسجود اند که سلیا سخنی  
 نتوانست گفت چشم پوشیده و پایی سری را میچند را افتاد سری را میچند را در را خود زنده بود  
 باز بصورت اصلی طفل شدند مادر را تسلی دادند که سلیا متن از بی خردی خود ترا که آفریدگار جهان

پسر میباشم آنرا محفوظ کن و این صورت تو از دل من بدر نزد دیوای تو بر من مستولی نگردد  
 سری را چند تر بستم نمودند و فرمودند که چنین باشد اما این اسرار با کسی نگوئی و نمود و بازی طفل  
 مشغول شدند همچنین از افعال طفلی مادر و پدر و سایر جواری را هر روز و هر وقت لذت حیات  
 عطا میکردند بعد از چندی پاره کتان شدند بلبشست که که اصلاح را چه جبرست تمام بدن چسبید  
 بجا آورد و زوال بیکران درین شادی بهر بهمنان و دیگران انعام گردید و مادر و بوی میگوئی  
 ای پارتی حکایات بازیهای و لغزب سری را چند تر تا کجا گویم که بیانی ندارد که را  
 که مردمان و دیو و تها و کیششان از دل و زبان میچویند و نمی یابند همان صورت طفلی کرده  
 در صحن سری را چه جبرست با همگنان بازی میکرد و تعریف طالع سکنه آورده نیت و انعام بیاورد  
 که هر روز هر وقت دیدار اومی یافتند روزی را چه جبرست بوقت خوردن طعام سری را چند  
 و دیگر پسران را می طلبید ایشان هنگامه بازی طفلان نمی گذشتند و نمی آمدند و کوسلیا  
 که بگرفتند میدید که کج کرده می گرفتند از صدای زنگوله پای خود نشنود میشدند ای پارتی  
 طرغچه نیست کسی را که دیو و تها و میششان در مراقبه نمی یابند و کمالات او بوجه و خیال کس  
 نگفید و در خواب هم بنظر نه آید کوسلیا بگرفتند آن تنگ و دروی نمود آفرین بر آن حضرت و لغزب گرفته  
 پیش را چه آورد و را چه سری را چند را و بفل گرفت طعام شیرین و لذیذی خوردند سری را چند  
 بحیال طفلی تمام طعام طباق در هم و بر هم کرده قابو یافته از بفل را چه گرفتند با طفلان نسیق  
 بازی شدند و خنده بسیار کردند گاهی بصدای دست می رقصیدند و گاهی خود می ترسیدند  
 و گاهی قصد گرفتن سایه خود میکردند چون بدست نمی آمد بگریه می درآمدند همین بعنوان  
 از بازیهای طفلی مادر و پدر و دیگر برانی تا دیو و ابلیس و پرستاران را خشنود می ساختند  
 بعد از چند سال زنا را بگردن هر چهار پسر انداختند و لازم هماننداری و غیرات بجا آوردند  
 و برای تعلیم میدوشتا تر بلبشست که که سپردند از آنجا که هر چهار میداد از زبان او برآمده  
 احتیاج تعلیم نبود اما بحسب جاسته شیری در چند روز همه علم یاد گرفتند و سرآمد فضلای جمعی شدند

همچنین علم جانماری و سپاه گری از تیر اندازی و گرز بازی و شمشیر بازی و فنون پهلوانی و سوار  
 و شتاوری دریا و سوار ی اسپ و فیل و در تخته آموختند اکثر هر چهار برادر و دیگر همه شایسته و کمان  
 گرفته لشکار میزفتند آمو و دیگر جانوران شکار کرده می آوردند بنظر راجه میگردانیدند و آن موافق  
 نجات می بخشیدند و گاهی بنواح وجود میا بسیر باغ و صحرا تشریف می بردند چشم افکار گیان  
 ابد دل عاشق میشد و همه وقت هر چهار برادر با اتفاق یکجا می ماندند و طعام یکجا می خوردند  
 هرگز از هم جدا نمیکردیدند و راجه رضا جوئی را می داد و سایر عوام می دانستند بهان افضل می آوردند  
 و دائم میدوید و پوران می شنیدند و خود بار اودان میگفتند هر صبح از بستر خوابگاه برخاسته  
 از رسمیات پگاه می فارغ شده بسلام راجه و همه را می بامیزفتند و هر چه ایشان میفرمودند بجا  
 می آوردند اکثر وقت غم شکار سری را میچند و پچس را بر اسپ محقق خود سوار میکردند  
 همچنان بجهت و شکار میبرد و بر یک اسپ پیش و پس سوار میشدند و با و کوچی میگودیدای پاری  
 کسی که همه جا در همه شای میط است و لایزال و بی زوال است و از کسی پیدا نشده و از همه  
 قدیم تر و از گن مانند و هیچ نام و نشان ندارد و همه بر اران نام دارد و بخاطر داری حیدان خود  
 انواع انواع اعمال حسنه می نمود و حالا حقیقت دیگر بشنید بسوا متر عابد مراض و جنگل سکونت  
 داشت و در وقت جنگ و هجوم باریج و سوا با هو و غیره را چسان بر زمین آن میشدند که همیشه  
 بخاطر آورد که از دست را چسان جاب نمیتوانم کرد و اینها را کسی نمیتواند کشت الا  
 سری را میچند و تا و بی عمتا حالا که او برای کشتن ظالمان او تا گرفته اند بهین بهانه اقدام  
 مبارک او را به بنیم و به نیت و ساجت و ریخا بیام کسی که کان زیر کی و تانگی و مچج اعمال ناست  
 او را چشم سیر به بنیم بهین آرزو از مقام خود روان شد و دو شتاب به اوده رسید بر یک چرخ  
 غسل کرده نزد راجه جبرست آمد راجه استقبال او کرده بخانه خود آورد و بر صدر نشاند و بر پیشانی  
 انداخت خاک پایش بر پیشانی خود مالید و با تمام ترا و بشت آب طلبیده پایش شست  
 صندل و دیگر عطریات بر بدن او مالید و با و میکرد و اطلاع خود را بسیار می ستود و اقسام طعام

ماضی پیش آورد و آب سرد و خوراندند و نقد رضا جلی او نمود که بسواستر بسیار خشنود و گردید  
 بعد از آن راجه هر چه از پسر از طلبیده برپایش انداخت بسواستر عهده را دعای خیر کرد و جمال  
 جهان آماهی سری را چنند عاشق شد چند ساعت هو و بهوش بود و چنانچه چکوری بدین ماه  
 بعد از آن که بسواستر جمال آمد راجه بسبب آمدنش پرسید و گفت تا این مدت هرگز چنین چه  
 نکردی مگر کاریکه آمده باشی زود بفرمانا در سر انجام آن توقف نکنم که بیشتر گفت او جواب  
 دارم اما راجه چسان برعم میزنند از تو آن میخواهم که سری را چنند را با لپس با من همراه کنی  
 نادانی و غفلت را کار زلفرائی تا جگ من با تمام رسد و ترانیک نامی حاصل آید و باینست  
 نفع کلان عائد شود راجه جبرست ساعتی بهوش افتاد و نور در بشرد او ماند و دلش بلزده  
 در آمد بعد چندی که بهوش آمد گفت در پیرانه سری اینها را یافته ام ای که بیشتر سخن نمیدان  
 از جهان و مال و سلطنت هر چه بخوای مضائقه ندارم اما سری را چنند را نمی توانم داد چرا که  
 اینها بسیار خرد سال اند و حریف دیوان نمیتوانند شد اگر بگویی من خود را چنند را همراه گرفته  
 برای نگاهبانی جنگ روان شوم چون گفتار راجه بی شائبه بر یا و خیالی از کذب بود و بیشتر  
 در دل خشنود و گردید شبست حاضر الوقت راجه را از بزرگی سری را چنند آگاه ساخت  
 ای راجه سری را چنند را از جمله انسان بدان ایشان محض برهم بهیستند شما و کوسلیا  
 که در خیمه سب و ادت بودند عبادت بسیار نمودند ایشان به شما ظاهر شده و فرمودند که هر چه  
 میخواهی بطلب شما همین خواهند که وقتی شما پسر من شوید التماس شما قبول افتاد  
 بنا بر آن درین خیمه ایشان پسر شما شده اند و لپس او را بدین نام و بهرست و سرگن او را  
 سنگه و چک اند و کوب برکت بخانه جنگ والی تریهت تولد گرفته سیتا نام یافته و ایشان  
 محض برای دور کردن باز زمین او را گرفته اند سری را چنند و لپس را بهرست بسواستر برده  
 که هم جنگ او با تمام رسد درین ضمن اتفاق کدخدایی با سیتا هم خواهد شد و دیگر صفات  
 بسیار گفت تا آنکه دسوس از خاطر راجه بدر رفت سری را چنند و لپس را در بخت گرفت

به رکبیش سرپرد گفت این سرپایه جان من اند تو هم حکم بدی داری با خود سیر و پسران را  
 دعای خیر گفته رخصت داد سری را چنند چشم خلیو فرو رنگ سبز فام دراز دست نرخته  
 پیشانی لباس زرد پوشیدند از زره جامه و موزه و دستانه و خود هر دو خود را آرهند حاکمان  
 دانه مر و اید و دیگر جواب هر گردان انداختند و جواب برای آبدار بر بازو برای قتل ظالمان  
 و خونخواران و حمایت مظلومان شمشیر و ترکش بکشدند و کمان و بوق فتح بست گرفتند  
 بخمری تمام از پدر و مادران و برادران و دوست و آشنا رخصت گرفته همراه رکبیش چون  
 شیرزیان برای کشتن پیل دمان روان شدند راجه جبرست خزان و جواب هر دانه بسیار  
 و خاصه خدمتکار و رتبه خاصه سواری خود همراه داد رکبیش بخشندی تمام هر دو برادر را  
 همراه گرفته از شهر برآمده در شامی راه که دو کوه از او ده رفتند بدیاری سر خوش گل کردند  
 رکبیش علوم تیر اندازی تسمی بلا و ابتلا تعلیم داد که از خواندن آن مستی و فلاکت و کوفت  
 و مانگی نشود و رنگ چهره تبدیل نگردد و در خواب هم خوف باورسد قوت و تر و دازو  
 بسیار شود گر سنگی و تشنگی تا یکماه نباشد و حرف او کسی نتواند شد سری را چنند و همین  
 آن افسون یاد گرفتند شب بکنار سر جو بار رکبیش اتفاق مبتی افتاد صبا حی که روان شدند  
 بجائی رسیدند که سر جو دنگا ملوک گردیده رکبیش آن وعایدان بکنار آن ریاضت میکنند و اینجا  
 غسل نمودند بقدر احتیاج هر کدام زرد مال بخشیدند و از پیدایش سر جو بر رکبیش پرسیدند  
 رکبیش گفت بر کوه کیلاس از سینه بره آب برآمد از آن حوضی شد مان سرور نام یافت  
 از آن مان سرور دریائی جاری گشته ازین سبب این دریا را سرور گویند سرور و سر جو  
 یک معنی دارد از آن جا پیشتر روان شد مکانی بنامیت میب می نمود سری را چنند حقیقت  
 آنرا از رکبیش پرسیدند او گفت در همین مکان اندر باد شاه دیو تها بر تراسرا گشته و تها کانا  
 را چوسی مردم خوابت ده هزار فیل میباشند که میچ جاندار از جانبشیت میچ تها  
 پسری دارد سری را چنند پرسیدند که زنان را انقدر قوت کمتر میباشند وجه چیست

رکبش گفت سوگیت نامی چچمه عبادت بسیار کرد با ملک میگویی به ما بر وظایر اشته گفت  
 چچمه خواجهی او خواست پسری بقوت ده هزار فیل از بر باطلبید به ما بخاطر آورد پس چچمه  
 که قوت ده هزار فیل داشته باشد عالمی را خراب خواهد کرد و سرستی را طلبیده زبانش برگردد  
 بنابر آن چچمه از برها و ختر بقوت ده هزار فیل طلبیده از آن سبب چچمه را و ختری با ستم تا رگا بقوت  
 تو که شد اورا باید کشت اگر بخاطر آری که زن واجب قتل نیست بدانکه سزای هر که را بشن  
 بریده است سری را چچمه فرمودند که این حکایت چگونه بوده است رکبش گفت و قتی که  
 برای آجیات دیوتا و دوانو با هم جنگ کردند و انو نه بریت خود ده به سو که پیرو شد و پناه برد  
 سو که نه ارسال و عده کرده از اینها نصبت گرفته عبادت پرورست اندر با اتفاق اشقیقت  
 فرصت یافته دیت مارا کشتن آغاز کرد و دیت پناه بزن سو که بر پناه بشن و اندر از آنجا  
 بحضور زن سو که دیت ما بسیار کشتند زن سو که گفت شما ما دیتان که بمن پناه آورده اند  
 میکشید از نفرین خود شما همه را میسوزم تا او نفرین کند بشن از چکر سودرین سرش از تن  
 جدا ساخت آخر سو که آمده بزر عبادت خود زن خود را زنده گردانید و بشن نفرین کرد  
 که زن واجب قتل نیست از بی عقلی ویرا کشتید و قتی شما به بصورت انسان در دنیا  
 خواهد برآه مکه خواهد شد و دیگر شما را و نار برای کشتن دیت و اگر نبیند این را بنزد سری چچمه  
 به شنیدن آن گمان را چکه کردند تا کار کا اصدای آن بصورت نویب دید که بر پناه دارد  
 بخلق خود فرو برد سری را چچمه در چنان تیری بر سینه آورد که بچاک هلاک افتاد و مادیوچی  
 میگویی که تا کار کا در جنم اول چچمه بود به نفرین رکبش سری درین جنم را چسبی شد چون در شن  
 سری را چچمه ریافت باز بصورت اصلی خود شد ستایش سری را چچمه کرد و بکاهنج رفت  
 اندر و دیگر دیوتا بهر آمده صفت و ثنا بسیار گفتند و عقد کاهما بفرق مبارک ریختند  
 و بسو امتر رکبش را گفتند که حربه های پسران را چه کشتن انش که همه جسم اند پس سری را چچمه بزر  
 بسو امتر و سری را چچمه در پس شب به ما بخاطر ماندن آن مقام را سه آسمان نام گذار شدند





بشن اندر وقت دادن تامل با یستی کردن بل حرف او نشنید برای باقی بیداشت خود  
 داد باون آزار به بند های مار صفت محکم بر بست و در پاتال مقید دشت بل گفت چون مرا  
 مجبور بساختی نگاهبانی مرا خود میکرده باش چنانچه گفته بل تا حال برود و از او و سول  
 بدست گرفته یک پا ایستاده نگاهبانی او میکند و در بارون پوران گفته که با این خلقت  
 روی زمین از بل گرفته به ایندرداد و بل را توجیه فرموده سلطنت پاتال که است فرموده گفت  
 که آخر روزی ایندروا می شود بسوا متر میگوید که مسکن نهم در اینجا مستد اگر خبر دار بشی من  
 جگ نامیم سری را میچند و لچمن تیر و لکان بدست گرفته اجازت بگس که زند بسوا متر سنان  
 جگ نموده جمیع برهمنان در کمیشران را طلبیده در بهوم مشغول گردید سو با بهوای چندی  
 را چسان که از بهوم و خیال افزون بودند خون و استخوان مرده دریم انداختن گفتند شمع  
 در خرابی جگ نمودند سری را میچند و یک تیر سو با بهوراکشت و مارچ را تیمم دانسته بجان  
 از تیر بی بچکان چنان زدند که بکنار دریای شور افتاد و لچمن لشکر بر دورا چس را بنا کرد و خود  
 پاک بسوخت جگ را کمیشران بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها و کمیشران خدمت و شمای  
 هر دو برادر بسیار گفتند و کل از بهور بر سر ایشان بسیار باریدند سری را میچند و لچمن بر  
 پاس خاطر کمیشران چند روز در اینجا ماندند کمیشران را از ظلم را چسان امان بخشیدند  
 را چسان شقاوت پرورده که در آن نواحی بودند همه علف دار از آتش قهر بر دو برادر بدست  
 شدند هر روز کور بید و شامتر میشد اکثر تماشای آن جنگل میدیدند تا سه روز در آنجا  
 ماندند روزی بسوا متر گفت راجه جناب حاکم متعلا ملک تربت سوان بر ستیا نام دختر خود  
 میکند یا همه را طلبیده است بهتر آنست که شما هر دو برادر همراه ما یان روان شوید  
 سری را میچند و لچمن قبول نمودند بخوبی تمام بهای تماشای سوان هر دو بسوا متر روان  
 گردیدند در راه بجائی رسیدند که المیا زن گوتم رکه به نفرین شو به سنگ شده افتاده بود  
 با یای بسوا متر سری را میچند و پای مبارک بر سرش نهادند در حال المیا بصورت اصلی شده

بخوشدلی تا مشرب خود می بالید و سر پایی مبارک می نهاد و اشک از چشم میخیزد و زبان  
 به لغت و لغات سری را چند را کشود و توانی که آفرینگار بر سه جهانی گنگا از پایی مبارک  
 برآمده مهادیو بی بر سر خود جاده داده تو کشند را در ده سری و راست بخش را و او در کفند  
 همه غمهای ای کل نین منان ناقص عقل و نجات ده عالمی حال او در پناه تو آمده ام  
 شوهرم که از فرین دار و بسیار خوب کرد من تا بالغ خود ستودم که باین تقریب پای ترا دیدم اما  
 من کم فطرت را قبول کن که دلم ز جور دار در قدم نیاید فطرت را هم گریه باشد مهادیو بی میگوید  
 ای پادشاهی آنچه از رویی داشت بود چه یافت بار بار سر خود بخاک پایی سری را چند را بالید  
 نزد شوهر خود رفت که تو هم اوصیلت زن هزاران شکر و صفات سری را چند را بیا آورد  
 کسی در آن گفته است همه آلائش دنیا بگذارد و در بند چنین صاحب کم بخش و بی طلب  
 مستحکم کن با کسی میگوید سری را چند را بپوش و همیشه از آنجا بکنار گنگا رسیدن از پیش  
 و بر زمین آمدن پسیدند تسبیح ترا گفت که مبیوت کوه از نورمان زن خود و وصیه بوجود آورد  
 یکی سوسر و می اما که مهادیو بی منسوب گردید سوسر که به گنگا موصوف است و یوتها بر آسمان  
 برزند و از آنجا بیایک جادیت و بعضی روایت میکنند است هزار را که پیشتر بال که اقامت  
 نرا داشت بالای کوه عبادت میکردند هر قدر عرق بر جبین آنها می آمد جمع کرده نزد برها برند  
 بر تها انداختی و در کشتن خود داشت بدان سبب گنگا را بر هم کشندی میگویند بعد از آن اتفاق  
 دیوتها نزد ایشان آوردند پایی او را شستند از آن آب روانی جاری شد گنگا نام یافت و نیز  
 بشن پا و کی از آن خوانند و رایا میکه سکر راجه تمام روی زمین گردید و او را دوزن بود از سکی  
 بهشت هزار پسر تولد گرفت از دومی یک پسر با اسم انسان راجه سکر جاک اسمید شروع نمود  
 شصت هزار پسر را به نگاهی اسپ تمین فرمود اتفاقاً اسپ جگ را اندید و دوزی بر دین  
 پسران تمام روی زمین جفتند نیا قند به قعر زمین رفتند از کپل من ملاقات شد با هم گفتگو  
 کردند از آتش خشم کل من همه سوخته خاکستر گردیدند راجه سکر انسان را گفت برخیز از برادران

حمیرای بیار انبسمان و راه باکر در خورد و گز گفت اسپ جگ را آید برده و برادران توانا زین  
 کپل من سوخته افتاده اند اگر گنگا از انسمان بر زمین آید آنها نجات یابند انسمان بارشاد گز  
 اسپ از انیدر گرفته پیش پیر آورد و جگ با تمام رساند بعد از پیر راجه آن ملک شد چندگاه  
 سلطنت راند بعد از آن خلافت بدلیک پسر خود داد و بوزم گنگا از آسمان بر زمین آید  
 برادران نجات یابند به جنگل رفته عبادت عادت گرفت تا آنکه از دنیا رحلت کرد و دیلک  
 پسرش این خبر یافته سلطنت به بهانگیر تخته پسر خود سپرده بدستور پیر راه صحرا وقت بزرگ  
 آفریدگار متن داد تا او هم جهان شیرین بجان آفرین تفویض کرد بهانگیر تخته هم برایشین پیر راه  
 بیابان اختیار نموده بزرگ محمود حقیقی مشغول گردید به بار و بار هر شد و گفت گنگا تو میدهم  
 تا از زیر زمین خواهد رفت و ما دیوچی را راضی کن تا او نگاه دارد و بهانگیر تخته صد سال تحت  
 و ما دیوچی نمود تا نشوند و گردید بعد از آن گنگا از آسمان ریخت و ما دیوچی بر سر خود تا یک سال  
 در چنانگاه داشت باز چون آب گنگا از ما دیوچی بر جا طرقت جاری شد و چارگن گاشد  
 و چنان نام یافت از آن چار این گنگا که از کیلاس طرف جنوب جاریست الا که نندا  
 نام دارد و شصت هزار پسران راجه سکر را نجات بخشید هنوز بر کس دروغ غسل مسکند و یا آنج  
 نجات حقیقی می یابد هر که یک مرتبه غسل منیاید از عذاب های جهنم خدایترا خلاصی دارد  
 سری را محمد از شنیدن آن خوشحال شدند با اتفاق رکبشیران غسل کردند و خیرات از دین و جوار  
 واقعه داده گاو و اسپ و گنبد و فلک برنج و غیره بر رکبشیران و عابدان دادند از آنجا به ستر  
 رسیدند که خوش هوا و آباد بود و سری را این حقیقت آن از رکبشیران استغفارست موند  
 رکبشیر گفت درست جنگ و قتیکه دیوتها و دیت ما دریای شیر را برهم زد و چهارده تن  
 آجیات و غیر آن بر آنکه دیوتها با هم قسمت کرده گرفتند دیت ما برای آجیات با دیوتها  
 جنگ کردند بسیار کشته شدند ما بقی گرفتند دیت نامی مادر دیوان به نیت آنکه پسری  
 زاید که حریت دیوتها شود خدمت کشتب شوهر خود نمود کتب دعا کرد تا او باور گردید

ایندرا گاهی یافته بصورتی که کسی نشناسد خدمت و ت بسیار کرده خشنود ساخت قابو نموده  
 در شکم و در آمده از بجز خود آن بچه شکم را چهل و نه پرچه ساخت پسران در شکم مادر گیرند  
 و ت از خواب بیدار شد ایندرا گناه خود را عفو خواست پسران را در ایندرا لوک جای می ناستان  
 که آنها را مار و ت میخوانند این چهل و نه پاد که در عالم می و زن همان مار و ت هستند از اولاد آنها  
 بشال نام راجه این ملک بوده بدان سبب این را بشال گویند در همانوقت پرست نام  
 راجه آنجا از نسل بشال در خدمت سری را میچند و در کمیشن آن آمده همه را بخانه برده همانند  
 نمود صبح از آنجا روان شدند بحوالی تربیت رسیدند رونق و در بانی سواد شهر دیده هر دو بجا  
 محطوط گردیدند چاه با و باولی با و حوضها و چمن با بسیار داشت که از بس صاف و شیرین  
 بود و ایندرا تا به با هر حوض به سنگ و جواهر آراسته در و مرغان آبی فراغت داشتند صدای مرغ  
 در می نمودند و قسام گلها از نیلوفر و دیگر در آن شگفته و نسیم صحرایی از هر طرف می وزید و در آن  
 بهر اطراف با غما پر از گلها می زدند رنگ بسیار بود و جانوران پرند در آنجا سکونت داشتند و خوش  
 مسافر باقیم می یافتند سری را میچند و و لچمن با کمیشن آن سیرکنان در باغی تشریف آوردند  
 بسوا متر گفت همین جاشب باید گذرانید همه با قبول کردند و فرو آمدند دست و پاستند  
 راجه جنگ با شناع تشریف تشریف با اتفاق برادر و ذرا دندنا و بر همان کمیشن آن صاحبان  
 به استقبال برآمد در آن باغ بسوا متر و سائر کمیشن را دریافت و احوال پرسید نمود و مطلع خود را  
 بسیار ستود بار بار سرسبزده می نهاد بسوا متر و دیگر کمیشن آن نیز راجه را در بغل گرفتند  
 و دعای خیر گفتند نزدیک بسوا متر نشاندند همان ساعت سری را میچند و لچمن از سیر گلها  
 در آن مجلس رسیدند کمیشن آن به تقسیم بر جاستند بسوا متر به پهلوی خود نشاند راجه جنگ  
 آن هر دو برادر رنگ بنر و سفید بلخ منظر جوان خوش قد و رنگین چشم نهایت رخساری  
 و زیبائی و نازک بدنی دیده آشفته جلال حدیم الشال ایشان گردید ساعتی به پیش ماند  
 باز بحال آمده از غایت مهر و محبت براتب سر بر پای بسوا متر می نهاد و بشوق تمامه از کمیشن

نمی پرسید که این هر دو برادر کیستند یا تشبه جبین نهادهان ریاضت کیش اند و یا گوهر اکلیل  
 جهاننداری و یا ذات پروردگار که بید هم او را نمیداند بد صورت برآمده اند و دل من که با کسی آمیزش  
 و احتلاط ندارد و در بندهایشانست چنانچه چگونه بصورت ماه مبتلاست یقین من آنست که  
 دیدن ایشان از دیدار پروردگار برهم صد درجه شرف دارد بسوا متر بخندید و گفت ای راجه سرشت گیتی  
 گفتار تو غلطی ندارد ایشان از همه چیز غریزانند تمام عالم طالب دیدار آنهاست از خانه آن  
 پسر راجه جبرست هستند برای خاطر من پدر همراه داده سری را بخند و در چشم نام دارند کان  
 و معدن حسن و جمال اند و در وقت ایشان را از تنهایی نیست درین معنای نگا بهانی بجا من  
 کردند بسیاری از راجه چسان کشند و زن گوتم با سم آتیا را از افزون شدن نجات بخشید  
 راجه جنک گفت ای بسوا متر قدم ترا که دیدم تا کجا طالع خود را تعریف کنم انیکه برادر  
 سبفرام و پوست سفید که شادی بخش شادی هستند محبت ایشان انقدر در دلم جا گرفته  
 زبان نتواند بیان کرد بسوا متر گفت ای راجه این دو برادر حکم بر چه جهان دارند که در اصل  
 هر دو یکی اند راجه جنک بار بار بر جمال جهان آرای هر دو برادر خود را نشان میداد و از غایت نشاط  
 بر خود می بالید غلامی ایشان بصد دل آرزو داشت تمام بدن راجه بشکفتگی و فرخندگی آید  
 بعد از آن همه را با خود گرفته نزدیک شهر آمد و باغی که منازل عالی داشت اسباب نعم دیدم  
 درو آمده بود بسوا متر و سری را بخند را با سایر رکیشتران فرو داد و در لارنه هماننداری جدا  
 برای هر کدام هدیا ساخت خود ساعتی در خدمت رکیشتر نشست آخر رخصت گرفته بخانه  
 ستانند پسر گوتم که در خدمت سری را بخند و بسوا متر در همان منازل شب گذرانید  
 از زبان رکیشتران نجات اهلایا مادر خود شنیده شنود گردید و در خدمت سری را بخند  
 سجده نیاز بجا آورد تمام شب به حکایات و افسانه بسر برد و در آنجا حقیقت بزرگی و عبادت  
 بسوا متر به تفصیل بیان نمود و سری را بخند گفت شما خوب کردید که همراه رکیشتر آمدید و با  
 جگ تقدیم رسانید ازین شما را نیک نامی حاصل شد و با نام گذشته ایشان نیز با بزرگان شما

نیکی کرده اند و راجه ملک قنوج بوده اند و نیست که ترک سلطنت داده بزور عبادت از چتری  
 برهم رکنه شده اگر سالها تحقیقت عبادت اینها بگویم به پایان نرسد بالیک رکیش مشرب گوید  
 سری را چنند رازت مانند گفتند هر چه توانی بتفصیل بگو که میل شنیدن بسیار دارم شناسند میگوید  
 در شهر قنوج راجه بود کاندن نام او را پسری بنام بسوا متر و دختر بنام کوشکی بوجود آمد بسوا متر  
 بعد از پدر راجه قنوج شد صد پسر بهم رساند رعایا را از عدل داد آسوده داشت روزی لشکر  
 برآورد لشکر گنان و جنگل بجان ششست رکنه رسید ششست راجه را شب معان در سلا نامی  
 دختر کاندن راطلبیده فرمود هر چه کردم لشکر راجه دیگر باشد برسان او همچنان کرد و از آن  
 و اشتر به وادی بوسه هر چه بر کدام خواستند یافتند راجه بسوا متر از ششست رکنه گفت چنین گاو  
 براجه باید کمزانیل و هزار اسب و چهارده هزار ماده گاو بگیرد این سلا را بمن بده  
 ششست گفت ما مردم فقیریم انقدر آدم برای خدمت فیل و اسب و گاو دان از کجا  
 بیارم اینهمه شما از نانی باشد من این گاو و کافیت راجه بزور آن گاو را گرفته روان  
 ماده گاو از دست مردان راجه خود را خلاص ساخته پیش ششست آمد گریه بسیار نمود و گفت  
 از من چه خطا دیدی که براجه دای ششست گفت من نداده ام راجه بزور می برد سلا گفت  
 اگر تو نداده راجه مرا بزور نمی تواند برد و دم و شاخ بلند کرد برای جنگ مقابل راجه آمد همه  
 از کنبه و پلجمه و کرات مسلح و چالاک از شاخ و پای و دم خود بوجود آورد و مردم لشکر راجه بپشت  
 جنگ کرده نهیمت داد بسوا متر حیران جنگ او شد خود را لشکر خاصه رو بروی او آمده  
 همه آفریش سلا بجان کشت سلا مرتبه دوم لشکری کلان از خود پیدا ساخت و جنگ  
 در پیوست بسیاری از لشکر بسوا متر کشت و بسوا متر صد پسر که در شهر قنوج داشت طلبیده  
 بجان سلا آمد سلا تا بمقاومت آنها نیاورده گریخت پناه به ششست برد و بفرست  
 ششست عصای خود را که آتیا زد گویند بدست گرفته هم خبر و بسوا متر شد هر چه که راجه  
 و پسرانش انداختند ششست از دزد خود در کرد و پسران راجه را همه کشت بسوا متر حریف از

نتوانست گردید در جنگل رفته عبادت پر خجسته هزار سال متخل عبادت و زهد و زنیست از  
 زمان خود پسران بسیار بهم رساند از دیوتها دعای فتح کرده باز مصاف شست آمد با تمام  
 جمیعت پسران و لشکریان حمله نمود و شست از همان رفته پنج چندین هزار جبه ساخت سودا  
 بسوا متر سوره را بکشت بسوا متر داشت که زور چتری بزور برهن نمیدرسد سلطنت پسران باقیان  
 قسمت کرده داد و خود هزار سال عمر گرانمایه در عبادت پسر بزرگوار و ظاهر شده گفت  
 که عبادت بسیار کرده ترا جگر که توان گفت بسوا متر از قبول نگریه باز در عبادت تن در داد  
 دیگر با پدر خود آتش می افروخت و موسم زمستان در آب نی نشست و در ریات بر خجسته  
 می ماند از کثرت عبادت سر آمد رکبش پسران عالم شد روزی ترشک نام راجه شهر او ده نوبت  
 رفت و گفت مرا چنان جگ بکنائی که بهین بدن خالی به ایندروک بروم شست گفت  
 چند روز صبر کن راجه از آنجا نزد پسران شست آمد و گفت به پدر شما برای جگ گفتم قبول نکرد  
 اگر شما جگ بکنانید بهتر و آلا بجای دیگر رفته جگ میکنم تا به ایندروک بروم آنها گفتند  
 شست پدر میاان پیر و مرشد شاست گفته او را قبول ندارم و امانت میکنی چندان  
 خواهی شد یعنی صورت اخلا و خواهی یافت راجه ملول خاطر بخانه شتافت شب بخوابست  
 صبح خود را بصورت چندان سیاه رنگ یافت که پاچه رنگ سرخ بر سرست و موی سر  
 دراز گشته و پاچه بوسیده از کار رفته بگرد و حربه آنها در دست خود گرفته بسیار شست  
 سلطنت بسپران تقسیم داده راه صحرا گرفت سیرکنان نزد بسوا متر آمد سرگزشت خود را  
 ظاهر ساخت بسوا متر بر حال او مهربان شد گفت خاطر جمع دار تا به بهین بدن به ایندروک  
 میرسانم شاگردان خود را بطلب رکبش پسران برای جگ فرستاد و از آنها اکثر می آموزد و مورد نماند  
 پیش شست گفت این جگ چگونه خواهد شد جگ کنند چندان راجه چتری باشد بسوا متر  
 بشنیدن آن اعتراض به محموده نفرین کرد که در چس شود او در حال چنان شد بعب انان  
 به ترشک گفت هر عبارتی که من کرده ام بیکت آن امید دارم تو بهین بدن به ایندروک برو

ترنگ فی القوز بهمان بدن - ایندزلوک رسید نگهبانان ایندرا را خبر دادند که راجه ترنگ بصورت  
 چنڈال - ایندزلوک می آید ایندرا را بجز خود او را بر زمین انداخت ترنگ بوقت اخت شدن  
 فریاد کرد که ای بسواتر مرا نگاه دار و الا بخاک برابر می شوم بسواتر مقرر او را در میان آسمان و زمین  
 بقوت عبادت خود و مخلوق نگاه داشت و خواست که ایندرا را نفرین کند ایندرا با سار دیوتاها  
 نزد بسواتر آمده گفتند خلاص حکم میدوشاستر نباید کرد ترنگ بچندین عذاب مبتلاست اول  
 امر چرخ و مرشد مثل شبست قبول نداشته دوم صورت چنڈال یافته قابل ایندزلوک نیست  
 ایندرا ناحق نفرین کن بسواتر گفت ترنگ در پناه من آمده شما او را بر زمین بنحوا می اندازید  
 این جنی گنجایش ندارد و ترنگ دعا کرد تا آفتاب و ماه تابان بر زمین تابانست و مخلوق باید  
 تا حال بدعای بسواتر در میان آسمان و زمین مخلوق است و تا انقضای زمان خواهد ماند  
 این را گفته باز بسواتر بزرگتر معجبه و حقیقی مشغول شد و در آن ایام انبریک نام راجه او دود  
 جگ زرمیده شروع کرد بر همین پسری محبت پر جنگ نام بر همین پسری شریک از راجه  
 پسر کلان را من دوست میدادم و پسرخود را مادرش عزیز میدارد اگر پسرمیانه بخوابی بگیر  
 راجه انبریک یک لک ماده گاو شیر دار بر جنگ بر همین داده پسرمیانه او با سم سون سیدیه  
 گرفته روان شد و راه بکلان بسواتر رسید پس بر همین حقیقت را از بسواتر تفصیل گفت  
 بسواتر از پسران خود گفت از شما یکی رفته جگ راجه با تمام رساند تا پسری بر زمین شمع  
 آن پسران قبول نکردند بسواتر با آنها نفرین کرد که همه راجس شوند یک افسون بر زمین  
 یاد داد که در وقت هوم جگ راجه بخوانی ایندرا آمده ترا خلاص خواهد ساخت بر همین پس  
 افسون گرفته همراه راجه بجای جگ رسید بوقت هوم افسون را خواند ایندرا آمده او را  
 خلاص گردانید جگ راجه بی کشتن بر همین بنحیره و خوبی انجام یافت دیوتاها از او خوشنود شدند  
 راجه را عذاب جگ حاصل گردید ستانند با ستری را میچندریگوید که بسواتر چنین کارها  
 بسیار نموده است بعد از آن هزار سال بر کوه همالی عبادت بجا آورد دیوتاها برای امتحان او



نیکو و دیگر پسران فرستادند آنها بسوا متر را از عبادت باز داشتند بیست و پنج سال بسوا متر  
 با پسران در راه و لعب پسران را آخر خبر دار گردید از اینجا بطرف شمال رفته چنان عبادت نمود  
 که ششج رست نیاید چندین سال از بزرگ های شنگ غذا ساخت و بیست سال بیج نخورد  
 دیو تها باز بر بنام نام پسران را فرستادند او هر چند باز که شمه سرود و رقص کرد با و من فرست  
 کامدیو خود به در بنام آنکه برای بهار پیدا ساخت و دیگر فکر های عبادت شگن بسیار نمود اما  
 در عبادت بسوا متر خلل نتوانست انداخت بسوا متر غضب آمد به ما را نفرین کرد که  
 شنگ شوی و قتی که او رده رتیا نام بر زمین تو برسد نجات یابی و نمود و عبادت چنان است  
 و زید که یاد از خود نداشت بر بدن او خاک جمع شد و ستیذ هارسته آخر به با بر دلی گریه گفت  
 حالا ترا بر چه رکعت توان گفت دیگر هر چه بخواهی برای تو بدرگاه کبریا مناجات نمایم بسوا متر  
 گفت چون بر چه رکعت گردید میخواهم که کام و کرده و لوبه و مایا و بادیا و اگیان از من  
 بدر و در بر ها گفت چنین باشد از آن روز بسوا متر را بر چه رکعت گویند سری را چندی در زمین  
 به شنیدن این سخنان خشنود گردیدند اتفاق ستانند و سایر رکیشتران شب به اینجا گذرانیدند  
 چون صبح شد عبادت محمود بجا آوردند ستانند بسوا متر دیگر رکیشتران و سری را چندی  
 و لچس را همراه گرفته بشهر متلا بهر منازل عالی که با قتاب میدرخشید بهر خانه آن شایسته  
 بهشت برین بود چهار دیوارش سر با فلک کشیده قبه نامش تاج تارک خورشید گردید و صحن  
 سرایش چون جبین مهر رویان و گل های بوستانش چون چهره گلزاران بود فرود آورد  
 لازمه همان داری و ضیافت همه موجود و مهیا ساخت سری را چندی و لچس بسوا متر رکعت  
 در آن منازل عالی جا گرفتند عالی راجه جناب قبول فرمود و خدمت بسوا متر به تکلیات  
 میدوشتا تر روز بر سر برود تا آنکه پاسی از روز باقی ماند لچس اول تباشی شهر متلا عبادت کرد  
 اما بلا خطه رکیشتر چیزی نیکو گفت سری را چندی و انامی نهان و آشکارا بر که گفتند  
 لچس میخواهد که شهر متلا به بنید اگر اجازت فرمائی او را بنمایم و باز خدمت شما زود بیایم

ز کدیشتر خبر نمود و گفت اگر شما این اساس ادب و مروت و رویه نیک را قائم ندارید پس  
 دیگر کیست که رواج دهد و شما قوت بخش بل نیکوکاری و نیک نامی بتند بافتیاز خود در اختیار  
 بند با و پرستاران خود شده اید خوشا طالع سکنه اینجا که بیدار جمال جهان آرای شما چشمها را  
 طراوت دهند و رفتن شما مبارک باشد هر دو برابر و بر پای رکبیشتر نهاده از و خصلت گرفته  
 لباس بیت انبر پوشیده جواهرهای آبدار بر سر و بازو بستند تشنه زعفران بر پیشانی کشیدند  
 و بر بدن مشکین فروغ بخشید و خوشید و غمزدای جهانیان صندل و کافور مالیدند و حلقه  
 مرصع در گوش انداختند و تاج مرصع بر سر نهادند و جامیهای مروارید بکیا و گلهای زرنگارنگ  
 در گردن کردند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند به شگفتگی تمام باین مژگون  
 و پیل دمان بهاشامی شهر متعلا متوجه شدند و لوح شهر و باغ و بوستانها و شمیمهای و حوضها  
 پراز گل نیلوفر و مرغان خوش رنگ ملائم نو که هر یکی را راحت بخش سکنه شهر و مسافر بود و بنظر  
 مبارک در آورند و آبادی شهر را مهندس نمیتوانست دریافت هر کویچه و بازار را بغایت  
 زیب و زینت آراسته و کانه از ضمیر روشن دلان صفات تر از روز و جواهر و تماشا و دیگر نواد  
 توده توده و خروار خروار در آن آکاده بقالان کبیر صفت و جویهای دریا دل میداد و بستند  
 چست خیز از نوعی هر دو جهان همه جا و افر منازل هر که دم سر بگردان کشیده و یوار بلبل کافوری  
 مصفا ساخته و تابدان چراغش از قرص آفتاب تابان تر از صحن خانه تالاب بام به جواهر  
 گران قیمت و رنگهای کافوری و استبرق و در نشان علی الخصوص دولتخانه راجه جنک  
 گویا قضا و قدر تمام تر قدرت و صنعت خود بکار برده که چشم نظار گیان در آن حیران بود و کام  
 قلعه شهر نیاه حصا حسن و فراکت و لطافت هر سه عالم بود تماشا کردند تا بجای قوس همایون  
 رسیدند طفلان شهر همس مبارک همه گرد آمدند به ادب تمام خدمت می نمودند و برفشان میزدند  
 و میگفتند که همین قوس همایون است چنانچه دیدند که جای جگ قوس بسیار زیاده و وسیع و بلند  
 صاف کرده بودند هر چهار دور برای شستن راجه های عالی تبار چو تیره شک بلور ساخته

جواب بران تعبیه نموده و در آن جای شستن اکابران و عمده روزه ران از گنج مصفا  
آراسته و گردن آن برای مردم مجبورکننده قدری بلند چوبه بسته و در آن عمارت عالی  
و غرفه های بسیار ترتیب داده تا حمله نشینان برای عفت از آنجا تماشای جنگ مانند طفلان  
حقیقت هر یک تفصیل گفتند و غرض رسوخ عقیدت و عبودیت خود را نمودند سری را بچند  
بر صدق ارادت آنها مرانی فرمودند و هم کلام شدند گفته آنها منظور میفرمودند هر یک گفتند  
میفرمودند گفته آنها تعریف خانه را میکردند و فرمایش خود را میستودند بیگینی قوس تعجب  
بخطاطی آورده و مادیوچی میگوید ای پارتی کسی که در یک ساعت چندین هزار عالم با نهایت  
زیب و زینت پیدا میسازد و باز مادیوچی نماید همان سری را بچند قوس مادیوچی دیگر نوازد و دیگر  
با این هم در تماشای تعجب می مانند زمان و مردان از پیر و جوان و طفل و مرغی و مرغی  
هر حالتی که بودند خبر شریف شریف شنیده کار و بار خود را گذاشته بی تامل از خانه بیرون  
سری را بچند و همچنین را میدیدند و فریفته حسن و جمال عدیم المثال میکردند و بی اختیار  
ببروش میشدند و برای نظاره آن حسن و ملاحظت خود را غرق ساختند و مفت این نعمت بیکران  
می انداختند و بعضی زنان پرودشین از غرفه سر بر آورده میدیدند عاشقی آن جمال ابد آرزو  
خریداری میکردند و با خود می گفتند که چنین پسران باین ملاحظت و خوبی و عمر خود هرگز  
ندیدیم هزار کار و بار بر بشهر مبارک ایشان شاد توان کرد و نازنینان سرگ کردن با لک  
و اسر لک برابر جمال هر دو برادر فتد شد بشن با چهار دست بان رعنائی و زیبایی  
و بر با با چهار دهن خالق این عالم و مادیو با پنج سر که ماه برجین او تابان است و دیگر  
دیو تا هیچ یکی مقابل جمال ایشان نمیتوانند گردید معلوم نیست که آدم زادانند  
و یا دیوتا یا گن و یا گند هر چه یا نور تجلی آن فروغ بخش عالم است باین صورت برآمده نجات  
می بخشند همه بدنامی خود بسنجید کیست که آشفته این سن بیکران شود کسی گفت شنیده  
که در روز همراه بسواستر و پسر راجه جبرست آمده اند عالمی را از نور جمال خود مبتلا گردانیده

دیگری گفت این هر دو برادر همانند که تارک نامی را پس زورده هزار فیل را بیک تیر کشند سوار با هو دیگر  
 را چنان را بر خاک هلاک انداخته نگاهبانی جگ را کمینش نمودند و در راه املیا زن گوتم را  
 از لفرین شوهر نجات و محبت نمودند و در اینجا تماشا می جاکت قوس همدیو جی تشریف آورده اند  
 این جوان سیر فام نازک بدن صاحب تیر و کمان سری را چنند نام دارد مادرش که سلیک  
 عقب او که جوان سفید پوست ماه سیماست و درستی و چالاکانی ثانی خود را در او رزود  
 رضا بجوی سری را چنند رست لچمن نام اوست مادرش را سوترا خوانند بعضی با گفتند  
 که سیتا دختر راجه جناب کان حسن و ملاحی لایق همین جوان ملاک منظر است اگر راجه  
 اینها را به بندگی تامل نسبت سیتا از سری را چنند بکند بعضی با شکفتی خاطر گفتند  
 هر دو را شناخته است که بشهر آورده ضیافت نموده غالب که تخریر نسبت کرده باشد  
 یکی گفت نسبت سیتا وابسته بر شکستن قوس همدیو جی است هر که او را بشکند سیتا را  
 بیا بدواجه از قول هرگز برخواهد گشت دیگری گفت در کتابها چنین شنیده شده هر چیز  
 قابل یک پیوست پس میاید که سیتا البته سری را چنند منسوب شود اگر چنین اتفاق  
 افتد البته که گاه باین قرابت تشریف آرد در آنوقت بدیدار ایشان چشم مایان نورانی  
 پذیرد و الا کجا مایان و کجا دیدار ایشان بهر حال چشم سیر به بینید و این اتفاق وقتی افتد  
 که طالع ماهمه قوی باشد دیگری گفت بل راست گفتی این نسبت برای مگنان خوب است  
 بعضی با گفتند که این طفلان خوش منظر بغایت نازک بینا بیند آن قوس شکستن کنند  
 این کار بغایت دشوار مینماید دیگری گفت هر چند نازک بدن هستند اما زور و قوت  
 بر چهره ایشان نمایان است یکی گفت هرگاه بیک تیر تارک را و سوار با هو را کشته اند بر شکستن قوس  
 پیش ایشان چقدر کار است بیشک خواهند شکست دیگری گفت بیک تیر خاک گفت پاک  
 کسی که املیا نجات یافته باشد این قوس را بشکستن که میگزارند این اعتقاد از اول  
 هرگز بهر کشید این را شنیده همه با خشنود شدند و گفتند یا رب چنین باشد همچین سکنه آنجا

با خود سخن میگوید برادر را و دلبری نزد خود می طلبیدند از کل میوه و خوشبوهای لطیف  
 و آب زلال پیش می آوردند بعضی حامل گلهادر گردن می انداختند بعضی عطریات بر بدن مالیدند  
 زنان غرق نشینان از دور عقد گلهامی باختند بعضی لابی محبا از پرده برآمده روزی بر آنها  
 تشار می ساختند و اشیای خود را پیش می گذاشتند و التماس اجابت میکردند برادر  
 محبت دل آنها دانسته قبول میفرمودند و نزد دنیا و معنی عظامی ساختند چون روز باختر رسید  
 ماه شب افروز از تنق مکرمت سر برآورد جهان را نوری دیگر افزود سری را میچند و لپسمن نزد  
 رکعیشر روان شدند تمام کوچه و بازار از جواهرهای شب تاب روشن بود و اصدیل و شمع و چراغ  
 نداشت عکس ماه و ستاره بر زمین می درخشید چنانچه بعضی مردم بی براصل می بردند و دیگری  
 شب گذشته بکمان مقام رسیدند بسبب دیری از رکعیشر بر دل خود باخوف بهم رسانند  
 مهادیوچی میگوید ای پارتی عجب قصه گو مگوست اصل خوف که از تجلی نور پاک او هزاران  
 خوف دارد جهان نور مجسم از رکعیشر بر اس میخورد و نفس حکم ریاضت خود بدالم می نمود بسوا متر  
 و دلداری بسیار کرده با آسایش و استراحت اجازت داد و خود نیز عبادت محمود و وقت شام  
 بجا آورده بخواب رفت سری را میچند و پای رکعیشر مالیدن گرفتند رکعیشر گفت آسری را میچند  
 تو آن هستی که گنگا نجات بخش از پایی مبارکت برآمده مهادیوچی بر تارک خود جا داده خوشا سینه  
 که نزل پاتو باشد برخیز استراحت کن حکم رکعیشر سری را میچند بر بستر آسایش آرام گرفتند  
 لپسمن بدخوشی تمام پای سری را میچند و می مالید بعد از ساعتی حکم برآورد و بهم بخواب رفت  
 چون پاسی از شب ماند بعد از خرو س برادر از خواب بیدار شدند سری را میچند گفت  
 ای لپسمن می بینی که از طلوع خیر اعظم شعاع ماه و چراغان نشین لابی نورگشته لپسمن گنجینه  
 چنانچه چهره راجه های اطراف که بخوابستگاری سیتا آمده اند از شریف شریف شایسته نور  
 گردیده فروغ ماه و چراغان همین حکم دارد این را گفته برادر و برنی ستنه عبادت کاپی بود  
 پرداخته نزد بسوا متر آمده سر پایش انداختند با جازت او بکل چیدین دریاغ خاصه جنتاب

که در غنچه و سر سبز و شادابی شک افروزی باغ اندر بود گویا موسم بهار از خوف خزان و آسختن  
 پناه گرفته درختان همه دلکش و میوزون و میوه ها گوناگون با آلوده نعل گل با همه رنگ و غنچه  
 و شاخ و برگ همه سر سبز و زمین از نسیم بهاری همه گلریز و خوشه ها پر از آسب زلال و گل های نخل و فروغیان  
 زنگارنگ و بطلای و جواهرهای آبدار زینیه پای بسته و مرغان آبی در دریا و رود و دیوار عمارتش نبرد  
 و جواهر گران قیمت و منج ساعتی سیر آن گلگشت کردند خط و خریافتند نهاد و جوی میسکوبید  
 ای پادشاهی زبیدی فرشته طایع آن باغ فردوس آئین که آرام بخش و دمای کل عالم با آرام نشینید  
 بعد از آن از باغ بمانان اذان گرفته اقسام گلها چیدند طوفانی از برگ ساخته در و پر کردند با تهاشکا  
 باغ پر دشتند در زمان وقت سیتا و خراج جیبا با کنیزان سفید گیسو ماه جبین برای پیش  
 سری بهوانی آمد اول در حوض غسل کرد بعد از آن در مسجد بهوانی که سر حوض بود رفته پیش  
 نمود از رویکه بل داشت سالت کرد درین ضمن یکی از صاحبان سیتا که بگل چیدن رفته بود  
 هر دو برادر را دید بر حسن و جمال اینها بر آشفست بی اختیار نزد سیتا آمد بدگران خبر داد که آن هر دو  
 برادر سری را چقدر که از بر تو حسن خود همه راست و مدحش ساخته اند بگل چیدن درین باغ  
 آمده اند تعریف رنگ سبز و سفید نمیتوانم گفت که زبان بی چشم و چشم بی زبان است این را  
 شنیده همه خشنود گردیدند او را تحسین نمودند یکی گفت بی این هر دو برادر همانند که همراه همیشه  
 تشریف آورده اند از نورانی حسن خود همه راست و لایعقل کرده اند بگلچان صفات او میگویند  
 قابل دیدن هستند البته باید دید همه با سیتا را در میان گرفته بیدار هر دو برادر دیدند سیتا را  
 از غایت مهر و محبت قدیم بیدارش دل در جوش آید اما در ظاهر بحسب شرم خود مانده نگاه داشت  
 دعای نامور که بخاطر او آورده و تقابلی اتفاق دیده دلش بشکفت هر طرف می نگریست انتظار  
 داشت که آن دنا می همان و آشکارا از نور جمال خود بر پروا ندهد و آن مالک دلهما صدفی نگردد  
 و سر و زبان شنیده به پیش گفت معلوم میشود که کادو از آمدن خود نفا ره می نواز و قصد تا  
 و تالاج دیگر کی کل عالم را در این باگفته نظر عقب خود کرد و جمال بی مثل آن یگانه نفس اتفاق را

دیده هر دو عاشق و معشوق بحسب شرم انسانی از گوشه چشم بحال بر یک می نگریستند در آنوقت  
 هر دو حکم ماه و چکوبهم رسانند از گوشه چشم آن را جلای وافر بخشیدند سری را چنانچه چهره  
 ای برادر ظاهر است و دختر را به جنب همین است که برای پرستش به والی آمده تا شای گلها میکند  
 عجب جمالی دارد که دلم بند کند گیسوی او گردیده گویا به بها تمام حسن و جمال را بیک صورت آفریده  
 بجام نموده نمیدانم سبب چیست که بازوی راست من بر ساعت حرکت نیاید خاصه شادان  
 را گویایی است که بزین بجایانه نظر بند میکند علی الخصوص من که سوی زنان دلم میل ندارد  
 آنکه در صفت مردان پشت بجهت نموده و بزین بجایانه نظر بند کرده علی الخصوص من که  
 سوی زنان دلم میل دارد و درین عالم کیاب اند همین قسم را به چهره میگفتند و نظر بجانب  
 سیتا داشتند و بان خود در گل نیلوفر جمال سیتا خنیده رنگ نازک است او می چشیدند سیتا هم  
 بخوابش تمام تر به جمال مبارک بگرشتمه چشم می نگریست چهره گفت تقدیر ایندی چندین رفته  
 که شما قوس نهادی و جی بشکنید و سیتا عروس شاکر و دوسری را چنانچه تبسم نمودند با امتحان  
 صدق سیتا پس اشجار گلها شدند سیتا بدل خود میگفت یارب هر دو برادر کی رفتند یکی  
 از مصاحبان عقب نهال گلی نشان داد سیتا بیدار جمال فوخده آال چنان مست و شو  
 شد که از خود خبر نداشت نظر خود بجهت وجوی ایشان مثل مرغ چکوبه بان ماه پیکر دوخته  
 در آنوقت هر دو برادر از پس اشجار چون ماه که از پرده ابر بر آید مقابل سیتا آمدند و تو جمال خود  
 بر دجلوه دادند همه را اسیر کند کامل مشکین خود کردند زنی شیرین کلام به سیتا گفت چند  
 مراقبه شما سری بهوانی است اما دیدن این دو برادر هم همینست دارد آنرا به همین از بهوانی  
 بخواه تا ترا در سایه مکرمات ایشان دائم نگاه دارد سیتا هر چند بیدار مبارک بقرار بود  
 اما از حجاب اگر چه بظاهر خیزی نگفت و در دل خشنود گردید بشتوق تمام تر گوشه چشم می نگریست  
 و بر استحكام عهد پر غم میخورد زنان با کنیزان و دل با سری را چنانچه دشت سری را چنانچه  
 نیز به چند مائل سیتا شدند جدائی او میخواستند اما بسبب دیدی از که بیشتر رسیدند از رنگ





عکس ماه نور در آب دیده نظر بسوی او کردند و رانی چهره او را تمثیل شیره سیتا دادند باز بخاطر آورده گفتند  
 این ماه راجه یار که بر اجس میتا تواند شد بچندین عیب مبتلاست اول آنیکه پیدایش ماه از سیتا و بداد زهر قاتل  
 و در روز بخود شعاع آفتاب بمالتاب خرمج تواند کرد و دایم غمزده میباشد و در میانیکه بر روز  
 کم و کاست دارد و یک حال نمی ماند و آدم مجبور را بنحو میسازد و دست تسلط ستاره را بکویت  
 برین درازست از دولت این فرموده سرخاب هرگز خواب بغیر غمت نگذرد و شبی بچرخ نکند  
 بسر زده گل نیلوفر از ساست این هرگز شب نشکفته چنین میوب را تمثیل سیتا داد  
 کمال نارسائی عقلست همچنین بسیار سیتا را ستودند و عبادت شام سجا آورده بخدمت کمبشیر  
 آمدند چند ساعت بجکایات موزون مشغول بودند بعد از آن بگفته رکیشتر بستر مسم تن  
 به استراحت دادند قدری شب باقی بود سری را بچند روز خواب بیدار شدند و بچشم گفتند  
 علامات طلوع نیز اعظم برانده حاجات سرخاب و نیلوفر و کامرانی جوانیان پدید آمده  
 بچشم گفت بلی چنانکه گل نیلوفر از طلوع این سر بکفنگلی آورده و سرخاب بولمت یکدیگر  
 شاد شده همچنان دلهای هواداران شما از شکستن قوس مهادیجی خواهد شکفت سری را بچند  
 از بچشم شنیده بسم فرمودند از بستر جانگاه برخاستند شرائط پگاهی با تقدیم رسانده بخدمت  
 رکیشتر سر فرود آوردند بآنوقت ستانند پروبت راجه جنگ آمده از بسو و سری را بچند  
 و بچشم و دیگران گفت امر فر قرار داد جنگ و منو که یعنی قوس مهادیجی ستا جانان شیران  
 اطراف در مجلس نشسته انتظار آمد شما دارند بسو و سری را بچند گفت درین جنگ بافت  
 بنیم تا آفرید کار نیک نامی که اعطا میفرماید بچشم گفت مگر شما از قوه دل و دماغ خواهید کرد  
 درین میدان گوی مراد خواهد بود همه رکیشتران و استودند و دعای می گفتند بافتنق  
 سری را بچند و بچشم و دیگر عابدان در مجلس جنگ حاضر شدند راجه جنگ و دیگران استعجاب  
 کرده باغزار و اکرام بر صدر نشاندند سری را بچند و بچشم و بیلوی بسو و شرت شدند و دیگر  
 رکیشتران و راجه هر یک بجای خود قرار گرفتند در آن وقت مرد شهری و دیهی با شمع

درین میدان گوی مراد خواهد بود همه رکیشتران و استودند و دعای می گفتند بافتنق

تشریف سری را میچند بغیم دیدارم هجوم کردند راجه جناب به کسان خود فرمود تا هر که رام را بجا لایق  
 نشانند در آن مجلس سرآمد راجه سری را میچند بودند و سرخیل را کیشتران بسوستر چون مجلس  
 مسلم گردید بگفتن از راجه و کیشتران و مردم تماشائی بجای خود قرار یافتند سری را میچند  
 و لپسش مثل آفتاب درخشان و ماه تابان می نمودند و دیگران حکم پروین داشتند به نور  
 بنظر در نمی آمدند در آن مجلس هر کس بقدر فطرت خود سری را میچند را دید پهلوانان گرد بازو  
 صورت مبارک را مثل کوه روئین معانه کردند و رگهای قوت خود گسست نمودند و راجه  
 بهادر نیز و آزما سری را میچند را بصورت مجسم تور و شجاعت و جلالت دیدند دعوی سرچنگی  
 از دل برآوردند و عراق از دست انداختند و راجه چسان که بصورت آدم فرام آمده بصورت  
 جرم قابض ارواح در نظر آوردند و کیشتران و عابدان قراض و برهمنان بید خوان بصورت  
 بیراث ملاحظه نمودند و جوگیشتران بصورت پرم تو دیدند و مردم شهری سری را میچند را  
 صاحب غمخوار ولی نعمت خود میدانستند و برادران و خویشان و اقارب راجه جناب را  
 عزیز مینمودند و چشم راجه جناب و زانی چکوره صفت مثل بدر بنیر منور بودند همه با هم میگفتند  
 به بینید که سری را میچند و لپسش هر دو برادر سبزه نام و سفید پوست درین مجلس راجه  
 چه زینیت یافته و از جمال خود دل همه را ربوده توصیف ایشان ساردا نتواند گفت  
 اگر صد هزار کادو بر نازک بدن ایشان تبار کنند باز کم است بعضی میگفتند جبین مبارک  
 ایشان از نهر امان مه و خورشید تابان تر مینماید و خم ابروی اینها مرده بار ازنده میسازد  
 یکی گفت صفائی سینه او را نگاه کن که دلم در بند اوست دیگری گفت حلقه های مرصع  
 در گوش او بنگر که از شعله صدر نه خورشید نور افراست و تبسم لعل شکویش طراوت بخش  
 دل افسرد و خندنگ شرکان او صیاد هر دو عالم دیگر میگفت تشقه بر سیامی او به بین که  
 برق وار در ابر سیه می جدد و دیگری گفت نیکو ملاحظه کن که کلاه زرد زنگارنگ بر سرش  
 چه زیباست یکی گفت بزنازک کمر اینها دو دو ترکش چه خوب می زمیند و کمان بدوشش

چه خوش می نماید گویا حسن بر سه عالم تباراج آورده اند بعضی گفتند که این لباس زعفرانی اینها  
 ختم شده همین قسم هر چه بدل هر که می آید برخی از حسن ایشان میگفتند دیگری آمده گفت  
 تو ندیدی که حاملهای جواهر آبدار و گل تپسی با گلهای دیگر در گردن ایشان چه زیبا در نیت  
 پذیرفته غرض هر کس بهر جا صفاتش می خوانند و بدیدارش چشمش بر دوختند و یکبار نیز دیدند  
 راجه جناب دست بسوا متر و سری را میچند و پشم گرفته تمامی جای جاک نمود و گفت  
 هر یک بیان کرد از همه جایا که بلند ساخته و فرش قالیهای از زبان و دو قلمون گسترانیده  
 و بران تختی مضع نبرد و جواهر نهاده بودند بران بر سرش را نشاند و مجرای خود و چشمه کافور را بخا  
 بسیار سوخت را بجای اطراف اهل خرد هر دو برادر را دیده همه بخود میگفتند غالب است  
 که سری را میچند و قوس هماد و پوشانند اگر شاید نتوانند شکست سیتایی اختیار عقده جلال و گردن  
 ایشان خواهد داشت بغیر ایشان بدگیری نخواهد پرداخت پس چرا عجب عجب خود را نصیف  
 باید کرد بهتر آنست که پیش از جاک راه خانه بگیریم این را شنیده راجه و کور باطن و سیر و رون  
 گفتند بعد شکستن قوس هم سیتا را گرفتن محال است چه جای آنکه قوس بشکند یک تپه برای  
 سیتا باجم قابض ارواح هم جناب خواهم کرد ازین سخنان بیوده بسیار میگفتند و راجهای  
 صاحب عقل تبسم می نمودند و بر زبان را میزدند که سری را میچند سیتا البته خواهند گرفت  
 آا بعد دور کردن غرور چنین راجهای ره روان کوی خلافت کیست در جاک مقابل ایشان  
 تواند شد بی فائده کله دمازی نکند که از زر و جواهر گرنگی نیرودای راجا سخن مرا بگوشت دل  
 بشنود و بران اعتقاد تمام آید سیتا را مادر کل اجسام بدانند و سری را میچند را آفریدگار  
 چندین هزار عالم بخاطر آید جمال ایشان چشم سیر بر بنید و صورت مبارکش بر صفحه سینه  
 خود نقش کنند این هر دو برادران هستند که هماد و یو باین کمالات مراقبه ایشان اردین را  
 گفته بر جمال مبارک چشم دوختند و با آسمان همه دیوتها برای تماشا استاده شدند و عقد گلها  
 بر هر دو برادری ریختند برای شگون سر و میگفتند و رقص میکردند و شادمانه می نواختند

راجه بباد فرودشان خود فرو تو تا تحقیقت سوانبر راجه با بگویند انجاء لباس فاخره پوشیده جواهر  
 بر بازو بسته بخور سندی تمام نربان فصاحت و بلاغت در مجلس جگ حاضر آمده دست برداشته  
 بیانگ بلند از راجهای اطراف که بخواستگاری سیتا آمده بودند گفتند که راجه جنک ملک  
 تربت و قتری دارد سیتا نام که از زمین برآمده محض اوتار لچمی است قراچین ایتا ده قوس  
 روئین کوه تمال که غرور شکن پهلوانان روی زمین و آسمان و پاتال است و ساخته است  
 بسوگراست مدتی در دست هادیوچی مانده از انجاء مجید راجه جنک رسیده راون حاکم لنکا  
 نتوانست برداشت از ناگ و کثر و جعبه و دیت و گن و گند هر پ و دیو تنها بر تاق زور قوت خود  
 آزموده اند آخر ندانست کشیده رفته اند ام فردین مجلس بزور بازوی خود هر که این بل برادر  
 و چله کند و یا بشکند سیتا را بالارز نه چنین بیاید دران وقت بحکم راجه جنک جمیع کیشوران  
 و منیشوران زنان مجلس سیتا را بنحو شیوه با غسل داده و لباس نگین فردی زیور گران قیمت  
 و جواهر آردار و گلگهای زرنگار آراسته و جیال بدست داده در یک کنار مجلس آوردند  
 تا هر که قوس بشکند جیال بگردنش اندازد سیتا بگوشه چشم بر حاضران مجلس نگاه کرد نگاه خود را  
 میجست دید که هر دو برادر پهلوی بسو متر نشسته اند در دل او را پرستید نظر بر پای خود داشت  
 و زبان باز نماند و ساز و دل بیای سری را میچند حاضران مجلس حسن او مثل آفتاب  
 درخشان ابر گرفته در نقاب لباس دیدند بخود و بهوش شدند هادیوچی میگوید ای پاری  
 کیست که کمال جمال سیتا را از زبان تواند بیان کرد و صفش گفتن گویا خود را به بشاعری  
 نام بر آورد دست و توسیتا و صفش گفتن گویا خود را و لچمی و دیگر زنان و پوتها همه را  
 دیده خود انصاف دیده که بکدام کمی توان متو و دیگر حسن هر سه عالم کجا کنند هزاران بران  
 میفرانید هنوز برابری یک ناخن پایش نتوانند کرد همه با او را وسطه آفرینش کل عالم راسته  
 در دل سجدهات بجا آورند و رهنومان نامک گفته است که درین وقت برهن اپر دست راون  
 حاکم لنکا دران مجلس سید از راجه جنک گفت راون را تو بهتر میدانی دیو تنها و دانو و جعبه

و گز و گند هر چه از انبوه خود ساخته از راههای روی زمین و پائال هر که میخواهد بر سر سلطنت  
می نشاند همه مطیع ام او هستند و او را از اولاد کیت نیر و برها گویند زور و قوت او را حد و نهایت  
ندارد و چنانچه باندک تر و دو که کیلاس از زمین برداشته هر کس از حکم او سرافتمه بجاک برابر گشته  
بوی پیام داده که دختر خود سیتا نام بمن ده موقوف بر شکستن قوس در از بزرگی و بهیود تو  
درین ست اگر خلاف حکمی خواهی کرد بجالا راههای گذشته و حال که از دست من گشته  
شده اند خواهی رسید راجه جنگ در جواب او گفت کسی که از عهد قرار خود برگردد در از  
مردان او بر لیتن شرف دارد و قرار من به است هر که قوس بشکند سیتا را بیا بد در نیاب  
هر چه تقدیر است خواهد شد من از عهد خود بر نمی گزم بود بر او ن خبر ده آن بر من از انجا نزد  
راوان روان شد چون او بر رفت راههای پر زور و کم فطرت برخاستند نزدیک قوس آمدند  
بر برداشتن او و کرمیت چست بستند هر قدر زور بازو داشتند کار فرمودند و سعی و جهد بسیار نمودند  
سوز نکرد و یک مرتبه ده هزار راجه قوی ایکیل روئین تن او را آوردند قوس را از زمین حرکت  
نخواستند و او تا به برداشتن و چله کردن و شکستن چه رسد شرمگین شده بجای خود نشستند  
و تار و نیکس و نور و شرف خود با فرود نختند مثل سناسی بی پایه عبادت بنظمی آمدند آن قوس چون  
دل زن پارسا و صاحب عفت که از دلداری و چالپوسی مردیگانه نافر از زمین حرکت نمیکرد  
بلکه بر شبک خیزی که خود را در آن گران تر و سخت تر میشد راههای اهل نعم و فراست از انجا میدیدند  
بعضی را و بیان انجا چنین روایت میکنند که سیتا در ایام خردی که چهار ساله بود در خانه که  
قوس می ماند با دختران و دیگر هم سن خود برای بازی طفلی را انجا میفروخت روزی جبالا بدست  
قوس برداشت بدست راست زیر آن اناب و کل پاک ساخت راجه جنگ چون این معجزه دید  
از آن روز عهد کرد که هر کس قوس بشکند پیوند سیتا با او کند القصه چون راجه جنگ دید که راجه  
و عویدار قوس توانستند برداشت و راههای دانا محمود امرا خیال برداشتن نداشتند و دیگری را  
و لپس بسیار طفل اند با سایر برادران و زمان و مردم شهری به قرار گردیدند و آب از شیرم خفتند

درانی با از غرقه اینجا است دیده آه سرد از سینه پرور در آورند و گریه میکردند به صاحبان خود گفتند  
 همه خود را دولت خواه من میگونی در وقت کسی نیست که راجه فرمانده را به از رانی  
 خود با گردن بیج کی نتوانست برداشت حالا دیگری نمانده که توقع برداشتن قوس را بتوان داشت  
 آلا سری را میچند را ایشان جوان ملیح و نازک اند قوس را نمی تواند برداشت بهتر آنست که  
 راجه از عهد خود برگردد بی تا مل سیتا بسری را میچند در بد تمام عقل و تدبیر همین مانده که سیتا  
 روی شوهر هر بیند راجه نفع و نقصان خود نمی فهمد شاید تقدیر ازل سیتا را بی شوهر آورده است  
 این قسم میگفتند و زار زاری گریستند به صاحبان بارانی گفتند دل قوی دار سری را میچند در  
 هر چند نازک و طفل بنیاید اما در زور و قوت انتها ندارد و چنانچه بر بشره ایشان پدیدت هرگاه  
 نازک را چوسی و سوباموز با یک تیر کشته اند البته قوس می شکند و قوس آفتاب که ظاهر است  
 شعاع آن همه عالم را نورانی می بخشد اگرست من کدام قامت کلان دشت که تمام  
 آب دریا بخورد و بر ظاهر است که فیلان بآن جسامت اگرچ باک محکوم حکم میشوند و افسون  
 و منتر حقد رست که از خواندن آن لشن و برهما و هادی و جی حاضر میگردد یقین بدانی که  
 سری را میچند قوس نخواهند شکست زانی با پاره تسکین یافتند و گفتند اگر چنین باشد  
 هر چه بخواهی و فاکم سایه زنان حاضر الوقت دست مناجات بجزرت کبریا برداشتند  
 و میگفتند اگر بایان را بدرگاه تو قبولی هست بیکت آن سری را میچند قوس را به شکند  
 راجه چنانکه از برداشتن قوس تا یوس گردید مضطرب خاطر گشت و بروی همه راجا آمده بپا داشتند  
 گفت شما همه راجا که در زور و قوت عدیل ندارید و بسیاری از دیوان و جهان که بصورت  
 آدمی حاضر اند قرار جگ قوس شنیده آمده اند کیست که سیتا را نمی خواهد پس برداشتن و شکستن  
 قوس باشد حرکت نتوانستند و او تا حال من دنیا را از جو انروان خالی نمیدانستم اما امروز  
 زور و قوت همه را دیده یقین خاطر من شد که شجاعت و پهلوانی درین عصر نمانده ای راجا  
 از سخن من بدین بیان نهایی خود با گردید من از عهد خود بر نمی گردم تقدیر ازیدی چنین فتنه با

که سیتا روی شوهر نه بنید اگر من بیشتر میدارستم که هیچکس قوس نتواند بر پشت چنین عهد  
 نمی بستم حالا هر چه بادا باد از سخن راجه جنگ اگر چه دیگران دم نزنند اما لچمن را این حرف  
 بغایت گران آمد موی بر بدن برخاست چشمش سرخ گردید از غصه لبهای گزید بازو با حرکت  
 مینمود از مجلس برخاست روی بجانب بسوا متر و سری را میچند کرده گفت در مجلس که کسی  
 از خاندان سورج نمیشناسد چنین حرف مثل راجه جنگ هیچ کی نگوید با آنکه سری را میچند  
 حاضر نشسته اند جنگ را این حرف گفتن مناسب نبود ای سری را میچند روشن گفت  
 خاندان رگونیسی و بسوا متر بشنود که من از راه غرور و کبر نمیگویم آنچه است به حق  
 بیان میکنم اگر بفراوانی این تمام بر بانه را از پنج برکنم و یک انگشت نماند تا نه از سرخ بدم  
 بهر جا بگویی بر اندازم که سمیرا چون کوزه خام بشکنم این قوس بوسیده گرم خورده چه باشد  
 آنچه گفتم اگر نگویم پایی تو که هرگز تیر و کمان بدست نگیرم راجا از سخنان لچمن هراس خوردند  
 دم فرو بستند از این بجزکت آمد راجه جنگ حیران و متعجب ماند و سیتا را پاره خاطر تسلی نیت  
 و سری را میچند و بسوا متر و دیگر که پیشان از لچمن در دل نشنود شدند و راست و آهسته  
 سری را میچند لچمن را با اشارت اجازت بر شستن فرمودند از این گفتنیها منع نمودند بسوا متر  
 ساعت معید دیده بسری را میچند گفت ای فروغ بخشش و دردمان رگونیسی بنیضید بر راجه جنگ  
 و حال سیتا ترجم گسترانید قوس را با غرور سایر متکبران و غم دل سیتا دادند و رانی ط و سوا س  
 راجه جنگ بشکند لچمن مضی مبارک دریافت به هما باراه که زمین بر پشت اوست و ده و کج را  
 خبر داد که سری را میچند قوس را شکستن میخواهند خبردار شوید که از صد و شصت قوس زمین  
 بر پاتال نرود سری را میچند راجا بادت قدیم خالی از دهن به ایامی بسوا متر برخاستند هیچ دلخوشی  
 و اندیشه بخاطر نداشتند بر کیشران و بر همانان سجده بجا آوردند و اجازت ازینا خواستند و بالا  
 میجان استاده شدند گویا آفتاب بر کوه او را چل طلوع کرد که از شعاع آن گل نیلوفر قلوب  
 طالبان مبارک بشکفت و چشم عالمیان نورانی یافت و راجه جنگی کو با طرب امید شدند چون

چون

گل کندنی لب بستند و لاف زنان و پیوده گویان مثل بوم کناره گرفتند و پوتها سرخا صفت  
 از غم برآمدند بدوشی تمام گل اناسان بر سر مبارک باریدند سری را چنبد ريسان شیرلی باک  
 نزد قوس آمدند در آنوقت همه زنان و مردان شهر متلا بصداق ارادت بدرگاه برآزنده حاجات  
 مسالت میکردند هر قدر راه نیک اعمال کرده ابرم بکرت آن سری را چنبد قوس را بشکندند  
 و سو مانا مزن راجه جنک و مادریتنا آن حسن و جمال بشهر مبارک سری را چنبد دیده خیر  
 صنوت که بکار گردید و دیگر رانی با که به عمارت عالی چلین انداخته نشسته بودند از راه غرضه  
 اینجالت دیده بهیچرا گشتند و بعضی از غایت آشفنگی سر از در بچه برآورده نظاره جمال  
 بدیع مثال میکردند در معنی می شفتند هرگاه را دن را چس بآن زور و قوت قوس را  
 نتواند برداشت پس سری را چنبد جوان نازک بدن چطور تواند برداشت شوکت مثل  
 مشهورست که بچه یک کوه سمیرا کی بردارد راجه جنک عقل خود بباد داده و زیان خود بخاطر  
 ندارد و اینقسم میگفتند و اشک از چشم میریختند زنان اهل نعم و فراست با آنها تسلی میدادند  
 و میگفتند بکرت خاک کف پای کسی که از سنگ آوم شود شکستن قوس او را اشکالی ندارد  
 کادلیو را به بین که تیر و کمان او از گل است بهمان حربه این عالم سحر ساخته اسه رانی  
 به یقین بدانی که قوس از دست بردن سری را چنبد البته شکست خواهد خورد و غم از دل  
 بزرگن رانی از سخنان آنها خشنود شدند بر کامل قدرت سری را چنبد اعتقاد آورده و  
 در آنوقت حال سیتا را کسی چه تواند گفت و نوشت که یک پلک زدن او را برابر هزاران  
 سال بود گاهی نگاه بجانب سری را چنبد میکرد و گاهی بکمال اضطراب خاطر و پوتها و بزرگان  
 یادمی نمود و از دنیا بدو میخواست خاصه اعتقادش بر بهوایی بود او را در دل هزاران سجده  
 بر سجده میکرد و میگفت تو آنی که از قول خود بدو نگردی حالا مهربان شو و نمره خدمت خود  
 بر من عطا کن سنگینی قوس و در ساز گاهی گنیش را برآزنده حاجات سردار گیها را شایش  
 میگفت که برای امروز پرستش تو میکردم عرض مرا قبول کن و قوس او دست سری را چنبد



سبک گردان بهرگاه نظر به جمال بشه مبارک سری را چنبد ز نظر میکرد و نازکی بدن دیده و سنگینی قوس  
 دانسته و بیقرار میشد و آب از چشم می ریخت و بر عهد پدر تا سفت میخورد و در دل میگفت ای پدر  
 سخت عهد قرار داده بر نفع و نقصان اندیشه نداری سخن در زانو و فضلا گوش نمیکنی بجا بل آری  
 کجا این قوس سنگین و کجا سری را چنبد ملائم بدن هرگز از نوک طره گل کسی الماس سفید از پشت  
 طالع خود مختل میبرد و مجلس از سر گرفته که هیچ یکی را جبهه را چیزی نیگوید حالا ای قوس مواد یوحی  
 امید دل من وابسته به فضل تست مدتی ترا غسل داده ام و خدمت و پرستش تو کرده ام  
 از تو آن میخواهم که گرانی خود برین مردم بخردان اندازی و دوست مبارک سری را چنبد خود را  
 سبک تر از تار عنکبوت گردانی این قسم میگفت از چشم نیلوفرین آب میریخت اما از نمانیت  
 حیا بر زمین نمی انداخت در کانه چشم مثل طلای مسک نگاه میداشت هر قدر در شکستن  
 قوس دیر میشد غم بر پیش می افزود گاهی بجنب کبریا مسألت می نمود که اگر اندل و زبان  
 اعتقاد من چیست پس مرا کینه سری را چنبد رکن در کتابها چنین نوشته اند که طالب طلبه <sup>مطلب</sup>  
 میرسد پس من چرا بکلام و مطلب خود برسم گاهی بعد عجز و احماع میگفت ای سری را چنبد  
 تو دانی نهان و آشکارا هستی هر جا صورت گرفته من خند نگاه تو بوده ام از خیرتبه تغافل  
 چرا زده اگر میدانی که اعتقاد دلم بی پایت درست است بخیر تو دیگر نخواهم بصدق دل برتسا قوم  
 بر خیز قوس را بشکن و مرا ازین غم برآر سری را چنبد در دستند که سیتا حال بد را در نزدیکیست  
 که ازین غم قالب تنی کند بعد از خشکی فرغ بارش باران چه سود وقت گذشته از تو چه فایده  
 و بمرده آجیاست چه نفع دارد غم از دل سیتا دور باید کرد بجنب سیتا نگاه کرده قوس را چنانچه  
 باز بر خشک نظر افکند دیدند در اوقات شکوهای نیک سیتا بنمود و نند که علامت  
 سعد است همه بر سیتا پدیدار شد باز و چشم چپ بچاکت آمد دل سیتا ازین شکوهای نیک  
 از نگاه دهم را چنبد بر جمال خود اندکی تسکین یافت قوت بدنش افزود سری را چنبد بار بار  
 را کیشتران را در دل سجده کردند و بسبکستی بی تو قوس از زمین بر داشتند زنی الفور

مثل کمانچه گلهما چله نمودند اندک شش شکستند و بر زمین انداختند چنانچه از آن حاضران مجلس  
 هیچ یکی از برداشتن و شکستن انداختن ندید مگر آن بر قوت و جلدی و سبک دستی  
 سری را چنبد چیران مانند صدای عظیم که از شکستن قوس برخاست هر سه عالم را فرو گرفت  
 زمین بلرزید و آمد و آسمان بغریب دیوتها در هوا از هوش رفتند و اسپان رتبه آفتاب و نی کره  
 از رتبه جدا شدند و ده کج در شور و فغان آمدند سیس ناگ خواست تا زمین را از سر براندازد  
 و مهاباره را سر بگردش در آمد و مردمان عالم را از پناه در اندام آفتاب هیچ کدام سخن نمی شنیدند  
 مهابت سری را چنبد بر سایر دیوتها و دیوان و اچسان و چچمان و در جای عوام الناس  
 چنان غالب شد که از حال خود خبر نداشتند تا دو ساعت همه کم مانند بعد از آنکه صدا  
 فرو نشست هوا صاف گردید زمین از حرکت باز ماند طبیعت اصلی همه بحال آمد سیتا  
 بحکم برهنان جیال در گردن سری را چنبد انداخت در آن زمان شادی توانان دیوتها  
 بر تارک مبارک سری را چنبد رگل بسیار باریدند و ندیدی و تقاره نداشتند اسپر و گندم بریان  
 رقص و سرود نمودن و جی گشته هر دم بوق را دم میکردند و زنان شهر را زنده سرود و آرتی  
 بجا آوردند رانی ها شگفتگی و خرمی از سر گرفتند و زنده خشک تنها را از بار توجه و قوت  
 سری را چنبد رسن بر ساختند و راجه جنگ که در قوج دریای غم و اندیشه ته و بالا بود بحال  
 مراد رسید و روشنی سیتا کسی چگوید گویا ابر نیسان بر چا ترک که پیدها خوانند سیل سیل بارید  
 سری را چنبد رقران السعدین چون حسن و آرایش کجای می نمودند کنیزان به سیتا گفتند سر خود  
 پایی مبارک سری را چنبد رنبه سیتا باند نشسته آنکه اهلایا زن گوتم را که بر سیدن پای مبارک  
 سری را چنبد از سنگ آدم گردید و بر آسمان رفت شاید منم سبکت گفت پای مبارک ایشان  
 بر آسمان روم از خدمت دورا نم نباران سر خود بر پای مبارک سری را چنبد رنه نه سده  
 زمین ادب جو سید با کنیزان در محل خانه رفت جمال بدر منیر که در دلش جلوه میداد چون  
 بخوش می آمد ضمیر مبارک سری را چنبد از نازک نمی سیتا بغایت می شگفت تلمسی داس

در ضعیف خود گفته قوس مادیوچی گویا یک جهان غفلت بود و قوت بازوی سری را بچست  
 مثل دریای کلان آنانکه از بخیزی خود بایران جهان سوار شدند یعنی گمراه بودند هم غرق گردیدند  
 برها و مادیوچی بر بیوان سوار شده نزدیک سری را بچند آمده و مفت و ثنای بسیار خواندند و جمیع  
 حاضران بزم اخلاص سری را بچند در راجه جناب را مبارکباد آهنگند توانا لا محطرات پاتران  
 ماه پیکر و پای کوبان و قصه خوانان و سخن طرازان در مجلس جنگ قصه و سرود آغاز کردند  
 با دفر و شان تعریف و توصیف بسیار خوانند از شکستن قوس کوه فطران و نجب باطنان  
 و تیره در زنان سینه چاک شدن بر و شن ضمیران و در دستداران دل شاد و زبان در دست  
 ناتوان بنیان بسته گردید و هوا خوانان را در اندازان و مرد سکنه شهر ازین شادی با هم  
 بغل گیری و دست بوسی نمودند بقدر استعداد خیرات و انعام میدادند و نشاء از سر گرفته  
 سری را بچند را ولی نعمت و مخمور خود دانسته سر فرود آوردند و بسیاری از جبابلهان سلامت کش  
 حسن و جمال ستاییده برآشفتن و خیال فاسد بگرفتند او کردند زرد و جو شوش پوشیدند براق بستند  
 و کله درازی آغاز ساختند و میگفتند چه شد سری را بچند بر قوس اشکستند پهلوانی دیگر است  
 و سپاهگری چیزی دیگر چه قدرت که از من کسی تواند گرفت و راجه جناب راجه یار که بسری را بچند  
 تواند داد ازین پیوده گویی با در مجلس شور و وفان برخواست سیتا و دیگرانی با خوف خود  
 بجناب کبریا پناه بردند و میگفتند درین هزاران راجا باری ابطال سیتا سری را بچند بر قوس  
 شکستند حالا نسیانم که چه خواهد شد و زمان شهر غوغا دیده بر راجه جناب بدیدار کردند که از اعمال بیخ  
 این راجه چندین بر بهی در شادی سیتا و امید بدراجهای بطلیت خود هستند که باز دارند و او با  
 بیرون گذارند آتاسری را بچند را صلا چیزی بخاطر مبارک خود آوردند چنانچه بسبک خرامی  
 به برداشتن قوس رفته بودند همان قسم آمده همه را میشران را سر فرود آورده بجای خود نشستند  
 و محبت دل سیتا را می ستودند و راجه ای به بطرت فرید که بوی غوغا و شامع آن گمراهان بچند  
 آینه گفتند که این گفته و شایعاتی ندارد و پیش رفت نیست عجب عجب خود بایر وانه وار

در آتش قهر چو بسوزید حال شما با آن میماند که رافع طعمه از دهن گریز بخوابد و یا شغال گوشت  
 از پاهای شیرریان بجوید و آدم بکار خیریت خود خواهد و منکر مواد یوجی نهایی هر دو جهان  
 توقع دارد در حصین نیک نامی خود بجوید زانی و شارب و کابل عبادت در خواست نجات عصبی کند  
 پلصین این هنگامه دیده در جوش و قهر آند از ملاحظه سری را میچند خبری ملکیت آتش پیش بخون  
 و ابرو پر غضب بخشم تمام بر اینان نظر انداخت چنانکه اسد فیل است نادیده بخونش دل بخوابد  
 در همین اثنا پیرام پیرام بگن رنگ سفید دراز دست بلند گفت جبار بر سر بسته هر دو چشمش  
 چون طلاس خوان ابرویش پر گره دلش پر غضب رویش همیب دوترکش و پوست آهو  
 بر کمر بسته تیر و کمان در دست و تبر بچسب بر دوش و زار در گردن و تشنه چندل بر پیشانی  
 در ظاهر بصورت درویشان در کیشتران و در عینان و در باطن سنگین دل و بیمراز دور نمودار شد  
 مردان از آمدن او ترسیدند هر همه با استقبال رفته نامهای خود و پدر گشته سلام و دودست  
 بجا آورده در مجلس بر صدر نشاندند و خود با باری شستند چشم و گویش بسوی او داشتند  
 بجانب هر که بعین عنایت میدیدند و مدت عمر خود سپری میدادست راجه جنک سیتا را طلبید  
 برپای او انداخت و پیرام دعای خیر گفت سیتا بخود تمام در محل سرافقت بسوا متر هم  
 او را دید سری را میچند و پلصین را طار مت پیرام کنانیده دعای خیر از او بمانید پیرام  
 حسن و جمال سری را میچند دیده حیران صفت کردگار کردید تا دیر گاه میگرد و دیر نمی شد  
 باز بسوا متر و راجه جنک را پرسید باعث از دلم دم و دم حلیت و این شور و فغان از چه است  
 جنک سبب آمدن راجا بسبب سوا بر سیتا بیان کرد پیرام در میدان جنگ قوس مهادیوجی  
 شکسته افتاده دیده در خشم آمد از راجه جنک پرسید این قوس مهادیوجی را که شکسته زود  
 راست بگو و او را نشان بده و الا زمین ملک ترا نه و بالا میکشم راجه جنک از تند خوئی او  
 واقف بود از ترس چیرمی نیگفت خاموش ماند و او امان سری را میچند از طرز و اطوار  
 خشم آلودگی پیرام پرسیدند چاه بجانب کبر باز و دند خیریت سری را میچند از او

مساکت نمودند و کور باطنان و سینه در زمان شاد گردیدند پسر ام باز بغضب تمام بجانب جنگ  
 نگاه کرد و گفت کسی قوس هادیوچی شکسته امروز برابر سهرام بود دشمن نیست زود او را  
 نشان چنانمیدهی از زمین حکومت ترا بربخ برکنده بدریای شومی اندازم جنگ ازین سخن  
 بغایت مخزون خاطر گردیدند یارای سخن و نه قوت خاموشی داشت هیچ بدیش نمی آید و پیش  
 زرد رنگ شد و چیزی نمیتواند گفت در امواج تحیر بکار فرود رفت سر بالا نمیکرد زنان و مردان شهر  
 درانی با وسیتا چون گل که از صدمه باد تند خزان از شمال بزمین افتد و افسرده گرد و همین حکم  
 داشتند گاهی بقرار میشدند و گاهی بحال می آمدند سری را میچند رجال سیتا و دیگر جوانان  
 و خود را دیدند که از خوف پسر ام همه با بغم مبتلا گردیده اند و آن شادی و کامرانی سبدان باز دود  
 و فکر نموده لحظه وساعت برابر بر ارسال بر آنها میگذرد برای رفع غم سیتا و دیگران خطای از دهن  
 بی و سواس گفتند ای پسر ام شکسته قوس کسی از خادمان شما خواهد بود موجب چندین اجتناب  
 چیست درین باب چه میفرمائی پسر ام بغضب تمام تر گفت خادم کسی باشد که خدمتگاری کند  
 آنکه کار دشمن نکند و خود را خادم خوانند او را البته باید کشت تا عبرت بدیگران گردد و بدانکه  
 بسوکرمان و دو قوس بدست خود ساخته یکی هماد یوچی را داده دیگری بدش دیوتها برای امتحان  
 زور قوس میان هر دو خصوصیت انداختند فریقین جنگ کردند بش بر هماد یوچی غالب آمد  
 بدان سبب هماد یوچی قوس را خوش نگزیده به نیم راج جدر اراج جنگ سپرد قوس بش در دست  
 نیست هر که کمان می داشت شکسته من او را مثل راجه سهرام بود دشمن خود میدادم آنقدر رفت آدم زار داد  
 چه قدرت که کمان هماد یوچی بدست گیرد و بشکند اینقدر معلوم شد که اجل این راجه با رسید  
 که چنین شونخی کرده اند پس دعوی سرچنگی با من دارم می باید که مقابل من آید و از جنگ  
 تسلیم من نمایند این گفت و بر حاضران مجلس نگاه تدارک می کرد بگنازازه در جگر آب شد  
 روبرو و ار که از شیر بگریز از پیش او گرفته خند لپسین تاب عثمان پسر ام نتوانست آورد پیش آمد  
 و گفت سری را میچند در ایام طفلی هزاران کمان ازین بهتر و بزرگتر شکسته باشند گاسته شما

و تاراج

اعتراض کردید میفرمایم که او فرزند برای کمان بود سیده و کرم خورده انقدر را اعتراض چیست پیر سر  
 نخست تمام گفت ای پسر اجل گرفته این کمان مثل آن کمانها نیست این را قوس همدیوچی  
 خوانند همه دیو تما و منیشیران میدانند لچس گفت با تحقیق و من همه برابرست سری را همچند  
 قصد شکستن او داشتند چون از مدتی گذشته شده از کار رفته بود بانگ دست برداشتن  
 بشکست در غیاب گناهی ندارند اگر درست کردن او ضرورت کار گیر طلبیده دست توان  
 برای او سهل و چین را انقدر غصه و حسد نمی باید پیر سر ام گفت ای طفل نادان تو مرا نمی شناسی  
 من تنها بهمن نیستم از ایام طفلی بر همه جاری هستم و بسیار خشم در عالم مشهور است که شمر چه پیر  
 من آنم که نسبت و دیگر تبه تمام روی زمین از چتریان خالی کرده بر برهان بخشیدم را چه پسر  
 صاحب هزار بازو را بجان کشتم ای پسر راجه بحث خود را بکشتن بده پروا در او نرم و اندو  
 مینداز شنیده باشی که بکرم پروا در او را کشته پارتی گفت ای سری مادیوچی کشتن با در هیچ  
 مشرب رو نیست پیر سر ام بچه تقریب با در را کشت نهادی گفت حکم پدر بر همه بالاترست  
 روزی جد کن زن خود را که مادر پسر ام بود برای آوردن آب بکنار گنگا فرستاد مادر پسر ام  
 سبب بدوش گرفته بکنار گنگا آمد دید که راجه سسر با هو با حرم سراد گنگا بازی میکنند نگاهبانان  
 تعیین کرده که احدی را بکنار گنگا آمدن ندیند بر چند او آب خواست نگاهبانان آب و راه  
 ندادند بعد از دیری که راجه سسر با هو از بازی آب گنگا فارغ شده بخانه رفت مادر پسر ام  
 آب گرفته در خدمت شوهر آمد جد کن چون از نیابی آب گنگا غسل نموده وقت عبادت او  
 منقضی گشته پیر سر ام را فرمود که سر را در جدا کن او در حال چنان کرد جد کن از فرمان برداری پسر  
 خشنود گردید گفت هر چه در دست باشد بخواب پیر سر ام گفت آن میخواهم که مادر من زنده گردد  
 و اینکه من او را کشته یا دخط او نباشد جد کن دعا کرد مادرش زنده گردید بعد از آنکه پیر سر ام  
 وجه توقف آب از مادر پرسید و تحقیقت آمدن راجه سسر با هو را بر ساخت پیر سر ام بهمان  
 که به فریب او مادرش کشته شده رفته هزار بازوی راجه سسر با هو برید و بجان کشت و نوید کرد

روزی که پوران می گوید که جبرگن با زن خود در جنگی عبادت می نمود ماده گاوی از سل کا بهین  
 با خود داشت هر چه میخواست از پستان او بدرد می آمد روزی راجه سهرس با مرد برای شکار در آن  
 جنگل رسید سیرکنان بمنزل جبرگن آمد که پیشتر در شب همان دشت را از زمین ضیافت از آن  
 ماده گاو طلبیدنی الفور از خیمه و فرش ولبوسه و اطعمه و اشتر به عطربات و دیگر لازمه هر چه  
 می بایست از زیستاش برآمد بهنگنان رسید راجه حیران قدرت آن ماده گاو گردید بوقت  
 رخصت از جبرگن که پیشتر آن ماده گاو طلبید که پیشتر گفت مادم فقیهیم عین یک ماده گاو  
 داریم شما که پادشاه تمام روی زمین باشند همه چیز میا دارید بال اختیار بنظر کردن نایب  
 راجه سهرس با هوشن جبرگن که پیشتر نشیند گاو را برادر گرفته روان شد جبرگن مزاحم و متعجب  
 گردید راجه سهرس با خود خشم آمد شمشیر برآورده سرش از تن جدا ساخت در آنوقت  
 زن جبرگن پرسرام پرسر خود را یاد آورد بان ساعت پرسرام حاضر آمد بر کیفیت حال گاهی  
 یافته راجه سهرس با هورا بجان کشت و بهمان عداوت زمین را بستی و یک مرتبه از حوض  
 پخته خود که آنرا تبر گویند از چهره پان پاک گردانید و چسب گفت گناه کشتن مادر شما بر من  
 قرار دادید بنابراین حرف تند میگویند اگر بگذشتن بدت بسیار با منافع نخواهی صرفان  
 زرشناس طلبت تا سر کسبه واکرده بد هم صرفان صرفانی کرده تو رسانند اینکه شون برش  
 میگوئی و مرا حربه بامی نمائی میخواهی که کوه سمیرا بدم باد به پانی من بچه نهال کو مبنده بستم  
 که از نگاه گرم تو افسرده شوم چون تیر و کمان و بچه سادست داری علامات جنگ دیده  
 لیکن حرفی در جواب تو گفته میشود اگر به لبست بر من هر چه بگوئی بجاست چاره ندارم  
 خاصه خاندان هست که از دیوته و بر من حق پرست و گا و میترسم اگر انیام را بکشند باز با  
 بیستم سخنان تلخ تو برابر صد تن را تیر و کمان است احتیاج باین حربه اندازی پرسرام گفت  
 ای بسوا من این طفل سخن شوخ است ولی محال آنخاب که خاندان خود را بر من زند در ساعت  
 لقمه شیر اجل شود و در خاندان سوختن منی و انی منم من با ملک بلند میگویم کسی مرا زند ندارد

والا این را معقول کنید بزرگی ما را باین گویند لخص گفت بزرگی شمارا مثل شما که ایام یکی تواند گشت  
 این طراری زبان دیگری که دادند اعمال خود یکی هزاران بار گفتی که مال فصاحت و بلاغت بعد  
 آب و تاب بیان کردی هنوز اگر پسین شده با تو بگو سینه را زندان کینه و بغض مسا از آنکه در لباس  
 ریاضت سخنان درشت میگویدی ترا نمی شود مردان در میدان آنچه توانند بکنند و نامردان درخت  
 تو برای من یکساجل را صد بار طلبیدی پر سر ام از سخت گویی لخص بهم برآید چه سادوست  
 گرفت و بکمال خشم گفت تا انوقت اسبب طفل این را نه کشته ام تا انوقت که گذشت چه را که  
 این قابل کشتن است هر چند بقامت که است نباید در ستیزه خوبی کاتر بسواست گفت بزرگان  
 برفت حکایت طفلان تند میشوند از گناه این پسر و گزید پر سر ام گفت این طفل درخت چیده  
 رویه درونی چنان شنید که کوزه طلا پر از زر بر ابل باشد بخاطر شما میگذارم والا این را کشته  
 با سنی از دین پرورشید ترین خویش خلاص شدم بسواست پر سر ام گفت شمارا عالم هست  
 سر بنیاید چنانکه نایده موسم رسات را لخص گفت از دین مادر و پدر بخوانی که خلاص  
 شدی نه از آفاق ست حالا دین پرورشید باقی ست آنرا هم میخواهی که مرا کشته از دین  
 پرورشید بآیی چون زنار در گردن داری و کتابها در بغل و جمیع صفات برهمنان در شما  
 دیده میشود بر همین میگویم از تو میترسم و بدوشت تند خوئی تو میکنم والا از دیگری اصل اخلاق ام  
 پر سر ام گفت این طفل هر بار مرا بر همین میگوید نمیدانم که شدنی چیست این پسر مقید زنی نهاد  
 که قاتل چتریان هفت اقلیم منم حالا این را میکشم ورنه از نظر من دور کنید لخص گفت شما خود  
 چشم بر بندید و آنوقت گویا من حاضر ترستم پر سر ام گفت ای بسواست می بینی که چپا میگوید  
 هیچ ادب و حرمت مرا نگاه ندارد مثل قوم رجال مرا میدانند حال برای گشتن خاطر تو خیری  
 نگفتم حالا بهین این را میکشم لخص گفت برای کشتن من نفرین شما کا فیت ای جربه با  
 عبت بدست داری و بر من را حربه داشتن روانم نیست واسطه تو بر من اثر نم ندارد پر سر  
 از غصه بهم برآید از دندان ابهام میگذرد و چشم پر خون کرد آتش تو دشمن من را فلک کشید



مردم مجلس ترسیدند راجه جناب بجايت متردود گشت در دل سينا خوف راه يافت سري را چندين  
 دیدند که غضب بر سر ام مثل آتش سوزانست و جواب تند لچمن در حکم روضه در خود بر رخ متند  
 لچمن را اشارت شستن کردند به شیرین زبانی از پر سر ام گفتند که ای مهربان دل تقصیرات  
 لچمن را عفو کن و بر مهربان شو او قدر بزرگواریت را ندانسته کبی ادبی کرده برای خاطر من  
 از گناه او در گذر ضابطه قدیم است اگر طفلان از نادانی گناه کنند ما ومان و پدران بر خوشم  
 نمیکند این را غلام مطیع خود بدان و غضب از او بردار علی الخصوص شما در بزرگی و علم و عبادت  
 و تحمل و امرزش گناهان ثانی ندارید باری از ملائم سخنان سري را چندين پر سر ام پاره سر شد  
 و دل تسکین یافت باز بطرف لچمن دیده و لش بسوخت گفت ای سري را چندين می بینی  
 هنوز این طفل از بی ادبی باز نمی آید و نام نمیکرد و محض بپاس خاطر تو این ما گذاشتم تا بارت  
 سخت بیایم است درین صغری غصه بسیار دارد لچمن قسم نموده گفت شما بر مهربان یائس  
 غصه بیفایده میکند من طفل و حساب و شمار میتم سري را چندين بکمال ملائم زبانی از پر سر  
 گفتند که شما سخن را به تحقیق بشنویید که بر حرمت طفلان گوش نباید کرد و بچه گویند طفلان حکم  
 را ندیده و بیفایده شود میگویند بزرگان و دانایان بر گز بگفتند اینها رخ نمی برند و تلخ نمیشوند این طفل  
 تقصیری کرده شکسته قوس گنگار شما نم این گناه مرا بپذیر و بمن مهربان شود چیزی که  
 غضب شما فرو نشیند کجای می سرخیل به مهربان و منیشیران و عاهدان متراض بفرمایید سر ام  
 گفت این فتنه بی طعن فرو نشیند که هنوز برادرت چشم زخون دارد و بگوشه آن می بیند هرگاه  
 چه ساحت خود بر حلقه مشر بر خیم پس خشم انقید گرفتن چه فایده در هر ملک که بدو تیر می آید  
 شده زنان از نان آنجی امی احتیاجی اندازند و راجه بار و جگر نه بر آب میشود حالا که همان  
 تیر در دست هست این طفل را زنده می نمیمند یا نم که این تیر کند گشته یا دست قدرت مرا  
 کسی بسته یا ایام مهارت و جلالت من باشد رسیده این حالت در خود دیده بحیرت میروم و خود را  
 زنده نمی شمارم هر میدارند که مرا تاب شنیدن این سخنان درشت کجاست من بر کدام یک

رحم کرده ام در اصل رحم در دل ندارم مگر از من رحم بوقوع آمده لکن قسم نموده ام پانی برآید  
 گرفت و من فرو آورده و گفت زهری رحم و کرم شما این وضع را طوارشما گوید یا رحم مجسم مستند این  
 شیرین بخنان شما مثل گلها می ریزد بر سر ام باز در غضب آمد گفت سری را چقدر قوس نهاد و  
 شکسته غرور بهم رسانده برادرت با شارت تو حرفات تند میگوید و تو بلا تخم زبانی صلح نمایی  
 باید تسلی دل مرا به پرخاش کنی اولارام نام بگذار و مردانه جنگ نمای مجرم نهادی و جوی خود را شو  
 من برادر را میکشتم بر سر ام این را گفته تبر خود برداشت سری را چقدر تبسم فرمودند و گفتند  
 که شما گناه لکن با هم برین نهادید و او هم چندان تقصیر نکرده که موجب چندین اعتراض شما  
 باشد چون چتر نیست از عربی نمی ترسد اگر تنها بصورت بر من می آید بد قدم بوسی و پرستش  
 بجای آورد گناه نداشت او بمن نجش خاصه غافلان نیست اگر اجل هم حربه بدست گرفته  
 با اتفاق همه دیوتها و گند هر پان و ناگان و بهادران روی زمین بمصاف آید و جنگ طلبید  
 ترس نداریم بی محابا جنگ کنیم و در شکستن قوس هیچ تردید کرده ام که موجب غرور و عرخت  
 باشد من صاحب یک کن یعنی چله کمان هستم و تو صاحب نه کن زناری و قوم بر منی و من  
 چتر می پادشاه روی زمین و تو پادشاه هر ده برن و نام من تنهارام است و بر اسم تو پسر  
 افزود در همه حال از تو کمتر مارا با شما چه دعوی و چه مقاومت پر سر ام گفت تو از حال من  
 واقف نیستی مرا فقط بر من میدانی بنا بر آن بی تحاشا قوس نهادی و جوی شکسته حرفات سپاهیان  
 میگوئی هیچ از من نمی ترسی و مرا نمی شناسی میخواهی که از چالپوسی و خوش آمدگویی بشعبه بار  
 مرا نگاه داری بقسمی که من بر من هستم میگویم بشنود که غضب مرا آتش سوزان جگ بدان کمان  
 تیر را بجای کور و او آهوت قیاس کن و را بجای تمام روی زمین که هر یکی بهادر بی همتا آندها را  
 جانور جگ تصور نماید و لشکریان او دیگر از جای داد و ای موم جگ بدانی من از همین تیر که بهر سزا  
 خوانند همه را کشته و پرچه پرچه کرده سوخته ام بهین آئین هزار بار بلکه بشمار از گوشت چتر بیان  
 جگ کرده ام سری را چقدر گفتند که ای پر سر ام من کدام کار عمده کرده ام که رعوت بهم رسانم

بانگ دست کردن این توس شکست گناه من جزو اعتراض شاه بسیار این چه طور دفع شود تو هر چه  
 مرا عینک می طلبی تو بر همین من چتری دستور قدیم است که چتر بر برابر بر همین جنگ نکرده  
 نشنیده که بسوستر بالشت چندان جنگ کرد ظفر نیافت اگر تو بر همین نباشی پس در عالم  
 کیست که او از ترس سر فرو آید در جنگ صدمه بچو قوی را جواب توان داد و حریف را توان شد  
 اگر اراده جنگ داری از نار از گردن برآز و هر چه بر دوز زبان به جند و باز یکشمار دوازده دانگی  
 عارست و نامزد از شعار پر سرزم را ازین سخنان سری را می چند دل بهوش آید پرده چشم بخت  
 در دل خود بنجیده نیست که آثار سری را می چند ز طاهر باشد گفت اگر تو قمرس ما دیو شکستی پس  
 این توس بشن بگیر و یکش با یقین خاطر من شود خود بر خاست کمان بشن بدست مبارک  
 سری را می چند را و او ایشان آنرا حله کردند و تیر بر سوفاش نهادند گفتند تیر من هرگز غلط نشد  
 و تو بر همین تراستیدان کشت پر سرام از هوش بر رفت بعد ساعتی که از غفلت بهوش آمد ایشان را  
 شناخت هر دو دست بسته بایستاد زبان بصف و ثنا بر کشاد گفت جی سری را می چند که ذات  
 مبارک شما در خانه او راه رگه گوی مثل آفتاب تابان طلوع گرفته و سوزنده خاندان را چسان  
 تیر کار آتش خوی هستی جی سری را می چند که فیکو کار دیو تها و بر همین دگا دولی و جی سری را می چند  
 که دور کنند و خوار غفلت و غصه و نادانی تولی و دریای فروتنی و ملائمتی دل و حیا و جمع صفاتی  
 جی سری را می چند هر چه از زبان می برآی می کنی جویت بخش دل حیدیان خودی جی سری را می چند که صفاتی است  
 بدست از کارگاه یونشار باید که جی سری را می چند که تو یک لحظه از این جی سری را می چند که صفاتی است  
 میان کنم که زبانه گنگ لال و صفت بشمار بی پایان هرگاه پیشگاز ابتدا می خرم زرشب بهشت در دام تو  
 دارد و تو کار نیکی بدین خور آنرا انتهای نیست پس من چه امکان دارم که همه صفات ترا تو نام خواند جمال  
 بر من هر بان شو آنچه از نادانی خودی ادبی کرده عذر من به پذیر و گناه هم بخش که شاه مرد و برادر  
 دریای فصل و کرم در خم به قید آنچه از تیر انداختن می توانی تمام روی زمین من بر بهمانا دارم  
 و مسکن بر کوه هند کرده ام آنرا بگذار دیگر هر جا بخوای بگذار سری را می چند تیر انداختند

در سرزمین ماروار افتاد از همان حرارت آب دران دیار گریاب است پر سرام این گفت بگوید مهند  
 روان گردید و ما را غم بشاد می شد گشت در جاهای لاوت زن راه گزید گرفتند دیوتها و دیوتا  
 بر بهمت بازوی سری را میخیزد تحسین کردند و آفرین خواندند و شادی از سر گرفتند از آسمان  
 کل بر سر مبارک هر دو برادر بسیار بارید گند هر پان واپس بر تقص و سرودید و اگر زنده و قهاره  
 و باوق جی جی کردند کار بر تلب نواختند و زنان مراسم شاد کامی بجا آوردند هر طرف هنگامی که  
 ساز دادند راجه جنک که درین هیچ مرج بدیای غم و تفکر فرو رفته بود بسا حل مراد رسید و این  
 دهن جواهر خوش شد لی فراخید دلش به شکفتن در آمد و دل سیتا که مثل مرغ چکوز از طلوع ماه  
 شاد شود طراوت پذیرفت راجه جنک در پای بسوا متر افتاد و گفت ازین دعای خیر شما  
 سری را میخیزد قوس مهادیو جی شکستند و مرانیک نامی حاصل گشت کار خیر سیتا بر آنچه موقوف  
 بود انجام یافت حالا هر چه بفرمائی بجا آورم بسوا متر گفت مدار کار شادی منحصراً شکستن قوس  
 بود آن لشکست چنانچه همه دیوتها و ناگان و آدمیان دانستند اکنون آنچه شما را خواند ان  
 شماست بدان هیچ کار شادی به انصرام رسانید راجه جنک در حال مردم معتد را تعیین کرد  
 و نامه بنیط خود نوشت تمام باجری آیدن سری را میخیزد و لپسین و شکستن قوس مهادیو جی  
 و سوال و جواب بار پر سرام و قرار نسبت سیتا با سری را میخیزد در و مندرج ساخت که بر راجه جیست  
 ملک اوده برساند و راجه را برای شادی بیارد و بعد از آن همه اکابران شهر خود طلبیده ازین  
 قرار شادی اطلاع داد و معماران طراح عمارت که دران علم عمارت تمام داشتند ثانی بسوا متر  
 بودند بفرموده که منازل عالی لائق هماننداری راجه جیست و دیگر جاهای براتی و جای عروسی سیتا  
 بسازند کار گیران چابک دست شروع بکار برند طرچ عمارت بوض و طول دوده و چون بختند  
 که گل و خشت و چوب و چکل آن همه از طلای خام و جواهر آیدار بود و اکثر خانها از شگ بلبور  
 چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید دران صورتهای دیوتها تصویر کشیدند که بر منبر آنها  
 پزار و جواهر و گلها و دیگر اجزای داد و ای شگون شادی پرست داشتند بر صورت و بدن مبارک

نشان و آرقی می نمودند و خانه های بسیار از هر جهان و در مرد و بعضی از عقیق که در هیچ سنگی و جواهری هم جمال  
 نمایان نبود آنرا ستند نهال های گلها و میوه ها از زر و جواهر در آن پرده افتند که هیچ آنها از طلا می خالص بود  
 و شاخ و برگ از زر و وگل و غنچه و شمر بعضی از طلا و بعضی از لعل و الماس و یاقوت و مروارید و در اکثر  
 خانه ها صورت طلا و نس و نهس و طوطا و کوکا و کبوتر و غیر آن چنان کشیده که از نسیم بسیار می آمدند  
 و با میان طلا و نقره و در عوض بچش نواره بازی می نمودند و افتد جواهر آبدار گران قیمت هر دو بار  
 و شصت خانه تعبیه کرده که در آن در شبها احتیاج شمع و چراغ نداشت و بعضی مکانها از طلا کاری  
 چنان آراستند که مثل ماه نور بود پیش هر خانه خیابانها با گلها و رنگا رنگ میوه های خوش طعم  
 ترتیب داده و همه جانفش بوقلمون گسترانید و سایه بانهای از ربان و سرالچیه های زر و زری  
 کشیده و مسلسل بنمودار از عتد مر و مر جهان و لعل و یاقوت و الماس و تارهای طلا و نقره  
 و نشان و میرق بر تاجها و دریا ایستاده کرده گویا کا میو شاه نشا و بشکام مرغ خاکی دام آویزان  
 کرده و تاج نم و الم نشان افزاشته و کلس بر پاش نور و رونق مر و نورشید فرورخته نیز در جلوه  
 دروازه صورت اسپان و فیلان مع سواران چنان ساخته که اجد نه با جوالان می نمودند  
 و با دیوچی میگوید ای پارتی و زخان که سری را بچند روله و سیتا عروس باشد تعریف آن نمایانم  
 کس تواند گفت هیچ از صفت کارگران و بسوگرا و آفرینش بر ما نمودن من از قدرت سیتا نقش  
 و نگار پذیرفت چنان فرزاندا و اکابران و صاحبان راجه جنگ و مردم ساوکاران و سایر  
 متوطنان شهر متلا عمارات عالی و پرستان و بیابان گنج صفا و نهانها رنگا رنگ از طلا و جواهر آبدار  
 چنان ساختند که بدیدایش بسوگرا صفت خود فراموش کرد و مکان حیرت زده بر ما و اندر دیگر  
 و دیوتا که تماشای شهر متلا آمدند آنچه خوبی عمارات و زر و جواهر و اسباب کاغذی و خانه پیر زال  
 و قوم رجال و ران شهر دیدند و مکان های خود با نیا افتد حیرت و مر و بستند عظمت و اقبال سیتا  
 بخاطر آورده و بسکن خود با نشا افتد القصد راجه جنگ لازمه تانماذاری بعضی این شایسته همه موجود  
 و میباید داشت انتظار آمدن راجه حیرت میکشید و از شهر خود تا ولایت آورده کارگران تعیین ساخته

هر جا آب دور یا بشدیل بندی نمایند و زمانی که آب کباب باشد چاه و باولی بکنند و اکثر جاها برآ  
 فرو آمدن برات سرالسا از اندامین همه در اندک زمانی صورت بست و خود اکثر در خدمت بسوخته  
 و سری را چنند و دیگر رکبیشتران میرفت خدمت و شنودی ایشان را عبادت غلطی میدادست  
 هر فردا طعمه و اشترهای لطیف و میوههای خوش طعم و شیرین غیر که در خدمت ایشان میرساند  
 و برای خدمت دایمی هزاران بسیار تعیین کرده که در خدمتگاری حست و چالاک و سرگرم باشند  
 و فضلا ای راجه در محفل عالی هر دو وقت مجلس تازه ترتیب میدادند و نگاه میدادند و قص و سرود  
 می نمودند اکثر لارنه شکار و جو و میساخت هر دو برادر را بسید آن می برد تا طبیعت به بارک هر دو  
 شاه و خرم باشند تا آنکه فرستاده های راجه جنگ بنواحی او در رسیدند شهر را دیده سیرکنان  
 بجناب راجه تبرست آمدند و برانان خبر راجه رساندند در حال طلب شدند تا نامه جنگ را چه تبرست  
 دادند راجه بطالع آن که شش بر خیریت سری را چنند و لچمن و سبب که خدائی با سیتا بود  
 از خوشحالی در جامه نمی بختید با معنی محو شد بعد از آنکه بحال آمد قاصد عرفیه نوشته دست جام  
 سری را چنند و لچمن گذرانید راجه بنایت شوق خود بر خاسته خط را گرفت و دستخط قلم خاص  
 دیده صورت هر دو پسر برآید اندامیک از چشم میرخت خط نمیتوانست خواند گاهی از بهوش  
 میرفت چون بحال آمد خط را می بوسید و بر سینه می نهاد و گاهی بر چشم می گذاشت از کمال  
 خرمی و محبت نیستی است گفت بهر حال استقبال و زبده زبانی از قاصد پرسید که شما  
 سری را چنند و لچمن راجه بطور شناختند از روزیکه همراه رکبیشتر رفته اند و فرزند خبر تحقیق  
 یافته ام راست گوید بحال کجا هستند بچه کار شغل دارند و راجه جنگ چگونه شناخت  
 قوس و مادیو جی چه قسم شکستند و بار برام چه سوال و جواب شد قاصدان آوار بجای آورد  
 گفتند از اقبال کسی که حارت آفتاب سرگشته و بدر منیر افشوده گردیده آن آفتاب بهر جا  
 پوشیده نمیشد و او را بچرخ نمیتوان دید و شهر متولما که پای تخت راجه جنگ است با سبب  
 رکبیشتران قیام دارند قوس مادیو جی قوس کمان بوده است که غرور و تکبر برآید اجابتی از روزین

در میان نگذاشته از دیو تها و دوانوشل را درون و غیره بچاکس توانست بر دست جعفر و جگر زمین تن  
 باندک دست بدون مثل فیل است که شاخ گل نلایه و بشکند شکستنی به پسر ام بآن جزوت و جلاوت  
 آمده اول سخنان درشت گفته از چوبین سوال جواب شده آخر چون شناخت پشش سر می بخیزد  
 نموده گمان این که دست خرد و دست بایشان سپرد ایشان از گزافه حاله این نموده و پسر را  
 بگوید مندر رفته ای راجه زور و قوت پسران شنایده حالا دیگری بظفری آید راجه بگوید لا اله الا الله  
 همانند ای همه وجود کرده انتظار شریف شهرت دارد از شنیدن این لایه پسر را میسید  
 راجه جبرست بسیار بر خود بالیدر طالع خود را ستوده به سوخت و زیر فرموده و آنها را و در مثل مناسب  
 فرو آورند و همانند ای لائق او کنند و نامه را که میخوانند به دران وقت بهرت و سرگرمی شیرین  
 آید از راجه حقیقت آمدن نام راجه جنگ و غیرت برادران بر سینه بنامه از دست راجه  
 گرفته خوانند از خرمی آنچه پوشاک و جواهر در بر داشتند بر دم تن جان بخشیدند و در تباری سفر  
 سر انجام نمودند راجه آن نامه بهشت را که نموده و صاحب بر سینه شمشیر او را دعای خیر کرد و گفت  
 ای راجه طالع شاه حکم دیدای کلان دارد هر چند او را از آب دریا می خورد طلب نیست اما همه دنیا  
 خود بخورد و روی روزی همچنان ابواب کامرانی و محبت دلی بی طلب بنامی آید و بنامه شاکست  
 به چوبین و گاو و دیو تها میسیند به چوبین صفات و محبت به چوبین که سلیاست مثل شاکست  
 طالع مندر درین دنیا تو اندر بود که به چوبین بنامه شاکست شود و شاکست راجه به وقت خیر است و خوش  
 حالا درین کار تو وقت بناید کرد و زور دران بنامه شاکست راجه به چوبین نامه و در مثل خانه فته  
 بارانی را گفت آنما از غایت شادی شگفته خاطر شدند زیارت بنامه شاکست به چوبین و او  
 در تمام مجلس شادی سر برافروخت زانی تا ازان دریا به شادی قرار داده سر و دست بکشد و شاکست  
 را با سیتانی سر بکشد تا از شاکست دو یک به چوبین طلبید و آنقدر زور و جواهر و درنگ را در شاکست  
 عجب آید که اگر چه نواحی شهر مکه و بازار و عمارات او به همیشه مسافت و پاکیزه و قوت تازه به  
 از این بر لوک می بود و بار بکام راجه و شگون شادی و خوشی خود شد لی تمام زمین مندی نمودند و شاکست

صاف و سفید ساختند بر سر خانه با کوزه های طلا علامت شگون نهادند و سیرق و نشان بر پا  
 و در با ایستاده کردند و قیلل های عود و کافور سوختند و در هر کوزه و با ناراضند و گلاب بختند و خندانها  
 بند نور از گُل و جواهر بستند و مطربان و پاتران سرود و رقص میکردند و جابجا بر منبان بید میخواری اند  
 و دعای خیر بر آیه میدادند و با دفر و نشان صفت و ثنای می گفتند و دعا و دیو میگویند ای پارتی  
 تعریف و توخانه راجه جبرست کسی چه تواند گفت امراتی و بهوگ پوری از شک آن یکی بر هوا  
 رفته دیگری راه پاتال گرفته در خانه که نرگس بر زنده خالق چهارده مکان بشوق خود صورت گرفته  
 باشد و صاف او گفتن بر زهره سلاست راجه جبرست بساعت سعید روان شدن اختیار نمود  
 برای امر انجام سفر به کلاردانان فرمود و راجه ای اطراف را در آن شادی بطلبید و پانچو بسیار  
 از راجه ای سلمان و سر انجام کرد و به چشم خدم خود با او ره رسیدند بعد از توضیح راجه جبرست  
 خشنود شدند سوختن لشکر راجه را ترتیب داد و پانچو بمیت کوه منی لشکر یکاب راجه تیار کرد  
 نیل بانان ده هزار فیل کوه پیکر با جلاجل طلا و جلهای زربان با ساز مرصع مرتب ساخته  
 و آخته بگی چندین هزار سپ عرانی و عربی و تازی و کچی و ترکی و مانگن که هر یکی در گرم روی  
 زنجیر در پای بادی انداختند و تیر جلوی آتش سوزان حیران صفت آنها میشد خراس که  
 بر آب ستم تر نمیکرد و بد با ساز مرصع و برگستانها اقسام رنگارنگ و درید مسلسل که هیچ حربه بر آن نمیکرد  
 برای سواری و صاحبان حاضر آورد و در همه های بسیار که همه خوب و چکل و بند و بانان از طلا و  
 و جامه آبرار آراسته پرده های زربفت بروسته بر قیامی رنگارنگ بران استاده کرده و قطا شما  
 چهار و در آفرینخته و اسپان نسل ساد کردن زمین زرد و زری و رنگ طلا پر استه موجود کردند و در  
 و گنج نال و توپخانه را حسابی و شمار می نمود و باوران بر اسپان با و چو و در آفریننده و آراسته شده  
 بیرون شهر برآمد سوختن و در همه خاصه برای سواری راجه که هر یکی راجه پارسا و اسب و گران  
 می کشیدند و زور و جواهر آراسته بدو زده آورد و هر یکی سلاح جنگ بر میگرفت کتاب بید و شمشیر  
 همه بود راجه جبرست بساعت سعید اول پرستش کیش نموده خیرات و انعام بر منبان پاتال داد



از خانه برآمد در آنوقت برهنه بان می رسیدند و با دفر و شان تو خفتند و میله و در و دیوار را آسمان  
گدازان میگرداند بر تنه که کتابها بود و شمشیر را سوار گردانید بر تنه دیگر سری را تو خفتند  
یا گردیده سوار شدند بوق نغمه نواختن بهرت و سرگشته لباس فاخر خود را آستین و تن  
بر سر گذاشته و براق جنگ پوشیده حاکم گدازان و سوار گردان اماختند و بر تنه نواختند  
بر اسپان کشته که در گردان کشاده سیننه غزاله چشم رنگ طلا و سس پس کشتن ششم سس کشتن  
کوه قشال که هر یکی از دم تا دم بر دواج و غرق بودند و در گرمی شش و آتش و دزدی و شمشیر  
در تنه زقاری ادم هم عادی خرام را بر دواج و سس می انداختند سوار شده و بر تنه نواختند  
میرفتند هزاران را بجای اطراف با تمام شان و شکوه و تو خفتند و دزدان را کوفی زدن  
کوه پیکر و سپان آهین سس در تنه آمده شجاع آفتاب از خجالت شکسته و در تنه نواختند  
سنگ تراشان و بیلداران و شیرداران چاکس دست بخت و دزدی را و پیش میرفتند  
عقب آن پیش خانه عالی از منافع و فلک همه دزدان و تو خفتند و دیگر اسباب  
سلطانی و خور و ریات کاخها و خجالت و هزاران فیل و شتر و گاو و آتش و دزدان و دزدان  
و دزدان آدم که بقایا سس کسی نگنجید راه داشتند بعد از آن دزدان تو خفتند و دزدان  
در حد و شمار لباس و نگار و زنجیرهای زلفشان راه میرفت از آن باز چهار کوهی  
سواران مسلح و کمل با سپان اصل و نجیب آهن غریب و آن بودند و هزاران را و دزدان  
و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان  
سختی کسی نمی شنید که گشت سکنه عالم اگر گردید عقب آن هزاران فیل چهار دندان با سوار  
و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان  
و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان  
و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان  
عقب آن پاکلی و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان و دزدان

موجودترین یعنی پهل بعضی براسپان و ترمه و بهل اقسام سواری که بعضی را اسپ بعضی آدم  
دشتر و گاوی کشیده پیش راجه میرفت عقب آن پشت بادگیر برجهان پیشتر آن که پیشتر از  
عبادان مترانه یعنی بر ترمه و بعضی بر بهل و محقه و پالکی و سنگها سن میرفتند بعد آن بجهت  
دشتر که در بانو جوانان خورشید منظر و خواصان ماه عجمین هزاران خرمی و خوشه های زرخش گمان  
راه داشتند عقب آن بند و تپیان و تیر اندازان و برچگی برداران و تبر داران و گرز داران  
لباس اقسام رنگارنگ از انشان پوشیده کلاه سرخ و زرد بر سر نهاده به جت و خیز راه می میکرد  
پس آنرا ایستادان نوری پوش براسپان ملامت جلوه های طلا صحرای کاید دست گرفته اقامت گمان  
میرفتند چو برداران را حسابی نبود عقب آن راجه جسته مثل انیدر بادشاه دیوتها لبها خنجر  
پوشیده باج صحت بر سر نهاده یزاق جنگ بسته حاملهای گل و جواهر و گردن انداخته بخوشی  
که در جامه های گنجینه هزاران شادی و فرخی و فیروز مندی پر ترمه سوار بود و سونت بهمان  
دور راجه سلطان و پاتران عالم فریب کسوتهای زرین و جواهرهای نفیس اسپان بیک خرام  
ملامت جلوه سرو گردیان و ترقص گمان میرفتند هزاران باد و فرشان تازی سوار تعریف راجه  
میگفتند چنان که سلیا و لیکسی و سونت و دیگرانی با بعضی بر خنجر و بعضی بر محقه و پالکی  
سوار بودند زنان شهر پیرایه رنگین پوشیده سبویهای طلا و نقره بر آب برای شکوین نظر راجه  
می آوردند با انعام و اگر ارم ممتاز میشدند هر کس که راجه سلام میکردی بهره نماند عقب راجه  
مقتصدیان سرکار با عساکر منصوره که به هم و خیال کسی ننگذر راه داشتند راجه های اطراف لشکر  
منصوره چپ و راست راه می میکردند بر اولی به بهرت و چند ادوی به تشرکمن مقرر بود شکوینهای  
همه یک مرتبه بر راجه نمودار گردید چنانچه طرف چپ کج شک بچه را طعمه میداد و طرف راست را مرغ سفید  
بنظر در آمد و ران سواد همه باد و باد که کم و سر و خوشبو از سه طرف می وزید و از پیش ران بچه را  
سبوی آب و بر مننان فاضل کتابدار و بخل و تشقه بر پیشانی کشیده و بعضی آدمهای و خورگرفته  
نمودار شدند و او و گا و و بر وی راجه بچه را شیر میداد و آموان گله گله از طرف چپ بجایزای

می آید و فرحت الاقاخیریت میگفت و خاطر بنگران در شگفتگی بود راجه بان شکوه و دشان بخت  
 که اگر همه که بهای روی زمین بمصاف آمدی پایال فیضان کوه تنال و اسپان  
 آتشین فعل میشدی دیوتها بالای هوا تماشا می راجه میگرد و کل شام می خفتند و ایستاد و گند بران  
 رقص و سماع مینمودند و با خود می گفتند تا این مدت راجه با بسیار شده اند اما این دولت اشکر  
 بکسی نمیشد بعضی میگفتند کسی را که مرگن به بهر سرگشته شده پسر او باشد این دولت بکنش  
 پیش او چه قدر دارد و در اول بدو کردی شهر بدو چهار جوین دانه اشکر فرو آمد بر خند ملک  
 اکا بود از غله و میوه هیچ کمی نداشت باز اریان ارد و هتتر از کتیر بودند باز اریان اشکر و فاکر دهر  
 بفرست حال اشکر دریافت برده سده را یاد کرده بفرمود که با مردم عساکر من و صوره هر چه بچیتان باشد  
 برساند راجه جنگ کسان خود تعیین نموده تا هر جا که اشکر فرو و آید تا فیری و طعام به راجه ببرد  
 و سایر مردم لشکری از طرف راجه جنگ بخوانند و در هر منزل یک تخمه نادر از راجه جنگ  
 به راجه ببرد میر سید بناران فیل و اسب با گر میرفت تا مردم راه مانده برو سوار میشدند  
 بهمین آیین راجه ببرد تا می منازل و قطع مراحل نموده بجای شهر قتل میر راجه جنگ جمعی  
 از پرادان و خوشیشان و ملازمان بالادنه معانرا می از کوه های پر شربت و اسام شیرینی  
 و میوه های لذیذ با ظرفهای طلا و نقره و راجه با می نفیس و بازو جبه و شاپین و جواهر و ذیال  
 و اسپان و اقسام عطریات و دیگر تحائف نادر تعیین کرد و همه استقبالی راجه نمود و لایحه قتل  
 رسانده و در جامی مناسب که با غنای سایه دار و چیده و جوش با می آید از آن حشر نکش  
 که بان برات لایق باشد فرو آورد و دهن خود را خست گردید و با آید و اسام و خوات از فیل  
 و اسب که از راجه ببرد یا قتل بودند بر راجه جنگ نهند و در شربت بزرگی و خجری و ببرد  
 بسیار گفتند با هم سخن میگویند چنانچه بیری را چند روز پیش در میان بستان و میان  
 دو پسر دیگر سخی به ببرد و شتر کهن برادر راجه ببرد آمده اند بنگران و شفات طالع راجه  
 ببرد نموده و چون خبر آمدن راجه ببرد و شتر و گزیت دل سری را میخند و بهین

پادشاه و برادران بچوش آمد بسواسترا نزد دریا فته هر دو برادر همراه گرفته مثل تشنه که سوی آب رود  
 در خدمت راجه جبرست رفت راجه که بدرباری فراق هر دو پسر غرق بود از دور هر دو پسر را دید  
 برخاست گویا عمر دوباره یافت هر دو دست کشاده چنانکه کسی بدیشناوری کند و دیگر در پا  
 بسواسترا افتاد که پیشتر راجه را برده شست و در بغل گرفت و در عای خیر کرد بعد از آن سری را چنان  
 و لچس بر پای پدید افتادند راجه هر دو را برداشت چنان در کنار گرفت که هر سه یک جسم میبودند  
 گویا سنگین و جوگون و توگون بهم پیوسته بودند و در میان نبود از چنان هر سه آشکاران بود  
 ساعتی هر سه مدوش مانند از خود خبر نداشتند شبست رکه آمده گلاب بر روی هر سه پاشید  
 و از هم جدا گردانید سر روی هر دو پسر و برادر پایی شبست رکه سر فرو آورد و نوحه های  
 یافتند بعد از آن بجزرت و ستر کن سری را چنانچه و لچس را دیدند آتش مهاجرت آتبه صال  
 فروشانند با هم بگلگیری و احوال پرسی گردند گویا قالب مرده را از سر حیات بخشیدند بعد آن  
 سری را چنانچه و لچس با سایر مردم برای آنکه و همه دست بوسی نمودند آن شب راجه جبرست  
 با چهار پسر و بسواسترا تمام لشکر در آنجا بعیث و عشرت بسر برد و هم نظر بر سری را چنانچه داشت  
 و حقیقت کشتن تا مرگ رسد با هر دو دیگر را چنان شکستن قوس چهار دیوچی مباحثه با پسران  
 از بسو استر پسر سید و تفسیل شنید حیران دست قدرت سری را چنانچه شد که باین نازکی  
 چنین کارگران چه طور کردند و بطالع خودی نازید چون صبح گردید و شعاع طلوع آفتاب  
 حالت شب معدوم ساخت راجه برخاست مراسم دایمی بجا آورد و دو لک ماده گاو شیر دار  
 با بچه و شاخهای طلا و سیم نقره و دیگر لازمه آن به برهمنان خیرات کرد و هر سالی که آمد بحسب نفع  
 آنقدر یافت که باقی عمر محتاج بر نرشد بعد آن کسوت فاخره پوشیده با پسران بر سر سلطنت  
 نشستند سایر راجه بود که پیشتران و نیشتران و نوکران حاضر آمدند راجه هر یکی را بقدر رتبه او  
 حوت و غرت کرد و از آن و کا پدران بجز او سلام بهره فراوان یافتند و بکار و خدمت  
 مانده هر روز قند مجلس شادی گرم بود مطربان سرود می گفتند و پاتران قصص میکردند و با کوبان

پای کوبی بنمودند و با فرودشان تعریف میخواندند از هر طرف نویز موزون به گوش راجه میرسد  
 سیتا از عظمت خود روزه و سده را طلبیده از شیرینی مای لذیذ و غذای مایه نشین شکر  
 که آنرا کثرت رس گویند و آدم را در هرگز نخورده بود آنقدر که همه مردم برات و فاکه و قدرت خود  
 آفرید مطربان و پاتران در قاصصان و پای کوبان ازین کم که هر یکی در سرود و قصه بازی  
 عدیل و سهیمند اشتند پدید آمد و بفرمود که راجه جیست رسانند همه ما چنین کردند و لافه نهانی  
 با حاضری راجه جیست رسانند ساعتی در مجلس راجه سرود و قصه کردند و راجه و مردم بهاتی  
 از خوردن آن خورشدهای لذیذ و تماشای آن سرود و قصه و بازیها چون از تهر  
 عظمت سیتا و اقامت نمودن تعریف راجه جنک بنمودند انعام و اکرام بی نهایت دادند  
 آن جماعه بعد از ساعتی رخصت گرفته بجای اصلی خود رفتند سری را بنهید این سرود و قصه  
 سیتا را می ستودند و مواصلت او را بدل آرزو داشتند چندی بهین منج به شادی سرود و قصه  
 سایر مردان و زنان آن شهر جمعیت و شجاعت و مکنات راجه جیست و دیده تخی شدند و جامی نشستند  
 تعریف سلوک و سخاوت راجه و حسن و جمال هر چهار برادر میزد و دست برداشته بخت کبریا  
 میخواندند تا نسبت هر چهار برادر از دختران راجه جنک اتفاق افتد و بیستایین که گاه  
 گاه پسران راجه می آمده باشند پدیدار ایشان چشم مایان طراوت پذیرد بعضی میگفتند که باید  
 راجه جیست و دیگر طالعند غیبت که مثل سری را چن در چهار پسر دارد بعضی گفتند راجه یکم  
 طالع کلان دارد که اوتار سیتا در خانه او شده و بعضی میگفتند که این هر دو راجه و اقرار السعدین  
 توان گفت برابر اند کسی دیگر قدرت ندارد و چه نکرده و نه بهر منند شده مایان هم طالع نیک  
 داریم که بسایه و زلفت اینها عیبا بشیم دیدار سری را چن در و سیتا یا فقیتم همچنین در کبریا  
 مردمان میخوانند و رازی راجه جنک بهرستاند گفت حالا ساعت عروسی اختیار کن و بخت  
 آخر شناس و رها و عقیقه یعنی آگن سدی خجی وقت شام قرار کردند و یو تها نیز صبح ساعت  
 چهار دانسته بزبان نارد و گفته فرستادند آنروز جنک ستانند و پو بهر خود را وقت بود

و راجه جبرست را با پسران بیار تا عروسی کرده شود نشانند سبوی طلا و تحارای نقره بالازمه  
 شگون نرود راجه جبرست آمد و عرض کرد امر فرساعت سعید شادیت قدم ریخته باید فرمود با شماع  
 آن کار پروردگان راجه جبرست فرمودند تا شادیدانه نواختند و لازمه طرب ساز دادند فیلان اسپان  
 و زهره و دهل با و پالکی و سکپال و محفه برای کوتل سواری با مویج و عمارای طلای صغیر و زرین با  
 زر و دوزی و پوشش زربافت و مسلسل مروارید و بادله موجود ساختند سومنت سواری راجه جبرست  
 بعنوان رفو اول ترتیب داد و راجه جبرست و سری را چنند و بهر تهره و شتر کمن را از لباس فاخره  
 و جواهر آبدار بسیار است تاج مرصع که آفتاب بر شک آن در آب فرو رفت سحر نهد و سر پیچ مرصع  
 بر و برست و نقشه از الماس بر پیشانی گذاشت و حلقه مروارید و یاقوت که هر یک خراج نفیست  
 بود در گوش و کتفه مالا و موهن مالا و جینتی مالا و بنالا و در مالا و چند بار و مویج بار و نکتا بار  
 و دیگر یکی از جواهرهای آبدار و درخشان و حامل اقسام گلها از عفران و نیلوفر و چنپا و دیگر در گردن  
 انداخت بازو بند مرصع بر بازو و مکر بند مرصع و شمشیر و زرش بر میان بسته و بدلی مرصع حامل گرد  
 و سه اقسام گلها و دانه مروارید تاج مرصع مزین ساختند و کفش زرین مرصع کار که مشوق دل  
 عاشقان اوست در پای مبارکش انداختند و بر اسپان خوش رفتار طایوس رنگ که لجام  
 زرین و برگستوان نر و جواهر آراسته جلاجل و قطاس بران بسته سوار ساختند که بر با هزاران  
 خوبی شمر سربک روی او گردید و کامیو فحلت زده صورت و جندگی او گشت صفات صورت  
 و سیرت او را سیس نام هزاران زبان نمیتوانست گفت راجه جبرست برات را روان کرد و تو بخانه  
 از همه بیشتر میرفت عقب آن سواران تبردار بالباس فاخره گروه گروه دفعه دفعه و بعد آن فیلان  
 و اسپان کوتل و نشان و بان بمراتب روان بودند و بنال او تقارچیان و دیگر مردم نقارخانه بر  
 هزاران انیال زر پوش و اسپان مرصع ساز و شتران زرنگار راه داشتند بعد از آن مردم خاص  
 بی حد و شمیر همه لباس زرین و پوشش رنگین از جواهر پوشیده حمیه های مرصع کار بست  
 گرفته میرفتند عقب آن شش و دیگر که پیش از آن بر پالکی و محفه با دعای خیر گویان و مید خوانان

راه داشتند بعد ازین چو پاداران و سیاهلان و میر توکان که بقیاس کسی ننگیند همه زربوش بازرق  
 و برق تمام تر با چوب و حصای مرصع کار از جوهر شرب تاب بدست استقامت کنان با برنگی و سحر  
 پیش پیش اسب سواری مبارک گرم خیز بودند عقب آن سری را چنند با چهار برادر برب و زبانی که  
 سستی تعریف او تواند گفت سوار بودند و در ایشان مطربان و پاتران رقص کنان سرودگیان  
 میرفتند بین و کپها و ج و بین و بر لب و نهاک و طنبوره می نواختند و چتر سعادت مرصع بجوهر آبدار  
 و جواهر وارید و دیگر جوهر تراک مبارک میگردانیدند و شامه های کافوری از جوهر و عنبر و فائوس  
 زنگارنگ و شعل آفتاب روشن بود که بشعاع آن هر سه عالم فوری بهرساند و آشنای اقسام  
 آنقدر سرداوند که فلک را شنبه بازی از سر بدر رفت با دوزش این تعریف صفات حمید  
 می گفتند عقب آن راجه جبرست با راجه های اطراف کمال خوشوقتی بر اسب سوار بودند و چندین  
 هزار سقه مشک از زعفران و گلاب پر کرده در راه پیش سری را چنند آب پاشی می نمودند و چو از آن  
 بانهای شهر متلا مانند پر دین می تابید مردم غول از حد و شمار افزون بودند از صدای آهواره  
 و جها نجه که بر فیلان می نواختند گوش عالمیان کر شد بر بادش و همدیو جی و ایند و برن  
 و کبیر و جرج با سیار ابرس نا و گند هر بان و کتران بر عطفه های مرصع سوار در جوهر آتاشی برات  
 میگردند و گل می باریدند و دند بچی و بوق می نواختند رقص و سرود میگردند بر بها آن خوبی  
 سری را چنند و سوار بزرگ و قفل برات آرا فریش خود چیری ندید حیران صفت و سدرت  
 سری را چنند و گردید همدیو جی گفت تو میدانی که هر سه لوک با جمیع دیوتها و آدمیان بیک  
 کرشمه او پدید آمده بشن و من و تو بیکم او وجود یافته ایم این آرایش وزیر بایش برات پیش  
 قدرت او چه باشد بر بها بهشت چشم و همدیو جی با بازوه چشم تا شاید ندانند که از نفرین  
 گوتم که هزار چشم یافته خیلی مخطوط بود بدین برات و حال مبارک سری را چنند و یک نفر  
 با خود می گفتند و امر برابر ایند کسی طالع ندارد که هزار چشم می نگرد از زدن ازل برات بسیار دیدیم  
 اما باین خوبی و نظر آمده هر چند با زار شهر متلا و سعت بسیار داشت اما باز و حام مردم برات

شک منیع و چون سری را چنان بر دوازده جنک رسیدن زنان راجه جنک با سایر خوشان  
 پارچه های نفیس و زیورهای مصع پوشیده که ماه بر شک آن خود را دوپاره ساخته لایزال آتی  
 و شمار نظیر و فای طلا گرفته سر و گویان شادی کنان از خانه برآمدند صورت بلخ سری را چنان  
 دیده همه به پوش شدند متاع گرانمایه جان خود را بر دشتا کردند هر یکی هر جا که بود بی اختیار گردید  
 بعضی که برای آرتی دست برداشتند همچنان مثل صورت تصویر نموند و آنانکه برای شمار  
 دست بگذاشتند طلا و نقره بردند دست نغینا بستند بر دشتا خود استاده ماندند و گریه می که  
 سر و میک و نندیدین جمال جهان آرا مهر خوشی بر لب نهادند غرض زنان را بدیدار مبارک  
 عجب حالتی دست داده که نایبای سر و دونه طلاق رسوم آرتی اجداد ویری که بهوش آمدند  
 آرتی و غیره شمار کرده ز رفعت و دیگر پارچه های نفیس پایی اندازانداختند و از اسپر و آرد و  
 به منڈپ که چارستون از طلا و خالص ساخته انواع جواهر گران قیمت در آن تعبیه کرده که شمع  
 تمام صحن خانه منور بود و بالای آن شامیان زربافت استاده نموده بر یسمان کلا بون بان  
 کشیده مسلسل از دانه مروارید و یاقوت و الماس و زمرد و یخینه بودند و چرخهای فروغ بخش  
 هر سه لوک بر دست مبارک دادند و حکم بایستادن کردند در آنوقت سادتری و گاتیری زنان  
 برها و پارچه های زن و دلیچی زن نشین و سچی زن ایندرو سائر زنان دیوتها و پسران  
 صورت زنان انسان گرفته در مجلس سری راجه جنک رفتند و نظاره حسن جمال سری را چنان  
 میکردند زنان راجه جنک از نعمات خرمی و کثرت آدمی پی تحقیق نه بودند و نشناختند همه را  
 برابر خویش و اقارب خود نهسته تواضع و احترام نمودند و رسم و رسوم خود را بجا آوردند و جواهرهای  
 و اتمه بسیار بر سبیل شمار به با و فروشان و دیگر مردم انداختند و از نظاره جمال  
 جهان افروز سری را چنان دل رانی گل گل شگفت طالع بر خود ناز میکرد و می بالید از نعمات  
 نشاء گاهی بهوش میشد چون بهوش می آمد خود بدو مبارک سری را چنان شمار می گردید  
 هر اجناس گرانمایه بنظرش می افتاد و بر فرق مبارک سری را چنان شمار کرده بر دم می داد



همادوچی میگوید ای پارتی آن بجای لور فروغ بخش هر سه مکان که بد ریافت او دیوتها و کمیشتر آن  
 و منیشتر آن سالهای بسیار یک پایستاده عبادت میکنند و نمی یابند همان نور جسم از نعمت  
 مهر و محبت آن زنان انقیاد حکم نموده ایستاده ماند بعد از آن که سری را میچند رنبد پ رفتند  
 راجه جنگ با کس کیت برادر خود و سایر خویشان و صاحبان آمده راجه جیست از دیدند  
 و اقسام جواهر و در و آید و آتش نذر گذرانیدند و رکاب سپ گرفتند راجه را فرو آوردند و در پا  
 افتادند راجه جیست سر جنگ را بر پشت و در بغل گرفت هر دو قران السعدین عذر خواهی  
 بسیار نمودند کار پردازان راجه جنگ قصب با فوای از کار پای انداز انداختند راجه جیست را  
 با جیست و پچس و ستر کس و شست و بسو امتر و دیگر راجه و کمیشتر آن براتی باغ و واکرام  
 تمام درون محلی نه جای که سری را میچند ایستاده بودند بر دند راجه و پسران را بر تخت مرصع  
 نشاندند و برای راجهای دیگر کرسی طلا مرصع بجوهر آوردند شست و بسو امتر را بر صندلی  
 زر کار نشاندند و دیگران بقدر رتبه خود با بعضی بر صندلی و بعضی بر کرسی و قالیها نشستند  
 از طلعت جواهرهای تابان هر دو دیوار و باها و صحن مجلس احتیاج به شعل چراغ نداشت  
 مطربان و پاتران به سر و در قص پر دختند دیوتها نیز صورت انسان گرفته تماشای  
 شادی میدیدند راجه جنگ بدستور راجهای دیگر اعزاز واکرام هر کدام نموده بر صندلی  
 و کرسی های طلا مرصع نشاندند دیوتها چکور صفت جمال بدر منیر سری را میچند بریدیدند  
 و سیر نمیشدند شست ساحت دیده بر فراست و رنبد سری را میچند را بر کرسی مرصع  
 نشاندند بستانند ابر و بهت راجه جنگ گفت سیتارا در رنبد بیارید زنان دیوتها  
 و راجه جنگ سیتارا با انواع خوشبو با آب صاف غسل دادند و پاچه باریک رنگ زرد  
 و زیورهای قیمتی پوشاندند و بر پای مبارک او خا بستند مشاطه های طلا مست سنبلی  
 کیسوش را از شان تاب داده کجک بستند از سیس پچول و کین پچول و بنیا و جیوک  
 و مانگ و بندلی و سیر مرصع آن چهره فروغ بخش ماه و پروین آرستند و دیگر زیورهای مرصع

بر بدیش نریت یافت از گل ودانه مر و اید و دیگر جواهر سره بر سر گذاشتند و آتشه با سه  
 گران قیمت پاندر انداخته و آتشی کرده سر و گویان با هزاران کتیبه و مصاحبان در زمان دیوتها  
 در منڈپ آوردند و پهلوی سری انچندر بر کرسی سلطنته جادادند حاضران مجلس حال ستیا دید و نقاش  
 چنین صورت را یاد کردند و در دل سجد نمودند راجه جنگ رانی سونتاد در منڈپ آمدند و بر پنهان  
 بیدار شدند و شروع کار عروسی میگرداند اول راجه جنگ سونتاد بخت پامی شست شدند از گل  
 پرستش او نمودند بعد آن در پای بسو اتر افتادند خدمت او افزایش طالع خود میدادند  
 بار بار پایش بوسیدند و زو جواهر یکدان پیش هر ده نهدند منت و سماعت بسیار کردند از آن  
 پرستش دیگر دیوتها بجا آوردند شست نسب نامه راجه جسر بر خواندند که نور پاک قدرت  
 کامل خود آسمان زمین پیدا کرد صورت برهما از گل نیلوفر به آفرید و اجازت آفرینش  
 این چندین هزار عالم داد برهما این شش جهت عالم از خاک و باد و آب و آتش و هوا صورت  
 زن و مرد پیدا ساخت و خود هم زن خواست از آن سپران دیوتها و پتران بسیار ببارگاه ظهور  
 جلوه داد پس کلان برهما می شد از و پسری بوجود آمد کسب نام که به بسو سان سپرا شد و او را  
 بی بسوت نام پسری پدید آمد سپرا و اچاک نام تولد یافت اچاک راجه ولایت او ده گردید  
 ازین سبب سری رانچندر را اچاک نمیدادند و بیکو پنجه نام میسر شد از زبان تولد گرفت  
 ان ران از ان ظهور یافت از و بر تهمه تولد گردید که زمین را او هموار گردانید او را پسری شد با اسم  
 هر چند از و بر عباس از و دهنده مار تولد گرفت از و جو بناس شد از ان ماند تا از و سو سنده  
 او را پسری شد و هورب شده نام راجه به تهمه از و تولد یافت از و به تهمه است نام از است سکرو  
 از سکرو و سونجس از و انسومان او را دیپ شد از و به تهمه که گنگا بر زمین آورد از ان کاک سنبه  
 او را پسری با اسم گمو تولد یافت از و کما کما یا نام از و سکس از و گن برن او را شد پسری یک  
 سو تهمه نام سیکر کما نام سپرا گردید مونی سپرا شد از و بی به تهمه نام پدید آمد از و پر سو سورت  
 از و جیاست او را دیپ شد و او را جیاد از و برنا به تهمه اکیست که او سپرا شد از و تولد شد

نویسنده  
میرزا حسن  
خان

این نام از راجه جبرست این راجه چهار پسر سخی سری را چندی در بهر تهره و لچمن و سترگن دارد که از  
برها چهل و یک کسی گذشته است بعد از آن ستاندارا پوهت راجه جنگ نسب نامته از  
یا در گشت که در زبان قدیم اول نمینام راجه کلان شد از اولاد و در و از و دهته نام که متکلم شهر  
آباد ساخت از و جنگ از آن ادو جنس پیدا شد از آن مهابج پسر او بر جنس نام او را میخوانند  
بود بر یک نام تولد گردید از آن کیرت رتبه صورت گرفت دیو مهابج پسر او است و او را  
او را پسر شد از و مهابج از و کیرت رتبه مهابج پسر او را گویند و مهابج نام او را  
پسر گردید از و معلول سران از و جنگ راجه تملاک و کس کیرت مهابج پسر او را پسران او هستند  
حالا کار نسبت چندین گذشت که سیتیا به سری را چند بر مهند از و مهابج جنگ پسر او را  
را و کس و کیرت با سم نامدوی و صورت کیرت به بهر تهره و سترگن میوند سا اند مهابج برین قرار  
شادی گردیدند اول پرستش گنیش نمودند به آن آتش زفر و خنجر از کیند و جو دروغ و شک  
در آتش موم انداختند و پرستش بجا آوردند و بگلنان طلبا برده میگرفتند و دعای خیر میدادند  
و گلها شاد و میا خنجر در حمایت یاد میدادند بعد آن راجه جنگ و سوندا آب صاف  
در ظروف طلا آوردند با می مبارک سری را چندی در راشتستند و مهابج میگوید نه می طلوع جنگ  
پانگمه همیشه خاصه رتبه نسبت جوگشیران و نیشیران او را پرستش مینمایند و از یاد او  
رنج و غنا دور میشود و بیکرک او اهلایا نجات یافته و گنگام را و بخش عالم از آن بر او طراوت  
ضمیر ریاضت کیشا است بعد شوق دل می شست از حصول این سعادت در جانی میگنجی  
طلوع خود را می ستود و قدری آب از آن بر سر گذاشت و ظروف که به طلا پیش سری را چندی در  
درست میدادند و دست خود را گرفته میدادند خوانده بدست مبارک سری را چندی در او انداختند  
قبول نمودند چنانچه مالی و مینا پاربتی را به مهابج سپردند بهمان آئین موافق میباید  
کارشادی نمودند چنانکه بالا رتبه بنیر دیگر خواهد آن سیتیا به بهر تهره و لچمن و سترگن موافق صد  
تفویض کردند به همان از افسون میدادند آب پاشیدند مهابج را و در دعای خیر را و اند شر الط

نویسنده  
میرزا حسن  
خان

عربی همه بتقدیم رسانند راجه جنک ده هزار فیل کوه پیکر با موج طلا و زر و جواهر آراسته و حکما  
 زربان و بیست و یک سالک اسب اسوار گران و عراقی و عربی و غیره چهار لک نرگاو و همان قدر  
 ماده گاو و صد هزار شتر و استر و بیست و پنج هزار تهمه با ساز طلا و جواهر که هر یکی را اسپان  
 سا و گران میکشیدند و پنجاه هزار غلام زرین کمر اسب سوار و چندین هزار کنیز صاحب جمال  
 ملاک منظر عابد فریب بر بوی مرصع آراسته و تماشاهای باریک گران قیمت از زلفش گویا  
 و طاش و مقصب بان و دیگر اچچه های ملایم و طلا و نقره و مروارید چهل خور و درخت و از هر دست  
 پاره من بوزن بیست و هشت دایمی و دایم متعارف است بوزن بیست و یک ماشه  
 راجه الوقت و در صد برابر من طلا و خام و چهل هزار من نقره و دیگر و از جواهرهای نفیس لعل  
 و یاقوت و زمرد و الماس و مروارید و نعل و اسانک های بلور و دیگر تحفه های نادر و سبیل  
 بهیمن گذرانید راجه جبرست از انبساط بسیاری به باد فروشان و سیاهان داده و تهمه و نگاه  
 فرستاد چون کارشادی انجام یافت از طرفین مردم مبارکیاد گفتند غریو شادی برخواست از  
 صدای نقره و سخن یکدیگر کشیده نیست همه دیوچی میگویی پادشاهی در آنوقت جنات بنو استر  
 و شست گفت بنگاه میکه سیتا بنوک قلعه از زمین برآمده من او را زن خود سپردم نارد  
 بهیمن گفت که این سیتا در اصل اوتار لچیمی است این را نیکو نگار و رسوم انیمه برای کاساری  
 دیو تها بنحانه راجه جبرست پاچار برادر اوتار گرفته اند را چنند نام دارند لچیمی همیشه با شین میباشند  
 سیتا را بغیر از من بدیگری مرده من از او در انتظار دهم امروزمین توجه شما اتفاق بیست این  
 قرار داد و مورجک بهجت امتحان روز و وقت راجه با بود و شما هم ایشا ترا بهیمن نقره آورده  
 مارا برادر دل رسانید تلمیذ اس گفته است که زبانم کمی و شادی بسیار پس چه طور بیان نامیم  
 هر چه گویم از زبانم یکی بهم گفته باشم مجلس برخواست راجه جبرست بهمان خانه رفت  
 زنان راجه جنک در نشپ آمده مراسم و شرایط بجا آورده سری را چنند و بهشت و لچیمی و ستر  
 با سیتا و دیگر دختران بهمان نور داده بدرود خانه که گویند برودن شرایط خود را نمودند صورت

سری را چنبد و دیگر برادران در سونوهای صفا و سقفت و باهما عکس مینمودن زمان جنگ بیدار  
 جمال سری را چنبد رشتن و میشدند و رسم عوسی با پشتگی و دلخوشی میکردند و جواهر با سکه آبدار  
 نشان عیسا خنند و بزم میدادند و بسیاری از جواهرهای گران قیمت و دیگر به سری را چنبد  
 و به تهره و لچمن و سترگمن دادند و اکثر مراسم بازی نشاط آفرین بجا آوردند و بعد فراغ رسوم  
 هر چهار برادر عروسان را بر بالگی های طلاکار نشانده نزد راجه جبرست بردند و در آن وقت  
 دیدند که زن آنکه تماشای شادی آمده بودند داد و دوش و رسم و رسوم و سلوک و عادت  
 طریقت دیده بیکان حیرت زده صفات نیک و بدیم میخواندند و تعریف گویان بر زبان میزدند  
 بر مهرار سیده و کندی و دیوق نواختند و گل بازی میزدند و می گفتند بیکان خود را نشان میدادند  
 همچنان سکنه شهر متحله از زن و مرد و هر چهار برادر را بان حسن و جمال و آرایش تاج و لباس نزد  
 باقسام جواهر پیراسته بانو عروسان دیده از غایت شگفتگی خاطر مدح و ستایش شدند بعضی صفت  
 زنیان میخواندند بعضی دعای خیر میگفتند بعضی سرود و ترنم مینمودند و بعضی خود شادی می کردند  
 چشم را طراوت میدادند و زهره از نهال عمر بر می داشتند و راجه جبرست از دال بسیار تصدیق کرد  
 و روی عروسان دیده از دلخوشی در جامه نمی گنجید زیرا که برای مرصع و جواهرهای شب تاب  
 از لعل و یاقوت و الماس و زانده های مروارید یکتا رسوم روی زمین و عروسان داد و راجه  
 اطراف و برجهان و منیشران و ملازمان کردار همه راجه را مبارکباد و گفتند و نذر گذارند  
 چون طعام تیار شد ستانند بطلب راجه جبرست رفت با پسران و عروسان و سایر راجها  
 و برکیشران و منیشران و ملازمان ایستاد و روان شده بدخانه جنگ رسیدند و عروسان بخانه  
 پدر رفتند و راجه جنگ استقبال نموده راجه را با کل همراهیان بدجلوبی و خواستش تمام بست  
 پای بر نهان شست بجای پاکیزه و صاف که زمین آن از سنگ بلور ساخته بودند و فرش  
 پاک گسترانیده نشانده بر عود و عنبر از وخت اهل انواع خوشبو را از صندل و ارگبه و زعفران  
 و مشک و عطر آوردند بر بدن همه مالیدند بعد آن سفره های دارائی بافت پیش همه انداختند

و نظرفنمای طلاقسام شیرینی در ربع و چهار برای لذت و سیوهای خوش مزه و طعماهای ارزشمند  
 هر کدام آورند و شربت و دوغ هر طرح و خجرات با از شیرین و ترش و لذت طلاچند و شربت  
 همه میسازند مردم بسیار با دام و طعمی میگردند راجه و دیگران باشتهای تمام بخورند راجه  
 خود با برادران و در ساندن طعماها چست و چالاک بود عذر خواهی نمید و میگفت این غذا را هر چند  
 قابل خورش شما نیست اما چون من و من دولت شما گرفته ام قبول فرمایید و پس خورده بنیادید  
 کلمه تاریک مرا منور گردانیدید راجه جبرست هم در جواب آن بعنوان مناسب و ملائمتی گفت  
 و تعریف راجه جنگ نمید و در زمان حرم سر ادب و مریزنگ مینوختند نام مردان و زنان گرفته  
 سر و میگردند عرض مجلس شادی چنان ترتیب یافته که مردان از خوردن سیر نمیشدند و نقد  
 خوشها انواع اندیاع بسی شش طرح پیش آوردند که در وقت خوردن اکثر طعام را نوبت  
 نرسید بعد از آن که از خوردن طعام فارغ شدند پیره های پان به سوپاری و کتبه غنیمت بود و اک  
 مر و اید کلا بتون بند در پاندا نهامی طلا مرصع کا پیش راجه جبرست و سایر براتی آوردند بنگنان  
 رسانند و جوت سواری راجه جبرست و دیگران فیلان و اسپان و پالکی با بر و جوا هر آراسته  
 از سر کار راجه جنگ آوردند تا هر یکی بران سوار شده به مهمانخانه رفتند راجه بوقت رفتن انعام بسیار  
 بطعام نژان و سر و گویان حرم سر ادب باقی شب تن به آسایش در داد صبح آن راجه جبرست  
 از رسمیات پگاهی پر دخته شست را سر فرو آورد و گفت بمن دعای خیر تو این چهار پسر یافته ام  
 و توجیه لطفت تو شادی انبیا انصرام یافت حالا بر بهمان بطلب که خدمت آن نموده آید شربت  
 مثل با یو و بالیک و جاک بلک نزاران بر بمن طلبیده راجه چهار لک ماده گا و شیر دار با بچه  
 که شاهنهای همه بطلا گرفته بودند و دیگر لایحه مطابق احکام مید و شاستر بر بهمان داد و بقدر هر یک  
 طلا و نقره و جواهر و اقمشه و نظرفنمای نقره خیرات کرد و عذر خواهی بسیار نمود تا همه خشنود رفتند  
 و دعای خیر راجه و پسرانش گفتند بعد از آن مردم با و فر و شان و دیگر محتاجان طلبیده از فیل و اسب  
 و شتر و طلا و نقره و پارچه و جواهر انقدر بخشیدند که همه شناخوان شده جی راجه جبرست و سرتی امچند

و پچس و بهر تهره و ستر کهن گویان بجانته شتا قنند بعد از آن راجه بار بار بیای بسو تهری افتاد و میگفتند  
 این همه بفضل و عنایت شما را حاصل شد همچنین شش ماه به صیافت های تازه و مهانی دلخواه  
 راجه جنک برات را که پیش از ساعت شادی آمده بود نگاه داشت هر چند راجه جبرست خجسته  
 می طلبید نه می یافت از مردم شهری و براتی چنان دلبستگی گرفته بود که جدائی را تلخ تر از مرگ میدانستند  
 سری را بچند بار با دران اکثر در خانه راجه جنک می رفتند اینها را بدیدار خود با خط و افرمی بخشیدند  
 روزی شبست از طرف راجه جبرست جنک را امانید که نسبت خوشی شما و راجه جبرست جدائی ندارد  
 باز ملاقات خواهد شد حالا بهتر است که راجه را رخصت بدهید راجه جنک طوعاً و کرهاً قبول نمود  
 بکار پردازان بفرمود تا لازمه رخصت همیاسان زن را با این خبر بیانی سری را بچند بستیم  
 منقص خاطر شدند بضرورت سیتا را با خواهر آن غسل دادند کجا بستند لباس فاخره و زیور آلاتی  
 آراستند سری را بچند بار با دران برای رخصت بچشم سرای راجه جنک آمدند و دران و زنان شهر  
 لباس رخصتانه دیده مخورن خاطر گشتند مازدن ایشان میخواستند زنان راجه جنک سری را بچند  
 و برادران شاد و آرتی کردند اول انواع عطریات بر بدن مالیده آب گرم غسل دادند بعد از آن  
 لباس فاخره پوشانیدند جامه های زیور صرع بچهره آرا کرد اگر آن قیمت آراستند و خورشیدهای مرغوب  
 آوردند هر چهار برادر و نوش جان فرمودند بعد از آن رخصت خواستند و گفتند راجه جبرست غمیت آورده  
 دارند و برای حصول سعادت رخصت فرستاده اند امید که عرض را قبول فرمائی شفقت و مهر بانی  
 مادری در باب این طفلان مبذول داشته باشی ازین حرف همه را عینان اختیار از دست رفت  
 بهوش افتادند بعد ساعتی که بهوش آمدند ناچاراً لازمه رخصت از لباس فاخره و زیور جواهر آراستند  
 نذر کردند و سیتا بوقت رخصت در پای مادران افتاد باری را قبول نمیکرد مادران نیز او را کنار  
 میگرفتند و گریه میکردند آنچه زنان را باید تعلیم میدادند که در خند و شکاری خسرو خنده اسمن دروغ نمایی  
 و در همه وقت رضاجوی شوهر باشی و رضامندی بکنان مهربود خود دانی و ادای هیچ کسی نه شوی  
 این قسم میگفتند و بکنان میگرفتند از خود انمیکردند و راجه جنک که در عالم تجربه و کتبی مان بیا بچه

اور راجک بیدیهی میگینید بیدیهی آنرا خوانند که هیچ چیز آینهش و کبسی مهر محبت نداشته باشد  
 شادی و غمی در و راحت نرزد و یکسان باشد در وقت زحمت سیتا چشم پر آب و بمقرر گردد و بد  
 سیند اش از جدائی سیتا و سری را بچند رستیر قید آما به مقتضای وقت پالکی های نو که بزرده و هر  
 ساخته بودند برای سواری دختران طلبید رانی مارا در آن وقت عجب حالتی دست داد بلکه سایر  
 زبان شهر گیریه و آیدند و سیتا و دیگر خواهران هم کنار مادران نمی گذاشتند و مادران نیز از بغل  
 جدا نمیکردند و دیده های سنگین دل عروسان را از کنار مادران جدا کرده به پالکی ها نشاندند باز مادران  
 گر پالکی میگرددند و گاهی در پایی سری را بچند رستیر و دیگران می افتادند و گاهی میگفتند ای  
 سری را بچند رستیر برای عالم آرای شما احوال همه ظاهرست شما را بخش دلها و خواهران ارادت صوابی  
 و درو کنند و خدمت باست و در پایی فضل و کرم در حرم هستند میدانید که این سیتا دست پرور  
 و عزیز جمیع مردم خانه بلکه تمام خویش و اتاب بایان است و همه صفات حمیده موصوف بسان  
 مرغ صحرائی مثل طوطا و مینا بزرین نفس مل خود پرورش داده ایم باید که کنیز خود بدانی سری را بچند  
 هم مهر و محبت زبان دیده چشم پر آب کردند تسلی را نیندا نموده خود بار مادران از خانه بر آیدند که مادران  
 پالکی با برداشتند راجه جنگ و رانیدها از محبت و دیده می آیدند گویا تمام شهر بیدیهی مهر و محبت  
 و موده مایا در تصرف خود آورده اکثر جانوران پرند و ششی دست پرور و سیتا از جدائی او میگرفتند  
 و آب و رانه نمی خوردند هر گاه حالت و خوش و طیل و چنین باشد تا بانسان چه گفته شود و ستانند  
 ابرو هست همه را تسلی داده برگردانید راجه جنگ اندکی بهوش آمده وایه باو کنیزان مضاجع  
 سیتا و دیگر دختران را که هست و بچند رستیر باشد همه را زحمت باو زیور های تازه داده همراه سیتا  
 و دیگران روان کرد و جانوران دست پرور و سیتا همه را همراه ساخت و بسیاری از قماشهای  
 لطیف و زیور مرصع و نظره های طلا و نقره و دیگر لازمه سیتا و دیگر دختران همراه و او چون می بچند  
 و برادران با عروسان نزد راجه حیرت آمدند راجه بخری تا متر سواری فرمود نقار چیان طبل کوچ  
 بزر و دنگار پر و زان لازمه سواری ترتیب دادند مردم لشکری سوار شدند سومت بهلبان



خاصه سواری راجه موجود ساخت و در وقت راجه جنگ لازمه رخصت ده هزار غلام همه زرد پوش  
 تازی سوار یک لک سپه با زین مصر و پنجاه هزار فیل مست با پنج هزار جلهای زربافت زرد و زنی  
 و بیت و پنجاه هزار تنه با ساز مصر و اسبان عراقی و دو لک زرگا و گاویش همین قدر ماده گاو  
 و صد قطارشتر و خر و ار و ارید و الماس و یاقوت و لعل و زرد و و در هزار سن از طلا خام و نقره  
 و نظر و نمای طلا و نقره و دو صد هزار بسته اقمشه باریک و گران قیمت براجه جبرست نذر نمود و هزاران  
 خوانهای شیرینی و اقسام میوه گذاشت که مردم برات و فاکند بطریق ماحضری همراه داد و در هر برادر  
 دست بسته ایستاده شدند و زبان معجز و نیاز کشا و ند که ای مہاراجه جبرست تو آتی که پریم بر به بنجانه  
 پسر شده پس دولت و دنیا ترا کسی چه و صفت کند هزاران کسیر بر زنه چینی خوان تو میکنند صفات  
 گفتن خورشید را پیش فلک افروختن ست آتارسمی قدیم ست اگر بادشاهان والا قدر بنجانه غریب  
 تشریف آرند لازم می آید که یک کوزه آب پیش آرد و شاهان آنرا بدلداری او قبول فرمایند همچنان  
 من بی بضاعت را بنواز و این را بپذیر مثل مشهورست دیوتها و دریای کلان و بزرگان انها  
 خوابان ارادت اند والا از یک کافسه آب دریا پر نمیشود و آفتاب طراوت نمی یابد یقین دانی  
 ازین نسبت مرا افتخار بخشدی می باید که من هر دو برادر بالا زنده سلطنت غلام بی دم خود بدانی  
 و اینکه ترا تصدیقه سفر دادم از گرم خود بخشی راجه جبرست نیز در جواب بشیرین زبانی و معذرت خوانی  
 دلش خشنود ساخت بعد آن از آن اجناس بسیاری به برهمنان و باد و فرشتان آرن گان سالکان  
 بخشید و باقی همراه برادر راجه با پسران و عروسان و مردم براتی باقی می ماند که داخل شهر متلا شده بود  
 همان ترک و تجمل بولایت خود روان گردید راجه جنگ و در سه منزل همراه رفت به چند راجه جبرست  
 رخصت میداد بر نیگشت آخر راجه جبرست از اسپ فرو آمده راجه جنگ را و داع کرد و از طریقین  
 عند خواهی بسیار شد بعد آن راجه جنگ در پای مبارک سری را محمد را فتاد و گفت تو پریم بر بهستی  
 و همه جا محیطی و فنا نداری همیشه قائمی و از گن با فارغی و موصوفت جمیع صفاتی تو آتی که در نفسم  
 و قیاس کسی نمی گنجی دل و زبان بیان خوبی ترا نتواند کرد و بر بها و شیو و مید که هر وقت بیک حال

و ثابت عقل اند آنهم صفات ترانترانند گفت بکر تو مهربان باشی همه نعلای هر دو عالم باد و صفت  
 بهمه دادی و سر فر از گردی غلام خود دانسته بنواختی اگر نه از آن سار و دایکی شوند چندین هزار کلپ  
 تفسیر طالع من و عنایات شما نوشته باشند هنوز پامان نرسد از تو آن میخوام که بیای مباد که خود  
 که از و گنگا برآمده مهادیوچی سعادت دانسته بر سر داشته و جوگیشتران و منیشتران مراقبه او دارند  
 از دل من بد زبانی سری را میخیزد نیز غدر خواهی بسیار کردند از هم جدا شدند باز جنگ در پای بسوآتر  
 افتاد و خاک گفت پایش سر نه چشم ساخت و گفت از دیدار تو بر و هیچ چیز دشواریست مرادی که  
 بادشاهان و دیو تها از و دارند در وقت طلب جزا نتوانند که در آنمه از لطف تو مرآبانی  
 دست داد این همه گفته دعای خیر از و گرفته برابر و ستانند خصمت شده بخانه آمده تعریف  
 راجه جبرست بنمود مردم همان راجه دست داد و در ذکر سری را میخیزد رطب اللسان می بود و راجه جبرست  
 از اینجا روان شد در ام میاتم رایان بنویسد که راجه جبرست با سری را میخیزد جیوراه میرفتند شگونهای  
 مخالف روی نمود راجه درین فکر که بر سر ام بصورت میب پیا شدند با بر سر ام گفتند که شما نام را نام خود  
 قرار داده شجاع و جوانم و میدارید علی الخصوص بوسیده کمان مهادیوچی شکسته غرور بهم رسانده این  
 کمان شبن دست مرانگشی تا شمارا بدانم بر سر ام فی الفور بر سر ام کمان بر سر ام کشیده گرفته چله که در  
 و فرمود که تیر را کجا اندازم بر سر ام از غفلت برآمده دست که نام او را شد التماس نموده که چون بدر کشیده  
 من در چکر تیر تیر رفته ندی عبادت کردم تا بر به زنگ برین ظاهر شد گفت که من از تیج خود دگر  
 ترا دادم به روز روزان جی جی منی را بکش فرمین را بعیت و یک تیر به پتیران بکن هرگاه در جنگ تیر  
 بخانه راجه جبرست او را را میخیزد خواهی گرفت این تیج خود باز خواهی گرفت حالا دستم که شما محض او را  
 بر به زنگ هستی تیج خود بگیرد چنانچه تیج داده جاب خوانده به مندر کوه رفت راجه جبرست از اینجا  
 روان شده بفرخی و فرزند مندی طی منازل کرده بحوالی اووه رسید سکنه شهر با شماع آمد راجه  
 از پارچه های زربان شهر را می بستند کوچه و بازار صاف ساختند پیش هر خانه و دکان نهال کبلیه  
 مدانه نصب کردند صندل و گلاب پاشیدند زنان شهر سبویای طلا پرباب بر سر گرفته سر و گویان

با استقبال راجه برآمدند و رانیدارین نوید از جابجاستند لازمه آتی از گاه سبزه و خجرات و شکوفه و انبه  
 و پان و سوپاری و برنج و زوری و اقسام گلها و برگ تلسی و تارگیل و انواع عطریات و در نظر و نمای  
 میاگردند علامات شادی همه صورت گرفته بخانه راجه آمدند راجه حسرت بآئین صد و توجیه شده  
 بدیدن تماشای دیوتها و اسپر و گندم پان و کیشزان بلباس فاخره بر میوانهای مرصع افتد  
 بر هوا فرام آمدند که روی هوا بنظر نمی آید همه رقص و سر و میگردند و افتد رگل یارند که تا شمس نواح  
 او در پرگل شد مردم بران راه داشتند و مردم نواحی او در ده چند آن جمع شدند که سحر و آبادی از آنجا  
 مردم تنگ گردید گم شده راه آنرا فرسنگ نیاقتند تو بخانه و قهاریخانه و کوتل و مردم خاص جلوه بزرگ نام  
 بدستور بالا روان بودند بعد از آن چند دل مرصع کار با زرق و برق کمال سواری سیتا و دیوکی خواهر  
 روان بود عقب آن سری راجه را برادران بلباس فاخره و اسپان طاقم جلوه با کمال و تار و تمکین  
 از بخش کنان نظر عنایات بر میگردانان اندازان نهایت زیب و زینت میزدند و نور شید و سانه  
 پادشاهین کجای میوانها محروم دیدار مبارک شدند صورت انسان گرفته که غلامی چست بسته دامن  
 بر چیده بخند شگاران پیوستند یعنی چتر سعادت برداشتند و بعضی بعبه داری برداشتند جمال مبارک  
 دیدن نشود میشد مردم شهر افتد و خود و عین و کافور و زعفران با سونقند که دوش آسمان رسیده  
 سلطان و شاه بر میخیزد و فرخ چهره غرق نشینان برق و آرمی جمید صدای دند بچی و بوق دیوتها  
 بر صدای می ماند افتاد و فرامی شتاب قطرات باران میخورد و فریاد احسان و سایلیان مثل شوک  
 و چاترک بود انشانان عطر و کلاب و زعفران شدت باران دیده میشد و راجه حسرت با راجه  
 اطراف و شبست و لبو استر با شرم و خند و غم و غمب پسران میرفت چون سری امجد را برادران  
 بدر و توخانه رسیدند رانی با سر و دگوان برآمدند در ساعت سی بجای شبست پسران را با عروسان  
 آتی کرده پای انداز و زربانت انداخته و مجلس برپا کردند و میاوردید خود را فراموش کردند و بهیچ  
 شدند از دل و جان شاد و گردیدند شراط عروسی بدوشی بجا آوردند و زور و جاس و باد و گاو و از افتد  
 و جنس بر بر میخوان دادند و فرخندگی طالع خود را بیان میکردند و در پیر و نیمی گنجینه گیر اهل ریاست

دیدار پریم بر به یافت و در آنم المرض پشیر آجیات رسید و فلس اپنی بنگ پارس کامیا گریز  
و با دنیا چشم یافت و گنگ ناطق شد و شجاع و دیدان مردان با نظر یاب گردید همچنین بلکه  
هزار درجه بهتر ازین کامیا گشتند بدو خوشی پرستش و یوتها میگردد آنها تیر دعای خیر میدادند  
و گل می باریدند بعد آن راجه جبرست با سائر راجه ها داخل شهر گردید از نیل و اسب و طلا بسیار  
بخشید راجه را و منازل عالی فرو داد و در آنجا همانی بهر کرامت رسانید چون طعام موجود شد راجه  
با سپران و برهمنان و در قریب راجه خورشید مانور و بعد از آن راجه و کوه سلیمان دیگر زنان در پای بسوآتر  
رشت افتادند و گفتند این همه از توبه و دعای تو ما را حاصل شد سپران را با عروسان  
در پایش انداختند و در وجوه بسیار رسوم اپرو متالی پرستش داد و خوشنود شده بخت رفت  
و بسوآتر در دیوانخانه راجه فرو آمد و راجه جبرست سلوک و در ارات راجه جنک به تفصیل از رانی ما  
بیان کرد همیشه نشو و شده چون پاسی از شب گذشت راجه زنان گفت عروسان که از ما دور  
جدا شده اند و مخواری نمائید گذاری که بوجهی میل شوند و کنیزان تصویع کنند پس رانی اجازه شد  
هر یک بخوابگاه خود که بجوای شب تاب ساخته بودند رفتند بر پلنگ ابریشم بان که پایه با  
آن مثل آفتاب می درخشید و توشک قصب بان داد و چه در لبقت با مساسل کلاتون ساخته  
بودند استراحت نمودند و بیک کوه سلیمان و عروسان را در مکان خوابگاه هر یک رسانیدند و خود  
پس رانی و عروسان را دیده در پیرمین نیکنجید بیل خود میگفت که سری را بچند درین صغیر سنی  
چگونه ماده گا و سبب باور گشت چون شب بسیار گذشت راجه و رانی را در مکنان بخت خواب دادند  
هر گاه صبح شد راجه از خواب برخاست با درویشان تعریف گفتند متصدیان ارکان لبت  
حاضر آمدن سری را بچند با پادوان در خدمت راجه بر سیدند راجه ای اطراف و نصرت خود هستند  
راجه هر یکی را فیلان و اسپان با سبب وضع و جوایز داده عذر خواهی نموده نصرت کرد و دیگر که تعریف  
راجه و سری را بچند نموده بجا میای خود رفتند و بر وزیر یک ساعت معید کنان از دست سپران  
و عروسان گشادند و مراسم آن بدو خوشی و در بخشش کردند چنانچه هر کس شوق و شادان راجه هر روز

برشادی و سرور میگذاشت بسوداگر قصد رفتن مکان خود میکرد سری را چنبد ز میگذاشتند آخر  
روزی بصد آنروز خصصت خواست راجه و کوسلیا در پایش افتادند و رجوعا بسیار پیش او نهاد  
و گفتند من اسیر احسان تو ام حکم غلام دارم هر که بخشی مرا عذری نیست این سپران خانه زاد تو  
میشوند آنگاه از گوشه خاطر فراموش مساز و مرا هم دیدار میداده باشی بسوداگر بسیار خوشنود  
گرویده راه جنگل گرفته سری را چنبد و لچس چند منزل با او رفتند از کنار گنگا باز آمدند و کیشتر  
با دل خرم تعریف کنان بکمان خود رفت هر روز و هر وقت مراقبه اش صورت سری را چنبد  
در راجه جبرست چون سری را چنبد را قابل هر کار دید تمام معام مالی ملک به تو سپرد سری را چنبد انجام  
میداد و سایر سکنه او ده از حسن سلوک و دلیری ایشان راضی و شاکر بودند و طبیعت مبارک  
بسیار شکار بسیار مائل بود اکثر شکار میرفتند برادران ما همراه می بردند آموهان را شکار کرده  
براجه می نمودند و آنهارا بخت بختی می بخشیدند تا وقتیکه سری را چنبد در دیو بخانه و یا نزد راجه  
و یا شکار میرفتند سیتا میآرد می بود چیزی نمیخورد و هر و محبت طرفین بدرجه کمال بود همه وقت  
بیک حال و نوکران و مصاحبان از حسن اخلاق مبارک فراغت داشتند و از در و درای جهان آگاه  
اکثر اقامت بقدرت راجه جبرست در آمد هر روز یک نوید تازه بگوش راجه و سمع مایون سری را چنبد  
میرسید هر روز بشادی و شب با به شادکامی همه را میگذاشت \*





مهادیوچی بپارتی میگوید که چون سری را چنندراز کار شادی فارغ شدند ایام بعیش و عشرت  
 میگذرانیدند مدت دوازده سال در کامرانی و فراغت بسر بردند روزی بهر تخته راجه جبرگفت  
 یکی راجه قندیار که جدیست آدمی طلب من فرستاده اگر اجازت فرمائی بروم راجه جبرگفت  
 تمام تر رخصت داد و سترگمن را همراه کرده هر دو برادر به دلخوشی تمام از راجه جبرگفت و سری را چنندراز  
 و لچمن و کوسلیا و کیکی و سوسومترا و غیره مادران رخصت گرفته با چشم و خدم خود بصیت و صلوات  
 که زمین بلرزه در آمد روان شدند طی منازل نموده بانکه ایام حجابی قندیار رسیدند راجه کیکی  
 به خبر آمدن بهر تخته و سترگمن فرزای و وکلای و کارپردازان را فرمود که شهر را آئین بندگی نمایند  
 و مراسم استقبال بجای آورند کوتوال شهر و کوچ و بازار بسیار است زنان سبویای طلا پر از آب گرفته  
 برای شگون بیرون شتافتند امیران عظام استقبال نموده بهر تخته و سترگمن را بالشکر در شهر  
 بدر خانه راجه آوردند راجه کیکی از هر دو ملاقات نموده باندرون محل سراسر و رانی با آمده نمیره  
 و نواسه را دیدند و شرائط معانداری بجای آوردند و لشکر را بمنازل مناسب جای دادند هر روز بهر تخته  
 میگذرانیدند روزی بهر تخته از راجه کیکی گفت میخواهم که علوم بید و شاستر و تیر اندازی و گرز بازی  
 و سوار بی فیل در تخته بیاموزم راجه ازین حرف شنود شد برجهنان که درین علم مهارت تمام داشتند

طلبید برای تعلیم بهتره و سترگین کردن چنانچه برادر و در معدود و الا ایام در پی فواید یافت شدند بر پیاپی  
 عراقی و عربی سوار شده بشکار و میقتلند و تیر می انداختند و روزی حقیقت غیرت را بر بخت نیز باختند راجه حسرت  
 و سری را میچند عرض خدمت کردند راجه حسرت و سری را میچند و سپس به مطالعته آن خوشدل و خورم شدند  
 راجه حسرت که از مفارقت بهتره پاره دل گرانی داشت سری را میچند را بقدر رضا بولی پدر کرد  
 که گرانی خاطرش بدر رفت بلکه بهتره را یاد میگردند که سلطنت راجه حسرت همه سری را میچند  
 گذاشته بود و خود در ذکر معبود حقیقی اشتغال تمام داشت شبی سری را میچند در راه دست پستی انبر  
 پوشیده با سینه و در خلوت غلظت شسته بودند و در بین نوازان حاضر شد سری را میچند بر خاستند  
 ناز و بار اغاز و احترام تمام بر چند نشاندند و سیتا آب آورده پای او را شست از آن هر دو تکیه  
 خوردند و بر سر انداختند و ادب او بسیار بجا آوردند و گفتند مردمان گرفتار هوا و هوا پس از غفل  
 معنی مثل من کسی را صحبت بزرگان وقتی دست و پا که مثل شام بزرگان بروم و هر آن باشند  
 و مطالع کنند دنیا و عقبی هانست که بی مطلب خدمت پرستاران او کنند و بی طالع من که دیدار تو  
 یا قسم ناز و زبان به شکر و توصیف سری را میچند بکشاد و گفت توانی که گنگا از غرت پای تو بر آمده  
 آن را حما و بوجی سعادت خود دانسته بر سر دارد و اینکه پای مرا شستی از شما هیچ کاری نمی نشد  
 مرا بزرگی بخشید و بیان همه نتیجه عبادت است از مدتی آرزوی دیدن شما داشتم و انوقت که از  
 مجلس برادران شدم بر ما بمن پیام داد که در خدمت سری را میچند بگوئی که شما خالق  
 و باد شاه هر سه جهان هستند سلطنت او و چه باشد او تا شما محض بکشتن را و ن شده  
 باعث تو گفت چیست سری را میچند و قسم نمودند و گفتند به بر ما بگوئی بعد از چندی آمده ای  
 ناز و بنایت خرسندی بار بار سجده بندگی بجا آورده صورت مبارک در دل نقش کرده از اینجا  
 به بر همه لوک رفت سری را میچند بر سیتا گفت چند روز بخاطر دین و کشتن را و ن در شبگل  
 و بیابان باید رفت سیتا قبول نمود و حوا و بوجی میگوید ای پارتی آن معبود حقیقی که یک شتمه او  
 چنین نمر عالم پیدا میشود و باز فانی میگردد و بسبب جامه بشریت در کشتن را و ن چندین روز

بر خود قبول کرد و جاک بک را که پیشتر بهر دواج میگوید روزی راجه جبرست بدر عالم نشسته بود آئینه بدست گرفت علامات پیری در خود بسیار دید بخاطر راجه آمد که حالا پیر شدهم بهتر آنست که خلافت ملک بر سری را بچند بردهم این مصلحت از شش پیر و مرشد خود دیگر بر مهران و امرایان و مصاحبان پرسید همه بر حسن فکر او آفرین کردند و پسندیدند و بسیار ستودند برای این کار در راه حیت که اسفندار حوت و بعضی ماه ماه الحسن که عقرب باشد ساعت نیک اختیار کردند راجه به سوخت فرمود درین کار هر چه شش بفرماید موجود نماید و راههای نواحی را بصیافت طلبید اکثری از ان راجها حاضر شدند درین کار آنچه شش بفرمود سوخت میا ساخت روزیکه صبح آن قرار جلوس سلطنت بود راجه جبرست بارکان دولت فرمود شهر را آرایش دادند و فیلمان و اسپان بیارایند و سری را بچند رسیدند آن شب با حقیاط باشند کار پردازان سلطنت به خوشحالی تمام بکار خود بپردازند گفتند که توالت شهر آئین بندی نمود و کوچ و بازار ارض و خاشاک پاک ساخت عطر و گلاب در همه جا پاشید از سکنه آن شهر هر یکی بر دای خود سبوی طلا بر آید نگاه داشتند و عقد گلاب در هر خانه بستند بر با همایون و نشان ایستاده کردند و نقاره با نواختند و مطربان و پاتران سرود میگرداند آن شب از روشنی چراغان نور شدید شعاع منور بود هزاران فیلمان و اسپان در تخته با سازهای مصع آراسته بدر خانه راجه آوردند و مردم توپخانه تمام شب بنواختند و صدای شادایانه دولت خانه راجه جبرست گوش عالم کر شده سایر سکنه آن شب خواب نکردند به شادی بروز آوردند در آن شهر هیچ کی نبود که سلطنت سری را بچند نمیخواست مادران سری را بچند تمام شب شادی کردند انتظار صبح دولت داشتند و راجه جبرست میگفت تمام عمر خود در سلطنت بسر برم آنچه باستی همه کرم الاهیین باقی مانده که سلطنت کسی نه بخشیدم حالاکه به سری را بچند تمام خلافت می بخشم این ارمان هم از دل میرود انتظار صبح صادق دشت آماجون تقدیر از دل بستم دیگر رفته بود این بنا ساخته ماند بگامه دیگر پدیدار شد منتر نامی کینیزانی کیکی مادر بهر تبه بهتر تا شاربام ایستاده شد در آنوقت و یوتما



بحکم سری را چنذر سرتی را نزد کتیز فرستادند و در حال در دل منتظر رفته عقل او برگردانید از مردم  
 شهری پرسید که امر در شادی و خوشحالی در شهر چیست همه او را جواب دادند سری را چنذر دانسته  
 از قرار سپردن سلطنت خبر دادند او گریه کنان نزد کیکی آمد و گفت ای رانی چه خفته بغیر  
 که آتش فتنه بر فراخاک کشیده باب تدبیر فرود نشان و الا ترا در امیسوز دانی حیران سخن  
 گفت خیر باشد که کتیز گفت چه خیرست راجه جبرست ترا همیشه دوست میداشت الحال بی صلاح  
 میخواهد سری را چنذر پس کوسلیا را خلافت بدید پس ترا ازین نعمت بی مهر و دار کیکی ازین بدید  
 بی تا مل حاصل جواب هر گران قیمت باو بخشید و گفت این حرف تعویض سلطنت سری را چنذر  
 که تو گفتی مرا خشنود ساختی و قتیکه سری را چنذر بر تخت خلافت خواهند نشست ترا انعام  
 بسیار خواهم داد و خاطر جمع دار سلطنت سری را چنذر جمعیت جمیع خلایق است از کوسلیا  
 مرا بسیار دوست میدارد و بهتر تره را بجای سپید انداین را فتنه چو امیگونی کتیز گفت  
 ای رانی تو هنوز نفهمیده و قتیکه سری را چنذر راجه خواهد شد ترا مثل کتیزان خدمت مینماید کرد  
 و بهتر تره را بر تو کران خوش آمد خواهد گفت و طبع امر او خواهد بود رانی گفت این اتو غلط  
 نفهمیده در خاندان ما راج است که پس کلان را خلافت میدهند علی الخصوص سری را چنذر  
 بنسبت دیگر راجه داده با صد درجه شرف دارد و سایر سکنه از و راضی اند ایشان را دیوتها  
 و آدمیان در کمیشنران و منیشنران اقرار پریم بر به نرگن ز کار میگویند و شدت اند یعنی همه را  
 یک نظر رحم می بیند با کسی خصومت و عداوت ندارد و کی رو او خواهند داشت که بهتر تره من  
 در حکومت ایشان تصدیع بکشم کتیز گفت ای رانی در انوقت که اختیار از دست تو خواهد رفت  
 تدبیر سود نخواهد داشت بر چاهلوسی سری را چنذر و راجه جبرست غافل مباش فرستادن بهتر تره  
 بر قند بار صلاح سری را چنذر باعث همین بوده است کوسلیا و سری را چنذر به سحر و افسون  
 راجه را با اختیار خود کرده اند ترا که راجه بظاهر دوست میدارد و در باطن میخواهد و الا را در سلطنت  
 سری را چنذر عقب بهتر تره موجب چه باشند میدانی که دیوتا و دوار یک پدر هستند چون در

علحدہ دارند تا هنوز خصومت و نزاع با ہم میکنند سخن مرا گوش هموش شنود و زود خبردار سر  
عاقبت پشیمان خواہی شد چون نقاش کارخانہ تقدیر چنین نقش بستہ و مرضی مبارک سری را بخند  
برای کارسازی دیوتہا ہرقتن جنگل و میانان بود سخن ہای کینز ہر چند موجب فتنہ و فساد  
و برہم زن چنین منصوبہ شگرت و دیرانی او دہ و نا کامی را جہ جہرت بود بر نفیرین برہمن  
کہ بر گریہ صورت او خندیدہ بود برہمن او را نفیرین کردہ کہ وقتی نرا بدنامی کلان حاصل آید  
دردل کیکی قرار گرفت سخن او را اصلاح وقت خود دید ازو پرسید چکار کنم کہ بہتر تہا اجلا ملک  
شود و انشان داد و وقتیکہ را جہ جہرت بہر دیوتہا در جنگ دیوان بر انگشت تیز زخم خوردہ بود  
ریم و خون ازو بسیار میزفت را جہ از ان درد بقرار بود تو آن انگشت را درد ہن خود انداختہ  
ریم و خون را کشیدی را جہ را صحت تمام حاصل شد تو گفت دو چیز ہر چہ بخوای بدہم تو از را جہ  
اقرار کردی ہر گاہ بطلبیم یا ہم وفا کنی حالا وقت آنست کہ آن وعدہ را بر اہم یاد دہی کہ از  
عہدہ کی بہتر تہا را خلافت بدہ و بعد دوم سری را بخند را از ولایت اخراج کند تا چارہ سال  
بلباس سناسیان و جنگل و میانان سرگردان باشد رانی را اصلاح کینز پسند اقتاد زیور و جواہر  
و پارچہ نفیس از تن بر آورد و گریہ کنان بر زمین خوابید و انتظار آمدن را جہ دشت تا بحقیقہ  
را جہ سیر کنان نزد کیکی آمد او را بحال تباہ دید سر او را برداشت بزرانوی خود گرفت و گفت  
امروز من سری را بخند را سلطنت میدہم ترا باین جزع و فرج چکار بخیزد پارچہ و زیور با سے  
گران قیمت ہوش تو دوست دار سری را بخند بہستی او را بر تخت سلطنت بدین و تمتع  
از عمر گرانمایہ خود بر گیر رانی را ازین سخن غم بر غم افزود ملک بر جہاحت پاشیدہ شد کہ تہر از دل  
پرورد میکشید و گریہ میکرد از را جہ چیزی نمیکفت را جہ باز دلہاری او نمود و گفت بسری را بخند  
قسمت ہر چہ مرا تو باشد میکنم ازین غم و غصہ خود را با کن رانی گفت دیگر چہ خواہی داد  
دو وعدہ کہ پیشتر کردی بجانہ آوردی را جہ گفت کی خواستی کہ ندادم حالا وقت است ہر چہ بخوای  
بدہم رانی گفت بیک وعدہ سلطنت بہ بہتر تہا بدہ و بعدہ دیگری سری را بخند را با سیتا

از ولایت اخراج کن تا چهارده سال لباس شناسیان صحرانشینان باشند راجه ازین حرف بدو  
 کیخاورد بزرگوارین افتاد و بهیوش شد بعد از دیری که بهیوش آمد کیکیکی را در و بر و دید باو گفت  
 این چه بود که تو طلبیدی یقین بدانی که زیستن من وابسته بدین سری را چندانست هرگاه  
 او بیگل برود من زنده نمی مانم بخاطر تو بهتره را سلطنت میدهم الا سری را چندانست راجه بیگل  
 نمیتوانم فرستاد و در همه وقت دوستدار سری را چندانست و حال ترا کدام کی بداده که عقل ترا  
 برده که هیچ نفع و نقصان خود نمی فهمی بهتره را طلب تا بر تخت سلطنت بنشیند اما سری را چندانست  
 و سینا را بر تخت بیگل حکم کن که آخر نشینان خواهی شد تمام عالم را نفرین خواهند کرد وانی من راجه  
 قبول نکرد و گفت اگر قبول خور تا بت هستی سری را چندانست و سینا را همین وقت طلبیده  
 بیگل نیست بهتره آمده سلطنت خواهد کرد راجه چون مار گزیده باز از بهیوش برفت چون  
 صبح صادق شد سائر مردم شهر تماشای تخت نشستن سری را چندانست بر و راجه گرد آمدند  
 پشت سوخت را گفت خیر بگیر که راجه چرا در خواب است سوخت بدرون مجلس رفته  
 که راجه بهیوش افتاده است از زانی کیکیکی سبب آن پرسید کیکیکی گفت راجه تمام خواب  
 نکرده غم و غصه بسیار خورده سوخت گفت موجب غم و غصه راجه از چیست کیکیکی گفت راجه  
 خلافت راجه بهتره میخواست بدو و سری را چندانست را با سینا بیگل بفرستد و ظاهر بیگل حکم  
 کرده پشیمان شده است تو برو بسری را چندانست خبر کن اگر خشنودی پدر میخواهید  
 لباس شناسیان بیگل بر و راجه در حال آرام خواهد گرفت سوخت گریه کنان بدو آمد  
 پشت را ازین خبر و ساخت خود رفته بسری را چندانست گفت راجه شما را طلبیده است  
 سری را چندانست بفرستد دریافت جریده بر حسب سوار شده بخدمت پدر رسید مردم شهری  
 ایشان را دیده حیران ماندند سری را چندانست چون پدر را بهیوش دید از کیکیکی پرسید و گفت  
 راجه شما را میخواهد بیگل فرستادن از ملا خطه رو بروی شما نمیتواند گفت ازین بهیوش افتاده  
 راجه جرئت ازین سخن برخاست بسری را چندانست گفت این حرف از زبان من هرگز نرود

این ماریا میخواست که تمام خانواده مرا برهم زند از سحر و فسون محفل مرا برده است هر چند ازین آرزو دادم باندن شماراضی نمیشود بهتر آنست که شمار از بنجیر بکنید و بر تخت سلطنت بنشینید سری را میچند گرفت زندگانی و سلطنت دنیا ثباتی ندارد که بعد چندی افعال قبیح توان شد راجه دل خود را قوی دارند این چهارده سال هم بدعای خیر شایخوشی و خرمی و جنگل برین خواهد گذشت باز بشرف قدم بوسی تو خواهم آمد این را گفته از اینجا برآمده بخانه که سلیمان است او در ذکر سری را میچند چنان مستغرق بود که از آمدن او هیچ خبر نداشت سو منتر آمده او را بیدار کرد و دید که سری را میچند رو بر و ستاده است چنانچه خواب کسی در ظاهر است شود بدو پسر را در بغل گرفت سو منتر از منتهی با حضری پیش آورد سری را میچند گفت حال دقت خود را طعام نیست حکم پدر باید بجا آورد و سیتا نیز در اینجا رسید سری را میچند در تغییر حال دیده رنگ رویش برفت که سلیمان گفت خیر باشد ترا امر در راه داده باید شد از علامات آن چیزی نمی بینم غم کن و لباس شاهی بپوش و تا پنج صبح بر سر نه زور راجه برو که انتظار تو خواهد بود سری را میچند گفت که نزد راجه رفته بودم او بخاطر کیکی بجهت من را راجه این ملک قرار داده و مرا فرمود که چهارده سال لباس شایان صحرائشین باشم میخواهم که مرا رخصت بدهی و دعا کنی که این ایام باستانی برین بگذرد اگر راجه از فرقت من محزون شود با فسانه و حکایت دل خوش داری که سلیمان و سو منتر هر دو ازین سخن بهیوش بر زمین افتادند حالتی که در مجلس از دیدار نمیتوان بیان کرد شادی غم بمبدل گردید نور بشیر رانی بابی رونق شده سری را میچند بر سر کلام برداشت و تسلی بسیار کرد اما متاثر نشد از اینجا بخانه خود آمده به سیتا گفت امروز بکلم پدر از شهر باید برگرد باید که تو خاطر محزون پدر و مادر من از خدمت و شیرین زبانی خود شاد داری هر گاه بهتر بود و اینجا رسیده راجه شود خدمت او نمائی مگذاری که راجه و رانی اندو بکنین باشند و خود را در طریقه فکر و غم نه اندازی که به آخر میعاد البته می آیم و ترا می بینیم سیتا گفت ای سری را میچند تو هرگز دیده و شنیده که سایه از تن جدا باشد بهر جا که بروی با تو همراه ام بی تو این خانه و دولت

بکار نیک آید و در بید و پران شاست زن را ارده انگلی شود هر گویند یعنی نصف بدن شود هر است  
 و در جنگل هر جا میرود رفیق هستم بوقت ماندگی پای تو خواهم مالید و در گرد با خواهم کرد به تشنگی  
 و گردنگی میوه های جنگلی و آب سرد خواهم آورد محال است که من بی تو در شهر باشم مرا همراه بگیر  
 و بیشتر اگر ارده این گفته در پای اقتاد و گرد بسیار کرد و سری را میچندر صدق دل او دیده  
 گفتند اگر هر ای من میخوای این لباس و زیورهای مرصع و هر چه در خانه داری از خود دور کن  
 به تخت جان بده سیتاد در حال چنان کرد آنچه داشت به برهنان و فقیران داده و مستعد سفر شد  
 درین وقت لخص ازین ماجرا خبر دار شده بر ششم نزد سری را میچندر آمد بصورتی که سر با فلک  
 رسیده دست و بازوهای تمام عالم را فرا گرفته اگر نخواهد این هفت اقلیم را از پنج برکنده بدربار  
 اندازد بسری را میچندر گفت که راجه جبرست از غایت پیری محکوم زمان شده کلید عقل  
 از دست داده هیچ نفع و نقصان خود و تمام عالم نمی تواند بگفت چنان بیرون تو توت قصد  
 رفتن جنگل نکنید امر و بساعت معید بر تخت سلطنت بنشینید به بنیم کدام یکی سدانیک  
 تواند شد اگر بهتر همه باید هم بنزد من نمیتواند گردید این قسم میگفت آتش از دهن  
 و چشمان لخص زبان میزد نزدیک بود که شهر او را آتش خشم او بسوزد سری را میچندر  
 آتش غصه لخص را باب تسلی فرو نشاند گفت ای لخص آنچه گفتی همه توانی کرد اما حقیر این  
 که نعمت دنیا پیش اهل خرد قدری و دوزنی ندارد و در اثباتی نیست بهر کس بقدر همت او  
 حاصل میشود اما نیک نامی یافتن محال است رضا جوئی پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد  
 بر همه افضل تر است که در عالم نیک نامی یابد در عاقبت بدرجه اعلی برسد چون ترا میخوانم  
 میگویم که این صورت بگذارد اگر قصد غصه داری غصه بر خود کن که نیک نام شوی تو میدانی  
 که حزن من و تو چهل است چهل وقتی رود که عقل کامل گردد و عقل کامل وقتی دست و پا گیر  
 کامل در خود مرشد کامل وقتی یابد که همیشه صحبت او با فضلا و صلحا و عابدان و منشیان  
 دانا بدان باشد و هر چند عقل کامل دست دهد تا او را محبت مولی نباشد نجات نیابد

ازین سبب آدم را اول محبت بخدمت اولاد مست و علامت محبت او انست که در خدمت  
 مادر پسر مرشد در غور مرشد کامل وقتی که ماند که بیل و برهن و گاو و برادر کلان ارادت صادق  
 دارد ازین راه بتو میگویم که غصه خود دور کن چنانچه من بحکم پدر رفتن جنگل قرار داده ام  
 تو هم بحکم پدر من در خانه باشی چنان خدمت کنی که فرقت من را جبرایا نیاید و از  
 مادران من خبردار باشی همچنین گفت ای سری را میخیز ازین گفتن من مطلب آنست که در میدان  
 ویران و شاستر همه جان نوشته اند که اگر کسی برای نفع یک کس نقصان برادران بخوابد آنرا  
 قبول نباید کرد پدر هر چند بزرگست اما بجاییکه غلطی کند منظور نباید نوشتن شایسته  
 سلطنت نفع تمام عالمست برای بهبود دنیا بهتره و او را آزار چندین هزار خلایق نباید شد  
 اگر این همه مراتب مد نظر شما نباشد چه چاره من بنده فرمان بردار شما هستم از خدمت شما  
 هرگز دور نمی مانم و نخواهم ماند مرا همراه گیر که در جنگلهای مهیب آب سرد و میوه های لذیذ برای تو  
 خواهم آورد اگر مانده شوی بردوش خود برداشته راه خواهم رفت و شب با چوکی خواهم داد  
 از جانوران درنده در اچسان و ماران و دیگر بلاها نگاهبانی خواهم نمود و هر جا شایسته میگذرائی  
 از گاه سایه خواهم ساخت و راه های صعب را صاف خواهم کرد چون غلامان شب و روز در خدمت  
 خواهم بود اگر اینجا باشم البته که بغایت شاد خواهم بود تسلی را چه چگونه خواهم ساخت از دنیا  
 میروم و هم از خدمت شما دور باشم و شادانای نهان و آشکارا هستم هر چه دلست ای پدر  
 بکن سری را میخیز جدی گفت ای همچنین راجه جبرست و کوسلیا و سونتر از جدایی من مقیر خواهند  
 گردید اگر تو بمانی با فسانه و حکایات نشنوداری و اگر بهتره آمده بحسب غور سلطنت استنگان  
 ما آزار رساند تو نگاهبان باشی همچنین گفت ای سری را میخیز این همه وقتی شود که من زنده  
 بمانم هرگاه زیستن من بی دیدار پای شما ممکن ندارد برآمدن این کار با امر محالست این گفت  
 و دیدار پای سری را میخیز رفتا و دیگر بسیار کرد و هر چند سری را میخیز رسد و بر آتشند بالا نکرد گفت  
 وقتی سر بردم که همراه گیری سری را میخیز گفت چون دولت چنین میخواهد با خود گرفته ام تا تو

تحقیق جنگل را دیده آنجا بجای اخیست درستان بسیار خوشستان باید گذراند و آب تالاب از صافی و باغچه  
 و از میوه شش بی مزه قوت باید ساخت در خانه خشاک را به دوزخ بکشند این همه از توجیه عنایات مبین  
 آستان میکند و هرگاه شما این محنت قبول نموده باشید و غلام را بچه صدق بشیر مرا از آریده با خود قبول کن سری را  
 گفت خوش باشد بهن اگر قصد سفر داری همه را از ما بفرست حاصل کن که بپوشان و بپایان کن سری را  
 گرفته نزد مادر رفت و درخت خوبست سوخته است که همراه سری را بچند میر و در اشد می بین  
 نمیگنجید و میگفت خوشا طالع مادری که پیشش خدنگا سری را بچند باشد و عم خود را و پدرش  
 اوصاف نماید ام فردا بستم که پس را بیدم و صاحب بپر شدم و بر طالع خود بپردازان آفرین خواندم  
 از خرمی بر خود بالیدم ای پسر وقتی در خانه پدر را بر بمانان بید خوان شنیده ام که در خانه راجه بستر  
 پیم بر بپیم که نو کار بجهت کار سازی و دیوها او را خواهند گرفت سری را بچند نام خوانند  
 این را بچند که همان رامست هر کس رضا جوئی ایشان خواهد کرد تا انقضای عالم نیک نام خواهد بود  
 در بید و پوران و شاستر نوشته اند که مردم سکرت یعنی هر کس راه نیک اختیار کند چند چیز بد  
 و جبت اول آنکه هر چه کسی از او بطلبید بدید و در جنگ روگردان نشود و گردان بگانه نگردد  
 و طعام و میوه لذتیه تنها نخورد و بر ملازان خود پر خشم نباشد و غصه را بر خود ستولی نکند و درخت  
 کسی که جنگی پیدا کند هرگز از وجدائی قبول ندارد و رضا جوئی پدر و مادر و برادر کلان باشد  
 چون تو بر نفس همراه سری را بچند را قرار کردی من از تو خوشنود شدم و مره حیات خود را با منم ترا  
 دعا میکنم که در جنگل و بیابان و صحرا صبور و تحقیقی حافظ و ناصر تو باشد و سری را بچند روستیا را  
 بر تو مهربان دارد و ترا وصیت میکنم بگوشت و پوست بشنو که در خدمت سری را بچند هرگز غیر حاضر  
 نشوی و سخن گستاخ نگویی و در روز نشینی و برابر راه نروی اگر ایشان تو حرف سخت گویند  
 تند نگر دی و جواب تلخ نگوئی و شب با فراغت خواب نه کنی و از ایشان جدا نباشی و هرگاه  
 سری را بچند را بستی خلوت کنند و با سخا نروی و هر چه بگویند غیر آن نکنی و ایشان را بجا  
 راجه بستر و ستیا را بجای من جنگل را باوده بدانی و نگذاری که دمی و ساعتی دل ایشان

ملول باشد چنان خدمت نمائی که روز حشر شرمسار نباشی تکبر و غرور و عیونت و ستی کاهلی  
 و بسیار خوابیدن شعار خود سازی اگر کار مشکل رود و پدر در انجام آن تاجان و رفیع نداری تا ایشان  
 چیزی بخورند تو هم بخوری ازین وجه بسیار گفت در وی سپس بوسید و دعای خیر کرد و رخصت داد  
 پهلوسن از مادر رخصت گرفته پیش سری را میچند آمد سری را میچند گفت ای پهلوسن حالا توبه  
 ز نالی برو خاصه کمان و ترکش من که از تیر انداختن خالی نشود و از هر کسی که حربهای دیوتا و دوانو  
 و راه پس او را شکان نتواند کرد بیا پهلوسن حال به زبانی رفته اسلحه مطلوبه همه آورد بعد از آن  
 سری را میچند گفت این زرو مالی که من دارم همه را برادر اول و بستهای کوسلیا و ستیا و اطلبید  
 آتقد رده که باقی عمر محتاج غیر می نشوند همچنان کردند بعد از آن از زمان خدمتگار آن رفاهان  
 و گونیگان که در علم موسیقی عییل و نظیر نداشتند هر روز در خدمت سری را میچند و ستیا سرود  
 و ترنص میکردند اینها چندین هزار را که آماده بودند هر یک را بقدر درخواست دادند و بر همینان  
 و منیشیران تمام شهر اوده فراسم آمدند هر قدر خواهند زد و مردم خواصان و مصطفیان قولان هم  
 بقدر احتیاج یافتند در آنوقت ترجمت نام بر همین بازن و یکا سپس نزد سری را میچند آمد و گفت  
 از چند روز چیزی نخورده ام آتقد رده که باقی عمر و سوال نکردم سری را میچند زرد و جواهر نقد  
 او را دادند که نتوانست برداشت گفت که از ضعف قوت برداشتن ندارم چیزی بده که پانچوی  
 در خانه من برسد سری را میچند صد هزار ماده گاو شیر دار با و بخشد بر همین یکی را میگرفت  
 دیگری میگرفت بر همین حیران ماند گفت ضبط اینها نمیتوانم کرد سری را میچند تبسم نمودند  
 به پهلوسن فرمودند که هزار شتر بازر و جواهر بر بر همین بده و مردم تعیین کن که بخانه او رسانند بر همین  
 گفت چوکی این مال که ام کس نخواهد داد من تنها نمیتوانم محافظت نمود تا شما درین شهر بایستد  
 خوف دزد و کیسه بر و شیخون و حوادث آتش و ظلم ظالمان اصلا نبود حالا که شما تشریف بکنج  
 سیفر مینداینه در شهر بیشتر خواهد شد سری را میچند هزار کس برای چوکی آن گذاشتند و خرج  
 چهارده سال از خزاین خود بآنها دادند بر همین ازین سخنان بسیار خوشدل شد همه را گرفته



دعای خیرگویان بخانه خود رفت بعد از آن سری را میچند هر قدر زرد و جاپه و اقمشه و زلیو مرصع  
و ظروف طلا و نقره و فیل و اسب و گاو و شتر و رتبه و بهل و پالکی و محفه داشتند بیکسان میخشدند  
و خاصه لباسی که در بر میپوشیدند بر آردند هر دو برابر و سیتا لباس سناسیان پوشیدند و سایر مردم  
حرم سر از زو مال بگیران داده تسلی نموده برای رخصت نزد کوسلیا مادر خود رفتند آنوقت  
در محل سرعجب حالتی دست داد که بنویشتن آن زبان قلم تر قید تا به سینه آنها چه رسد کوسلیا  
آن حالت و لباس سری را میچند و سیتا و لپس بدیده از پوشش رخت چنانچه شاد و برپای  
منج خیف غوطه خورد و تیر و بالا شود همان حالت بدیاری می نمود غارت ایشان بیوشش گردید  
دلش در گرداب غم و غصه افتاده بجائی نمی بر چشم و زبان نمیدانست کشتا و نزدیک بود  
که جانفش از قالب خاکی بر آید سری را میچند رقدری صبر و شکیب با داده تا پاره بهوش آمد  
و گفت ای عزیز دلبنده خوشی آنروز که ترا میبایم از کجا بیایم و غم افروز که با سپاسم کاش از حرم من  
بر نمی آمدی تا این روز بد نمی دیدم راجه بخت بحسب ایام پیری باختیار زنان شده و عقل  
در زمانه که ترا بچکل میفرستد تو علوم میدوشا ستر بسیار خوانده میدانی که بر دانه گاو و کشتن  
شرف دارد و درجه از آن او ستاد افتخار دارد و درجه از آن پیر و مرشد بزرگ اندوده درجه  
از آن پدر بزرگتر است و درجه از آن مادر پس تو حکم را قبول نداری بگفته من بر تخت سلطنت  
بنشین اگر راجه بخت و بهتر تر همه سدره تو شوند بزرگان نگاهدار اگر با من مرمن نیکنی برو  
عدالت دهن تو و چکل من خواهم شد بر کسی یکمی چندین هزار عالم را از رده کمن سری را میچند گفت  
ای مادر آنچه تو گفتی راست است اما بدان که ما را و ترا فرمان برده ای راجه لازم است زنان پارسا  
از حکم شوهر هرگز قدم برین ننهد اند چون بدادیم که از تو معصیت بوجود آید و این رست  
ثبات ندارد بزرگان نیکنامی بیک گناه پامال میشود نشیند که بر سر ام بگفته جد گن پدر خود سهر مادر  
بریدنیک نامی و فرمانبرداری او شهره آفاق گشت و این مدت چهارده سال هم دعای خیر تو  
بر من آسانی خواهد گذشت باز آمده ترا خواهیم دید از تو آن میخواهم که درین ایام مهاجرت

خدمت راجه چنان کنی که اندوگین نباشد و فرقت من را جبردا اثر نکند سری را مچندر بر چند  
 سخنان تسلی و دلاسا گفت کوسلیا بجال خودنی آند سری را مچندر سر مادر از زمین برداشت  
 آب بر روی او پاشید و باد بسیار کرد اما کوسلیا اصلا از بیوشی نبوش نشد آخر سری را مچندر  
 در عین بیوشی صورت چتر بهیج خود که برنده تولد یادر نموده بود بکوسلیا آشکارا ساخت  
 بدیدن آن فی الفور بیدار گردید و بر میداری پسر را بهمان صورت دید حیران و متعجب ماند  
 سری را مچندر گفت ای مادر من همانم که دیدی از ذکر و فکر کسی که کل مخلوقات از بند دنیا  
 ربائی یابند و بقیام اعلی برسند ما را خیال کن قیمن دان که من از بلوسات دنیا فارغ ام  
 گرمی و سردی تشنگی و گرسنگی و مانگی و جمیع ریج و راحت بمن اثر ندارد اینهمه از من وجود  
 یافته اند و بکم من اند صورتی که دیدی همیشه مد نظر خود داشته و در کمین باش که آخر بکرات  
 بکان آرام خواهی رسید کوسلیا چون از چشم بصیرت سری را مچندر را دید و بشناخت و در دل  
 قرار و آرام یافت صبر و شکیب درزید اما وقتیکه سری را مچندر پای مبارک مادر بوسیده  
 رخصت گرفته روان شد کوسلیا بی تامل عقب پسر دوید و در بغل گرفت گریزاری نمودن  
 آغازه نمود و مادی و جی میگیدای پادشاهی بر شنیدن اوصاف نام کسی سلاطین کباز زن فرزند  
 و سلطنت و دولت و مکنات همه را گذارشته ره نورد با دیه تجرد میشوند تکبر و غرور و نخوت شهوت  
 از سر بر کرده خاکساری پیش میگیند و برای دیدار کسی که جوگیان و رکبیشتران منیشتران عمر با  
 بسر برده بجمال جهان آرامی او چشم نورانی نیافته همان نور بحسبم راحت بخش اما از پیش کسی مختار  
 گیر و چرا چنین بی استقلال نگردد سری را مچندر باز مادر را وصیت بسیار کرد و از اسرار خود  
 محرم ساخت و بآبدن اوده و عده نمود و فروع تجلی خود بر و آشکارا ساخت و محفل معا و محتای  
 فرمود تا از جزع و فزع باز ماند دست بدعای خیر بگشاد که دیوتهای عالم بالا و دوتیان مهیب  
 و مادران و مکرران و ججهان و جانسان و گندم پران و این شش جهت طبق آسمان و زمین  
 و دریا و جنگل و صحرا از بلاهای زیان کار درین سفر نگاهبان شما باد و آن کسی که پهلاد را از دست

هرگاه کسی خلاص ساخت چهارده سال حافظ و ناصر شما باشد و در عهد و الا ایام مرا بدیدارت  
 شاداب گردانید این را بگفت و بجان خود آمد همان صورت سری را بچند را بدل خود  
 نقش بست و بزرگ آن مشغول گردید سری را بچند رویتا و لپس از کوسلیا رخصت گرفت  
 بیرون آمدند بدروازه اول خدمت گاهان عهده خود را گرفته حاضر شدند بدروازه دوم و نازداران  
 بیدخوان و شاستردان دعای خیر کردند بدروازه سوم مصاحبان و متصدیان و امرایان  
 عالی قدر و حوا و سلام کردند بر یکی مطالب مالی و ملکی بوضع عالی رساندند سری را بچند فرمودند  
 که من بجهت بدیدار بن میروم بهتره آمده باشه این ملک خواهد شد مطالب شما  
 خواهد پرداخت بشنیدن این همه بیدل و غناک گردیدند و اشک از چشم ریختند بدروازه  
 چهارم مطربان و رقاصان و پای کوبان و پاتران شرانط بندگی بجا آوردند بدروازه پنجم  
 داروخته و طبل و فیل و دیگر اسواری خاصه از فیلان با هجوع مرصع و اسپان با زین و دوزی  
 و پالکی نقاشی و زهره و مهل با ساز طلا مکمل بخواهرهای آبدار و شب و تاب پیش آوردند اما  
 ایشان بآنها التفات نفرمودند پیاده با پیشتر روان شدند بدروازه ششم مردم جلوه خاص  
 بلباس فاخره و حربه های تخریطلا و حوا هر چه نمودند از آنجا بدروازه هفتم آمدند نقاشان و دیان  
 بنوازش در آوردند سری را بچند آسمان را منع فرمودند از آنجا بدروازه هشتم رسیدند و اوان شکاران  
 اقسام جانوران شکاری بنظر مبارک گذرانیدند چون بدروازه نهم آمدند مردم تور بخت را زان  
 و تیر انداز و گرز دار و نیزه باز و غیره خیل خیل که از حفظ و شمار افزون بودند لوازم سجد بجا آوردند  
 بدروازه دهم فیلان کلاه شمال و شتران تیز رو و اسپان با دیما لازمه سواری و کوتل حاضر شدند  
 و بدروازه یازدهم جماعه سواران تبردار و خوش پوش مثل دریای گلان بوج میزدند بنظر شرف  
 در آمدند سری را بچند از اینها هر کدام را نزد خود طلبیده استمالت داده رخصت فرمودند  
 خود با ستیا و لپس با برهنه نزد راجه روان شدند و سایه مردم بلده اوده از کوه و بازار  
 آن خدیو هر دو جهان را بآن حال دیده به قیام کردند و هر از لعل و طعن بلی انصافی فلک

میگفتند و ہزاران دشنام ناسزا برا جہ و کیکی را فی میدادند ہنہ زنمان و مردان شہر عمد بستند  
 کہ ہمراہ ایشان در جنگل رفیق باشند ہر کی پیش آئند خدمت می نمودند و نازاری گریستند  
 سری را مچندر ہر کی را دلا ساجی فرمودند چون بدرخانہ راجہ جہرت رسیدند سوخت از آمدن  
 ایشان برا جہ خبر داد کہ تاج شاہی از سر بر آورده لباس ستایان پوشیدہ پا بر ہنہ سری را مچندر  
 وسیتا و لچمن کہ ہر سہ پتوگن و روجوگن و توگن موصوف اند برای رخصت نزد شما آمدہ اند  
 راجہ گفت مرد بسیار تا شعلہ آتش سینہ بدیدار ایشان فرو نشیند سوخت ہر سہ را بحضور راجہ  
 برد سری را مچندر وسیتا و لچمن راجہ و کیکی را تعظیم کردند و پای مبارک را بوسیدند و اجازت  
 رفتن دندک بن خواستند و گفتند کہ ای راجہ شما بادشاہ این ملک ہستید اندک آزار شما  
 باعث بیخ و عنای عالمیاست من بکہم راجہ بزدک بن میروم ہمارا جہ نعم بگذازند  
 و داد عالم بدہند مبادا راجہ ای اطراف قابوی وقت یافته دست بظلم دراز کنند  
 اگر کاری بحال این رعایا رسانند و ہر جا راجہ نفہم و غصہ متباد شدہ است البتہ قصاص  
 بملک اور رسیدہ بہترہ از او بطلبید کہ درین تنہائی رفیق شما باشد راجہ ازین حرفات  
 بدیدیای غم غرق شد کیکی از جادہ شرم و حیا پا بیرون نہادہ مشوخی تمام گفت بہترہ را  
 اللہ میطلبم آتا شما درین شہر قیام دارید از ہمیت و ترس شما بحال نمی آید شما اگر  
 فرزند رشید ہستید زود و شتاب بکہم بدراہ صحرا بگیرید کیساعت تعطیل نکنید کہ توقف  
 کردن شما محض موجب آزار خاطر ہمارا جہ ہست ازین حرف راجہ جہرت بہم برآمد  
 و بسیار ناسزا بکہی گفت تا امر فرود را دستدار سری را مچندر میگفتی ننید انہم کہ از  
 کدام خانوادہ زبون ہستی کہ از تو چنین معصیت بوجوہ آمد ما را بکہم و دعا اسیر خود گردانیدی  
 قولی خواستی کہ بدادن آن ناچارم چنین پسری نازنین کہ بیچ راجہ درین روی زمین  
 ندارد از من جدا میکنی و بجنکلی منہرستی یقین دانی کہ بعد از رفتن این فرزند از لبندان  
 زندہ نخواہم ماند تو ہم بطلب نخواہی رسید نام بد تو تا انقضای عالم خواہد ماند حالہم ازین

خیال بگذر خلافت بدست تو میدهم اما انقدر بگو که سری را بچند روزین شهر باشد گو یا مرا از سر نو  
 حیات می بخشی کیکی از غصه برآشت و گفت تا حال در سوخ بنی کسی از قول خود بگشته  
 راجه های ایام ماضی بر قول خود جان داده اند شنیده که راجه سیوداس برای یک کبوتر بر جان  
 دادن خود راضی شد راجه گفت چگونه بود کیکی گفت راجه بود سیوداس نام روزی بر سر <sup>سلطنت</sup>  
 نشسته بود کبوتری از پیش بازگرخته زیر دهن راجه پناه گرفت باز آمده راجه گفت کبوتر  
 طعمه هست تو او را بمن بده و کبوتر بر راجه گفت من تو پناه آورده ام طرمان بده راجه گفت  
 ای باز کبوتر من پناه گرفته است نمیتوانم داد و عوض آن گوشت بخر خواهی میدهم باز گفت ای راجه  
 تو نیت نیک داری از تو کسی آزار نرسیده است من از گرسنگی می میرم طعمه مرا بده و حجت بگذر  
 راجه گفت محال است که کبوتر را از پناه خود ترا بدم دیگر بر گشتی که بجوای بگیر باز گفت من گوشت  
 دیگر جان نمیدهم این را بمن بده راجه گفت این کبوتر را نمیتوانم داد دیگر چه بجوای طلب  
 باز گفت چون کبوتر نمیدهی عوض آن گوشت بدن خود بده راجه راضی شد میزان وزن طلبید  
 در یک پله کبوتر را نشانند و در پله دیگر گوشت از آن خود تراشیده نهاد برابر نشد باز راجه پاره  
 از گوشت خود بریده بر پله نهاد تا هم برابر نشد تا آنکه راجه تمام گوشت بدن خود بریده برین  
 نهاد اما برابر وزن کبوتر نگردید آخر خود برخاست و در میزان شست آن زمان برابر شد باز  
 گفت حالا مرا بخور کبوتر را بگذارد چون باز در اصل دهم بود که برای امتحان بهت راجه شش  
 بصورت کبوتر آورده بود بر راجه مهربان گشت جسم راجه را بدستور سابق تازه و نغز ساخت  
 ای همارا راجه سیوداس چون گفته خوب ثابت اند بجان دادن راضی شد نیک نامی او بحال ماند  
 و خود از سر نو زندگی یافت تو در آخر عمر مرا بد قول میشوی در نوبت سایر روز را و شب را که  
 و دیگر رکیشران دارند متی و غیره زنان رکیشران و بر مینان و رانی با همه جمع آمدند سری را بچند  
 و ستیا و لکهن همه را سجد نیاز سجا آوردند از متی و دیگر زنان رکیشران و بر مینان از  
 کیکی گفتند و ساجت بسیار نمودند و دهن خود برداشته از دور خواهند که تو دختر راجه کلانی

در خفا و او تو همه با مردم اهل خبر شده اند میدانی که سری را چقدر درین مدت عمر گناه کس  
نکرده همه مردم خرد و بزرگ از و راضی و همه او را از جان خود عزیز میدارند رفتن ایشان بجنگل  
موجب آزار و چندین هزار خلایق است چون رواداری که ایشان میگناه در صحرا و بیابان  
سرگردان شوند و مردم شهر از فرقت اینها بیقرار باشند و راجه بخت خود را هلاک کند  
غالب که بهر تنه هم خلافت قبول ندارد و راه صحرا بگیرد و یا خود را بکشد تو هم از طاعت بی بهره  
باشی کیکی این همه مراتب بدل خود اندیشید اما چون تقدیر ازل چنان فتنه و خوست سری را چقدر  
در همین بود بخاطرش نه آمد و گفته کسی قبول نکرد و بر خاست چند پوست درخت آورده  
بسری را چقدر و سیتا و لچمن داد و گفت این را بپوشید و راه صحرا بگیرد ازین جان حاکم و  
شور و فغان کردند و از اگر گریستند سری را چقدر آن پوست را بدخوشی تمام از کیکی گرفته  
هر کس پوشیدند و در نیوقت سداب رتبه نام وزیر راجه گفت ای کیکی سری را چقدر و لچمن  
هر دو پسران گنا بکار تو هستند با آنها هر چه خواهی بکن اما سیتا هیچ گناهی نکرده است او را  
مرغان اگر او همراه شوهر خود بصحران رود و زور تو با و نمیرسد و راجه گفت شما که از گفته این زن  
بی عقل چنین پسری که حیات بخش عالم است بی گناه با چنین عروس که هرگز از خانه قدم برون نداشت  
پرستان و کنیزان هم روی او اندیده بجنگل و بیابان که در و دیوار ندارد می فرستید  
که ام عقل است راجه گفت ای وزیر من کی میخواهم که این پسران من از چشم من جدا باشند  
و بسری را چقدر گفت که در مدت عمر ده هزار سال ترا یافته ام هرگاه تو بشکار میرفتی چشم انتظار  
در راه تو داشتم تا نمیدیدم بیقرار بودم حالا چون روادارم که تو با سیتا و لچمن با برهنه  
رو بصحرای یقین دان که بی دیدن تو زنده نخواهم ماند و تر باز نخواهم دید بدخوشی حکم  
میدهم که مرا در زندان نگاهدار و بر تخت سلطنت فراغت کن و داد عالم بده بدانکه هر خوار  
که در پای تو خواهد خلید در جگر من سوراخ خواهد کرد و به سونت فرمود که با چپای لطیف برآید  
سری را چقدر و سیتا و لچمن بیارید و از جوهرهای نفیس از یورهای گران قیمت بیارید

سودنت در حال چنان کرد ازین آرایش سری را میچند و دستها مثل لپمی و نارین می نمودند  
 کیکی بهم برآید میخواست که چیزی سخت بگوید سری را میچند گفت ای مادر تو چرا آزرده میشوی  
 آنچه مراد است همان میکنم چون راجه جیست را خیلی مضطرب و بیقرار دید باو گفت اگر  
 خلافت هر سه عالم بمن بدهند و با جمیع مکروهات بمن آزار رسانند پیش مهت من هر دو  
 برابرست نعم و شادی را یک میدانم و مهاد راجه مدتی عبادت کرده اند تمام عمر خود را باین  
 بسر برده اند در سن چهل و پنج عقل معاد و بهینند و دل خود را قوی دارند که من بعد از چهارده سال  
 بازی آیم در نیت باید که مهاد راجه غمخواری کوسلیا نمایند که از فرقت من جان برآوردند  
 راجه از نیوخت گویانک بر جرات پاشیده شد بیتاب و بیقرار برخواست پسر را و بفصل گفت  
 و گفت تو باور داری که از فرقت تو من زنده خواهم ماند که سفارش کوسلیا میکنند بر خیر  
 گفته مرا قبول کن بر تخت خلافت بنشین همه وقت چشمم را بیدار بجال تو نورانی بده  
 سری را میچند گفت ای راجه درین عالم چند قسم پسر نشیند پسر اول آنست که هر چه  
 بخاطر پدر بگذرد او بجا آورد دوم آنست هر چه پدر بگوید بکن سوم آنست که گفته پدر  
 منظورند او هر گاه خلافت هر سه عالم کوز خاطر من نیست سلطنت اجداد و پیا که پیش  
 از دوزخ نیست چه قدر دارد نجات و نیکنامی پسران در فرمانبرداری مادر و پدر است چون  
 رو ادرم که حکم چون تو مهاد راجه خلاف شود و من مانع عاقبت باشم حالا بدلتوشی بپشتن  
 اجازت بده که این ایام سخت بر من با سالی گذرد همین دمای خیر تو بعیش و فراغت بسرم  
 راجه چون دانست که سری را میچند هیچ گونه در شهر نمی ماند به سوخت بفرمود که هر قدر خزان  
 نقد و جنس در سر کار موجود است و اسبان و قیلان و زننه خاصه سواری همراه بگیر و در نزد  
 پسران من در صحرا و بیابان حاضر باش تا از مردم لشکر ده کوتهی در کاب سری را میچند ببیند  
 هر چه در جنگل و بیابان و چپان و پسا چان و دیتان و جاندار و خوشخوار مردم آزار  
 نمودار شوند بضع آن بکشند و چندین هزار معماران و سنگ تراشان و بیلداران همراه رود

و در نیک بن و غیره هر جای خوش هوا باشد عمارت عالی بسازند و سراقات عالی هم بر پای  
 هر منزل و مقام همراه بگیرد هر قدر خدمتگاران و دایه های سیتا هستند همراه بروند و سلطان  
 و سرودگویان و پاسبان و قاضیان و پاتران خاصه مجلس سری را چند روز مانجا حاضر باشند  
 و از خدم و حشم و سایر کارخانجات از اصطل و فیلیانه و شترخانه و در رکاب سعادت باشند  
 و به تهنه داران و متحفطان و عمالان هر دیار بنویسند که سال بسال خزان و لشکر در سده  
 و پارسه های نفیس و میوه های لذیذ بدفعات پیغم بشکر سری را چند میرسانده باشند و بهر چه  
 ایشان فرمایش کنند ابرام دارند و هر روز خبر خیریت نو چشمان بزرگ بمن برسانی و از مردم  
 هر کس همراهی سری را چند اختیار کند اذن بدی و در غمخواری آنها بکوش و گلدازی و دلبندان  
 من هیچ وجه ساعتی و دمی ملول خاطر باشند و چندین هزار زر گران و مینا کاران بر صحن سازان  
 با چندین هزار خر و ارطلا و جواهر همراه باشند که هر روز زیورهای گران قیمت بر سیتا برسانند  
 و خاصه مشاطان سیتا را با زینب و زینت آرایش دهند و گلدازند که سیتا ساعتی و لحظه بگذرد  
 گردد و یاد پدر و مادر خود کند خوش اطالع راجه جنک که بواسطت سیتا در دنیا و عقبی نیک نامی  
 یافت و عجب شامت ایام من که چنین پسر و عروس میگناه را بجهنم فرستاده و رسوای هر دو جهان  
 شدم راجه انقسم میگفت و زار زار میگفت که کی می از خشم راجه گفت اینمه که تو بیری را چند  
 و سیتا همراه میدی حلق به بهر تهره دارمی باید که سری را چند تا چهارده سال طلباسناسیان  
 صحرا نشین باشند ازین حروف دل حاضران مجلس سوخت هزاران نفرین بر دکر دند راجه آه سر  
 بر کشید و بزین اقتاد مردمان گلاب بر پاشیدند تا قدری بحال آدمی را چند روز تیا و بهر  
 پیش رفته سر بقدیم راجه نهاده رخصت خواستند در آنوقت که سلیمان سیتا گفت تو بخانه پدر بروی  
 در مدینه می پرورش یافتی چون در بخار رسیدی هنوز جا گرم نگردی و از اینجا رحمت ندیدی چنین عاقل  
 پیش آمد از شرافت اصل و نسل خود محنت صحرا و بیابان اختیار کردی ایقدر تو بهر مرتب میدانی  
 آما باز گفته میشود که زنان را خدمت شوهر لازم است زن هر چند جمال داشته باشد و شوهر اگر



کوروش و لشکر و لشکر و محسوب باشد خدمت او را باعث نیکبختی دنیا و آخرت بدانند و نیز  
 نشنود می شود هر چه زنی نیکنام دنیا گردیده و بقیام آرام که گویا رسیده پارتی از خدمت  
 مهادیوچی شود و خود اهل پرستش هر سه عالم است و چندی از خدمت ناراین و دوشدار این عالم است  
 و گنگا از خدمت بشن سخات بخش این عالم شده و بهمان بزرگی مهادیوچی بر سر خود جاده ترا  
 بهتر و بزرگتر از آنها توان گفت تو مشران طاعت بر نامه نیک میدانی ترا نصیحت نمیدانم کرد  
 توقع آندام که در سفر گذار می سری را چقدر رومی و ساعتی بدیل و نگین شود و چوین بجای  
 پسر خودانی رعایت خاطر اولاد داری سو مشران آمده چوین را در پای سری را چقدر و سیتا  
 انداخت و سفارش نمود که در بنه حال از و خبر دار باشی سری را چقدر و سیتا و چوین راجه  
 و مادران را سجده بجا آورده از خانه بر آیدند سو مشران را بفرمود تا رتبه سواری حاضر آورد  
 هر سه کس بران سوار شده رخت و رخوت و اجناس از روی او برداده راجه حضرت بهنگا گذار  
 راه صحرا پیش گرفتند راجه حضرت و کوسلیا و سو مشران و سایر زنان حرم سرانگیزگی می نمودند  
 سری را چقدر و دیدند و مردم شهری آن حال دیده بجای که بودند محقق ایشان شتافتند  
 مهادیوچی میگوید ای پارتی در وقتیکه سری را چقدر و سیتا و چوین از شهر آمده بد فرستند  
 آن نور و رونق در شهر مانند هوا بنایت تاریک شد از زن و مرد و طفل و جوان و پیر از آن جوانان  
 همه را حالتی دست داد که قلم در نوشتن آن عاجز زبان و بیان اولال گردید و اشک از چشمت  
 کرده نابینا شدند و جمعی از پیشانی خاطر میهم رسانند طائفه بی تامل خود را در آتش انداختند  
 و بسیاری از سر سیلگی در دریا غرق شدند و انبوهی را از و دیدن بی اختیار می از غریب بوارید  
 و درخت با دست و پا شکست پسر مادر را و مادر پسر را زن شوهر را و شوهر زن را و برادر  
 برادر را و زنان بچه ها گذاشته محقق سری را چقدر و دیدند خواب و خورش هیچ کی را یادند  
 سری را چقدر دید که راجه حضرت با سایر رانی با بر بنه دوان می آید به سو مشران بفرمود که  
 بتجلیل برانند راجه حضرت همین میگفت وی دید که رتبه را نگا بهار و مرا همراه بگیر اما سو مشران

حکیم سری را چنذر رتبه را نگاه داشت تا راجه رتبه را میدید از دنبال او میدید و دیگر هرگاه رتبه  
از نظر راجه غائب شد چنانچه درختی را پنج بر بند بر زمین افتاد و از هوش برفت مردم گمان کردند  
که راجه مرد گلاب بر روی پاشیدند و باد بسیار کردند تا علامات زندگی نمودار شد که سلیا را راجه را  
در چنین حالت بختان خود آورد و بخندش پرداخت و بری پای او مالید و مینی او گرفت  
تا دم سرد از و برآمد سری را چنذر و سیتا و لچمن و سوننت آرزو بکنار دریای تسامزل کردند  
تا وقت شام مردم شهر برای مهرای انقدر فراهم آمدند که ثانی اجودیهیا توان گفت لچمن بکنار  
تسامزای صاف کرد از دریای آب آورده پاشید و گاه جنگلی گسترانید از پنج دبار جنگلی که در اینجا  
به هم رسید آورده همیاساخت سری را چنذر مردم شهر همه را طلبید تبلی بسیار داد که من  
در اندک ایام سیر میابان کرده نزد شما میسرتم تا رسیدن من به رتبه برادر من که نیکو کار است  
شمخواری شما همه خواهد کرد بخاطر جمع بختان خود را برود چون مرادوست میدارید هر وقت  
دریا و من پاشید اما هیچ یکی از مردم اجودیهیا بر رفتن شهر راضی نشد همه در پای مبارک  
سری را چنذر افتادند که بهر ای قبول کردند سری را چنذر گفت در اینجا بهبود و شما خدا بهبود  
خواهم کرد از میوه ها که لچمن آورده همه کس قسمت کرد بعد از آن به سوننت و لچمن و بعد از آن  
خود نوش جان فرمودند بعد از خوردن همه کس سیتا میوه های پس خورده سری را چنذر تئاد و شد  
آن شب سری را چنذر و سیتا بران گاه استراحت فرمودند لچمن و سوننت تیر و کمان برداشته  
تمام شب چکی دادند چون پاسی از شب باقی ماند سری را چنذر به سوننت گفت این مردم شهر  
دنبال من نمیگذرانند این وقت که اینها در خواب هستند میاید راه رفت سری را چنذر و سیتا  
و لچمن بر رتبه سوار شدند قدری راه سوننت فرموده سری را چنذر رتبه بجانب اجودیهیا  
روان کرد بعد از آن عثمان اسپان برگردانیده بطرف جنوب روان کرده برب دریای گویتی  
رسید بکنار آن شب گذرانیدند روان که از خواب بیدار شدند را چنذر و سیتا را نیافتند علامت  
بطرف اجودیهیا دیدند همه بخوشحالی آنکه سری را چنذر و سیتا و لچمن با جودیهیا مراجعت کردند

راه او ده گرفته و بنام خود ما آوند هر کی از یکی می پرسیدند که شما با چشم خود ما سری را میچند را  
 در شهر دیدید آخر چون تحقیق شد که سری را میچند و سیاحت و مجلس بشهر آوند و راه دیگر به میان افتد  
 به راهم بر غم افزود و با لیک با کوه گشت میگوید حال بدی که آن روز بر جمیع سکنه آورد چه آدم  
 و چه حیوان بر فتنه سری را میچند رویداده نزدیک بود که آسمان بر قدر زمین به تحت التری  
 برود و آب دنیا با فتنه گرو در خنکابی برگ و شمر شدند آفتاب تیره نمود ستاره ها در روز  
 نمایان گشت باد و زمین که گرفت و آتش ناپدید شد آواز گریه و زاری را جبهه شهرت برانداخت  
 و سایر مردم شهری بر ملازم افلاک رسیده گوش دیوتها که ساخته آسمان نیز حال مردم او ده وید  
 بهوش گردیدند بر آنقرین بکی می گفتند و میگویند ای پارتی آن روز و خوش طیب  
 و مرغ و ماهی و مار و کرم از مفارقت سری را میچند آب و دانه نخوردند و حیوانات صفت را  
 گذاشتند مدت چند روز بهین حال مبتلا بودند تا آنکه شبست و باد یوم به راه اطلید راه را  
 که سری را میچند را از مرز انسان خیال نکند ایشان پوران برهم برای کار سازی و قوتها  
 اوتار گرفته اند پیشه جمیع اوتارین و کورم و بر راه و زر سنگه و باون و پر سرام گرفته باز زمین  
 دور کرده اند حالا برای کشتن اوان اوتار گرفته اند ایشان پورت میهند صورت برها گرفته اند  
 جهان میکنند و بصورت بشن پرورش و بصورت عمارت یو جی عالم را فنا میسازند و بعد از آن  
 کار آنها ساخته باز خواهند پیش بهت مالی ایشان شهر و میانان و رنج و رحمت مساوت  
 و این خراج و نفع شامه درست است برای کسی که جوگیان عبادت میکنند هزاران سال بیک  
 درخت قناعت می نمایند و بوسه گیر آتش و در برسات آب می نشینند و راه او عمر گران  
 خود صرف میسازند و راهی با خنجا بکیر یانی بندها نور تجلی او بصورت ایشان بر آمده  
 همه وقت راحت نبخش باشد و یکبارگی مخلوط دنیا گذاشته از چشم نهان شود و راه بیاب  
 کیر و چرا موجب چندین بقیرای ولی آدمی نگردد و اما او را از لذات دنیا فارغ و نهسته و زکرا و  
 باشد و یقین بدانند که بعد از قضای وعده البته خواهند آمد و شما را زندگی از سر خواهند

مردمان از گفتن شبست پاره تسکین یافتند شب در روز در ذکر اومی بودند آمدن او را از خلاق  
 میخواستند و سری را میچند رویتنا و چمن شب را بکنار گومتی بسر بردند میوه های جنگلی قیمت  
 کرده صبح از آنجا روان شدند بکنار دریای گنگار رسیدند جای خوش هوا دیده فرو آمدند  
 را جب که قوم نکهار که حاکم آن سرزمین بودند شنیدن تشریف شریف سری را میچند رویت  
 و شتاب آمده ملازمت نمود اقسام اسباب ضیافت از شیر و برنج در وعش و خوراک و آهوی شکار  
 و انواع میوه ها و شهد خاص نذر کردند و فرش پلنگ و بسترهای طلا و نقره پیش آورد  
 و سایر لشکر را بنظر مبارک ایشان در آورد و برای شب چکی مقرر کرد و خود باب تمام استاده ماند  
 سری را میچند از غایت مهر بانی او را در بغل گرفتند و خبر خیریت او پرسیدند نکهار عرض کرد افر  
 که تو بادشاه هر سه بهمان در سرزمین من آمده خیر سعادت افروخته من گنایم مرا که درین دنیا  
 از من زیون تر قوم کسی نیست از خود دانسته توجیه و مهر بانی فرموده به جهت خیرت این  
 عنایت و ذره پردی که بحال من بمذول داشته و یوتها آرزو دارند نمیدانم کدام عبادت  
 در چه وقت کرده بودم که این سعادت مرا دست داد و توقع از مکارم اخلاق خدیو زمین  
 و زمان آندام که چهارده سال و عده کیکی در همین شهر سلطنت و کامرانی بسر برانیده  
 از غلامان خود تصور فرموده در خدمت نگا بدارند سری را میچند گفتند ای کباد درین عالم  
 هنر ما بسیارست هر یکی یک هنر را دوست دارد اما تو تحقیق بدان که من خردی را محبت و دل مستقیم  
 نزد من نیک ذات و بد ذات و کم ذات و بر همین و چتری و میس و سوار برابرست و در دل هست  
 که محبت خودی بمنم از خود او را دوست میدارم چون تو ارادت صادق داری و زمین تو  
 فرو داده ام و ترا دوست قرار دادم اما مدت چهارده سال در شهر منم و منم بهر شما و بهر جنگی چیزی  
 دیگر نمیخواهم این اسباب ضیافت بردار میوه جنگلی بیا که تمام بجان کرد و بدست خود در پیشینه  
 جهت شب گذراندن سری را میچند صاف نمود و آب پاشی کرد و گاه سبزه بگسترانید و میوه  
 شیرین و خوش طعم حاضر ساخت سری را میچند را آنرا بخوابش تمام گرفتند و بستی و چمن

و سونمت خوردند در وقت شب عبادت معبود بجا آورده استراحت فرمودند چند ساعت  
 بچشم پای مبارک سری را بچند مالید بعد از آن بحکم برادر خود هم به بستر حیات آرام گرفتند  
 پای بچشم می مالید حقیقت بر آمدن سری را بچند از شهر و رفتن به جنگل مفصل برسد بچشمین  
 همه بیان کردند که گفت تقدیر آسمانی چنین رفته باشد و الا راجه حیرت چنین میسر بر آید از گفته  
 زن بی عقل کی به بیابان بفرستد شاید که صلاح عالم و عالمیان و دین بوده باشد اعتماد من  
 آنست که مدت چهارده سال زودتر بسراید درین ایام نفع بسیار مردم برسد ای بچشمین تو  
 دل تنگ مدار یقین بدان که بهتره خلافت اختیار نخواهد کرد سری را بچند در بخت ناری  
 بر سر سلطنت خواهد نشاند تمام شب درین مذکور بگذشت چون صبح شد سری را بچند  
 از خواب بیدار شدند شرائط عبادت صبحی بجا آوردند و به نکما فرمودند تا کشتی جبهت عبادت  
 دریای گنگا به طلبید نکما و در حال کشتی با از قسم سحر و کوسه و سنس و طبله و مانکی و اوراق  
 و کشمیری و پسنوی و دود و نکا و بهدیا و تنگ و پرنده و غیره که موجود داشت حاضر ساخت سری را بچند  
 سونمت را فرمودند که بهتره با وجود بسیار و خیریت من و دیتا و بچشمین راجه حیرت و کوسلیا  
 و بشت و چهور سکنه اوده برساند و بگوید که مهاراجه خاطر خود که در مخوم نداشتند از نیکیت  
 که ایام و عده بچنگل بسیر برده بلازمت پای مبارک شما میسر و بکوسلیا خواهدی گفت که با هر  
 بخیریت راه میروم تا رسیدن من گذاری که راجه حیرت بهیچ وجه نگین باشد و به لیکلی  
 بگوئی که زود و شتاب بهتره را بطلب و بر تخت خلافت به نشان و داور عیبت بده با و  
 که راجه پای اطراف خبر و حشت اثر یافته قصد تاخت و تاراج نمایند و هرگاه بهتره میاید  
 از من اول دعای خیر برسانی و بگوئی که در خدمت مهاراجه چالاک باشد که کوسلیا که در خدمت  
 من نزدیک بهلاکت رسیده بخد مت و رضا جوئی او را خوشنوداری و گذاری که راجه  
 دریانی بهیچ وقت از مفارقت من اندوه نگین شوند و بجمع متوطنان شهر را شاد کنی که در خدمت  
 مهاراجه حیرت و چالاک باشد و هزاران سجده نیاز به بشت برسانی که بر من عای خیر شما

این مدت چهارده سال بر من بخوشی و خوشی خواهد گذشت از مهاراجه و کوسلیا همه وادی  
 خبر گیران باشی سوخت گفت که بامید بهر ای شما از خانه برآمده ام و مهاراجه نیز در خدمت شما  
 فرموده از من کدام گناه صادر شده که رخصت میفرمائی راه جنگل و بیابان صعبت تمام دارد  
 خار و خاشاک و فراز و نشیب بسیار و پای مبارک شما نازک تر از گل نیلوفرست علی الخصوص  
 سیتا که درین عمر یک وجب زمین پیاده پا نرفته همیشه بر بسترهای نرم و ملایم پانهاوده درین  
 راه چگونه تواند رفت بفرما که درین سفر در رکاب سعادت تو باشم سری را چقدر فرمودند که  
 چهارده ل مارا لباس سنا بیان در زبرد و عبادت بسر باید برد سواری رتبه و رکاب نیست  
 سوخت عدول حکم نتوانست کردن بحال تباہ گریه کنان قصد اوده کرد و چپمن بر سوخت  
 گفت که در خدمت کوسلیا و سوخت سلام و پیغام رسانی و گویی که از من خاطر جمع دارد  
 در خدمت سری را چقدر بخوشی و خوشی و غیرت هستم عنقریب که مدت چهارده سال در جنگل  
 و بیابان سیری میشود باز قدم ترا می بینم تا آمدن من در خدمت مهاراجه خود را معاف نداری  
 و بخد مت مهاراجه بگویی که شما بگفته زن قطع رحم کردید که سری را چقدر را رخصت بیابان فرمودید  
 هنوز سخن تمام نکرده بود که سری را چقدر بر سوخت منع کردند که چنین پیغام درشت برگزید  
 نگوئی موجب سوزش سینه او نخواهد شد و چپمن را گفت که در ایام ماندن صحرا و بیابان آیم و دانا را  
 غصه دشمن روانیست هر حرف که بگوید زکر معبود حقیقی باشد یا کلمه خیر که راحت بعالمیان برسد  
 سیتا میخواست که پیغام زبانی چیزی بگوید اما دلش بسوز آمد و چشم پر آب گردید چیزی نتوانست  
 بسوی اجودیه مسجده نموده خاموش ماند از وقت سیتا دل سوخت بسوخت زار زار بگریست  
 و بر زمین می غلطید و نمیخواست که با جودیه باز گردد اما بحکم سری اجودیه با متحد بهمان حال تباہ  
 رتبه بجانب اوده را ندانسان رخ بجانب سری را چقدر و سیتا و چپمن کرده اشک از چشم میخیزند  
 هر چند سوخت تا زیاده نبرد قدم بجانب اوده نمی برداشتند هرگاه سوخت بسیار میگریه  
 می نشستند و زمین میگریختند و سری را چقدر شیر درخت بر طلبیده بر سر مالید و موارا جفا خندانند

پنجمین هم متابعت برادر کلان کرد و بعد از آن خواستند که بر کشتی سوار شوند ملاح و نادل بشیرین زیبا  
 ساجت نمود که سیرکت خال کهن پای مبارک شما سنگ با عالم بالا میروند تا به این کشتی بوسیده چه  
 میسر که کشتی منم برکت قدم شما بعالم بالا برود در آن وقت من بی برگ وایه کشتی دیگر از کجا  
 آرم و پرورش طفلان چه طور کنم اگر قدم رنج فرمائی ازین قدری راه بالا آب دریا می گنگا پایاست  
 باسانی توان بخور کرد کشتی من بجال ماند و گرنه چنانچه دوری راه قبول نداری سرین فدایم آه تو با  
 باری پای ارشسته سوار شو این را بگفت و قدری آب و ظروف آورده بدست خود پای مبارک  
 هر سه نشست و بر روی و شپش خود مالید و بخورد و قدری بخویشان خورد و دوباب پایستاد  
 و تضرع نمود که این پای مبارک شما در سینه من همیشه باشد سری را چنبد رفروند که چنین  
 باشد ملاح بدخوشی تمام سری را چنبد رویتا و پنجمین هر سه را بر کشتی نشاند بان کنار رسا  
 سیتا در وقت نشستن بر کشتی ستایش گنگا بسیار نمود که تو از پایم بشن برآمده و مدتی در کشتی  
 برهما مانده و بر تارک فدا دیوچی سکونت داری عالم از توفیض یابست با تو عهد میکنم که هرگاه  
 سری را چنبد بنحیریت از جنگل به آورده مراجعت خواهیم کرد ترا پرستش خواهیم نمود و نیز آمده گاه  
 شیر دریا بچپه و لوازم آن بتو خواهیم داد سری را چنبد که در اکلیل خاندان اچاک هستند در هر  
 وقت بصبح و بیابان نگاهبان باشی بعد از آن سری را چنبد رویتا و پنجمین از کشتی فرود  
 آمدند ملاح دست بسته ایستاده ماند سری را چنبد رنگاه بجانب سیتا کردند و در حال انگشتر  
 بانگین الماس از انگشت بر آورده برا چنبد رد دادند سری را چنبد بطریق ملاحی به ملاح  
 مرحمت فرمودند ملاح گفت این انگشتر در لیگان روز صفت میشود چنانکه بهر دو سر را که آید  
 سری را چنبد رتبه فرمودند محبت اقدام خود با و عطا کرده به معبد بهر دواج روان شدند کنه  
 را خصصت دادند کنه را گفت چون تو مهارا که هرگز روی نعم ندیده و قدم بر زمین ننهاد  
 و با دگر مخورده راه بیابان گرفته اند سعادت خود در آن میدانم که همراه شما باشم از طرف  
 ملک خاطر من جمع است برادران کار فرما و نوکران مرضی شناس و سر انجام در ملک آشتی

امید داریم که بهر اسی خود قبول فرمائی که در خدمت تو یار شایسته باشم نه باز خاطر و اگر در خاطر طشت  
باشد که من قوم نکماد قابل خدمت شایان عالی قدر نیستم پیش و پس تو یار صحرای از خار  
و خاشاک و سنگ ریزه پاک خواهیم کرد و هر جا منزل سفیرانی جای صاف خواهیم کند و از گاه  
بافس برن کوئی خواهیم کرد و شب با چوکی خواهیم داد و روزانه هر چه لغزانی بجا خواهیم آورد  
از جانوران شکاری و میوه های جنگلی هر چه خواهی طلبید موجود خواهیم داشت این بگفت در پای  
مبارک اقتاد و رفتن خود همراه ایشان قرار داد و سری را بچند رگفتند ای نکماد تو از نیکه قوم  
نکماد هستی دل تنگ برادر که تفریق بر بین و چتری و بین و سود را زنده و نیاست هر سیکه  
لبکاری آفریده شده اند اما بحضرت او تو نیست و جنسیت منطوریست ارادت صادق میاید  
من ترا دوست میدارم چنانچه با چهار برادر بهر هم خیم آن تولی بنابران تو میگویم و سود پس  
قوم زبون خود مکن دل صاف دار که آخر بتمام اعلی خواهی رسید و محبت مرا بدل خود نگا دارد  
تا از غم و غصه برائی و بحکم من بشهر خود برو ازین قسم حرفات تسلی دل او نموده رخصت کرده  
خود با سیتا و لچمن بمقام مهر و دواج رسیدند و در پای او افتادند و مهر و دواج سر سری را بچند در  
وسیتا و لچمن از پای خود برداشت و در بغل گرفت و پریش احوال نمود و بر جاذبه ایشان  
تا سفت بسیار خورد و زود و دشتاب خود بر خاسته آب آورده پای هر سه را شست و با د کرد  
و بر بستر نرم نشاند و حضری که موجود داشت پیش آورد سری را بچند در وسیتا و لچمن آنرا  
بخواهش تمام خوردند ارادت صادق او دیده شب هماغذا گذرانیدند و مهر و دواج ازین شادی  
که سری را بچند بر سر او سایه گرفتند انداختند و پریر چون نیکنیجید و میگفت یارب که ام عبادت  
و فعل نیک از من صادر شده که با شاه هر دو جهان بخانه من آمده و بر سری را بچند گرفت  
اینکه تو کلبه تاریک مرا از نور تجلی خود منور ساختی از ان شعاع عالم ارتضاع هیچ کم نشده و من  
از ان نورانی دل حاصل کردم تا امر در هر قدر که عبادت تو کرده ام بگیر عفو حق آن محبت  
قدم مبارک خود که گنگا از ان برآمده و مهدی و جی آنرا بر سر خود نهاده و اهلایا زن گوتم رکبه



برسیدن کفت پانجات یافته بمن عنایت کن سری را میچند گفت چنین باشد چون صبح صادق  
 بدید سری را میچند رو سینتا و لچمن برخاستند به تربیتی که عبارت است از طلق شدن گنگا  
 و جمناد و سستی غسل کردند خیرات به برهمنان و فقراداد و در بهر دواج گفتند که کدام راه برویم  
 همه راه آفریده تست و همه دیده و دانسته می پرسی شاگردی همراه داو که بمقام بالیک  
 رسانده بیاید سری را میچند رو سینتا و لچمن از بهر دواج رخصت گرفته روان شدند آن  
 شاگرد همراه بود قدری راه رفته شاگرد را رخصت میدادند تا به بازار آمدن راضی نمیشد  
 میگفت پیش مرشد خود کاری ندارم و مرا حکم کرده که بمقام بالیک رسانی خلاف حکم پیرو  
 نمیتوانم که روزا ادب پیش نمیرفت از چپ و راست راه صاف میکرد و در جنگل برای  
 که میفرستد زنان و مردان دیهات و لواحق حسن سیرت این هر سه کس دیده حیران صفت  
 کردگار میشدند و با هم میگفتند خوشا ملکی که دران سرزمین صورت گرفته و خرم آن جا  
 که بدانجا میروند و فرخنده طالعی که ایشان برومربان باشند و زبی نخت مایان که بدیدار جمال  
 جهان آرای ایشان مستفی شدندیم یقین آنست که انبیا و ارج کمار و ولایت کلانی هستند  
 پای نازنین که بر زمین میرسد زمین بقدر سینه من حجاب دارد و نزدیک سینه آمدند  
 و آب شیرین و میوه های لذیذ می آوردند و عجز و الحاح تمام میکردند که هنگام گریاست  
 و رختهای این دیهات بس سایه دارست درخت بخش مسافران اگر ساعتمی بسایه ان  
 بختینند درخت با سر و برگ تازه یا بنده و مایان هر ساعتمی که بخت شما باشیم سعادت  
 و بهره حاصل نمایم و هرگاه ازین طوطی مر اجبت کنید بهین راه چشمان ما را به جمال  
 نورافزای خود منور سازید این قسم حقیقت میگفتند و بعد الی را اختیار میکردند سری را میچند  
 به شیرین زبانان سوال عنایت کرده بر میگرددانیدند همیشه هر جا که میفرستد مردان و قصبات  
 همین ملوک میکردند بعضی زنان خوش فکرم کمال فصاحت نزد سیتامی آمدند و در پای سیتا  
 می افتادند و می پرسیدند ازین دو جوان سبزه نام و سفید پوست شما چه خولشی دارند

و ایشان با شمشیر سلوک دارند مایان را از کینه ان خود تصور نموده محرم اسرار گردیدند  
 سیتا نظر بر صدق ارادت آنها نموده تبسم کرده به نگرین چشمان خود اشاره فرمود که من  
 پرستار جوان سینه خاتم هستم یعنی شوی هست و سفید پوست برادر خرد و دست و هر دو  
 بجال من همیشه مهربان انداز اجنای پیشتر روان شدند بر صحرا و کوهستان دور و آبرو با  
 و تالاب و گلگشت مانموده راه میفرستند پیش از همه سری لپه من سیتا عقوبت آن سیتا  
 بعد از آن نگاهبان هر دو سری را میچند راه طی میکردند بوقت که با بر سر ایشان  
 سایه میکرد و همین حکایات میدوشتا ستر راه بسری بودند تا بحوالی مسکن بالیک رسیدند  
 رکیشتر بر شرف شرف سری را میچند ربی اختیار بخواست دوده نزد ایشان آمد  
 هر دو برادر و سیتا در پای رکیشتر افتادند رکیشتر سری را میچند و لپه من سیتا بر دست  
 و در بغل گرفت و سر و چشم آنها بوسید و در منزل خود پرده بجای خوش به او برصد نشانند  
 و بر سرش احوال نمود از میوه که پذیرد آب سرد و شیرین با حضری پیش آورد و مکرر محبت  
 در خدمتگاری بست و بر خود می بالید که عجب طالع فرخنده دارم ایشان بمنزل من آمدند  
 بزرگی دنیا و عجبی بمن از رانی داشتند سری را میچند تمام حقیقت بر آموخت از او ده بر کیشتر  
 گفتند و اجازت خواستند که چهارده سال بار ابلباس ناسی در جنگل بسراید بر در بر جامگان  
 نیک باشد نشان بده و شما بجای پدید هستند در همه وقت نغمه از من باشد رکیشتر  
 به سخنان سری را میچند رچنان محو شد که از خود خبر نداشت بعد از دیری که بجال آمد گفت  
 شما خوب فرمودید و درین چهارده طبق آسمان در زمین جایی نیست که در آنجا شما نباشید  
 و انیم از شما وجود یافته و در همه شی و در همه جا محیط هستید بزرگی و شرافت نام شما قدری  
 که من میدانم هم از فضل و عنایت شماست شما میدانید که تولد من در خانه بر همین است  
 اما از ایام طفلی چون در صحبت ببل که مردان راه زن هستند پرورش یافته ام فوی بوی آنها  
 گرفته زن و طفل از همین قوم بهم رساندم مدتی نام شما را چون راست بعلت عصیان

بر زبان نمی آید بهدایت سبب نکرده تا هزار جگ به قلب ذکر کردم تا آنکه از قوم بهل برتر شدم  
 هر چند در همه جا هستی میخیزد خبر بی شمایست و هر چه هست از شما پدیدست بجا که عرض کنم  
 مقام کنید در قلوب کسی که شہوت و غصه و غرور و حرص و ناتوان بینی و حسد و دروغ  
 و عنوت و لباس نباشد مسکن فرماید و آنکه دوستدار همه هستند و همه او را دوست دارند  
 شادی و غمی او را برابر باشد و بر تقدیر راضی و غیر از تو کسی توقع ندارد و در دل او جلوه گر  
 باش آنکه از غیر را مثل ما در و پدر و دختر دارند مال مردم غوار را بسزا رسانند و در و ادا  
 نقصان کسی نباشد و در رفع و راحت رساندن مردم کمال محبت دارند سینه او خوش  
 منزل مبارک شماس و جماعتی که جمعیت دیگری دیده خشود و شوند و بر غم و دیگران بسوزند  
 و دولت و فقری یکسان دارند و در دل او سکونت و زید کسی نیک نام شما و طاعت خود  
 سازند ارادت و اعتقاد تمام بدرگاه شما آید و با همه سلوک نیک دارند و شکایت کسی نمیکند  
 شما با ستمنا ولی تیره او را منور سازید و آنکه شیرین زبان و عقل کامل دارند و صاحب  
 حیا و کرم باشند و حکایات شما را به محبت دل بخوانند به شنیدن صفات تو دل بچویش آید  
 در سینه او دائم باش گروهی که طالب محبت و انکار و فتنه نباشند خبر محبت تو مبارک تو  
 دیگر نخواهند در عبادت تو محبت عالی دارند و اهل تجرید هستند سینه صاف او خانه شما  
 و آنکه اندک احسان کسی بسیار دانند و احسان خود بخور نمایند و در دل او اقامت فرمایند  
 و جماعتی که افعال زشت گذشته بگردانیک در آیند و در خدمت بر چنین ماده کاو و پیرم  
 پرست و جالاک باشند و در راه نیک اقامت دارند و در دل او استراحت کنند و کمیشتر  
 این قسم چندین جابانشان داد چون اظهار کمیشتری شما می ریا بود و منظور می بودند  
 و تبسم کردند از کمیشتر حضرت گرفته بر کوه چتر کوٹ رفته چند خانه از خس و برگ و خندان  
 ساخته استقامت گرفتند و یوتما در کمیشتران و منیشتران و زاهدان عابدان از گن  
 و گند هر پزناک و کثر بر یک آمده سبزه نیاز بجا آورده بجای خود را رفتند از آن روز

بر آن کوه کاما و جناس خور دنیا و نهال میوه دار بسیار است و چشمه های شیرین پیدا شد و دامن  
خوش هوای بود و جانوران از نهس و چکارک و طاووس و طوطی و آهوی بسیار جمع شدند و درین وقت  
غلامان کوه بدرخت سری را چنند رویتنا و لچمن بر آن کوه فراغت داشتند گاهی شکار آهوی  
شغل می نمودند و گاهی بسایه درختان خوش منظر بر از گل بکنا چشمه ها و حوض ها که در آن  
نیلوفرستان بسیار بود سیر میکردند و سر و میگیفتند و لهای سکنه آن کوه را به خوش الحانی  
و شیرین زبانی و فیض رسانی اسیر خود می ساختند و آن جا بای لطیف و سبز بهای نظار بخش  
و گل های رنگارنگ و آبشارها و صفائی سنگ ها و هوای خوش دامن کوه که از جانوران  
شکاری پر بود دل سری را چنند رویتنا و لچمن را چنان مخطوط ساخته که هوس خلافت او  
از ایشان بدرفته و عشرت باغ وستان و عمارات آنجا فراموش شده و کمیشن آن عالم  
و برهمان میدخوان همه وقت حاضر می بودند حکایات سلاطین گذشته و کنون احکام  
مید و شاستر در مجلس عالی ایشان میشد الحال آیدیم بر حقیقت او ده که چون سوخت از  
خدمت سری را چنند رویتنا خواست اسپان تهمید هر چند بطرف او ده می راند قدم بر نمی داشت  
و اشک از چشمان می ریخت و بر زمین می افتاد سوخت را نیز طاقت راندن اسپان نماند  
میوش می افتاد و بانزدی ایستاد و میگفت ای سری را چنند را زشتا توقع جدائی نداشتیم  
بغیر شایع طور تنها به شهر بروم هرگاه راجه جیست و کوسلیا و دیگر رانی با خواهند پرسید چه جواب  
خواهم گفت سکنه شهر را چه تسلی خواهم کرد و که ام روز خواهم نمود و انیتسم میگفت اسپان تهمید  
بناز وقت میراند تا بحوالی شهر رسیدم و آن آواز تهمید شنیده و نجیب خالی تمام هزاران امید  
استقبال کردند باز بنویسیدی برگردیدند بر نیکی زبانه غذا از هزاران غم و مصد خور و سوخت  
بوقت شام تهمید بر راجه گذاشته خود اندرون رفت راجه خبر آمدن سوخت یافته اقبال  
و خیران برخاست با مید آنکه شاید سوخت راجه را چنند را آورده باشد چون سوخت  
تمنا دید میوش افتاد مردمان اطراف دیدند گلاب بر روی راجه پاشیدند و باو کردند تا اندکی

بهوش آمد کوسلیا و غیره را فی با بر جمع آمدند استفسار احوال سری را میخند کرد و نرسوخت تفصیل بیان کرد که روز اول سری را میخند بر کنار قمار و منزل دوم بر کنار گوشتی و بر روز سوم کنار گنکار سید نکما در میدان آرا بخالوارم هماننداری پیش آورد قبول نفرمودند میره جنگلی و بستر برگ درختان شب گذرانیدند صبح آن شیر درخت بر طلبیده هر دو برادر بر سر مالیده جناسا خفتند و کشتی طلبیده سوار شدند و مرا میتم و یکس بجای تپاه گذاشتند بوقت نخست بمن فرمودند که درخت مهاراچه از من سجده و پیام رسانی و گوی که من در حدود الایام میرسم مهاراچه در خاطر خود از فرقت من غم نخورند هر چه میشود بقدر آسانی است بهتره راز و دطلبند کار و با سلطنت بر ازانی فرامید تا تقریر بجای رعایا نرسد و بر کوسلیا که غم زده مغارت نیست مهربان باشی و از تو بخواهی که تقدیر ازل چنین بود و ما را همه وقت پیش خود حاضر دانی و در آنم در یاد من باشی غم و شادی حکم روز و شب دانی غم ابدل خود را و ندی من با هر سه کس بخیریت دعای همین دعای خیر شاد و جنگلی و بیابان بسری برم از طرف من خاطر جمع داری و بر کوسلیا پیام رسانی و خواهی گفت که در خدمت راجه خود را معاف نداری و ذکر من باشی هیچ غم من نخوری و همچنین پیام داده که راجه جبرست از گفته زن بی عقل سری را میخند را از ملک اخراج کرده بسیار بدو واقع شده بهر حال بدعای خیر تو ایام بخیریت میکند و بخاطر خود مهاراچه غم و غصه نخورند و به سوخته را مادر خود گفته که در خدمت مهاراچه و کوسلیا جالاک باشی نگذاری که این غم زده ایام به تشویش بگذرانند و سیتا در خدمت مهاراچه و کوسلیا و سیتا و غیره پیام گفته و دیگر هیچ نتوانست گفت چنانکه پربا شدند بسوی او و سجده نموده و چنانچه گریه گریان به کشتی سوار شدند تا سری را میخند و همچنین و سیتا آنزوی دریای گنکار رفتند و مرا در غم و غصه گذاشتند تا بخد مت مهاراچه رسیدم چون مهاراچه بهر ابران سال خلافت کرده و بمید و پیران و شاستر همه خوانده و شنیده نیک و بد زمانه آزموده اند و سر و گرم چشیده و هر هم ازانها هستند و طالع قوی دارند که آن بر همه رنگین را کار در خانه شما ازان گرفته و باز در آن

ازین سبب بر شالازم نیست که غم بخورید با سایر الناس بی استقلال باشند سری را چنبره راحض  
 افیدگار کل کائنات دانسته در فکر او باشد هر آنکه آنچه صلاح عالم است بوقوع خواهد آمد حقیقت  
 سری را چنبره از رکبیشران و منیشران و برجهان بیدخوان و عابدان متراض بهر سید و  
 دل خود کنیز راجه را وعظ و نصایح سوخت هیچ بخاطر دآدم رام رام میگفت و بیکسیت آب  
 از چشم میرنجیت بتیاب بر زمین افتاد که سلیا راجه را برداشته بخانه خود آورد دست و پای او را  
 می مالید تا قدری بحال آمد که سلیا گفت ای راجه سری را چنبره را بصحرای بیابان فرستادی  
 و خود را بمرگ قرار دادی احوال من چه خواهد شد راجه ازینجوت باز میوش شد در نصیب  
 پاره بهوش آمد دید که کوسلیا برالین استاده است گریه میکند کوسلیا گفت ای راجه چه حال  
 داری راجه گفت جان همراه سری را چنبره رفته سایه او مانده که حالا میرود انبوت نفرین  
 اندھی و اندهایا و آدمیقین و انم که بقارفت سری را چنبره می میرم کوسلیا گفت که نفرین  
 اندھی و اندهایا چگونه بوده است راجه گفت روزی بشکار آندیدی در بای می سرورفته بودم صد  
 فیل شنیدم که آب میخورد بر اواز و آواز انداختم چون نزدیک ناله بدو سرور رسیدم دیدم که فیل است  
 پس بر منی زخم تیر خورده و مجروح افتاده رفیق از جهان باقی مانده پرسیدم تو کیستی و از کجائی  
 و چه نام داری گفت من سرون نام دارم و قوم بر منم و در ویدوارم هر دو نابینا بدوش گرفته  
 میگردم چون آنها نشسته شده بودند زیر سایه درختی گذاشته خود برای آب آدم تا باین حال  
 رسیدم حالا بر خیز خبری از آنها بگیر مبادا آتش خشم آنها ترا بسوزد من فی الفور بر جناح  
 سبوی آب بردوش گرفته نزد هر دو نابینا آدم آنها گفتند که پس در چه کردی یا غیسل مخطوط  
 بودی یا سیر دریا میگردی هیچ امر ناخوشی ترا مباد من گفتم ای رکبیشران پس تو زخم تیر من  
 برکنار دریا افتاده است من راجه جبرست گنگار تو آدم آب برای شاه در آورده ام امیدوارم  
 که گناه مرا عفو کنی و در شهر من در آئی تا خدمت ترا سعادت دادم برای شاه در و خانه ساخته  
 بدو هم خدمتکاران مقرر کنم که شب و روز در خدمت تو حاضر باشند هر چه بفرمائی برای تو مهیا دارند

و در دل بر زمین رحم بسیار میباشد باید که تو هم از سر من بگذری آنها گفتند چای که سروان فتاده است  
 ما هر دو با بر در حال چنان کردیم هر دو را بدوش گرفته نزد سروان رساندیم هر دو دست خود را  
 بر بدن سروان می مالیدند و دعای خیر میکردند که چون تو بصدق دل خدمت ما بر روی کردی  
 بیکرست آن بمقام آرام برسی و مرا نفرین کردند چنانچه ما هر دو با بنیامین بیداری پسری پیر تو هم  
 از فرقت پس بر گریه ای این را گفتند و جان شیرین بجان آفرین سپردند در آن وقت که  
 پسنداشتیم نفرین آنها در حق خود دعا آگاه شتم که شاید بیکرست نفرین آنها مرا پس از آن شنو  
 این وقت نفرین بر دو جناظر من رسیده یقین میدادیم که حالا زنده نمی مانم با جان میگفت  
 ذکر سری را میچند رسیدتا شد و میگفت ای سری را میچند ز تو که روی خود در خشان از ما جدا  
 و آفتاب زیاده داری و از گل نیلوفر نازک تری چه طور در آن صحرا و بیابان میگذرانی  
 ای سری را میچند قدم نازک ترا ز گل بر زمین نمی نهاده ای حالا در آن خار و سنگ زره با چگونه نه  
 میروی هر دم بر آن خدمتکار در خدمت تو حاضر می بودی انواع نعمت را برای تو میامید  
 حالا بیهوده ای جنگلی قناعت میکنی ای سری را میچند وقتیکه بشکام میرفتی چشم در راه انتظار تو  
 دایمی بود اکنون تو که جنگل رفتی چشم من نابینا شد ای سری را میچند ز تو که خانواده مسوخی را  
 نام نیک بخشیدی ای سری را میچند تو راحت بخش جمله جهانی چرا بر حال من ترحم نکردی  
 بدین خواهی و دولت گذاشتی ای سری را میچند ز تو که بر بستر نرم خواب میکردی حالا بر خس  
 و خار جنگل چگونه آرام میکنی ای را میچند در هنگامیکه تو سوار میشدی چهل گوسفندی لشکر  
 بر کاب تو راه میرفت حالا چگونه تنه اراه میروی ای سری را میچند ز خود را شکار من میگفتی چرا  
 در چنین وقت حاضر نمی شوی ای سری را میچند بر آن مطربان خوش الحان تاز خواب  
 بیدار میکردند حالا با و از ناز و رخ بیدار میشوی ای سری را میچند بر آن بر زمین بیدار  
 و شاسته در آن همه وقت در صحبت تو بودند حالا با جانوران وحشی میگذاشتی عجیب سین  
 سنگین من که از فرقت تو نمی ترقدانیت قسم میگفت دیگر نیست تا آنکه آه سرواز سین پرورد

بر کشید و رام گویان جان شیرین از تن بر آورد و قالب خاکی در تن شکست ازین حادثه  
در تمام محل خانه راجه عجب حالتی دست داد که بشرح دزد گنجید غریب در محل راجه اقتاد  
همه رانی با بر وجه آمدند و می سر کشاده بر پای راجه می اقتادند و گریه میکردند و میگفتند ای  
سری را چنڈر را به جنگل و بیابان فرستادی و خود را از سر بایان برواشی حال مایان چه خواهد شد  
و به سر بایان چه خواهد گذشت مقتصد و پنجاه رانی و سائر خدمتگاران و کنیزان و پرستاران و  
وزاری میکردند از مشاهدۀ آنها سینه فلک بر ترقید و ابر بگریه درآمد و یوتهارا دل سوخت غریب  
از نهاد سکنه اوده بر خاست آسمان جامۀ نیلگون پوشید و ماه و سائر ستاره ها کسوت کبود  
در بر انداختند و زمین خاک بر سر ریخت و از آشک مای میان دریا روان شد سنگ را خواجه دل  
بحوش آمد و از از زبان شکاف خورد و رختان پیر این برگ بر زمین انداختند شبست و بفرج  
چنین واقعه عالم سوز با سار زمان و پسران خود به محل سری راجه رفته برانی با تسکین دادند  
انواع نصائح از وی پید و شاسترا را فرمودند تا آنها را از جرع و فرج باز آوردند و کشتی کوچکی  
طلبیده جسد راجه را در آن گذاشتند آنرا از تیل پر کردند و قاصدان را نزد بهر تهره و ستر کهن فرستادند  
و با و گفت همین قدر بگوئی که شبست شاه هر دو برادر را طلبیده است نزد بیائی و از رفتن  
سری را چنڈر به جنگل و مردان راجه بهر تهره بچگونگی قاصدان تیز و تند روان شدند تا به قندار  
رسیدند آن شب بهر تهره خواب پریشان دیده بود و خاطر مترو و داشت بهر تهره خیرات بقدر وسایل  
بسیار داد و ستر کهن را از حقیقت خواب خبر دار ساخت و بدل خود میگفت که سری را چنڈر در خانه  
باشد از مردن کسی غم ندارم و در آنوقت قاصدان پیغام شبست را به بهر تهره و ستر کهن رساندند  
هر دو برادر در آنوقت از راجه یکی دانی با خست گرفته جزیره تعجیل تمام روان شدند در اندک  
هفت روز طی منازل نموده بچالی اوده آمدند شهر را بی نور و رونق دیدند کسی باستقبال ایشان  
نرفت آمدن هر دو برادر یکی خوش آمد بلکه موجب فزاید طال خاطر گردید هر دو برادر اول  
بخانه کیکی رفتند و قدم اودا بوسیدند احوال پرسی اود نمودند و از راجه بهر تهره و سری را چنڈر



و لچمن خیریت پرسیدند کیکی گفت راجه جبرست از مفارقت سری را چنند رجوان بجهان آفرین  
 سپرد و هر توبه موجب آن پرسید کیکی گفت راجه جبرست میخواست که سری را چنند را سلطنت بلده  
 اوده بد بد من بخاطر تو سری را چنند را از ملک اخراج کرده بچنگل فرستاد سلطنت برای تو از آن  
 گرفته ام چون سری را چنند و سیتا و لچمن بچنگل رفتند و راجه از فرقت آنها نفوت کرد و حال تو بچنگل  
 با اتفاق بکشت و دیگر که پیشتر آن بر تخت سلطنت کامرابی کن و داور رعیت میده بهتر بود ازین  
 ماجرا بدوش شده بر زمین افتاد و بعد از ساختن که بدوش آید گفت ای مادر این چکار بود که تو کردی  
 این شد آن خانواده منست که خلافت ملکات به پسر کلان میدهند نه ای اصفه و من سری را چنند  
 که به جمیع خانها و امان چشم عنایت دارند و مرا از دل نخواهند تلخ بماند از خلافت سری را چنند  
 نمیدانم گفته که ام کی این کار بد کردی چندین هزار نیک نامی بر باد دادی مادر پدر خود را بدنام  
 ساختی و من بکدام گناه کبیره از رحم تو بآموم و پسر تو شدم کاشکی در وقت تولد می گشتی و یا چکار  
 شیر زهر میدادی تا شرمسار دنیا و آخرت نمیشدم این ابیات مناسب حال است ابیات  
 کاشکی مادر زادی به بدی به جای شیرم زهر دادی به بدی به کاند زبانم و دایه اقم را برید  
 کار دم بر خلق را ندی به بدی به حال ترا بکشم و یا خود را دست و پا کنم کرده ام هیچ قدرت و جرات  
 در خود نمی بینم همیشه خود را بر سری را چنند زهر بان می گفتمی آخر چه بود که نفرین تمام عالم بخود کردی  
 و مرا بر روی عالم شرمنده ساختی یقین بدانی که من هرگز به تخت سلطنت نمی نشینم و سری را چنند  
 میروم اگر می آیند غلامی ایشان قبول دارم و گرنه با او در جنگل و بیابان خواهم ماند و در جمیع صورت  
 برای من بد کردی از آنجا نزد کوسلیا آمد و در پای افتاد و گریه بسیار نمود و چو بنمود را بر خاک پای او  
 مالید و رام رام میگفت و میگفت کوسلیا که از فراق پسر بغایت زار و زاریه و غمگین شده بود  
 و در چشم نفارت نمانده از غورش و پوشش باز مانده سر به توبه را برداشت و دریش میبوسید  
 و گفتار و کردار کیکی به تفصیل بیان نمود و گفت سری را چنند بچنگل بدر حضور من مال و متاع  
 آنچه داشتند به برهنان و فقرا و سائر محتاجان دادند و لباس خود را از بزرگ و پوست زحان خفتند

تاریخ

ترکش بکر بستند و مکان بدست گرفتند وقت غریب جنگل فرخندگی تمام بر چنین مبارک نمایان بود  
 هیچ اگر کسی در ظاهر و باطن بخاطر آن آورده و جنگل و بیابان راه ای بر خط کفش هم در پاز گرفتند  
 بسان ستاسیان و صحرانشینان و بادیه پیمایان سر بصر آنها دندهر چند من ممانعت کرده منظور داشتند  
 خوش طالع سیتا و لچمن که به برای خود بردند و مرا بر خاک مذلت بیکس گذاشتند صد جیف که بر تن  
 سری را چنند رسیدند من ترقید و آتش محبت دل مرا سوخت پس صد هزار لعنت بر من و بر  
 محبت من چنند نیز آفرین بر راجه جبرست که از مهاجرت سری را چنند ترک وجود خود کرد و اکنون  
 تخت سلطنت خالی است بر و بنشین بهتره حال کوسلیا که بلب مرگ رسیده بود و دیده علم بسیار  
 خود و گریه هم بسیار کرد و رام رام بزرگان میزد میگفت ای سری را چنند کنول نیتر مجمع خوبیا  
 ای سری را چنند پرورش کننده هر سه عالم ای سری را چنند رشیرین زبان فیاض زبان شما  
 کجا رفتند و مرا در عالم بدنام چرا کردند زهی طالع راجه جبرست که از فرقت شما جان خود داد  
 و نیکنامی حاصل نمود و عجب شامت طالع من که بسبب آن سری را چنند غریب جنگل  
 فرمودند و کوسلیا گفت ای مادر بشنو که بصدق دل میگویی امین ازین مقدمه و منصوبه  
 واقف باشم گناه کشتن بر من و پیروم شد و ماده گاو بر من لاحق شود و گناهی که از نصرت  
 عالم میشود نصیب من باد و غنایی که بجماعه زن دوست مشفق و بر من و استاد منظور شد  
 احسان کسی حاصل میشود و من عاقل گرد و توانا که کسی را از پناه خود بیرون کنند و دشمن بدینند  
 و به تفتن و فریب مال مردم بگیرند و دولت کسی را نتوانند و دشمن و غصب بی قاعده نمایند توقع  
 از جناب خالق و ذراق جهان برداشته خدمت حق نصیحت کنند چنانکه از برداشتن طریق مروت  
 و سبیل بدو شاستر و شکایت آن و قبول کردن مذہب دعا و دغل و افرامانی مادر و پدر  
 و پیروم شد و از رونق گفتن نازل می شود و من قبول است اگر رضی خاطر من فتن سری را چنند  
 بجنگل باشد و گناه منا خوری و خورش های لذت و شیرین و تمار با خشن و در خانه دختر خوردن  
 و آدم را و عده بامید دادن و باز بنومیدی خسته کردن و قطع الطریقی و شراب شنی و غیره

وفاق با کسی عهده کردن و خون بی موجب ریختن بحال من بادی که سلیا اگر در خواب هم من  
 از روی خلافت در خاطر آورده باشم در کلبک اوتار بر من یاجم و تجارت غلام یاجم گویند و دروغ  
 بکلام دنیاوی بدیم و در روز دواشی خواب کنم یقین دانی که من بدل و جان غلام نمی چندان  
 بهر تمضمض صافی ایشان آئینه جهان ناست و مالک دلا شاد حال من است که سلیا ازین  
 سخنان بهر تهمه دست که بی شائبه کذب در یاست و باغل گرفت و قسلی بسیار و گوشت  
 هر چه تقدیر ازل بود بوقوع آمد حالا برخیز جد راجه جبرست که در ظروف تیل گذاشته اند آن را  
 موافق بید و شاستر و رواج خانه داده خود بسوزد و ستر کن که بجان سوخته را و در خود رفت و را  
 بغم بمقاوید تا بجای که سوخته ستر کن را نشناخت و احوال پرپی پس نکرده از خود خبر نداشت  
 ستر کن دست ما در گرفته کلاب بر پوشید از میوشی بهوش آورد و استغفار موجب نم اند  
 نمود و سوخته کیفیت کیکی باستعداد فته را کنیز تفصیل بیان کرد و ستر کن فی الفور  
 بر فراست فته را لکه بسیار زده و موی سر کشان و دشت زنان بجنور که سلیا آورد و بخت  
 که او را بجان بکشد اما که سلیا چون نهایت مهربان دل بود هر چند از گمانی خاطر داشت  
 بر حال تباه او رحم آورد از غضب ستر کن خلاص کرد و بعد از آن ستر کن در پای که سلیا  
 و سوخته افتاد هر دو بر نیت صدق و دعای خیر کردند و هر دو وقت شبست با سپرخ خود  
 و سوخته و غیره در میان و مصاحبان آمده حاضر شدند بهر تهمه توابع هر کدام نمود بعد از آن  
 با اتفاق پشت جسد راجه جبرست را از ظروف تیل بر آوردند و پیوان از چوب صندل و اگر  
 ساختند بسیاری از زر و جواهر صرع کردند اقسام پارچه های نفیس گران قیمت آورده جسد  
 راجه جبرست از آن پچیپند و در میان سپردند بالای آن پوشش از قصب بافهای زری  
 انداختند و عطریات بسیار مالیدند گلهای طلا و جواهر های آبدار بر آن تار کردند بهر تهمه ستر کن  
 و سوخته و سد بار تهمه پیوان را بر دوش گرفتند هشت و زارای راجه و سایر مصاحبان و امر را  
 و بر بنیان در کهنه شران و عابدان و راجه های اطراف و در میان می رفتند و فیلان و اسپان

و شتران بدستور سواری راجه به بسااری طلاء و جواهر و زلفیت آراسته پیش میوان روان بود  
چهل کوتهی لشکر راجه از پیش و پس در جلو حاضر بودند و خرد و خرد و طلا و نقره و جواهر و پارچه  
نقیس نشان میساختند برهنان بید میخواندند میوان راجه بدستور سواری راجه به خیمه چار  
و پیراسته برکنار دریای سرخ بودند و چلی از چوب صندل آراستند انواع خوشبوها و نج  
و نارجیل و روغن و عجمه آوردند به راجه بران نماده موافق رسم خاندان خود و احکام می  
پاک سوختند خاکستر در آب سرخ میزدند و حاضران آتوق بر راجه آب تل آتوق و  
از انجا مراجعت نموده در خانه بهتره آمدند خاطر مخوم را تسلی داده هر یک بخانه خود باز رفتند  
چون بهتره از رسوم میت راجه دریازده یوم فارغ شد روزی ششست با سایر برهنان  
در کیشیران و امیران و مصاحبان و عده ساپوکاران و در ره رعایان و بهتره آمدند و گفتند  
که راجه به سر طالع مند بود که ده هزار سال خلافت نمود و اکثر جگ با مثل اشومیده و در  
و غیره نمود و برهمین گنج زاکار در خانه او اقرار گرفت و تمام عمر در شادی و شادامی و داد  
و رعیت پروری بر سر سلطنت بسر برد و دیوتا اند را ضعی بودند و خیرات بسیار کرد آنچه آدمی را  
را باید به سر داشت از مرگ چنین راجه فی الواقع جای تاسف است اما چون همه این راه  
پیش است بقول آنکه عجب شک آنکس که گوی نیکی برود بهر حال صبر و شکیب باید ورزید  
خود را و نعم و طلال مبتلا نباید داشت ملک خالی افتاده است مبادا مفسدان قلابوی وقت  
یافته فساد برپا کنند و سری را بچند به اجازت پدر راه صحرا و بیابان گرفتند صلاح  
سکنه او ده آنست که بچشم پدر بر تخت خلافت نشینی و داد و مطلوبان بدی و محبت سری را  
از دل بیرون کنی بهتره از این سخن لعل خاطر کردید بسیار بگریست و گفت ای ششست شما  
پیر و مرشد بزرگان من هستید مدتی در عبادت بسر برده اید و نیک و بد زمانه دیده اید و حقیقت  
جهان را بهتر میدانید و این دنیا هر که آمده آخر لقمه شیر اجل شده است و ستور خاندان  
سلاطین چنانست که بر سر کلان سلطنت میدهند علی الخصوص قانون و دودمان سنج

که از بزرگواران و نامرور کسی نافرمانی پدر و ناخشنودی برادر گلان نگرفته راجه جبرست اصدق من خلافت  
 مملکت خود را بسری راچندر داده چه شد که از گفته زن تیره درون کور باطن اورا بصحرا  
 فرستاده بدستور راههای گذشته و احکام بید و شاسته و قول بزرگان و حسن قنابلیت  
 خلافت اوده بسری راچندر می سنزد و بجاست مارا چه یار خود را از بند بام نمختی انتم شمرد  
 و خد شکار چالاک طلبیت نمیتوانم قرارداد تا به سلطنت چه رسد باریان حسد ان  
 نمیتواند بدوشت در و بهمان سرخی با شیران نمیتواند کرد اراده من آنست که با برهنه  
 خود را در خدمت سری راچندر برسانم و در پای مبارک با فقم و عجز و احوال بکنم بقیه انتم  
 اگر کسی جمیع عذابهای کبار کرده باشد و در پناه ایشان بیاید از عنایت خاص بجهه  
 نماید بکام دل برسد تا انتم سری راچندر را از جنگل آورده بر تخت سلطنت بنشانم و اگر  
 نیاید چنانچه چمن بسایه کرمیت ایشان می باشد منم نیت جرم کرده ام که صبح نخست  
 سری راچندر روان شوم شما را اگر توفیق یاری دهد رفیق من شود همه حاضران مجلس  
 بر صدق ارادت بهتره بر آفرین کردند و رفتن نزد سری راچندر خود را را قرار دادند  
 بغرض مصمم مجلس برخاست هر یک بخانه خود باز رفتند و این خبر در شهر شائع شد هر یک از خجما  
 سفر موجود کردند و شب را بشادی بسر بردند صبح بهتره از خواب برخاست از عیادت معبود  
 پیروخت بغرض و تا طبل کوچ بخواند و سواری تیار کرده بیارند کار پردازان سر سلطنت  
 در حال چنان کردند و منادی در شهر دادند هر کس آرزوی دیدن سری راچندر داشته باشد  
 همراه بیاید سایر سکنه اوده از صدای کوس زندگی از سر گرفتند بغرض نیت دیدار پای مبارک  
 از شهر بآمدند بهتره بدستور راجه جبرست بر فیلی که چهار زبان داشت سوار شد و شتر کهن  
 بر اسب نر از ان فیلان و اسپان و شتران با سار طلا و مضع پیش می رفتند و نشان و  
 سوچ بان و چند بان سر با فلک کشیده و از صدای شادمانه کوس روحانیان عالم بالا  
 که گردید و مردم تو بخانه از حد و شمار افزون بودند کال جیت نامی امر را با و کومنی لشکر

جست نقطه و جز است شهر تعین فرموده باقی لشکر در کاب بهر تهره سوای مرز این شهر و اطراف  
 از زن و مرد و صغیر و کبیر اینقدر بودند که حدار و کسی نمیدانست و گم شده را کس نمی یافت  
 و کوه سیاه و سونستر بر چند دل و سایر زنان بعضی بر پالکی و بعضی بر چغندر و عاری فیل روان شدند  
 و یکمندی نیز در حال تمام با میدان دیدار سری را چندی بسواری چند دل روان گردید و در شهر او  
 در خانه که مسیت و سی آدم بودند یکان آدم بخانه ماندند باقی همه در میان مهاجران ساکنان  
 و برهمنان را که در شران و عبادان و ملازم سرکار راجه از شهر برآمدند منزل اول بر کنار دریای سا  
 مقرر شد شبست با جمیع که پیشران و پسران و زنان همراه بهر تهره بودند بکنار تاسا اینقدر  
 هجوم و کثرت لشکری شد که جای نمیدانستند زمین پایال لشکریان گردید سوخت جای که  
 سری را چندی در شب گذرانیده بودند و هنوز نفس و خاشاک بستر خاصه پراکنده نشده و نقش  
 پای مبارک از زمین نرفته بود بهر تهره نمود بهر تهره بران نقش سجده نیاز بجا آورد و گریه میکرد  
 و میگفت ای شهنشاه تاج بخش سروران هر سه عالم که در عمر خود بر زمین قدم ننهادی و هرگاه  
 گرم نخورده که بسبب من نافر جام پابرهنه جنگل روان شده و بر لبه خار و نفس آرا میداش  
 در عالم وجود دیگر فتنه تا بخیم بدنامی نمیرسیم و با و از بلند نام گویان به گریه در آید صد  
 آن که بگویش پرده نشینان برای عفت رسید دانستند که خبری از سری را چندی ظاهر بهر تهره  
 رسیده است همه یک مرتبه در گریه آمدند همه لشکری شور و فغان کردند آخر شبست آمده  
 بهر تهره و همه را تسلی داده از گریه باز آورد شب همانجا ماند صبح از آنجا کوچ کرده بر کنار گیتی  
 لشکر فرو آمد روز سوم از آنجا بر کنار دریای گنگار رسیدند که از میدان آنجا داشت که بهر تهره را  
 بنیت و تشکیک کردن سری را چندی از شهر برآمد لشکر خود را طلبیده گفت که اگر بهر تهره بدین  
 سری را چندی را بصدق دل میرفت اینقدر جمعیت خشم و خدم در کار نبود شاید اراده فاسد  
 دارد پس لازم آنست که تا تو انهم بهر تهره را از دریای عبور کردن ندیم باین غرمت شما سلاح جنگ  
 بپوشید و مردان خود را قرار میداروی دریا محکم به بندید و کشتی را بدریا غرق کنید هر هیان

در حال چنان کردند که ما با معدودی چند جهت دریافت کیفیت با چند آموشکاری و قدری  
 عمل نیز بهر تهره آمد بهر تهره او را از نور بدیدر اسرار و اعتقاد و فیه بهر حاست و استقبال کرده در  
 گرفت روی و سر او را بوسید و بر صدر نشاند و احوال بر پی نمود و ستایش او بسیار کرد و گفت  
 زهی طالع فرخنده داری که سری را بخند در زمین تو آرام گردید و تبارا در خود گفتند و عجیب  
 طالع نافر جام من که بسبب من خلافت او ده گذاشته رو بصحرانها فند حالانیت خبرم کرد  
 بلازست سری را بخند میروم که بیارم و یا همراه باشم شما هم فاقست من کنید که ما دارادت  
 صادق بهر تهره دریافت کردیم که سگاری بر بست و تعریف بسیار نمود جانیکه سری را بخند در  
 شب مانده بود بهر تهره نمود بران زمین سجدهات بجا آورد و هم بسیار خورشید به اینجا بستر  
 صباخی کهما دشتی با فراهم آورده تمام لشکر و بهر تهره را عبور گنگا کنایند از اینجا بهر تهره کوچ فرمود  
 که ما را با خود گرفته در مسکن بهر دواج به بیاک رسید و در بستر کن و شبست بدین بهر دواج رفت  
 در پای او افتاد بهر دواج سر بهر تهره و ستر کن بردشت و در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند  
 آب سرد آورده روی بهر دوش بست و احوال بر پی نمود و تسلی بسیار کرد و گفت سری را بخند  
 با جازت پدر راه جنگل و بیابان گرفت بهر چند من در مسکن خود میداشتم قبول کردند و از جبهه  
 از جدائی پسر جان و ادالحال سلطنت او و بی و شاکت غیری بشمار رسیده است و سری را بخند  
 حال سلطنت ندارد و بیابان شایان و صحرائش نیان راه تخر گرفته رفتن شانزداد و شان  
 موجب چه باشد بهر تهره گفت ای رکیش من نیده سری را بخند میستم اگر سلطنت هر عالم  
 بمن بدهند بخیر خلاصی ایشان دیگر نمیخواهم میدانم که باه کدام از شکم لکلی برآید و حیث می آید  
 که بزرگان روشن ضمیر دیده و دانسته چنین چرا میفرمایند و مرا ازین حرفات شرم می آید و کسی  
 رو نمیتوانم نمود بهر دواج بر راست نیت او آفرین کرد و گفت امر و یک کوزه آب و پنج و چنگلی  
 خویش فقیان قبول کنی بهر تهره منظور نمود بهر دواج کا مدین را طلبیده بگفت امر و خضایت  
 بهر تهره قرار داده ام باید که هر دم لشکر را از خیمه و فرش های بوقلمون و آب سرد طعامم سخن برسانم

بفضل انوری و دعای بهر دواج و تردد کلامه بین مردم لشکری هر جا فرو آمدند هنوز جانی نماند مگر ده  
 بود پیش هر کدام خمیه های مخملی و زربافی با طاب ابریشمی کلا بطون بافت و میخ طلا و نقره  
 استاده شد و آب سرد گرم موجود گردید و فرش قالیها و سوزنی های ناز و دزدی و کتیه و زلفیت  
 پدید آمد و غذاهای طعام لذیذ هر شش قسم خوش مزه پیش آمد و مطربان و سرودگویان گنگ هر یک  
 همه جار قص و سرود میگردید و خطرات و پوشاک رنگین حاضر شد آن شب مردم لشکر را به سرور  
 و مسرت بگذشت الا بهر تهم که باین چیز را هیچ نپرداخت چنانچه اگر زاده شراب شیب  
 و وضعی یکجا نگاه دارند از ریاض و محل بهره نیابد همه بزرگی و کرامات کمیشیر جهان مانند هزاران  
 هزاران تحسین کردند صلیح همه بر پای بهر دواج افتادند و بهتر تهم و شتر کهن زاده آمد و خصمت  
 خواستند کمیشیر کوسلیا و کیکی و سو فتر همراه بودند کمیشیر رسید که این زمان که هستند  
 بهر ت کوسلیا را نشان داد که این مادر سری را میخندست و این سخته را مادر لچین و این کیکی  
 بدنام کننده خانواده اچماک مادر فست از طفیل همین سری را میخند محنت جنگل و بیابان  
 گرفته اند نمیدانم که من بکدام عذاب از رحم چنین مادر تولد یافته ام کمیشیر گفت قلم تقدیر  
 چنین رفته کیکی گناه ندارد کمیشیر مادر دعای خیر کرد و یک شاگرد صحبت زنهای همراه او  
 بهتر تهم بصیت و صلابت تمام از آنجا روان شده به بسکن باللیک رسید و او را وید سجات  
 نیاز بجای آورده شب هانجا ماند و صبح عبادت معهود بجای آورده از باللیک خصمت گرفته بکوه  
 خیر کوٹ روان شد در راه تماشای گلخانه آهوان و طلا و سان و کبان میدید و آب سرد  
 از چشمه های میخورد و در جان نشان پای مبارک نظری آمد بهتر تهم و شتر کهن از نیل و سپ فرود آمده  
 سجده میکرد و تبادا من کوه خیر کوٹ رسیدند سری را میخندر بلکامای رنگارنگ خود آراسته  
 ترکش بکمر بسته و مکان درست گرفته با سیتا و لچین بران کوه نشسته بودند نظاره گلها و چشمه ها  
 میکردند و بر بهنایان و کمیشیران افسانه را جهای گذشته و مذکور میدوشتار می گفتند و چنین  
 وقتی از طرفی که بهتر تهمی آمد و دعای بهر دواج و شش از آن هست که چینه می آمدند



صدای فیل و اسب بگوش حاضران مجلس رسید همه متوجه شدند و تحقیقات بردند تا لشکری  
 کلان باصیت و صولت تمام پیدا شد و همین گفت ای سرور را چه در ظاهر جهان پیش آمده که بر تو  
 حکومت اوده یافته لشکر با خود گرفته و اینجا رسیده غم مبارزت در دلم شود که پیش رفته  
 با او جنگ کنم یا یکسرم با بسته بدارم سرور را چه خبر فرمودند خبر گفتند تا پیش از این در میان او و این بزرگوار  
 رسیدید که سرور را چه خبر با سیتا و همین بران کوه بسیار درختی نشسته اند و در دورداد فیل و اسب  
 فرو داده لشکر با آنها گذاشته پشت با هم راه گرفته اند و بهانه بهانه کرده اند که سرور را چه خبر  
 و بیای مبارک افتاده و اگر بسیار کردند سرور را چه خبر و بهانه بهانه کردند و سرور را چه خبر  
 بعد از آن خود بیای پشت افتاد و نشستیم هر دو برادر را و فیل گرفتند و تا نزد او بعد از آن بزرگوار  
 در یک سیتا افتاد و در دعای خیر از او یافتند و از همین بغلیگری کردند و بدان وقت سایر لشکریان  
 رسیدند با مید و در سرور را چه خبر یک جلدی میکشیدند و کوسلیا و سونسترالی تا با از سواری  
 فرو داده بسرور را چه خبر و سیتا و همین جمعی بودند و هر سه در پاتی کوسلیا و سونسترالی افتادند و عاقبت  
 از آنها حاصل کردند و حجت ملاقات سایر لشکرها بود و سرور را چه خبر و هم آنقدر صورت  
 پیدا کرده بیک لمح با همه کس دست بوسی و بغلیگری نموده و بروی همه نشست تمام لشکری از  
 زن و مرد و سرور را چه خبر نشنیدند و احوال پرسی بگمان فرو روند و همه خیریت از سرور را چه خبر  
 پرسیدند و از سروری سخن کشوند تا ذکر مردان راجه جبرست بمیان آمد سرور را چه خبر هر چند  
 مالک و دانا و دانی نهان و آشکارا بودند غم و شادی و مرگ و وصال و فقر و ثروت نداشتند اما بکس  
 حاجت انسانی خود را بغیر و گریه انداختند نشست و برخیز و کوشش و تسلی دادند تا بهوش آمدند اتفاق  
 رکبیشان در دریای منداگون رفته غسل کردند و آب و پنید با رواج راجه جبرست دادند از اینجا  
 مراجعت بکوه چتر کوٹ نمودند هر چهار برادر و نشست رکبه و سایر فرزندی راجه جبرست و کوسلیا  
 و غیره را در آن یکجا نشاندند بر تنه اول سرسجده نهاد و بعد از آن باوب استاد و بھوان مناسب  
 عرض نمود که لطیفیل کیکی شما بخیل آید و راجه جبرست بفرقت شما ازین عالم رفت و من شرمسار

هر دو جهان شد هم محال اینهمه قوتی رفیع شود که شایسته قدرت مطلق است و او کیکی را اعفو فرمایند از اینجای که کرد  
و با و در رفته بر تخت سلطنت بنشیند اگر بدانی که من در نیاب سخن هر ابی میکنم شما و اناست  
نهان و آشکارا هستید بخیرای اعمال ما خود گردانی و بدست خود بخشی نام و احیات دنیا و رستخت  
دست و بدستری را چقدر فرمودند ای برادرزاده جبرست ترا سخت گرامت فرموده و ما را سر  
دشت و بادیه اسیر بدیده و احبب است در بادشاهی خرد و بزرگ یکی است از پسران جبرست  
هر که باشد چنانچه من بیکم پدر سر نصیر انما و ده اسم تو هم بر تخت سلطنت بنشین و در تخت  
بدیده دل بهر توه ازین سخن بسوخت در پای ایشان افتاده گریه بسیار کرد و گفت تو سید  
من با تو دعوی غلامی دارم نه برادری یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نخواهم نشست  
و فرستادن راجه جبرست شارا به جنگل محض خاطر کیکی بوده کیکی سلطنت راجهت خاطر من  
از راجه درخواست کرده هرگاه من راضی سلطنت نباشم و شما هم قبول نکنید حال عالم چه باشد  
و سقوط خانوادۀ سورج نمیشی چنانست که برادر کلان بر تخت شاهی نمی نشیند علی الخصوص  
شما که بادشاه هر دو جهان هستید اول لازمست که بر تخت او نه بنشین ما هم برادران خود شما  
تو باشییم و اگر نمیروی مرا بهر اری خود قبول کن برادران وقت راجه جنگ از متلا آند ملاز  
نمود و همه او را در بغل گرفتند و خبر خبریت از او پرسیدند سیتا در پای پدر اقا و جنگ از دیدن سیتا  
خوشحالی دست داد او را بسیار تایش نمود و گفت تو بهر اری سری را چقدر خانوادۀ ما را نیکنا  
گرامت فرمودی همه با اتفاق یکدیگر نزد سری را چقدر رفتند و برای رفتن او ده گفتند سری را چقدر  
گفتند از من محالست که خلاف حکم پدر کنم بهر توه این سخن پاچه از تن بر آورد و لباس سیاه  
پوشیده نیت خرم کرد که بسیار لچس در جنگل رفیق سری را چقدر باشد سری را چقدر چون  
ارادت صادق بهر توه دیدند تحسین فرمودند و او را در بغل گرفتند سر و روی او را بوسیدند  
و آشک از چشمان او پاک کردند و نزد خود نشانند و تسلی بسیار دادند و گفتند ترا چنانچه تو خواهم  
یا فتم حالا با تو عهد میکنم که چهارده سال در جنگل و بیابان میگردم بعد القضای و عده جهان روز

نزد تو میسر است آنچه میگوید میگویم تو بگویم من باو ده بر و پرورش رعایا بکنم هیچ دسوس و سبب خود  
 مرسان و مرا از خود جدا ندانی و دیگر غرضی به تره گفت از من مجال است که قدم شمارا گذارم  
 باو ده بروم سری را چقدر بطول نشست نگاه کردی شبست بهر تهره را بگوشه بروی فصل بیان  
 که سری را چقدر محض تخیل نور پاک پروردگار انداخته کار کل کائنات در همه چیز بستند و از همه  
 فارغ بهرگاه دین عالم ظالمان مردم آزار پیدا میشوند زمین از بار قتل و ستم می آید ایشان  
 برای دفع بار زمین یکی صورت اوتار میگیرند چنانچه پیشتر بصورت ماهی برآید زمین بر سر خود  
 قرار دادند و بصورت ماهی برآمده کتا بهای پیدا ز پاتال برآوردند و بصورت باره زمین را  
 از حرکت قائم کردند و بصورت زرشک بهر خاکس را کشته پر باد را خلاصی بخشیدند و بصورت بان  
 بخاطر داری این در را جبهل را در پاتال بنقید داشته و بصورت پسر ام راجه شایه برآوردند  
 و تمام زمین بختریان کردند الحال بحیث مندم ساختن را و ن حکم لنگا اوتار گرفته اند  
 مدت و عده او باقیست بعد کشتن آن البته باو ده خواهند آمد در بالیک میوایید که  
 در آن وقت افسر و گندم هر بان و سدای و چارن برود و ایتاوه از بهر تهره و جمیع طران  
 گفتند که سری را چقدر محض برای کشتن را و ن بختل آمده اند تا او را نزنند باو ده نخواهد رفت  
 شما خلاف حکم سری را چقدر ننگید با مر ایشان باو ده بروید ایشان بعد انقضای عده البته  
 نزد شما میزنند دل بهر تهره از گفته شبست پاره تسلی یافت تا بر قتل او ده راضی نمی شد  
 و گریه میکرد و از هوش میرفت بار بار در پای مبارک می افتاد و بر تقصیرات خود متعجب میگردد  
 از حاضران مجلس امید شفاعت میکرد و مهادیوچی میگوید ای پارتی هیچ کی و هیچ کا مختار  
 نیست مالک دلا و آفریدگار جهان و جهانیان است کل شی اوست هر چه دلش میخواهد  
 از کتم عدم بیارگاه ظهوری آرد عالم را مثل بازیگران بازی میکنند این همه بهر امتحان اوست  
 بهر تهره بخواه الناس من بود و الا بر خیمه صافی او هیچ چیز پوشیده نیست و نبود بر اضطرار  
 حال بهر تهره ترحم نمود برخی از جمیعت دل باو در امت فرمود تا دلش بجال آمد نزد نور طلعبه

تسلیمی بسیار کرد و در نصحت با و ده داد و تعلیم پای مبارک خود به بهترین عطا فرمود و بهترین تعلیم را  
تبلیغ تمام تبارک خود نهاد و عرض نمود بخدمت شاه تعلیم گرفته بشهر او ده میروم سلطنت ملک  
تعلیم شما خواهد کرد من مثل لوکران سرانجام تمام با جازت تعلیم خواهم نمود اما اگر بعد  
انقضای و عده چهارده سال شما نخواهید آمد بگزینم زیاده خواهد گذشت مرز انده نخواهید رفت  
سری را میچند گفتند چنین باشد بهترین تعلیم بر سر گرفته سر پای سری را میچند زیاده و کجاست  
یافت نصحت شد و راه او ده گرفت بعد از آن سری را میچند را مردان خود طلبیده تسلیمی داد  
کو سلیا بر چند تسلیمی بیافت زیاده تربیوش میشد سیتنا در پای کو سلیا و سوتستر و کیکی افتاد  
همه او را دعای خیر کردند کو سلیا را مردان در بیوشی بر تنه انداختند و روان شدند بعد از آن  
سری را میچند کیکی را طلبیده و گفت ای مادر از حکم کسی که اینجا ام از کتم عدم بوجودی آید و باز  
بفنامیرد تو ما را تصور کن و بجان برو و در یاد من باش گناه تو هیچ نیست دل ازین غم بر آید  
هر چه پیش و بخدمت من میشود کیکی ازین بخنان سری را میچند تسلیمی یافت و دعای خیر کرده رخت  
بعد از آن شب و غیره که میسران هر یک دعای خیر گرفته نصحت گرفتند سری را میچند  
هر یکی را با غر از تمام نصحت داد و وقتیکه همه رفتند سری را میچند زکما و راجه بهلیان را طلبیده  
و گفت که ترا از خود جدا نمیدانم حالا حکم من بولایت خود برو و انیز پای مبارک گرفته بکن  
شتافت بعد از آن راجه جنگ را نیز نصحت فرمودند ستیا بوقت نصحت در پای پدر افتاد  
جنگ سر او را بر پشت بر حسن اعمال او تحسین بسیار نمود و گفت تو خانواده مرا نیکنام کردی  
و بلند ساختی حالا هم از تو توقع آن دارم که درین جنگ و صحرا هوشتار باشی و در خدمت سری  
را میچند خود را معاف نداری این گفت و دعای خیر کرده روانه تربت گردید هماد یوحی  
با پارتی میگوید که در وقت نصحت سری را میچند یک گل مردم را طلبیده نصحت فرمودند  
بهترین و شتر کس با سایر لشکریان از زن و مرد و پیاوه سر برهنه از پیش سری را میچند روان  
هر ساعت بطرف ایشان می نگرستند تا بحالی مسکن بهر دواج رسید و تحقیق فصل از کیش



وزاد هراتی عبادت نام روی زمین و آسمان و قعر زمین بگردید هیچ یکی اهل امان نداد و هوا دیکو  
میگویدی باری باری هر کس را در گردان اطاعت سری را چندان شد که گشت که امر را پناه تواند داد  
نار در بر حال او رحم آمو گفت ای جنیت بمقتل اگر نجات و خلاصی خود میخواهی برو بر پای مبارک  
سری را چندان در سر خود بنه جنیت در مانده و سر اسیده شده بحال تبا به گفته نار و بر پای سری را چندان  
اقتاد و عجز و الحاح بسیار کرد و غار تقصیرات خود خواست و گفت ندانستم که آفریدگار هر عالم  
توئی ای رحم بر حال من کن اشک از چشمم میریزد و الفیاض الفیاض میگرد چون تیر  
سری را چندان خالی نمیرفت بر حال او رحم فرمودند یک چشم کور کرده نجات بخشیدند  
و خود چندان در بران کوه گذرانیده بخاطر آوردند که ساکنان او در اینجا دیده نموده اند  
بار بار خواهند آمد باعث تصدیق آنها خواهد شد بهتر آنست که سیر کوه بلای دیگر کرده شود  
از رکیشتران رخصت شده بخانه اترکیشتر آندند ستیاد و پچس همراه بودند اترکیشتر  
ایشان را دیده هزاران بار طالع خود را ستود و مکر بخند مکاری بسته ایشان را  
بخانه خود آورد و از آب گرم غسل داد و اقسام خوشبو را بر بدن مالیده و محضی آنچه  
داشت پیش آورد و باد میگرد و زبان بر تالش کشاد توئی که این هر سه عالم را بی درد  
غیری آفریدی هیچ مطلب نداری و مطلب همه بر می آردی خانواده مسووح نبی را  
بلند ساختی و در رنگ بهوم سویه ستیاد و جزو هزاران را جدا گمان جدا ویراشستی و پیراهن  
بی برگ و بی بایه ساختی قلوب را هرات و عبادان از نور پاک خود منور میکنی همه دیوتها و دوانو  
بندگی تو میکنند توئی که بی نام و نشانی و هزاران صورت داری جوگیشتران که یا تو میکنند  
بتمام آرام میرند اترکیشتر تم تعریف سری را چندان بسیار گفت و سر پای او نموده التماس نمود  
که در دل من جز که تو دیگر نباشد و در گوش من جز تو نیست تو دیگر جدا نرسد هر دم مل من سوت  
باشد سری را چندان گفت چنین خواهد بود ستیاد و پای انسو یازن اترکیشتر اقتاد و انسو یاورا  
و دعای خیر کرد و در خودش ندچار چه بای نفیس پوشانید و یک عقد کلمه ستیاد و که هرگز

افسوسه میشد گفت ای سیتا از زمان بر لازم هست که عبادت او برادر کند و شوهر خدای پیر  
 و مرضی کور و دار و پر خشم و شل و بدکار و قمار باز و زانی و شارب باشد بعد از آن عبادت او نماید  
 زنای را درین عالم بجز خدمت شوهر دیگر نگفته اند هر که در خدمت شوهر خود را دل ندارد و خشم و خمر و دروغ  
 می افتد و در بید و پران چهار قسم میت ترا گفته اند اول آنکه لغیر شوهر خود دیگر را در عالم و دنیا  
 دوم غیر شوهر هر را بجای پدر و برادر و پسر بنید سوم آنکه نظر بر کتابها کرده و محبت مرد غیر بدو داشته  
 با او نزدیکی نکند چهارم آنکه او را محبت مرد بیگانه عیسیرند آید بزرگی که شایسته خود نگذاشته با مرد غیر محبت  
 دارد و در چشم دیگر البته در وقت جوانی میوه شود بدان که چون بر نوازان جهانند هر محبت تمام در  
 بعد مرگ نهال قسی شده که هنوز برگ و گل او بر رویه تنها و ساکرام می گذارند و در جمیع اشجار او را  
 پاک دانسته اند ای سیتا تو آن هستی که از یاد کردن نام تو زنایان بد افعال هم نجات می یابند  
 برای تعلیم عوام الناس گفته شد سیتا ازین بنحان بسیار خشنود و گوید سرورهای او و نهادهای  
 را بچند روز بچند سیتا از رکبش رخصت گرفتن و گفته اند اگر اجازت باشد بچند دیگر برویم و باران  
 از فضل و انوارش بسازی از مخلصان و به خواهران خود دانی رکبش گفت شما صاحب کل موجودات  
 هستید من جز وضعیت کابل عبادت چه باشم درین دنیا بجز تو دیگری ندارم اما معلوم شد  
 که باین شیرین زبانی برای عبادت خود تلقین فرمودی اینکه ازین رخصت میخواهی هر چند  
 شمار اینیم چشم سیر نمیشود دل جدائی شایم نخواهد و برید و پران گفته اند که هیچ باز شایم نیست  
 کجا هستید کجا میروید همه جا محیطی هر قدر عبادت و دین عمر کردیم قبول داده آن میخواهم که محبت  
 در دل من روز افزون باشد پس من در این بنحان خفیف خود گفته است که این دنیا زبون خانه است  
 از نیش او و مردم تاب عبادت و اعمال نیک ندارند خوشا آنکه دل از همه برداشته جمیع امیدها  
 گسته دست توکل بدرگاه او برداشته اند و مرد میدان رضا تسلیم تر تضا شده اند





هما دیو جی بابا پرتی میگوید که سری راجندر و سیتا و لچمن از اثر که نصبت گرفته در جنگل دیگر  
 روان شدند سیر و بازی و تالاب و چشمه و سبزه و کوه و میوه های جنگلی میکردند برای که میفرقتند  
 سنگ ریزه ها و خار و ضا شک و در پای هر یکس نمی خلید و آب سایه میکرد و بجائی رسیدند  
 که براده نام را چیس انعامت حبیب و سحر نام پیدا شد دست سیتا گرفت و بر سر می راجندر  
 گفت این را بر تو دادم که بشما حاجت دادم هر جا خواهید بروید سری راجندر به لچمن نگاه کرد  
 او تیری زده هر دو دستش برید و سیتا را خلاص کرد و سری راجندر تیری زده سرش از تن جدا  
 ساختند براده بصورت آدم شد و پای مبارک افتاد و گفت که من گندم استم از نفرین  
 رکیشتری با این صورت بر آدم چون برای نجات از او پرسیدم که در جگه تریا در شهر او ده  
 بخانه راجه جیست سری راجندر او تار خواهد گرفت بحکم پدر با لچمن و سیتا در جنگل خواهند آمد  
 هر گاه ترا خواهند کشت نجات خواهی یافت اینست که چون بدست خود کشتید بصورت اصلی  
 شدم شمارا دعای خیر میکنم از خیا شما نزد سر بیک رک که بروید که مطلب شما حاصل خواهد شد  
 سری راجندر و سیتا و لچمن از آنجا بخانه سر بیک رکیشتر آمدند و از خبر آمدن ایشان شنیده



استقبال کرده در مقام خود آورده و پنج و بار جنگی هر چه داشت فوراً بر دست نهادند و گفت من بخانه ایندیر میروم  
 خبر تشریف آوری دل شمشینده انتظار داشتیم حالا شایار دیده مراد دل حاصل کردم تا امروز هر قدر  
 زهد و عبادت کرده ام بشما و اوم امیدوارم که محبت خود عنایت فرمایید سری را بخند از فرمودند  
 چنین باشد و پرسیدند که این از همه رقص از کیست رکبیشتر گفت این رقص را ایندیر ست اینجا  
 دیوتها جمع شده مشورت میکردند خبر تشریف شریف یافته همه بجای خود رفتند باز سری را بخند  
 پرسیدند چنانکه خوش هوا باشند نشان ده که مسکن خود سازم رکبیشتر گفت که از اینجا مقام  
 سویتچین نزدیک و بسیار خوب است آن مکان لایق مقام شاست این رقص است و به حضور  
 سری را بخند خود را در آتش سوخت صورت دیوتها یافته بر دیوان سوار شده بانیدر لوک  
 رفت سری را بخند از اینجا روانه شده نزدیک مقام سویتچین رسیدند سویتچین خبر آمدن  
 سری را بخند شنیده بشوق و محبت تمام برای استقبال روان شد بدل خود میگفت زهی  
 طالع من که امروز سری را بخند را به بنیم نمیدانم که مرا از زندگان خود خوانند شمر دین و قبیله  
 برای خواهم اقتاد خوانند برداشت یانه جوگیشران هزاران هزار سال عبادت میکنند و خود را  
 در آتش محبت او میسوزند که در وقت مردن نام او بزبان آید تا بمقام آرام برسند همان لایق  
 بصورت انسان برآید بخانه من می آید من بنده سر ایا پی عصبیان هستم یکدم عبادت او  
 نکرده ام و بصحبت صلحا از ابدان و عابدان نه نشسته ام در راه او ثابت قدم نیستم  
 این میگفت و راه میرفت از غایت ارادت گاهی رقص میکرد و گاهی سرود میگفت  
 از جلدی رفتار گاهی میرقصا و طوفانی بهر ساینده تا آنکه خود بهوش گردید سری را بخند رقص  
 و سیما و چهره بسیار در خنی نهان شده حال او میدیدند و بر ارادت صادق و حسین  
 میفرمودند نزدیک آمده هر چند بیدار که در نشاند آخر بصورت چتر بجز در دل او را نمونند بیشتر  
 بیدار گشت و دید که سری را بخند در سیما و چهره پیش ایستاده اند فی الفور در پای افتاد  
 سری را بخند بر سر او را برداشتند و بر بغل گرفتند و در مقام آوردند سویتچین بعنوان مناسب

پرستش نمود و گفت تعریف شما چگونه کنم که او صاف شما بسیار زبان تن گنگ چشمه آفتاب  
 بکویک شب تاب نمیتوان افروخت تویی که باین رنگ سبز عالم را فریفته حسن خود کرده و در شمع  
 از جفا ساخته ازین کمان ترکش عالم را پناه داده دیوان در اچسان از اصولت تو راه عدم  
 گرفته اندای دراز دست بجنون تو روپ نرگس و سرگرن کیفیت ترا سفر و روی آدم ای سری  
 را میچند تو دور کننده بارگران زمین هستی احسن و شهود قطع و غصه نداری و از نام گفتن تو  
 عذاب های خیم جفا تر و در عیش و ذوات تر از دلی نیست در همه جا و در همه شی و در همه دلیا  
 حاضر هستی آمانک کننده عبادت تواند و در راه تو خود را باخته اند ترا می شناسند از من بچند  
 بندی امیدوارم که صبحی تو در خواب هم مرا فراموش نشود ازین سخنان او سری را میچند  
 بسیار خشنود شدند و گفتند هر چه از روی دل تو باشد بخواه گفت تا حال از پیچ کس خبری  
 نه طلبیده ام و نیک و بد را فرق نمیدانم شما اگر در بان هستید هر چه خوش آید عطا فرمائید  
 سری را میچند رحمت بی زوال باد و رحمت فرمودند که بیشتر گفت آنچه شما دادید یا فتم حالا  
 از تو آن میخواهم که شما و لپس و سیتا ترکش بکمر بسته و کمان بدست در دل من آید باشید  
 سری را میچند گفتند چنین باشد از اینجا بگذر که است و کمر روان شدند سوچین به وقت  
 روان شدن یک ترکش که تیر از کمر نشود و کمان که شکسته نگردد و سری را میچند رد داد و گفت  
 مدتی است که منم مرشد خود گشت را ندیده ام منت بر شما نمیکند ام همراه شما آنجا میروم  
 در نیوقت سیتا به سری را میچند گفت حکایتی بخانه پدر شنیده ام میخواهم شما بگویم سری  
 را میچند گفتند آنچه بخانه پدر شنیده بگو سیتا گفت شنیده ام در جنگلی که بیشتر عبادت  
 میکرد کسی شمشیری با امانت سپرد که بیشتر امانت همیشه با خود داشت برای آوردن پنج  
 و بار جنگلی با دیدن که بیشتر آن میرفت شمشیر بدست او می بود هر جا شیر و یا دزد را میدید  
 بسبب شمشیر بکشتن میدوید ازین گناه بعد مردن بدو پنج رفت اول چتری تا پیر نشود  
 او را عبادت کردن گفته اند برانهم که شما همه پراق گرفته در صحرا و بیابان بلباس سیاه

عبادت میکنند و زن پراگنده و پرتو قبول درگاه او خواهند چنانچه بزرگان گفته اند از اعمال نیک  
 دنیا و عقبی حاصل میشود و نعمت بیزوال می یابد و نام نیک او در عالم می ماند سری را چقدر  
 گفتند ای سیتا در زندک بن رکیشتران که عبادت میکنند از را چسان آزار می یابند بنابر آن  
 از من پناه میخواهند برای دفع را چسان و حمایت رکیشتران و پاس ناموس خرم به همراه داشتن  
 ضرورت چنانچه بزرگان گفته اند کسی که رعایت مظلومان بکند و ظالمان را بکشد  
 شر و فساد از سر رکیشتران برود از عبادت کردن و چند صداب می یابد چتر یا آن خاصه  
 که دیوان و را چسان را بکشد زمین از لوث لاپاک آسمان پاک سازد ازین سخنان که تو گفتی بسیار  
 شنیدم و در راه اکثر جاها که خوش می آمد و ماه سه ماه اقامت میکردند رفته رفته بر تالاب  
 رسیدند که صدای مرغ ننگ و چهارچوبه و بین و غیره ساز با از آن آب بری آمد و بر کنار آن جانوران آبی  
 از کبک و مرغاب و طاووس و کفتنگ و چکورو اقسام گلهای رنگارنگ و میوه های خوش طعم  
 و مقام رکیشتران دیدند و بعد بوجون دور آن تالاب بود سری را چقدر با سیتا و چمن شب بهانجا  
 گذرانیدند و سپس یک آهوشکار کرده آورد تا غذای همه شد صبح آن سری را چقدر از رکیشتران  
 پرسیدند که آواز سرور ساز ازین تالاب چگونه بر می آید رکیشتران گفتند چنانچه سر نام این آب است  
 سنا کردن نامی رکیشتر و نه از سال در اینجا عبادت نمود و دیو تها برای دفع عبادت او بسیار فرستادند  
 آسمان کردند رکیشتر را و بقیه جمال خود کردند از عبادت باز داشتند از آن روز این صدای همیشه  
 بر می آید و درین آب منازل لطیف است سری را چقدر و سیتا و چمن درون تالاب نشاندند و  
 بسیار محفوظ شدند ساعتی آرام کردند باز از آنجا همراه سوتچین بجوالی گشت رسیدند بجایی دیدند  
 خوش هوا درختان پراگنده و بار و زمین سرسبز و میوه شری و مرغ و بار و جنگلی فراوان تالاب که  
 پراگنده نیلوفر و چشمه های گرمی جاری آب حیات در آنجا بسیاری از رکیشتران سکونت داشتند  
 سری را چقدر از رکیشتران سیتا فرمودند که مقام گشت رکیشتر اینجا است بوی و دود بسیار می آید  
 رکیشتران گفتند که در اینجا دورا چمن با سمن آبی و باتابی بغایت مرموع و بود و هرگاه

رکیشتری باین راه گذر میکرد و آنها را ضیافت میکردند آتاپی بصورت گوسفند میشه پاپی او را  
 کشته و پخته رکیشتر را بخوراند بعد از ساعتی برادر را آوردند و آتاپی فی الفور از شکم آن رکیشتر  
 برمی آید هر دو برادران رکیشتر را کشته میخورند و همچنین مرقی برین سوال آدم خوری کردند و در  
 اگست رکب بدان راه آمد را چسان اورا ضیافت کرده آتاپی را بصورت گوسفند ساخته  
 و کشته اگست را خوراند بعد از ساعتی پاپی او را طلبید از ویچ جواب نه آید اگست نخبندید  
 و گفت آتاپی در شکم من هضم شد جواب از کجا بدید پاپی چون از برادر نامید گردید گشت  
 بچنگ حاضر شد آتشی از چشم اگست برآمد پاپی را هم سوخت از آن روز این مقام پاک  
 گشت و این طراوت و خوبی بابت سری را میچند شب در اینجا گذرانید و صبح آن بخت  
 اگست آمدند سوئیچمن پیش آمده اگست را خبر داد سری را میچند بر سر راه جبرست که شمارا  
 هر وقت مراقبه نام دوست بالچمن و سینا آمده اند و دیدار شما میخوانند اگست بر نهات  
 و استقبال کرده سری را میچند را دید هر دو برادر و سینا در پای اگست افتادند اگست  
 سر همه برداشت بتخلیتم تمام بخانه خود آورد و بجای مناسب نشانند لازم همانداری از پنج  
 و بار خبگی و میوه ای لذیذ و آب سرد و شیرین مهیا ساخت و سایر رکیشتران که در آن جمعی  
 بودند ملازمت سری را میچند کردند و دعای خیر گفتند چنانچه شب همه یکجا گذرانید و صبح آن  
 سری را میچند را از اگست گفت سبب آمدن اینجا شما بهتر میدانید احتیاج تفصیل ندارد  
 حالا اصلاح بدینند که دیوان نابکار را کشته آید اگست گفت شما آفریدگار کل برهانند ستمید  
 جمیع اجسام از چاره لوک در آن برهانند مثل و پشه که در میوه گوهر میباشند اقامت دارند  
 و این برهانند هر از آن برهمن موی شاست و دانای نهادن و آشکارا ستمید از من میچند  
 چون نام عمر خود را صرف در یادشاکرده ام هر چه دانسته ام از رعایت شاست که ام نشود  
 از شما بهتر میدانم که بگویم اگر بنده خود دانسته می نوازید التماس میکنم که چند گاه در زندگانی  
 بقیام منجوقی اقامت کنید و از نفرین رکب خلاصی بخشید و پست که تمام عمر در ناز و نعمت

پرورش یافته برای خاطر شما آزاد و محنت بسیار کشیده او را آرام دهید که زمان بسیار محنت  
 نمیتواند کشید سری را بچند گفتند از من بگو که دنگ بن را فرین که کرده است اگر گفت  
 این ملک راجه دنگ نام است بغایت شهر کلان و باغهای دلکش و آب خوشگوار بود روزی  
 دختر کلان شکریه که او را زهره گویند در باغ کنار حوض بازی میکرد راجه دنگ دید بر حسن و جمال او  
 برآشفته به تنه‌ی باو صحبت داشت سکر این را شنیده دنگ را فرین کرد و یک ملک تو خراب  
 و ویران گرد و آدم ناد آید و نباشد از آن روز این ملک بگل شده دنگ بن مخاطب بنام راجه  
 دنگ است که مطلق آید نبود و الا را چسان و دیوان بسیار بودند مردم را بگری هر جا میآید میفرستادند  
 و باران در اینجا نمی بارید تا بحدی که گذر رتبه افتاب نمیتوانست شد چون از بنارس در چین بگل  
 رسیدم را چسان مرا هم خوانند خورد من از آنها بسیاری را کشتم تا پاره امن شد که پیشران را  
 در اینجا آید و مردم حوض و چاه را ساختم باغ و محلات احداث نمودم حالا با استدعای من باران هم  
 می بارید و پنج موی بغایت خوش هوا از اینجا نزدیک است مقام کنید و یک کمان و ترکش  
 که تیر از او کم نشود و یک شمشیر و یک زره ببری را بچند داد و گفت که پیشتر از همین حربه بشن  
 سنگها ستراشته است اکنون هم بدست شما باشد و یک افسون یاد داد که هرگاه سخوانی  
 این در رتبه خاصه سوار می خود با بهلبان نامل نام نزد شما خواهد فرستاد سری را بچند از انهمه  
 گرفته نشود و شد و ندانگست را همیشه رخصت شده همراه سیتا و لپس و پنج و تی رسیدند  
 بر کنار گود و روی انرخت و چوب خانهها ساخته اقامت گزیدند از آن روز دنگ بن خوبی دیگر  
 پیدا کرد که پیشران بجای ایشان بفرار غت عبادت میکردند و با نوران چرند و پرند بسیار شدند  
 و باران بسیار می بارید و دیده باری آورد و درین مقام حبائی که گرس سری را بچند را ملازمت  
 نمود و گفت که مرا باراجه جبر پدشاد دوستی و برادری بود چون شما پسر آن راجه هستید  
 و نزدیک مقام من سکونت گرفته اید لازم است که مدد و معاون شما باشم سری را بچند رسیدند  
 که شما کیتیت حبائی گفت نسبت نامه خود میگویم بشنو چون بر بها آغاز آخرش عالم کرد

میچ نام پسری از بربا بود که از میچ کسب نامی پس تولد یافت از شصت و هفت و چوبه پیر چپ  
 سیزده و هفت آرت و غیره به کسب دادند از آرت دیوتها تولد یافتند و آرت دیوان از آرت  
 دانو و از سنستاپ چیمه و راچس پیدا آیدند و از آرت و آکل و آرب صورت گرفتند و از آربا کل  
 اشپار بجم رسیدند و از ستر آگند هر بیان از کد و ماران پیدا شد و از من غول واهی و غم  
 جانوران آبی وجود یافتند و از سورجی کام دهن پیدا شد و از بخت و دیس کی آرت و دیگر گز  
 که آنرا سیمخ خوانند آن را دیس کی من جانی دیگری سنپات برادر کلان من مر با جیست  
 اخلاص بسیار بود بنابراین بنما میگویم اگر بگویی لگا بیان تو با شتم شما با سیتا و لپس غم  
 در عیش و عشرت بگذرانید سری را چنند رفتند چون شما دوست پدر منی بر من حکم بدی  
 داری البته از حال من خبر ده باشی جانی آرا نشان نصت شده بکانه خج رفت سری غم  
 و سیتا و لپس در پنج و بی مقام گرفتند لپس خانهای صاف و پاکیزه و خوش بود برای  
 نشست گاه و خوابگاه و جای پرستش آفریدگار و طعام بخشن و همانخانه جدا گانه چمن  
 و حوض با و باغ انقسم از خوب و گاه ساخت که سایر رکنیشان بر صفت لپس چیران مانند  
 و سری را چنند رفایت خوشوقتی لپس برادر بغل گرفت و بسیار ستود و در مقام از مدت  
 چهارده سال سیزده نیم سال بخیریت و خوبی گذشت نهایت دلخوشی میگذرانیدند روز  
 سری را چنند بسیار دختی که گل و میوه بسیار داشت نسیم بهاری از هر طرف سه قسم می  
 آواز مرغان خوش الحان بگوش میرسید بر فرش زردین سبز نشسته با سیتا و لپس  
 در نشاط بودند لپس وقت نیک دیده چنین نیاز بر زمین سود و عرض کرد آرزوی سواد  
 دارم اگر بنده را خاکپای خود دانسته جواب بفرمائی آن ملاک دلم گفت پسر هر چه بخت بخواهد  
 لپس گفت میخواهم بدانم که گیان و بیراگ نمایا چیست بهکت و چه تفریق بر وجه و جان طهر  
 دانسته شود و بهکت که را گویند همه را مختصر بفرمای سری را چنند رفتند گفتا من و قه همین نمایا  
 که جهان در بند افتاده است سوال جواب غم و غصه هر چه در دل است هر چه از پیدایش بر ما

در نظری آید آنرا مایه بدان دیگر نشوید یا وادیا رو چیرست از سبب ادبیا جان در گردن تفسیر  
 افتاده و از سبب بدیا بساحل مراد میرسد هر کس از ادبیا و بدیا فارغ ست او کل کائنات را  
 ذات او میداند غیر الکی همانرا گویند مثل خس این هر سه گن که عبارت از ستو گن و رج گن  
 و تنو گن باشد از خودی بردای برادر چیریکه بایا مخلوط ست جان همان را گویند چیری کرد  
 بند مایه نیست آنرا بر همه بدان مایا بر وجهی هم غالب ست آدم با عمل نیک از عذاب با  
 پاک میشود و از جوگیان بهم میرساند و از گیان موچه می یابد و از اندک چیر که من بر بند با  
 مهربان میشود آن بهکت یعنی من در دل هر که محبت نیست گیان و گیان بنده دوست  
 محبت من نعمت میکند آن ست آدم را وقتی میسر آید که خدمت فقر و صلی و فضلا و عابدان  
 و زاهدان کند هر کس دل از همه برداشته در محبت من تاسم باشد در اندک محبت مرا می یابد  
 علامات افتادست که بر همین را از دل خدمت نماید و در آئین مزه ب خود ثابت باشد  
 ازین اورا بریگ حاصل شود و از بریگ محبت من اورا میگرد و در جاکایت مرا بگویش دل  
 بشنود اشک از چشم بریزد از دل و زبان و جوارح دریا و من باشد بر و می شود و پدر و مادر  
 و برادران را برابر من خدمت نماید در خدمت عبادت کنندگان من بندگی داشته باشد  
 و شہوت و نخوت و حسد و غصه و کینه و غرور و تکبر در دل هر کس نباشد دل او خانه ست  
 لچمن ازین سخننان بسیار نشنود شد سر در پای برادر انداخت همین طور خند گاه درین  
 فرکورات گذشت روزی سری را چمندر غسل کرده بر سنگ کوه بلور شسته محبت مای  
 لچمن و بهر تهره بخاطر آوردند به لچمن گفتند ای برادر من از خدمت تو بسیار نشنودام  
 اما هر گاه محبت بهر تهره بخاطر میگذرد شرمند میشوم که من و تو و سیتا و بن جنگل به از شهر  
 کامرانی میکنیم بهر تهره در او ده ایقدر خود را تشویش میدهد که از جنگل هم بدتر ست این همه  
 از سبب کیکی شد اگر راست پیغمبی بقدر من گردیده که ازین سبب محبت تو و سیتا و بن  
 از مودم درین سخن بودند که سوپر نکما نام را چمنی خواهر راون در انجا رسید بر حسن و جمال

که بیان آنرا  
 گویند که از  
 غیبی بداند  
 صحت آنرا  
 میگویند آنرا  
 گویند که از  
 سخن فطرت  
 میگویند

سری را چنندر بر آشفست بصورت زنی بدیع الجلال بر آئندہ نزدیک سری را چنندر خزانان آہ قنبر  
 و از ز گسین چشم و خم ابرو دل را اسیر میکرد و بجائی رسید کہ ایشان نشسته بودند گفت اسے  
 سری را چنندر درین عمر ہر قدر آدم دیدم بخاطر منہ آئندہ باران باکرہ ماندم شوہر نکردم حالا  
 شکل و شمائل شاید مدہوش شدہ ام دور عالم پیچ زنی بحسن و خوبی من نیست میخواہم کہ ترا  
 شوہر خود کنم سیتا را بدہ بخورم من زن تو باشم بہر صورتی کہ خواہی برایم با من ہمیش فراغت کن  
 سری را چنندر گفتند من زن ہمراہ دام لچمن برادر من جوہرست و زن ندارد و برادر و خواہ  
 سوپر نکما نزد لچمن آمد لچمن گفت من غلام را چہ سری را چنندر نام تو کہ خواہر را و زن باشی  
 بہشت من کثیر خواہی شد سری را چنندر بادشاہ ہر دو جہان بہشتند ہر قدر زنان بخرند  
 رواست سوپر نکما باز نزد سری را چنندر آمد اندرون خانہ در آمد خواست کہ سیتا را بہ خورد  
 لچمن با اشارت برادر خود ہر دو گوش و بینی او برید و حال خود تباہ دیدہ شور و فغان کرد  
 نزد کہ دو کمن و ترسرا کہ با چارہ نہار را چس تعینات اولو دند رفتہ ماجرای خود و سری را چنندر  
 و لچمن بیان نمود و گفت امروز وقتی آئندہ مانم کہ شما ہارفتہ سری را چنندر و لچمن با یکشد  
 و سیتا را بہت پیش من آریدہ نہا ہمہ مسلح شدہ با تمام لشکر خود بہ نزدیک سری را چنندر  
 آئندہ جہاں آرای ایشان دیدہ حیران و منت کردگار گردیدند با خود ہا گفتند کہ زن  
 عمر چنین آدم خوش روندیدہ ام ہر چند گناہ کیہ کردہ اند اما بر اینہا رحم باید کرد و کیل خود  
 فرستادند و آئندہ گفت را چسان بر جہاں شمار ہم کردہ گفتہ اند کہ شما سیتا را بہید و جان خود  
 گرفتہ ہر جا بخوابید برید سری را چنندر گفتند کہ ما چہتری ایم درین جنگ برای شکار آمدیم  
 شہا واری شکار میکنم اگر غرائیل ہم بیاید خوف نداریم شہا ہمہ اگر جان خود را میخواہید برید  
 کہ گر ختہ را نمیکشم را چسان جواب شنیدہ بجوش و خروش آئندہ شور و فغان کردند  
 بعضی بزمین و بعضی بر ہوارفتہ سلمہ از تیر و تیر و توہر و برکہ می انداختند سری را چنندر  
 لچمن را گفتند کہ تو نگاہبانی سیتا کن من تماشا می جنگ را چسان بہ ہمین لچمن گفت



تاسن در خدمت شما حاضر باشم شما را جنگ روانیت سری را میچند گرفته اند اینها بسیار  
 قوی باز و پرفرن و مسلح و جادوگر اند در طرته العین میگویم این را گفته شبای سر را حکم است  
 وزره در بر انداخت و ترکش و شمشیر بر کم بسته بغایت پستی و چالاک و در میدان آندند چنانچه  
 شیر شتر زه بر مره گوسفندان نگاه کند کردند و کمان را چله درست نمودند و تیر بدست گرفتند  
 و متوجه جنگ شدند اول دو کمن با هزاران را چوس در برابر سری را میچند جنگ آغاز کرد  
 اسب سواری را هر طرف جولان می نمود و غضب تمام گزید و خنجر و تیر بسیار انداخت سری را میچند  
 بیک تیر همه حربه او را سر کردند بعد از آن دو کمن سکت و قوم و بگو انداخت سری  
 را میچند را ترا هم دفع ساختند دو کمن در خشم آمد یک مرتبه با هزاران را چوس بر سر ایشان  
 ریخت سری را میچند یک تیر سه چهار اسبان رتبه داشتند تیر دیگر سر دو کمن از تن جدا  
 ساختند و به تیر سوم چاره هزار را چوس لشکر او را بجان کشند که بر باد راکشته دیده خبر شد  
 هر دو چشم او طاس خون شد بر سر گفت هرگز دیو تها بر یان غالب نشندند فیدانم  
 که آدم را چه طور اینها را کشت اکنون باینها رحم نباید کرد و تیر و هر قسم او را کمیش تر سر حکم  
 براد هزاران هزار را چوس بسیار بد و خود طلبیده بجنگ آمد مثل باد و باران تیر انداخت  
 و کوهها از پنج بر کنده بر ایشان پرتاب کرد سری را میچند یک تیر همه لشکر او کشند بر سر او  
 بزور و قوت واسطه بر تیر آمد سجا و پر داخت رنگ از آسمان می بارید هزاران مار و کرم  
 پیدا شدند سری را میچند تبسم نموده از یک تیر همه دور ساختند و از دو تیر بهلبان اسبان  
 رتبه داد و کشند چنانچه از خون کشندگان آسجولی روان شد و دست و پای آنها بسان  
 چوب بالای آن میرفت که تر سر را کشته دیده با باقی لشکر که از مور و بلخ زیاده بودند جنگ  
 آمد این قسم هنگامه جنگ رویداد که تحریر نمیتوان کرد آخر جنگ جان ستان سری را میچند  
 با تمام لشکر بر خاک ذلت گشتند و جان شیرین بجان آفرین سپردند زمین از لوث  
 ناپاک آنها پاک شد دیو تها و اسپر که بر هوا تماشای جنگ میکردند از غایت نشاط و فتح

نکته

سری را میچند روز رقص میسر و آمدند و گنگما تار کردند و نقاره فتح و فیروزی نواختند و زبان  
 بشکریه ستایش گشادند که اینها تمام عالم را آزار رسانیده بودند امر فرار گشتن آنها مایان یان  
 یافتیم این بگفته بقیام خود رفتند انجند اوند زمین و زبان را چسان را گشته بکان خود آمدند  
 پلچمن و ستیا را آرد و ستیا حال جنگ دیده حیرت نمود و سری را میچند میگفت شما در دیدن  
 نهایت نازک و نرم میانید چگونه دیوان رویین تن را گشته آید در پای مبارک افتاد و قصد  
 بسیار با تقوا و مساکین داد و سوپنکها بر سره برادر با سایر لشکر گشته دیده به لنگا نزد راون برفته  
 فریاد کرد که تو بادشاه کلانی نشاید که از حال عالم غیبه باشی بر جالی بر دانی ست خلافت او زود  
 میوزد ایای که جاسوسان تعیین کنی از چار کین عالم خبر نیک و بد تورا ساند با بقصاص داری  
 راون بخصب ستولی شد میوتت از دیوان برخاست حاضران را جدا کرده با او گفت  
 کیست که پای در آتش نهاده خواب راحت کند و کدام است که مار پرنه را با بیاضی و جنبه  
 دوست در درون شیر بنیدازد و بسلاست باشد راون این سخنان بگفت از دلمان و گوش  
 و بینی آتش شعله زدن گرفت بد رفتی که در شب نیم سوخته باشد و شرار با ازو بر آید چون  
 راون پرسید این کار کرده است سوپنکها گفت خبر نداری که سری را میچند ریس را جبرست  
 بالچمن و ستیا از دتی در دندک بن اقامت گزیده اند که و دیکه و ترس را با چندی هزار  
 را چسان گشته مرابی گوش و بینی کرده اند اگر چنین مرا دست خواهند کرد نام و نشان را چسان  
 بروی زمین نخواهند گذاشت تو اینقدر زمان در خانه داری اما برابر ستیا هیچ یکی نیست  
 بهر خیر و بد در آبکش ستیا را ازو گرفته بیا و خود از نزد راون بدر آمده در کنار پیکر تیر تیر سید  
 در عبادت پروردگار تن در داد بقصد آنکه مهابشن را شود هر دو سالم چنانچه مدت ده هزار سال  
 بکمال محنت عبادت کرد تا که برهما بر و ظاهر گردید پرسید چه میخواهی هر پانکها گفت که مهابشن  
 شود هر من باشد برتا گفت در جنگ دوا پر کشن اوتار خواهد شد تو هم اوتار خواهی گرفت  
 کوچانام تو خواهد شد سر کشین زنی خود قبول خواهند نمود چنانچه توجه مبارک آفرم و گوید و گوید

خواهی رفت موافق بر همه صورت پوران نوشته شد را دل انیمه شنیده بخاطر آورد که ایند  
 و غیره دیو تها اینهارا نمیتواند کشت تابه آدمی زاده سپید شایدها بشن او تار گرفته باشد  
 بر قسم باید رفت اگر آدمی ز دوست او را کشته سیتا رامی آرم و اگر او را نیست از دست  
 مبارک کشته میشوم و نجات محبتی حاصل منیایم در خلوت نشسته زور خود را با سری امچند  
 وزن کرد هر چند خود را کم یافت اما بحسب تقدیر ازلی و نزدیک رسیدن اجل تنها برخت  
 براه هوا دیبای شور عبور کرده یارچ را چسب سپر تار کارا دید که از بیم سری را امچند در ریاست  
 مشغول است او را سفر و آورد نهادی میگوید ای پارتی فروتنی آدم اجل نقصان می آید  
 چنانچه گنج مال و کمال و مار و گریه هر چند پشت خم کنند آدم را آزار رسانند یارچ چون زیر  
 او بود و زرم همانداری آنچه داشت پیش آورد و بسبب آمدن ازو پرسید را دل گفت  
 سپید نکما بمن اطلاع داده که سری را امچند را بر راجه جبرست بالچمن و سیتا نام زنی در  
 زندک بن آقامست و ز زبده اند و کمن و غیره را چسان را کشته گوش و بینی سوز نکما بریده اند  
 و ماضی در شد که پادشاه از آنها بگیرم ترا باید که بصورت آمو که شاخها و ناخنهای لعل و جواهر  
 مرصع باشد و پوست تو زنگین و زرین که کمال نقش و نگار آراسته باشد بر آید و زلف سیتا  
 جلوه ده آهسته آهسته نزدیک او خالمان شوی سیتا به سری را امچند را بگوید که این آمو را  
 برای من بیا هرگاه سری را امچند را بچمن قصد کشتن تو کنند آهسته بگیریزی تا دور سری  
 سیتا تنها خواهند ماند در آنوقت من او را خواهم آورد از فرقت سیتا سری را امچند را بچمن  
 خواهند و خلاصی دیوان خواهد شد یارچ گفت ای را دل این صلاح بدو داده و در  
 خانوده تو آتش که افکنده و سلطنت ترا و زوال که آورده یقین بدان که سری را امچند  
 بصورت انسان خالق هر سه عالم اند از حکم کسی که باید مرد و از امر او زنده ماند با وی نصبت  
 نباید کرد و تو مرد میدان او نیستی بشنود قتی که سری را امچند طفل بود و دیوان کمیشتر ان می کشند  
 جاک کردن نمیدانند بسوا تر که به او داده رفته ایشان را بالچمن از راجه جبرست آورده

راہ ناکا مار در ایشان داد که قوت ده هزار فیل داشت یک تیسری را چنند بر خاک هلاک  
 اقتاد در مقام بسوا تر رفته هر دو برادر لگا بهانی جنگ او کردند در آنوقت سوباهور آپس  
 با نهر از ان لشکر در ان جنگ رفته خواست بر بزم دوسری را چنند و لپهن همه را کشند مرا قییم  
 بی مادر دانسته نروند از تیر بی پیکان چنان بر تافتند که بر کنار دریای شور اقتاد هم در صورت  
 ایشان با غایت صلابت تیر و کمان گرفته در خواب و بیداری می بینیم اگر خیریت و حیات  
 و سلطنت خود بخوای از اینجا برگرد شیر خفته را بیدار کن و در زبور خانه دست مبر را و گفت  
 من نزد تو برای مشورت نه آمده ام هر چه میگویم بکن والا از تیج جان ستان ترا میکشم بر خیز  
 با من روان شو با چرخ خاطر اندیشید اگر گفته را و ن لیکنم کشته شوم پس بهتر آن است که  
 بدست سری را چنند کشته شوم نجات یابم بر خاست بارادون روان شد بجای و ندک  
 رسید آنروز سری را چنند در وقتیکه لپهن بجای رفته بود از سیتا گفتند که مرا نیز ناک بلکه  
 بعقل کسی در گنج کزنی است را و ن بصورت جوئی خواهد برآمد و ترا خواهد برد تا همه را چسان  
 بکشم ترا می باید در آتش مخفی ماند سیتا قبول نموده آتش افروخته ستر تپه دور آن نیز گسار  
 گردیده خود را در آتش انداخت سایه عکس بهان صورت و سیرت سیتا در آتش برآمده  
 در خدمت سری را چنند ماند لپهن ازین اسرار واقف نشد تا آنکه با چرخ بصورت آهوا  
 باشا خهای مصع و پوست زرین برآمده در ان جنگ نزدیک سیتا خراسید و گاه سبزی چوپ  
 هر طرف سر برداشته میدید سیتا را نظر بران آهوا قتا و بعد دل خریدار او شد بسری را چنند  
 گفت بی بینی که این عجب آهوا خوش رنگ اگر زنده بدست آید تخته کلانی است برای آو  
 و اگر پوست میسر آید فرش خوب است بر خیز و این را بگیر سری را چنند بر تقدیر خود تبسم نمود  
 به لپهن گفتند درین مدت سیتا از من خبری فرمایش نکرده هر چند محال است که آهوا باین غلی  
 و رنگ باشد غیر سحر و جادوی را چسان و دیگر نیست اما تو از سیتا خبر دار باش تا من آهوا  
 بگیرم لپهن گفت این یار چ نام سپردا و کادیت ست باین صفت برآمده میخاهد که بازی در سری را چنند

فرمودند اگر راجس است این را میکشم اگر آموست گرفته می آرم و خطی بدو پستی کشید گفت  
 که در اینجا راجسان بسیار میباشند تا من نیامم ازین خط پادشاه بیرون نمی آید این را گفته تیر کمان گرفته  
 محسوب آمو و روان شدند آمو از پیش گرخت تا دور برود و دیوچی میگویی ای پادشاهی  
 قدرت او بر بین دیوتها و رگیشران هزاران سال عبادت او مینمایند و بر خواب هم او را  
 نمی یابند و در کمند نیز ننگ او سرگردان میگردد و نه جان آفریدگار چندین هزار طلسمات و نبال  
 آمو و دیده میفرستد آخر سری را میچند ریز زده او را کشت در وقت مردن مایه پزیران سری میچند  
 فریاد کرد که ای لپس زود بیا و خبر من بگیر که آمو در اصل راجس بوده است مرا میکشد سیتا  
 به شنیدن آواز بفرار شده به لپس گفت چشمت که برادر ترا حال بد پیش آمده بر دازو  
 خبری بگیر لپس گفت ازو خطاط جمع دارد اگر تمام دیوان و راجسان روی زمین تصد کنند  
 گزند نمی آید سیتا مکر آواز آمو بدستور شنید به لپس گفت شاید دولت آن نخواهد  
 که برادر ت کشته شود مرغان خود کمنی هرگز صورت نخواهد بست زن شیر هرگز شغال پیوسته  
 بر خیز ازو خبر بگیر و الا من خود را میکشم و یا از کوه می اندازم و یا آتش میسوزم لپس این  
 سخنان شنیده دست مبارکش نهاده لا علاج شده بر خاست و گفت تا امروز خلاف  
 امر برادر کلان نموده ام حالا بگو تو میمانم ترا بخیر باشند این را گفته روان شد و از راجسیت  
 سری را میچند را میحبت را دن میدان خالی یافته خود را بصورت جوگی ساخته کانه سیت  
 گرفته نزد سیتا آمد و گفت گرسنه ام خبری بخوران سیتا گفت مرا سری را میچند گرفته رفته است  
 که تا من نیامم باز خط بیرون کن پیش میا که ترا خبری بدیم را دن گفت سری را میچند را  
 پسر کیت و تو دختر کیتی و درین جنگل چرا آمدی سیتا او را جوگی دانسته غافل از تقدیر  
 سری را میچند رفته گفت که سری را میچند را پسر راجه جرت والی او ده است و من دختر  
 راجه جنگ راجه تر بهت پادشاه کمان مه دیوچی دهشت قرار داد هر کس بشکند مرا بیا بد  
 در آنوقت من بهشت ساله بودم و سری را میچند را عمر یازده سالگی داشتند به تربیت رفته

آن کمان نهادی و بی را که هزاران هزار راجهای پسر و فرزندان از زمین برداشت باندک تو  
 شکسته مران خود کرده باوده آورند در آنجا دوازده سال بفرغت گذرا ندیم بعد از آن  
 راجه جبرست خواست که خود بگوشه عزلت نشیند و تخت سلطنت بسری را بچند برادر یکیکی  
 سلطنت را برای پسر خود بهتره اند راجه گرفت سری را بچند در عمر بست و هفت سالگی  
 و من بچهره بست سالگی بحکم راجه جبرست بالچمن برادر خود درین جنگل بسیار ده سال  
 آمده ایم از آنجمله نیرده نیم سال گذشته است حالاً تو از خود بگو که کیتی را و ن گفت من  
 راجه لنگا را و ن نام دارم تمامی دیوان و دیو تها خدمت من میکنند هزاران زن در خانه  
 دارم اما بحسن و خوبی تو نیستند اگر با من بیائی ترا سردار هم میکنم سیتا ازین سخن بهم برآمد  
 گفت ای بھیا ترا شرم نمی آید میدانی که شوهر من راجه را بچند پاک کشیده باز بست  
 و دراز دست مثل آفتاب و در نشان ست چستی و چالاک مثل شیر دارد من موده شیر  
 زن او عیم تو پیش شوهر من حکم شغال داری سری را بچند چراغ شب افروز دست تو  
 پروانه و از خوابی سوخت شیر را از خواب بیدار کن مادر چند زهر دار باشد اما اگر مرا نمیتواند خور  
 سری را بچند طلای خالص هستند و تو آهن ناکاره بخیز و در شوالا سری را بچند را طع ترا  
 خواهند کشت اگر آسمان با ستاره با بفتند و زمین پاره پاره گردد و آتش حرارت را بگذارد  
 من سری را بچند را نیکند ام را و ن گفت من برادر کبیر ام هست میگویم که بجد دل خدیوار  
 تو هستم بخیز با من بیار ام رام چه میگوئی که همراه او همیشه درینج و محنت میگذرانی او مرست  
 ریاضت کشش من ترا بر همه زنان اختیار خواهم داد و بصورت اصلی شد سیتا را برداشت  
 و بر تره خود سوار کرده جانب لنگا شافت و در بنومان ناکا میگوید که چون لچمن نزد  
 سری را بچند رفت را و ن بصورت سوخت که وزیر راجه جبرست بود و تره خاصه سوادنی  
 میران خود را ساخته همان قسم تره سوادنی جبرست از طلسم پیدا کرده پیش سیتا آمد و گفت امروز  
 بهتره و کوسلیا و شست و غیره از او داده آمده بر کنار دریای گوداوری نشسته اند و سری را بچند

و چون آتشی را کشته بد آنجا رسیده قرار چنین افتاده که امر فرموده بر فرزند من نزد تو فرستاده که ترا  
 بر رتبه سوار کرده نزد ایشان همه برسانم از آنجا با اتفاق تو روانه اوده شوند سیتا بر سخنان  
 فریب آتشی را و آن بر آشفت بخورندی تمام بر رتبه سوار شده بدین میگفت زهی اطلاع که فرست  
 که سلیا را از خواب بیدار و در رتبه بطرف لنکاروان کرد سیتا گفت ای سونست اوده شمال رویست  
 تو چو ب رویه گام میروی در آنوقت را در آن بصورت اصلی خود شد و گفت من را و آن کم هنگام  
 اطلاع تو قوی بوده که بخانه من میروی من آنم که جمیع دیوتها و دیوان را بنزد و از وی خود بسته  
 آتشی را بعضی با شفاعت برها خلاص شدند بسیاری بنور و ز قید من بستند نیز از آن خبر اردیوان  
 خدمت من میکنند امروز تو که به لنکار میرسی خدای دید که لنکا چه قسم شهر و گلش است چهار  
 دروازه و دریای شویست قلعه آن بر کوه تیر کوهت احداث شده با غنای کین با و عمارات عالی  
 که در لنکا است در هیچ کوه و دیوتها نیست سلطنت و فرمانروایی که من و ارم ایندند از آتشی را و  
 چه رسد سیتا را و آن را دیده مثل بید لرزان به لرزه درآمد و موی سر خود میکشید نام من می شنید  
 و چشمش گشوده شور و رخشان نمید و دوزار را میگفت که ای سری را میخیزد را و آن  
 می برود بدین بر من ای چمن بر ترش گویی من بنجیده مشوز و بیا از را و آن پسید خلاص کن  
 ای گو و ادوی و دای و دختان و ای جانوران از حال من سری را میخیزد را اطلاع بنهید  
 که خود ما پس برسانند صدای گریه سیتا بگوش جایی که گس رسیدنی الغور خود را به سیتا  
 رسانید و دید که او را را و آن می برد گفت ای را و آن محال است که حضور من سیتا را بری و از  
 جنگل به پرنس به ای جان جانان (و تا بجای که را و آن را به رتبه از محل بر زمین آورد و فری  
 ساخت سیتا را از آن و خلاصی داد را و آن باز جنگ آمد بفرش شیر و گز جانی را بحال نزع  
 بر زمین انداخت سیتا را از آن گرفته راه لنکا گرفت جانی نزدیک برگ رسیده بود سیتا گفت  
 ای جانی تو برای من بسیار جنگ کردی از خدا میخواهم که عاقبت تو نیک باشد تا سری را میخیزد  
 نه منی و از حال من آگاه نسازی زنده باشی را و آن که از بیم او دیوتها و گن هر جان و همچنان

کل ساکنان چاہدہ لوگ نہ روز قرار دہتند و نہ شب خواب میکند از خوف سری را چمن در  
 کہ بہار از رو بہ لک سیتا بر سند و مرا بہ کشند رتہ بہرعت تمام بہ لنگامی برو و ہنوناں شیرین  
 و دلفریب تسلی سیتا میکند و سیتا از مفارقت سری را چمن در نا لان و گریان میرفت از جا  
 بزین کسی را میدید از حال خود میگفت تا بہ بالای کوی سگریو و ہنومان را دید پارتو  
 و شقہ پارچہ جیبت نشانی سری را چمن در برانہا انداخت آنجا سیتا را بدان حال زار دیدند  
 کہ رام رام و ہنس لہین گفتہ فریاد میکند راون اورامی بر زمینان زید و پارچہ امانت نگاہ شدند  
 راون سیتا را بہ لنگا برو و گفت ای سیتا از حال سری را چمن در بگذر من بساز کہ من بادشاہ  
 لنگا ام بدانکہ دور این لنگا ہر چار طرف دریای شورش کسی در خواب ہم عبور این دریا  
 نیتہ و اندر دوسی کرد و ہزار را چس و پنج لک دوسی دو ہزار شہنشاہ ہر کی سردار ہزاران ہزار اندر ہند  
 را چس و شہنشاہ لنگا مہبانی این لنگا میکند و سوای این شکر خیل بیشاہت کیست  
 تعداد آن تواند کرد و دیوتہا و دانو ہمہ خدمت میکنند من کہ سران دیوتہا و گندہ پریان چہا  
 واران و آدیایان اورا سر فرودی آرند و بناز و نعمت پرورش می یابد بھندل و زعفران  
 و دیگر عطریات پرستش میشود و تاج سلطنت و کامرانی بروی زید و دیپای تو ہستم و لیک کاہنی  
 و شالافت تو میدہم و سایر لشکر و خدمت گاران و زنان و فرمان تو میدارم من یک نگاہ  
 کشتم چشم گسین خود کن و با من از جوانی خود متع بر دار و ریاض حسن خود را از صحبت من  
 طراوت دہ دل من بستہ کند گیسوی تو شدہ است و سری را چمن در چہ میگویی کہ چندین ہزار  
 آدم مثل او ہر روز دیوان من میخورد سیتا ازین سخن بہم برآمد گفت ای راون بخصو سری  
 را چمن در اگر مرای آوردی قوت دوزر او میدیدی بیک زخم تیر آتش بار او میسوختی من ہم  
 میتوانم کہ از نفرین ترا بسوزم اما میدانم کہ در اندک ایام سری را چمن در و لہین آمدہ ترا با تمامی  
 را چسان و خویشان خواهند کشت زنان دیوان بحال تباہ خواهند کرد میت بر نیز از پیش من  
 بیرون شو کہ آتش دوز باش من ترا بسوزد راون گفت چون تو گفتہ من قبول نہ کنی



نقش ماه ترا و عده دادم به بلیم که سری را بچند آمده تا چگونه خلاص میکنند بعد از آن سیتا را خواهم  
 ترقبای نام را چسبی کرد و گفت که در اسوک بن خاصه باغ من با چندین را چسبی دیگر برده  
 نگاهدار و از خورد و پوش هر چه بخواد لباس فاخر و میوه لذیذ و آب سرد و عطریات باده بساند  
 اگر به شیرین زبانی راضی نشود پاره بخون هم ترسانید اما نوعی احتیاط کنید که سیتا زنده بماند  
 این را گفته را و آن بجان خود رفت پشت کس را چسب طلبیده گفت در زندک بن بقیام  
 پنج دلی سری را بچند و پنجمین لباس سیاتن کش و شمشیر بر کمر بسته و کمان در دست گرفته پیش  
 شاهمه در آن نواحی رفته خبر آنها بر روبرو رسیده باشند بختا گفته را و آن سیتا را  
 در اسوک بن آورد و از بزرگی را و آن بسیاری ستود و میگفت طالع تو عروج کرده که بختا را و  
 آمده بهتر آنست که در حکم او باشی تا بکام دل برسی سیتا هیچ جواب نداد و زار زار میگرفت  
 و رام رام میگفت مهادیوچی میگوید ای پارتی از آمدن سیتا به لنگار بهار دیانت بایند گفت  
 که سیتا بجهت کار سازی دیوتها به لنگار رسیده است از فرقت سری را بچند رز دیک ست  
 که میر و برادر اتسلی بده و این شیرینج سیر و بخور آن ایند ر بکمر بهما شیرینج و خواب را گرفته  
 به لنگار آمد اول از خواب همه دیوتها را میبوش گردانید بعد از آن خود رز سیتا آمد و گفت  
 مرا بر جاییش تو فرستاده است که تو خاطر حج دار و عنقریب سری را بچند و پنجمین میر بند را و آن  
 با تمام دیوتها گشته ترا خواهند برد و این شیرینج نیز که از خوردن این هزار سال گرسنگی و تشنگی  
 و کمالت و نیایان و ضعف بدن نشود سیتا گفت من اینهمه طاسم را و آن میدانم اگر  
 اگر ایند ر هتی بصورتی که ترا بخصه سری را بچند بر دیده ام ظاهر شو ایند ر همان صورت خود  
 ساخت چون خاصه است که دیوتها را عکس سایه نمیشد و با بر زمین نمیرسد و بلکه جسم  
 بر زمین نمیشود باین علامات سیتا ایند ر را شناخت پز نام و سجد کرد و گفت شما بجای خنک  
 پذیر من هستم و شیرینج از دست ایند ر گرفت آنرا سه حصه کرد و دو حصه سری را بچند و  
 و پنجمین بر زمین دفن ساخت با لیک میگوید که سیتا حصه سری را بچند و پنجمین پیش نهاد

در مرا تبه دورایا که بحسن صورت سری رام و لچمن معانه نمود که شیرین میخورد بعد از آن چنانچه  
 سری را میخیزد را یاد کرده بخورد و قوت و تازگی دیگر یافت ایند گفت جمیع دیوتها و پنج عنصر  
 نیکایسان تواند دل خود قوی دار این را گفته و از سیتا نصحت شده بکان خود رفت  
 سیتا آن صورت سری را میخیزد که دنبال آموخته بجا آورده مستغرق ذکر او گشت  
 آیدیم بر حقیقت سری را میخیزد که باج را کشته بخانه می آید در راه اکثر شکوههای بنده دارد  
 بخاطر آوردند که ازین شکوهها می دانم که سیتا را خیر نیست پیشتر دید که لچمن می آید سری را میخیزد  
 بخاطر آوردند که حقیقت درشتن سیتا در آتش از لچمن نگفته ام اگر حالا بگویم شاید در دلش  
 گران آید لازم است که بطور عوام گریه کنان نجس سیتا کنم بی گرفته به انکارفته را در آن کشم  
 سیتا بسیار تمنا هر کس کارستان من بخواند و بشغور از کند حوادث خلاصی یافته بخایند  
 لچمن گفتند درین جنگل را چسان بسیار میگردند سیتا را تنها گذاشتی لچمن همه سرگشت  
 بیان نمود سری را میخیزد گفتند درین خیر سیتا نمی بینم هر دو با اتفاق یکدیگر ترسان میفکر  
 بخانه آمدند درون خانه سیتا را نیافتند خانه خالی دیده بقرار شدند در صحن هر دو بچانه دار  
 می دیدند و بخانه باز می رفتند و خانه را خالی دیده باز بیوش میشدند گاهی بر بلند می رفته  
 سیتا سیتا گفته فریاد میکردند گاهی از مرغان جنگلی نشان او می جستند و گاهی از درختان  
 حال سیتا می پرسیدند و گریه بلند آوازی می نمودند و میگفتند ای لچمن نمیدانم که سیتا را چه شد  
 یا در جنگل راه گم کرده یا در آب غرق شده یا جانوران درنده او را خورده یا دیو ترس او را کشته  
 حالا چون سیتا از دنیا رفت بمقامت او منم جان خود میدهم که سلیا با ستاع این شجر خود را  
 خوابا گشت حالا مرا دیکه می برآمد ترا باید که با دوه رفته تسلی خاطر کو سلیا و سو ترا بنای می بینم  
 تکرار تکرار یک یک جامه کوه و سکن با و خانه که پیشتران تلاش سیتا کردند دنیا فتنه از غایت  
 فراط محبت سیتا قرار بر آن دادند گاهی می دیدند و گاهی بیوش شده می افتادند لچمن گفت  
 شما بزرگ و بزرگ هستند مرا نرا انقدر بتیابی نگفته اند اول تحقیق باید کرد که سیتا چه شد اگر

زنده است هر جا خواهد بود میتوان آورد و خرج و فسخ بگذارد و بجای بری  
 سری را بچند گرفتند که از مندا کن خبر بگیریم پس از مندا کن پرسید و گفت من دیدم که راوان  
 حاکم لنکا سیتا را بزور برده است و سیتا از فرقت سری را بچند رگ ریان میفرستد پس من این خبر  
 بسری را بچند رسانید ایشان خود هم آمده از مندا کن پرسیدند مندا کن گفت بلی راوان بجا  
 بزدی برده است سیتا هر چند خواست که خود را خلاص کند میسر نمی آید سری را بچند تیر اند  
 تر کش بر آوردند و گفتند حالا راوان را با کل خانمان بیک تیم می کشیم پس گفت تا حال  
 در خانواده شما نشد که بگشاید یک کس همه را بکشند اگر راوان برده است باسانی نیست  
 توان آورد اول از اکثر جاها تحقیق باید کرد بعد از آن در بندها و باید شد هر دو برادر گریان  
 و سیتا سیتا گویان دران جنگل و بیابان میگردیدند سری را بچند در باره از پوشش میفرستد  
 پس آب بروی می پاشید و باد میکشید تا بهوش می آمدند و با یوچی میگویند ای پارتی  
 ذات پاک او هیچ چیز وابستگی ندارد او را مر و محبت و عدوت با کسی نیست و از روز پنج  
 و شادی و غمی و فرقت و هجرت و وصلت آزاد است و پیش او عدم و وجود برابر است  
 جامه بشری مردم را نمیدانند و تا بجایی رسیدند که علامات پایی سیتا و راوان نموده و در پوسری  
 را بچند گرفت که ای برادر نشانی پایی سیتا دیده میشود نمیدانم نشانی دیگر کیست بیشتر فرست  
 دیدند که رتبه شکسته و اسپان او کشته افتاده و اکثر اسلحه بر زمین است سری را بچند گفت  
 این علامات جنگ معلوم میشود می دانم که کرده است قدمی چند که بیشتر رفتند دیدند که خون  
 بسیاری بر زمین ریخته و تاج و زره راوان بر زمین افتاده و جانوری مثل کوه غلطان سری را بچند گویا  
 در حال نزوح است اکثر زویر سیتا پراکنده دیده میشود سری را بچند گرفتند ای لطمه خیز کن  
 کیست که نام من میگوید پس گفت این جنائی که گس هست هر دو برادر بر سر او آمدند و پرسیدند  
 او گفت که راوان حاکم لنکا سیتا را برده خواستم که او را از راوان خلاص کنم جنگ عظیم میان آمد  
 چنانچه اکثر جاها از سر او و بوم و بعلبان اسپان رتبه او کشته زره او از تن برانداخته

زخمهای کاری باورساندم سیتا را از دگر قتم آخر اوان بر من غالب آید بدین حال رسانید و سیتا را  
 بزور کشیده بر دوحالا اجازت ده که جان بجان آفرین سپادم سری را بچند گفتندی چنانی ترا  
 آنچه بایستی کردی در جنگ خود را معاون نداشتی و اخبار سیتا بمن گفتی اگر نخواهی عاقلم که تا  
 انقضای عظم زنده باشی چنانی تبسم نمود و گفت دیوتها در کیشتران ترا ضحیدین هزاران  
 هزار سال عبادت تو میکنند که در وقت مردن نام تو بر زبان آید مرا که نعمت دیدار تو در وقت  
 مردن میسر آید باز کی چنین اتفاق خواهد افتاد و زبان به ستایش کشاد که سری را بچند در  
 شما از نرگن جمعیت سرگن گرفته آید و کشنده را و ن و دیگر را چسان به قید و بند شما نشسته  
 سر سبز تاز به چون گل بنیو فرست و دراز دست و دریم و دور کننده هر اس عالم توئی و زور  
 و قوت و الوهیت تو در عقل کسی ننگید و در گفتن و نوشت راست ن آید زمین ترا بر ستش  
 و ستایش میکنند و بر آرنده زمین از پاتال توئی هر که نام ترا در سازد زنده میشود و کشنده  
 جمیع حواس میگردد و کسی را که در بید نرگن و در تمام بر بماند محیط و قدیم القیم گفته فکر میکنند  
 توئی جو گیشتران و منیشتران ترا ض و دل ترا مراقبه دارند از فضل تو امید اندازم  
 که در ظاهر و باطن در دل من جلوه گر باشی کسی را که اگر بمن یافته نمیشود و سوگم که نود یافته شود  
 میگویند و صفات اوصاف و سرود و پذیر است که گیشتران و جوگیان بعبادت و ریاضت  
 و پیرامو بنید و آفریدگار هر سه لوک میگویند همان سری را بچند را باجمعی همیشه با اختیار جویند  
 خودست در قابوسن آرام کند که ذکر جمیل او پاک کننده گنا مان است در د من باشد  
 این را گفته ابرل به گمت یعنی دل همیشه بسوی او باشد از سری را بچند را یافته و رویت حیات  
 سپرد و سوخت میت او آنچه بایستی بی زوال سری را بچند را بدست خود کرد و نرگن یک آهوشکار  
 کرده گوشت آن پاره پاره در آن جنگل انداختند تا دیگر که گسان بخورند و ارواح چنانی شاد شود  
 و بوقت نزع جان باو گفتند که قصه رفتن سیتا به لنگا با راجه جبرست هرگز نگوئی بعد از چندی  
 را و ن خود رفته خواب گفت مراد یوچی میگوید ای پارتی سری را بچند را عجب دل نرم بر چه نسبت

خود با کسی مطلب نداشت و طلب دیگران می آورد و اگر کسی که بدترین آفرینش است مرد در خوار  
 کامل عبادت و غافل معنی بود مکانی که جوگیشران در کمیشران عبادت هزاران سال  
 و کل کردن خیرات زمین و طلا دادن و با همه سلوک کردن و بدست و دعا آوردن و گن جهر نشدن  
 و بغیر پناه بخشیدن میسر نداشتند باندک توجه سری را میچند یافت سخت نادانی کسانی هستند  
 که دل در محبت اوستی میبندند و در پی لذات دنیای فانی عمر خود ضایع میکنند سری را میچند را از دنیا  
 باز بکشای سیتا هر دو برادر بچکل های هیب که گذر آدمی در آن حال بود شیران فیضان گرگ  
 و گاو میش و غیره جانوران درنده بسیار بودند ز قند سر طوط سیتا سیتا آواز میدادند و در بانی  
 گریه میکردند و بهیچ میگفتند که اگر سیتا بر آسمان و یا زیر زمین یابد و یا هر جا که باشد و خبر او بیا  
 باد یوان و چیمان و ماران و دیوتما و دانو و برما و دیو جی همه یکی میشوند یک تیرانش نشان  
 پنج آنها بسوزم و سیتا را بیاورم این قسم سخنان میگفتند تا بچکل رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت  
 دیدند که جانوران درنده گریزان می آیند گنبد نام را چسی بی سرفش بدرازی صد جوجن  
 و ستماش بدرازی یک جوجن بود همه جانوران را بند کرده میخواست خورد و مردان وقت  
 هر دو برادر بر سر او رسیدند و از حال سیتا پرسیدند او در غضب شده گفت از چند روز گرسنه  
 ام و فرغذای خوب خوب یافته ام ترا باینها میخورم خواست که ایشان را بخورد و بهیچ گفت این را  
 باید کشت سری را میچند یک تیر هر دو دستش بردیدند جانوران را از و خلاصی نخبند بکند  
 از بریدن دست با شوره بسیار کرد که بعدای آن زلزله در عالم افتاد و هر دو برادر پرسید  
 شما با کیستید که دستهای مرا بریدید سری را میچند نام خود و بهیچ باو گفتند گنبد بنشین  
 نام را بصورت اصلی خود شد و پایی هر دو برادر افتاد ایشان پرسیدند از خود بگو کیستی  
 گفت من پسر دنگ نام گنبد پ بسیار صاحب جمال بودم و کمیشران را در جنگل متیسانم  
 یکبار بصورت را چسان برآمده سر خود پنهان کرده بنهیل نام کمیشران را ترسانم او نفس  
 کرد که چون بصورت را چسی بی سر برآمده کمیشران را ترسانی بی سر را چسی شود هرگاه

سری را میچند درین جنگل آمده دستهای ترا خواهند برید بصورت خیلی خواهد شد تا حال انتظار تشریف شما  
 دوشتم حال لایبرکت نام شما نجات یافته دیگر نشین و قنیه من عبادت بسیار کرده ام بر جای من هرگز آن  
 و دعا کرده در آن عمر و صاحب جمال باشی ایند را این خوش نیامد از بجه که خاصه سلاح است مراد  
 اگر چه از دغای بر جانم دوم اما تمام اعضای من خورد شد اگر توجه فرموده مرا بسوزید نجات یابم  
 سری را میچند گفتند ای کنبه هرگز بر من را از آن مرده که او را من دوست ندارم بدانکه بر من  
 هر چند جا بل و کامل عبادت باشد خدمت او باید کرد هر که خدمت بر من میکند بر من هر چه خواهد  
 در دل او مقام میگیم همچنین بهریم افروخته بدن او سوخت همان ساعت او بدن دیگر بجا  
 حسن و جمال یافت و محفه از آسمان باورسید او بران سوار شده قصد رفتن کند هر یک کو که  
 سری را میچند پرسیدند که از آنجا رستیا چیری بگو او گفت سیتا را راون حاکم لشکر بدست  
 شما هر دو برادر از اینجا مشرق رویه بروید درین نزدیکی باغ دل افروز گل و میوه بسیار دارد  
 و آب شیرین و صاف است تماشای آن کنید و میوه بخورید از آنجا پنا سیرا خواهند دید که آب  
 او لطیف و سکن جانوران خوش الحان است سیر آنرا بکنید منک که آنرا از زور عبادت  
 خود ساخته است از آنجا پنا سویری بروید که از دیدار شما او نجات یابد از آنجا پیشتر کوه کلاسی  
 که منک نام دارد از آنجا سگ رویه و منومان میمون سکونت دارد از آنجا شتی و دوستی کنید  
 او با لشکر خود بهر شما خواهد پرداخت بدست یاری او سیتا را خواهند یافت کنبه این گفته  
 بمقام خود رفت سری را میچند و همچنین شب به آنجا گفرا نیند صبح پنا سیرا دیدند از آنجا  
 بمقام سویری رسیدند سویری دید که سری را میچند و همچنین از جباتیج بهر ساخته و گلهای  
 رنگارنگ و لباس بیت این خود را آراسته ترکش و کمان و شمشیر گرفته می آیند و دیدن پیشتر  
 از رعایت عقیدت سخن نتواند گفت سر در پای ایشان انماخت هر دو برادر سوار بر دشتند  
 معر بانای بسیار کردند سویری هر دو را در سکن خود آورد بر کنار تالاب که بغایت خوش هوا  
 و درختان و زولن و پر گل بودند نشاند از آب شیرین و صاف پای هر دو را بست و میوه لذیذ

پیش آورده و خورائید و دست بسته ایستاده شد و گفت تعریف شما من بپوشانم کرد چرا که اول  
 من بپوشانم و در زمان کنیز که ذات قوم سودرام سری را چندی گفت ای سویری مرا از بزرگی  
 و لطافت قومیت کاری نیست بر زرو مال کسی نظر ندارم و بر علم و فضیلت و بران نهشوم فقط  
 بر محبت دل او که در ذکر من باشد و را میخوانم آدم بی در و دوز چنانچه ابر بی باران است  
 نه قسم بکبت من هست میگویم بشنوا لعل آنکه در صحبت را بران و در کمیشن و در علم و فضلا  
 نشینند و قوم آنکه در جمیل مرا بگوش شوند و وقت پیدا کند ستوم آنکه خدمت پیروم شد کند  
 چهارم آنکه حکایت مرا به شیرین زبانی بخواند و بر نام من اعتقاد آرد و پنجم آنکه مید بخواند ششم آنکه  
 با همه سلوک نیک نماید از کسی عداوت نداشته باشد هفتم آنکه کل موجودات را برابر من دانند  
 و آنکه مستغرق معرفت من اند آنگاه از من زیاده دانند هشتم آنکه بقدر استعداد خود خدمت  
 فقرا نماید و غیبت کسی بر زبان نه آرد نهم آنکه با کسی دشمنی و فریب نگیرد و همیشه در دل دیگران  
 دارد و پیش او غم موجود و عدم برابر باشد و بر تقدیر من راضی ازین و صفات یکی هم خواهد  
 زن و خواهد مرد داشته باشد او دست ناست و در قوم همه یافته میشود حالتی که جو گیشتران بعبادت  
 هزاران سال یا بند ترا امروز که است میفرمایم و خاصیت دیدار من آنست که از خدا بپاک  
 چشم چنانتر پاک میشود اگر خبری از سیتا داری بگو سویری گفت پسر برود از اینجا به کوه  
 رکه نزدیک خود را رسانید و را بجا از سگ یو ملاقات کنند او همه خدمتکاری شما خواهد کرد  
 که شما دانا می نهان و آشکارا مستفید از من چیزی پرسید دانسته شد که مرا از خود دانسته  
 نوازش میفرمائی سری را چندی گفتند بگو که درین جنگل از چند مدت میباشی سویری گفت  
 این مقام منک رکبشتر است و اینجا هفت رکبشتر عبادت میکنند و من خدمت همه این با  
 میخورم و قتی که آنها جائه خالی گذاشته کسوت ابدی پوشیدند مرا گفتند تا سری را چندی  
 درین مقام بماند همین جا باش هرگاه خدمت سری را چندی کنی نجات خواهی یافت از آزار و  
 از تنهار تشرفیت شریف دارم میوه های شیرین که یافته ام برای شما داشته ام چنانچه میوه های

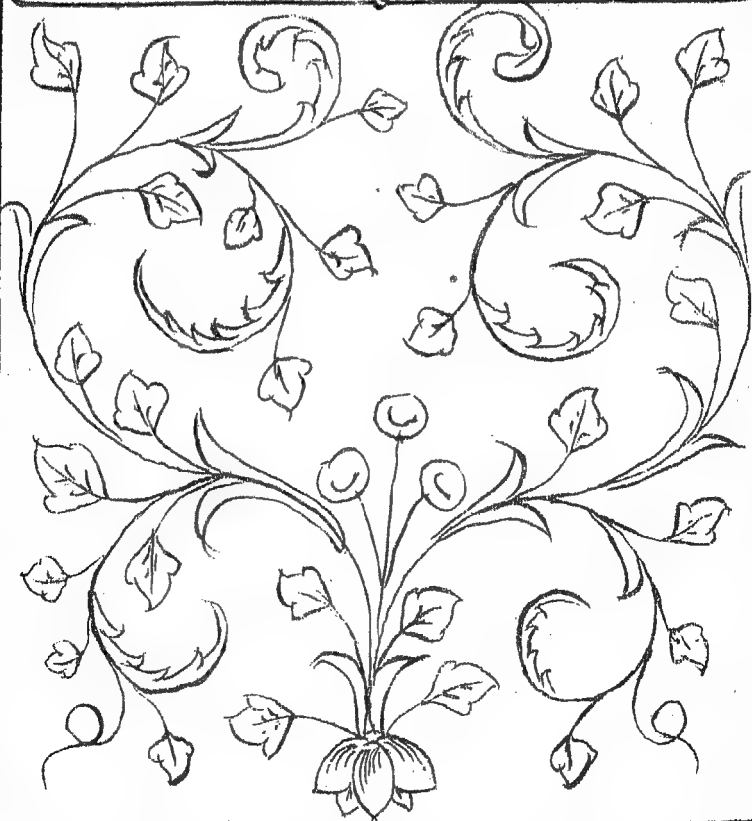
چسیدہ خود آورد و ہر چند بوسیدہ شدہ بود سری را چنبد برای خاطر داری او بد خوشی تمام خوردند  
 سویری سری را چنبد را بر حال خود مہربان یافتہ سمر تہہ تیار کردید و آتش افروختہ خود را  
 سوخت بدرجہ اعلیٰ کہ آنرا سوکت گویند رسید آن ہر دو ہر دو را آنرا بخار و ان شند از فرقت  
 ستیا ہر وقت غم بر غم افروزدہ میشد از لچہن میگفتند خوبی این جنگل بہ بہن کہ نہایت لکشت  
 جانوران آہو وغیرہ و مرغان خوش منظر با دکان خود آشیانہ دارند گویا از مرش گاہی میکنند  
 مارا دیدہ آہوان میگوزند مادہ او میگوزید کہ اینہا طالب آہو زین مستند شہا ترس بدل راہ  
 نہ ہید این جانوران صحرائی مادہ خود ہا سہراہ گرفتہ میگوزند گویا بمن تعلیم میدہند بشگفتگی گلہا  
 ایام ہفت و نیم صحری را تا شاکن کہ بر جگر بمن از فرقت ستیا داغ بالا بردا غمی نہند و این  
 ہوای بہار ہا مرجوح فراق ستیا دہستہ یک تہہ زور آوردہ و زخمان کلان دسایہ دار بر شاخہای  
 دراز و نہایت گنجان را بہ بہن کہ ہر چارہ و در خود سایہ بانہا کشیدہ و فرش قالینہا بی توقیو  
 سبزہ زیر آن گسترانیدہ و برگہای میوہ موہر مثل یان و نشان نمودار کشند و رشیدہ اشجار  
 طناب سایہ بانہا گردیدہ و زخمان کلان از گلہای رنگارنگ چون غنجدہ ہای باہمیت  
 خود را آراستہ و بعضی درخت ہای سایہ دار پر گل متفرق چون بہادران صفت شکر خمیہ  
 جدا جدا استادہ کردہ کبک درمی و طاؤس و طوطی ہزار داستان و بلبل خوش راخان  
 و سرخاب شیرین کلام و ہنس و چکور و کوکلا و دراج و کبوتر از غایت مستی ہمہ در جوش  
 و خروش آمدہ مرا تہا دیدہ قمری یکیتون و کوکلا توہی توہی میکنند از موصحت ستیا نشان  
 نمیدہند لچہن گفت قمری میگوزید تہا توئی کہ آفریدگار کل موجوداتی و کوکلا توہی توہی میگوزید  
 یعنی توئی کہ تمام را چسان لنگاشتہ ستیا را خواہی آورد سری را چنبد میگوزید کہ ای لچہن  
 این چشمہ ہای کوہی را بنگر کہ آبش بحجہ صفائی جبارست و ہوا ہم بغایت دل فراست  
 درین موسم و چنین جا باہر کہ انظر بر زنی افتد او خود را ضبط نمی تواند کرد و اینہما از محبت  
 زنان شہوت و زور می آرند ای برادر در دنیا سہ چیزست کہ عابد و زاہد را از عبادت



باز میدان اول شہوت دوم غصه سوم حرص آنانکه برگزیده درگاه کبریا اندازند اما ان می یابند  
 بدانکه طمع از حرص و غرور و شہوت از صحبت زنان و غصه از سخن و رشت زور می یابد  
 و با وجودی میگوید ای پارتی سری را چقدر مالک دلم غریب مردم اهل شہوت و استقلال  
 آن مردان که ازین پاک اندر بیان فرمودند بدانکه این بلا با هر زن عارف و فاضل است وقتی  
 دور شود که بر فضل و کرم او باشد هر دو برابر از آنجا برینا سر رفتند ویند که هر چهار طرف  
 کنه رآن از سنگ سفید و سیاه بسته اند و جانوران صحرائی آمده آب میخورند گویا بر در کیم  
 ساکنی عجم آورده اند و گل نیلوفر در آن بسیار است آب زیر آن چنان مخفی است که شعاع  
 نور ذات پاک او در جمیع اجسام و درختان انبه و نایجل و سدا پیل و چنپا و بسیاری و کدیم  
 و اقوام میوبه بگردد و بار آورده و در کمیشران و منیشران بدو را و مقام ساخته بزرگتر <sup>حقیقی</sup> معبود  
 مستغرق اند و صدای جانوران خوش الحان مسافرا از تردد باز میدارند و نسیم گلها و مرغ  
 معطر میازد شاخهای درختان از بار گل و ثمر این قسم سرزمین نهاده چنانچه جوهر و ان صفت  
 و سخی را هر چند دولت بسیار شود بتواضع سرفرو آند هر دو برابر بسایه آن درختان نشسته  
 و در آن تالاب غسل کردند خط و افر یافتند در آنجا دیوتها و کمیشران آمده و تسلیش ایشان  
 گفته بجان خود باز رفتند در آنوقت نادر سری را چقدر از آن فرقت سیتا بغایت محزون خاطر  
 دیده بدل خود اندیشید که سری را چقدر به نفرین من اینهمه تصدیعات بر خود قبول نموده بهتر است  
 که او را به بنیم فی الفور نزد سری را چقدر آند و بین می نواخت و تسلیش ایشان خوش نوالی  
 سرود میکرد و سر پای مبارک انداخت سری را چقدر سزاوارتر باشند و در بغل گرفته و خیریت  
 بر سیدند و نزد یک خود نشاندند چمن آب آورده پای او شست نادر و سری را چقدر در را  
 بر حال خود مهربان دیده با دلبسته و گفت که از شما هیچ پوشیده نیست اگر بفضل و کرم  
 بفرمائی بطلبم سری را چقدر گفت ای نادر میدانی که مرا با جیبیان خود جدائی نباشد هر چه میخوا  
 بخواه نادر گفت ناامدای تو در عالم بسیار است مرا رام نام بسیار خوش آمده امیدوارم که این نام

از دل من هرگز فراموش نشود و فکر من بسوی دیگر نرود سری را میچند گفتند چنین باشد نارد  
 نشنود و گردید بشادی تمام جست و بر پای مبارک افتاد و التماس دیگر نمود که چون بشت  
 نفس خود و تقدیر شمارا در خواستن زن کردم شایرم چرا دید سری را میچند فرمودند هر کس  
 بصدق دل بر من توکل کرده عبادت من ننماید من در همه حال و همه وقت او را در پناه خود  
 میدارم و نگاهبالی او میکنم چنانچه مادر محافطت پس میکند اگر کسی خواهد که خود را در آب یا آتش  
 اندازد او را از آن باز میدارد پس هر چند مادر را سخت و درشت گوید مادر بخیده نمیشود همچنان  
 من جیبان خود را مانند پس میدارم چنانچه نیست که دوستان مرا از یاد من دور دارند و خلل  
 در عبادت میکنند اول شہوت دوم غصه سوم حرص که این عالم در بند است درین هر سه  
 زنان بغایت ریزن عبادت و دلفری را چالاک و آتش شہوت را از زنان سنگ حقایق  
 اند ذکر نیک و عبادت آفریدگار از صحبت زنان نمیشود شہوت و غصه از محالست اینها می فرزند  
 در زنان همه صفات بدست غم و غصه و حسد و خصومت و عداوت و کدورت طبیعت و فکر  
 و اندیشه و ترش گوی و خود داری و خود بینی و خود پرستی و تند خوی و تکبر و غرور و شراب خواری  
 و زنا کاری و غله های نگویند که در آن از صحبت زنان حاصل میشود چون تو از من هستی از آن  
 باز دوشتم ازین است که آدم دانا همه را ترک داده در عبادت من اقامت می گیرند هر چند آنکه من  
 بر همه گیان یعنی معرفت آفریدگار حاصل غنیانید باز از عبادت من دست نمیدارند و مادی و حی  
 میگویند ای پارتی عجب مردم نادان هستند که چنین صاحب کرم بخش را گذاشته دل در لذت  
 و نیای بی ثبات می بندند باز نارد پرسید میخواهم که علامات جیبان و پرستندگان خود را  
 سری را میچند گفتند علامات دوستان خود که با اختیار آنها هستم چون سایه دیوار از من جدا  
 نمیشوم میگویم بشنو آنانکه کل ملوثات دنیا گذاشته در یاد من قائم اند و در جوگ و زرش داند  
 و دل خود را از غم و غصه و لہو و لعب و تکبر و غرور و حرص دور کرده بسوی من شتافته اند  
 غیر از دیدار من چیزی نمیخواهند هر گاه اوصاف خود شنوند در شرم و حیا غرق شوند و با تمام

صفات نیک دیگران سرخوش گردند بلکه دمه دوست دشمن سخن شیرین گویند و غم خصم  
و عداوت و دغا و کینه از سینۀ خود برآید آنچه آئین دین خودست به پرستش آفریدگار و رسم  
نیک اقامت در زند و خدمت سپرد و بر من بدل کنند و بر همه مهربان باشند و لغت را  
استعداد خدمت صلی و فقر نمایند و حکایت مرا بگوشت دل شنوند و خود هم خوانند و مطلب  
دیگران مقدم دانند بر مطلب خود آنها را غر نیرد ایم از جان خود ای نارد صفات نیک تان  
گرد و کزین دست پرورش اند سار دانست و اند گفت بلکه منم تا دیگری چه خواهد گفت نارد این  
سخنان شنیده سر پر پای مبارک انداخت و گفت زهی طالع نبد که صفات او بزبان خود  
فرمودید بار بار نارد و تعظیم و سجده کرده به بر همه لوک رفت پهن گفت ای سری را چن در اینجا  
بکوه رکبه مونک باید رفت و از سگرو و بهنویان آشتی باید کرد و اینجا از حال ستیا خبری باید گفت





حماد یوچی میگوید ای پرتی سری را چنند و لچسین چس سیتا روان شدند تا بکوه راکه موندک  
 رسیدند بران کوه سگریو میمون باهنومان و جامونت دتل و نیل سکونت داشتند از دور  
 هر دو برادر را دیده سگریو باهنومان گفت از دیدن اینها دل من بر اس خورده و کوه خوشگل  
 رونق تازه بهم رسانده هر دو جوان بغایت خوش منظر و پر قوت می نمایند و تیر و ترکش از ایشان  
 زینت می یابد بروخری بگریشاید بال به کشتن من اینها را فرستاده اگر تحقیق شود و ازین  
 کوه باید گرخت بزرگان گفته اند بر مهر بانی بادشاهان و زبونی دشمن غافل نباید بود موندک  
 بصورت بر همین خود را ساخته نزد سری را چنند و لچسین آمده عای خیر کرده پرسید شما هر دو بزرگ  
 سبزو سفید کیستند باین چتری بن در جنگل میگروید زمین بغایت سخت است و پایابی شما  
 نهایت نازک بکارم مطلب اینجا آمده اند در هر سه دیوتها و بازن و ناراین هستند و یا برای نجات عالم  
 و دور کردن بازمین شما که صاحب هر سه عالم باشید اوتار گرفته اید و دستهای شما دراز  
 بیناید و صورت شما از ایند رجم بر شکوه ست این لباس ستاسی دغا و فستق نشسته کمانهای شما

بمان ایند می ماند تیر بای از طرای خالص مکمل دیده می آید بحضور شما دروغ نیتوانم گفت من  
 هنوز مان میمون هستم سر دامن سگریو بر کوه نشسته است او مرا بدر یافت کیفیت شما فرستاده  
 سری را چنذر به پلچمن نگاه کرد و گفت آنچه کینده نشان داده بود همین است پلچمن از  
 هنوز مان گفت سری را چنذر و من هر دو پسران جبرست را جدا داده هستم سری را چنذر در  
 برادر کلان من و پشت پناه همه بیکسان اند باندک خدمت گناه جنم خبا تر را آزمزش  
 میفرمایند بکلم پدر در زندک بن رسیدیم در اینجا را دل حاکم لنگا بدغا و فریب و در عقیده  
 برادر در خانه بودیم سیتا نام زن سری را چنذر را از دیده به لنگا برد در تجسس او میگردیم  
 کینده نامی پسر و زنک گندرب که هر دو دست او را سری را چنذر بریند او از نفرین کینده  
 نجات یافت ببقام خود رفت و بمن گفت که از اینجا بکوه راکه مونک برودید در اینجا با سگریو  
 دوستی بکنید بعد گاری اوستی را خواهند یافت بنا بران سری را چنذر در اینجا رسیده میخواهند  
 سگریو را دید هنوز مان بدر یافت حقیقت بیای مبارک سری را چنذر و پلچمن افتاد در آنوقت  
 خوشحالی دل که با و رویداد نمیتوان بیان نمود از فرط بندگی سخن نتوانست گفت با بار سر خود  
 در پای مبارک می انداخت و ستایش ایشان میکرد و گفت من بنا دانی حقیقت از شما پرسیدم  
 شما مثل انسان چرا میسر پیدا این تقدیر شماست که نشناختم من خود گرفتار هوا و هوس کور بمن  
 دلی عقل هستم شما که عاجز و از و جیم دل باشید چرا فراموش کردید هر چند من بنده پر عذابم  
 اما باید که صاحب او را فراموش نسازد قلوب بنده را در رضای تقدیر تو میباشند بجز فضل تو  
 نجات نمی یابد من هر چند از لذت ذکر تو محروم اما از محرم تو امیدوار غلام و پسر سر چند گناه  
 میکنم اما پدر و مادر پرورش منیا بدین را گفته باز سر خود بیای مبارک انداخت سری  
 را چنذر سر او را برداشت و در بغل گرفت و مهربانی بسیار نمودند و گفتند خاطر جمع دار که من  
 ترا از پلچمن بریاده میخواهم مردم مرا سدر سی گویند یعنی همه را برابر می بینم اما آنکه دل خود محو  
 ساخته از آتش محبت من سوخته اند اینها را از خود غریز میدارم و من پرورش کننده

تمام عالم هستم منو مان گفت شما آفریدگار همه عالم اند از برکت دیدار شما تمام خانوادۀ منجات  
یا قنند برین کوه سگریو میباشند غلام شماست با او دوستی کنید غریب و نامراد و دوسته  
بنوازید او خبر رسید از هر چهار طرف خواهد طلبید و بر و هم همین حال گذشته است روانام  
زان او را بال برادر کلان او بزرگ گرفته سگریو را از ملک اخراج ساخته از ترس بال برین کوه  
میباشند حالا بجنایت و اقبال شما او هم یکام دل خواهد رسید این را گفته هر دو برادر و بر شربت  
خود سوار کرده بالای کوه بر دوازده پنجه پشیر رفته به سگریو خبر داد که سری را میچند و لچمن اینها  
از نسل راجه اچاک اند در دل ایشان بجز راستی و مهر بانی دیگر نیست و کشته عالمان  
و بسیار پر قوت و پیر و در هستند از دغا و فریب کسی حریف ایشان نمیتواند شد و در سخاوت  
و شجاعت و عدالت و ریاست عدیل ندارند از دیدار مبارک ایشان خرمی و شادی مییابند  
برای دوستی شما آمده اند مردم هزاران سال عبادت میکنند و مهم و جگ و غیرات مینمایند  
تا دیدار ایشان می یابند جهان سری را میچند در اینجا رسیده اند سگریو بهرگاه ایشان را دید  
سعادت خود دست دیده و پشیر رفته در پای مبارک سری را میچند و لچمن افتاد و در خاطر  
آورد اگر ایشان مرا از بنندگان خود شمارند زهی طالع من باشد منو مان آنچه از زبان مبارک  
و لچمن شنیده بود از سگریو بیان ساخت و آتش برافروخت آنرا شایده کرده سری را میچند  
و سگریو هم آغوشی کردند و تخم دوستی در دل کاشتند و عقد محبت با هم بستند و شریک در هر  
کردند سگریو بر حال سری را میچند بسیار افسوس کرد و گفت حالا خاطر جمع باشد هر جا بیا  
خواه بود هر چهار طرف میمونان فرستاده خبر خواهم طلبید و لشکر فرستم آورده در خدمتگاری  
رفیق شما بوده و دشمن را کشته سینا رومی آورم یا دوادم که روزی در اینجا باندیان خود بسته بودم  
به موانی صاحب جمال رام رام و لچمن لچمن گفته گریه میکرد و بایان را دیده شقه چادر و بالای  
مروارید انداخت من چون نظر بر هوا کردم دیدم که راون حاکم لنگا او را می برد و ادبی اختیار  
با او میر و آن چادر و بالای مروارید طلبیده بسری را میچند و لچمن نمود و برادر آفرین شدند

غم و اندوه بسیار کرده به سگر یو گفتند ای دوست آن دزد کجاست هر جانان او یابم تا تمام کند  
از پنج برآرم سگر یو گفت باقبال شما چنین خواهد شد خبر سیتا البته خواهد آمد و زو قوت غم بسیار کرد  
سو و نداد که مرد را از غم کردن قوت و شجاعت و تدبیر نیاید همین قسم با هم حرف میزدند آخر مری  
را میچند گرفت از حال خود بگوید که همانان گذاشته برین کوه چو ایشی سگر یو گفت این درستان  
بس طویل است من و بال هر دو برادر حقیقی ام او از من کلان است و باو شاه ملک کند باست او را  
با من دوستی کمال بود و قوت و شجاعت او حدی و نهایتی ندارد کوه های کلان را کلوخ دار  
از پنج بر میدارد و بازی میکند بوقت شام برای سند با هر چهار دور دریای شور در ساعتی میگردد  
روزی دوند نه نامی را چس از دریای شور جنگ طلبید او گفت من حریت تو نیستم از کوه  
همانی جنگ کن را چس از آنجا بکوه همالی آمده همالی گفت منم و میدان تو نیست و نم شد برو  
از بال میمون زور خود بر آرماتا قدر خود بدانی دوند نه از آنجا دریجا آمد بوقت نصف شب بال را  
آواز داد بال همانوقت برآمد با او جنگ پیوست و لگد زدخت دوند نه تاب نیاورده گریخت  
بال و دنبال او دید منم همراه برادر کلان خود بودم را چس و در خاک کوهی در آمد بال هم از عقب  
درون او رفت و مرا گفت که باز زده روز در انتظار من باش اگر نیایم بدانی که کشته شدم بخا  
خواهی رفت من در آنجا تا یکماه انتظار او داشتم بال بر ت آمد و صدای حبیب را چس گوش من  
رسید و انستم که بال را کشت شاید مرا هم بکشد شکی بر در خاک آن کوه نماده از آنجا بشهر کسند  
آمدم و در دو کلاشهر را خالی دیده مرا بر تخت سلطنت نشاند بعد از یکماه بال او را کشته از خاک  
بر آورده چنان بر زمین زد که اعضایش تمام ریزه ریزه شد زمین بجزره و آرد حوی خون از او  
جاری گردید چند قطره خون بر سر منسک رکبیش افتاد و نفرین بد کرد که هر کس ساکن  
این کوه را بکشد سرش صد باره گردد و بعد بال بشهر آمد مرا بر تخت خلافت نشسته دیدم و بهم آمد  
خواست که مرا بکشد من از آنجا گریخته برین کوه آمدم و با چار میمون خود سکونت گرفتم بهر سبب  
نفرین رکبیش در آنجا آمد دیگر سراجا که یابد بکشد از آنجا مال و منال داشتم همه را گزاف در میان

زن مراد تصرف خود آورده من رفوز و شب خواب و آرام ندارم جبر را چسب که تشنگ شده خون  
 و گوشت از فرمانده مثل کوه بلند افتاده است کسی نیست که او را تواند برداشت سری را چنبد  
 بانگشت نربای خود او را بده جوین از اذیت سگریو گفت این استخوان بی گوشت و پوست  
 افتاده بود این هفت درخت تا که دور است اگر یک تیر یک مرتبه سوراخ کرده شود  
 تا بدانم که بالی را توانی گشت سری را چنبد یک تیر از ترکش بر آورد بران هفت تیر از اذیت  
 یک مرتبه همه را سوراخ کرده زیر زمین به پاتال رفته از آنجا به ترکش سری را چنبد آمد سگریو  
 از این نادرات شگفت اعقاد آورد و در پای مبارک افتاد و گفت گناه مرا بخش که از نادانی  
 چنین گستاخی نمودم سری را چنبد گفت اگر بال را به نیم یک تیر جانتان بکشم اگر در پناه  
 بر جامه و دیوچی برود جان نمیتواند گناه داشت آنانکه بنجم دوست شریک نشوند از دیدن او  
 چهار عذاب حاصل میشود باید که برود و خود در دوست را مقدم داند و در رفیع آن بکوشد  
 در وقت تنگی او مدد کند تا جان با او در رفیع ندارد و آنرا که در ظاهر دوست نماند در پنهان  
 عیب او را بگوید او را دوست نباید گفت خادم سخت زبان و بادشاه نمک و زن بی حیا  
 و دوست پروغا ازین هر چهار احترام باید که فانی دوست سگریو حالا برود از وی من خود را  
 از غم برآرد بلکه اول دشمن ترا میکشم و ترا بداد دل میرسانم بعد آن دشمن خود را خواهم گشت  
 سگریو بسیار تسکین یافت خاطر جمع شد در پای سری را چنبد افتاد و گفت حالا حقیقت  
 این درختهای تار بشنود که یک مرتبه بال بر روی سنده با کینار دریای شور رفت هفت مارکلان  
 بر زهر آه میوه باغ خاصه بال را خوردند بالی از سنده میافراغ یافته دید که ماران میوه بخورند  
 بانها نفرین کرد که چون میوه باغ مرابی اجازت من بوقت شام خورده اید همه بصورت  
 درخت تار شوید ماران گفتند تو برای میوه درختی مایان را نفرین کردی از پناک پروردگار  
 آن میخواهم که هر کس یک تیر مایان را سوراخ کند او ترا بکشد حالاکه شما این را سوراخ کردید  
 یقین من شد که بال را خواهم گشت سری را چنبد در آنوقت قدمی اندر یافت معرفت



باو عنایت فرمود سگ یو دست که ایشان آفریدگار خلاق اندر پای مبارک افتاد و گفت  
بدان که دوستی و دشمنی و شادی و غمی هر چهار آدم را از ذکر تو باز دارند توجه فرما که از دنیا دل بر دار  
بیا و ذکر تو با شتم از هر اس بال که هر کس در خواب باو جنگ کند و در بیداری میسر سد حال از بر شما  
بفکشد هماد یو جی میگوید ای پارتی سری را چقدر مثل بازگیران تماشای دنیا میکند پسین  
و سگ یو را گرفته روانه شهر کشند باشند سگ یو با جارت سری را چقدر بال را جنگ نمود طلعبید  
بال آواز او شنیده از خانه بر آمد باو از پشت دکه و دندان جنگ میکرد ساعتی با هم جنگ می نمود  
کردند آخر بال شتی چنان بر سینه سگ یو زد که جوی خون از جوی گشت سگ یو دیگر تاب نیاورد  
گر بخت بکوه که مونک رفت سری را چقدر رو لپس این حال دیده افسوس بسیار خوردند نهان  
نزد سگ یو رفتند سگ یو گفت ای سری را چقدر معن از دور و شجاعت او باز ما گفته ام کسی جرئت  
نمیواند شد سری را چقدر گفتند چون شاه رو برادر یک رنگ و هم عمر و یک قامت بودند  
نخواستیم شناخت یک عقد گلها در گلوی او انداختند باز سگ یو بگفت سری را چقدر بجنگ بال آمد  
بال تیز از خانه بر آمد تا نام زلفش بال را دست گرفت و گفت کسی که همین وقت از پیش تو  
گر بخت رفته باز بجنگ آمده و جی خواهد بود شنیده شد که سری را چقدر آفریدگار کل کائنات  
که انیک کرشمه انیاد دنیا با چندین شیون و فنون پیدا میشود و باز با مر ایشان بفنا میرود  
کسی که در پناه ایشان درمی آید البته بکام دل میرسد سگ یو را بزور قوت بازوی خود  
امان داده اند صلاح دولت آنست که حال ترک خصوصیت کرده با هم آشتی کنید انگد  
پسر خود را با جواهر های آبدار و طلای خالص نزد سری را چقدر بفرست تا سگ یو را متو  
آشتی بدهند و او را ولیعهد خود کن و خدمتگاری سری را چقدر را سعادت دان تا بر او  
دنیا و ثقی کامیاب گروی اگر جنگ خواهی کرد یقین بدان که بهر دو تو نیست بال گفت سری  
را چقدر همه عالم را از خود میدانند من و سگ یو پیش ایشان برابریم اگر کشته شویم شما شادمان  
خواهیم یافت این را گفته بجنگ سگ یو آمده درخت تار از رخ بر کنده بر او انداخت سگ یو سحابت

سری را چنبره قوت دیگر یافته باو جنگ میکرد سری را چنبره کجای درختی تیر و کمان گرفته تماشا  
 جنگ هر دو میکردند چون دیدند که بال غالب است در ساعتی سگریو را خواهد کشت تیری برد  
 زدند که بزخم آن مثل کوهی بر زمین افتاد و باز برخاست و بر زمین نشست و دید که سری را چنبره  
 با کمال زیبایی و در عین آنی جبار بر سر بسته و لباس رنگ زرد پوشیده عقد گلگامای رنگارنگ مالایا  
 دانه مروارید در گلو دارند تیر و کمان در دست مبارک ایشان زنیت می یابد بایه درخت  
 نشسته اند با رات دل در ایشان نگریست و طالع خود راستو که در وقت مردن دیدار جلال  
 جهان آرا یافتم در باطن بصدق دل بندگی میکرد و ناز آن بود در ظاهر هر تر نهایی درشت گفت  
 که شما برای ثواب اوتار گرفته آید پس مرا مثل صیاد چرا زوید هر کس بزدی کسی را میکشد  
 عاقبت دوزخی است و گوشت و پوست من بکار نمی آید و سگریو که دام خدمت شما خواهد کرد  
 مرا اگر سیر نمودید را و آن را گلو بسته بشما میدادم سیتا هر جا بود می آورد و دم سری را چنبره زوید  
 من همه کارها را موافق میدو شاستر میکنم بدان که بزنی برادر خود که حکم دختر دارد نگاه بد  
 نباید کرد تو او را زن خود کردی و هر چند تا از آن تو از جنگ سگریو حمایت من دانسته  
 منع کرد قبول نداشتی و دیگر من چتری ام در شکار چندان آه و میمون و شیر و گرگ و فیل  
 میکشتم آنجا چه عذاب است هر چند جانور شکاری بالای درخت از شاخ و بشاخی میکشند  
 کشتن او عجیب ندارد مخصوص کسی را که پناه داده باشد دشمن او را هر قسم که بکشند گناه ندارد  
 بال گفت ای سری را چنبره من هر چند گناهکار ام اما عاقبت پناه از تو میخواهم و تو پناه نمیدی  
 بچه جهانی سری را چنبره بر نرمی دل او هر بان شدند دست بر سر او نهادند و گفتند اگر بخوای  
 ترا حیات ابدی بدیم بال تبسم نمود و گفت جوگیشتران در کمیشتران مرا نوازش تمام عمر در ذکر تو  
 صرف میکنند که وقت مردن نام تو بر زبان آید من که بر عصیان و بر غذا هم یک ساعت  
 و یکم دریاد تو نبوده ام نمیدانم بکدام طالع در وقت مردن دیدار شما یافته ام چنین اتفاق  
 ندارد و عجب نادانی خواهد بود که باز قصد زنیست خواهد کرد حالا از تو آن میخواهم که هر جا

او تارکیم دل من مایل بذکر تو باشد و این انگد سپهرست بخلای خود قبول فرمائی این را گفته  
به ارادت تمام و شوق دل بجانب سری را چنذر نگاه کرد و جان داد سری را چنذر را کاسه  
که همیشه آن عبادت هزاران سال یا بند با و مرحمت فرمودند تا رازن بال شنید که بال  
کشته شد بجائی که داشت برآمد بال بال گفته سه گوئیست و می گفت من ترا برای  
همین چند نصیحت کردم قبول نداشتی آخر جزای آن یافتی انگد سپهر تو که در سایه دوست  
نبار و نعمت پرورش یافته در بغل که خواهرت بدین تو همیشه به اقسام عیال و عطر بود  
حالا از خدمت سری را چنذر در خاک و خون آغشته است همچنین میگفت و رازن را میگفت  
سری را چنذر را در راهایت غم و اندوه دیده به تار فرمودند که گریه ترا سبب چیست اگر  
برای جسم بال است برداشته بهر اگر برای جان است او فانی نمیشود این بپند و نیا محض امید است  
مروم نادان دل درین بسته این جهان بی ثبات را قائم میدانند و ناگهی است که دل ازین  
برداشتند جهان آفرین بند قدری عقل معاد دریافت خود با و رازنی فرمودند او هان وقت  
بهوش آمده در پای مبارک افتاد و التی آورده از توان میخواست که دل از لذات دنیا برداشته  
شود و بجانب تو محبت پیدا کند سری را چنذر فرمودند چنین باشد باز بسگی یو گفتند  
که تو به تارا و دیگر غم دیده مارا دلا سوده و جسد بال را بسوز و انگد را استمال کن سگی یو  
بجکم ایشان برخاست انگد را در بغل گرفت و اشک از چشم او پاک کرد و بالای دادند و او را  
از گردن خود بر آورده بگلوش انداخت و تارا را از فو و رازی باز داشت و جسد بال را  
بآیین خود بسوزخت و آنچه رسوم او بود بجا آورد بعد از آن سری را چنذر به لپس و نهان  
گفتند که شما خلافت سلطنت کسندریا بسگی یو بدینند و او را بگویند که انگد را چون براج خود کند  
چنانچه لپس و نهان و جامونت و نیل و نل سگی یو را بشهر کسندریا برده بر تخت سلطنت  
نشانند و انگد را و لپس را و کرد بعد آن همه با اتفاق یکدیگر نزد سری را چنذر آمدند سری  
را چنذر را از ریاست ملک با و تعلیم دادند و رخصت کردند که در شهر خود رفته خلافت کن

و ما را از دل فراموش ساز من درین موسم برسات برکوه میباشم در راه میزان خبر من خواهی گرفت  
 سگ یو بجکم سری را چنبد بر کسکه نیکوکار زفته سلطنت یافت و در عیش و کامرانی مشغول شد  
 نهاد یو چی میگید ای پارتی شفقت و کرامت سری را چنبد بر بهین سگ یو که از هر اس بال  
 یکدم آرام نداشت همیشه ترسان می بود و از مکانی بمکانی میگنجخت اگر در خواب هم بال را  
 میدید لرزه در اندامش می افتاد و در آتش غم و غصه سوخته میشد هیچ خدمتکاری سری را چنبد  
 نکرده همین که در پناه آمد و خود را بنده شمرده به سلطنت کسکه نیکوکار سر فرازی یافت و از غم و اندوه  
 برآمد در عالم برابر سری را چنبد بر پر و پا در پیروم شد هم مهربان نمیتند چه کس برای طلب خود  
 رعایت میکنند از مقدس ایشان محض بغیض رسانی عالم اقرار گرفته می باید دل از همه  
 برداشته با و پیوند سری را چنبد بر سگ یو را سلطنت داده خود با لجن برکوه بالونت رفت  
 بالیک در تصنیف خود کوه پیرون گفته آمدند قبل از رسیدن ایشان دیوتها منازل  
 پاکیزه از رخس و چوب بران کوه ساخته بودند که سری را چنبد بر سکونت گیرند و بنا بر اقامت  
 و زیند و نوج و باجگی از روز و شرف شرف زیاده شدند جنگل مثل باغ ایندرونق یافت  
 جانوران مثل منس و چکا و ک و طلاوس و دجاج و طوطا و مینا و کلنگ و غیره خوش الحان آواز  
 میکردند کوه بغایت صفائی فرین نمیدیدند دیوتها بصورت جانوران وحش و طیور برآمده حدت  
 و دیار مبارک میکردند و اشجار جنگل نهایت گنجان شد و سبزی بسیار روئید و زخمان همه گل و بار  
 آوردند و چشمه های کوهی آب شیرین و صاف جاری گشتند هر دو برادر بر سنگ سفید اکثر  
 می نشستند و خط و فریاد فتنه با لجن چکات جنگت و گیان و نیت میگفتند که درین موسم  
 برسات ابر بر آسمان فراهم آمده و صدای رعد نهایت خوش شنید طلاوس اطوار نیک هوای ابر  
 از غایت مستی می رقصید مجموع ابر سیاه بر آسمان صدا میکنند دل من از فرقت سیتا می لرزد و می  
 ابر سیاه برقی بنوعی میرید چنانچه در دل لئیم دوستی قرار نگیرد باران نزدیک زمین آمده چندان  
 میبارد و کله و سخی بر تواضع از دولت بسیار سر فرو آورد ضرب قطرات باران سنگهای کوه بر خود

چنان قبول دارند که مردمانا سختمای درشت نادان را و آب جوهای خرد از طغیانی آب تیزترمند  
می روند چنانچه آدم سبک مزاج باندک وسعت زرو مال خود نمائی کند شاخهای اشجار زمین را  
چنان فرو گرفته چنانچه جهان بحیث دنیا پیچیده آب از هر طرف فراهم آمده در تالاب ها چنان بزرگ  
که اعمال نیک در دل و نا جمیع شود از بس سبزی که بر زمین رسته شارب راه دیده نمیشود مسافر  
از تردد عاریست چنانچه در مباحثه نادان و جاهل دلیل روایات گیتی بکار نه آید و غوک  
بدل غوری نوعی صدا میزند که به پنهان بیدار خوانند و زخمان همه سر سبز شدند چنانچه دل  
مردم دانا عقل کامل بهم رساند نهال ارگ بی برگ و یایه شده چنانچه در عهد بادشاه عادل ظالم  
و فاجر نماند بگوید برکت چنان رو باقرایش آورده چنانکه دولت سخی به کمره و نه فیض میسراند  
شب با مجلس کرک شب تاب چنان می افروزد همچنانکه محفل ناتوان بیابان بی بضاعت  
و کشارزان زمین ز راحت چنان صاف کرده اند که مردم دانا دل را از لعل و لوب نیاباک  
سازند و در زمین شور دانه نمی روید چنانچه در دل زاهد شهوت اثر نکند و درین موسم قسم جانوران  
و جوش و طیور جمع آمده اند و آب از بارش باران چنان طغیانی آورده که در عهد حاکم عادل  
و شیرین زبان و صاحب سلوک ملک آباد گردد و در رعیت فراهم آیند که گاه از تندی باد باران  
قرار نیگیر و چنانچه از تولد پسر ناضل آئین نیک از خاندان نائل گردای برادر درین هنگام  
باد و باران سیستان از آمدن من نا امید خواهد شد و سگ و یو کامرانی خواهد کرد و از صدای کوکلا  
و طلاس و در عبد ابر و یافتن سلطنت و لجنوش خواهد بود و همه جانوران بر درختان آشیانه  
ساخته اند و غنی و غریب در خانه خود با زنان خود فراغت دارند و سیستان از فرقت من  
و من از جدائی او شب و روز در غم و اندوه میگذرانیم ستیایل و نه از انتظار آمدن من خواهد بود  
مثل باران گریه میکرده باشد درین ماه جزا تمام زمین زیر آب شده و درختان سر سبز گردیده  
سگ و یو مجراد خود رسیده از وسعت ابر آفتاب پنهان شده چنانکه برق بر آسمان قائمی ندارد  
همچنان حیات را در بنظر می آید این ماه همراه از انبیا بیت دشوار است بر یک قطره باران

مثال تیر در سینه میگذرد حالا ماه سرطان را تماشا کن که بر آسمان قسمی می رود چنانچه لشکر را و  
 اینهمه تیزی و تندگی باران غم افزای خاطر من و سیتا است نیدار نم که در صحبت زمان  
 را چنان چگونه روز و شب می آرد هر دم در یاد من خواهد بود درین ماه اسد دریا را بجو با  
 همه تند و تیز می روند و کناره را میشکند مسافر تر و دغی و اندک در سیتا البته از آمدن من نا اوس  
 شده باشد اکنون که ماه سنبله رسیده است جنوب رویه ستاره سهیل سر برآورده آب کم  
 گردیده راه تر و دین نمودار شده سیتا را از آمدن من امیدی بخاطر رسیده باشد ایام پرستش  
 سری بهوانی رسیده سیتا از ویدی خواهد خواست حالا تردوی کن که سیتا بدست آید تو  
 همیشه پرورش ام من کرده و در وقت بد غمخوار من بوده اکنون هم در بند آن شو که سیتا  
 خلاص شود هنگام باران گذشت ایام سرد رسید هوا صاف گشت و کاس گل سفید آرد  
 گویا برسات پیر گردید آب دریا آهسته آهسته چنان می رود که مردم دانا آهسته آهسته غم خسته  
 از خود دور کرده راه نیک پیش گیرند موسم سرما دانسته که بخت بدیدار شد و زمین از گل  
 ولای پاک گردید چنانچه بادشاهان عادل نیکنامی یابند از کمی آب ماهیان دق شدند چنانچه  
 آدم قبیله دار میروم و آسمان از رفتن ابر چنان صاف گردیده که متوکلان دست از مهر  
 امید بگست توکل بذات پاک آورند کم کم باران جا بجا چنان میبارد که کسی محبت من  
 بیاید حالا از مساکن خود با مردم سپاه و مستاجر چه شاه و چه گدا بطلب خود باروان شدند  
 و بعضی جاها که آب بسیارست ماهیان چنان فراغت دارند که مردان میدان رضا و تسلیم  
 تیر قضا که اورا هیچ اندیشه نیست و تالاب از گل نیلوفر رونق چنان گرفته که ذات پاک او  
 از بزرگن سرگن شود یعنی صورت گیر و از غیسان زمین را زینت میدهد که آدم از خدمت بزرگان  
 و دیدار معبود پرستان از عذاب برآیند آبی برادر تا حال هیچ خبر سیتا نیافتم هر جا از خبری  
 یافته شود اگر ملک الموت هم باشد او را کشته سیتا را بیا رم سگر یو که زن و سلطنت یافته  
 بجیش میگذرانند را فراموش کرده نمیدانند از تیری که بال را کشته ام و را هم توانم کشتن

حماد دیو جی میگوید ای پادشاهی از یاد کسی که انسان از غم و غصه و فکر بدالی بیدار و اوج تشویش  
 و چه فکر این اسرار و آمان دانند که بغیر او دیگر برانداخته پس منضمی سری را میچند دیده بزخت  
 شمشیر و ترکش بر بست و کمان بدست گرفت سری را میچند گفتند ای پهلوان برو سگ یور را  
 امیدواریم در جا کرده بیا پهلوان دور سری را میچند گرفته و سجده بجا آورده روان شد  
 در آن وقت هنومان بخاطر آورد که سگ یو سلطنت یافته کار سری را میچند فراموش کرده  
 نزد او رفته شرایط بندگی بجا آورده گفت از دولت و اقبال کسی که سلطنت و زن یا نعتی  
 و هیچ غمی نمانی او را فراموش مکن بدانکه هر کس خدمت دوستان و پادشاهان و پهلوانان را  
 بکند دولت بی زوال می یابد و کسی که در وقت تنگ بکار آید البته با او نیکی باید کرد شما از  
 سری را میچند وقتی سرخرو شوید که سیتا باور ساینده زور بازوی کسی که پادشاه بکشد یا شده آید  
 زود شتاب کار او بکنید سگ یو به شنیدن سخنان هنومان بهوش آمد نیل نام میوه سرخ را  
 طلبید و گفت میوه نان بهر جای طوط عالم تعیین کن که در عرض یک هفته کل میوه نان خوش  
 و نیکو در تمام روی زمین را بیاورند اگر ازین زیاد خواهد گذشت از دست من کشته نخواهند شد  
 این را گفته اندرون مجلس رفت نیل موافق گفته سگ یو میوه نان با طواف عالم فرستاد و چنانچه  
 لشکر میوه نان شروع آمدن کرد و پهلوانان آشنا پهلوان بد بخار رسید بغایت خشناک چنانچه گرو  
 بگرفتند و بار جلدی کنند میوه نان دیدند که پهلوان نهایت تیز و تند می آمد و ابروش پر خشم نمایان  
 ترسیدند هنومان و انگه و غیره در اوج شده از آمدن پهلوان سگ یو خبر رسانند و هنومان و انگه  
 پیش آمده پهلوان را دیدند با عجز و اگر ارم تمام در نشسته گاه که در دیوار او از طلا و نقره بجا  
 آید و نفیس او را ساخته بودند بر دند بر پلنگ کار صغ نشانند تا روان و روان زنان سگ یو  
 آب گرم آورده پای او شستند و باد کردند و عطریات بر بدن او مالیدند و حائل گلهای رنگارنگ  
 در گلویش انداختند تا پهلوان اندک تسکین یافت بعد از آن سگ یو آمده سجده بندگی بجا آورد  
 و خمر ابروی پهلوان تند دیده بغایت رسید چیزی نتواند گفت دست بستم استاده مانند باد شیرین

از لپس گفت که در خدمت تو عرض نیتوانم که در حقیقت نیست که سگ یو گناه ندارد بفضل و عنایت  
 سری را چنند و شپا هیچ غم و دغدغه درو نمانده شما سلطنت که کند و زنان صاحب جمال باین  
 مرحمت فرمودید و بجن و خون مایان آشفته گردید مثل من و روم هیچ زنی بدیع الجمال در عالم  
 دیگر نخواهد بود و گیت که اسیر کند کیسوی من نشود شنیده باشی که ایند را پادشاه دیو تها به آن  
 جابه و جمال که هزاران زنان در خانه دوست و آریسی و در بنها و غیره و فرمان او برز گسین چشم ایلایا  
 زن گوتم را که بر آشفته نتوانست خود را ضربه کرد و بسوا متره بآن زهد و عبادت و تقوی  
 روی اسپر اما دیده بی اختیار شد و ده هزار سال با آنها در بازی گذرانید این سگ یو میمونان  
 بیش نیست شما نظر بر دستگیری خود کنید خشم دور سازید کسی را که زبان خود دوست گفته باشد  
 برو عتاب کردن آئین شما نیست این خدشکار شماست بطلب میمونان مردم فرستاده است  
 عنقریب همه می آیند و در کشتن را و آن که دیوان و دیو تها حریت او نیتوانند شد سعی  
 خواهد کرد و بال روزی بمن گفته بود که را و آن حاکم لشکریک کرب و سی لک و شصت هزار را پس  
 نگا میان قلعه لشکارد و سیتان سری را چنند و بد زوی خواهد برد آخر سری را چنند و بد زوی  
 و را و آن را کشته سیتا خواهند آورد و سگ یو خدشکاری سری را چنند و بسیار خواهد کرد و لپس از  
 شیرین زبانی تا را خشنود شد و سگ یو را در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند سگ یو گفت لذات دنیا  
 عارفان و زاهدان را از هوش می برد من بیچاره میمون حیوان مطلق که دم و حساب هستم  
 لپس از و بسیار راضی شد و استمالت داد و گفت من از سخنان تو مخطوط شدم اما ترا لازم بود  
 که سلطنت یافته سری را چنند را فراموش کنی از تو توقع آن داشتم که بر وز بکار خواهی آمد  
 سگ یو گفت سری را چنند و شما محتاج کمک کسی نیستید بال که را و آن را بسته آورده آن را سری  
 را چنند و بیک تیر کشت سری را چنند آنست که این دنیا را با چندین زرب و زینت بکر شمشه  
 لطف در ساعتی پیدا کرده و هر گاه خواهد خواست بیک خم ابرو ملک عدم خواهد فرستاد و مرا  
 منصف بنده خود دانسته سرفرازی می بخشید و به میمونان گفت تا کید کن تا میمونان از مشرق



تا غرب و جنوب و شمال تمام چار داناگ زمین همه فراهم آیند تا همه را همراه گرفته در خدمت  
فیض موجب سبب سری را بچند رفته شود مینویان گفت مردم همه جا رفته اند و از اکثر جابجا  
رسیده اند چنانچه از کوه اودیاجل سی کردیم و از استاجیل ده کردیم و از کوه کیلاس یک ارب  
و از کوه میمنت یک کرب و از کمار در یای شورانقدر آمده اند که شمار ندارند و دعای می سودمند  
که در جنگ بکار آید همراه دارند از خوردن آن گرسنگی و تشنگی نشود و مانگی و کابلی و در شود دیگران  
خواهند آمد بهتر آنست که در خدمت سری را بچند خود را بالشکر موجود برساند سگ یو گفت ازین  
تقصیر کلان صدا گرفته از حجاب آن غیبتا نم رفت زود همه مینویان را بطلب که بکار رسیده  
راون را کشته سیتا را گرفته در خدمت سری را بچند بروم در آنوقت شاید عفو تقصیر است  
تواند شد مینویان گفت تو همه توانی کرد خاطر خود جمع دار همراه لچمن که میروی پیچ و سوا  
کن بعد از آن هر چه بفرماند بجا آید آنکه ذات مقدس سری را بچند محض منع فیض است  
بر تو مهربانی خواهند فرمود بساعت سعید سگ یو و لچمن بر پاکی سوار شدند با سایر مینویان  
نزد سری را بچند آمدند و در پای عبادک افتادند سگ یو گفت ای سری را بچند زخواست تو  
از همه بالا و زور آورستی بی فضل شما از آلودگی دنیا ربائی نیست و یوتها در کیشتران  
و جو کیشتران ترا ضا اودام تقدیر تو خلاصی ندارند از خدنگ شرکان حسین تنان کسیت  
که زخم کاری نخورده و عمر بخلت بسیر نهاده با من مینویان چه رسد سری را بچند تقسیم کردند  
و گفتند که تو بجای بهتر نه برادر منی حالا فکری کن که خبر سیتا یافته شود در آنوقت اشکریان  
سگ یو دفعه بدفعه آمده ملازمت کردند مینویان تفصیل بیان میکرد که در ارب خانه لشکر سگ یو همراه دارد  
که همه برز و قوت و شجاعت عدیل خود دارند و چهارده کردیم همراه و دویک ارب ده کردیم همراه  
سز به ده کردیم همراه سبلی دیک ارب همراه کند است و نل یک ارب مینویان با خود دارد و ونس  
ده کردیم با خود آورده و کواحه سوار ده لک مینویان است یک ارب همراه کوئی رفاقت دارند و بد آنکه  
صد هزار لک که در گویند و صد هزار کردیم یک ارب خوانند و صد هزار ارب یک کرب نماند و صد هزار

که بر یک نیل گویند و صد هزار نیل را یک پیم خوانند و صد هزار پیم را مهابدم نامند و صد هزار مهابدم  
 را یک لشکره میخوانند و صد هزار لشکره را ماسکله میگویند چنانچه هزار ماسکله میمون همراه انگه خستند  
 و هزار کرد و لنگوران همراه مهنومان لائق کارزار حاضر شد و سوپالی نام ده کرد و میمون با خود همراه آورد و دیگر  
 سرداران هزاران هزار با میمونان کرد و کرد که در آمدند که در ده شمارند و بسیاری در راه اند که درین  
 نزدیک میسند و ما دیوچی میگوید ای پارتی لشکر میمونان خرمسان لنگوران که جمع آمده بودند بر من میروایم  
 و قیاس من چنانچه سخت دانی باشد که خیال شمار کنند همه آنکه سری را چندان دیدند و ایشان هم  
 یک یک را طلبیده و غیریت پرسید و استمالت دادند و سگری و را وقت میمونان ابراهیم بس ستیا  
 بخار کون عالم تعیین کرد و چنانچه بنیست نام میمون با بالشکر یک ارباب طرف مشرق فرستاد و بکسین را  
 با هزار کرد و بجانب غرب دست ملی را بالشکر بشمار شمال رویه روان ساخت با همگان گفت که در  
 عرض یکماه همه کوهها و جنگلها و دریا و حوضها و شهرها باید که دید و خبر ستیا باید آورد و هر کس از میمونان  
 زیاده خواهد گذرانید و خبر ستیا خواهد آورد و کشته خواهد شد بعد از آن مهنومان و نل نیل انگه و خست  
 و کنده دادن و کوچ و چیدن و دیدن و کوی و کوه و کوه و دیند با ساسان همراه میان اطراف جنوب قرار کرد  
 همه با سری را چندان و سگری و سجدات بجا آورد و روان شدند و وقت رخصت سری را چندان مهنومان را  
 طلبیده دست مبارک بر سر او نهادند و انگشتری مزین بنام رام از دست خود آورد و با او سپردند  
 و گفتند که جهت اعتبار شناخت بسیتا بدی و از حال من آنچه میدانی با او بگوئی و او را استمالت  
 داده و کل حقیقت آنچه بد یافته زود خواهی آمد مهنومان انگشتر را بر سر خود نهاد و از شادی بر خود بسیار بازیاد  
 دانست که البته کاری از من خواهد برآید پای مبارک سری را چندان و چمن و سگری و سجدات و دعا  
 خیر یافته روان شد اینهمه هر چهار طرف رفتند و با غما و حوضها و دریا و کوه و جنگل  
 و مغاک و بالای آسمان نیز زمین جستند هر جا را چمنی را میدیدند می گشتند و از هر کوه و پشته و  
 خبر ستیا پرسیدندی تا آنکه میمونان طرف شمال و مغرب و مشرق باز آمدند از نایابی خبر ستیا  
 بسری را چندان و سگری گفتند همه با چشم برآه مهنومان داشتند که او خبر سے خواهد آورد

امیرم حقیقت هنومان که در جنگ و بیابان کوه میگذشتند در راه دیدند که پسر پانچ رهپس پیداشد خوش است که  
 انیمالاجورد انگد او را روانی است چنان مشت بر سینه اوزد که جان از او بماند از اینجا پیشتر روان  
 بجائی رسیدند که آب و پنخ و بارشگی پیدانمیشد میزدان از گرسنگی و تشنگی عطیافت شدند و از ترود  
 بازماندند هنومان بر بلندای رفته نظر کرد و دید سوراخست بر زمین که نهس غیره جانوران این سوراخ  
 میروند و برمی آیند دانست که در اینجا البته آبی خواهد بود که همه اگرفته بر سر سوراخ رسید و همه  
 در سوراخ درآمدند رفته رفته بجائی رسیدند که زیر زمین سستی دارد و در اینجا باغ و حوض و عمارات  
 عالمت زنی صاحب عبادت بزرگ آفریدگار مستغرق است هنومان و دیگران از دور تعظیم و گریه  
 و احوالش پرسیدند او گفت چهارده هزار سال در اینجا عبادت کردم تا بسوگرایان عمارت بمن  
 ساخته داد در ادبیا تم منو رسید که با سیانام دختر بسوگرا در حسن و علم موسیقی یکتای زمان روزی  
 از سرود و رقص نهاد و بوی را خشنود ساخت نهاد و این مکان با واد من و در خدمت او میبودم  
 دختر گند هر پستیم چون هاب بر موه لوک رفت این مکان بمن بخشید و گفت که اینجا عبادت  
 میکرده باش در ایام جگ تریا پر م بر همه در خانه راجه جبرست او تا خواهند گرفت سیتا زان اشیا  
 را دن خواهد برد و میزدان برای جستن او تا اینجا خواهند آمد تو نشان خواهی گفت براجع بنی خراسی  
 شما که تیدر هنومان سرگذشت همه بیان نمود و گفت از گرسنگی و تشنگی ما هم می میریم تا حال از  
 سیتا خبر نیافتیم او گفت شما همه درین حوض غسل کنید و آب و میوه باغ بخورید بعد از آن نشان سیتا  
 خواهید یافت میزدان در آب غسل کردند و میوه خورده قوت تازه یافتند و نزد آمدند آن  
 صاحب عبادت گفت من جال از دوسری را بچند میروم شما هر چه چشم بر بندید کسی که میجوید خواهم دید  
 چون میزدان چشم بر بستند و باز نشاندند خود را را بکنار دریای شور دیدند آن زن نزد دوسری را بچند آمده  
 پریش کرده و بهگت اپنا میتی گرفته بکوه بدری رفت هنومان و دیگران بر کنار شور دریا در فکر شدند  
 و با خود می گفتند که میعاد یکماه در اینجا گذشت حال از سیتا خبری نیافتیم انکد گفت الحال  
 حیات من با خبر رسید بی استماع خبر سیتا اگر بروم البته سگرو می کشد جانموت گفت شما و لیست

کسندر مستقیم کردن روان باشد سری را چنانکه انسان تصور نکند آفریدگار کل موجودات بداند  
 درمی طلوع بایان که خدمت ایشان بکنیم میوه ان این قسم میگفتند و از ان بای جبرستیا غم مخور و خدا تر  
 بر تقدیر گذارشته بر ساحل دریای شورش و خاشاک گسترانده شستند سنیات نام کرگسی کلان او کلان  
 جالبی بتماشای طعمه از کوه برآمد میوه ان سید دریا بخاطر آورد که اینها را بخورم باین نیت پیش از میوه ان  
 او را دیده هر نفس روزی گفتند احوال به صورت جان بایان رفت بر آفرین جالبی کرگسی که در کار سری را چنان  
 جان و دوسنیات نام برادرشید حقیقت و از این یون برسد اینها سر گذشت از گفتند سنیات گفت من جالبی  
 برود برادرشیدی هم درایم جوانی تو هم که کتاب را بگیریم تا بجایی بریدیم که تا پیش از آن نیت بر داشت کرد جالبی  
 باز آمد من پیشتر رفتم تا که بچشم بخت بر زمین افتادم بی قوت برگ رسیدم خنجر نام انگشت چال سنج  
 آورد و گفت خاطر جمع دار که در جگه ترتیا مالبش برای رفع باز زمین و کشتن را و ان اوقات  
 خواهند گرفت بجای که پدر با سنیان زن خود و پهلوس برادر خود در جنگل خواهند آمد را و ان سنیات را  
 بنزدی خواهد برد بر تجسس او میوه ان تعین خواهند شد هر گاه خبر سنیات با آنها بگوئی برای دوست  
 خواهد شد از روزی انتظار داشتیم حال او را بدیدیم اندازند تا بروج جالبی آب بدیم میوه ان او را بدید  
 انداختند تا آب بروج جالبی داد و بعد از ان بالا آوردند سنیات گفت سنیات را را و ان حکم انگشت  
 برده در اسوک بن داشته است چون کرگسی ابصارت چشم بسیار میباشد من از اینجا می بینم  
 که کجالت پدرام را میگوید هر کس از شما این دریای صدد جوجن که عبارت از چارصد کرده باشد  
 عبور دریا بکند سنیات را به بنید من به سبب پیری فاقت شما نمیتوانم کرد و سپارک نام پسر من  
 رفیق شما خواهد شد چنانچه سپارک مذکور با میوه ان شهر یک کار شد ازین سخن گفتن برای سنیات  
 از سر نو درست شد و راه کوه میوه ان گرفت انگشت گفت حالا کیست که عبور دریا کند و خبر سنیات بیارد  
 هیچ نام گفت ده جوجن تو از من رفت کوا چه گفت بیت جوجن کوی گفت سی جوجن سر به گیت  
 چل جوجن کنده مادن پنجاه جوجن قبول کرد و میدنا شصت جوجن گفت دو بد گفت هفتاد جوجن  
 نل گفت هشتاد جوجن جامونوت گفت در وقت جوانی در روزی هفت مرتبه گرد زمین گردیدم

حالا از پسری تر و نهوتیو انم کرد و با انهم نو دو جو جوقی انم رفت انم گفت صد جو جوقی انم رفت اما باز متیو انم  
جامونت گفت این که ام کارست تو سپسالی از تو به مشیو جمنده این یا منو انست از تو گفت و نهوت  
تر و در خاصه مشیو شسته که ام کار اشکال که از تو نشو و جنت انجام مهمام سری انم خبر اوقاتست بشنوید  
کیسری مادر تو انجی ست روزی بصوت زنان صاحبان آمده بر کوچه بازی میگردید با در جسن انم رفت  
میخواهم که از من سپسری بهرسانی انجی گفت من پت برای یعنی پارسا هم محالست که پارسا من  
بشکنید باو گفت من از پنج عنصر ام از زو یکی من پارسا لی نمیر و بر من نگاهی کن که از تو سپسری پیدا  
درین عالم برابر او بر قوت کسی نخواهد شد و ترا عذاب نخواهد بود انجی نگاهی کرد و او اصل قرار گفت هزار  
سال در شکم مادر بودی قتیکه تولد شدی قتیاق امیوه خوردنی دلمسته برجستی تا او را بخوری آنوقت  
کسوف قتیاق بود و تازه رهن که او را در بندی از او گویند از او نیدر فریاد کرد که گرفت قتیاق قبل من دارم  
حالا دیگری قصد او را دانید از چیز خود ترا چنان زد که بر کوهی افتادی و ضرب بجز بر با زدی تو رسید  
مادرت بمقرر گردید و پدر تو دم در کشید عالمیان قی سبک بدن رسیدند بر ما آمده او را تسلیم او را  
از کوه آورده همه دیوهارا دعای خیر کردند که پر زور و شجاع باشی حالا بلند گرد و خبر سیتا یا رهنومان  
سختان جامونت از زمین جحبت و دم خود را زو قامت بلند کرد و گفت فتن این دریا چه قدر کار  
میخواهم رفت دریا جحبت کیسری بد من از کریشین ان برای من عا گرفته بشما با میگویم بشنوید بطرف  
کنار دریای شور بر بهاس که میان فیل هستی آمد کریشین از آنرا ساند آنها پناه بر پدرم آوردند پدر من  
فیل کشت کریشین ان عا کرد تر پارسری شود بسیار پر قوت چنانچه بلند کارفته خبر سیتا خواهم آورد و من پنهان  
عا کرد و دیوهارا دعای خیر کرد فتنی که یا قصد نصیب تو باد و دیوهارا کریشین ان پنج عنصر نگاهبان تو با منو  
قدس فتن انکار از جامونت گفت اگر گویی انجا رفته و راوان کشته ستیا را با کوه ترکوت میام انچه صلاح نیک باشد  
بجو جامونت گفت ای سیتا باید که بلند کارفته خیرت سری انم خبر سیتا برسانی و خبر سیتا بر انم خبر گویی اجدانان سری  
انم خبر انکسار من پنهان بر دریای سب و بلند کار سیتا را با سار با چو سیتا سیتا خواهند آمد و من پنهان جوا کتابی در عالم  
شما زو نیست که عالمیان انچنانکند شنیدن ان کند و او همون صلح میهند یا فتن بجات کسری از تو انچنان خواهند سید



هنومان فصلی جامه نوت شنیده از همه رخصت شده زره عصمت سینا پوشیده و سایه بازو  
 سری را چنند کرده روان گردید بر کوه مندر که بر کنار دریا بود و برآمده از آنجا به جست (از صد حسرت  
 هنومان کوه بلند و درختان ازینج برافتادند شیر و دیگر جانوران کوهی بشور و فغان آمدند  
 کس و سده سکته آنجا گرختند و کوه به پائیل رفت هنومان بهسان تیر سری را چنند به بنایت  
 تیز و تند میرفت چون در نصف دیار رسید دریا بکوه غیاک گفت هنومان بکار سری را چنند  
 میوه درین وقت از آب بالا و بلند شوتا هنومان ساعقی با ساید و باعث نشنودی سری را چنند  
 باشد میناک از آب بلند شده و در بصورت آدم برآمده به هنومان گفت پدر تو در وقتیکه ایند  
 بر کوه های برید شفاعت من کرده از دریا نیند و تو برای کار سری را چنند هم میری مرا در تو  
 ضرورت ساعقی بر پشت من آرام کن و میوه های لذیذ بخورت تا قوت و دیگر بیایی تا خیر سینا  
 بسری را چنند زبانه فرار و آرام ندارم گفت پای بر کوه نهاده براه هوار روان شد و دیو  
 جست استیجان عقل و شجاعت هنومان سرنامی مادر ماران را فرستاد و آمده گفت امر زبانت

گرسنه ام باش تا آنجا که منهنومان گفت صبر کن تا من بکار فتنه خبری را بچند بر سیتا  
 رسانده و خبریت سیتا خبری را بچند گفته بیایم و قبول نکرد و من خود شاتر زده جوین فراخ کرد  
 منومان دانست که راه رفتن نمیکند بقامت سی و دو جوین شد هر قدر رسا و من فراز کرد  
 منومان دو چندان میگشت تا صد جوین رسا و من فراز کرد و منومان مقدار یک انگشت نر  
 شده از راه بینی در شکم او رفته بسوراخ گوش برآمده از او رخصت خواست سر سا گفت تیار برای  
 چیزی نخواستم یا فتنه برو در همه کار خبری را بچند یار تو باد و منومان از آنجا روان شد سکه بکار  
 مادر سیا در راه بود بقصد خوردن منومان آمد او را هم کشته بشت حکم زد و سینه اش دریده  
 روده اش برآورد و در آن وقت سکه بکار گفت وقتی بر پاهای من گفته بود که هرگاه میمون نرا بزند  
 بدانی که راون کشته خواهد شد زهری طلایع که دیدار تو یافته حالا بکار که بروی برو همه کار تو را  
 خواهد شد در آن وقت دیو تما آمده بود که دزد منومان از آنجا دعای خیر از همه یافته روان  
 بکار در بیا آنوی رسید بر کوه سبیل قرار گرفت لشکرا را دید مثل زنی که در آغوش شوهر میزید  
 همه در دیو وارش از طلای خام ست گرد قلع زمین بوسعت بسیاری بزرگ طلا و بدو در آن  
 هر چهار طرف دریای شوره است و اطراف قلعه باغها و آئین بسیار دارد میوه های لذیذ از  
 تاجیل و سدا پهل و انبرت پهل دانه و سود و پارس و سورک انبرت و کوشل و مویر و سم پاری  
 و انار و انبرت و ان و انگور و انجیر و دیگر میوه ها بر درختان باها آورده و بعضی گل کرده و در بعضی  
 نیم نخچه و شاخهای بعضی نخچه در سیده و اقسام گل های رنگارنگ شاخها و برگ سبز خسته  
 و زمین بسایه آن منو مرشت گردیده و جانوران خوش الحان نوا ساز و قلع لشکرا  
 چهار دروازه و هزاران کنگره دارد که از هفت جوش ساخته اند بهر کنگره هزاران رهساز  
 و باعراق از شمشیر و گرز و ترکش و کمان و چکر و توپ و کند و ترسول و ناخ و تیر و نیزه و با شمشیر  
 آهنی نگاهبانی میکنند و تو چنان از توپ و تفنگ و ما بتابی و سبیل پرازا را در کوشم بر همه کنگره  
 دارند و بر همه دروازه را ایسمان هزاران هزار و هیولان بسیار و فیالان چهار دندان کوه شمال

از دروازه قلعه تا کنار دریای شور صفت بسته دور ویر شب در خدمت نوبت ایستاده میباشند  
در حفظ و حراست و خرم و هوشیاری هیچ قوت فرو گذاشت نمیکردند و هر یکی از راچسان  
قوی و بیکی و بلند بالا و در زمین تن و فولاد باز و بر هوا چو کی میدهند و هر ان راچس براسے  
گشت تلایه مقرر میکنند و بنویان بخاطر اندیشید که درین قلعه با دم گذر ندارد و چگونه خبر سیتا  
گرفته شود و اگر بصورت اصلی بروم شاید گرفتار شوم اگر بصورت راچس بروم سیتا  
و سواس خواهد کرد و آخر بصورت پیشه خود را ساخت بوقت شام دروازه شمالی درآمد  
نکلنی نامی راچس مجسمه شهر لکا چو کیدار دروازه بنویان را گرفت بنشینم تمام یک طایفه بر سر  
بنویان زد و گفت ندانی هر که بدزدی بقلعه در آید من او را میخورم بنویان بدست چپش  
بر سرش چنان زد که میوش بر زمین افتاد بعد ساعتی برخاست و گفت وقتیکه بر بها  
راون را دعا کرد و مرا نشان داد و در بست و هشت چو چکی این کلب در جگ تریا را تا از  
خواهد شد در آن جگ هرگاه از مشت میبونی بفرار شوی بدانی که دولت و عمر راون با آخر  
رسید زهی طالع من که ویدار فرستاده سری را میچند ریافتم حالا بخاطر جمع به لکا برو و کار خود  
بسا بنویان درون شهر رفت و دید که هر طرف بازارها و شهر با آب پاکیزه دارد و جوهر یاقوت و صفا  
و بزازان و دیگر کاسب دکانها آئین بندی کرده اقسام جوهر و اتمش و عطریات و شیرینی  
و دیگر چیزها سیف و شند و فیلان و اسبان و شتران و دیگر جانوران بسیار هستند بنویان  
صفائی و آبادی و عمارات و چمن با و گلشن با و وسعت بازارها و کوچه با نهایت ترتیب  
دید و حیران صنعت پروردگار گردید خانه بخانه راچسان برای دیدار سیتا میفرستد چنانچه  
خانه پرست و دها پاسو و موده و کوبنده کرن و مملکت کائی ویده جوده و جوهرشت و جوق مال  
و سکه و سارن و ایند رجیت و پدم پال و سوچ ستر و دهمو راچه و جوهر چاتنگ و ترانک  
و مترین و سار راچسان گردید از اخبار آمده پیک بیوان را وید که از طلا و جوهر آید از خان  
ساخته اند که مثل آفتاب می درخشند از آنجا خانه راون آمد وید که وسعت بسیار دارد و خانها



متعدد ساخته اند و دیوارش همه از طلاست و بعضی جاها اکثر حوضی چنان آراسته که بی آب  
 پر آب نمینویزد بر کنار آن از طلا اقسام گلهاء و از جواهر جانوران ساخته که بباری باد صدای کنند  
 و بعضی را از زر و جواهر چنان آراسته کرده اند که بقوت آب فواره می رقصند و ساز می نوازند  
 و در هر خانه آواز ساز بزمین و بر طبق و مردنگ و منبوره می آید مخصوص خاصه نگاه راهن بجوهر آید  
 و در آنها می مروارید که در آن تعبیه کردند مثل آفتاب و درخشان است احتیاج روشنی شمع و چراغ ندارد  
 راهن را در اینجا خواب دید و زنی بغایت حسن و جمال هم آغوش و نهاران زنمان ماه پیکار می رود و قد آن  
 و سیم تنان سنبل زلفان سمنبران غزاله چشمان لکب ز قمار لباس فائزه و زیور صبح کار پوشیده  
 که همه دختران و دیوتها و کنیزان و گند پیران و باران و ابرو در اینجا هستند از آنجا چندی بهتر  
 و گریه بیست بازویش خوابیده چندی بشکم و پشت او پیچیده و بعضی با مهر و پایش آریده  
 و بعضی با باد میگردند و بسیاری منتظر خدمت از پادشاه بودند منومان بخاطر اندیشید سیتا  
 همین خواب بود که باران خواب میکند باز دریافت که سیتا او را الهی و پادشاه است سری ام چند  
 را گذاشته هرگز باران نخواهد ساخت از اینجا هم بر آمده بخانه رفت که چهل کرده طول و ده و اوده  
 کرده عرض و شست اینجا بارعام را و ن بود همه دیوار و سقف آن از طلا و جواهر آید ساخته  
 و تختی در اینجا داشته که شمع آفتاب بنظری در آمد و چشم بران قرار نگیرد منومان ساعته  
 بران نشست و از اینجا هم بیرون بخاطر گذرانید که من گاهی سیتا را ندیده ام چه طور خوابم شست  
 بعد از آن بخانه بجهیکین در آمد منازل بغایت دلپسند بود دید که در صحن صحرانمال تلسی نشانده  
 و علامت از آن پیداست اندیشید که درین شهر را چسان خوشنوا مردم آرازم کجا توانم  
 بعد از آن وقت بجهیکین از خواب بیدار شد رام رام بر زبان راند منومان بصورت بر همین بود  
 ظاهر کردید بجهیکین حیران ماند که اینجا بر من کجا توانم آید و دیده در پایش افتاد و سجده بجا آورد  
 و خیریت پرسید و گفت نمیدانم شما کیستید که دل من در بند شماست آیا از زندگان اینجاست  
 سری را محمدره متعبد که از او آتش کردید منومان بصورت اصلی خود شد و سر گذشت تمام باز نمود

بجهیکین بدیداران نهایت تشنود گردید و پای او را بوسید بجای او بنگرست و آب از چشم میرنجست  
 و میگفت چنانچه در میان سی و دو دندان زبان بدیاشد در اچسان ماندن خنم همان حکم دارد  
 گاهی خواهد بود که بدیدار شریف سری را بچند رسر فزری یا بم علم است یا فتن بدیدار بارک او  
 در خود هیچ نمی بینیم نه زبانم بنگراوست و نه پایم براه او نه دلم بسوی او نه خدمت بزرگان و نه  
 صحبت صلی اینقدر دانستم که بدیدار تویی تو چه سری را بچند حاصل میشود و نهان گفت بشنوی  
 را بچند رحیم و کریم است من چه عبادت کرده ام بیش از میمون خنیم هر کس صباچی نام من  
 بگیرد تمام روز او را زرق برسد نهایت بدشگون واقع شده ام برانهم مورد عنایت او هستم  
 تو هم دل خوش دار روزی بکام دل خواهی رسید حالا از سیتا خبر داری بگو بجهیکین ماندن سیتا  
 به اسوک بن نشان داد و نهوان از در خدمت گرفته در اسوک بن رفت بر شاخ درخت شیشم  
 بنشت و دید که سیتا به سایه آن نشسته بغایت مخزون و غمناک است هر دم نام سری را بچند  
 و لچس بر زبان میراند زنان را چسان بدور او نشسته اند و امتییر مانند نهوان نفرستاد  
 که سیتا همین است در دل او با پانام کرد و سجدهات بندگی نمود و در دل خود بسیار تشنود گردید  
 بخاطر گذرانیکه پیغام سری را بچند را چگونگی برسانم در آن شب را و آن جواب دید که میبوی فرستاده  
 را بچند بصورت خرد آمده است بالای شاخ پنهان است همدان وقت نصف شب بر خاسته  
 را و آن بلباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته با پانصد زنجان صاحب جمال عظیم الشان  
 که هر یکی به نازنینی مستعد و دلفری را چالاک نزد سیتا آمد و دید که سیتا غم آلوده رنگون نشسته است  
 گفت ای سیتا دل از محبت سری را بچند بر بردار اگر قابل کاری بود و اخراج از سلطنت نمی شدند  
 هزاران را چسان من مثل او بر روز میخورد بلکه او را دیده می آیند که بجال بدیاشد در وقتیکه تو  
 همراه بودی با تو الفت نداشتند حالا که دور افتادی فکر تو ندارند و جرات و قدرت آمدن اینجا  
 ندارند لازم است که تو هم دل از بردار تو با من بسیار از زلال وصال من ریاض جوانی خود را  
 شاداب کن و طراوت بده اگر یکبار بچرخ ای روی خود نگاه کنی چه زنان خود را بر ستار تو سازم

دولت و سلطنت لنگا تو بنابر میکنم سیتا در خشم آمد خسی بر پشت حجاب چشم کرده باو گفت ای این  
تو سری را میچند و لمپن را ندیده که بیباک سخن میگوید و قتی که برادر به شکار رفتند بصورت  
سناسی مرا ندیدی آوردی اگر حاضر می بودند از ناوک جانستان آنها خلاصی نداشتی باز  
شیر شزه اگر کسی نزدیکی خوابد البته خود را بهلاکت رساند سری را میچند آفتاب عالم تابست  
و تو که یک شب تاب درین نزدیکی از تیرهای خود بر روی پل بسته و یاد داری از آتش بار تیرها  
سوخته می آیند ترا با سایر لشکر کشته مرا خواهند برد راون جواب داد که خوان درشت تر از ان  
بر رسید ام که بعد دل عاشق شده ام و الا سری را میچند را چه یار که بر لنگا تواند رسید و با من  
جنگ تواند کرد مگر که دیو تها و دیو نو ماران و گندمیان و کلان روی زمین و آسمان و قعر  
زمین پرستش میکنند بر پای تومی نهم نگاه بر من بکن سیتا گفت جنگ میان تو سری را میچند  
صورت ندارد که او پیل دمان و تور و باه گریزان او باز و تو که خشک او میخ و دیو با بچه اگر زور  
و قوت داشتی چرا بر روی هر دو برادر مرا نیاوردی راون در غضب آمد تیغ بر آورد و قصد  
کشتن سیتا کرد و مند و دوی زرش راون را گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند تو با  
کلانی خلاف قاعده کن راون از خیال فاسد باز ماند گفت و واه ترا و عده میدهم بنیم  
که چه طور سری را میچند می آیند و ترا از من می برند پس از و عده اگر خلاف حکم من کردی یوزنا  
ترا خواهند خورد این را گفته بجان شرافت دیو زنان بصورت های عجیب و غریب و مهیوم او را  
ترسانیدند از زور و قوت و اصالت و شجاعت راون نشان دادند ترجیا که حواله ادرسیا  
بود آنها گفت شما را از سیتا دست بردارید از خدمت او را رهای کنید که خوشنودی او را زور  
بکام آید شب خواب بر ایشان دیده ام که برای راون بسیار بدست آنها گفتند تفصیل بگو  
ترجیا گفت در خواب چنان دیده ام که میونی تمام لنگا را سوخته است زنان را چنان  
لوصه و ناری میکنند راون تیل بر بدن مالیده لباس پوشیده بر خر سوار گشته بطرف جنوب  
میرود و مال صرهای پسران و لشکریان و گردن دارد و زنی سرخ پوش سهندک راون کشیده

می برد شیر و گاو میش و خوک او را میگزیدند و سر و عیبت بازوی را و آن بریده شده است و خلاص  
 انکا گویا بجهیکین یافته و در شهر حکم سری را میچند ز جاری گشته بجهیکین بر کوه سفید سوار شده  
 و سری را میچند سیتا را طلبد تا که از بلند میگوید که این خواب آخر اثر خواهد داد و زمان را با چسان  
 بقول ترجیا ترسیدند و پرای سیتا افتادند و عفو تقصیرات خود خواستند و هر یک بخانه رفتند  
 سیتا پرا ندوده بدل خود میگفت که راون بعد دو ماه البته خواهد گشت به ترجیا گفت تو درین غم  
 و تمنای شریک درونی تدبیری کن که جانم از غالب برآید تا ب مفارقت سری را میچند زندام  
 بهیضم آورده جمع کن و آتش افروز که خود را در آن بسوزم از شنیدن سخنان درشت را و آن  
 خلاص شوم ترجیا پای سیتا گرفت و گفت خاطر جمع دار که سری را میچند غرق می آیند  
 و از اقبال و شجاعت ایشان بسیار ستود و تسلی دل سیتا کرده بخانه خود رفت سیتا تنهادر غم  
 و اندوه فوج و زاری میکرد بد رخت اسوک میگفت برگمای تو برابر آتش است از آن مر بسوزد  
 تا از غم برآیم اسوک در میندوی بی غم را گویند نام خود را است کن و مرا نجات ده سری را میچند  
 رایا کرده میگرفت و میگفت که ای سری را میچند کجائی و از حال من غافل چرا بی خبر من بگری  
 تو در همه کار قادری از بند را و آن زود خلاص کن گناه منست که با هوای طلسم طمع کردم و شمارا  
 تشویش دادم حالا نظر بر گناه من کن بداد من برس ای لجن من ترا سخنان درشت ناهنجار  
 من برای آن یافتم حالا در آن شو خود را بمن برسان گاهی جسرت و گاهی جنگ پدر خود را یاد  
 میکرد و زار زار میگفت و میگفت کاش بر سر ام در وقت عروسی مرا میکشت و یا را چسان  
 میخوردند یا سوزن نکما طعمه خود میخواست تا این در دو پنج نمی کشیدم هنوزان را غم و اندوه سیتا  
 یکدم برابر نیز ارسال گذشت انگشتی از بالاسی درخت در دامن سیتا انداخت سیتا اگر آتش  
 دانسته بهر دست چون نیک نگاه کرده انگشت دست مبارک سری را میچند بر مزنیم با هم دیدن شادی  
 و غمی هر دو دید و میگفت انگشت را کسی زود نمیتواند گرفت و از طلسم نمیتوان ساخت و ترجیا  
 چکود رسید در آنوقت هنوزان به شیرین زبانی گفت آمدن سری را میچند بر بند که من آوردم

را و ن سیتا را و کشتن سری را چنبر براده را و آشتی با سکر و بجان کشتن بال و فرستاده و چون  
 اطراف و جوانب برای خبر سیتا و آمدن خود ملنگا و بندگی و غلامی بجناب سری را چنبر تفصیل  
 بیان کرد و گفت ای سیتا این انگشتر من آورده ام ترا خیر باشد و سری را چنبر و لچمن  
 بخیریت هستند سیتا گفت کیت این نوید مرا با امید بمن میرساند پس چرا ظاهر نشیدی و منومان  
 از درخت فرود آمده نزدیک سیتا رفت سیتا به دوس فریب را و ن خود را کنار کشید و متفکر شد  
 منومان گفت ای مادر یقین دان که من منومان بنده سری را چنبر هستم چرا سیتا خبر آورد  
 تو فرستاده و انگشتر دست خود را بتو نشانی داده اند اطلاع من قوی بود که ترا یا فتم سیتا در  
 مراقبه رفت دریافت که از بندگان خاص سری را چنبر دست سر بر آورد و گفت من در دریا  
 غرق میشدم تو کشتی دار رسیدی مرا از امواج اندوه برآوردی حالا خیریت سری را چنبر  
 و لچمن بگو و سری را چنبر در دل بنیایت نرم دارند و بنیو قوت سخت چرا شده اند گناه آمیز  
 نام ایشانست چرا بر من رحم نمیکند و یاد نمی آرند که ام وقت خواهد بود که چنان بمن بدین  
 طراوت خواهند یافت چنانچه از زبان سخن نمیتوانست گفت زار زار میگفت منومان  
 گفت ای سیتا غمی که تو داری دو چندان برام چند رست و سری را چنبر بقوم پیام داد  
 که از فرقت تو حال من بنیایت سخت شده بدان که برگ درخت اسوگ سر درخت است  
 و مرا از هجرت تو آتش دارد و آفتاب و ماهتاب حکم شب برگ دارند و نیم بهاری مثل آتش  
 می دوزد و باران بران روغن انداخته به سایه هر درختی که می نشینم از شعله بدان من  
 میسوزد از آه گرم کسی با من نمیتواند نشست پس این رو دل کرا گویم که دل من میداند  
 آندل همه وقت نزد دست حال من ازین قیاس کن ازین بخوان دل سیتا تسلی نیت  
 منومان گفت صبر و تحمل کن و در یاد سری را چنبر و لچمن باش زور و قوت اورا بنحاط بیار  
 این را چنبر را مثل پروانه شناس و تیر سری را چنبر را برابر آتش سوزان بدان اگر  
 ایشان خبر بیایا قند و رنگ نمیکند وند بالشکر منومان می آیدند را و ن را کشته ترا می برونند

اکنون خبر قویافته زد و خواهند آمد و ترا از بند را و ن خلاص خواهند کرد و نارد و غیره و کنش را  
 متراض این حکایت را یاد خواهند گرفت سیتا گفت ای پسر دگر میخوان هم برابر تو میباشند  
 که توانند یا را و ن جنگ کرد بنویان قامت اصلی خود بنهایت بلند و بالا برابر کوهی چنانکه  
 پادشاه ساخت تا سکیس دل سیتا شد و باز بهمان صورت خرد گردید و گفت با قبال سری را بخند  
 مار گرگز را تواند خورد و آهوشیر را تواند کشت سیتا او را دعای خیر کرد که در همت و شجاعت کس  
 عاقل و نظیر تو مباد و مرگ نزدیک توند آید و رحمت ترا دهند و سری را بخند بر تو همیشه  
 مهربان باشند چون مرا از غم بر آوردی ترا هم گز غم سبب حقیقت طاقی شدن سگ و کشتن  
 بال و لعین میخوان برای اخیار من آیند نام را چسی بمن گفته بود و بر او ن هم خبر داده که  
 سری را بخند بال را کشته سلطنت کس کند با سگ و یه داده داده اند غریب با لشکر میخوان  
 جنگ تو می آیند و قتیکه را و ن مرا آورده سکیس بر او خرد را و ن که صالح و نیکو کارست و صحت  
 بسیار کرد اما قبول نداشت آخر زن و دختر خود را نزد من فرستاد که تسلی من کردند و از اخبار  
 سری را بخند هر روز مرا اطلاع میدهند ای بنویان در اوایل ایام دیو تها پیش سری را بخند  
 جنت دفع دیوان کرده باید که حالا همه کمک کنند تا را و ن کشته شود بنویان گفت میخواهم  
 که حالا از اینجا بروم و سری را بخند را بیایم که ایشان انتظار من دارند و اگر بعضائی ترا بپشت  
 خود سوار کرده بسری را بخند بر ساختم بر خیز بر پشت من سوار شو که در یک ساعت عبور و یا  
 تو انم کرد اگر اچسان بجنگ در آیند همه را منهدم تو انم ساخت و اگر بگوئی تمام لشکرا با هم  
 بروم و ببرم و اگر بر پشت میمون سوار شدن ترا شرم می آید بهر صورتیکه خواهی بر آیم بهر نوع  
 که خواهی بسری را بخند بر ساختم سیتا گفت ای بنویان تو قادر بر همه چیز هستی اما راه دورتر از  
 اگر لشکر را و ن در راه بود و چار شود در آنوقت نگاهبانی من کنی و یا نه با یک غنائی همه کار داشته  
 بر تقدیر است شاید مرا از تو گرفته بیازد و سیاست نمایند پس از یقین من بحال خواهد بود و اگر  
 خبر مردن من بسری را بخند برسد البته خود را میکشد و لپس من خواهد مرد و من یکبار شرم است

ازین راه اندیشه دارم و دیگر زنان بیت برتا یعنی پارسا را نزد یکی مردم غیر بدخواست اگر بخاطر دارم  
 که بار اودن چگونه آمدی بی اختیار و بیوش آدم منومان گفت بی لازم پارسایان همین پیش  
 صبر کن که سری را چنجد را بیام بجنگ دیوان را کشته ترا برم باز منومان بخاطر آورد که ستم را  
 دیدم اما زور و قوت را دین ندیدم البته باید دید به سیتا گفت که من گریسته ام اگر بغیر ما بی میوه  
 این باغ بخورم سیتا گفت نگا هبمان باغ را چسان بسیار اند شاید بجنگ آیند منومان گفت  
 رضا مندی تو مرا باید ازینها خون ندادم سیتا گفت برو و میوه را بخور که سری را چنجد حافیا تو با  
 منومان از آنجا بر جست بالای درختان زوت میوه شیرین و لذیذ بخورد و نیم خفته با بر زمین  
 انداخت و درختان را ازینج بر کند نگا هبمان چون منع کردند بجنگ درآمد آنها را کشت  
 باقی ماند باز در اطن رفته گفتند که میوه بی در باغ اسوک بن رسیده با سیتا چیزی سوال جواب  
 کرده میوه خورده و نگا هبمان را کشته ننید نام از کجاست زور و قوت او باید رینماید را دین  
 و ملک را چس تو خوار قابل کار از بجنگ همچون فرستاد آنها آمده یکم تیر به منومان بجنگ در اند  
 از تیر و کندی و گرز و نیزه و مدگر برو انداختند و فریاد کردند منومان با ضرب روی خود بانگ زد و خود  
 همه را کشت بقیتة السیف هراسان و گریزان رفته بر اودن گفتند که میان با و توها جنگ کردیم  
 اما برو میمون ندیدیم را دین و غضب آید و وزیر را بالشکر بسیار فرستاد منومان آن همه را کش  
 آخر را دین آنچه نام پسر خود را که حاضر بود بغیر نمود بالشکر بسیاری برو دو مار از زور کار منومان بر آرد  
 و جنومال پسر بر پشت وزیر با او همراه کرد آنچه پسر را دین بالشکر عظیم و سهیم که از حد شمار افزون بود  
 بجنگ منومان آمد و پیکار از و طلبین چونان بخندید و خنجر ازینج بر آورد و در و انداخت که تنه  
 با هبلانش و اسپانش شجاک برابر شدند آنچه بهم بر آمد برو تیر باران کرد منومان همه را از دست  
 برد و جنومال نیزه برو انداخت منومان مشتی چنان بر سینۀ او زد که بر جاک هلاک افتاد با شماع  
 این حال را دین هفت پسر دیگر وزیران فرستاد آنها آمده جنگ مردانه کردند منومان خوشتر آمد  
 گریزی را به طمانچه و جمعی را بدم چپید و بسیار نزد از پشت و بعضی را با بر داشته بر زمین و انبوهی را

بر آسمان تافت و جمعی را ز پیری خود را ایذا نگهانان کشته شدند باز راون بر و پاچہ نامی سردار لشکر  
 را با جمعیت بیشمار تعیین کرد و ہم آمدہ جنگ مردانہ کرد آخر از ضرب شست ہنومان شربت جبل  
 چشید بعد از آن راون سو با ہو و سو پاچہ را با چارہ برادران و راچسان بسیار تعیین کرد و ہنما  
 نیز با مال غضب ہنومان شدند و ہوم را کہ با جازت راون بالشکر خود جنگ ہنومان آمد  
 ساحتی جنگاہ و طیرانہ کرد آخر زرد و خورد ہنومان بر خاک مذلت نشست باز چہ جنگ  
 ہنومان مستعد گشت ہنومان از دست بر رتہہ اچہ رسید اسپان و ہلبیان را کشت و رتہہ را  
 شکست اچہ ہر قدر زور و قوت داشت کار فرمود ہنومان گردنش را چنان تاب داد کہ سرش  
 از تن جدا شد و لشکر یانش بانکہ ترزد ہنومان بکام عدم شتافتند باقیاندا خبر راون رسانند  
 راون از کشتہ شدن اچہ بر ہم شد باینکہ رحبت پسر کلان گفت نسیل نام این میمون از کجا  
 بالشکر بسیاری ہر توانائی اورا از ندہ بدست آری اینکہ رحبت از کشتن اچہ برادر خود غضب  
 شد با جمعیت کثیر و فیلان کوہ تمشال و اسپان تازی نژاد و باد و بیا و مہلوانان روئین تن  
 باصیت و صلابت تمام لباس فاخرہ پوشیدہ حمالہای جواہر آردار و گردن انداختہ عطر  
 و بیدن مالیدہ و تاج مضع بر سر نہادہ و حربہ ہا گرفتہ بر فیلی کہ رنگ سفید و چار دندان داشت  
 و از خرطوم تادم و آہن غرق بود و بزور طلا و جواہر آراستہ و ہودجی بران بستہ سوار شد  
 بازاریان دکان را آئین بندی کردہ جادوب کشان راہ صاف میگردند و ستقہ آب پاش  
 مینمودند ہر از ان باد فروش مدح و ستایش او میگفتند و بر فیلان کوہ پیکر بر گشتوان انداختہ  
 و اسپان اصیل و نجیب بار از طلا و جواہر آراستہ و رتہہ بان و شتر بان و توخا ز پیش او  
 میزدند و از برق و برق نشانہا و بانہا خسارہ آفتاب زد و گردید و مہلوانان و باتران کردار  
 سرود میگفتند و از صدای فقارہ و کرتا و طبل کہ بر فیلان و شتران و اسپان بود گوش راچسان  
 کرد ہر ہا و ان جنگی ہر مسلح و کمل صفت با بستہ از پیش و پس و چپ و راست و  
 راہ میزدند تا نزدیک ہنومان رسیدند ہنومان آنہا را دیدہ دم خود دراز کرد و دیگر و



و صدای بلند برآورد که گریزه براندام را چنان اقتاد و نزد اندر جیت آمده پرسید که تو کیستی  
 ایند جیت گفت من پسر کلان را دلم هستم ایند جیت نام غمت ایند را من در جنگ  
 بقید آوردم چون تو تنها هستی با تو محاربه کردن شرم می آید حالا بگریز جان خود برهنویان گفت  
 من کسی هستم که انکار بر داشته به قهر دریا اندازم اگر خواهی که رولق نخستین تو برجا بماند بمن  
 جنگ کن پیش پدر برو و در باغ فرست تا زور بازوی من بنید ایند جیت از این سخن خوش نشد  
 تیر و کمان بدست گرفته برو تیر باران کرد و نهومان تیرهای او میگرفت و می شکست بعد از آن  
 ایند جیت گریز بر و انداخت او را هم شکست و یک درخت تار کلان از بیخ بر آورده  
 چنان بر ایند جیت زد که فیل سواری او را کشت سوار بر زمین افتاد و اندر جیت بقاء  
 خشم آمده بر رتبه سوار شد و تیرهای افسون خوانده بر و انداخت نهومان همه را زد و کرد  
 و یک درخت از بیخ برکنده در لشکر ایند جیت انداخت نهومان را جان از تن بر آورد  
 و فیل را بر فیل اسب بر اسب و شتر را بر شتر سوار را بر سوار و پیاده را بر پیاده می زد  
 رتبه را بر رتبه می شکست هر قدر لشکر ایند جیت بود و در اندک فرصت کشته شد و شتی  
 چنان بر سینه ایند جیت زد که بهوش بر زمین افتاد و تلج مرصع از سر اندر جیت برده  
 بر شاخ بلند نهاد و از آن تلج درخت زیت دیگر پیدا کرد ایند جیت چون بهوش آمد  
 غل شد بر رتبه دیگر سوار گردید از تیر و تیر و فایح و کند و تومر و ترسول هر چه خود داشت بر و  
 انداخت نهومان همه را بدست گرفته باز بر و انداخت لشکر بسیاری از آن کشته شد  
 اندر جیت دید که هیچ سلاح برین کادنی کند از بر همه استر او را به بندم بر همه استر بر آورد  
 افسون بر بها خوانده روان کرد و نهومان بخاطر آورد اگر بر همه استر را دور کنم تا فانی برجا شود  
 در آنوقت ایند آمده به نهومان گفت این بر همه استر را دور کن که ترا نقصانی ندارد  
 نهومان بگفته ایند خود را در بند بر همه استر داد و بهوش شده بر زمین افتاد و هوا دیوچی  
 میگویند ای پارتی که از نام بردن کرم باش آدم را نمی تواند بست دوت او را که کم کس

توانند بگرد و نهومان خود بخود قبیله و دامدانی در حیت و سایر لشکریانش چون دیدند که نهومان  
 بسته شد غیرو شوای بر آوردند و گوید فتح و غیره و می با یکدیگر دادند و دست بردست زدند و نثار  
 فتح را بنوازش در آوردند و هر از آن آفرین بردست و بازوی اندر حیت گفتند نزد نهومان  
 آمده همه است از آن بر آورده بنای بسته نزد پدر را و آن شد بر اچسان و او را کسان  
 کسان می بودند با و فرشان تو لیت شجاعت اندر حیت می کردند زنان شهر از در و جواهر  
 خود را آراسته گلدای طلا و نقره به و نثار می ساختند و حامل گلدای رنگارنگ در گلویش  
 می انداختند از خود و شک و عجب و شام او را می می کردند از هر طرف مبارک با و فتح بگوش  
 می رسید و نقره بسیار خیرات کرده بختا جان و مستحقان داد و تا پیش پدر آمد مردان و زنان  
 تماشا می نهومان از خانه بر آمده می دیدند و می خندیدند بعضی با بر و لک می زدند و بعضی او را چیر  
 می خواندند نهومان چون نزد را و آن رسید دید بدو انخانه عالیست همه بزر و جواهر ساخته اند  
 و از خوشنویای معطر و فرش و قلمون پیراسته ستونها را با پارچه های زیبات گرفته اند و شتی  
 از طلا آراسته جواهر بسیار بر آن تعبیه کرده که از آفتاب و خورشید ترست و در آنجا نهاده  
 را و آن باده سر و طبیعت باز و و رنگ سیاه به لباس فاخره از جواهر های نفیس و حاملهای مروارید  
 در گردن و گوش و کلاه مرصع بر بزره سر عراق بسته میان کوه سیاه بر آن تخت نشسته بود  
 خدمتکاران و عهده داران سلاح گرفته چپ و داس استاده و زنان صاحب جمال چنور  
 و مورچه ل بر می کنند و سوراخ مینی و گوش را و آن به غار کرده می انداختند و دو عجب و اگر در مجرای می نمودند  
 که شام مجلس از معطرست و پسران و امیران و لشکریان چپ و داس پیش و پس صفت  
 بسته خیال آینه اند همه چشم بر و در اندیک طرف متصدیان مطالب عرضی می گویند و در  
 فیلمان و اسپان جلوس می بنظر می گذارند و مطربان سرود می گویند و پیش نظر پادشاه پای  
 کوبان قاضی بنمایند و شادمانه می نوازند و بعضی با از دیوته و گند هر پ بفرمان برداری  
 او انتظار دارند و احسان مع او میگویند از طرفی پیشکش و دیوتها و راجهای بلاد بنظر می آرد

هنومان حیران صفت گردگارش که چنین را چسب بر عصیان را این دولت حشمت ارزانی  
 داشته را درون هنومان را دیده خنده بسیار کرد چون کشتن آنچه سپهر بخاطر یاد آید پر ششم شده  
 برسد که تو کیسی از نیروی بازو که درختان باغ برافکندی شاید نام مرانه شنیده که ترا بی خواب  
 و بیباک می بینم در اچسان مرا بکینه چرا کشتی هنومان گفت ای راون از حکم کسی که این برهان  
 از بهشت طبق زمان در زمین از سو روک تر لوک و جن لوک و ناگ لوک و غیره از افتاب ما متاسا  
 و سایر ستاره و پنج عنصر ترکیب یافته و از قدرت کسی که برها و مهادیوجی آفرینش و پرورشش  
 و نهای کل موجودات میکند و از امر کسی که سلسل ناگ هزار سر یافته و زمین را با کوهها و دریاها و جنگلها  
 و بیابان و آبادی بر سر خود گرفته و کسی که بصورتهای مختلف بدخات برآمده برای خاطر دوتها  
 و اقامت نیکوکاری و دفع ظالمان و حمایت مظلومان تنبیه مثل شما می کند و کسی که رسیدن  
 ششمی که آن نهادیوجی شکسته غرور جمیع را جهاد تو از داغ برآورده و کمر دو کهن در پسر و پال را  
 کشته و از فضل و قوت او که تو بر همه دیوتها غالب آمدی و سیتا نام زن او را بدزدی آورده  
 من فرستاده او ام زور و قوت ترا میدانم که با راجه سهراب و پو پال جنگ کردی و او را از نحر  
 به تنم گذرانیدی و میوه باغ از گرسنگی خوردم و درختان را از خاصیت ذات میمون از نخل  
 برافراختم همه را بخوان خود غنیمت را چسان که مرا کشتن خواستند من او را ششم برانهم  
 پسر تو را بسته آوردم از این سبتن شرم نمی آید بکار که آمده بودم کردم حالا بر منت تو  
 سخنی میگویم بگوش دل بشنو بر جان داده خود نظر کن غرور و حسد از دل بر آ که کسی که دور کننده  
 لباس بندگان خود است او را بنده شو کسی که مرگ میدهد دیوتها و دانو و در چس و او میمان  
 خدمت میکنند از خصوصیت نتوان کرد بگفته من سیتا را با وده سری را چنند که دریای گرم و شش  
 اند همین که در پناه او رفتم عفو قصص را تو خواهند کرد بای مبارک سری را چنند که از گل خلیفه  
 نازک تر است در دل خود نگاهدار و سلطنت انکا کن در خاندان پوست رکبیش که آه تابان  
 و باغ منه زبان تا رام رام نگوید زینت نیاید بچشم دل به بین خپانچه زنان بر چند زیور پوشند

اما بدوان کسوت پارچہ ترید ہر کس از نام سری را چنڈ سنگرست این دولت دنیا اورا یافت  
و نایافت برابر جوض با و چا کہ از تر زمین آب نداد و ہر چند باران بار و پر نشوند دران  
تمام سال آب نماند آخر خشک گردند همچنان آمانکہ دل مسوی او در اندان نعمت دولت  
و سخوت دنیا با و ناکند نہ تحقیق بدان ہر کہ از سری را چنڈ سنگرست ہما دیو جی و ہر ہا چا  
نہیتوانند کردای را و ناپہ خفت از گوش برآر و کعبہ فرنی از دل بگذر سری را چنڈ رشیغ  
فضل و کرم ست خدنگار و شوہر چند ہنومان انقسم سخنان نصائح آمیز با و گفت را و ن  
بخندید و گفت مرا مرشد کامل بہم رسیدہ حالا اجل تو نزدیک آمد کہ مرا تعلیم میکنی ہنومان  
نمیدانم کہ اجل تو نزدیک رسیدہ یا من دانستم کہ عقل کامل نداری را و ن برا چسان گفت  
این را یکشید را چسان در بند آن شدند در نیو وقت بھیکیس برادر خود داد کور نشات بجا آورد  
و گفت پیام بر کشتن روز نیست بر ہیبت وزیر را و ن گفت در میج کتابی کشتن و کسان چنانند  
بلکہ منع کردہ اند و کیل برای مطلب موکل راست و دروغ بسیار میگوراز و نباید رنجید برای دیگر  
بدہ را و ن گفت پس کاری بکنید کہ از کشتن زیادہ تر باشد پارچہ از روغن چرب کردہ بروم  
این بندید و آتش بران بگذارید تا دم او بسوزد کہ میمون بی دم شدہ نزد موکل خود برود  
و با و نماید کسی را کہ تعریف بسیار میکند او را با خود بیار و ہنومان خشنو شد بدل خود گفت ہستم  
کہ سارہا ہمدن آمدہ کہ بخاطر را و ن چنین آورده را چسان بکہ را و ن در بند آوردن پارچہ  
و روغن شدند ہر جامی یافتند می آوردند و بروم اومی بستند ہنومان انقدر دم خود دراز کرد  
کہ در لٹکا پارچہ و روغن نماند ہمہ آوردند و بروم او بستند جہت تماشا و بل خواستہ تمام شہر  
گردانیدند و خندہ میکردند و لکڑی زدند بعد ازان آتش برودا دند چون آتش شعلہ گرفت  
سینا آتش دم ہنومان شنیدہ با آتش گفت کہ از جملہ پنج خطر عیالی آتشی ہمہ میدانی اگر من  
بصدق دل بغیر رام چند دیگر نامیدانم و سری را چنڈ را ز قول بر ہنومان ہر کہ بد رفت  
تو حرارت آتش بر ہنومان سرگردانی ہنومان اول بغایت بار یک تن از بند برہم بہانسن

و ملک پنهان خود را بر آورد بر زمین برخواست و شست اول چشم غصب مجلیسان را و آن نگاه  
 نند کرد که زهره آنها آب شد بعد از آن قناعت خود خیل بلند و بالا مثل کوه ساخت بزیر تمام  
 دوم برگردانید و همه طرف نظر نموده یک مرتبه بر جبهه بالای بام را و آن بر آمد و از آتش دم خود  
 او را تمام سوخت نشینندگان مجلس گرفتند در آنوقت چهل و نه قهقهه باد که هست همه  
 فریدن گرفت منومان بآن جسامت قوی بنهایت سبکی ازین بام بآن بام میرفت  
 خانه بخانه دیوار بر دیوار می زد و می سوخت خانه های همه از را و آن داند رجیت و کوبنده کران  
 و غیره را چسان ناپاک بسوخت و در شهر محلی افتاد که زیاده بران نباشد زنان را چسان  
 سر و پا برهنه میدویدند و از خود خبر داشتند تا بر پسر و اقربا چه رسد ای بای میسر کردند  
 و می گریستند را چسان هر چند آب پاشی کردند سود نداد آب حکم روغن و شست که از آن  
 آتش زیاد میشد و دیوار و عمارت عالی و باغها و حوضها و تالاب همه سوخت را و آن بخت  
 مضطرب گشته بهوش گردید سر اسیمیه دیوانه وار بر طرف میدوید و در بجای نمی برد باران که  
 در زندان او بود و بطلبید به استمالت فرمود که آتش را از بارش خود فرو کن تا ترا خلاصی  
 هر چند باران بارید فائده نکرد سکنه لنگه از شهر برآمده گنار و ریای شور رفتند منومان آنجا هم  
 رفقه را سوخت از را چس و فیل و اسب و شتر و گاو و مار و کرم و غیر آن هر چه در لنگه بود  
 بعضی با سوخته و بعضی نیم سوخته شدند زنان بحال تباه فریاد کرده میگفتند مایان کیستیم  
 که این میمون نیست کسی از دیو تنهاست شهر را مثل خانه میکسان میوز و همه را و آن را  
 دشنام میدادند که بنیت بد تو مایان باین حال رسیدیم هیچ مال و متاع نماند حالا هم اگر  
 بهبود خود و همه میخواهی سیتارا حواله این میمون بکن پدر پسر را و پسر پدر را و برادر را و برادر  
 زن شوهر را و شوهر زن را فریاد میکردند و بغیم هیچ کی نمیرسیدند بعضی جاها که از جلدی  
 ز قمار منومان آتش نمیرسید باز آمده میسوخت را چسان از اران سلاحها بسته در هوا  
 جنگ نمودن رفتند و حربه بار و انداختند منومان از آتش غضب خود همه را خاکستر

گردانید بنومان و نفعه بد نفعه مرتبه بر تبه و در منازل را دن و کونهد کرن و ایند رجیت و سائر  
 را چسان آمده مکانهای آنرا سوخت در تمام لنگا خانه بھیسکی بن سوک بن که دران سیتا  
 می بود از صدقه آتش بنومان محفوظ ماند دیگر همه سوخت سورسانام را چسی به سیتا گفت  
 که بنومان لنگا را سوخت را چسان که بچک ادا آمد همه راکشت فیلان و اسپان و شتران  
 بنی سر بله می کردند و در دیوار سوخته می شکند تمام لنگا از آتش بنومان چون درخت پلاس  
 کل بر آورده و را دن بزور و قوت او شتر منده شده است بعد از سوختن لنگا بنومان  
 خود را بر یاری شور زو آتش دم خود فرو نشاند و غسل کرده ساعتی نشست و خشک شد  
 باز پیش سیتا آمده دست بسته بایستاد و گفت حالا میخواهم که نزد سیری رام چند بر دم  
 چنانچه ایشان نشانی برای تو دادند تو هم نشانی بده و جواب پیغام بگو سیتا جواب هر که  
 در جسد مشکین خود داشت بر آورده جهت نشانی به بنومان سپرد و گفت حالتی که پیش میگذرد  
 بچشم خود دیدی را دن میعاد و دوا ده است اگر درین ایام بیایی مرانده بیایی و بگوئی  
 که شما در که چه کوثر مرا از گلهای جنگلی آرایش دادی جفیت پسرا نیدر که بصورت زانی بر آورده  
 چنگل بر ناخن پای من زد و خون اذان برآمد شمایری بروز دیدم هر جا در رفت از بر جا و ایند  
 دوا دیو جی و سایر دیو تماورا پناه توانستند داو تا بگفته نارد آمده بر پای تو افتاد  
 یک چشم خود داده جان سلامت برد را دن که هر روز عقاب میکند چرا او را نمیکشی بیایی  
 شده یا بر من چشم گرفته یا زور بازوی خود کم کرده در دنگ بن در وقت نشاط سخن ایستاد  
 گفتی آنرا از موش ساخته بهر حال هر یان شو بچکان تیر آتش بار را تیر کن بساط علف  
 را چسان را بسوز کسی که شب در روز دریا تو باشد درین غم چون واداری زن شیر گز در بند  
 شغال نماند که بختک از پیش باز جان نبرده اگر هزاران را دن بچک تو آیتد جان نرستند  
 تا این بلید چه باشد چمن را بگوئی گناه منست ترا غنهای سخت و درست گفته نزد سیری  
 را چنید ز فرستادم با عمل آن رسیدم تو همیشه و همه وقت خدمتکار و غمناک من بودی بجای داد

سند کاٹھ  
 رام بن فارسی  
 ۲۴۱

سیدانستی از خود بیاد از بلا غلاص کن ای پسر برود و قوت خود بیازنا و سگور اگوی که دره فرقت  
 زن و دشوهر تو بهتر میدانی در نیو قوت و رفیق سری را چنجد و نجات بخش من شود از سیمو مان  
 و خرسان که اهل درو باشد غم من با و بگوئی چنان کنی که سری را چنجد و زود بیانی و پیغام را  
 بشیرین زبانی بوقت نیک بیان کنی و در پای به افنی که هر بان شوند و قصد خلاصی هر کنند  
 درین غم سحر و شدت را چسان تو رفیق من بودی حالا قصد رفتن داری مرا باز بهمان  
 غم و غصه باید ساخت انقیس میگفت و زار زار میگفت منومان تسلی بسیار داد و گفت  
 ای مادر یقین دان که نه آمدن سری را چنجد محض بعدم خبر تو بود و حالا که من خبر تو میسرانم  
 و معدود الا یام سری را چنجد و آید را و آن را گشته ترا خواهند برده منومان این را گفته و درین  
 گردید و عجات بجا آورده سبنا را صبر و شکیب داده و رخصت شده روان گردید بر کنار  
 دریای شور آمد کوی بغایت بلند بود بران سوار شد سری را چنجد و رایا و کرده از آنجا حسیبت  
 و ناله زد که از صدای آن زنان بار و در لنگا بارانداختند و چهل کلان در آن شهر افتاد  
 در شتکان کوه از آنجا افتادند و شیران و ماران غریب و آریا و زنده نمندگان و ماهیان دریا تماشای  
 منومان سر بر آورده و منومان در رخصت در یار سیده صدای بلند کرد که زلزله در وید افتند  
 و بگوش انگد و جامونت و فل و نیل رسید همه دانستند که منومان می آید بعضی را بر کوه و بعضی  
 بر درخت کلان و بعضی بر بلندی رفته آمدن منومان میدیدند و با هم میگفتند که منومان کار  
 خوب کرده است چنین صدای داده و در خوف منومان بر کنار دریا رسید انگد و جامونت  
 و دیگران را از سلامتی سبتا خبر رسانید همه باخشنود شدند او را در بغل گرفتند و بعضی با می او را  
 بوسیدند و جمعی سر او را بوسه دادند و گروهی گلاب و زعفران خند و بعضی با تاشش گرفتند  
 آنکه گفت حقیقت رفتن خود به لنگا و دیدن سبتا مفصل با من بگو که دلم میل شنیدن آن  
 بسیار دارد و چه سیمو مان منومان را در میان خود با تاشا خند و خود باید و راوشه شدند منومان  
 رفتن خود به لنگا و سدر راه شدن سوسا و در آمدن بشکم او و بر آمدن از آنجا و رسیدن بدو از قله لنگا

و نانی

و ملاقی شدن کلغی و شست زدن او را و استحکام قلعه و حفظ و حراست آن و انبوهی لشکر را و ان  
و انبوهی باغها و صفائی زمین و بلندی عمارات و آبادی آنجا و دیدن راجه پسران و پادشاه و جوان  
و سوال و جواب از همیگیس و دیدار یافتن سیتا و آمدن را و ان و در دادن تسلی سیتا را  
و خوردن میوه های باغ را و ان و جنگ کردن با راجه پسران و کشتن اچیه پسر را و ان و محاربه کردن  
با انیدرجیت و قید آمدن خود از بر همه پناس و دیدن را و ان و سوال جواب کردن از درویش  
لنگا و جواب و نشانی گرفتن از سیتا همه بیان نمود همه میمویان را از زندگی از سرخسید به انگد  
و جامونت گفت من حال سیتا که لغم و اندوه از فرقت سری را چنند روز عذاب راجه پسران  
و سخنان و درشت را و ان آنچه دیده آمده ام اگر صد هزار سال بگویم یکی از هزار گفته باشم  
خواستم که سیتا را بر پشت خود بیاورم اما او قبول نکرد و جامونت هم صلاح نداده انگد گفت  
ای هنومان تو کاری کردی که باعث حیات من و جامونت و سایر میمویان و سری را چنند  
و پشیم شد و من هر چون منت تو گردیم سگر و بقوت بازوی تو نازانست امر تو کاری که از تو  
بوقوع آمده دیوتها نمیتوانند که تو تعریف ترا چه کنم که از حد صفت بیرونی چنانچه توئی کسی  
نمیتواند گفت بعضی میمویان و دیده میوه شیرین و لذیذ از درختها آورده با و میخورند و در  
برای او آب شیرین و سردی آورده و بعضی از شادی رقص و سرود میگویند و پای کلغی میزنند  
و بعضی از رعایت خوشحالی از زمین می جفتند و می غلطیدند و شمار هنومان میشدند و بر قوت  
بازوی او هزاران تحسین و آفرین میگویند و می ستودند از خرمی و دلخوشی خود را محو می ساختند  
از خود خبر نداشتند هنومان به انگد و جامونت گفت حال سیتا بغایت سخت میگردد و تطیل  
خوب نیست هر چند زود به لنگا رسیده شود نجات سیتا است انگد گفت میخواهم که تنها به لنگا بروم  
و را و ان را کشته سیتا بیاورم اگر همه راجه پسران بختیگ من بیایند باعمال قبیح خود کشته شوند  
جامونت گفت آنچه میگوئی میتوانی کرد اما بدان که سری را چنند روز داده که را و ان بابت خود  
بکشم در صورت خلافت مرضی او میشود باید که خبر سیتا با و برسانم و التماس کنم اگر نپذیرد آمده



آنچه تو میگوئی کرده شود حالا توقف نباید کرد و نزد سگرویو باید رفت همه از آنجا روان شدند و در راه  
 به خورسندی میرفتند میوه های شیرین میخوردند و زحمان را بر زمین می انداختند تا مدیون باغ صفا  
 سگرویو آمدند با جازت انگد میوه آن را خوردند چون سیر شدند با هم بازی آغاز کردند از میوه با هم  
 میخوردند و می رقصیدند از درختی به درختی می جستند میوه های نخم خورده یکدیگر را میخوراندند و یکی از  
 دیگری کشیده میخورد و می خندید گاه بهایان چون مانع آمدند که بخورند آنها بفریاد نزد سگرویو آمدند  
 و گفتند میوه های همراه انگد تمام میوه باغ مدیون خوردند بوقت منافعت شست و لکند نزد سگرویو  
 داشتند که آنها خبری از سیتا آورده اند و الا میوه مدیون نمیتوانستند خورد درین سخن انگد  
 و میهنومان و دیگر میهنومان نمودار شدند آمده در پای سگرویو افتادند از سلامتی سیتا خبر دادند  
 حقیقت آنجا همه گفتند سگرویو میهنومان را در بغل گرفت سروروی او را میسید و پیش  
 احوال بسیار نمود که بال خورسندی نزد سری را میچند و سپس آمدند سگرویو انگد و میهنومان را بر یک  
 مبارک انداخت و اخبار سلامتی سیتا معروف شد داشت که از اقبال شما میهنومان خبر خیریت سیتا  
 آورده و کارها کرده سری را میچند و سپس از خبر خیریت سیتا حیات دوباره یافتند انگد و میهنومان  
 را در بغل گرفتند و دو عای خیر کردند و کل میهنومان همراهی انگد و میهنومان و جامونت را در بغل  
 خیریت هر کدام جدا گانه پرسیدند پیش احوال آنجا همه نمودند سری را میچند را از انگد گفت که تو  
 سیتا را کجا یافتی انگد گفت ای میهنومان حقیقت سیتا آنچه دیده و پیغامی که از او آورده  
 همه اغرض کن میهنومان گفت ای سری را میچند حال سیتا که در لنگا دارد و از فرقت شما بجال تباه  
 میگذرانند به شب خواب نمیکند و قرار در عذاب را چسان گرفتارست بغم و اندوه نهایت  
 ضعیف شده که عیش از خطی نمانده از صدای نام تو که از زبانش بر می آید زنده معلوم میشود  
 اگر میزدان زبان داشته باشم نمیتوانم گفت راون دوماه و عده داده است درین میعاد  
 اگر بروی زنده بیایی و رنگ رویش به بینی سیتا تاب و طاقت گفتار ندارد و دیگر هر چه  
 بدن او و صد زبان نالان است پیغام سیتا از کشته خفیت لیسرا نیدرود دیگر مرجه گفته بود

بافقیل باز نمود و گفت من سیتا را گفته ام که بر پشت من سوار شود تا ترا در ساعتی نزد سربازی ببرد  
 برسانم قبول نداشت گفت زنان بت بر تاهرگز دست بمزد نمیکنند دین غذا خجاست  
 اما بر پشت تو نمیرم اگر گوی که بنگاه راه را و چون آمدی بدانی که من بی اختیار و بیو  
 آدم بی اختیاری را محیب نمیشد و جواهر یک سیتا نشانی داده بود بنظر اشرف گذرانید  
 سری را چقدر آزار گرفته بسیار گریه کرد و بار بار خبر سیتا از هنومان می پرسیدند سگ دیو شعاع  
 جواهر نشانی سیتا دیده حیران ماند گفت این جواهر از کجا آمده سری را چقدر گفتند این جواهر  
 را چه جبرست از ایند ریافته آخر به سیتا داده و رجید شکین او میباید حالا برای من نشانی فرستاد  
 همه میبینان جواهر را دیده حیران ماندند جامونت گفت ای سری را چقدر بر کسی که شتابین  
 عنایت نظر کنی او را همه وقت خیریت و شاد است و یوتما و آدمیان همه بر او مهرمان میباشند  
 طالع دهند و مهر میدهند و طفر باب همان میباشد و در هر سه عالم نیکنام میگردد و باقبال شاه همکار  
 شده است باین خدمتکاری هنومان همه بزرگی و سعادت یافتیم و میوه از ریاض خودیم  
 کار ما که هنومان کرده هزاران زبان گفته نمیشود چنانچه نزد دای هنومان یک بیک گفت  
 سری را چقدر هنومان را باز در بخل گرفته اند و احوال سیتا از او پرسیدند که سیتا در لنگا چون  
 میگردد اندر دهنه میباید هنومان گفت نام تو شب و روز نگاهبان او است و ذکر و راقبه شما را  
 و اشک چشم آن زنجیر پای او است جان بکدام راه برود و بار بار در پای شما و لچین افتاده  
 گفته است نمیدانم که بکدام گناه مرا فراموش کرده اند یک گناه یاد دارم که از فرقت شما چرا  
 مردم هر حسب میخواهم که از آتش فرقت شما بدن را بسوزم اما اشک چشمان  
 باران دارم و سوز سوختن نمیدهد ای دانا من و آتشکار احوال سیتا  
 ناگفته به هر لحظه برابر سنالی میگذرد اندک حال به تا مل باید رفت را و ن  
 کشته او را باید آورد سری را چقدر احوال سیتا شنیده چشم پر آب  
 شدند و گفتند کسی که عمر خود را صرف رضای من کرده باشد باید که در خواب هم او را

غیر دانده زبند مهنومان گفت ای سری را چنبد آیم با همانوقت بدست که دریا تو نباشد  
 کشن را دن و آوردن سینتا از شاه چقدر کارست سری را چنبد گفت ای مهنومان مثل تو  
 کسی درین عالم از دیوتها و دیوان و آدمیان احسان کن نیست عوض این با تو چه کار کنم  
 رو برو بتو نمیدانم شد هر چند بدل قیاس میکنم از عهد احوال نمیتوانم برآید بار چشم عنایت  
 بروی نگریست و او را می ستودند مهنومان در پای مبارک افتاد و گفت من ندیده غلام تو ام  
 هر کاریک از من بوقوع آمده همین اقبال شاست نهاد دیوان عنایت و مهر بانی سری را چنبد  
 بر حال مهنومان بنظر آرد و ساعتی خوشدند باز جمال آید مشروح بیان کتاب که بر دهن سری  
 را چنبد مهنومان را باز در بغل گرفته و نزدیک خود نشاند و پرسید که راون چه قسم حکومت  
 لشکا میکند و تو چه طور آنجا رفتی مهنومان سری را چنبد را بر حال خود مهربان یافته گفت ای  
 سری را چنبد رکمال قوت میمندان همین است که از درختی بدختری بروند و رفتن من به لشکا  
 و سوختن آنرا با قبال تست بروی و دشواری نیست که شما مهربان باشند با قبال تو دریا  
 بدو اهل را دست خسی تواند سوخت امید دارم که محبت بی زوال خود را عطا فرمائی سری را چنبد  
 فرمودند گفت چنین باشد ما دیو میگویند ای پارتی هر کس محرم اسرار سری را چنبد شد  
 او را بجز آنکه او دیگر بنظر نگیرد هر کس حکایت او را بخواند و یا بشنود دل او البته میل عبادت  
 او نماید بعد از آن سری را چنبد بر سگ ریخت حلال روانه باید شد توقف نباید کرد میمندان باطلید  
 سگ ریختند فراهم کرد همه با بر سلاح از کوه و سنگ و درختها بقامت عظیم و اقسام رنگ آید  
 قدم بوسی سری را چنبد و پلیم کردند و رعد فریاد نمودند سری را چنبد بر تمام لشکر نظر عنایت  
 کرد و آنها زور دیگر یافتند بساعت سعید روزه سهره صورت بچی و بی نقل مکان کردند لشکرها  
 نیک بر ظاهر شدند و سینتا نیز از روان شدن سری را چنبد آگاهی یافت چنانچه چشم چپ  
 خراشیدن گرفت هر قدر لشکرها نیک بستیا روینمود و هانقدر لشگون بد بر او می شد  
 لشکر مهنومان و خراسان و لنگوران از پیش و پس و چپ و راست روان گردید سری را چنبد

چپ

بر پشت منومان و پسرین بر پشت انگد سوار شده راه می رفتند چنانچه هر اهل به نیل و قراولان دیده  
و سکنند حساب فوج همین و کند دادن سوار بسیار و قراولان سوار فرج طرح و کرد و کوچ و چندان  
و گنج نام برای خبر داری راه ماند با مقرر بودند هر کی جمعیت وافر با خود داشتند جامه نشت و سکه  
چپ و راست در جلوی رفتند این همه میمونان که با یالی یعنی شهر صورتی برآیند در آنوقت بصورت  
آدم شدند میمونان بکمال تنومندی بعضی بزرگ و بعضی برهوار راه داشتند هر جامه شیرین  
می یافتند میوزند و درختان را از بیخ بر می کنند برای بازی یکی بر دیگری می افکند و آن  
و جست زنان می رفتند و میگفتند اگر سری را بچند را اجازت بدهند لنگا برویم را و آن را کشته  
ستیا را بباریم را اگر اچسی را میدیدند میکشند و یوتها و اسپه ما گند بران گل از هوا بر سری  
را بچند می باریدند از انبوی لشکر میمونان و صدای مهیب آنها بر زمین بلرزه می افتاد و پشت  
فیل و گنج نگا همان زمین به ستوه آمدند و شور میکردند هر کی بر زمین افتادند و دریا بچو آید  
و یوتها و کیشیران و جوگیشیران قراض نشنود شدند میمونان بندگان لبها صدا میکردند و دهان  
تیز می ساختند و می دیدند ستایش سری را بچند میکشند و فتح او را میخواهند و باخه که زمین  
بر پشت اوست نتوانست با برداشت زمین را بندگان گرفت و مدد از زمین ناگ طلبید  
لشکر سری را بچند را بر جیت و صلابت راه می رفتند سگ یو عرض لشکر میداد حقیقت  
بهادری هر یک محروص میداشت که این میمون پسر فلان است انقدر زور دارد و هر یک  
ازین توانا شد رفته رفته بکنار دریای شور رسیدند بر کوه میند و ایره لشکر ساختند نیل  
سوار فوج برای احتیاط چوکی بهر طرف نشاند و تله لشکر مقرر کرد و در آنوقت همه درختان  
موسم و غی موسم بار آوردند آمدیم به حقیقت لنگا از در که منومان آنرا سوخت و بچکس را  
در آن شهر تاب و طاقت نماند هر کس سخانه خود با نگو میکشیدند که حالا خیریت را چسان بنظر  
نی آید از آمدن یک میمون غرور کسی نماند هر گاه کل لشکر میمونان خواهند آمد چه حال خواهد شد  
منذ دوری زمان را و آن از غم اچمه پس خود نوحه و زاری میکرد و براون گفت انصاح را بگویند

بدانکه از آمدن یک میمون بر لنگا چه گذشت زنان باردار از صدای او بارانند خندند قیاس کن  
 که از آمدن هزاران مثل او چه حال خواهد شد صلاح درین است که سیتا را باز و جواهر  
 گران قیمت نزد سری را بچند ریخت یقین دامن که بدون دادن هدیها بسود و ثواب  
 برهما و دیو جی ترا پناه نمی توانند داد و تیرهای ترکش سری را بچند از آتش سوزان  
 را چسبان حکم حکم ضح و خاشاک دارند کسی که تنها که دو کهن و تر سر را با لشکر بسیاری  
 کشته باشد یک میمون فرستاده او تمام لشکرا سوخته چندین هزار را چسبان را کشته  
 از و ملا حظ باید کرد و اودن سخنان مند و دری شنیده خنده بسیار کرد و گفت خاصه زنان  
 که همه وقت بل ترس دارند اگر میموزان بیابند را چسبان چند روز بفرار غمت بخورند از  
 بیبیت کسی که هر سه عالم خوف دارند زن او ترسد صد هفت است این را گفته و بعضی  
 گرفت و قسلی داد از آنجا بدو انخانه آمد و نشست همه نمایان و وزیران حاضر شدند  
 خبر یافتند که سری را بچند با لشکر میموزان بر ساحل دریای شور رسیده اند و فکر عبور  
 دریا هستند از وزیران مشورت کرد که در نیکار هر چه تدبیر مناسب باشد بگوید اینها گفتند  
 در وقتیکه جنگ باد و تها کردی هیچ وسواس خاطر نبود اگر لشکر میموزان و آدمی آید بفرست  
 مها دیو جی میگوید که وزیر و طبیب و پیر و مرشد اگر حرف خوش آید گویند کارش البته ضایع  
 گردد همین اتفاق را دود را افتاد همه خوش آمد او میگفتند در آنوقت بجهیکر آید و آدم  
 اطاعت بجا آورد و بجای خویش است وقت یافته بار اودن گفت اگر ایضاً عرض کنم  
 بدانکه درین روزها لشکرها را بد ظاهری میشوند روز روشن گرگس بر باهما نمی شنند و ماه و گاه  
 شیر نمیدهند در میان مستی نماند و اسبان گاه و دانه نمیخورند و در روز شغال آواز می نمایند  
 اگر خیریت خود و ملک و را چسبان و نیک نامی و دولت و غوری میخواهی از صحبت زنان  
 غیر بگذر و اگر صاحب چهارده طبع زنان و زمین باشد از بدکاری البته کشته شود آنرا که  
 صاحب فهم و فراست اندانک حرص اهم بد گفته اند بهوت و غصه و حرص این همه

راه و فرخ ست باید که اینها را گذاشته در پناه پروردگار باید رفت ای راون سری را چنانچه  
 آدم نیست بلکه اجل ملک الموت است و همه جا محیط در جنگ او را کسی نمیتواند گشت  
 و قدیم تقدیم است و حقیقت کنو هیت او یافته نمیشود برای خلاصی زمین بر زمین با گاو  
 و دوتو تما صورت انسان گرفته کشنده ظالمان و برآرنده غم مظلومان و نگاهبان سید  
 و شاسته و این نیک است خصوصیت گذاشته او را فرود باید آورد و سیتا او را برده و او را  
 پرستش کن که ادبی مطلب بر همه مردمان است اگر کسی غذا بهای تمام عالم کرده باشد  
 چون در پناه او رود البته نجات یابد پولست رکمه انچه زبان شاگرد خود گفته فرستاد  
 آنها تو گفته بار بار التماس من آنست که عداوت دور کرده با سری را چنانچه راستی باید کرد  
 با لونت نامی وزیر دانی را و او بود سخنان بھیکین پندیده با و او گفت انچه بھیکین میگویی  
 بگوش دل بشنویان عمل کن را و او در غضب شد و گفت هر دو را دور کنید ما لونت  
 سخنان رفت بھیکین گفت ای راون عقلی و معقلی در بدن همه میباشد هر جا که عقل  
 دولت او ترقی میباشد و کسی که از معقلی کار میکند امت میکشد عقل از تو رفته است  
 که نیک و بد خود را نمی شناسی من پای ترا می بوسم آبروی من نگاهدار بگفته من ستیارا  
 بسری را چنانچه برده که تر از وزب پیش نیاید را و او را گفته بھیکین بد آمد گفت ای معقل  
 اجل تو نزدیک رسیده است همیشه نان من بخوری حال احوایت سری را چنانچه میکنی بگو  
 در عالم کیست که برو غالب نشده ام در شهر من می باشی و رعایت خاطر سری را چنانچه  
 داری برو با آنها باینهمه و او را نصیحت کن برخاست و کدی برو و بھیکین باز پای او  
 گرفت و گفت خوب کردی که مراندی بجای پدر هستی زدن تو مرا عیب ندارد اما بگفته  
 من ستیارا بسری را چنانچه برده که بهبود تو درین است مهادیو جی میگویند ای پارتی خاصه  
 مردان نیکو کار است که هر چند او بدی کنند او نیکی کند هر چند را و او را نصیحت کردند شنید  
 و زاری بھیکین باو گفتند که در عالم آدم بسته قسم هستند اول آنست که مردم دانا به تجربه

آورده و او را زیر لنگه در وقت مشورت هر چه او گوید بکوش دل بستند و بران کار گذر دوم  
از کسی مشورت بکنند و در دل خود صلاح نیک و بد اندیشد سوم آنکه سخن ندیاری و  
و در دیار گوش نکند دل او بطلد نامل باشد و کسی که از بسیاران مصلحت بگیرد و او را هم دوم  
گویند که از پرسیدن بسیار کس سر را پوشیده نماند حالا از راون هیچ مگو بر خیز بجهلیکی از مجلس  
برخواست با چهار وزیر بر مهر گرفت با و از بلند گفت ای راون هر چند تر نصیحت کردم قبول  
نداشتی حالا در پناه سری را میچند میروم کسی مرا ندانگوید از اینجا نزد سری را میچند روان شد  
راون با اهل مجلس گفت مرا مشکل چه افتاده که بسری را میچند آشتی کنم و دستیارا بدیم  
مردان را نخرت باید بر مسیت وزیر گفت ای راون چنان هستی که کوه کیلاس زور بازو  
از زمین برداشتی و کیم را شکست دادی ناران از مپیت تو راه قعر زمین گرفتند یکسیر  
اینرا را بسته آورد و بسیار بر زور هستی سری را میچند رو چمن ترا چه میتواند کرد و در مکه نام  
را چس گفت اگر بگوئی تنها رفته میمونان را خورده بیایم آدم و میمون هر دو غوراکست  
اینجا جنگ کردن نمیدانند بعضی گفتند اگر بگوئی همه را بدیر غرق کرده بیایم کونبه بسیر  
کونبه کرن گفت شما همه نزد راون باشید تنها من اینرا را کافی هستم همه را توانم کشت  
مکونه و مها با هو و مورد و انگبین و اکن کیت و دوده مکه و سویت برن و دهموم راجه  
و بر مسیت گفتند مایان را بگو همین وقت آنها را خورده بیایم راون گفت ای وزیر  
هر چه صلاح نیک باشد بگویند چرا که با دشا بانرا شنیدن مشورت ندیاری ناگزیر است  
آنچه بخواه با بگذرد البته بگویند بعد از آن سهم بدل خود بنیم هر چه مناسب باشد بکنم  
آنها بکشم خواه بگذارد بر مسیت گفت تو از همه بالاتری اما تدبیر باید کرد و در سلطنت  
چهار چیز است اول سلام دوم دادم سوم همد چهارم دند اینجا بید ضرورت یکی را  
کاروان دانسته که حرص و ترس نداشته باشد بهرست تا حقیقت آنجا بیاید هر چند شازاد  
و قوت دارد اما دشمن را کم نباید شمرد مورد گرفت ملی در انکا شگونهای بد بسیار میشود

البته آنها آمده جنگ خواهند کرد و رتب از جنگ برالسی غالب میشود و در روز را از جنگ  
نیست و در تیر خیز و در باید بود و همه خود را مسلح نگاه دارید غنیمت را هر کس خورد داشته البته شکست  
خورده بود پاچه گفت آنچه بر سپید و مورد گفت شنیدم مرا خنده می آید خون جنگ از من  
باید کرد که بقوت خود برابر باشد این همیون و آدم خوراک من هستند از اینجا چه غم سری را میچند  
را که نیکو کار گویند در جنگل انقدر خون کرده اند که و بال آن ایشان را خراب خواهد کرد و در مجلس  
را و آن اشغال این سخنان میشد سخن ناتمام مجلس تمام شد بجهیکس مجبور دریا نموده در لشکر سری  
را میچند آمد و در دل خود مضمونه نامیکرد و امر و ز قدم مبارک سری را میچند که گنگا از او بر آمده  
خواهم دید از قدم بوسی کسی که الهیا نجات یافته و سیتا مراقبه آن دارد و عقب بوی طلسم  
و دید و بهتر نه تعلیم اقتراح سر خود کرده خواهم بوسید میمونان آمدن بجهیکس دیدند دانستند  
کسی وکیل را و آن هست بر سر یو خور و اند سگر یو گفت ای سری را میچند بجهیکس با خود خور  
را و آن بلا زمت شما آمده است سری را میچند فرمود چه باید کرد سگر یو گفت این قوم  
را چس اند طلسم و جادو بسیار میدانند گفته اند اعتبار ندارد اگر برای جاسوسی لشکر آمده  
بسته باید داشت سری را میچند گفتند است گفتی اما نام من سزنا گت می بارست یعنی  
هر که در پناه من آید از همه خوف این باشد در پناه هر که کسی بیاید در او در پناه خود ندارد و او را  
از عیبها نجات نمیدهم هر کس او بروی من میشود تمام غذاها از او میبرد و کسی که بر عذاب  
دیدار من نیخواهد اگر در دل او دغا و فریب است بخضرمین نخواهد آمد هر که دل صاف دارد  
مرا می یابد کرد و فریب مرا خوش نمی آید اگر برای جاسوسی آمده است باز میمونان از نقصان  
نخواهد بود هر قدر راجس در عالم هستند لپس در ساعی متو اند کشت اگر از ترس را و آن بن پناه  
آورده در جان خویشم دشت نو عهد گیر در رایان او سیاترم و دیو جی میگویند که بجهیکس با خود را  
خود بر هو مقابل سری را میچند معلق استاده عرض احوال خود آنچه در صدر است معروض داشت  
او را حکم شد با غر از تمام بیاید میمونان دانگد پیش او رفته بفرست و حرمت آوردند بجهیکس از دو



سری را چنبره و لپس را اوید که دبار او شادی را هم شادی می بخشد دست او را زدن بدین کار  
 ابر سیاه و کتف بغایت بلند و چشمان گل منو فرست و بصفای رویش کامیو شمرنده میشود  
 بجهیکسن با آب از چشم روان شده آید در پای مبارک سری را چنبره افتاد و گفت من برادر خود  
 را درنهمم در خانواده را اچس تو کدیافته ام بغایت مجرم و پرگناه ام عمر من همه به عصیان  
 گذشته خدمت صلی و زاهدان نکرده ام نیکنامی شما شنیده پناه گرفته ام تقصیرات مرا عفو کن  
 سری را چنبره از روی فضل و کرم سر او را برداشت حرفات نامرادی او منظور فرموده و در بغل گرفت  
 و لپس نیز او را نوازش بسیار کرد سری را چنبره گفت ای بجهیکسن اینجا جای رهپایی نیست  
 در اینجا چه طور میگذرانی و هم آیین نیک از تو چگونه میشود که نیکان را از صحبت بدان مرگ  
 خوشترست بجهیکسن گفت حالاکه قدم شمارا دیدم همه غم و غصه و عذاب من بدر زفت تاسی  
 شهوت و غضب و حرص گذاشته در پناه شما نیاید آرام دل نیابد بهر که شما هر بان باشند  
 او را ملومات دنیا اثر نمیتواند کرد صورتی که دیدار آن بدیوهای مسرنه آید او را دستگیری کرده  
 زهی طالع فرخنده من که بیدار تو سعادت حاصل کردم سری را چنبره گفتند حقیقت من  
 معیاد بوجی و کاکل بمسند میدانند کسی که دشمن تمام عالم و گناهکار پر عذاب باشد چون پناه  
 در آید فی الفور درجه را کدیشتران مراض یا بدای بجهیکسن مادر و پدر و پسر و زن و غلام کینه و دوست  
 دنیا و خویش و قبائل همه را غیظت آنکه همه را گذاشته محبت من گزیند من او را از جان خود  
 دوست دارم چنانکه مردمان حریص زر را خواهند و این بدان محض برای شما داری گرفته ام  
 کسی که صورت مرا دوست دارد و در دلم دریا من باشد و خدمت بر من میکند از جان من  
 عزیز ترست چون این صفات در تو هست ترا میخواهم بجهیکسن از سخنان سری را چنبره در  
 شیرین کلام آسوده نمیشد بار بار قدیم را میگرفت و میگفت هر طاعتی و عبادتی که کرده بودم  
 حالا میخواهم که تخم محبت خود در دل من بکارم سری را چنبره گفتند چنین باشد باز فرمودند  
 تا آب در بای شور آورند و دشتقه بر پیشانی او کردند و گفتند هر چند تو از روی سلطنت اینجا نداری

نقشه زلالی جمال منی آما خلافت لشکا قبول کن مهادیوچی گفت ای پارتی بهیکیلن که در آتش  
 خشم را و ن همیشه میخوت هر دم زهره او آب میشد و آه از جگر میکشید سلطنت لشکایت این دست  
 و سلطنت اقبال و قتیکه را و ن ده سر خود را برای خشنودی مهادیوچی در آتش سوخت مهادیوچی  
 که است فرمود همان دولت و نعمت بانگ ارادت بهیکیلن بخشید و هنوز شرم می آید که خبری  
 ندادم همه دادی از خود کرد و بعد از آن از سگر یو و بهیکیلن پرسید که حالا عبور دریا چه قسم تواند شد  
 ننگ ماهی بسیار است و عمق او نایاب بهیکیلن گفت هزار دریا را یک تیر آتشبار تو تواند سوخت  
 باز تیریز بزرگان گفته اند سگر نامی را به قبل ازین در دنیا بوده است ظاهر از بزرگان شماست  
 که این ساگر از نو پیدا شده ازین راه بطلبید او خواهد داد سری را بچند رقبول نمود اما این تدبیر  
 لچمن نپسندید و گفت ازینمانت کشیدن چه فائده دارد از تیر آتش نشان خود بسوزنیز دست  
 و ساجت کردن کار کا بلان و نام روان است مردان همه کار بر و بر بازوی خود میکنند عجز و اصلاح  
 با کسی ندانند سری را بچند گرفت صبر کن آخر چنین خواهیم کرد بعد از آن سری را بچند بکنار دیوار  
 رفتند و او را پرستش کردند و رخ گسترانید و نشستند و انتظار داشتند که دریا راه بد مهادیوچی  
 میگویند ای پارتی و قتیکه بهیکیلن از پیش را و ن بغیریت ملازمت سری را بچند روان شد  
 را و ن جاسوسان تعیین کرد که حقیقت آنجا دریافته بیایند آنها بصورت میوه مان برآیند و جاسوس  
 لشکر رفتند بر آمدن بهیکیلن بوجایات سری را بچند تحسین میکرد و میوه مان لشکر آنها را نشاندند  
 و نزد سگر یو بزرگسگ یو گفت نقصان احضا کرده بگذارید و وابسته گردانید که در میزند و میسایند  
 لچمن بر حال آنها رحم آمد خلاص کرد و خطی نوشته داد که براون بدی و دریا بی گوی سید ابهر  
 و الا گرفتار اجل خواهی شد آمانا به لچمن سلام کرده روان شدند و او بهیاتم را مان مینویسد  
 که سگر نام وزیر را و ن که برای جاسوسی آمده او مقابل سگر یو معلق بر هوا ایستاده از سگر یو  
 پیغام را و ن ظاهر کرد که من بادشاه را چسان هستم و تو بادشاه میوه مان در میان من تو  
 اخلاص برادری قدیم است ترا چه لازم که بعد را بچند آدمی را و بیانی حالا هم شرط برادری است

که رفاقت را مچندر گذاشته بلکه خود بروی که قلعه لشکار بهتر میدانای که دیو تهاجم نمی توانند آمد  
تا به راجچندر آدمی زاد چه رسد سگریو جواب داد که از من برادون بگو که فی الواقع من و تو برادرم  
من آنچه سلوک بابال برادر کلان کرده ام با تو هم خواهم کرد نیک نامی سری را مچندر بیان  
میکردند به لشکار رسیده را و آن را دیدند برادون گفت اول از حال خود بگو و بھیکس که نزد سری  
را مچندر رفت چه شد و میموانان و خیرسان اجل گرفته چه حال دارند تو آنها را دیدی یا راه گریز  
گرفتند جاسوسان گفتند چنانچه شما از وی خبر بانی پرسیدید آنها نیز گفتند هر گاه بھیکس سری  
را مچندر ملاقات کرد و سلطنت لشکا یافت مایان را جاسوس دانسته گرفتار کردند میخواستند  
کوش و بھنی برید قسم سری را مچندر داده خلاص شدم و انبوی لشکر اگر نه زبان شسته شام  
برخی از آن نتوانم گفت همه با ابرق از شگ و کوه دناشن با خود دارند و بغایت مهیب و  
ترساک اند میبونی که کپس ترا گشت و لشکارا سوخت از همه میموانان کم قوت ست است نام  
میمونی ست که قوت نه از آن فیل دارد و دوبر و غنند و قیل و قیل و انگه و دوه مکده و کیر و جاتو  
اینها در قوت و در برابر سگریو اند و هر یک در شجاعت و قوت هر سه عالم را بخاطر می آرند انقدر  
آخا شنیدیم سیزده پدم میموانان سردار فوج اند تفسیر آن معلوم که در عقل کسی نگنجید و در آن فوج  
کسی نیست که آنها ترا نتواند گشت از غصه دست میمالند اما سری را مچندر را جازت نپسیدند  
میخواستند که دریا را بانهنگان و امیان خشک کنند و لشکارا بخاک برابر سازند میموانان همه دست  
در جوش و خروش میباشند همه بغایت شجاع اند سردار اینها سری را مچندر ست ای برادون  
اگر مثل تو نه از آن باشد در جنگ مندم تو انند گردانید و اقبال و بزرگی و تهور و شجاعت  
سری را مچندر نه از آن زبان بیان نتوان کرد و در عبور دریا مشورت از بهادر تو کرد و نذا و صلاح  
داده که از دریا راه بطلب تا او بدید برادون گفت خاموش باش کسی که چنین تعویذ کردی تبیر  
فرود او را یافتم که از دریا ساجت دارند چایکه لشکر میموانان و تبیر عقل بھیکس باشد انهمه دور است  
پیش کسی که بھیکس صاحب مشورت باشد جنگ کردن فتح یافتن و معلوم ازین سخن برادون

جاسوسان اول بچو شنید خط چمن برآمده برآون دادند بدست چپ گرفته بطاوعه در آوردند قوم بود  
 که به سخنان دل خود شاد و مکن همه اچسان را بکشتن مده از عداوت سری را چنڈر را گردن پناه بر پا کرد و بگوید  
 بروی ربائی نخواستی یافت جاسوسان برآون گفته اگر از من میسیری از سری را چنڈر خصوصیت کند  
 هر چند مالک هر سه عالم هستند اما نهایت مرغان شیرین ربائی دارند هر گاه در پناه او رفتی همه  
 تقصیرات ترا خواهند بخشید سیتا را با و بده سلطنت انکا بخاطر جمع بکن بھیکین که ترانصیحت گفت  
 قبول نداشتی بلکه او را کلد زدی و هجرت کردی همین که او پیش سری را چنڈر رفت در بان بھجر  
 و احاح کشت و بر او خود رسید و ما دوجی میگویند ای پارتی بھیکین در حمل را کدیش فرماض بود از رفتن  
 اگست را که را چس شد آمدیم بھقیقت سری را چنڈر که سه روز در کنار دریا ماندند و طاهر نشد  
 در راه نداد سری را چنڈر در خشم شدند و گفتند که بخوف امید نباشد ای بھن تیر و کمان بپارت دریا  
 بسوزم که با مردم تندخوی ساجت کردن دوستی با نا اهل احتیاج بودن از عسک سخنگو گفتن  
 با جاہل و دشمنانک و خبر آموختن بھر حصن و امید عفو داشتن از ظالم و ذکر کثرتی کردن  
 پیش آدم پرشوت چنانست که در شور بوم تخم کاشتن امید روئیدن و داشتن و دخت کنار  
 هر چند آبپاشی نمایند اما تا شاخ نوبری میوه ندهد این گفت و کمان را چله کرد چمن ازین تبریر  
 راضی گشت سری را چنڈر تیر بر کمان نهاد و انداخت از دریا آتش برآورد ننگ باهی هر چه بود  
 سوختن گرفتند سری را چنڈر تیر دوم بدست گرفت که آب ریاض شک کند دریا تیر رسید بهت  
 سر خود برآمد و انکا بلخو برآه و دشت خوالی باز جواهر و در و اید بدست گرفته ملازمت سری  
 را چنڈر کرد و در پای افتاد و گفت گناه مرا بخش این میا شما آفریده اند خاصیت پنج عنصر  
 جدا جدا کرده اید بدانکه دهل و مردم و دھقانی و کم ذات و حیوان و زنان تا تنبیه نیابند فرمان برآورد  
 منک آب بهتر ترا نشناختم آن گناه عفو کن آفریدگار و خالق همه چیز را شما هستید برای ربائی باز من  
 صورت گرفته اید تفصیل نشنو سابق در میان بودتا و را چسان عداوت بود هر روز جنگ میشد  
 را چسان بر دیوتها غالب می آفرید دیوتها سرست میزدند تا که انید رجوع بر وجهت آورد و او را

الکافح و طلبید منم همراه بودم پدر تو بر اچسان حال که در بسیار گشت اندر را بجای قدیم نشاند و یوتما  
از پدر تو شنود شدند گفتند بر چه خواهی بطلب پدر تو گفت پسران میخواهم که زور قوت او دیگری بشا  
استوار دعا کردند که بشن در خانه تو او را زود خواهد گرفت چنانچه چهار پسر تو یافتند کلاان تر به شهادت دیگر  
بر تر به و پسرین و ستر کهن بجای خود هستند از شما هم تواند شد حالا بر من رحم کن تری که در دست داری  
بر من بنیاد بر ساکنان حاصل دریا که کول و بهل مرم آثار هستند بنیاد که من بنده فرمان بردار تو ام  
را بخند گفتند چنین باشد تیر را بر پاک کلاان و بهلان انداخت و گفت چنانچه تو بود را چه جبرست کردی  
گفت منم که بویا گفت تل نامی همیون در لشکر شاه پسر بود که راست علم پل بندی خوب میداند تل بخت  
و گفت بسو که پسر او رس کشید برست من پسر او علم بسو که را به می دانم چون بنزدی خود گفتن باعث سخت  
نمیوانم گفت الا پل بستن خوب میدانم ساگر گفت شکی که تل بدریا خواهد انداخت بر آب نشاند و خواهد آمد  
در من ببادات صادق خود بر سینه خواهم دشت سری را بخند بر بسو که گفت چنانچه ساگر صلاح میداد  
بکنید بسو که بیهوشان و نهومان و انگد و نیل و نیل و گنج و کوچه و سر بهبه دوه که که و نارد  
و سکین که کند ما و ن گفت که از اطراف جوانب بیاید همه بخورند بی نام بهر طرف دو دیند اقسام  
کوه های خود کلاان آرد و نزل در بستن پل شروع کرد کوه های کلان را مثل مشت گل بر میداد بدریا  
می انداخت بر تریل می بست سری را بخند و پسرین بسو که بر کوه نشسته تا شام میگردید زور قوت  
بازوی میوزان آفرین میگفتند میوزان بدگر می میدویدند و کوهها آورده بدریا می انداختند ده چون  
عرض و صد جوین ارتفاع و جانقدر طول پل قرار دادند چنانچه در هر صد سه چهار و نزل بندی شد  
روز اول چهارده جوین فردوم بیست شش جوین روز سوم پنجاه جوین روز چهارم ده جوین و شب  
یافت شانزده که در کوه در پل بندی بکار آمد نهومان یک کوه بدریا می هفت جوین آوردن تل  
در میان پل انداخت میوزان باری باری کوهها انقدر آوردند که از پل بندی زیاده ماند بعضی  
راویان اخبار میگفتند که چون پل بندی تمام شد حکم سری را بخند شرف نفاذ یافت که حالا کوه  
نه آردند که را بر جانبر رسد همه جا بگذارد نهومان کوه کو بر دهن نیر کوه هفت می آورد و در کوه

مستراح حکم با رسید گوی زمین کوه را بدینجا گذشت کوه گیرید در آمد و گفت از اقرای خود و رفاقم و قدم مبارک  
 سری امچند ندیدم از بی شامت طالع من بهنومان آرزوی اصل بخت سری امچند معروف شد حکم شد که  
 بهین بای فته اورا بگو چون قمار اداوت صادق اری اگر می شای دیگر کوهها پایال بهنومان میشد غلطی طرح  
 که در کیش او را بدست خود ترا بدشته چند روز بر سر خواهم شست بهنومان از کوه های باقیانده با هم  
 بازی میکردند و میگفتند که این ابله کار بوده لشکر را دل ازین خواهم گشت در وقت پل بندی چنان  
 شور و فغان شد که مرغان آبی هراس خوردند و دیوتها و افسر و گندهر پانی پیران بر هوا ایستاده  
 تماشا میدیدند بر صفت نل آوردن کوه با تحسین میکردند و بر سری را امچند گلها شمار میدادند چون  
 پل تیار شد سری را امچند و لچمن بر سگ ریو گفته گوی از میهنان برای محافظت پل تعیین کردند  
 تا کسی نتواند شکست سری را امچند و لچمن پل درست شده را دیده نیل خوشوقت شدند و لعل را و غلب  
 گرفتند و نوازش بسیار نمودند و گفتند که حالا باسانی از دریا توان گذشت بهنومان گفت ای سری  
 را امچند ز نام تو پل کلانی ست که تمام کربان سیه از دریای عذابهای جنم جانت میگذرند و بسا حال  
 میرسد گذشتن این دریا چقدر کارست سری امچند تسبیح نمودند و گفتند این پل بخت خوش است  
 اینجا اندک همادیو جی قایم میاید ساخت رکبیش از اطلبید میهنان بهر طرف دیدند و رکبیش را  
 و منیش را عالم را فراهم آوردند و بخت آنها سری را امچند رنگ و مادیو بر کنار پل قائم ساختند  
 وسعت بند را میشمار نام نهادند بگلهای جنگلی و صندل و دیگر لوازم پرستش کردند و گفتند که میان  
 و مادیو جی هیچ جدائی ندارد یک روح است که در بدن گرفته هر کس که منکوب و پرست مادیو جی خواهد  
 و یا از مادیو منکر شده را خواهد پرستید هر دو تا یک عمر بر ما در دفع خواهند و هر که در اینجا آید پرستش  
 مادیو جی خواهد کرد و مادیو جی او را محبت من خواهد داد و هر که این اطعام خواهد کرد بعد مرگ بقا من  
 خواهد رسید و آنکه گناه جلال ورده پرستش خواهند کرد از نزد لیکن من خواهند بود و باز بود خواهند آمد  
 رکبیش را و منیش را هر از سخنان سری امچند رخنه و شدند پرستش مادیو جی کردند و سری امچند را عای  
 گفته رخصت شده بگانهای خود باز گفتند مادیو جی سگ ویدی باری سری امچند آفریدگار هر سه کوکست هر چه

بخاطرش میکنند و فی الواقع بشود و اینده تیر است محض برای جا و انسانی میکردند و قدرت خود بر عالمیان نمیدادند  
 و الا هرگز ندیده شد که کوه نگین بر آب شناور باشد فقط اقبال و قدرت اولو که انقدر کرده بر دستان دارند  
 و دریا حکم او بر سینه خود گام داشت پنج عنصر را چنان تقدیر کرده است بران راه میروند القصبه اتفاق سکری و سکرین  
 سری امچندر و سواری پشت و منومان و پهلوسن بر پشت نبل در ساعت سعید از کناره دریا سواری فرمودند  
 بر او پل با سایه میوزان و ان شدند انقدر از دهم لشکر شد که بر نره راه نمایانند میوزان بسیاری از راه  
 میفرستند و فریاد میفروشند و سری امچندر میگفتند در آنوقت نهنگان با میان بیاید و سری امچندر و شاه  
 لشکر بر آب دریا برآمدند که آب دریا بنظر نمی آید حساست نهنگان با میان ماران به عنوان است بعضی  
 بداندی صد جوجون بعضی صد جوجون بودند و بعضی تقسیم بر آنند که آنها را میخورند از ترس یکی میگری  
 میگری خیت از ان هنگام غمجه فرجام همه با خصومت نزاع از دل بر آورده تا شامید و هیچ کی کسی را  
 نمیخورد همه انظر به جمال جهان آرای سری امچندر و به میوزان که بر او دیوار راه نمایانند بر پشت  
 همان نهنگان با میان شده اند دریا می گفتند که جانوران صلوات کند که سعاد خود باد است  
 قوی پشت میشدند سری امچندر و پهلوسن تماشای دریا و با میان کرده راه طی نمیدادند تا یکبار از روی  
 دریا رسیدند بر کوه سبیل دار و لشکر انداختند بالیک بالو و کس میگوید در آنوقت ساگر غرق نمود  
 که در لباس ستای جنگ کردن مناسب بود بهتر است که لباس شاهی در بر کنند و از زور خود را  
 آراشید و بهید چنانچه پنج و نه نامی صرع بخواهر های آبدار و دانه مرارید و حاملهای جواهر نفیس  
 و اقله لطیف پیشکش خود بنظر انور گذرانیدند بالیک رکیش بر تو و کس میگوید که سری امچندر و پهلوسن  
 هر دو بر در تاج و حلقه با و پارچه از دیای ساگر گرفته بر سر و گوش در بر کردند و حامیها گردان انداختند  
 و بعضی جواهر بر سگ ریخته و منومان و بهیکین و دیگر میوزان بخشیدند از شعاع جواهرهای مهیو کانا  
 تعجب کردند بعد از ان سری امچندر سخنان بران رفته بعضی حربه های ضروری از کوه نرفته بجای خود  
 آمدند و ساگر را رخصت دادند تا او پای مبارک بوسیده بکمان خود رفت



چون سری را چنبره دلچسب و سگریو با سایه میوه نان بخور در بای ساگر کرده بر کوه سبیل دانه لشکر  
 کردند به میوه نان اجازت شد که هر جامیوه در باغ و بوستان را و ن و جای دیگر بیایند بخورند  
 آنها نشاءتند در باغ و جنگل رفته میوه های لذیذ میخورند و درختان را از رخ بر آورده بطرف  
 لشکامی انداختند از راه چنان هر که امیدوارا عا جز میگردند و میکشند بعضی را گوش و بینی  
 بریده گیر میدادند آنها بر او ن خبر دادند که سری را چنبره بر روی دریا پل بسته امیظرف باشکوه  
 میوه نان رسیده اند را و ن از ان سخن متفکر گشت بخاطر آورد که برین دریا پل استن کار آسان  
 نیست ساعتی در فکر فرو رفت باز سر بر آورد و بخار شقاوت در سرش پیچید مند و دری خبر یافت  
 که سری را چنبره دلچسب به لشکرا رسیدند شوهر خود را بخانه آورد و در بای او انداخت گفت  
 سخن مرا گوش دل بشنو و پنبه غفلت از گوش بر آرت جنگ با کسی باید کرد که بتدبیر و جنگ  
 توان گوی بر در میان تو و سری را چنبره فرق از آفتاب و که یک شب تابست کسی که  
 هر دو کیطجه را بان زور و قوت کشته و هر ناکس را بر زمین هلاک انداخته و راجه سهرس باهوا را



نام بود که دانیده همان شبنم باز صورت گرفته از و عداوت نباید کرد که حیات و موت عالم باختیار  
 اوست سیتا بر او چنان باید داد و سلطنت لنگا به پسران بخشیده در جنگل رفته عبادت او باید کرد  
 هزاران سال عبادت کردی و دیوتها بزور بازوی خود منجر ساختی از ناز و نعمت دنیا تمتع برداشتی  
 حال اذل ازین برادر باد به بند و سلطانی کوه و بیابان اختیار کن و ناز ابدان و عبادان برای  
 که محنت میکنند و شاهان گیتی ستان سلطنت گذاشته براه او فقیر میشوند ناز و نعمت دنیا  
 گذاشته به برگ خشک قناعت نمایند همان سری را چنبد رست که بطلع تو بیای خود آمده  
 گفته من قبول کن زیر پای او برو فرمان بردار او شود تا سلطنت لنگا برقرار بماند و من بهیوشم  
 را و ن سزا و پر داشت و گفت غم مخور بدانکه در عالم مثل من شجاع کیست برن و کبیر و پون  
 و جگر لگا به بان روی زمین همه را بزور بازوی خود در پون ساخته دیوتها و چچیان و آویسان  
 در فرمان برداری من اند سبب هر اس فل توا چه راه باشد این را گفته از اینجا برخاست  
 و به دیوتها نمانده نشست وزیران و ندیمان را طلبید و پرسید که جنگ چه قسم باید کرد  
 آن جوابه گفتند بار بار تدبیر جنگ از اینها چیست میمون و آدم خوراک میان هستند بر حسبیت  
 وزیر گفت ای را و ن اینها که لاف زور بجه خود میگویند هیچ نمیدانند و قتی که یک میمون  
 به لنگا آمده بمضو و شام همه چندین هزار را چسب کشت و لنگا را سوخت چرا او را نکشتند مگر  
 اشتها نداشتند اکنون که سری را چنبد و لپس با سایه میمونان رسیده اند بر کوه بسیل دایره  
 لشکر کرده اند همه را چه طور میتوانند خورد و سخن مرا اگر بشنوی و مرا که هست ندانی بگویم اول  
 وکیل فرستاده صلح کن و سیتا را بده اگر شرف شد بهتر سری را چنبد رستار اگر فتنه  
 باز کردند صد بهتر دلا در معرکه مردان جنگ کن تا آفریدگار هر که را ظفر دهد را و ن از سخن بر حسبیت  
 در قهر شد گفت ترا این عقل و تدبیر که تعلیم داده هزار نعمت بردای تو باد و برنج خوب بانس کاه  
 تو لایقانه از مجلس برخاست و سخن در پشت گفت ای را و ن نصیحت نیک ترا سو و نذر  
 چنانچه مریض اجل رسیده را دلا اثر نکند را و ن از مجلس برخاست و مجلس را فتنه بر بالا خانه بام

که بغایت بلند بود نشست و فرمود که زنان صاحب جمال تقاضی کنند و مطربان خوش الحان  
شعر خوانند و نای مجلس عالی ترتیب داده و تاج مرصع بر سر نهاده و مندودی در پهلوی او نشست  
راولن که مال غرور و تکبر در آن شغل بود هیچ ترس و خوف از سری را چندان در دل نداشت شراب  
میخورد و باز زنان بازی میکرد و سری را چندان که بر کوه پیدیل دایره داشته بر تنگ بلندی که همین  
برمان بدست خود فرش کرده بود استراحت میکردند و تیر و ترکش نزدیک داشته بودند و آنکه  
و نهومان پای چپی میکرد و سری را چندان نظر بطرف مشرق کرده دیدند که ماه جهان افروز  
تمام عالم را با طلعت خود منور گردانیده و سایر ستاره به پهلوی او زینت یافته سری را چندان  
گفتند و میان قرص این سیاهی که دیده میشود چیست در دل هر که هر چه بیاید بگوید بگوید  
گفت عکس زمین است دیگری گفت و قتی که را بودرا کشند قطره خون او به سینه ماه رسید  
جهان مینماید کسی گفت که ماه و زهر طاعن هر دو با هم از دریا برآمده با هم دوستی دارند در سینه ماه  
جگر فته از آنست که آدم همچو را بنحور دارد و نهومان گفت ماه خاص بنده شناسست صورت  
مبارک شما در دل خود دارد که بر چهره او پدید است سری را چندان بر سخن نهومان آفرین کردند و تقسیم  
نمودند باز بطرف جنوب دیدند از صبیکی گفتند به بین که درین شب ماه ابر چه قسم نمایان شده  
آهسته آهسته رعد میکند صبیکی گفت ای سری را چندان این سیاهی ابر نیست بالای برج لنگا  
راولن مجلس ترتیب داده میکند و تیر او را بر مینماید و صدای مردنگ و تال و یکما و ج شل و عوگوش  
میرسد و آن گوشتواره مرصع گوش مند و در نیست که از حرکت لبان برق میجد سری را چندان  
بر غرور او تقسیم نموده کمان برده آورده تیری بر فرد که خیر و تاج مرصع از سر راولن و گوشتواره  
مندودی بر زمین انداخته باز در ترکش آمد مجلسیان حیران ماندند که زمین نیز از ترکش بگیرفت  
و باد هم تند بوزید و هیچ حربه پدید نیفت افتادن خیر و تاج و گوشتواره خالی از دخل سخا بود  
راولن دید که حاضران مجلس خوف خورند گفت کسی را که از افتادن سر تا بدین باشد  
از افتادن خیر و تاج چه بدشگون است همه را رخصت داد و تا همه رفتند مندودی از افتادن

گو شواره بغایت تمکین گردیده بر او ن گفت که تو سری را چقدر را آدم تصور کن این بر همانند  
 با هفت طبق آسمان فر زمین با چندین شیدون و فنون که می بینی چنین هزاران هزار بر همانند  
 بر سر موی اوست آسمان سر او پاتال پای او و کوهها استخوان او استجار گ در نشئه او  
 اجل کل عالم خمر اروی او آفتاب و ماه تاب هر دو چشمان او شب و روز چشم بر هم زدن او  
 اسونی که بر دو دم که رفتن او هست اطراف گوش او صورت شبنم چشم او و بر همانند سر او  
 آفریدگار و پرورش کن کشنده و در همه شی حاضر اوست هر چهار بید زبان او و باد نفس او و حسن  
 بهای او اجل دندان او این موجودات مایا بازی او و گپالان بازوی او آتش دهن او  
 آب حیات زبان او و دریا با شکم او این همه بخاطر آورده خصوصت از و دور کن و آشتی نما  
 که زنده بمانی بمن بپوشوم را و ن بچندید و گفت بزرگان راست گفته اند که در زمان  
 چند خلعت بدو اتم می باشد ترس و بقراری و نادانی و دوسواس خاطر و بی تدبیری و مقی  
 و کم همتی و بی رحمی و تعریف دشمن بسیار کردی و مرا ترسانندی اینها را که نام بروی همه در فرشتان  
 من اند معلوم شد بدین وجه تعریف مرا کردی ازین شیرین گفتار دل مرا آسید خود کرده  
 درین جواب و سوال شب آخر شد صبح لباس فاخره پوشیده دیوان کردند میان  
 وزیران را طلبید از آنها مشورت خواست آخر رای مکنان بران قرار یافت که جاس  
 باید فرستاد تا حقیقت لشکر نمیده بیاید را و ن سوکه و ساران را گفت بروید جاسوسی  
 لشکر بیارید آنها بصورت میمونان برآمده به لشکر سری را چقدر رفتند تمام لشکر را دیدند  
 بجهیکن آنرا شناخت هر دو را بسته طلبید جاسوزت اجازت به کشتن او و سری را چقدر  
 گفتند اینها را لشکر نموده بگذارید تا بر او ن بگویند در حال چنان کردند سوکه و ساران  
 نزد را و ن رفتند و گفتند که برکنار دریا سری را چقدر و لپس و سگایو به لشکر میمونان  
 رسیده بجهیکن برادر تو در اینجا رفته از سری را چقدر تشقه سلطنت لنگا یافته همه لشکر  
 بر او راست البته لنگا خواهند گرفت صلاح در آنست که ستیا با و بدی و آشتی کنی

والا این چنان تو همه خواهد رفت تفصیل هر دایان و لشکریان برادون نشان داد و در این  
 در ششم بر بناره بلند فیت از سو که سارن رسید که نام هر یک سو که سارن گفتند آنرا که بر سنگ سفید بسیار است  
 ترکش و دکان نزدیک دارند رنگ رویش فروغ بخش چهره آفتاب است سری را چنبره بدان  
 و کسی که بزرگ سفید ترکش و دکان گرفته تاج بر سر دارد و پهلوسن برادر خود دوست و کسی که نزدیک  
 سری را چنبره نشسته بطرف لنگه نگاه دارد سگ یو هست پیش او که صدای میباید بکند و سگ  
 بسو که راست که در زور و شجاعت عدیل خود ندارد و دوست راست سگ یو و انگه دلی عهد  
 صاحب فوج ده هزار پدم است سوین نام میون به بین که یازده ارب لشکر دارد و یک نام را  
 نگاه کن که دوم در از دارد و رنگ سفید یک کرب میون همراه او است و کسی که بغایت بلند  
 و بالاست و دوست سگ یو میگویند و نیل میون با او است و کسی که به بلند می گوید رنگش سرد  
 بیست نیل لشکر دارد و دوستی نام صد کرد و با خود دارد دیگر تا کجا بگویم همه در زور و شجاعت گایند  
 آفاق اند و خانان جنگ هستند و اجازت جنگ از سری را چنبره می طلبند معلوم میشود که  
 محاکمه تو بد و دام نمی از و دیگر هم بشنود بطریق اجمال میگویم سنا و نام میون که بسان کوه نشسته  
 هزار کرد و جمعیت دارد و نیل نام سردار به بین که او بار بار مدد ایند و جرم و کیمیر کرده هزار پدم میون  
 با او است گنج که بزرگ فیل است یک کرد و لشکر دارد اگر کرد و با کرد و ضرب کنند و از هزار هزار  
 حساب نمایند هر چه بقلر آید لشکر که او چیه بدان کسی که رنگ طلا دارد و کیسری نام پدر منو است  
 شصت هزار لنگه و مثل خود دارد سکین نامی خسر سگ یو لشکر او را شمار میست بی نام هزار کرد  
 با او است حالا خاص لشکر سگ یو بشنود هزار سگ یو ده ارب و یکصد و بیست و یک هزار کرد و شمار دارد  
 و دیده و میزند پس از بر عا سم که به میو که به سران جمده ده که در با خود دارند و منومان را به بین  
 که صد جوین بالا رفته آفتاب گرفت ایند را و از بحر خود و بر کوه افتاد آن کوه ریزه ریزه شد  
 انان منومان نام یافته این همه میونان و خرسان و لنگوران و لا در دها در جمع شده اند  
 رنگ خود با مانند کلمای درخت دارند بعضی میونان در کلانی چون قلعه و کوه هستند و بعضی

در رنگ گامیش و بعضی رنگ نقره و بعضی رنگ طلا و شکرست هستند بر همه شوق دل ببرد  
 سری را چنان آمده اند آواز مولناک میکنند مثل دریای شور موج میزنند و جیت و غیره میزنند  
 حالا سری را چنانکه را به بین که از اولاد راجه جیت اچاک هستند همه وقت نیت بخیر دارند  
 اگر تمام عالم جمع شوند در جنگ حرف آن نمیتوانند شد آسمان و زمین را از زیر خود توانند  
 و درخت کمان ایشان از کمان ایند سخت ترست و پهن را نظر کن که تیرهای او همه خطا  
 و باز تفصیل لشکر سگریو را بشنو صد هزار که در را شکو گویند صد سنو را یک برزند انک گویند  
 صد هزار برزند انک را صابرند نامند صد هزار صابرند را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را  
 صابر پدم میدانند صد هزار صابر پدم و صابر پدم و یک صد صابرند بالای آن صد برزند و یک سنو  
 و صابر که در میمون چیده باو هست تفصیل لشکر انچه در یکد ساعت دریا فتم با تو گفتم والا ای  
 تمام لشکر اگر صد سال در اینجا بودی نمیتوانستم گفت حالا سیتا رانده یا جنگ کن با نعم  
 چه نشسته را و آن در غضب آمد و گفت تو که نوکر من باشی و تعریف لشکر سری را چنانکه سگریو  
 لعنت بر تو باد اگر ترا بکشم بجاست از مهور گفت جاسوس دیگر باید فرستاد سار و دل تا  
 را چس را تعیین کردند و افسون بر خود خواندند که او را کسی نبیند در لشکر سری را چنانکه فرست  
 لشکر امید بهیسیکن او را شناخته اسیر کرد و باز بحکم سری را چنانکه و پهن او را سردار و اندازا بخا  
 نزد را و آن آمد و گفت برکنار دریای ساگر سری را چنانکه بالشکر بقیاس دایره کرده اند همه  
 میوه و نان کوه و سنگ و درخت های کلان بدست دارند منتظر حکم سری را چنانکه هستند از دما  
 و انبوهی لشکر سپان است که با دم گذرند از من هر چند افسون بر خود خواندم که کسی نبیند اما  
 شناختند آزار بسیار داده نزد سری را چنانکه بردند چون ایشان رحیم دل اند خلاص کردند  
 تا اینجا رسیدم حالا صلاح دولت همین است که سیتا باید داد یا جنگ باید کرد نام سرداران لشکر  
 بشنو سگریو سپر آفتاب است و جاسوس خرس سپر بر جا و زیر است سکن سپر در هم دوخته  
 سپر چند را و سو که و لی که سپر ان جسم و نیل سپر اکمن و منومان سپر او آنگه سیر و این در

دو کو دو چوبه بکچ و سر بهد اینهم سپان جم هستند و فل سپر سو کر راست و سری را چنبره و لچمن سپان  
 حسرت را جاک اوده هستند بجهیکس برادر تو هم در اینجا است که لنگا از سری را چنبره یافته را و  
 از بده جوده و زیر خود پرسید چه باید کرد و گفت من از طلسم سر را چنبره ساخته می آورم به سیتا بنا  
 تا ترا قبول دارد آنوقت سری را چنبره چه خواهد کرد و را و آن اود را خوانش بسیار نمود و طلسم از او  
 گرفته نزد سیتا آمد و گفت که در جنگ امشب را چنان من سری را چنبره را کشتند لچمن  
 و میمونان همه گر خسته رفتند و بسیاری بدریا غرق شدند اگر با در ناری انیک سر است بین  
 سیتا چون کمان و سر را چنبره را دید خود را بسکس شمرده گریه و ناری بسیار بنیاد کرد و میگفت  
 ای سری امچند شپان تو که مثل گل نیافرست چهره تو که از راه منور ترست چرا بزمین افتاد و حالا که سلیا چه کرد  
 کیکی بلرخت و سید و پیش بزمین افتاد و بساعتی بهوش آمد و گفت برای این جان خود داد و بدو که سلیا را  
 بی سپر کردی شکامه بزمین لب و یکسی حریف شتا تو فرست شد چرا بزمین افتاد و در را و آن پاک شتابه طور  
 مرا گذاشته چرا بر آسمان رفتند و مرا در بند را چس گذاشتند حالا من جم جان خود میدهم لچمن  
 که در اوده رفته خبر گشته شدن شتا و مردن من خواهد گفت چه حال خواهد شد و سیتا بار بار میپرسید  
 شد و آنوقت را و آن بخانه خود رفت بر پست و نمود و زیر را طلبیده قرار بر جنگ داد و فرمود  
 تا کوس جنگ بنوازند و سوز سانا نام را چس سیتا را بهوش دیده آب بر روی او پاشید تا بهوش آمد  
 گفت ای سیتا خاطر جمع دار غم نخور که سری را چنبره و لچمن و سایر میمونان خیریت هستند  
 برایشان کسی غالب نتواند شد را و آن جاسوسی لشکر طلبیده چون حریف او نمی تواند شد  
 از طلسم کمان و سر سری را چنبره ساخته بتواند یقین دان که بعد گشته شدن را و آن سری  
 را چنبره و لچمن رسید سیتا گفت تو باعث حیات من شدی که خیریت سری را چنبره گشتی  
 انقدر اخبار جاسوسی را و آن هر چه یابی بمن بگوئی او گفت من خواهر را و آن هستم هیچ اسرار  
 از من پنهان نیست برای کار تو از جان و ریغ ندادم و سوز سانا بخانه را و آن رفت و سیتا او  
 شنیده آمده به سیتا گفت اینوقت کیکی مادر را و آن و ابده را چس هر دو با اتفاق را و آن

گفتند که با سری را میچند جنگ سود ندارد و بر داشتی کن و سیتار ابدہ آماروان قبول شد و در وقت  
در لشکر سری را میچند میوزان نقار تفع نواختند صدای آن بگوش راوان رسید رنگ از رخ او پرید  
پاره هراسان شد با بر سپیت گفت آدم و میوزان غوراک من اندم را با اینا شرم می آید جنگ کردن  
مالونت وزیر گفت ای راوان سری را میچند تیر اندازی بدل هستند و آدم نیکو کار و صلاح آثار البتہ  
در جنگ ظفر می باید درست جنگ نیکو کار بدکار را البتہ میکشت و در تیر آرم بدکار را می ترساند  
اما آخر نیکو کار ظفر می باید و شما اعمال خود را بهتر میدارند صلاح نیک است که سیتار را به سری  
را میچند رید ہی شکو نهایی بد که درین روز ما نمودار است می بینی که در روز بی ابر خون می بارید  
و صدای میب از غیب می آید آشک از چشم فیل جاریست لشان بان افسرده می ماند و کس  
بر باهامی نشیند ماده کا و خورده می زاید طفلان همه بازی جنگ میکنند این خیال فاسد  
باز میا از سری را میچند را شتی کن راوان از نصیحت مالونت پسند نہ آمد گفت منکر برویو تما  
غالب آمده باشم با ایشان چه گونه صلح کنم اگر با تمام طرح و هم دیو تما را خواهند خندید و رفت  
ایمانت خود هرگز نخواهم گفتم مهر چار در وازه قلعه لشکر قسمت کرد بدروازه شرقی بر سپیت  
را با لشکر بیکران تعیین کرد و نمود در وازه جنوب نگار داشت ایند رجبت را بدروازه  
مغرب فرستاد بدروازه شمال سوکمه و ساران را معین ساخته خاطر از جنگ جمع گردانیده  
در اینجا سری را میچند را از سگریو و بھیکسن و جامونت مشورت جنگ خواستند اینها گفتند  
جاسوس باید فرستاد تا خبر لنگا بیاورد بھیکسن و زرای هر چهار خود را فرستاد آنها بصورت  
زناغ جاسوسی لنگا گرفته آمدند و تقسیم افواج راوان به در وازه ظاهر کردند که بدروازه شمال  
سوکمه و ساران مقرر است و راوان نیز مستعد نشسته لشکر پیشاپه پیام هر کی کرده همراه خود  
لشکری دارد که در قید قلم نجوای فوج تعیین در وازه ماده هزار تته و هزاران فیل فوج  
طرح قرار داده هر حاضر و را باشد کمک نمایند بھیکسن گفت ای سری را میچند و قتی که راوان  
با کبیر جنگ کرد او شخصت هزار را چس را بیک تیر کشته شمار افرونی لشکر او و سواش کنند

سری را چنبد هم فروج بهر دوازه تعیین ساخت بلد دوازه شرقی نیل بر دوازه جنوبی انگد برفت  
 در دوازه مغربی مهنومان با جمیعت های بسیار مقرر گردانید و خود و لپس را بدر دوازه شمالی قرار داد  
 که راون هم به آنجا قرار داده به بیکیس و جامونت را سر دافوج طح مقرر ساختند بعد از آن  
 بالچس و سگریو به بیکیس و جامونت و انگد و مهنومان و غیره میمونان و خرسان و لنگوران  
 بالای کوه سبیل که سی جوین بلند می داشت رفتند از آنجا قلعه انگار را و عمارات آنجا دیدند که  
 بغایت استحکام دارد میمونان و خرسان و لنگوران انقدر رصدای حبیب کردند که غریزان عالم  
 قلعه و عمارت آنجا حرکت آمدن زنان باردار بار انداختند اسبان و فیلان شور کردند و درختان  
 و اشجار حرکت جنبیدند مرغان آبی و صحرایی هر اس خوردند را چسان مباد و فغانی را اول شنیدند  
 زور و قوت نماند سری را چنبد به لپس گفتند معلوم چنان میشود که جنگ عظیم خواهد شد و بسیار  
 از مردان بکار خواهند آمد که ماه رنگ از دگر گرفته و راغ سفید بنظمی آید باین که گرس میگردد  
 می باید که میمونان و خرسان و لنگوران همه با از گردن باین صورت آدم کنند که از گردن بالا  
 صورت اصلی برای شناخت داشته باشند قرار برین افتاد اول کسی را بلندگا باید فرستاد انگد  
 پسر بال را سری را چنبد طلبید و گفت برای کار من بلندگا برو در آنچه کار من دهد و او باشد  
 خواهی گفت دیگر ترا چگونه بسیار دانی بمنم انگد همان ساعت برخواست سری را چنبد را  
 تعظیم بجا آورده روان شد بی محابا میرفت تا بدر دوازه راون رسید یک پسر راهان در آنجا  
 بازی میکرد از دوی چیری پرسید او تنه گفت انگد چنان شتی بر روی آورد که جهان از بدن برآمد  
 بعد از آن در مجلس راون رفت دید که راون چون کوه دود شسته بازو بدرختان کلان  
 می مانند سرهای او چون شاخهای کوه و موی بدن او با شکار دیده میشود و سوراخ بینی و گوش  
 و دندان چون خار کوه است راون گفت تو کیستی انگد گفت من فرستاده سری را چنبد ارام  
 پدر مرا با تو دوستی بود بنا بر نفع تو آدم خانوادۀ پولست بسیار کلان است تو نیزه او هستی  
 خدمت بر ما و ما را یوچی بسیار نمودی و عای خیر از آن یافتی چندین هزار سال حکومت انگار کردی



بر سر آرد و پویا ظفر یافتی آخر ز خونت بهم رساندی کبر و منی بهم انداختی سیتا که مادر کل عالم  
 بدزدی آوردی حالا از من بشنو که خس از دغان بگیرد و در گلو حلقه بندگی بند تمام قبیل و زن  
 و فرزندان خود سیتا پیش خود کون نزد سری را بچند برود و پای او خود را اندازد و برگناه خود  
 اعتراض کن البته سری را بچند رگناه ترا عفو خواهند فرمود را و ن گفت ای میمون سخن نمید  
 بگو مارا بگری شناسی نام پدرت چیست انگد گفت پدر من بال میمون است از تو گاهی ملاقات  
 کرده باشی را و ن نام بال شنیده اندک بر اس خورد و گفت بل بال را میدانم انگد پسر بال  
 تو هستی که خانواده خود را بر باد دادی بحث در دنیا آمدی که د کالت سری را بچند بر خود گرفتی خبر  
 خیریت بال بگو انگد بخندید و گفت ده روز گذشته نزد بال رفته خبر خیریت خواهی پرسید از  
 خدمت سری را بچند چنانچه خیریت میشود تو خواهد گفت ای نادان دعا در دل کسی مانده که  
 دلش در اطاعت سری را بچند نباشد فی الواقع که پس ناخلف را دم و تو پس رشید شده  
 این بیت چشمان تو کور اند کسی را که برهما و مهادیو بجی خدمت میکنند من بنده او شده خالص  
 برآمدم را و ن گفت چون تو وکیل شده آمده سخنان درشت ترا بر میدارم چرا که من کتابها  
 خوانده ام انگد گفت در دیدن زن پارسا در کدام کتاب خوانده باید که در آب خود را غرق کنی  
 خواهر را بی گوش و بینی دیدم عدالت کردی در جهان برابر تو نیکو کار نیست فهمیدم  
 بودم که ترا دیدم را و ن گفت ای انگد میمویان حکم حیوان دارند مرا چه شناسند و بر بازوی من  
 نگاه کن که نگاه میان عالم هستم در لشکر شما کدام شجاع است که مقابل من آید مگر تو از فرقت زن  
 طالب و طاقت ندانند برادر او از غم سری را بچند در دست و پا گم کرده بود و سگ را مثل میوه درخت  
 و برادر منم صفت است جاموت بغات پیر فرقت او جنگ نمیتواند کرد فل منیل شکر آشی  
 خوب میداند بل یک میمون هست که پیشتر در پنجا آمده و لنگا را سوخته انگد گفت بخت میگوی  
 که میمویان لنگا را سوخت همه خاموش ماندند کسی را که انقدر تعریف کردی او را صاحب سگ بخت  
 هر جانود باید رفت او را میفرستد ضابطه است انقسم آدم جنگ نمیتواند کرد برای جاسوس

آورد بود چون بی حکم لنگا را سوخته باز نزد سکرپو زلفت اندازد که رغبت را و آن گفت ازین  
 سخنان بال پدر خود را بکشتن دادی انگد گفت او را خوردم میخراستم ترا خورد اما یاد آمد  
 که پدر من ترانا پاک دانسته نخورد حالا بگو که در عالم چند را و آن هستند یک را و آن آن بود که  
 که بقصد جنگ انداخته بل در پامال رفته اند جاطفان او را گرفته بازی میکردند بل انداز  
 رحم او را خلاص کرد یک را و آن باراجه سوسر با پو جنگ کرده او را از حیوان دانسته دستگیر کرد  
 برای بازی بانی بخانه برود آخر پو است که پیشتر خلاص کنانیده یک روحان که در گفتن آن شهرم می  
 نیتوانم گفت مدتی در بغل بال بود از اینها تو کیستی راست بگو را و آن گفت من آنم که کوه عالی  
 بنزد بار بود شتر قوت بازی مرا هار یوچی میداند که سرهای خود برای خشنودی او در آتش  
 سوخته زور بازی مرا فیلان و گپال دیده اند که هنوز در جگر داغ دارند و مرا زمین می شناسد  
 که از رفتن من بجزکت می آید و لزه در اندامش می افتد آنرا مذمت میکنی و سری را میچند را  
 تعریف مینمائی اگر ندانستی حالا بدان انگد گفت ای بی عقل خبر دار باش سخن نمیده بگو کسیکه  
 سوسر با موراد ستم بریده از مهیت کسی که در بای ساگر ترسید از دیدار کسی که غرور عالم بدین  
 آنرا انسان چه طور میگوئی کاد مین را کا و بناید گفت لنگا را بدید که دریا بناید شمر و با جرات  
 بدینشان دیگر نمیدانند خیرات غله مثل دیگر خیرات نیست گر بیدگر بر پد با تصور بناید کرد و جوهر  
 چندان من بدید که جوهر بناید نیست بدانکه با قبال سری را میچند و نهومان تنها در اینجا آمد  
 بمصور تو و جمیع را چسان باغ را ویران کرد و لنگا را سوخت و پس ترا کشت غرور و کبر تو  
 هیچ نگذاشت حالا بخت دروغ لاف مزین از عداوت سری را میچند بجای خواهی رسید  
 که از سرهای تو میموان چوگان خواهند باخت تا سری را میچند بر تو غضب نهند خبر دار شو  
 راه آشتی پیش گیر زمانیکه تیرهای آتش با سری را میچند از کان قهر توانان خواهند برآمد  
 بجان تو خواهند خرید در آنوقت هیچ فائده نخواهد داد را و آن را آتش غضب و جوش آمد  
 این سخنان بر روغن افتاد که آتش سر کشید گفت کوبیده کن بر او من و اندر جیت پست

قدر قدرت مرانشینده حالا بشنومیمونان همیشه برویت سکونت و از اندازین شاخ بان شاخ  
 میروند بدو اینها بر دیار پل بسته از همین می بازی مرغان براه هوا برار باد بخور دریا میکنند بدانکه  
 میمونان شجاع نمیشوند این دریا در فرمانت کسی را که تو تعریف میکنی اگر شجاع و جنگ آزمودنی  
 اند پس وکیل چرا میفرستند با دشمن صلح خواستن شرم نمی آید برابر من شجاع کدام خواهد بود  
 که سرطای خود را بدست خود بریده برای خشنودی مهادیوچی و در آتش سوخت در آنوقت  
 بر پیشانی خود خواندم که اجل من بدست انسان و میمونان است آنرا باد نکر دم که برهما بغلط  
 نوشته باشد تو که هر ساعت اوصاف سری را چقدر میگوئی شرم نداری الگد گفت مثل تو  
 کسی اهل شرم نخواهد بود که تخمین خود بر زبان خود بگوید زور بازی تو در جنگ هوسر با پو بال  
 کجا بود با دیگران که خود را میکشد آنها را شجاع نتوان گفت پروانه ما که از معیقلی خود را در تنش  
 نمی اندازد شجاعت نتوان ستود حالا سخن دراز نکن گفته من بعمل آر من بوجالت نه آمده ام  
 سری را چقدر گفت اگر فیل شغال را بکشد بزرگی او نیست از دعای خیر برهما و مهادیوچی  
 که زور یافته مردم آزادی کردی حالا وقت زوال آن رسیده بهیچکس با لنکا داده شده است  
 اگر جهان خود بخوای سیتا را بده والا بجای اعمال خود گرفتار خواهی شد بزور بازی برادر  
 و پسر که ناز میکنی اجل آنها بدست غصت تحمل سری را چقدر بخاطر آورده سخنان و رشت تو  
 شنیدم و الا دهن ترا شکسته سیتا را می برم زور ترا از همین دانستم که سیتا را بدزدی او را  
 تو حاکم تمام لنکا هستی و من غلام سری را چقدر رام از بی حکمی او می ترسم و الا بازی بازی ترا  
 بالشکر تو بزرگترین هلاک اندازم و شهر را ویران سازم با سایر زنان تو سیتا را بسری را چقدر  
 برسانم اگر این بکنم باز بزرگی من نیست که مرده را کشتن مردی نباشد بدانکه بسیار حرص  
 آدم را بدست اهل شهوت و تخیل و بی عقل و فلولک و بدنام و پیر و قوت و دانه المرض و غیره  
 و هر که از خدمت فقرا و صلی و فضلا منکر است و تن پرور و غاض و پر عیب باشد اینها حکم  
 مرده دارند اینها تر از دهنه غیرم حالا مرا بخوان و ان خوشم آمد لبهای خود میگنید درست است

میبالید و میگفت اجل تو نزدیک آمده که چنین سخنان میگوئی از من خردم و خجالت میرانی پدر را و را  
 تا قابل دانسته از سلطنت اخراج ساخته از غم گرفت سیتا و صولت من از روز در ایشان نمائده  
 کسی را که تو ستایش میکنی مثل او هزاران ما را چسان من هر روز بخورند چون را و ان شکایت  
 سری را بخند کرد و انگد در جوش آمد هر دو دست چنان بر زمین زد که زمین بلرزید و در آن مجلس  
 را و ان بر زمین افتادند را و ان هم با قتلان نزدیک بود اما خبردار شده برخاست تا جایی را و  
 همه افتادند چندی را و ان بر سر خود نهاد و چندی را انگد نزد سری را بخند بر تافت میموان  
 آمدن تا جایی را و ان دیده که گر نختند که بر روز روشن ستاره از آسمان می افتند یا را و ان چهار  
 حربه طلا انداخته است کمی آید سری را بخند بر قسم کردند و گفتند که ترس نخورید این تا جایی  
 سر را و ان از روز و قوت انگدی آیند میموان بر جبهت تا جایی گرفته پیش سری را بخند آورد و میموان  
 و خراسان تماشا میکردند سری را بخند گفت چون خلافت نکاه بهجیبیکر قتل نفس یافته این جایی  
 بر سرش نهید که برای این نیست دارد میموان یک تاج بر سر او نهاد بهجیبیکر آداب بجای آورد  
 سرش از تاج بریت گرفت میموان این صلاح را بسیار پسندیدند و بهجیبیکر مبارکباد گفتند  
 را و ان از کمال غضب بر اچسان حکم کرد که انگد را بکشند و بخورند و بدوند هر جامع میموان بیانند  
 نابود سازند از میموان زمین را خالی گردانند و هر دو برادر سرداران را از رده بدست آید  
 باز انگد گفت که در کله داری ترا شمع نمی آید چرا زبان خود از دهن نمی تراشی و ازین روز و قوت  
 سینه چاک چرانی شود و سرای این سخنان درشت از طبایخ میموان خواهی یافت من قابل  
 و من شکستن تو هستم اما حکم سری را بخند نیست بخاطر میگویند که ده ستر را بکشتم و نکار را در دیا  
 غرق کنم این لنگا مثل میوه کورست شما همه در و حکم نشه دارید من میموان همه را قتل و خمر خورد اما  
 چکنم که سری را بخند را جازت نداده را و ان گفت عبادت آرائی بسیار آموخته مال را نقد بر کن  
 دروغ گفته تو در جبهت سری را بخند سخن پردازی یا دیگر گفته انگد گفت آنچه میگویم چون نمیکش  
 بل فضولی است اقبال سری را بخند بخاطر آورده در آن مجلس پای خود بر زمین قائم کرد باز را و ان

تولاد زور و قوت خود بسیار بینی اگر پای مرا از زمین مقلی بردشت همه گفته مرا اعتبار کن سری  
 را چنیدر سیتا را گذاشته باز در دزدان را چسان خود گفت پای نگذر ابرداشته بر زمین بر نشید  
 هزاران و کردوران را چسان یک مرتبه برخاستند همه باتفاق تمام زور و قوت خود را با یکا برآورد  
 را پای انگد از خانه جفید همه با شرمند شده نشسته هر چند تکرار را چسان برخاسته زور آوردند  
 خائنه ندا قدوم انگد لبان استقلال دل زاهدان و عابدان مرد میدان رضا و بهادران جنگ آریا  
 قائم ماند آخر راون خود برخاست تا پای او را از زمین بردار و نگذشت ای راون خلاصی از گرفتار  
 پای من نیست پرو پای سری را چنیدر بگیر تا نجات یابی راون ندامت کشیده بجای خود نشست  
 رنگ رویش زور و گردید صفائی بشهره او ماند ترسان و هراسان میمود و مادیوچی میگوید هر که از  
 سری را چنیدر منکرست کارش همه ناتمامست از تقدیر کسی که عالم موجود میگردد و در ساعتی منهدم  
 میشود از رخسار و از رنگ رخسار میسازد چو پای و کیل او قائم نباشد باز انگد او را نصیحت بسیار  
 کرد اما سود ندا گفت ای راون اجل تو نزدیک رسیده سخن مرا قبول نداری ترا بازی بازی  
 سری را چنیدر خواهند کشت این را گفته از اخبار بر خاسته آمده در پای سری را چنیدر افتاد و در حال  
 آنجا بیان کرد بعد از رفتن انگد را چسان کشته شدن پسران دست انگد راون خبر دزدان را  
 بغایت مضطرب خاطر گردید هیچ تدبیر بخاطرش نمی گذشت چون روز با خبر رسیده بود به محل سراف  
 مند و دوی باز راون گفت می بینی یک میمون تنهامی آید چه قدر زور بر شما و دیگران میکند بگو میمون  
 باتفاق جنگ خواهند کرد چه حال خواهد بود حالا در وضع در وضع لا فخران بگفته سن سیتا سری  
 را چنیدر برسان و ایشان را آدم بدان زور تیر او مایح میدانند و در مجلس راجه جنگ هنگام میمون  
 سیتا بحضور سایر را چسان و شهاب هم بودند در اوقات بر سری را چنیدر قادر نشدی بحضور سری  
 را چنیدر سیتا توانستی گرفت جنیت پسرانیدر کم کم زور او میدانند که یک چشم داده جان  
 سلامت برد و حال سورپ نکند ویدی باز ترا شرم نمی آید که با او دعوی مقادمت میکنی کسی  
 که بازی بازی براده و کرد و دو کمن و تیر برد و کند او بال را کشته باشد چنانچه تو همه را

سیدانی جان سری را میخیزد بالشک میبویان بر ساحل دریای بسته ایظرف آمده برای میبویان  
انگه را فرستاده که بمحض تو در میان چندین هزار راچس چاکار که در غرور و تکبر از سر تو و همه باها آورده  
بر بیج بی حرمتی فرو نگذاشت باز سر فروئی آری هر که را اجل نزدیک میسر شد مثل تو را پیش برگرد  
تمام شهر بسوخت و دو پسر دزد عالم اطاعت سری را میخیزد کمن نیکنامی در عالم گیر شب  
درین سخن نگذاشت صبح لباس فاخره پوشیده در مجلس آمد نشست دسری را میخیزد انگه را  
طلبیده بمرمت تمام نزدیک خود دادند و پرسیدند که راون دین عصر حاکم نکاست لشکر و زور  
بسیار دارد مرا عجب می آید که تو چه طور چهار تاج سر را یافتی انگه گفت این تاج نبود صورت  
سام و دام و همد و دزد که صفات را جاست که دریم در میان چون راون بدنیت شد هر جای  
صلح از او کلام حاشی میبویان  
صفات ازو جدا گردید زیر پای شاه آندند سری را میخیزد بنیم نمودند بر شیرین کلام او تحسین نمودند  
و از سرگیه و جامونت مشورت جنگ کردند جامونت گفت چهار فوج باید کرد و حال سکر را لشکر  
چهار قسمت نمود بهر چهار دروازه لشکا مورچال بسته یافتیم که دزد سری را میخیزد همه را طلبیده بفرمود  
که بلند و راستند و راچس را بکشید میبویان و خراسان و لشکران حکم جنگ یافته شاد شدند  
و در پای مبارک سری را میخیزد را قتاده دعای خیر گرفته دیدند و فریاد میبویان کردند قلعه لشکا هر چند  
بنایت بلند و استحکام تمام داشت اما میبویان کوه باد سنگ با و درخت با بدست گرفته  
بیک نگاه برنگرد قلعه رفتند از رنگ برنگی میبویان که سرخ و زرد و سفید و کبود و سیاه و بعضی  
بزرگ آب و بعضی طلبا بودند کنگره قلعه رنگ برآورده مثل زرافه بنظر در می آمد چنانچه ابر آسمان  
فروگیر میبویان محاصره کردند و صدای عجیب و غریب برآوردند که از شنیدن آن لرزه و اندام  
راون افتاد و مبارزان را زهره آب شد و زنان باراندا خفته از آوار نفیر و نقاره میبویان لرزید  
در لشکا افتاد راون تیره درون لشکر خود را گفت شوخی میبویان به بنید زراق عالم و فرایشته  
شما را از رزق داده است بهر چهار طرف بروید میبویان را بخورید راچس گفت آن کور باطن  
براق بسته حربه با بدست گرفته بسرعت و جلدی تمام برنگرد قلعه برآندند و شاد و بیانه نو خفتند

دل خبر از میان بگوش و فروش آمد و بی همتان را هوش از دل بدر رفت از هر دو طرف بهادران  
 دویدند شور و فغان کردند اکثر در میدان راه نمیداشتند که راه شکافته راه میکردند از غصه بسیار  
 بدندان می کردند مثل شیر شتره می خریدند میوه نماند و دلی صحرای را میخیزد و را چسبان نام داشت  
 میکردند و آواز جنگ کردند میوه نماند شکست برآورد چسبان می افتاد خفتند را چسبان باز برآورد  
 می زدند بعضی میوه نماند خشتاکب آورده به کودال و در فستاده را برابر  
 میکردند و بسیاری بر کنگره فستاده افتاد رفتند بار چسبان محارب نموندند  
 از همه بکنگره را برداشته درون قلعه می انداختند حریت را جنگ میطلبیدند و حمله بر میکردند  
 پای او را بر زمین میزدند از دور جوانی و اقبال لایزال سری را میخیزد و یک جستن بر قلعه  
 میرفتند از آنجا بر بامهای عمارات رسیده اقبال سری را میخیزد میگفتند ستون را  
 و در دلی خانه که بزرگوار هر صبح بود از پنج بکنگره برآورد چسبان میزدند و منارها را بر زمین  
 می انداختند و بعضی میوه نماند از همه را چسبان روئین ترن بر زمین می افتادند  
 و جوان را چسبان از سلاح شمشیر و کز و تیر و کمان و ناخن و تیر و نیزه و چکر و تبر و سول و دیگر  
 و تومر و دند و کند و میوه نماند از کوه و درخت و سنگ و ناخن و دندان و لکد و دشت  
 و غلاف و دند و جنگ میکردند هر یک با حریت خود و در دشت خود و در دشت خود و در دشت خود  
 داد و دلی میداد از چپ و پش دلی خبر از میان زمین در ستوه آمد و بغیرین بهادران  
 از آسمان برخاست چشتم نظام گریان خیره گشت چنانچه گله از با و نسیم زمین را میزدند و چنان  
 را چسبان اند و در پنجه میوه نماند بر خاک هلاک می افتادند و میوه نماند از در حشم ناخن و کز  
 را چسبان جنگ و خون آرمیدند باز میوه نماند دل قوی کرده برآورد چسبان تا خفتند از  
 د لکد جنگ پر دشتند و مار از دماغ را چسبان برآوردند شور و فغان در لکد چنان انداختند  
 که را چسبان حریت را غنیمت دانسته رو بگریه آورد و در دلی را دشت نام میدادند که ناخن  
 این ملا بر سر آورد و خلل در عمر و سلطنت انداختند را دلی حریت لشکر خود دیده در غضب آمد

بیابانک باند گفت تمام عمر خود را فرزند حال بوقت ترو جهان خود در پی سیدارند هر کس از  
 میدان مروان خواهد گرفت از شمشیر آید ازین کشته خواهد شد را چسان را ازین قهر غیرت آید  
 برگشتند قرار مروان دادند و دست بجهت بردند و گفتند مروان را در میدان هر که کشته شد  
 حیات ابدی می بخشد میمونان را بیابانک می طلبیدند از نیزه و شمشیر و تیر بسیاری برگشتند  
 میمونان شکست نابخشودنی پناه به میمونان و سگ و برزند آنگاه بر دروازه غریبی با اندر حجت  
 جنگ میکرد هر دو در علم سپاهری مهارت تمام داشتند و نو جوان بودند با هم روانه جنگ میکردند  
 و خود را می ستودند مثل شیران می غریدند هر گاه اندر حجت گریز برانگیز انداخت آنگاه آنرا در راه  
 گرفت باز بر فرزند اسپان و بهلبان او را کشت و رتبه پاره پاره شد اندر حجت پیاده گردید  
 انگلی نامی وزیر را و ن بدو رسید آنگاه بر و کوبی انداخت که تمامی لشکر انگلی بیابانک عزم  
 شتافت نمود و با سکن جنگ داشت بر پیشانی و سینه او تیر بسیار زد سکن در غضب آمد  
 درخت کلانی بر او انداخت که رتبه نمود و شکست و لشکر پانش بر خاک پلک افتاد و میمونان  
 به لنگ میمونان رسیده بر قلعه تاخت را چسانی که بر میمونان زور آورده بودند همه از آتش  
 تیر خود بسوزخت اندر حجت بعد از آن جماعه رسیده با میمونان مقابل گردید میمونان بیک جستن  
 رتبه سواری او شکست و بهلبان را کشت و سینه او چنان لکزد که بیوش بر زمین افتاد  
 برادر خود را بر رتبه خود برداشته بنگار برد آنگاه شنید که میمونان تنها بر قلعه لنگه رفته بیک  
 جست خود را به میمونان رسانید مثل باد آتش هر دو بغایت خشمناک شدند و اقبال  
 لایزال سری را میچندید بهلبان آورده بر بام را و ن رفتند صلابت و تالش سری را میچند  
 و لچمن خوانند کلس های با هم برکنده بر او ن زدند عمارات را بنجاک نمودار ساختند و زمان  
 را چسان سنگ بر سینه خود با می زدند و میگفتند هر دو میمون که لنگه سوختند و پسران  
 را و ن کشتند آمده اند نمیدانم که حلاجیه بلا بر میان خواهند آورد و هر دو با تفاق زنان را  
 می ترسانیدند و اوصاف سری را میچندید میخواندند بعد از آن ستونهای طلا عمارات را و ن



بر آوردند و لشکر را روان خود را انداختند از یک سر راچسان را کشتن گرفتند بعضی را به لکه  
و بسیاری را پشت زدند و گفتند خدمت سری را چقدر که نگردید سزای آن گیرید سر راچسان  
ازین جدا کرده نزد راون پرتاب میکردند مغر آنرا پریشان و پراکنده میشد گویا کوزه حیزرات  
می شکست هر جا راچس هر جا می افتاد سر او را نزد سری را چقدر می یافتند بیهیکن نامهای  
میگفت سری را چقدر را و با نجات می بخشیدند مکانی که جوگیان را میسر نه آید می یافتند  
هر دو میموان راچسان بشمارا کشتند و انحر بر جگر راون نهادند لشکاراچسان در هم برهم  
زدند چنان که انکوه همدردی بر هم زدند تمام راچسان را بانی تاب و طاقت کرده فوت  
شام نزد سری را چقدر آمدند مورد تحسین شدند سری را چقدر برایشان بعین عنایت  
و لطافت نظر کردند تا ماندگی و کوفت جنگ ازینا بدر رفت سایه میموان نیز از جنگ گاه بدر  
شتافتند راچسان از شب قوت یافته بجنگ آمدند جولان نمودند میموان را طلب میکردند  
آنها نیز تاب صبر نیاروده بجنگگاه آمدند با حریف خود با جنگ کردند لبان آتشباری با هم میخفتند  
همه گریان می شناختند از ضرب حریفی افتادند باز برخاسته جنگ نمودند در آنوقت از طرفین  
چنان جنگ شد که جوی خون جاری گردید جسدای راچسان و میموان همنگ و در پیشنا  
میرفت میموان بر راچسان غالب آمدند انکین و انکالی بر مکت لشکر خود دیده و سحر جادو  
آغاز کردند که میموان راچسان را نمیدیدند و راچسان آنها را نمیدید چنانچه میموان بسیار  
کشته شدند و بسیاری راه فرار اختیار کردند سری را چقدر را زین حال واقف شده به انگه  
و مهنومان گفتند آنها و دیدند سری را چقدر دست بکمان برده تیری انداخت که تمام سحر جادو  
آنها دور شد تیرگی از عالم رفت از شعاع ماه شب تاب زمین منور گردید میموان را بخیر نشد  
توت جنگ افزوده همه با و دیدند حمله بر راچسان آوردند مهنومان و انگه چنان صدای نیب کردند  
که راچسان تاب جنگ نیاروده راه گریز گرفتند و میموان راچسان گریزان را گرفته بر زمین زدند  
و جمعی را بدیدند انداختند که طوطه همنگان گشتند و گردوی را کشته بر لشکارا افتاد بداران انگه و مهنومان

از دوسری را چنند آمدند سر دپای ایشان انداختند و اشکات و مهر بانی یافتند و بر آتاش گزیدند  
 و چون تمامی بر لشکر نظر یک مستقیم ساختند راون از هر کسیت لشکر خود نموده بسیار خورد و در او و کلا  
 طلبید انداخته مشورت خواست مالوت گفت از روزیکه شما سیتا را آورده اند شگونهای بد بسیار  
 میشود به تفصیل نمیتوان گفت در میدان و شاستر چنان گفته اند که کار معامله ناشناسان کوتاهه بین  
 آخرت با هر که در خالق خود منکرست لذت و دنیا و آخرت ندارد کسی که بر خاکس بد را برادر  
 و دو دو کیسه را کشته است حالا بصورت سری را چنند بر آمده کسی را که بر ما و هماد یو جی خدمت  
 میکنند و دنیا بحکم او پیدا میشود و باز بد می رود با او بخصومت چه فایده سیتا را با و بد و عیادت  
 قبول کن از همه بلاها امین شو راون را سخن او سخت گران آمد گفت رویتو سیاه باد بر رخسار  
 از پیش و در برو دیگر میا مالوت و دست اجل راون را فر گرفته است که نصیحت بهادر ندارد  
 اندر حجت گفت از کشتن را چندان غم مخور و تا شای جنگ من خواهی دید که چه بلا بر سر آنها  
 می آید راون بر سخن اندر حجت بر آشفت و در بغل گزشت انتظار صبح صادق داشت چون  
 چهره آفتاب از شفق مکرمت سر بر افراخت از هر دو طرف جنگ آوردان میدان آمدند  
 اندر حجت شنید که هنوان بر قلعه لنگا رسید بر خاست سلاح جنگ پوشید اندر نور مایه نفس  
 خود را آراست عطومات بر بدن مالید و بوق خود را بنواخت در میدان آمد میانگ بلند  
 میگفت حالا سری را چنند رو لچسین کجا هستند و نل و نبل و انگد و هنوان و جامونت  
 کجا رفتند و هیچیک کجا است که امروزه در این کشته دست بکمان کرد و بر لشکر میموان  
 تیر باران ساخت بسان مار برادر در بدن میموان می خیزد جا بجا از کشته با پشته با افتاد  
 میموان از همیت رو برو نمی شدند راه گریز گرفتند موش جنگ از دل فراموش شدند هیچ  
 میمونی نبود که از تیر او زخم نداشت و جان بلب نه آمده ده ده تیر همه را زده بر زمین انداخت  
 و صدای میب بر آورد که بول در جان میموان افکند هنوان این حال مشاهده کرد کوه  
 کلائی بر و انداخت ایند ر حجت چالاکی کرده از تیر همه بر زمین آمده و به بلایان جان افتادند

هر چند میخوان باز او را بجنگ خود طلبیدند آرد بروی سری را چنبره شد سخنان و درشت گفتن  
 آغاز کرد و نیزه و گرز بر ایشان انداخت ایشان باری باری همه را در گردن اندر جیت و دید که حربه  
 بر جسم مبارک اثر ندارد به طلسم و جادو پرداخت و دیوچی میگویی باری باری از طلسم کسی که بر جا  
 و من و در مکان حیرت استم و هیچ در یافته نمیشود آنرا اندر جیت میخواست باری داد و چنانچه  
 از آسمان آتش میبارید از زمین دریا پدیدار گردید اقسام را چسان در زمان آنها نزن بزن گفت  
 رقص میکنی و ندانم و بجز از آسمان میبارید گرد و غبار را نقد بر خاست که روی سوار  
 پوشیده عالم تیره میشود دیگر را نمیتوان دید میخوان از آن طلسم عاجز آمدند و برگ خود را بستند  
 سری را چنبره در یافت که میخوان هر اس خورند از یک تیر همه طلسم را خست تیری از عالم  
 بدر رفت میخوان خورند شدند قوت تازه یافتند بجای تمام بمیدان آمدند حریف خود را  
 طلبیدند لجهن و میخوان بخجک او آمدند را دل از عقب لشکر بسیاری به کمک سپهر فرستاد  
 از میخوان در اچسان مقابل افتاد هر دو طرف فتح خود میخواستند میخوان از پشت کله و دندان  
 جنگ میکردند و می ترسانیدند کفش و زن میگفتند اندون را چسان سر باز و جدای ساختند  
 پیکانه زرم انقدر گرم شد که بسیاری را چسان سر از بدن رفته بی سر میدیدند و جنگ منتهی  
 دیو تبار هوا تماشای جنگ میدیدند گاهی دل شاد و گاهی سر میشدند در دل فتح و نصرت  
 سری را چنبره میخواستند کوهال بای زمین از خون کشتگان پر شد جوانان زخم خورده خون  
 بر آورده مثل درخت پلاس گل بر آوردند مگر آنچه سپهر با جامونت رو برودند از تیر پیشانی  
 و سینۀ او و مجروح ساخت جامونت درخت کلانی بر کمر آنچه چنان زد که اسبان رتبه او کشته  
 شدند و رتبه لشکرت و دیگر که نامی را چس باست بل میون و چهار گردید بر وتر باران گردید  
 ترسول بر او انداخت و مثل رعد غریب بل و شتی بر وزید بید بید جود می پیش او آمد و او را ضرب  
 و شتی از نمی کرد میدید همه جوده او را گذاشته بر آب کج و منین آمد ترسول انداخت میخوان بضرب  
 تیرهای او راه گیر گرفتند از طرفی کو منبه سپهر کو منبه کرن بر میخوان حمله آورد و هر ناسه میون

لشکر خود دیده همه را بدلا ساز گردانید با کوبنده جنگ آغاز کرد و پشت و کله او را هرگز نداشت  
 و چون جنگ در میان او و بزمک کوبنده رسید از دو تیر سینه کواچه بشکافت کواچه درخت کلانی برو  
 انداخت حریف از تیرهای خود بریده باز نه تیر برود کواچه در جواب او سنگ کلانی برود با هم  
 تا دیری جنگ علیه آنکه کردند که میمون با سازن نامی وزیر را و آن هم مصان بود و درختی بر سینه او  
 انداخت سر میمون لشکر را چسان را از پیش گزیند ترانک را چس با نفس میمون  
 محارب و شست هر دو از درختان جنگ میکردند که میمون بر سینه او کوبید و مجروح گردانید کسی  
 پدر و نهوان با دو مرد را چه مقابل شد هر دو میان کسری لشکر و هر دو را چه بجان گشتند و کنده دادن  
 میمون با دو با سوره بر و بود از پشت و دندان با هم جنگ داشتند تل میمون تن را چس را  
 و میدان یافت کوه کلانی بر و سواد را چس آن کوه را گرفته باز بر و از پشت جنفال بر نهوان  
 تیر باران کرد نهوان بر تیره او رفته مر از تن او جدا ساخت ستر که را چس را با بر جیبیک آمده  
 با هم جنگ گز بازای کردند برن را چس با سگ یو هم بر و گردید سگ یو او را بجان گشت  
 و شادی از سر گرفت لپس از تیر خود سر بر و با چه جدا ساخت لکن کیت میمون باست کون لپس  
 براب شده و بین او را شکست بر و شست را چس را میند از پشت زده و تیره او خرد گردانید  
 و دید میمون لشکر بر و شست را چس را از پیش گزیند باز کوبنده پسر کوبنده کون بنیل براب شد  
 از تیرهای خود زخمی ساخت و با لگ بلند بخندید بنیل در غضب آمد بر تیره او رسیده سر او را  
 چنان پیچید که از تن جدا افتاد و لشکریان او را گشت فیلان زخمی بی فیلبانان و بی سوار هر طرف  
 پید میگردیدند شور و فغان می نمودند شغالان بر کشته نشسته گوشت و خون با سودگی میخوردند  
 تن بی سر بسیاری دیدند و جویمای خون روان گشتند میمونان و در اچسان بچوش آمدند با هم  
 هنگامه آرای پرخاش بودند لپس با ایند رجیت بر سینه جنگ مردانه آغاز کردند و مثل باران  
 تیر میباریدند یکی بر دیگری غالب نمی آمد ایند رجیت و غا و غریب بسیار یکدیگر را بچوش آمد  
 رتبه و اسپان او را گشت و بر و تیر باران کرد و فضا بچید ایند رجیت بر اسان شده دست و پای خود

گرم کرده نزدیک بود که کشته شود هر قدر میبویان در اچسان کشته میگردید و دیگران را دل بخوش می آمد  
دویده خون ریزی میکرد و خود را بکشتن میدادند چنانچه میبویان در لشکر اچسان در آمده  
می کشتند و اچسان نیز در عساکر منصوره در آمده جنگ مردانه میکردند و می کشتند میبویان بر لشکر  
اچسان زور آورده بوق فتح می نواختند طرفی راچسان هم بر میبویان غالب آمده کوس شادی  
بنوازش می آوردند و با سواران و پیادگان و بجزوت و سکه و سارن با فوج عظیم برابر می  
را میچند آمدند چنان تیر باران کردند که روی هوا پوشیده گردید و اقسام سحر و جادو بکار آورده  
نفیر و بوق نواختند و صدای صیب و مولناک کردند از آواز تقاره و کرنای طنین گوش  
سواران کشته سری را میچند آنها دیده تبسم نمودند شش تیر از ترکش برآوردند و با آنها انداختند  
بسیاری کشته شدند و جمعی مجروح بر زمین افتادند و گروهی گر خیمه بلند رفتند از انجا اچسان  
برآوردان نیز از بگ آندار سیده فوج پیش میبویان را زدند کشتند گریز نیند و دیر می آمد بسیار  
آنها را حربه بر سری را میچند انداختند از تیر باران آفتاب بنظر نمی آمد سری را میچند تیری چنان  
الماخت که همه حربه با تیر باران را گردانید تیرگی از میدان مردان بدر رفت عالم روشن صاف شد  
انیدر دید که لشکر را و ن همه از پیش ایشان فرار گشت خود مقابل شد با لشکر زور آورد و هر اچسان او را  
بنیبت داد و لشکر که کلافی زور رتبه او شکست ایند رحبت خود را از رتبه جدا ساخت بر لپسین  
چندان تیر باران کرد که حدود ششمارندشت لپسین همه تیرهای او و پاره گردانید ایند رحبت  
هر حربه که بر لپسین میزور میشد و تیرهای لپسین جگر او را دوخت آخر از پیش لپسین ایند رحبت خود را  
بدر برد بلندارفته آتش افروخت لازمه هجوم همه بجای آورد بسیاری از کوفتند بکشت و در آتش  
سوخت تا آنکه رتبه مع اسبان و ترکش و کمان از آتش برآمد از کوفته زور را و ن آمد گفت  
امروز جنگی میکنم که حل شما شود اگر دانا بخیر گشته ترکش و کمان بدست بر رتبه سوار شده برآه  
در میدان آمد افسونی خواند که او را کسی نه بیند از بالای هوا چنان تیر باران کرد که در زمین بجز تیر  
دیگر نظر نمی آمد سری را میچند تیری زدند که همه تیرهای او و شد اند رحبت و دیشتم آمد با تیر باران

سری را چنند باز تیری بروز دنیا و را ایند رحبت از تر خود بریده به مقدمه و آمد و هزاران تیر انداخت  
 سری را چنند گفتند کسی که تیر باران میکند بنظر نمی آید معلوم نیست کیست لپس گفت اگر لنگا بانی  
 از بر همه است تمام خانواده را چسان بر اندازم سری را چنند گفتند گناه یکی عالمی انخوان  
 تحقیق کنید کدام است البته او را میفرم از سخنان سری را چنند را نگد و دودید و میند و راکه  
 و سر بهبه و مهنومان و جامونت و گنج و نیل و سکون بر بهوارفتند آنجا بجز تیری بنظر نماند ایند رحبت  
 بر اینها انقدر تیر باران کرد که از ضرب تیر با و معلق ماندن تر و در اینها نشد بزمین افتادند خون  
 از بدن همه جاری بود و درهما بهارت مینو رسید در نیوقت بهیسیکن دوالی به میمونان داد که هر کس  
 در چشم خود مالید چشم او مثل چشم دیو تنها شد که همه بنظر می آمد همه ایند رحبت را دیدند ایند رحبت  
 با سری را چنند گفت ایند رحبت از نور و قوت از پیش من گر خجسته شاد کدام حساب میند لپس  
 باز تیر باران کرد و نمودار نمیشد و طلسم او رد می گردید چون از بر با بیشتر دعا یافته سری را چنند  
 رعایت آن میکردند و میگفتند که این را بیشتر لپس خواهند کشت ایند رحبت باز در چشم آمد  
 تیر باران کرد سری را چنند و لپس با از تیر های مار صفت بند کرد چنانچه مرغی در دام بند  
 شود خون از تن هر دو برادران روان شد باز سگد یور از غمی گردانید در نیوقت بهیسیکن  
 و جامونت و انگد و مهنومان و نیل و میند بر سری را چنند و لپس و سگد یور آمدند و دیدند که  
 ایند رحبت هر سه را از ضرب تیر با و کند طلسم محکم بر بسته خون از بدن جاریست و نفس نمیکشند  
 همه غم بسیار کردند و تاسف خوردند و نیدانستند این کار که کرد هر چند نظر بالا میکردند چیزی  
 نمی دیدند تیر از آسمان فرستاده اند رحبت می آمد و میمونان را میکشت آخر بهیسیکن در نیات  
 که این طلسم را چسان است خود هم طلسم و جادو آغاز کرد و دید که ایند رحبت اینهمه کرده است  
 بهیسیکن گفت جنگ دعا کردن گناه عظیم دارد اگر درستی دعا بگذارد و بر و جنگ کن ایند رحبت  
 اینها تیر را و دو کهن و کبیرا کشته اند بهر قسم اینها را میکشتم باز تیر های افسون مار صفت خوانده  
 سری را چنند و لپس و سگد یور محکم بر بسته که از حرکت باز ماندند و دیگر میمونان و خرسان را

ده و ده تیر زده زخمی و بیوش ساختن هیچ میوه ای را با او تاب و طاقت جنگ نماند اندر جیت هر  
 بند و زخمی کرده نزد راون آمد حقیقت را به تفصیل بیان کرد بمیکین جنگ اندر جیت و دیده  
 چیران مانده باری آب بر روی میوه نمان پاشید تا پاره بیوش آمدند از آنجا گفت که در معرکه مردان  
 سری را چنند و لچمن و سگر و از تیرهای اندر جیت زخمی و بیوش افتاده اند فکری باید کرد تا  
 بحال خود آید راون اندر جیت را بسیار تحسین کرد سروروی او را ببوسید و گفت تو امر و کاری  
 که بوی که سخن من بالاشد از دولت تو من یکام دل رسیدم بفرمود که شادمانه فتح نوازند در شهر  
 شهر یافت که اندر جیت سری را چنند و لچمن و سایر میوه نمان را کشته آمد همه را چسان خود  
 و کمان شادی کردند خاندانخانه نقاره فتح نواز خنند بر یک مبارکباد گفتند بخاطر جمع بساط از شاد  
 آراستند راون ترچرا را طلبیده گفت سیتا را بر میوان سوار کرده بجنگ گاه میریزد راون از آنها  
 که مرا مخاطبی آورد تا ترچرا بگفته راون سیتا را گفت که اندر جیت سری را چنند و لچمن و سایر  
 لشکر را بضرب تیرهای خود کشته آمد بیا و بر بین سیتا تا ترچرا بر میوان سوار شده بجنگ گاه رسید  
 دید که سری را چنند و لچمن و سایر میوه نمان بضرب تیر مار صفت بیوش افتاده اند بسیار  
 گریست اشک از چشم میر خیت و میگفت ای سری را چنند مرا بیکس ساختی و در میدان  
 پشت بر زمین چراده ای ای لچمن موشیار چرا نمیشوی بخاطر برادر خانمان خود گذاشتی نمیدانم  
 که کدام علامت بد در من هست که میوه شدم در بدن من موشیار نیست و بر ساق من اصلا  
 موندارد و بر درویشم برابر هستند انگشت با همه جدا جدا و گوش بلند دارم و ناخنها همه صاف  
 و سرخ و ناف هم عمیق بسیار دارد و گفته من طایف هست در ششم هم کسی را بد نگفته ام هر چه  
 علامات نیک از ناها باید همه دارم سبب بیوگی من از چه باشد چون هر دو برادر چتری اند  
 و در جنگ کشته شده اند غم اینها نمیکشم مگر اندیشه آن دارم که کوسلیا ازین خبر چه حال بدیا خواهد کرد  
 نشستم سری را چنند بر سر سلطنت ندید غالب که خود را کشته سیتا امثال پنج میگفت راز را میگفت  
 نزدیک بود که جان از تن خود بر آرد و ترچرا گفت پنج غم خود که سری را چنند و لچمن را کسی نتواند کشتن است بیوان است که

زن بویه بر سر افتاد شد سری را چندی در ساعی جوش خهیند که این گفته سیتا را در لنگا بجای قدیم  
 لنگا بهشت هر چند تر جاتسلی بسیار کرد و استیلا از غم بهوش افتاد سری را چندی در لنگا بجای که اندر جیت از ناکی  
 بسته رفته سری را چندی باره بهوش آمد و لپس بر لب خند آب پاشیدند و یاد کردند بحال نیاید سری  
 را چندی گریه بسیار کردند و سر بر زمین میزدند و میگفتند من اینجا آمده برادر را از دست و ارم چپ شد  
 که سیتا را یا قسم سوگند را در لپس که انتظار رسیدن او داشته باشد او را چه جواب خواهم داد و لپس را  
 گذاشته هرگز باووه نخواهم رفت سر او را بر زانو نهاده آه و ناله میزدند و میگفتند ای لپس هرگاه مرا  
 و شوی پیش می آمد تو آسان میکردی چون من جوش و شتم می آدم به نصلح دلپذیر تسلی میدادی  
 هر چند بهتره و ستر کن برادر فدوی من هستند اما تو بر آنها سبقت داشتی همان برادر را در زنجان  
 بر زمین افتاده که گل از درخت بریزد بغیر لپس از روی زیست ندادم بی او ترک ترود کردم می گوید  
 و سائر میمونان و خرسان و لنگوران شما با بقدر زور بازوی خود با عدو من کردید هیچ گناه ندارید حالا  
 بگفته من بخانه خود با برید میمونان زخمی را دوا به کنید من در دل فکر بچیکن دادم که سلطنت لنگا  
 با و گفته اما نتوانستم داد همین قسم سری را چندی میگفتند و گریه میکردند و مادی بوی میگوید ای پاتی  
 یک حکم کسی که هفت طبق آسمان و زمین با چندین کائنات پیدا میکرد و باز بقنا میرود او را  
 کیست که در میدان تواند کشت و زخمی تواند ساخت اینهمه بحسب جائه بشری بجوم میزدند و چنانچه  
 در میدان کارزار جنگ کردن و حرفت را کشتن و چپشهای مردانه نمودن رو است همچنان  
 زخم برداشتن و بهوش افتادن و باز بر ترود برداختن هم کار مردان است این مجاباات آنان  
 دانند که محرم اسرار او باشند بچیکن گزر بدست گرفته می آمد میمونان او را اندر جیت  
 دانسته راه گریز گرفتند لنگا آنها را تسلی داده برگردانید تا همه بجای شدند بچیکن سری را چندی  
 و لپس را بهوش دیده گریه میکرد و میگفت حالا کیست که بر را و ن غفر میابد و هر ابر بر لنگا  
 بنشانند را و ن آنچه میگفت کرد و خاطر او جمع شده باشد سگر یو گفت ای بچیکن غم مخور که  
 تو البته حاکم لنگا خواهی شد با اتفاق تو من و سری را چندی و لپس را و ن را خواهم کشت



سکین سگ رویه در میوه نان ثلم طبابت دشت افرو گفت که سری را بچند رو بچسباند و در سگند با سیر  
 و بر جرات ایشان به پرواز من میوه مان امر فر تمام را چسان را می کشم و به چسبیدن بر تریخت سلیطت  
 می نشام و سیتا را هم نزد سری را بچند رو خواهم آورد ای به چسبیدن سخن سری را بچند رو بزرگ در فرغ نمیشود  
 لنگا البته خواهی یافت سکین به سگ روی گفت و قتی که من با اتفاق دیو تها با دیوان جنگ کردم  
 دیوان دیو تها را زخمی ساختند از دوا که دیو تها شفا یافتند من همه را آمو ختم دوا هست که بشکر کن  
 نام دارد و بر کوه مهند بهشت اگر میوه مان آنرا بسیار جرات همه دور شو و درین سخن بودند که نازد  
 پیدا شد و در سری را بچند رو بچسباند و بر جرات سجدات بجا آورد و حقیقت اوتار گرفت و جنت  
 کشتن را و آن تفصیل بیان نمود و گفت ای سری را بچند رو شتابش مستند بهوش چه باشد آید  
 در بهوش بیامید تمام عالم پرستش تو میکنند و نام ترا میخوانند یاری از تو میخواهند شکسته و چکر  
 و گدا و پدم در چهار دست تو میباشد گزهر کب است پرم بر بهبه ترا میگویند مالک بیکو بهبه تولی  
 از تو هیچ بالاتر نیست پدم ناچیه تولی یعنی گل نیلوفر از ناف تو بر آمده بطور خود در دنیا صورت  
 گرفته هر ناچیه را تو بصورت مهاباراه بر آمده کشتی و بصورت زینت که بر ناکس تو بود ساخته  
 و بصورت پر سر ام راجه سسر با هو را سر از تن جدا کردی تمام روی زمین به کسپ دادی  
 کارت بیچ و جلا ارجن را دمار از نهاد بر آوردی و دریای شیر آرمگاه گشت زنا را این تولی  
 آفریدگار بر بهایش و مهادیو بی تولی که بی کفک و کاکشته ترا گویند بر بهاند سرست و بهرم بدن تو  
 آسمان سر تو زمین پای تو گاتیری سگهای تو آتش خشم تو هشت پیش که تو ستر برن ساق تو  
 اسنی کمار هر دو گوش تو اشجار و دوا موی بدن تو چار بید و زندان تو رحم سینه تو سرستی زبان تو علم  
 از تو پیدا شده از تو هیچ جا خالی نیست کشنده دشمنان تولی ایند و بر بها و مهادیو بی آفتاب  
 و ماه تاب و سار شتاب در کمیدشان رسده و چارن بر بها ترا می بینند و فتح ترا میخواهند ای پرم بهبه  
 برای مطلب دیو تها صورت گرفته باختیار خود در بند ناگ پها نس شده که در ایاد کن تا همه  
 دور شود و ناروا نیست قسم رفیع و تسلیش کرده بجان خود رفت سری را بچند رو اندکی بجان خود آورد

باو آمده در گوش ایشان گفت گریز را یاد فرما سری را میچند گریز را یاد کردند به آنوقت گریز از مکان خود  
 روان شده نزد سری را میچند رسید از صدقه پرباش عاملیان ترسیدند درختان و کوهها از این  
 افتادند همه در هم و بر هم شدند گریز آب بروی سری را میچند و لمپس پاشید ناگه پها نلس از این  
 همه جدا کرد سری را میچند گریز را گفت از آمدن تو مرا بسیار صحت بدن حاصل شد حالا بگو که چستی  
 گریز گفت من گریز مرکب تو هستم و لمپس نیز می شوم چون مرا یاد فرمودی حاضر شدم ایند رحبت  
 هر قدر طلسم و سحر کرده بود باقبال تو دور کردم تو همه را میدانی ترا طلسم کار بختیوانه کرد و پاس  
 افسون مید و بر مانگا داشتی حالا راون را بکش بعد از آن باو ده برود گریز اینهمه گفته دور سری  
 را میچند زار کرده رخصت گرفت و بیکان خود رفت میمویان از دفع ناگه پها نلس خوشحال شدند  
 و قوت و دین خود را با یافتند درختان کلان کلان و سنگ مایه دست گرفته صدا می غمی می کردند  
 و زغند میزدند راون صدای میمویان شنیده در زاری خود را طلبید گفت ایند رحبت همه آتش آمده  
 اکنون شادی و شور و فغان در اینجا چیست جاسوسان راون بعسا که منصوره آمده حقیقت  
 دریافت خبر بر او دادند که سری را میچند رحبیت خاطر نشسته اند هیچ کی را رنج و درد نیست  
 راون گفت ناگه پها نلس بدون گریز دفع نمی شود از شکستن بند باو به خوف و دمل من راه فیه  
 و همراجه گفت ای راون غم مخور اگر بفرمایی امر و همه میمویان را بخورم از راون رخصت گرفته  
 بالشک بسیار رسیدن آمد او را لشکونهای بد نمودار شد جافوران گوشت خوار بر رفته او آمده  
 بر سر او خون بارید و همراجه از بد لشکونهای بخاطر نه آورد بد و از ده مغربی مقابل منو مان شد  
 میمویان بر دهم آمده و در راه چسان از شمشیر و گرز و دیگر یانهای جنگ پیوستند منو مان و دخت و شکا  
 بر آنها انداختند از طرفین بسیاری کشته شدند و زخمی گردیدند و بعضی چسان میکیدند و بعضی را دست پا خورند  
 بعضی مجروح بر زمین افتادند و بعضی باز بجای خود آمده جنگ نمودند و همراجه سنگانی بر منو مان انداخت منو مان را  
 در هوا گرفت و بر رفته او را با اسپانش زد و شکست و همراجه گریه بدست گرفته پیش آمد منو مان نهایت در شرم شد  
 تمامی لشکر غنیمت داشت همراجه گرز بر دهن منو مان سنگی بر دهن داشت همراجه بر زمین افتاد و تمام اعضای او خور گشت چنان

از تن او برآمد باقی مانده که گنجینه برادون خبر دادند را دلن بر انگین گفت برو با همیوان مقابل شوایم  
 باشکوه و غرور بیدان آمد میوه نان از درخت و سنگ بر و هجوم آوردند بر چسان تیر باران کردند بر یک  
 جدا گانه با هر لیت مقابل شدند مثل هزرجی غریزندی و سوس جنگ میوه و در هر طرف بوق فتح  
 می خواندند قالیافته که در میگردیدند را چسان حریف می انداختند میوه نان از سنگ درخت با  
 میوه و در حریف او را در میگردیدند و در غل و دگر و میوه میوه نان به دلادری تمام بر لشکر او حمله آوردند و هر سریت  
 انگین لشکر را پس انداخته خود پیش آمد بر میوه نان تیر باران کرد میوه نان را گریز اندید میوه نان هم  
 درخت کلانی بر و زد انگین نیز بر و خشک کلان زد میوه نان او را در گردانید بار انگین چهارده تیر  
 به میوه نان انداخت که بر سینه او خورد میوه نان به غضب تمام درختی چنان بر سینه او زد که انگین  
 بر خشک هلاک افتاد و دیگران گنجینه برادون خبر رسانیدند میوه نان بر بازوی میوه نان تحسین خواندند  
 سری را چنانچه در لپس و سگرو استال و قورعت میوه نان کردند را دلن از کشته شدن انگین  
 از بهر بیست گفت حال اکیت که بجنگ میوه نان بر و زد او گفت آوردن سیتا بغایت بد  
 واقع شد آفریدگار خبر کند من بسایه دولت تو بسیار ناز و نعمت خورده ام بفرما تا بجنگ میوه نان  
 بروم را دلن اجازت داد و بهر بیست بجانه آمد آتش افروخته هجوم کرد بجای روغن شرابی انداخت  
 بر میوه نان را چسان برای فتح او و رعیتا هجوم بجای آوردند بعد از آن زره پوشیده حربه گرفته  
 باشکوه انبوه بر رتبه سوار شده بخوشدلی تمام روان گردید همان وقت که گرس بر بوق او آمده نشست  
 و آتش بر و بارید چسان رتبه او از چشم اشک ریختند پایه رتبه از هم جدا افتاد و سایه خود  
 بی سر دید بر بیست از هم ارمیان خود گفت بر چند شگون ما بدیشود و اما مردان را در جنگ  
 کشته شدن نجات بعضی حاصل میشود این گفت و در میدان آمد بر میوه نان تیر باران کرد  
 بسیار میوه نان به تیر آتش بار خود سیست میوه نان نیز سنگبار و باران کردند مردم پیش  
 او را گریز اندیدند مردم وزیر بر بیست پیش آمده جنگ مردانه کرد بسیاری را کشت و دید میوه نان  
 از ضرب سنگی مردم را جان از تن بر آورد و کشته وزیر دیگر او با میوه نان دوچار شدند تا مردم او را

بکام عدم فرستاد بر سپید در غضب آمد از تیر باران خود میمون بسیار کشت میمونان نیز از  
 را چسان بسیاری را کشتند انقدر را چسان و میمونان کشته شدند که از کشته شدن پشیمان  
 از را چس و میمون بسیاری بی سر می دیدند و جنگ میکردند جای خون روان گردید و خرم  
 فیلمان مثل ننگان بر جوی خون شناور می رفتند دست و پا با چوب دار دیده میشد و غوغا  
 دران دریا غرق میکردند نیل درخت کلانی بدست گرفته بر روز بر سپید بر و تیر باران کردند  
 پیشانی نیل خود نیل موسل آهنی بر و انداخت بر سپید خبر داد به او که در نیل کوهی برو  
 انداخته از جان بکشت سری را بچند و لپس و سگ یو تر و نیل دیده او را خمیس کردند را و  
 شنید که بر سپید کشته شد بارکان خود گفت من خود بجنگ میروم کوس جنگ بنوازید  
 و خاصه سواری ماما بیارید را و اول غسل کرده بر پیش آورد کار نموده از لباس فاخره خود را  
 آراست سلاح جنگ پوشید جامه های جواهر در گردن انداخت بر تیره سوار شد هزاران فیلمان  
 کوه قتال در آن غرق و اسبان دریا تاز و سواران یک تاز و بهادران جان باز پیش او  
 می رفتند اندر جیت و غیره سرداران با جمعیت بسیار چپ و راست او بودند از صدای قنار  
 گوش سکنه لنگا گشته با دوشان مدح و ثنای او می گفتند زنان شهر عقد گلها بر و نشا  
 میکردند را و آن به هیبت و صلابت تمام از لنگا بر آمده در جنگ گاه رسید سری را بچند  
 از بهیکن پرسید کیست که باین طعنه می آید گرامی سرداران باین بهیکن گفت  
 کسیکه فیل سواری آید کین نام دارد بر سیرتی کسی که علامت شیر است او را اندر جیت میگفتند  
 صدای زنده کسی که بسیار میشود هو و دست کسی که بر اسب سوار است ترانک نام دارد و کسیکه  
 ترسول میگردد از ترس را بر سران است و این کوه دیو یک و کسی که ترس فیل بر سر دارد و حربه  
 در بیت دست او است و بر ترس فیل سواری آید را و آن جانست سری را بچند و لپس نیزه  
 و جوش پوشیده ترکش بکشته کمان گرفته چکه کردند را و آن بر میمونان تیر باران ساخت  
 بیک مرتبه میمونان بر و نیتند سنگها بر و زدند را و آن خنده خنده همه را دیدند که سرداران میمونان را

نشان کرده تیری انداخت و می گشت انقدر تیر باران کرد که روی هوا در زمین بغیر نمی آمد مثل  
 باران تیری باید هر قدر میزدن سنگ و درختها برزدند همه رو شد راون تیری بر سینه سگریو  
 چنان زد که بیوش بر زمین افتاد و کوه کواچه و گنج و نیل سگریو را بهیوش دیده سنگ ها  
 بر راون زدند و همه رو گردانید اینهمه را تیر باران ساخت و زخمی کرده مقابل سری را چنبد  
 و لچمن آمد لچمن گفت بفر ما را راون را بکشم سری را چنبد گفتند راون طلسم و جادو بسیار دارد  
 تو بهین چنانچه بگری حربه را طرح داداده آخر میکشد هالقتسم حضور این تمام سپهر را برادران  
 و لشکر بیان او را در دنیا فرستاده آخر راون را خواهم کشت هنوزان پیش آمده از راه گفت  
 تو زور قوت خود و پوتندار آگاه داده اگر ضرب دست مرا توانی برداشت تا مرا بدنام راون گفت  
 هر قدر قوت داری با هنوزان شتی بر سرش زد راون بیتیاب شده سر چنانچه تا کیست  
 بخود ماند باز بحال خود آمد و گفت ای هنوزان هزار آفرین بر تو باد و قابل آئی که دیو تها ترا  
 پرستش نمایند هنوزان گفت صد هزار لغت بر من باد که از ضرب دست من زنده ماندی  
 باز راون شتی بر هنوزان زد و نیز بیتیاب و طاقت شد نیل برابر راون آمده کوه کلانی  
 برو انداخت راون از تیر خود رو گردانید هنوزان بحال خود آمده مقابل راون شد راون  
 بر نیل تیر باران کرد و نیل از غایت سبکی بر جبت بر رتبه راون رفته سیرق او را گرفت  
 بر سر پای راون میگردد گاهی کمان اومی ربود چنانچه بر جستی و چالاک نیل سری را چنبد  
 و لچمن و سگریو متعجب شده تحسین او کردند راون حیران مانده آخر تیری بر زده که  
 نیل مجروح شده بر زمین افتاده از آنجا نزد لچمن آمد و گفت حالا زور و قوت مرا بهین که ترا  
 زنده نمی گزاردم تو از زور بازوی من خبر نداری که دیو آمده لچمن گفت چندین ملاف زود  
 کشته میشوی میدان جایی که درست سخای گفتار راون در غضب آمد تیر باران کرد  
 لچمن همه را رو گردانید و تیری به راون زد و در سینه او فرو برد راون پسو پت نامی تیر لچمن  
 انداخت بر پیشانی رسید لچمن باز تیر بر راون انداخت که خون از او بچکید همه لباس او بخون

آغشته شد گویا در موسم بهیج عیسیر سرخ بر درختی اند را و آن در ششم آمد تیر سپید نام بر لچمن بود  
 لچمن بر چند تیر با مقابل او انداخت اما ندانستد بر با زوی لچمن خورد و چنانچه بنمود بزرگوار افتاد  
 را و آن از رتبه فرود آمده خواست که لچمن را بر او آورد و هر چند قوت کرد نتوانست بر داشت شرمند  
 برگشت بنویان درخت کلانی گرفته دوید و بر او نذر را و آن مضطرب گردیده بزنا نشست  
 بنویان لچمن را بر داشته نزد سری را چنبد را آورد و را و آن بحال آمده باز بجنگ بنویان و سری  
 را چنبد آمد بنویان گفت را و آن بر رتبه سوار است و شما پیاده بر پشت من سوار شوید را و آن  
 بکشید سری را چنبد بر پشت بنویان سوار شده کمان را چله کرد و صورت سری را چنبد  
 در چشم را و آن چنان نمود که کل را و آن را دید را و آن هم کمان خود را کشید صدایش آسمان را  
 فرو گرفت مقابل سری را چنبد را شد ایشان در جنگ کردن لنگه تامل نمودند و بنویان  
 مینوید را و آن گفت ای سری را چنبد سبب تامل شما را دانستم چون من را جاده از آن  
 از بزرگان شکسته ام باید بخاطر شما آمد اینهمه اول بایستی اندیشید حالاکه بار بر من آمده  
 خبر دار باش سری را چنبد رگینه من ترا البته خواهم گشت اگر برها و مواد یوجی مد تو کنند  
 باز خلاصی نداری سبب تامل من آنست که تو مرد میدان من نیستی و قتیکه با سوسر با چنبد  
 رفتی میدانی که او ترا بسته نگاه داشت حریف او نشدی باز چون به پاتال رفتی طفلان آنجا ترا  
 که یک دانسته از رسیان بسته بازی کردند و در بغل بال میمون که بیک تیر من گشته شد مدتی  
 مانده پس از گشتن تو مرا چه بزرگی خواهد بود من ترا مرده می بینم مرده را گشتن کار مردان نیست  
 را و آن تیر باران کرد و سری را چنبد همه را و او کرد و تیری بزور زده رتبه و تاج او را بریند بیری  
 و اسپان رتبه او را گشتند و لشکر را شکست دادند را و آن را مجروح ساختند و گوشت او را  
 بریدند را و آن حیران ماند که رتبه بود دیگر رتبه سوار شد سری را چنبد گفتند چو نتوانستی بجای  
 نکشتم را و آن شرمند شده به لنگه رفت و دیوتها که بر هوا تاشای جنگ میکردند آغاز شای  
 نمودند و گلهای بر سر مبارک نشا ساختند و قماره فتح نواختند و روح و شما میگفتند را و آن از دور

و ندی می نمود گفت از ضرب تیرهای سری را چنبد ریتاب و طاقت شدم در جنگ بر دیو تمام  
غالب آیدم حالا تاب جنگ آدمی زاده اندام وقتی برها من گفته بود که آدم نادانرا نخواهد گشت  
و نندکین نیز مرا یقین کرده که میمانان لشکر ترا خواهند زد اکنون اینهمه معائن میشود و حالا بر دیو  
کو بنه کرن را از خواب بیدار بکنید او که از خواب خوابد برخواست از غایت گرشی میمانان را  
خوابد خورد آنها را فرستاده بخاطر آورد که سحر جادو کرده نزد سیتا رفته او را فریب و هم را چنان  
طلبیده گفت که شما در شهر شهرت دهید که رام را و ن را کشت آنها در آنکار شدند را و ن خود  
بصورت سرپایم شد از طلسم ده سر و بیت بازوی را و ن بساخت باین سری را چنبد  
تاج بر سر نهاده لباس پوشید و ترکش بیکر بسته بدوشی تا مست و سرور دست چپ  
را و ن طلسم را گرفته بچستی و چالاکی تمام بقابل سیتا آمد و گفت ای سیتا دل شاد شو و غم دور کن  
که امروز را و ن یک سر را و دستهای اوست سیتا غافل از که را و ن صورت طلسم  
سری را چنبد و سر را و دستهای را و ن دیده شاد گردید خواست که در پای رام طلسم افتد سیتا  
برخواست بطرف او روان شد که از طلسم صورت سری رام شده بود خواست که سر را و دستها  
انداخته سیتا را در آغوش گیرد به سبب عصمت سیتا فی الفور آب منی از درخت هیچ قوت نبرد  
در نماند لرزه در اندامش افتاد بحال تنه سر را و دستها انداخته بر او هوا بخانه رفت همانوقت  
با لفت نداد او که ای سیتا این را و ن بود که از طلسم بصورت رام برآمده میخواست ترا بازی آید  
از سحر جادو خبر دار باش و قتی که سری رام چنبد را و ن را با سائر برادران و پسران  
خوانند گشت ترا خواهند طلبید سیتا آواز با لفت شنیده بر ندادانی خود مذمت بسیار کشیدند  
و این روایت مهنومان نامکست فرستاده را و ن بخانه کو بنه کرن آمدند دیدند که خانه او  
چهار کرده طول دارد در آنجا خفته دم میکرد و لا سر انجام خوردنش میا که روند بعد آن بوقت  
و نفی و کرنا بنوازش در آوردند شوخ عظیم برخواست اما او بیدار نشد باز در گوشهای او کرنا  
دم دادند و گرز بر پایش میزدند و برادر را چسبیک مرتبه زور آوردند بعضی با گوش و بینی او

مالیند و بعضی سنگها برانوی و زون تا هم بیدار نشد باز بر ازیل پای او را کشیدند فائده نداد بعد از  
 زن آن صاحب جمال طلبیده آغاز سرود و رقص نمودند از پستانهای خود سینه و پایش مالیدند  
 تا رنگ شهوت او بچوش آمد بیدار گردید و خمیازه کرد و گویا دهن قوز زمین را گردید هر قدر خوشی  
 موجود بود همه خورد و آب و شراب آتشامید پاره بحال آمد را چسان می ره فرود آوردند اقسام  
 عطیرات بر بدن او مالیدند و گفتند که ترا را دل طلبیده است پرسید طلب از بیدار کردن من  
 چیست ترس عظیم بدل را دل رسیده باشد که مرا از خواب بیدار کرده جواب چیه نام را چس  
 حقیقت آوردن سیتا آمدن سری را چنند و محاصره قلعه لنگا تفصیل گفت که بنه کرن  
 میگویم یا کیست که تاب جنگ من تواند آورد اگر بگوئی همه را کشته بیایم همود عرض نمود اول  
 را دل را به من هر چه او بگوید بکن که بنه کرن نیز از کوزه شراب بخورد و هشت صد جاندار و سیتا  
 آدم غذای خود کرده از آنجا برخاست سرش با آسمان رسید میموان او را دیده ترسیدند و پناه  
 سری را چنند آمدند بجهی بکن گفت که بنه کرن از جواب بیدار شده میموان بسیار را خوا بکشت  
 شکم کلان دارد و گوشت بسیار میخورد دیگر روز بیدار میشود شش ماه خواب میکند روزی هر قدر آدم  
 و فیصل و سپ یافت همه خورد و دیوهای آنها از ایند فریاد کردند که بنه کرن آفرینش بر تمام خورد  
 اگر بداروست خواهد خورد دنیا و ایران خواهد گردید ایند را نیمه از برها گفت برهانند که بنه کرن آمده  
 نفرین کرد که تو دایم در خواب باشی را دل آمده سماحت نمود که این نهال نشانده تست نشاید  
 از پنج بکندن گناه او عفو کن برها گفت سخن من دروغ نیست و حالا کاری کن که که بنه کرن  
 شش ماه خواب کند دیگر روز بیدار باشد اگر نمیچاد بیدار شود کشته خواهد بود حالا را دل او را  
 بیدار ساخته البته جنگ بسیار خواهد کرد در وقت احتیاط لازم است سری را چنند از ازیل فرود  
 میموان ترس خورده را دلاسا کن و خبر دار باش چنانچه نیل در که و سر به نل و انگد و نهومان  
 و ختما و سنگها گرفته هوشیار شدند که بنه کرن از آنجا نزد را دل آمد را دل او را و فیصل  
 گرفت و بر صدر نشاند که بنه کرن گفت بسبب بوقت بیدار کردن من چیست که آدم ترس



بدلت راه یافته اگر گویای تمام دیو لوک ویران سازم یا سمیر کوه از زمین بردارم یا زمین را به پاتال  
 بفترستم تا خشم تو بر روی زمین نماند را و آن از سخن او دل شاد گشت و گفت سری را چنبره آورده می  
 لنگا کرده اند سگر یو ببرد او آورده اینهمه را تو بخور بزور بازوی تو میخواهم که بر دشمن ظفر بیاورم در بعضی  
 کتابها مینویسد که کوبنده کورن از راوان پرسید سیتا را که آوردهی کام دل از در بر رفتی یا نه را و آن  
 آتش دور باش و عصمت او نیکو دارد که در ده تو انهم گردید کوبنده کورن گفت شما اول در مصلحت خطا  
 کردید هر کس مشورت در از قبول ندارد کارش همین قسم تباها گردود بیگناه سیتا را آوردهی و عیبت  
 لنگا را بجا صرا دادی را و آن گفت حالا دشمن بر سر آورده و لنگا را محاصره کرده که کام وقت مصلحت  
 کوبنده کورن گفت وقتی از گرنگی جاندار بسیار خورم و بر سنگی بسیار دوشی نشستم و دور از سیتا  
 من او را تغذیه کردم و او حالش بر سیم نازد گفت از کوه سمیری آیم چه درین دیکسیر و صبح و شب  
 تو و بیهوشیاش کردم که را و آن یایان را از در میسر سانه بر ما گفت هر سه برادران عبادت بسیار  
 نمودند تا من باینجا دعاکم و هم چیسکین بنیکو کارست را و آن و کوبنده کورن هر دم آزار میدهند  
 آدم و میمونان او را خواهند کشت دیوتها حریفان او نیتوانند شد بعد از آن مناجات  
 به حضرت کس یکیشان نمودند آند که بجای دفع شر را و آن صورت آدمی خواهم گفت پسر  
 راجه جبرست خواهم شد شما همه دیوتها صورت میمونان و خرسان و لنگوران بگیرند که برفت  
 رفیق من باشید آنچه از نار و شندیدم تبو گفتیم همان بشن بصورت سری را چنبره آورده و پس  
 او تا رسیدن لنگا گرفته سائر میمونان و خرسان و دیوتها مستمند مصلحت من آنست که بزدی  
 ران کسی آوردن کدام بزرگیست سیتا به سری را چنبره ببرد و صلح کن تا ازین بلا خلاص شوی  
 را و آن ساحتی خاموش ماند باز گفت اگر سری را چنبره بر شست و میمونان و دیوتها جدا رفت  
 ویران کردن سر لوک جنگ نکردند و لنگا همان آن نشندند دیوتها که بآن زور و تکبر از من گرفته  
 اند بصورت میمونان گرفته چه میتا شد که اگر از سری را چنبره ببرد و سیتا به سری را چنبره ببرد  
 و شندید و خنبره شد و ایام سابقی بل نام راجه شده بود و آن لنگا بسیار که در فترات هم بسیار

کشی بصورت باون برآمده از راجه بل سه قدم زمین طلبید بل قبول کرد و گفت بگره در آن وقت  
پای باون انقدر دراز شد که هر سه عالم برابر سه قدم او شدند از غایت بزرگی پشت خود پیش کرد  
برای بچم و در رحم نه آمد رسته در پاتال مجوس گردانید اگر من اطاعت ایشان قبول کنم بحال  
راجه بل خواهم رسید تو برو خواب کن من تنها جنگ خواهم کرد و صلح بهود خودی بمنیم و من هم  
این همه میدانم که سیتا اوتار لچمی دختر زمین است و سری را چنند اوتار دهاشن است و اجل  
و این همه را چسان بدست اوست بسبب سیتا به کشته غلامیم شد چنانچه این تحقیق بدست  
ماز سیتا را داده صلح خواهم کرد بلکه من امنیه اندیشیده سیتا را آورده ام و نیاب بالیک که پیشتر  
در این تصنیف خود گفته است اشلوک جاتامی سندا بهرن پر موتا جا تا می بود بهود حق  
اگر من بجای بی مسیه بدیدم اوتار نه زانی جنگ با منی گناه که نمیدانم چون نمان را و ن شنید  
گفت در آنچه نوی شتابد مرا باید کردن حالا با تا ترا در بنل گیرم و از تو رخصت شد به جنگاه  
بروم دیدار مبارک سری را چنند و لچمن بمنیم سعادت جادید حاصل نمایم و میمان را بخوم  
سگری و آنگد و هندوان را بکشم اگر تو انم سری را چنند و لچمن را اسیر کنم هرگاه همه زبون من  
میشوند البته سیتا رام تو خواهد شد را و ن او را در بنل گرفت و از لباس فاخره و جواهرات  
لچمن آراست زده و خود و ستانه و ترکش و کمان و شمشیر و گرز و نیزه همه با و دادش کردی از  
برادران نامی همراه کرد و در تخته خاصه سواری خود که هزار اسب بادپای کشیدند حاضر ساخت  
کو بنه کرن بران سوار شد و صدای عظیم کرد که هوش از میان روحانیان در ر بود و در  
را ن عجبت او فرد و ریوقت مند و دوی زن را و ن بسیاری از زنان با خود گرفته نزد را و ن  
آمد را و ن او را بجزرت تمام بر جدر نشاند پسران و وزیران او را سرفرو آورده تعظیم  
بجا آوردند را و ن سبب آمدنش پرسید او گفت میدانی که میمانان لکها را محاصره کرده اند  
را چسان که در شجاعت عدیل و نظیر داشتند کشته شده از ضرب یک تیر کسی که شما را  
تابه جنگ نمانده نه نیست خورده و لنگا آندی او را انسان بدان محض اوتار بشن است

این را چسان که هزاران سال عبادت کرده از بهر بهادری غیر حاصل کرده بودند بر تمامی دیوتها  
ظفر یافتند حالا بیک تیر سری را چنبر علف و ارمیو زند چنین کسی را آدم توان گفت  
کسی که تمام عمر خود در نیکو کاری صرف کرده باشد زن بیگناه او را بزدی آوردی با عشت  
خرابی تو میشود هر جانیت نیک مست فتح او است هر جانیت بدست شکست او است این  
شامت اعمال تست که از تیر سری را چنبره گریزان بخانه آدمی حالا هم هیچ نرفته با ایشان  
در صلح بزن جوهرهای نفیس و مروارید آید و اتمش لطیف با اتفاق بچیکن سبت پسران خود  
بفرست و سیتا باده از خصومت بگذر بفرانخ خاطر حکومت لنگا بکن را چهار را از هم فاکر است  
که سلطنت را از سام و دام و بهید و دنگا بداند این پنج بجز سام و دام دیگر صلاح نیست  
عشت عشت را چسان و پسران و برادران و خود را بکشتن بده هرگاه با وجود لشکر بیکران  
از عهد یک میمون که لنگا را سوخت نتوانستی برآمد اکنون که هنداران مثل او بلکه  
بتر از او رسیده اند چه میتوانی کرد بجز عجز و الحاح فائده ندارد و همین که اطاعت فرمانروایی  
سری را چنبره قبول کردی از جمیع بلا ماستی را دل گفت اگر ایشان منجن ذات آفریدگار است چه حوت  
انسان گرفته و میموان را بعد آورده از یک حکم فیکون او تمام عالم ناپدید میشود و من این  
را چسان لنگا چه باشم دل ازین و سواس برآر سری را چنبره و لپمن و سایر میموان از  
نما و کجاستان مرغ شته بدان من بر دیوتها ظفر یافته ام ازینها که غذای من اند سماجت  
نیتوانم کرد و رام او نمیتوانم گردید این گفت و منند و دری را بجل خانه فرستاد و خود در جوش  
آمده گفت که امروز منم بچنگ میروم تنها سائر میموان را میکشم سواری خود طلبید کوبیده کن  
گفت تا من زنده هستم تو چرا تصدیقه میکشی من تنها میروم اول سگدیون و منموان انگه  
و دیگر نامداران را میخورم و سری را چنبره و لپمن را بسته می آورم را دل گفت تنه را فتن تو  
صلاح نمی بینم کسی که تنها دنگ بن را از را چسان پاک کرده و من تاب تیر بلای او  
ننواستم آورد چگونه جنگ خواهی کرد کوبیده کن قبول نکرد و تنه را بخواست ترسول که نهادن

باد بخشیده بود و هیچ جان خطا نمیکرد بدست گرفت بعد از بی که اگر کوه سمیرا بودی از جا برداشته  
 در میدان آمد بهیچکین پیش او رسید او را تعظیم کرد و در پای او افتاد کوبنده کرن سر او برداشت  
 در بغل گرفت و خدیو نگار سری را چنبد در آفست بسید آفرین گفت بهیچکین گفت من به راون  
 نصیحت بسید کریم آتا سودند و مرالی موجب لکند و لا علاج از لنگا بر آمده ملازمت سری  
 را چنبد نمودم منظور نظر الطاف ایشان گردیدم کوبنده کرن گفت ای برادر راون اجل  
 فرار سیده است نصیحت کسی نمی شنود صد هزار آفرین بر تو باد که خانواده را چسبان روشن  
 ساختی یعنی غلامی بای مبارک اختیار کردی با اعتقاد تمام او را پرستش کن تا میوه حیات  
 بر خوری بهیچکین از اینجا نزد سری را چنبد آمده گفت کوبنده کرن باد و خرد راون بجنگ آمده است  
 زود و قوت او را بیان نتوان کرد میموان و خرسان اولنگوران سنگها و فلاخن باد و دستها  
 گرفته بمقابل او آمدند کوبنده کرن چون کوه سمیرا در جنگ قائم بود هر دو چشمان باد و طاش خون  
 مینمود چون پیک اجل هر که نگاه میکرد زهره اش آب میشد میمون بسیاری از صولت او  
 گر خنجد پناه به انگد و مهنومان برزند انگد گفت در میدان آمدن و از غنیمت رسیدن بهر گریز  
 گرفتن کار جو انمردان نیست من این را میکشم شما همه تماشا کنید و جان غنیمت را بد باقبال  
 سری را چنبد در اندک زمانی کشته میشود پاره میموان را دل قوی شده همه یکبار بر برو خنجد  
 هزاران کوه و درخت برزدند آتا او از جا خنبد چون فیل مست ضرب میموان را کلونخ  
 میدانست و کوه کلانی زده همرا سپانش را گریز مید کوبنده کرن در خشم آمد بر میموان تاخت  
 از ترسول هر که میزد میکشت چون میموان بشمار کشته شدند دیگران را تا آب طلاق نماند  
 از میدان گر خنجد بعضی پناه بدر یا برزد و بعضی بر هوا رفتند و بسیاری بمساکر خود شافتند  
 باقی پناه بسری را چنبد برزد مهنومان بر جلدی و چاکدستی کوبنده کرن با شفت خود را با  
 رسانید مشتی با قوت تمام برزد تا بر زمین فرو شست و سرش بر آینه بگردید بعد از ساعتی  
 بهوش آمد مشتی بر مهنومان چنان زد که بر زمین افتاد و دل و نیل را بر زمین افتاد مهنومان بهر

و نامی را چیده چیده میگرفت بعضی بار بر هوا میافت و گریهی را بر دیا انداخت و بسایه را  
 بر زمین بپاک ساخت و بلند آواز میکرد و بوق خود را می نواخت و ترسول خود بر سر می گردانید  
 و بالای انداخت و باز بدست میگرفت باز میخوان از پیش او راه گریز گرفتند انگه چوب گرفته  
 همه را بمیدان آورد و گفت از گریختن زنده نمی مانید جنگ کنید و کشته شوید که در جهان  
 نیکبختی یابید و این را من میگویم چنانچه انگه دوید و نیل و نیل و کوی و کواچه و کوه جابوت  
 و میند و کوه کس کوههای کلان یک مرتبه بر دزد مبلهان و اسپان رتبه را کشتند  
 و رتبه را شکستند تا او پیاده شد و ترسول گرفته برین با و دید هشت هزار نفر مقصد میخوان  
 بیک ضرب ترسول بجان کشت و مجموع را شماری نبود میخوان مقابل او شدند هزاران کوه  
 و درخت و سنگ بر و انداختند او از ترسول خود همه را رد کرد میخوان را ترسول چنان زد  
 که بیتاب افتادند نیل و بروی او گردیده کوه کلانی بر و حواله کرد و از پشت خود خود گردانید  
 رکه و سر به و نیل و گنده دادن و کواچه با اتفاق یکدیگر بر و ریختند از سنگ و درخت  
 جنگ میکردند کوهها و سنگ با بر سر او چنان افشانند که زلزله بر کوه بنشیند او از اینها هیچ  
 پروا نداشت بهر طرف که میدوید هزاران میخورد و میکشت ازین هر پنج میمون بعضی را بطایفه  
 و بعضی را پشت و نیل را بکشد و کیسی را بدندان گزیده بر زمین انداخت و مجموع گردانید  
 گنده و آن خوش بود بسته بدن مالید باز میخوان بر و هجوم آوردند پشت و کله و درخت  
 و دندان با و جنگ کردند او مثل شیر شتره رده گوسفندان میخوان را میخورد چون آتش  
 سوزان اینها را حلق و میسوخت سگ یو این حالت دیده پیش آمد و درخت کلانی بر و  
 بر سینۀ او خورد کوبه کرن گفت قنابل مازوی و پیش من آمدی ترسول مواد یو چه را  
 بر سگ یو انداخت تا ساحتی میبوش گردید سگ یو با بحال آمده سنگی بر و دبار کوبه کرن  
 ترسول بر سر او چنان زد که سگ یو بر زمین افتاد و از خود خبر نداشت کوبه کرن او را به زمین دیده  
 برداشت و خواست که به لنگا بر و معاد یو میگوید ای پارتی سری را میخورد چنانکه شما میگردانید

و آلا کشن او از یک تیر زیاده نمود اما از پای انگشتان دراز شود و مردمان بدین آن سخت  
 یابند کار بطول انداختند القصه کوبنده کرن سگریور گرفته به لشکریان شد نهوان بهوش آمده  
 دید که سگریور در بغل کوبنده کرن بهوش میرو و خواست که کوبی بر فرزند هرگاه او دست بر او آورد  
 سگریور خلاص گردد بخاطر آورد که درین سخت سگریور میشود البته خود را خلاص تواند کرد با فعل  
 میمونان هنریت خورده را فراهم آرم درین کار بود که سگریور بحال آمده خود را در بغل حرفه پید  
 جستی زده بر سرش رسید از دوست و دندان گوشه نهاد یعنی او بریده نزد دیگری را میچند آمده  
 در پای مبارک افتاد دسری را میچند و سایر میمونان جستی و چالاک و دلاوری او را دیده  
 بسیار ستودند کوبنده کرن بی گوش و بینی نخل شده برگشت و باز نهوان آمد میمونان جستی  
 محیب بی بینی و گوش او را دیده کسی برابر او نیشد و آن مختل بر سرعت و جلدی تمام هر  
 میگردید میمونان را میکشت و میخورد هزاران هزار میمونان از راه دمان در شکم خفته به بینی  
 و گوش برمی آمدند و هزاران به تحلیل می رفتند چون دیگران را تاب مقاومت با او نماند نهوان  
 پیش آمد بشت و کله با او برداشت تا دیری جنگ مردانه کردند گاهی نهوان او را بر زمین  
 میزد گاهی او نهوان را بر زمین می انگشت در نهوان نماند میونسید که هر دو با هم جنگ کرده  
 از میدان مصاف بکنار دریای شور رفتند و از جنگ دست برداشتند هر دو دلاور نامدار  
 هر قدر شست میشدند جنگ مردانه میکردند و یوتما بر جوانا شای جنگ هر دو بهلوان میمانند  
 و فتح نهوان از آفریدگان میخواستند با هم میگفتند که تا این مدت چنین جنگ ندیده ایم  
 در وقت باران بر سر هر دو تهنن بارید از گل و لای آلوده گردیدند و شناخته نمی شدند  
 مثل فیل مست هنگامه آرمی بر دلوده از سر زیت خود با گذشته حمله بر یکدیگر میکردند  
 و داد و بهادری و جوانمردی میدادند هر دو تهنن و بالا میشدند بدنشان گزیده خون بر می آوردند  
 تا آنکه با قوت غیب آواز دادای نهوان دست از زمین بردارد و محنت بفریاده مکن  
 کشنده این دیگر است نهوان این ای آسمانی شنیده او را از زمین برداشت و گرد سرگردانید

بقوت تمام برپا انجمن مرغان آبی درشت تمام یافتند بلای عظیم بر خود بادا بسته بشود و چون  
آمدند و توج دریا سر با فلک کشید منومان غسل کرده بمیدان آمد و در پای مبارک سرانداخت  
سری را چنند بر برپا دوی او تحسین بسیار خوانند و دست بر سرش گذاشتند تا کوفت و ماندگی  
جنگ از او بدر رفت و قوت صد چند در و پیدا شد که بنه کرن هم از دریا بر آمده غسل کرد و لباس  
سفید پوشیده و سلاح جنگ گرفته در معرکه مردان رسید و می نغزید و عربه می طلبید از میمنه  
برای یکی مقابل با و نشد که بنه کرن دوباره مقابل سری را چنند آمد چمن جلدی کرده با و در چار  
برو تیر باران ساخت او به چمن سپردخت برابر سری را چنند را آید ایشان از سکه یو و بهیچین  
فرمودند شما با از هساکر منصوره خبر دار باشید تا من تماشای کارزار این نظاره کنم این را گفته  
برخاستند ترکش و شمشیر بکمر بستند و کمان چله کرده بزه آوردند صدایش باعث هیبت میداد  
در میدان آمده با و گفتند که حالا ترا میکشیم خبر دار شو که بنه کرن در دل سجده نیاز و بندگی بجا آورد  
و طالع خود راستود که در وقت مردن دیدار مبارک یا فتم بهره نجات عقیقت یافت فراوانند و فتم در ظاهر  
خنده بسیار کرد و گفت من کینده براده و کمر و کفن و تر سر و مایه و بال میمون نمیکنم کمی رسائی  
کو بنه کرن برادر خرد را و من هم و یو تما از خوف من شب خواب و روز قرار ندارند تا به آدمی نرود  
چه رسد تر رسول حرب مرا که هماد لویجی بخشیده است ندیده که دلیری آئی او را به بین تا خود را کشتا  
گوش و بینی بر خود باز یادتی در شتم حالا سبک بار شده ام بهرا غت جنگ خواهم کرد و در قوت  
را و ان لشکر بسیار به کمک او فرستاد و آنها در جنگ گاه رسیدند موجب تقویت او گردیدند  
سری را چنند تیری بر کمان نهاده چنان زد که تمامی هم را میانش کشته شدند بعضی با هجوع بر زمین  
افتادند و آه می گفتند و بعضی از آنها بر خاسته مبارزت میخواستند صدای تیر بر دست مبارک  
مثل رعد برق بر می خاست و بدن کو بنه کرن که چون کوه سیاه بود برق وانی خرید تن آ  
بی سر بسیار بر خاسته جنگ می نمودند زن و بکش میگفتند در ساعتی تیر بلای دست مبارک چنان  
را کشته و ترکش آمدند که بنه کرن دید که زفقای من همه بشود عدم شتافتند منم خر کشته شوم

بغایت شور و فغان کرد کوه کلانی برداشته بر میموانان ز دهن زاران و دند بر او پیا پیا جل شدند با کوهی  
 بر سری را چنند از غارت از ضرب تیرهای دست مبارک و راه خورد شد و ریزه ریزه گردید و تیرهای  
 ایشان که در بدن سیاه اومی خنید خون از وی برآمد گویا از کوه سنگ سیاه چنند سرخ روان گردید  
 میموانان او را بدین حال دیده و دیدند و سنگ باران کردند و هم نخست تمام بدو دید میموان بسیار  
 و بشمار میکرد چون خیل مست که مستی گاه را بر زمین بنزد و بخورد و جان قسم بر زمین میزد و میخورد  
 و سوگند را روان میداد میموانان رو به واران پیش او گرختند سری را چنند بر کتک مسا که منصور  
 دیده پیش آمدند و صد تیر بر او انداختند کوه بنه کرن یک کوه کلان برداشت تا سری را چنند بر بند  
 ایشان جلبدی کرده چنان تیری بر او انداختند که دستش برید و کوه صید پاره شد باز کوه بنه کرن  
 بدست چپ کوه برداشت سری را چنند دست دوم نیز از تن جدا کرد و بغیر دست مثل کوه بی سپر  
 می نمود و باز و همین را فرزند کرده و دیدخواست که عالمی را فرو برد و در وقت دیوتما که بر هوا تاشا  
 میگردند ترسیدند و شور کردند سری را چنند دیوتما را بر اسان دانسته تیری بزه آورده و بر وزد که  
 سرش بگردید باز برخاسته و دید باز سری را چنند تیر که پیکانش مثل طایل بود از ترکش بر آورد  
 بر او انداخت تا سرش از تن جدا شده پیش راوان افتاد و زاران خانه را جسدان مسمار ساخت  
 تن او بغیر سر بدوید سری را چنند از تیری دوباره کردند مثل کوه بر زمین افتاد و زاران میموان  
 زیر آن پیا پیا گردیدند شعاع روح او از بدنش برآمد و در دیان سری را چنند در آمد دیوتما بر هوا  
 تاشا دیانه فتح نواختند و ایسر با رقص و سرود کردند و عقد گلها بر سر مبارک تاشا را بیدند و صبح  
 و شبانه قطعه تمام بر زبان آورده بسیاری از صفاتش خوانند و در خست گرفته بدکان تاشا را چنند  
 در الوقت نادر که آمده تعریف سری را چنند بسیار کرد و همین نواخت و گفت حالا ما را  
 نزد کیش تاستیا از پنج و غنا خلاص گردو این را گفته به بر همه لوک شتافت سری را چنند  
 در میدان مردان زینت یافتند پنج کل مخلوق فرشته میبود و بدن بر خالص نظری آمد  
 از هر دو دست کمان میگردانیدند میموانان گرد و پیش اساده صفت و ثنا می گفتند تسی دس



گفته است هرگاه میسر نگردد با هزاران زبانه صفت او را نتوانست گفت دیگر راجه یار که شمه  
از او صافش تواند گفت معاد یوچی میگوید من می دانم که بی سعادتی را که تمامی عمر خود را  
فقیح و مرموز آنرا می دانم و چون نواری گذرانیده بسبب آنکه از دوست مبارک گشته شد بمقام خود  
فرستاد و زنجیر گشت که نام چندین صاحب کیم بخش را در دل خود نشاند و درین روز و خود  
روزی با تو رسید شب چون سیاهی طالع را درون عالم را فرو گرفت سر و لشکر بجای خود رفتند  
و در شکر آری مجروحان پرور شده بر سر می افتاد بعضی بی نهایت بر سایر میزدان لشکر خود نظر کردند  
که نیست و اندکی جنگ از میزدان بر داشتند قوت تازه یافتند همه با سیاهی مبارک افتادند  
صندل و زعفران سوده بر پا زوی مبارک می نالیدند و دور سر شام میگرد و بوق فتح و تقاریر  
و نظیر و درنگ می خواندند و صدای عجیب و غریب باعث انباشت خاطر میزدان می شود  
و ترس از آری دل را درون میزدان بر جنگ راجس میزدان گشته شدند اما راجسان بسیار  
بقتل در آمدند چنانچه آن ترس و زنجیر درون را دران بران خود اقرار میکرد آن شب از گشتن  
کو خنده کردن بر میزدان به شادی و سرور گذشت و دران بحال تباه بناله و آه گذرانیدند و گویان  
بار بار می داشت و گریه و زاری میکرد و لشکرا را از دوست رفتن دانست و میگفت حالای کو خنده  
حکومت لشکری خواجه از سیاهان هم کاردارم که است که درین روز بدو من خواهد کرد و تسلی من  
خواهد داد تمام شب بزم گذرانید و سرور و میبخت و آنگاه و ترس و شک و دیوانگان دیگر بران  
روزی که هر یک بر سر و قوت و شجاعت عدیل و سیم خود داشتند بران تسلی دادند که اکنون  
تأشای جنگ میان بکن مثل آنکه که ما را را آنچه میزدان را می خورم چنانچه اندر بر سر گشته  
برو و بر او گشته می آیم را دران از دشمنان اینها پاره تسلی یافت خلعت لای فخره بخشید و بود  
و حجاب و همراه و چون صبح صادق پدید شد بران را دران بعضی بر فیل و بعضی بر اسب  
ادلا واهی سر و بعضی بر ترس و بعضی که بر اسب و اسب از یک شیشه سوار گشته و لباس فخره  
پوشید و هر یک که از دیوتها یافته بودند بدست گرفته و دران جنگ را با یکدیگر بر پا زد و بسته

بالشکر عظیم جنگگاه آمدند و اسپان را جولان می نمودند میمونان قوی میکل نیز بر بازو مقابل شمشیر  
 را چسبان تیر باران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران را و از تیرهای خود  
 سنگ های میمونان را دفع می ساختند و میمونان نیز تیرهای را چسبان می گرفتند و می بستند  
 بعضی اوقات را چسبان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که با هم مخفی و آتش  
 پیدا می شدند و مبارزان هر دو لشکر را می سوخت پسران را و انکشتیری انداختند که از مبارزان  
 آتش را می کشید میمونان بر تیرهای را چسبان رفته از پشت و لگد جان آنها می گرفتند همچنان  
 را چسبان تیر میمونان را می کشند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک پراکنده شدند آتش فعال  
 چنان سر کشید که گویا روزی هشت پیدا شد مبارزان بخیر سوختن و علاجی نداشتند چنانچه  
 در جان گرفتند و عاجز آمدند از میمونان میخواست هرگاه میمونان از دور می آوردند از سنگ  
 و کوه و دشت و لگدی کشند اسپان را بر فیل میزدند و فیلمان را بر تیرهای انداختند و تیرهای  
 گردانیده بر لشکر می تافتند اسپان سواران را انداخته از میدان راه صحرا می گرفتند سواران  
 تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلمان ندارند تا آنکه تمامی لشکر را چسبان از دست برد میمونان  
 بکشور عدم شتافتند باقی راه لنگا گرفتند پسران را و لشکر خود را با خیال دیده و میمونان و دیدند  
 و ماران و زنگار آنها را آوردند ترانک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیر باران خود میمونان پیش  
 که نیامید سگرو به انگد گفت برخیز و این را بکش انگد فی الفور جنگ آورد ترانک چنانکه  
 کرده شتی میزد که خون از او برآمد انگد و خشم آمده او را در فیل گرفته با فشر و سرش را چنان  
 تاب داد که از بدن جدا گردید و دیو تها بر هوا جنگ انگد دیده گل بر روی خفتند و خمیسم کردند و تنگ  
 بقصاص خون برادر خود را به انگد رسانیدند و سر او را بر یک او آوردند و یوانک گز را بر انگد  
 حواله کرد و انگد از پشت خود رو گردانید و درخت کلانی بر او انداخت تیر سر از تیر خود گذرانید  
 باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد و تیر او را هم شکست پسران و برادران را و ان بر وجه او آوردند انگد  
 جو آب حربه همه را امیداد فیل کلانی بر دشته برانداخت و دندان او بر آورده بر تیر سر او

گفته است هرگاه سیس ناک با برادران زبان صفت او را متواست گفت دیگر با چه یار که شمه  
از او صافش تواند گفت نهاد یوچی میگوید سرنی را میچند آن بی سعادت را که تمامی عمر در حال  
فقیح و مردم آندای و خون خواری گذرانیده بسبب آنکه از دست مبارک کشته شد بمقام خود  
فرستاده سوخت کیست که نام چنین نهادی که نیم بخش را در دل خود نشاند و درین زود و خورد  
روز بیا فرسید شب چون سیاهی طالع را درون عالم را فرو گرفت هر دو لشکر بجای خود رفتند  
و نه بخواری مجروحان پرده ختمی بر سر میمانند بعضی آن نایت بر سایه میمانان لشکر خود را گرد  
گرفت و مانگی جنگ از میمانان بر داشت قوت تازه یافتند همه با بجای مبارک افتادند  
صندل از عطران سوده بر بازوی مبارک می مالیدند و در سرشار میگردید و بوق فتح و تقار  
و تغیر و درنگ می نواختند و صدای ای عجیب و غریب باعث انبساط خاطر میمانان میشد  
و تیرس افزای دل را درون میزد و درین جنگ را چسب میمانان کشته شدند اما را چسان بسیار  
بقتل در آید چنانچه آن تیر و بخت سیه درون درون زبان خود اقرار میکرد آن شب از کشتن  
کوته کردن بر میمانان به شادی و سرور گذشت در اوان کمال تباه بناله و آه گدازانید سر کوبیده  
بار بار بر میداشت و گریه و زاری میکرد و لشکرا را از دست رفته دانست و میگفت ای کوبیده  
حاکومت لنگانی خواهم از سیاستم کارزارم که نیست که درین روز بدرد من خواهد کرد و تسلی من  
خواهد بود تمام شب بزم گذرانید و سرور بر میپشت و آنگای و ترانک و دیوانک دیگر پس بران  
را دران که هر یک از قوت و شجاعت عظیم و سپهر خود را نشاند بر اوان تسلی دادند که اکنون  
تمامشای جنگ میان بکران مثل گشته که ما را بخور و میمانان ای خودم چنانچه اندر بر سر کشته  
برد و بر او کشته می آیم را دران از غمناک اینها پاره تسلی یافت خلعت بلای فخره بخشید محمود  
و همه با عید و همراه داد چون صبح صادق پدید شد پس بران را دران بعضی بر فیل و بعضی بر اسب  
از لاد یوچی سر و او بعضی بر تخته نرس که نیز از اسب آنرا میکشیدند و سوار گشته و لباس فاخره  
پوشیده و تیر که از دیوتها یافته بودند بدست گرفته و دهان که جنگ را با آید بر بازو با بسته

باشکری عظیم بجایگاه آمدند و اسپان را جولان نمودند میمونان قوی میکل بنور بازو مقابل شدند  
 راچسان نیز باران کردند میمونان و در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران را و از تیرهای خود  
 سنگ های میمونان را دفع میافکند و میمونان نیز تیرهای راچسان میگردانند و میگردانند و میگردانند  
 بعضی اوقات راچسان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که با هم میخورد آتش  
 پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را سیوفت پسران را و ان اکثر تیری انداختند که از باران پسران  
 آتش را میکشست میمونان بر تیرهای راچسان رفته از پشت و لگد جان آنها میگردانند همچنان  
 راچسان نیز میمونان را می کشند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند آتش قتال  
 چنان سرکشید که گویا روز شش پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند پس یک اصل  
 در جهان گرفتند عاخر آمدند از میمونان میخواست هرگاه میمونان از دور می آمدند از سنگ  
 و کوه و دشت و لگد می کشند اسپان را بر فیل میزدند و فیلمان را بر تیرهای انداختند و تیرهای  
 گردانید و رانکامی تا فکند اسپان سوار را انداخته از میدان راه صحرای میگردانند سواران را  
 تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلمان مانند تا آنکه تمامی لشکر راچسان از دست برد میمونان  
 کاشور عدم شتافتند باقی راه لنگا گرفتند پسران را و لشکر خود را با غمال دیده به میمونان و دیدند  
 و ماران و زنگار آنها را آوردند و ترانک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیر باران خود میمونان پیش را  
 که نرانیید سکر یوبه انگد گفت برخیز و این را کیش انگد فی الفور جنگ و آمد ترانک چاک بکستی  
 که بده شستی میوز که خون از او برآمد انگد و دشمن آمده او را در فیل گرفته با فشر و سرش را چنان  
 تا فکند که از بدن جدا کردید و یوتها بر هوا جنگ انگد دیده کل بر روی میچند و تخمین کردند و فکند  
 بقصاص خون برادر خود را به انگد رسانید تر سر او و هود و یکم او آمدند و یوانک گز بر انگد  
 حواله کرد انگد از پشت خود در گردانید و درخت کلانی بر او انداخت تر سر او از تیر خود گند زد  
 باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد تر سر او را هم شکست پسران و برادران را و ان بر وجه او زد و انگد  
 جواب حربه همه را میداد فیل کلانی برداشته برانها انداخت و دندان او بر آورده بر تر سر او

دیوانک گز خود را که اندیو تهیافته بود و گاهی غلط نیش انداخته انگد را زخمی ساختن او چون خم رنگ ازیر شد در انوقت نیل منوان بدو انگد رسیدند نیل که کلانی تیر بر سر انداخت او از تیرهای خود برید منوان مقابل دیوانک شد هر دو با هم جنگ بسیار کردند آخر منوان بر سر تن او جدا ساخت تیر بر سر تیر نیل انداخت او اصلا بخاطر آن آورد که بی برابر خود در انداخت جان او را بجهنم فرستاد و نقش را طعمه کرگسان گردانید تیر بر سر برابر منوان تیر باران کرد منوان بر رتبه او رفت او شمشیر بر منوان زد و منوان شمشیر از او گرفته سرش از تن برید و با هو با کمر جنگ آغاز کرد و گز بر او انداخت او فی الفور گز از او گرفته چنان بر سرش زد که مهابو با خاک برابر شد انگای برادران خود را کشته دیده حمله بر منوان آورد و تیر باران کرد بسیار کشت دیگران را محال مقابل او ماند و پناه سری را بچند رفتند ایشان فرمودند ای جیسک این کیست که میمونان از تو رسیده اند خیلی قوی پسکل و بلند بالا میاید رتبه او را بر سر پ میکشند و کمان چاشنی میکنند و گز را میکردند و لیر می آید و ترکش بر کمر دارد و بر طرف دو شمشیر بسته و شمشیر بر سر نهاده جیسک گفت این انگای سپر را مان کور باطن و برادر خود اندر چیست تمامی دیو ته از این تیر سند جنگ عظیم خواهد کرد چندین هزار سال عبادت بر نهانود و خشنود ساخته سلاح با یافته که همه بیخاست میمونان درخت و سنگ گرفته برادر او آمدند و برادران کردند آن سیه دل همه را زد کرد خود چنان حربه را بر آنها انداخت که هیچ یکی را امکان جنگ با او نماند نیل و بر رتبه لشکر خود مغلوب دیده برابر او آمدند که باز ندانند کار نکند و تهیافته با نهند انگای عینک لچسمن آمد لچسمن کمان چاشنی کرده مقابل او گردید انگای گفت که شمشیر خفته باید آ ساخته که خبر از جنگ من نداری آیا نیست خود میخواهی بجنور من زور آزمایی میکنی لچسمن گفت چندین طواف که میدان جای کردار است نه گفتا هر دو با هم به یکبار در آمدند و تیر باران کردند رشک افزای بارش باران سرطان و اسد شدند هر قدر انگای تیرهای ناری انداخت لچسمن به تیرهای خود در گردانید و سه تیر بر پیشانی او زد که سینه اش بشکافت باز انگا

تیر باران ساخت که روی هوا چو شید و اکثر تیرهای افسون خوانده می انداخت لپس از میان فسون  
رو میکرد آنگاه تیر افسون زد که در لپس از افسون انیدر و در ساخت با آنکه لپس تیر افسون هم  
انداخت لپس از افسون با گذر انیدر ده هزار تیر یک مرتبه آن مخدول العاقبت روان کرد  
لپس همه را از تیر آتش بار خود سوخت و دیگر تیرهای کاری بر وزد چون ادا بر بهما قوت وزد  
نایفته بود هیچ حربه بر او اثر نداشت باد و در گوش لپس گفت این را از بر همه استر بکش لپس  
از ترکش بر وزد که بپاشش مثل هلال بود افسون بر همه خوانده بر وزد تیر چون آتش سوزان  
بسی اوستافت آنگاه برای دفع او گرد انداخت سودنا و تیر برگردانش خود و سوار تن  
جدا کردنش بر زمین افتاد بسیاری میومنان را پایمال ساخت روان تیره درون ارگشته شدن  
آنگاه و دیگر سپران در اوردان غم بسیار خورد و میوش افتاد انیدر جیت آب بر پاشید و با کرد  
تا پاره میوش آمد و از پدر گفت غم جفا نده چرا بخوری با تو عهد میکنم که درین شب سایه میومنان  
و سری را نمیدر و لپس را میوش کرده و بر زمین انداخته پیام ماون بر سخن او اعتماد آورد و نواز  
بسیار فرود و سر روی او را بوسید و رخصت داد و انیدر جیت از اینجا بقیام نکند نمل آمد غسل کرده  
و پاره سرخ پوشیده نشست و آتش افروخته کوزه هم دران انداخت از خون گوسفند سیاه  
و دیگر اجزا هم گردانید خوشبو بسیار و در آغیت از اینجا بر همه استر و ترکش و گمان و رتبه که  
بر هوا راه برود از آتش تافت اسلحه گرفته بران رتبه سوار شده میومنان آواز هوا تیر باران  
بسیاری از میومنان کشت و زخمی ساخت هر چند میومنان نظر بالا کردند چنبری دیده نمی شد  
تیرهای او در جیم آنها میخید میومنان بی اختیار بر زمین افتادند چنانچه سگ روی و انگه و میومنان  
و سگس و جامونت و دود و دین و نل و کج و برده دست و گیری و سواج انگ و دود و کج و کمد  
و جیت مکد و نل و کج و کواچه و کوی و او و کما مکمه و قیس و هر و هر دست و تار و و دیگر سواران  
میومنان را زخمی و میوش گردانید بعد از آن بر سری را نمیدر و لپس تیر باران کرد و سری را نمیدر  
بر لپس گفتند انیدر جیت که رتبه او را کسی نتواند دید تافته بران سوار است از بر همه استر

میوه‌ها را بهوش ساخته از بسبب طلسم دیده نمیشود و اگر بر عهدا سر نمیدانم البته او را بشم اما ملاحظه  
آنست که به تقصیر یک کس انبوهی را نتوان زد شاید با او بر بینی باشد ایشان درین اندیشه  
بودند که آن بی سعادت همه را بهوش ساخته انقدر تیر افسون بر عهدا سر و سوهله سر بر چشم  
هر دو برادر انداخت که بهوش بر زمین افتادند و آن لیتیم بکنکار رفت و بر او ن خرداد آن شیر  
ظاهراً و باطنی بر و تحسین بسیار کرد و بهیچیکس بهوشی هر دو برادر و سائر میوه‌ها را دیده غم بسیار خورد  
نزد میوه‌ها آمد و بیدار گردانید و او را همراه گرفته نزد جامونت رسید و دید که از ضربت تیر باسه  
اینده حیات و ایام پیری بهوش افتاده گاهی بهوش می آمد و گاهی بهوش میشد و بهیچیکس گفت  
ای جامونت بیدار شو که سری را چنذر و لچمن بهوش افتاده اند فکری بفرمایا بجامونت  
گفت خبر میوه‌ها را چگونه که چه حال دارد و بهیچیکس گفت خیریت هر دو برادر و سگ و یو و انگد نیز رسیدی  
پرسیدن تنها خبر میوه‌ها را باعث چیست جامونت گفت خیریت میوه‌ها حیات بخش تمام لشکر  
جامونت را بهیچیکس گفت میوه‌ها خیریت استاده است بر خیز و برین جامونت چشم بکشد  
میوه‌ها را بر بالین خود دیده گفت از دور بازی تو تمام لشکر زنده میماند و قتل کوه کیلاس  
بر کوه پیکل که از اینجا طوط شمال شصت لک جوین راه دارد و برود اینجا و او را بسیار است از آنکه  
چهار روز انعامت بخور و بشل کردن و سوزن کردن و بخوبی را بسیار میوه‌ها را بسیار بلند باشد  
بر کوهی رفته بر جست آن کوه بلزده درآمد درختها بسیار از اینجا افتاد و بر هوا روان گردید و مثل  
چکه سودرین تیر و تیر میرفت را و ن تبا و عقل از رفتن میوه‌ها خبر یافته بجا نماند کال نیمه  
را چسب آمد حقیقت را با او گفت که میوه‌ها را از راه رفتن باز و ر تا که آفتاب بر آید کال نیمه  
گفت میوه‌ها را که بحضور تو لنگ را سوخت سد راه او نمیتوانم شد تو هم ازین خیال فاسد بگذر  
پرستش سری را چنذر و لچمن در خواب هم بر ایشان ظفر نیتولی یافت را و ن بر او اعتراض کرد  
کال نیمه بخاطر آورده که بر حال بدست میوه‌ها کشته باید شد از راه رفتن رخصت گرفته برای  
که میوه‌ها را بر سر رفت پیش آمده معابدی از طلسم بر پاک و مانع و حوض میا راست و خود

بدینسان ششست مهنومان چون در انجا رسید مکان خوش هوا و عابد متراض دانسته او را  
سلام کرد کال نیم حکایت سری را میچند را ناز کرد گفت را ون با سری را میچند و لچمن جنگ  
میکنند من از بنجانی بنیم آخر سری را میچند و طفر خواهند یافت لچمن که از ضربت ست او را  
میوش شده بود و بحال آمده چاق گردید مهنومان آب طلبیده کال نیم گفت که در حوض غسل کرد  
و آب خورده بیاترا هدایت کنم که عقل کامل یابی مهنومان در حوض درآمد مگر نام جانوری در آن  
آب بود پای مهنومان بگرفت مهنومان او را از آب بر آورده بر زمین زد تا او بصورت اصلی خود  
شده بر پاداشت و گفت ای مهنومان از دیدار تو من نجات یافته ام از زهرین ایندرا با شاه و دیوتا  
از اینسره صورت گرا می شده بودم چون بسبب نجات از و رسیدم ایندرا گفت هرگاه مهنومان ترا  
لکه خواهد و صورت قدیمی خواهی یافت از ده لک سال انتظار تو داشتم بدانکه این ششست  
در اصل کال نیم است او را بکش مهنومان از آب برآمده نزد کال نیم آمد و گفت اول  
از من چیزی بگیر بعد از آن هدایت کن از دم خود را پیچیده بر زمین انداخت را چسب بوقت مرگ  
بصورت اصلی شد مهنومان از انجا برآید هوا بر کوه همیونت آمد از انجا بکوه کیلا س از انجا بکوهی  
که جامونت نشان داده بود رسید اشجار و دانه ها متوانست شناخت آن کوه را با سار و رختان  
و جانوران که صد جو جن طول و بیست جو جن عرض و ده جو جن ارتفاع داشت بر داشته بود  
که روان شود کند هر یان هزاران هزار نگا جهانان آنکوه حربه را گرفته عزراحم شدند از مهنومان  
پرسیدند گفت من مهنومان نام دارم از سری را میچند و را ون در انجا جنگ میشود لچمن زخمی  
افتاده است برای آوردن بنجیون نام دوا آمده ام مرا بیدار نما گوش بر سخن مهنومان  
نگرفتند اسلحه بردارند افتند مهنومان در ششست آمد بسیاری از دم پیچیده بر زمین نشست که وی از دند  
گرفت چنانچه چهارده هزار گندم پر را کشته آن کوه را بر داشته روان شد در آن شب سو ترا  
مادر لچمن خواب پریشان دید گویا شخصی بصورت کال آمده بازوی چپ او بخلق خود می بر سو ترا  
مضطرب شده برخاست و خواب بر بهتره گفت بهتره ششست که به طلبیده از حقیقت



آگاه ساخت نشست بدین دانسته از بهر تیره گفت که این خواب بدست برای دفع خوسشت آن  
 هوم باید کرد بهر تیره همان ساعت اجزای جنگ طلبیده شروع هوم کرد در بهر آنوقت هومان  
 باکوه بر حوالی او ده پای تخت مبارک رسید بهر تیره او را راچس در یافته از تیری بپیکان زد  
 هومان از ضرب تیر او کوه در دست گرفته بدیش بر زمین افتاد نام سری را چندی بر زبان  
 بهر تیره او را از تنه تسبان جناب سری را چندی دانسته و دید و پیش آمد بهر چند آب بر و پاشید و با کرد  
 بحال نیامد دم تغییر حال میشد بهر تیره از بهیوشی او آزار بسیار یافت و گفت چون من از سری  
 را چندی جدا شده ام اینچه تصدیق میکشم یارب اگر مرا بزرگه تو قبولی هست تا میمون بخشنه  
 در بحال خود آید همان ساعت هومان از میوشی بهوش آمد بر خانه نشست رام رام میگفت  
 بهر تیره او ما در بغل گرفت و بسیار گریست و محبت او در دل نیکنجید در دل خود سری را چندی را  
 یاد میکرد و غیرت سری را چندی و لچمن و سیتا از او پرسید هومان کیفیت رفتن سیتا با نکا  
 و جنگ را و آن به تفصیل بیان کرد بهر تیره شنیدن آن غم بسیار کرد که به سبب من سری را چندی  
 و لچمن و سیتا چنین تصدیقات میکشند از هومان گفت در راه رفتن ترا تصدیق بسیار  
 خواهد شد اگر زود نرسی کار ضائع میشود برترین سوار شو که تراه باکوه در ساعتی نزد سری را چندی  
 برسانم هومان بخاطر آورد تیره بهر تیره مرا با کوه چگونه تواند برداشت باز اقبال لا ینزال بی زوال  
 سری را چندی بدل آورده در پای بهر تیره افتاد و گفت که بدعای تو در ساعتی توانم رسید بخیا  
 پای او پیوسیده از آنجا روان شد در راه زور و قوت و مهر بانی بهر تیره و ارادت صادق او  
 سری را چندی بر بیان میکرد چون نصف شب گذشت و هومان نرسید سری را چندی را  
 سر لچمن در بغل گرفت و گفت تو گاهی مرا در غم نگذاشتی همیشه سخن به شیرین ربانی  
 میگفتی بخاطر من پدر و مادر گذاشتی در جنگل و صحرا آزار بسیار کشیدی حالا چرا خبر دادی نشوی  
 اگر میدانستم که درین سفر لچمن از دست نخواهد رفت حکم پدر قبول نمیکردم در عالم چنین برادر  
 یا فتنه مشکل است از غایت غم و غصه تیره و کمان بدست گرفته اند خوسشتند ما عالم را ملاک کردند

دیو تها ترسیدند هر سه عالم را خوف عظیم روی داد و بهیچیکن و سگ یو سجدات بجا آورده گفتند از  
 بزرگان شما احدی را بگناه نه کشته دست ازین کار باز دارید سری را میخیزد بگفته آنها گمان  
 از دست انداختند باز بطرف لپسین دیدند که خون آغشته افتاده است از سگ یو گفت بی لپسین  
 من سلطنت او ده و ستیا نمیخواهم حال که لپسین را این حال رسیده شما همه به کسکند با بر وید  
 مرست جزاحت میخوان بکنید مرا در تقدیر هر چه نوشته است نخواهد شد افسوس در دل ماند  
 که بهیچیکن را حکومت لنگا گفته بودم نتوانستم داد سگ یو گفت خاطر شریعت جمع باشد نه توان  
 درین باقی شب البته میرسد لپسین زنده خواهد گردید درین سخن بودند که بنومان پیدا شد  
 سری را میخیزد او را تحسین بسیار کرد و او را بر زخم لپسین و سایر میزبان زخمی مالیدند لپسین  
 دیگران در حال جاق و دب شدند و بر خاسته بر پای مبارک افتادند سری را میخیزد همه در فضل  
 گرفتند بالیک میگویند لپسین را میبوش که میتواند کرد محض دو را بر زگی بخشیدند و در مسیات  
 میدان معرکه مردان را ازینست دادند پاس مرا تب بر همه استر بحال داشت بعد از آن سگ یو  
 و غیره میزبان و بهیچیکن همه بر آن کوه برآمده تماشا می آن کوه کردند و سگ یو با سرداران  
 میزبان گفت که شما همه با جمعیت خود با درین باقی شب اندرون قلعه لنگا رفته شهر را  
 آتش پاک بسوزید که دیگر را چسپان از آب جنگ مانند آنگه و نیل و غیره سرداران با فوج خود  
 در حال چپان کردند در لنگا آمده چه در خانه را و ن چه آیند رحبت چه سائر را چسپان آتش دادند  
 همه شهر بریت درشت پلاس منظمی بود شور و غلغله در تمام لنگا افتاد هیچ کسی را از حادثه آتش  
 ثبات محفل نماند دیوانه را میگردیدند اسپان و فیلمان و شتران و گادان و خوران در کوه چپان  
 یله میگردیدند آتش شب بر سکنه لنگا بر سر سالی گذشت آخر میزبان آن کوه را بحکم عالی برداشت  
 تا بجای قدیم بگذارد و او را خبر یافته که میزبان کوه را می برد بر چسپان گفت هر که میزبان را  
 بکشد من نصف حکومت لنگا با و بدیم نیز بران نزره پوشیده مسلح و کمل شده برو تا خنند  
 و جنگ کردند میزبان از دم خود همه را بچپیده بکشت باقی با گر خنند دیو تها بر زور بازو می

حیران مانند او را بسیار ستودند و نهومان آن کوه را بجای قدیم گذاشته آندرج و شتای او میگفتند  
 سگ رویه به میمونان تاکید کرد که از چوکی ما خبردار باشید و اوان از حقیقت شفا یافتن سری را میچند  
 و لچین و ساسر میمونان چون مار سیاه بر خود پیچیده هیچ فکرش بجای نمی رسید غم غصه می خورد  
 کوهنهم و کوهنهمه بسران کوهنهمه کرن آمده او را تسلی دادند در نصرت گرفته در میدان رسیدند  
 چپقلش های مردانه کردند آخر کوهنهمه از دست سگ رویه و کوهنهمه از منبهمان کشته شدند بعد از آن  
 مگر آنچه سپهر کهر را چس در جنگه آمده مقابل بسری را میچند رشد تیرهای بسیار که از دیوتها فیه  
 بود باران ساخت ایشان در طرفه العین تیرهای او را در کرده سر او از تن جدا گردانیدند  
 ایند رجیت باز بر رتبه سوار شده و بر هوا آمده بر میمونان تیر باران کرد بسیاری را بر زمین  
 هلاک ساخت و جمعی را بهیوش گردانید با سری را میچند و لچین هم جنگ نمایان کرد که دوش بر با  
 دیوتها گردید از آنجا به لنگارفت راون صورت سیتا از طلسم ساخته حواله اندرجیت کرد تا او را  
 بمیدان آورده به میمونان نمود صورت سیتا به هزار عجز و احمال گریه و زاری میگردانید رجیت  
 شمشیر گرفته او را میترسانید نهومان باو گفت که زن و ماد و گاو و برهمن کشتن در هیچ جا  
 نه گفته اند چنین گناه مکن که کشته اینها ابدالد بر در جنم می مانند ایند رجیت گفت من غذا را  
 و ثواب نمیدانم این را کشته شما را میگویم اینقدر تیر باران کرد که روی هوا پوشید و میباران  
 نموده سر سیتای طلسم را از تن جدا گردانید میمونان را از شاهده آن حیرت دست داد و غم  
 و الم بفرود با هم گفتند برای کار یکدیگر این همه ترود و جافشانی کردیم فائده نداد دست از جنگ  
 باز داشتند جای افتادند نهومان تسلی داده باز بمیدان آورد و ترغیب بچنگ کرد و باری گفتن  
 نهومان رو بجنگه آوردند با او هم مصاف شدند نهومان کوهی که چهار کرده طول و عرض داشت  
 برداشته برانید رجیت نزد بهلبان رتبه او را گریز نمیده به لنگار بود آن کوه بر چسان افتاد  
 نهومان هزار بر خنک هلاک نشستند جان اندرجیت زنده ماند بهلبان را بسیار نوازش کرد  
 که امروز جان مرا نجات داشتی از آنجا بگو تو ملا آمده شروع جنگ نمود آتش افروخته نهومان

گویند سیاه و شراب و صندل و عود و دیگر اجزای موم و ران انداخت سری را چنبره از جادو  
گفت بر دانه مغربی شور بسیار میشد و منویان در انجنگ مقررست تو هم به کمک او برو جادو  
در انجنگ رفتند که امر فرایند رحمت سیتا را میدادند آورده بر هوا بخضوع جمع می نمودن بجان کشت  
جامه و نشت از انجنگ نزد سری را چنبره آورده کشتن ستیای طلسم بیان کرد سری را چنبره حیران ماندند  
و غم و غصه بسیار خوردند و از لجن گفتند که درین جنگل و بیابان سیتا دیدار کنی شریک بسیار  
یافته و عباد و تما کرده و صوابها نموده را چس ناپاک او را چطور تواند کشت پس درین دور  
نیکوکاری نتوانید بیابان که عمر خود را موافق احکام بدو شاستر میگذرانیم حقد و تصدیقات  
میکشیم و اوان بآن ظلم مردم آزادی حکومت لنگا میکنند هیچکس او را بدینگونه پس در دنیا  
از محب پزیر نیست هرگز ندارد مردم دوستی او میخواهند و صاحب هنر او را دانند صاحب از  
هر چه کند او را نیک گویند بقل آنکه هرگز از در تر از دست زور در بازو هر چه خواهد تواند کرد  
عزت و حرمت آدم محض از در دست مشورت او همه بجاست همه صوابها از در حاصل میشود  
کار دنیا و عقبی تعلق بر در دارد و بنابر آن ترک دیگر کار با کرده و بهر ساندن در سعی و محنت باید کرد  
زنج دنیا از در ترتیبی باید ارتمه و کام و مهرم و موچه از در یافته میشود و هر که ز در نداشت  
نظاره مردن و بی از شدن هر دو برابرست چون من دولت دنیا گذاشته از او و جنگل آدم  
کسی ز فاقه مانگر دبی ز هیچ کار نمیشود ای برادر بغیر از کسی را کسی غر ز ندارد چون ز پیش  
من نماند سیتا را تنها یافته را و ن بلنگا آورد و اندر رحمت او را کشت کسی را که ما و شما  
لنگا و بیان او یا شیم نمیدانیم چه طور اندر رحمت او را کشته است پس سری را چنبره تسلی میداد  
در نیوقت بهیچکس آمد و هر دو برابر غم دالم دید و سگریو دیگر می نمودن در مکان حیرت فرورفتند  
سبب آن از جامه و نشت پرسیدند جامه و نشت خبر کشتن سیتا با و گفت بهیچکس از سری را چنبره  
گفت هیچ اسرار عالم از شما پوشیده نیست شادانای نهان و آشکار مهتید ایند زنگا و بیانی  
سیتا میکنند او را کسی نمیتواند کشت را و ن برای اضطراب خاطر مبارک شما صورت سیتا

از طلسم ساخته به ایند رحبت داده که بختور میخوان او را کشت حالا ایند رحبت در کونهای فتنه  
آتش بوم میکند از اینجا رتبه با سپان که بر مپاراه تواند رفت و ترکش که تیر از او هرگز کم نشود  
و کمانی خواهد یافت در آنوقت کشتن او محال خواهد شد و فکر کشتن او پیش از بوم باید کرد سری  
را بچند روچمن و میمونان را جان در قالب افتاد گویا حیات دوباره یافتند همه با غم عالم  
دور کردند سری را بچند زخم و دندای بھیکین این حقیقت را باز گویا بھیکین گفت یقین در آن  
که ایند رحبت صورت سیتا از طلسم ساخته کشته است ازین اندیشه هیچ فکر بجا نطربارک  
مرسان هر دو برادر دل نشاد شدند سری را بچند روچمن را گفتند که پیش از بوم بر ایند رحبت  
را بکش لچمن بخواهی تمامی ترکش بر کمر بست و جوشن در بر پوشید و کمان بدست گرفته  
و پای مبارک بوسیده اجازت خواست سری را بچند را در ادعای خیر کردند تیری از ترکش  
بر آورده که بپیکانش بلال طوب بود و دادند و جامونت و سگ گویا بھیکین دانگد و مهنومان و نل  
و نیل و میند را همراه کردند لچمن اتفاق نامه برده با سرعت تمام تر اندرون قلعه لنگا بگویند  
رسیدند و دیدند که ایند رحبت پاریچ سرخ پوشیده و آتش افروخته بوم گوشت و خون گامیش  
و گوشتن آن سیاه و دیگر اجزای انداز را چسان بسیار که نگاهبانی او میکردند به پرخاش درآمدند  
میمونان بانگ زد و خورد همه را نابود کردند ایند رحبت را هر چند میدان طلبیدند باز  
انتظار بر آمدن رتبه و حربه و سلاح داشت میمونان بوم او را بر هم زدند بشت و لگد او را  
برداشتند لا علاج از اینجا برخاسته ببنگ لچمن آمد مهنومان قدم پیش نهاده درخت کلامی  
برو انداخت ایند رحبت آنرا طرح داده رفت همایان او بر خاک پلک افتادند و از اینجا  
از میمونان در اچسان جنگ عظیم دست داد میمونان از چوب و سنگ و ناخن و فلان و غیره  
در اچسان به شمشیر و تیر گرز و دیگره می کشتند ایند رحبت با مهنومان جنگ میکرد بھیکین  
به لچمن گفت فرصت نباید داد و ایند رحبت را بکش لچمن برابر آمد ایند رحبت لچمن را  
دید و باز در بوم مشغول شد بھیکین و مهنومان و لچمن بجای بوم آمدند ایند رحبت از اینجا برآمد

با همیکن گفت تو عمو می شوی لازم نبود که جاسوسی من کنی برای کشتن من که برادر زاده  
تو ام مدد آوری در اینجا ترا برادر را درون میگفتند آنجا بنده سری را میخیزد ترا میخوانند حکایت لشکا  
گذاشته غلامی سری را میخیزد اختیار کردی در اینجا را ندانسته صواب و گناه نداری بهیچیک گفت  
حقیقت ثواب و عذاب از پذیر خود پس که ناحق و بیگناهی بترا اندوختی آورده سائر که چنان را  
آزاد داده حالا نتیجه اعمال زشت خود می یابد زنده غیر را کسی که نادانسته هر نظر کند چنانی باشد  
بر آن هم فصلی بسیار کردم نه شنید مرابی حرمت ساخت لاجرم نزد سری را میخیزد آدم منظره  
نظر غنایت ایشان گردیدیم و حکومت لشکا یا فتم حالا تو پدرت کشته خواهد شد اندر حیت  
گفت بخاطر اندازی چنانچه سری را میخیزد بال را کشته حکومت او بسلطان داده بخلاف دنیاوی  
نظر بر خویش واقارب نکردی پیشتر رحم جانزد داشتی تیر و کمان گرفته جنگ من آمدی و بهین  
گفت تو که جنگ من آمده شاید که زندگانی خود نمی خواهی پس گفت حالا لان من از تیر آتش  
من خلاصی نداری جنگ و بموم نموده زنده از آن یافته بذری جنگ میکنی اکنون که برابر من  
آمده خبر دار باش اندر حیت تیرهای آتش افشان بر لپس زده پس همه را در ساخت باز اندر  
تیرهای افسون خوانده بر لپس چنان زد که خون از او بر آمد به لپس گفت حالا زود تیرهای من می  
لپس گفت هر قدر زود در بازو داری بنات جواب ترا بدم اندر حیت در ششم آمد باز تیرهای افسون  
بر لپس انداخت تمام اعضای او را تیر نافه گرفتند بر دوز قوت تمام جنگ میکردند و دوازده  
میدادند و بدست و بازوی خود را آفرین میگفتند در آن وقت بهیچیک تیر و کمان بدست گرفته  
جنگ آمد را پس بسیار را کشت اندر حیت باز تیر را از تیر بر لپس انداخت پس از تیرهای  
روگردانید هر دو جوان چون فیل دمان و شیر تیران جولان مینمودند با یکدیگر جنگ میکردند خود را  
از ضرب جریح نگذاشته غنیمت مینمودند همچنین تا سه شب از قور علی الاتصال لپس و اندر حیت با هم  
جنگ مینمودند و دیو تا بر آسمان حیران جنگ هر دو دلاوران نامدار فولاد بازو و تهنان و تیر  
و دلاوران یکتا میشدند و فتح لپس را میخوانستند آخر لپس تیریکه از سری را میخیزد ریافته بود

بردست گرفت و ایشان را در دل بیاورد و در خواست بعد از آن برانید رحمت انداخت  
 او به چند برادر او و ارفع آن پرده هستی بنیاده بسیار کرد و سودمند آن تیر چون ناز و نازان برانید  
 رسید سر او ازین جدا کرد و منومان سر او را بر دروازه لنگا گذاشته آمد اندر و سائر دیوهای تها از کشته  
 شدن اندر رحمت بغایت شادان گردیدند سنگه و طبل و نفیر و کپا و بوزش آوردند و عهده گها  
 بر پهلوسن تبار کردند و پسر و دگند هر یان رقص و سرود آواز نمودند آسمان چون روشن ضمیر آن  
 صبح نفس صاف گردید و هفت کواکب و سائر ستاره ظاهر شدند تعریف و تحسین میگفتند و می  
 دیوهای از خوف دیو پدید نجات بخشیدی و بارگران از زمین برداشتی انقسم تعریف است پس  
 کرده بیکانهای خود رفتند پس نفع و فیوضی با سگری و جامون و منومان نزد سری را چنان  
 تنفیت مبارک با نفع عرض کردند پس در پای مبارک افتاد و گفت باقبال لایزال تو اندر رحمت  
 کشته شد و تعریف و ترویج و نمان بسیار کرد و میمونان از فرط شادی با هم در آغوش می گرفتند و دست  
 بردست میزدند و از زمین می جستند بوق می خواندند تعریف بهادری و جنگ پسین میکردند  
 را و ناکشته میدانستند سری را چنان پسین را بر جراحت و خون آلوده دیده غم بسیار کردند و او  
 در بغل گرفتند جراحت او بدست خود پاک ساختند و روی او بوسیدند از زخمی در جامه نمیکشیدند  
 و میگفتند امروز تو که اندر رحمت را کشتی گویا را دن را هم کشته باشی و سیتا را یافته بانی بلکه خود  
 با و ده رسیده تصور کنی من زور بازوی ترا میدانم و بدان ناز میکنم فوئی که چراغ خانوادۀ سوخته  
 را روشن کردی و ما را از اندیشه جنگ را و ن بر آردی و توانی که تو تمام چه سازایک تیر و قوس و بوزی  
 همه وقت مشکل ما را آسان میسازی و به سکین گفت تا بعلایجه جراحت مجروحان بپردازد سکین  
 و دواهای آورده منومان بر جراحت نگهان مالید تا همه به شدند و جاق و تندرست گردیدند  
 صدرا لای حسیب و بلند چنان کردند که هول در لنگا افتاد را و ن شنید که اندر رحمت بیدان  
 نگویند لاکشته شد بهوش بر زمین افتاده مند و در می میانگ بلند نوحه و زاری میکرد و جمود  
 سکنه لنگا همه غمگین گشتند بعد دیری که را و ن بهوش آمدند و در می را تسلی داد و تمام شب

بنوحه و ازای گذشت در بنویمان نامک می نویسد که چون پهلون مرد دست ایند رجیت برید سرش را  
 بنویمان نزد سری را میچند آورد و در سنش پیش سولوچنی زن اندرجیت افتاد و حیران ماند آخر  
 دانست که دست اندرجیت هست گل کلهی بر آن دست نهاد و گفت یارب اگر از در عودی رود  
 مرد بیگانه ندیده ام و عمر به عصمت گذرانیده ام و خدمت شوهر بصدق دل کرده ام بهرکت آن  
 و قدرت تو این نام کشنده خود بنویسد چنانچه بقدرت آفریدگار و برکت عفت او آن دست آید  
 نام پهلون نوشت سولوچنی اندیشه میکرد که شوهرم روزی گفته بود که هر که دوازده سال چیزی نخورد  
 و شب خواب نکند و روی زنمان نه بیند مرا تواند کشت پهلون همیشه گوشت جانوران و میوه های جنگلی  
 میخورد چه طور او را کشت دست را گرفته نزد مندوری و راون رفت و گفت سر شوهرم آورد  
 بمن ده تا او را گرفته خود را در آتش سوختم راون گفت شب صبر کن فردا در معرکه دران رفته  
 سری را میچند و پهلون را کشته سر آنها با سر شوهر تو آورده میدهم هر چه دلت بخوابد بخوابی کرد  
 مندوری گفت ای عروس بنجا شقاوت و غرور در دماغ راون پیچیده چنین حرفات بیهوده  
 میگوید فرداست که مثل شوهرت از تیرهای سری را میچند و پهلون کشته شود اگر سر شوهر بخوابد  
 در پناه سری را میچند بر و چون معدن فضل و کرم و پرجم هستند بر حال تو مهربان شده سر شوهرت  
 خواهند داد سولوچنی دست شوهر گرفته در لشکر نظر بیکریسید میموان او را راهی آدمی خوار دانسته  
 سنگ باران کردند سولوچنی دو بلای مبارک داد و حقیقت سرگذشت با آنها گفت میموان استعجب  
 ماندند او را نزد سری را میچند بر بند سولوچنی سر خود دریای مبارک انداخت و حقیقت را بیان  
 ساخته سر شوهر طلبید همه برین نادات حیران شدند و گفتند آنچه تو میگوئی اگر راست هست  
 این سر هم بگوید تا یقین بکنان گردد سولوچنی گفت ای سری را میچند شما آفریدگار کل مخلوقات  
 و دانیان نمان و آشکارا هستند از حکم شما همه تواند شد بفرما اسرار پنهانی بگوید آن سری تن بقدر  
 آن قادر قیوم و برکت عصمت سولوچنی بگوید ای درآمد و گفت چون من عبادت به بابا بسازم  
 او شنود شد از خواستم که مرگ مرا نباشد بر بابا دعا کرد شخصی که دوازده سال چیزی نخورد و خواب



در وی زمان نه بیند او ترا کشد از دیگران اما ان چون این صفات لپس منم دارم و مرگشت  
 سری را چنذر و سگریو و بھیکین و دیگران بر سخن سری تن متخیر مانده نگاه بسوی لپس من کردند و  
 پرسیدند لپس من گفت بلی درست است تا از آورده بر آمده ام چیزی نخورده ام هر چه ستیا من میدا  
 و همین قدر میگفت که بگر چون اجازت خوردن من نیکفت نگاه میداشتم که شاید باطل بیند  
 و شبها بچوکی شام استاده مانده ام یکدم خواب نکرده ام ستیا را مار خود میدانم چشمم برابر نمی خفم  
 در وقت سخن گفتن هم نظر بر پای مبارک او داشته ام سری را چنذر و دیگر میونان بر صدق  
 ارادت لپس من حیران ماندند او را بسیار ستودند که فحیه تو از دیگر چنین نتواند شد سری را چنذر  
 لپس من را در لیل گرفتند و نوازش بسیار کردند هر دم بعین عنایت در وی نگریست و محبت  
 سولوچی هم مهربان شده سر شوهر باو دادند تا او آنرا آورده در لنگا خود را در آتش سوخت  
 چون صبح صادق بدید خوردن جهان افروز از تن مکرمت سر را آورد میونان را از کشته شدن  
 ایندر حیت قوت بهادری در تن افروز و دیده قلعه را محاصره کردند راون نام اندر حیت  
 و کمالات او بیا آورده او را می ستود و زاری میکرد گاهی بیوش میشد چون بیوش می آمد  
 اشک از چشم میریخت از کسی که ایندر متیر سید شب خواب در روز آرام نداشت چگونه لپس من  
 او را کشت شمشیر بر بنه گرفته نزد ستیا آمد دید که ستیا در یاد سری را چنذر محو شده از خود خبر  
 ندارد از روزی خود گفت میخواهم که سر ستیا از بدن جدا کنم ستیا او را دیده بلر زید بدل خود  
 میگفت که زهی شامت طالع من که سری را چنذر هزار جور و خفا به لنگا آمدند کوبه کران  
 و ایندر حیت و دیگر بهادران نامی را کشتند نزدیک بود که راون هم کشته شود حال که این  
 تیره روزگار را میکشد دیدار پای مبارک سری را چنذر نیافتم از خبر کشته شدن من بهر  
 سری را چنذر و لپس من چه رود اینهمه محنت را یگان رفت و منم که اودل نرسیدم شاید تا قدم  
 وصال سری را چنذر در ناصیه من نوشت ستیا درین غم و اندیشه بود که راون شمشیر بر  
 سوپا سر نام را چس بارادون گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند از تنی که تمامی تو بهار را

زبون خود کرده باشی گشتن زن نامراد و بی اختیار از ان نمی زید و نه میزد بر پاهای خست خلاق قاعده  
 بزرگان خود مکن سیتا هیچ گناهی ندارد و حق عذاب بر خود مگیر هر غصه که داری بر دو پیری بنشین  
 و بپوشن مکن تا توانی او را بکش را دل از گفته او بشیر از دست انداخت و بجانه آمد بفرمود  
 تا همه لشکریان جمع شوند و نقاره جنگ بخوانند خاصه سواری مرا تیار سازند قرار داده ام  
 هر که از میدان خواهند گریخت او را خواهم کشت هر که دل جنگ ندارد از خانه بر نیاید آنرا بکشد  
 و عوی مردانگی دارند و نمک را بحلال خورده اند بگویند که همه بایند چنانچه نقیبان همه با خبر دادند  
 بهادران جنگ جو مسلح شدند سواری را دل از فیصل و رتبه و اسپان در پانزاد سافروغ گشتند  
 آهمنی بان انداخته آوردند و او را شل کرده لباس فاخره پوشیده و او را آیدار در گلر و دستها بسته جوش بر برافراخته  
 اسلحه بست گرفته بر رتبه که بر اسب پیل از نسل دجی مرد می کشیدند سوار شد را چسان هر یک در باز و جوار  
 آراسته اسلحه گرفته بعضی بر فیلان سپان بعضی بر رتبه و شتر سوار روان شدند از فیصل است شتر پیاده و مقید لشکر  
 از شهر لنگا برآمد که صد شتر داشت شل مور و مخ بنظر می در آمد چون آتش سوزان میدان افرو گرفت تا در جنگ  
 از نیاید بر شد نقاره جنگ بنوازش آوردند و با دفر و شان دج و تانیش میخوانند از برق و برق آتش  
 و بان و شتر خورشید خیره گردید آسمان چون گلستان شکفت را چسان سیه رنگ سرخ پوش مثل  
 غنچه نیمه دند بر چند شگوه های بد نمودار شدند بخاطر نمی آوردند هر یک در بهادری و دلیری خود  
 می ستودند و چپقلش های مردانه میکردند اسپان را جولان می نمودند و حریت خود را می طلبیدند  
 و می ترسیدند و حربه می انداختند و میمونان عساکر منصوره کوهها و سنگها و درختها گرفته خیز شدند  
 بر اچس کسی دندان و ناخن تیز میکردند هر یک با حریت خود آغاز جنگ و محاربه نمودند و حربه ها  
 سردا و دند سنگ و کوه باریدند را چسان از ضرب سنگها مجروح افتادند و فیلان سواران از زمین  
 زده می گرختند راه صحرا نیک رفتند و اسپان بی سوار یکه میدیدند جنگ آوردان النفس در گلو  
 بسته شد که گسان و خران و سگان و جانما مان بدشگون آواز میکردند گویا یکجا جل را چسان  
 خبر میداد و میگوید ای پارتی کسی که از سری را بچند رنک است او را در خواب هم آرام



بدان احمیات دین و آئین خود را دستانه دست کن و پرستش بر مین و خدشت پر و مرشد را  
 زده خود ساز که هیچ حربه بر او کارگر نشود و برابر اینها دیگر علامات فتح نمی باشد کسیکه در جمیع کارها امانت  
 خیریت خلایق کند و مکی نیت خود و بعضی رسانی جهانیان و معروف و نامرئوس و هیچ موری را نیاز از  
 اگر تمام عالم قصد کشتن او نمایند نظر میا بندای بهیچیکن آدمی را همه ایندیر پاکه در بدن او است  
 دشمن قوی هستند هر گاه با اعمال نیک و ذکر آفریدگار محبوب میشوند و دیگر او را چه تواند کرد  
 بهیچیکن در پایی مبارک افتاد و گفت باین تقریب مرا تلقین فرمودی را و در میدان با قلم  
 کرده خولیت را می طلبید میموان و انگه با و مقابل شدند دیو تها بر آمده تماشای جنگ میدیدند  
 معا دیو جی میگوید ای پادشاهی منم همراه دیو تها نظاره جنگ منم و در وقت جنگ عظیم روی او  
 بهادران هر دو لشکر و جنگ کردن و جان دادن صرفه نداشتند را چسان یک مرتبه جریه  
 گرفته بر میموان ریختند و میموان از چوب و ناخن و کوه و سنگ جنگ میکرد بعضی با خرب  
 رازده سر از تن جدا میساختند و بعضی را شکم می دریدند و بعضی را دست از بازو می بریدند  
 و گریه می را بر دشته بر زمین می انداختند و می ترسانیدند را چسان هم میموان را می کشتند و خون آنها  
 میخوردند و بر روی می باریدند از خشم و غصه موی بر تن می استاد لبها بلند و بالا میشد چون  
 ملک الموت می دیدند و جان میموان می گرفتند از زور و خور و چسان میموان بسیار  
 زخمی شدند خون از زبان می ریختند مثل درخت پلاس پر گل میموند و صدای محبیب  
 می بر آوردند و در کشتن خولیت قابو می جتند بر اران را چسان را می کشتند و زخمها را آنها  
 دریدند و دهن آنها شکستند و در زیر نگاه می انداختند مانند طفلان دران خاک و خون  
 بازی مردانه میکردند و هر ساعت جی سری را میچند و همچنین که گاه را سنگ ساز و سنگ را  
 خسی نماید بر زبان می آوردند هر چند مبارزان طرفین جنگ مردانه کردند اما میموان بر چسان  
 غالب آمدند غنیم را از پیش گریز ایندند را و لشکر خود را مغلوب دیده پیش او آمد تسلی و دلا  
 داده همه را گردانید غضب تمام بر میموان نظر کرد میموان هم بر هجوم آوردند بر اران کوه

و درخت و سنگ انداختند بر تن راوون که نمی رسیدند خود خود و میشدند راوون از جانی صبیح  
و حمله بر اینها نمی آورد و مقتدر تیر باران کرد و میوه نمان را کشت که از روی او گرفته و در پناه  
هنومان را نگذاشتند لچمن لشکر را هر اسان دیده اجازت از برادر کلان خود گرفته و پایی او را  
بوسیده ترکش بکر بسته گمان گرفته مقابل راوون شدند و گفتند ای راوون سیه درون میوه نمان را  
چه میکشی نزد من بیا که اجل تو منم راوون گفت چون تو پسر مرا کشته می جستم امروز بقصاص  
اینقدر جیت ترا کشته تسکین دل خود به کنم این را گفته بر لچمن تیر باران ساخت لچمن همه تیرها  
او را از تیرهای خود دور کرد و بهلبان رتبه او را کشت صد صد تیر به تیر مراد زد گویا مار زین  
در سوراخ کوههای سیاه در آید بار یکصد تیر بر سینه او انداخت راوون بیوش شده بر زمین  
افتاد بعد ساعتی بیوش آمده برخاست نیزه عنایت کرده بر همار لچمن سر داد چون سکت  
نزدیک لچمن رسید هنومان جلدی کرده گرفت و شکست راوون باز سکت بر همار لچمن  
سر داد هنومان آنرا گرفته شکست تا صد سکت بر همار راوون به لچمن زد هنومان همه زد کرد  
راوون در غضب آمده گفت بر همار چه طور افسون شکست داده که هنومان همار می شکند باید که او  
بر همار بکشم بعد آن با اینها جنگم بر جای این را دریافته نادر را طلبید و همه تفصیل گفته گفت حالا  
چنان کن که هنومان از میدان جنگ بدر رود تا راوون سکت به لچمن نیند و الا راوون  
مرا خواهد کشت و آخر لچمن هم بحال خود خواهد آمد نادر و میدان آمده در دل راوون در آمده  
چنان تیری به هنومان زد که بیوش شده افتاد راوون فرصت یافته باز سکت بر همار چنان  
به لچمن زد آن مضمون موافق هنومان نالک است که بر سینه لچمن رسید مجروح شده بر زمین  
افتاد راوون از رتبه فرو آمده خواست که لچمن را بر داشته به لشکا بر دهر خند قوت کرد نتوانست  
بر داشت نهاد یوچی میگوید ای پارتی بر هر موی تن کسی که نزاران بر پانژ و بسته است او را  
چگونه تواند بر داشت شمر منده شده برگشت نمیدانست که اینها صاحب بر سه لوک هستند  
و زین وقت هنومان بدوید برادر راوون آمد و نامز بسیار گفت راوون مشت محکم بر زد هنومان

بزانوشست باز برخاست شستی چنان برادران حواله کرد که مانند کوه بیوش بزمین غلطید بعد  
 ساختی بحال خود آمد بنویان را بسیار ستود بنویان گفت نه را لغت برز و وقت من که از ضرب  
 آن نوزنده ماندی این را گفته لچمن را برده شست و نزد سری را بچند را آورد و در آن برز و باز نویان  
 حیران ماند سری را بچند را به لچمن گفت تو دیوته دیوتها هستی و فنا کننده این بر سره لوک بیوش  
 چرا افتاده برخیز لچمن بنویان برادر فی الفور برخاست بالیک میگوید که چون لچمن از ضرب سکت  
 بیوش افتاد و رنگش تغییر گشت تمام بدن پر خون شد سری را بچند را بر بالین برادر بسیار زاری  
 کردند برای علاج پس کمین فرمود و عرضی کرد که درون کوه آنروی دریای در کوه سوت واقع است  
 از اینجا سه لک جو جن مسافت دارد بر آن کوه همچون محور و سل کرن دو دهنست اگر کسی درین  
 دو پاس شب بیارد لچمن چاقی کرد و سری را بچند را نگاه بنویان کردند و در حال سعادت خود دانسته  
 و سجده بجا آورده بر جست تا بکوه رسید و آن کوه را سلم برداشت و برگشت بر مهر اراه داشت  
 تا بر سر شمر او ده رسید بهر تهمه آنرا دیده داشت که را چس میرفته باشد تیری بزه آورده قصد  
 کشتن او کرد و ندای غیب آمد که قصد کشتن این مکن که از مرداران هست بهر تهمه هست باز داشت  
 تا بنویان بلند کار رسید پس کمین از آن کوه دو با گرفته بر جرات لچمن پاشید تا به شد بنویان  
 باز آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد بهر کیفیت لچمن زنده شد و آن نیزه سکت فرستاده را و آن  
 بر آسمان رفت باز لچمن مقابل را و آن گردید چند آن تیر برز و کوه بیوش بر بر تهمه افتاد و هیچ  
 تاب و طاقت جنگ در و نماند و هلبان از معرکه مردان او را به لنگا برد لچمن و میویان نزد سری  
 را بچند رفته در پا افتاد و مورد عنایت و الطاف گردیدند آن روز چنان جنگی شد که دیوتها  
 را تاب دیدن نماند از طرفین انقدر کشته شدند که حد و شمار نداشت یکدیگر را کسی نمی شناخت  
 را چس بر اسب سوار جنگ میکرد و از تیر لچمن مراد و نصف پائین بدن اسب بریده شد اما  
 اسب از دو پای پیش جولان می نمود و سوار بی سر جنگ میکرد بسیاری از میویان کشت تا دیر  
 در میدان میگردید آخر سری را بچند را نگاه به بنویان کرد و او دیده هر دو را بزمین انداخت

و هلاک گردانید چون قرص آفتاب در آب فرو رفت و تیرگی شب چون طالع سیه درون را و آن  
عالم را گرفت بهادران طرفین دست از جنگ باز داشتند سحر است مجروحان پرده خفته و سید  
جنگاه از صدای آه و ناله پربود کسی نمی غلطید و کسی آب آب میگفت و می طلبید کسی از میان  
خود را یاد میکرد و بعضی را و آن را سقط میگفتند گروهی طعمه شغالان و گرگان میشدند و بهادران  
و غازیان عساکر منصوره شادان و خورم بودند سری را میچند از بهیچیکن و سگریو و مهنومان انگار  
فرمودند اشب از غزائبات چیزی خواهد روی نمود و خبردار باشید در مهنومان نایم مینویسد  
چون وقت استراحت آمد سری را میچند و لچمن تن با سایش دادند و پیش ایشان بهیچیکن  
و سگریو و انگار و جامونت چوکی داشتند مهنومان از دم خود تمام لشکر را گرد کرده نشسته بود  
نیل سردار میونان با جمیعت بیشمار چوکی طلایه میداد چون نصف شب شد را و آن از بهیوشی  
مبوش آمد لنگنی نام را چوسی را طلبیده با و گفت اگر توانی سری را میچند و لچمن بسته آرد  
ترا نصف حکومت لشکرا میدهم او گفت این چه قدر کار است اگر بفرمائی اشب بیارم را و آن  
او را نصحت داد لنگنی از آنجا در لشکر سری را میچند آمد هر چند راه جست نیافت افسون  
خواند و که کسی او را نتواند دید و هر چهار راه نتواند رفت براه هوا بالای عصر مبارک رسیده خوا  
ست  
که خود را به سری را میچند رساند غافل یافته بسته بر دو قابو نیافت دید که چکر سودرس  
که اند آفتاب روشن ترست چون چرخ کلال بدور سری را میچند و لچمن میگردد و نمیکند ارد  
که موری و فسی درون تواند رفت لنگنی هر چند جد و جهد کرد چکر سودرس او را نگذاشت  
تا آنکه میونان بیدار شدند و امر گرفته پیش سری را میچند آوردند و سبب آمدن از او  
پرسیدند او گفت بگفته را و آن بقصد گرفتن سری را میچند و لچمن آمده بودم تا چه کنم که  
چکر سودرس نگاه بیان شماس مرا نگذاشت تا آنکه درون بیایم و بسته بریم میونان او را  
کشتن خواستند سری را میچند فرمودند این را بگذارند تا بدرون خبر دهد تا او از آنجا برآی و فتنه  
نزد را و آن آمد و گفت ای را و آن سری را میچند رخص اوتار آفریدگار است چکر سودرس نگاه بیان

بجای

هر چند جگر در دست بر وزیر سید تو هم خصومت از و بگذارد و غوث و خود نمائی مکن که شست باورش  
 جنگ نمیتواند کرد این را گفته بخانه رفت بعضی روایت میکنند راوان بخاطر اندیشید که از این جنگ  
 و طلسم با بر و غالب نشدم حالا بهتر است که کسی را بعد و خود آدم تنها از خانه برآمده راه پاتال گرفت  
 نزد مراد که حاکم آنجا بود رفت و از در خود آگهی ساخت و گفت همه برادران و پسران من  
 کشته شدند قافیه برین تنگ گشته اگر تو بکام من نرسی کام ضلوع میشود و گفت تو برادر  
 و دوست منی در کار تو تا جان دریغ ندارم هر چه بگوئی بجا آورم راوان گفت ترا میباید در جنگ  
 هر دو برادر در خواب هستند بهانجا از زمین بآئی هر دو را گرفته در ملک خود آوری و در زندان  
 نگاه داری بعد از آن هر چه بدلت آید بکنی میخوان که سری را بچند رو لپس را بخواهند یافت  
 همه برادر و بوم خود را خواهند رفت سقیا لا علاج با من خواهد بردخت مراد انیمه قبول کرد  
 راوان را تسلیم داده بکام فرستاد و خود جایی که سری را بچند رو لپس در خواب بودند زمین را  
 شکافت و برآمد هر دو برادر را گرفته به پاتال برده و در زندان نگاهداشت قواد داد که فردا  
 بجنور پاتال دیوی هر دو را بکشم چون صبح شد میمندان برخاستند هر دو برادر را بیاختند  
 و ز فکر فرورفتند دست و پایی خود داشتند کردند از در و باز ماندند همه با به بنومان گفتند  
 که تو قابل همه کاری سعی کن که هر دو برادر پیدا شوند بنومان اول در کیاحت تمام نرسید  
 بخت نیافت بر آسمان رفته آفتاب را پرسید او جواب داد که این واقعه در شب شده  
 از ماهتاب خبر بگیر بنومان راه گرفت او گفت بالای آسمان نه آمده اند از زمین باید تحقیق کرد  
 بنومان از آنجا برگشته زمین را پرسید او نشان داد که مراد هر دو برادر را در پاتال برده و زندان  
 داشته در ساعتی بجنور پاتال دیوی خواهد گشت اگر توانی زود بجا او برین بنومان بعثت  
 نما تر در ملک مراد آمد غری و رونق شهر دیده حیران ماند از سکنه آنجا شنید که شب مراد  
 سری را بچند رو لپس را از جنگگاه آورده است امر فرمود بجنور پاتال دیوی خواهد گشت  
 بنومان بخت پاتال دیوی آمد دید که صورت دیوی از سنگ سفید ساخته



از زور بادی از وجود او آراسته پاچه بطیعت و رنگین پوشانده نشانه اند مردمان تمام شهر بر پیش او  
میکنند هنومان آنرا از دست چنان زور کرد که در زمین غرق شد خود بهمان صورت شده بجای  
گشت انتظار آمدن سری را میچندر و مهر اودن داشت تا آنکه مهر اودن به ارکان دولت خود  
گفت شما همه سری را میچندر و لچمن با گرفته دهنی نواخته تمام شهر گردانیده بجای پاتال بی سر برین  
از عقب بی آیم نوکران او همان کردند بر دو برادر اگر گفته دهنی نواخته همه که چه و باز اگر دهنیه  
نزد پاتال دیی آوردند مهر اودن هم غسل کرده لباس فاخره پوشیده از جواهر آبدار آراسته بدینجا  
آمد هنومان را بجای دیی پنداشته پرستش کرد شیرینی و اقسام میوه با پیش او گذاشت  
هنومان همه را خورد و مهر اودن خشنود گردید که دیی امر و بر من مهربانست که اشیای خوردنی  
همه میخورد دیگر اجناس خوردنی طلبیده پیش نهاد هنومان آنرا هم خورد و مهر اودن از خند دل  
خوش بود و عقد گلها او را باز پرستش کرد و سری را میچندر و لچمن را پیش او ایستاده نمود  
و همیشه بر آورد و برادر گرفت من شما هر دو را به نیت خشنودی دیی میکشم و بیوقت شما  
کسی را که دوست دارید یا دکنید سری را میچندر گفتند من کسی ندارم الا هنومان شاید بدین  
برسد همان ساعت هنومان از اینجا بجنبست بقتل تمام مهر اودن از تن جدا کرد و دیگر حاضران  
را هم بجان گشت و بند از بدن مبارک هر دو برادر دور ساخت و سر و پای ایشان انداخت  
و گفت این تقدیر شما بود که اینجا آمدید و الا این ناپاک مهر اودن با چار و چه قدرت و جرات که شما  
تواند آورد حالا بر پشت من سوار شوید که در جنگاه برسانم سری را میچندر قسم نمودند در آنوقت  
پسران و زنان مهر اودن بر لاش او آمدند گریه و زاری بسیار نمودند و در پای مبارک افتادند  
عفو تقصیرات خود خواستند سری را میچندر بر حال آنها مهربان شدند حکومت آنجا بر سران او  
دادند و خود هر دو برادر بر پشت هنومان سوار گشتند هنومان در ساحتی هر دو برادر را در جنگاه  
آورد و حقیقت را بگوید و بجهیکس دانگ و دیگران تفصیل باز گفت همه با بر خیریت سری  
را میچندر و لچمن شکو بجا آوردند از پای بوسی قدم مبارک مستفید شدند بر تود و زور مبارک

هندیان نیز از آفرین و تحسین خوانند و خدا یانند و سوارانش آوردند و صد دایمی صحیب و مصیب  
 بر آوردند و در جنگ گرفته مستعد جنگ شدند و سر بر عرض خود کرای اظهار جاشما مالک  
 بر و جهان پستید کسی بر بنار و زنجیر اند که در بدن حرا و ن شماسه برادر را با عشت چه بود  
 سری را میخیزد و فرمودند که این همه بازی من بسبب افزایش نیک نامی هندیان بود و راوان  
 غریب میوزان شنیده و سپس فرستاد تا خصیصیات عساکر منصوره بآوردند آنها دیده آمدند بر او  
 همه کیفیت آمدن حرا و ن و بدن بر و برادر را در یاقالی و غم گشتن او و ایشان را در رسیدن هندیان  
 و نا بود کردن مراد و را و آوردن بر و برادر را اظهار ساخت راوان یک را چس را گفت  
 که تو نزد سری را میخیزد و از طرف من بگو شما که در جنگ بر سر مراد را زبون خود کرده کمان ایشان از  
 گرفته اند اگر این در بهند من سیتا بشما میدهم را چس ند که نزد سری را میخیزد آمده و منظم راوان  
 عرض نمود سری را میخیزد تبسم نمودند و با و فرمودند که بر و برادران بگو چنانچه از بر سر مراد کمان  
 گرفته ام حالا کمان تو هم با ستر تو میگیرم را چس جواب مبارک بر او رسانید این مضمون  
 هندیان ناگه دست راوان سیه درون و کور باطن بخاطر آورد که حالا در ظاهر با و جنگ تیر انداز  
 مگر جگ و هموم کرده رنده واسطه پیدا سازم که بران سوار شده او را تو انم گشت پایش را دیده فاسد  
 در هموم مشغول شد در آنوقت بهیچیکن سری را میخیزد گفت که راوان از میدان گزینیه بجا  
 رفته هموم میکنند اگر هموم او انجم خواهد یافت رنده واسطه خواهد برآمد در آن وقت لشکر او  
 محال خواهد بود میوزان بر شنند که هموم را بریم نزد سری را میخیزد به هندیان و انکه گفتند که  
 با میوزان بسیاری رفته جگ و هموم راوان بریم زنند نامبر در همان زمان برخاستند و روان  
 بنفشه بعضی جسته بر قلعه لشکا آمدند و بی و سواران بخانه راوان رسیدند و دیدند که او در هموم مشغول است  
 لباس سنج پوشیده آتش از رفته خون و شراب در آن می اندازد و دیگر اجزا هم می انداخت هندیان  
 و غضب شدند و گفتند ای نامردی حیا از میدان گزینیه اندی و نجا آغاز هموم کردی بر خیز و  
 بیا و جنگ کن راوان جواب آنها انداد انکه کدی حکم بر سینه راوان زد و اما او هیچ بانگ نگفت

میمونان برور میخندند از دندان گزینند و لکده باز دهند موی سر او گرفته کشیدند و دوی زن او که  
 با او شسته بود بی حرمت کردند و از راون جدا ساختند و موی سرش گرفته مثل کنیزان در آن  
 صحن کشیدند از آنجا برپا کردند و گفتند که تو سیتا را تنها یافته بدیدی آوردی و مایان با قبول  
 لایزال سری را میخند ریختند و دوی را می برم آنچه معنای کرد بکن میند و دوی از غایت  
 بی ستی و در آزار کشمش ناری میکرد و در راون گفت که ترا برای همین میگفتم که سری را میخند  
 آدم نیستند که توانی گشت سیتا را به آشتی قبول نکردی حالا کار بجائی رسیده دیو تها که  
 سایه من نمیتوانستند دید میمونان بزار خفت و دوی موی گشان می برند ازین ترا شرم نمی آید  
 مردان زن غیر را که در بند ظلم می بینند در خلاصی او میگویند تو فکر خلاصی من نداری را و ان  
 در غربت آمد از جای هوم برخاست و شمشیر کشیده میمونان بسیار را کشت اما از هم بزم شدن  
 هوم جگ سرا سیم شده استقلال نماند خود را مرده میمونان هوم و جگ او را در هم و بر هم  
 کرده نزد سری را میخند آمدند را و ان امید جان شکسته از آنجا برآمد و فرمود که نقاره جنگ  
 بنوازند دیو تها فراسم شده اصات حمیده سری را میخند بسیار خوانند و گفتند که این را و ان تیره دل  
 سیه درون مایان را آزار داده است و بازمی ترسانند حالا او را بکشید و باری و خیال نگذارید  
 و سیتا هم تصدیقات کمال میکشد سری را میخند سخن دیو تها شنیده بسم کردند و میهای سر  
 محکم بستند اقسام گلهای دران بچیده تاج مرصع پیشکش در بای ساگر بر سر نهادند و زره پوشیدند  
 و کمان بدست گرفتند دران وقت چشمان زرگین لغایت سرخ می نمودند و بریدن ابرو نشان  
 صندل بالیدند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند به صیت و صلابتی در میدان آمدند که تمام بر جانند  
 و فیلمان و کنج و باخه که تمام زمین با کوه با بر پشت اوست و در میان در حرکت و جنبش در آمد  
 و دیو تها آن خوبی در عنائی و زیبائی سری را میخند دیده بسیار خشنود شدند گلهای بر سر مبارک  
 نشان کردند و فتح ایشان را در دل خود با آرزو داشتند در نیوقت فوج را چسان چون بر سیاه  
 پدیدار شد شمشیر برهنه در دست آنها مثل برق نمودار بود از بسیاری فیلمان اسبان میدان

جای استادان نماد و از صدای آنها گوش مبارزان که شد همه با چپایش های مردانه میگردیدند و  
 راجی طلبیدند و تیر باران کردند از آن سوی میوه تیر باران مثل دریای شور موج می زدند چون موج  
 و طغ می کردند بر اچسان بخیه مانند گشت نداشتی برگ مایه ساختند انقدر سنگ و درختها  
 بارش کردند که راجسان را فرصت دست برداشتن نماند میوه تیر باران را چسان را بنظر حق  
 میدیدند در بهادری و دلیری برابر خود نمی دانستند را اول لشکر خود را مغلوب دیده بهر ده دست  
 کمان گرفته انقدر تیر باران کردند که روی هوا پوشید از میوه تیر باران گروه گروه مرده و کشته  
 جا بجا افتادند و بسیاری نیز کشته را غنیمت شمرده در پناه سری را میچند آمدند سری میچند  
 کمان گرفته چندان تیر انداخت که راجسان بشمار در مرکز کمان را افتان و غلطان شدند  
 تن مایه سبب طرف می دیدند و عریه میگردیدند از طرفین کوههای بارید سنگها که بر سنگها  
 میخورد آتش از آن بر می آمد که بهادران جنگ جو در آن سوخت میشدند و نامردان میگریختند  
 از بیم حیا چون حرب بست دلاان راه گریزی جستند و غار و غاک کوهها میشدند راجسان  
 از ضرب تیر دست مبارک که هیچ خورده بر زمین می افتادند از بدن آنها چشمه خون دریم  
 جاری بود و غازیان جنگ جو در آن غسل می نمودند اسپان و رتبه و فیلان کشته در آن  
 شناور می رفتند راجسان و میوه تیر باران را در آن شایر می نمود چون جویهای گلان و خرو در آن  
 دریای بی پایان تر و بالامی شدند که گسان و زراخان بر آنها نشسته بفرامخت میخوردند  
 بر کشته بازوی سری را میچند آفرین و تحسین میگردیدند چربی بدن مقتولان که بر روی در مثل  
 کف می نمود و جگنی و پشاپین کانه های سر از آن پر میگردیدند و بهار ان دروستان بطریق  
 اودخان می بردند و خود با سیر شده میخوردند و اعضای آنها را غرض فرقه می پریدند و آتش  
 خود ذخیره می ساختند بعضی از آنها کشیده میخوردند و بعضی میگفتند صد جیف که هنوز حرق شده  
 نرفته باز چنین جنگ کی خواهد شد هر قدر بخواهید ببرد با خود ما نزاع چرا میکنید بسیار  
 از مجروحان جان بلب رسیده در آن دریا غوطه میخوردند که گسان آنها را میکشیدند و میدیدند

و آنجا همه آه و ناله بری آوردند و کسی بحال آنهایی از سید زارع و زرعین مهمم ده بار او چون می از آن  
 در می کشیدند جوگنی و جن باد سپاس جن از غایت شادی رقص میکردند و سرود میگفتند بجای  
 تال سرکشندگان می نواختند میمندان از اقبال بی زوال سری را چند برابر اچسان تبه روزگار  
 غلب و منصور شدند میدان را مثل موسم بهشت دانسته خون را چسان بجای گلای بر خود  
 می مالیدند و با گرگفته بازی و نشاط میکردند و بجای سری را چند روجی لچس و جی سگری میگفتند  
 را و ن بخاطر آورد که را چسان بسیار کشته شدند باسن قلیلی مانده اند و میمندان از حد زیاده  
 حالا طلسم و جادو باید کرد و یوتها سری را چند برابر پایاده پادیده از غایت محبت و مطلب خود یا  
 از ایند گفتند تا او تبه خاصه سواری خود را فرستاد و اقل نام بلبیان تبه را آورد و شعاع او روشن  
 از آفتاب بود و بچو اهرامی نفیس ساخته بودند چهار سبک اصل سبک و معلوی خرام باد و پیا  
 آنرا می کشیدند همه حربه بار و موجود بود سری را چند رصلاح به یکین بران سوار شدند میمندان را  
 بشاهده آن قوت تازه دست داد و دانستند که فتح طرف ماست را و ن از جنگ میمندان چون  
 عاجز شد قوت محاربه و مجادله و در خود ندید طلسم و جادو را بکار آورد آنرا همه میمون بهشت دانستند  
 و پرسیدند دیدند که سری را چند روجی لچس هزاران پیدا شده اند از خوف را و ن جاسبا چون  
 صورت تصویر ایستاده اند و دست از جنگ شسته سری را چند رصلاح که منصوره را بر سران  
 و ترسان و بد تیری انداخته همه طلسم و نایا بود و گردانیدند میمندان خوشحال شدند دانستند که  
 این صورتها همه از طلسم را و ن بود سری را چند روجی لچس که این خود گفتند حالا شما همه تماشا می  
 جنگ مبارزه بینید این را گفته رتبه بمیدان آوردند و در دل خود بر همان را سجده کردند  
 را و ن نیز بر ایشان آواز ششم چون بار سیاه بر خود چید و گفت ای سری را چند روجی لچس را  
 که در جنگها کشتی من از انما میستم را و ن نام دادم همه مرا می شناسند و یوتها و نگا بیایان طرف عالم  
 دارند آن من اند شاکه که در کمن و ترس را و براده و بال میمندان و کونبه کردن و اندر رجیت را  
 کشته اید امر در قصاص همه بگیرم بشرطیکه از میدان نه گزینی و راسا عتی ترا حواله اجل می کنم

بدست را و آن سخت افتاده خبردار باش سری را میخندد قسم کردند و گفتند بلی آنچه میگوئی درست  
 دروغ مگو و در وقت تراجمه دیده ام در عالم آدم سه قسم اند اول آنست که هر چه بگوید به کند دوم  
 آنست که به کند و در زبان نه آورد سوم آنست که بگوید و عمل نه آورد و آن میخندید و گفت مرا  
 تعلیم میکنی و اعمال نیک می آموزی در هنگام حدیث اندیشه نکردی حالا جان عزیز نمایم  
 که به بهانه آن خلاصی میخواهی این را گفته تیر باران کرد سری را میخندد هم گمان بزه آورده تیری  
 چنان انداختند که از یک تیر هفت لک رتبه و یک هزار و چهار صد فیل کلان و هزاره هزار  
 سوار و دو لک پیاده را بجان کشتند را چسان آن سرعت تیر اندازی دیده ترسیدند جان  
 در قالب آنها مانند بعضی گر ختیه بلند کار رفتند و گریه می برکوه داشتند و می تپانیدند و کیششان  
 و سدها را بر تیر اندازی و دشمن کشی سری را میخندد تحسین خوانند عقد گلها بر سر مبارک  
 باریدند و زنان را چسان می سر تا کشاده گریه میکردند و را و آن را دشنام میدادند و میگفتند  
 این بلا سورپ نکما بر سر را چسان آورد برای حرص نفس خود و عجب عجب را چسان را  
 به کشتن داد و را و آن خانه خود را خراب کرده پاک برفت و کجا میای بصورت آدمی طلا برآید  
 کجا سری را میخندد رشکار آن توجه فرمایند کجا را و آن سیتا را بدزدی بیاید کجا سری را میخندد و همین  
 برآورده را بکشند کجا او نشان را و آن بدید کجا ایشان لشکار محاصره نمایند کونهمه کرن و گران  
 کشته شوند و شوهران بایان بر زیر تیغ در آیند هر چند بھیکین او را فصاح دلپذیر گفت اما  
 قبول نداشت مالاخرای آن می یابد که همه را بکشتن داده خود هم کشته خواهد شد و تقسیم  
 گفته گریه میکردند و سینه را بناخن می خراشیدند را و آن را و قتی که به بهاد دعا کرد و چرا از آدم  
 و میمونان هم امین نشد را و آن این همه شنیده خاموش ماند باز گمان بدست گرفته بر سری  
 را میخندد تیر باران ساخت سری را میخندد و دین نام تیر بر را و آن زد که بیوش بر رتبه افتاد  
 بعد ساعتی بجال خود آمد باز تیر باران کرد هر قدر را و آن تیری انداخت سری را میخندد از تیر خود  
 پاره پاره میکردند را و آن صد تیر زده مثل هلبیان را زخمی گردانید سری را میخندد دست مبارک خود

بر سر او نهاد و تا بحال آمد قوت از سر گرفت سری را چنبد را از خشم بهم برآمدند که هر دو چشم منجم گریه  
 و تیر را چنان انداخت که تنه ز قنارش باد را هم عقب گذاشته بر بدن را و ن و دیگر را چنان  
 می خیزد و مار از نهاد آنها می برآورد و سینه منند و در می ازان می ترکید فیلان و اسپان سوار  
 مقتولان بی سواره یله میگردد و سیری را چنبد ر تیر نره آورده می انداختند مثل مار سیاه در کوه  
 سیاه بدن را و ن می خلیدند و ر تهر او را شکستند را و ن بر ر تهر دیگر سوار شد و در میدان رسید  
 صدای بلند و مهیب نمود و مثل شیر شتر زه بغریه آما در باطن دلش بلززه در آمد مهبت او که گریه  
 اقسام اسلحه با انداخت همه از ضرب تیر با دست مبارک روشد باز را و ن تر رسول خود انداخت  
 سیری را چنبد او را باطل ساختند را و ن باز تیر انداخته ده ده تیر بر میموان زده مجروح گردانید  
 را چسان را اندکی از مشا هده آن قوت افرو در را و ن بر سیری را چنبد رحله آورده آن یگان آفاقی  
 باز بر سیری تیر انداختند ده سر و نبیت دست او را قتل کردند سر را و دست های او باز پید شدند  
 سیری را چنبد بار با از تیر های خود سر و دستهای او بریدند باز نوشید سیری را چنبد چندین بار  
 تیر انداخته سر و دستهای او بریدند آما بدعای بر با برگرفش سر را باز گردیدند را و ن بغضب تمام  
 تیر انداخت که ازان صورتهای شیر و ذراع و خر و کرس و شغال و خوک و خوک و میمون  
 پیدا شدند میموان و خرسان عساکر منصوره را بسیار کشتند سیری را چنبد در برابر او پا و کمان تمام  
 که آتش ازان بر آید انداخت آن صورتهار اسوخت را و ن هر تیر افسون که روان میکرد  
 از تیر های سیری را چنبد رو میشد و بر هوا رفته گریه میگردد و تیر های سیری را چنبد را چسان را  
 کشته خندان خندان باز در ترکش می آمدند را و ن تیر یا استر انداخت که حربه با مثل مدگر  
 و تر رسول و گرز و کند از و پیدا شد میموان را میکشت سیری را چنبد تیر گندم بر استر بر کمان  
 نهاد و بزد همه حربه با و تیر های را و ن را دو پاره ساخت و غائب گردانید باز را و ن تیر  
 زده سگر و یو و بجاییکن را از خمی و مجروح نمود و لپهن در خشم آمدند تیری بر و انداخت که تر و نشان  
 و بهلبان را و ن را کشت و شکست را و ن تیری افسون خوانده بر بجاییکن زد سیری را چنبد

اورا در راه برید بجهلیکین را خلاص ساخت باز را ون تیر سکت افسون خوانده برجهلیکین پیا  
 کرد و پس در حال او را شکست را ون تیر کیه از او ماران برآید انداخت سری را چنند  
 تیری زدند که از آن گذر برآمده همه ماران را خورد سری را چنند باز تیر انداخته سر مار و دستها  
 را ون برید چنانچه هزاران سر مار و دستهای را ون برهوا میگردد و بدین مثل راه بود و گیت که  
 در پندی دو ستاره است آتزا راس و فونب میگویند از تیرهای سری را چنند بر زمین  
 افتادند و نیایا گفتند را ون تیری زد با ماران از او باریدن گرفت سری را چنند تیری انداختند  
 که آتزا سوخت را ون بهر افسون که تیری انداخت سری را چنند بهمان افسون او را زد  
 میفرمودند هر دو بهادر در میدان رتبه میگرددانید و جنگ میکردند و نه مار و فونبهای خود را  
 آشکارا نمی نمودند در آن وقت که او کب از جای خود برآمده به برج دیگران رفتند تا بهست  
 کشتن را ون نمودار شدند و دیوتها چستی و چالاک را ون دیده در جنگاه نمی توانستند تا شکار  
 آتا بدستگونیها در حق را ون دیده استقلال می درازیدند و در دل فتح و بطرف سری را چنند میخواستند  
 هر قدر را ون را شگون بدیدند سری را چنند را شگون نیک بدیدند آتزا را ون بقوت تمام  
 رعد نمود که دیوتها از آن هراسان شدند سولی که همه دیوتها از وی ترسیدند را ون بدست  
 گرفت و از او گفت که برو دشمن مرا بکش سول از دست او روان شد مثل آتش سوزان  
 در لشکر منصوره آمد و قتل بهلبیان تیر کیه از ایند برآورده بود پس سری را چنند را داد او را سر دادند  
 آن سول را بسوخت سری را چنند تیر دیگر انداخت که بر پیشانی را ون خورد و خون از آن  
 برآمد را ون شمر منده گردید و هزار تیر انداخت سری را چنند را از یک تیر خود همه را دفع کردند  
 باز هر دو طرف تیر باران بود و بجز تیر دیگر بمطرفی آمد سری را چنند گفتند ازین تیرهای طلسم گز  
 نتخ نمی یابی قوت بازوی ترا هانوقت دانستم که عقب من سیتا را بندوی آوردی اگر سیتا  
 بودی چرا بجای خود من نیامدی مردان شجاع هرگز دزدی زان نمیکنند و گادان را در بند نمی آرند  
 و بر من را آزاد نمی رسانند تو که سیتا را بندوی آوردی بهین اعمال خود را شجاع قرار میدی



در شب که مثل وزوان بطلموس و جادو چندی میونان را کشتی و خود را مرد میدان و اوستی چرا در وقت  
 دزدی سیتا ترا شرم نه آمد بر آنهم خود را تفرین میکنی اگر بجنور من می آوردی البته ترا  
 می ستودم چنانچه که در و کفن و تر سر حال خود را دیدند تو هم میبیدی هرگاه تیرهای من و بدن  
 خواهند آمد خواهی بود که جان خود را چگونه نگاه میداری تا حال با تو چنانک نکرده ام و تیرهای  
 کاری زنده ام تا شای چنانک و زور بازوی ترا می بینم هر قدر داری بنام ایدازان خواهی کشت  
 تیر را که از دیو تها یافته همه را بر آواز هم بنیم را و ن را ازین سخنان سری را چنبره سینه می ترسید  
 از دندان بدل خودی گزید بر تیر که می انداخت فصلی میشد بکاری آمد در دل خود دانست که  
 مرگ من نزدیک رسید از بهلبان خود گفت رتبه را مقابل سری را چنبره تیر با چنانک مرده که  
 در رتبه مرا از میدان چون سیردن بردی شاید از تیرهای سری را چنبره ترسیدی بی اجازه  
 که رتبه سیردن کردی داغ نامردی بر من نهادی بهلبان گفت از تیرهای سری را چنبره  
 و بیوش شده بودی بهلبان را لازم است که نگاهبانی سوار رتبه نماید و راهزنی بکشتن نه  
 این را عیب نیباشد حالا هر جا بفرمانی بریم را و ن او را نوازش بسیار کرد و بیدان آمد  
 از ان سو مائل هم بکشم سری را چنبره رتبه را بر را و ن آورد آن تیره دل سیه درون سری را چنبره  
 بر رتبه نیدر سوار دیده نم و غصه بسیار خورد تیرهای گری بنیذاخت سری را چنبره از تیرهای خود مرده را  
 رد کرد تیرهای طرفین که با هم میخورند آتش از ان برآمده را چسان و میونان را میست  
 از بعضی تیرها که بهاید میشد و لشکر طرفین پاها میساخت دیو تها بر تخت هوا تها شای  
 جنگ هر دو دلاور نامدار و مرد میدان کارزار میکردند در دل ظفر و نصرت سری را چنبره  
 از درگاه ظفر بخش میخواستند بر رتبه را و ن خون باریدن گرفت و در گرس بر سر او سایه کرد  
 و شغال برابر او می نمود داغ و زخم بر سر او می نشستند اعضای چپ حرکت میکرد و هر قدر  
 شگونهای بد که در عالم است امر در را و ن معائنه نمود و بی ابر بر آسمان رعد می شد و بر  
 رتبه او سنگ و برق افتاد و هانقد رشکونهای نیک در لشکر سری را چنبره روی میداد

سوار

سه طرف باد می وزید و اسپان رتبه به شکستگی آواز میکردند هر که ام را باز روی دست حرکت  
 میکرد دل همه میمونان خرم و شاد بود و چنانچه سری را میچند و راون جنگ اینگونه میمونان را چنان  
 با هم در بند و بودند چپقلش های مردانه میکردند یکی را یکی کشتن میخواست و کسی را کسی  
 زخمی میکرد و ایند از یکی یکی خود را محافظت مینمود یکی بر دیگری تیری میزد یکی را یکی می کشت  
 در آن وقت از طرفین چنان جنگی واقع شد که چشم نظار گمان خیره کردند از گرد و غبار  
 روی هوا بنظر نمی آمد کسی کسی را نمی شناخت با هم جنگ کرده بسیاری کشته شدند از ضرب  
 مشت و درختان و سنگها دست میمونان دیر با و شمشیر و گرز و دیگر بناج دست را چنان  
 انقدر کشته و زخمی شدند و خون از بدن برآمد که فرق را چس و میمون و خویش و بیگانه  
 از میان برخاست پس برادر و پدر پسرا و برادر برادر را میکشت از خود خبر نداشت دیوانه  
 در میدان بنزد کارزار میکردند و جلاوت و تهور میدادند از رسیدن گرز بگز و سنگ سنگ  
 و چوب بچوب آتش بر می خواست کشته را میسوخت و زنده با راه گریز نماند تمام جنگاه  
 آتش را رسته بود از آتش روز حشر نشان میداد سری را میچند و راون چون شیر تیران  
 و پیل و مان رتبه گردید یکدیگر می گردانیدند و تیر باران می نمودند تیرهای ایشان بر هوا با هم  
 میخوردند صدای مثل رعد میشد و دیوتها از آن خوف میخوردند باز هم دو بهادر در لشکر غنیمت آورده  
 بسیاری را زده در لشکر خود میرفتنند راون تیری افسون خوانده بر اسپان رتبه سری را میچند  
 انداخت سری را میچند تیر یکدیگر پیکانش مهال طور بود و پرتاب کرد تیر راون را و پاره شست  
 و از تیر دیگر کمان راون شکست راون کمان دیگر بدست گرفت سری را میچند باز تیری  
 زده کمانش شکست راون هر بار کمان دیگر بدست میگرفت از تیرهای دست مبارک  
 می شکست راون تیری افسون خوانده سر داد که مومسل و پر که و تیر سول و شمشیر و گرز از آن  
 پیدا گردید سری را میچند رسید ایشان تیری زده همه را سوختند و بر راون تیر باران کردند  
 دیوتها و گند هر بان و چوچان تماشای جنگ دیده در مکان حیرت می رفتند و عقد گلها

ای باریدند و می گفتند که ای سری را چقدر حال در جنگ باراون بازی سخن زود او را بش  
 یایان تاب دیدن این جنگ نداریم سری را چقدر گفتند اجل را اون با اختیار نیست تا او  
 همه زور بازو که بران لاون میزند بمن نماید نیکشتم ای لجهن و سگریو و بجهیکین بشنود این  
 دشمن جانی ایند رست و ستیا هم آکراری یابد حال نیکشتم این را گفته تیر بازده اول رتبه  
 و مهبلیان را سپ اورا کشت کلان را هم برید راون بر دیگر رتبه سوار شدن پیش آمد  
 و جنگ آغاز نمود سری را چقدر تیری زده ده سر و میت دست او را از تن جدا ساخت  
 باز او را سر و دستها رست چندین بار بکله بشمار سر و دست او را بریدند باز میشد راون  
 از پیدا شدن سر و دستهای نو خاطر جمع گردیده دانست که مرا مرگ نیست کشته نخواهم شد  
 آتش خصومت بر افروخت در ده دست کمان گرفته به سر مبارک تیر باران کرد و رتبه  
 خاصه سواری را بر تیر تیران نهادن ساخت چنانچه رتبه ایشان بظرفی آمد و دویتما شور  
 و فغان کردند انگشت تیر بر بدنان گزیدند سری را چقدر خندان خندان همه تیرهای او را  
 بریدند راون تیر که از برها یافته بود و هرگز خطا نمیشد به بجهیکین انداخت سری را چقدر  
 دانستند که این تیر البته به بجهیکین را خواهد کشت نام من سزاگت بھی تیر است این  
 هر که در پناه من آید از همه بلاها امین باشد به بجهیکین را محبت خود کرده تیر بر سینه مبارک  
 گرفتند و ساعتی بهیوش ماندند و مادیوجی گفت ای پارتی سری را چقدر در میدان  
 باراون بازی میکرد اما دویتمارا جان در قالب نموده بر ساعت داو و فریاد میکردند  
 که با این پلید پر عصبیان تا چند بازی خواهی کرد زود منهدم گردان سری را چقدر بشم  
 میفرمودند به بجهیکین سری را چقدر را بهیوش دیده در خشم آو گز خود گرفته برابر راون آمد  
 و گفت ای نادان تیره دل مردم آزار بسبب آنکه سترای خود را برای شنودن مادیوجی  
 در آتش سوختی عوض هر که بشمار یافتی تا حال اجل بر سترای تو گذشت حالا خبر دار شو  
 این بگفت و گز بر سینه او زد که بهیوش بر زمین افتاد و خون از بدن او جاری گشت

بعد ساعتی بهوش آمد غضب تمام بر بھیکین تاخت هر دو با هم از گزند و شت جنگ کردند  
 و با یک نداشتند همدیوچی میگوید ای پارتی بھیکین که همیشه از خرم ابروی راون متیر سید  
 آفرین زور قوت بازوی سری را میچندر ولیر با او جنگ میکرد و نهومان به ملک بھیکین  
 دویده اسپان و زنه راون را گشت و بر سینه او لگد زد و راون استاده ماند اما در اندیش  
 لرزه افتاد و بھیکین نزد سری را میچندر رفت باز نهومان راون را شست زد و خود بر پور  
 راون دم او گرفته در هوا جنگ کرد و هر دو تادیری با هم جنگ مردانه کردند چون کوه طلا  
 و سنگ سیاه بنظمی در آمدند آخر نهومان بفروخت شست های خود راون را بر زمین  
 انداخت باز هر دو برخاسته جنگ میکردند باز نهومان او را شست محکم بر سینه زد  
 که بهوش افتاد و خود نزد سری را میچندر رفت ایشانرا از بهوشی بهوش آورد و از اینجا  
 باز جنگ راون آمد گاهی او را بر زمین می انداخت گاهی کمان او را می شکست او را هم  
 از بهوشی بجا آید نهومان را بر دشته بر زمین باز هر دو برخاسته جنگ کردند و جلاان  
 میمونان دیگر به ملک نهومان رسیدند تا بر او آغاز جنگ کردند بدفعات او را بر زمین  
 انداختند تا آنکه سری را میچندر با او دوچار شدند و میمونان هم بر او خنقند راون از  
 طلسم و جادو خود را از دست میمونان پنهان ساخت باز ظاهر شده سخن درشت گفت  
 شمل خود هزاران صورت پیدا کرد و سر میمون بجنگ رو برد و شد میمونان راون را  
 بسیار دیده ترسیدند و گر خنقند پیش و پس نمیدیدند هر جامی رفتند هزاران راون نظر  
 می آید که بگزگران می زد میمونان از غایت خوف راه گزینی یافتند خود را از دست  
 اسیر و قتل نمیدهند و تها به که نظاره جنگ میکردند گر خنقند و میگفتند که یک راون  
 هر سه عالم را مغلوب ساخته بود حالا که هزاران شده اند دست از امید فتح بشوئید  
 و بنیاد بکوه و غار بچوئید الا بر ما و همدیوچی که محرم اسرار سری را میچندر بود و نتوانیم مانده  
 نهومان و انگد و نیل و نل بان صورتها جنگ کرده هزاران هزار صورت راون بجا میمانند

سری را چنچر دیوتها و میمونان را ترسان دیده از یک تیر تمام صورت را و نرسوخت  
چنانچه از شعاع آفتاب تیرگی از عالم زایل گرد و تنها یک را و نماند میمونان او را دیده  
همه برگشتند و دیوتها عقد گلها بر سر مبارک نهادند و در را و ن بدیوتها گفته شما هر وقت  
زبون من بوده اید و تعریف مرا میکردید حالا بقوت سری را چنچر مرا بخاطر نمی آید این را  
گفته بر آنها تاخت و گفت کجا میروید باشد که همه را میکشم انگه آن حال دیده برت  
پای را و ن گرفته بر زمین انداخت و مشتی و لکدی بر روزه را و ن باز بجال خود آمده  
صدای میانگ بلند کرد و از تیرهای خود میمونان را زدن گرفت و خود را می ستود  
سری را چنچر باز بمقابل او آمده چندین بار سر و دست های او را بریدند اما مثل عذاب  
مجدد تیر تیرهای او را میمونان افزایش سر و دست او دیده حیرت میکردند میمونان  
و نل و نیل بر و سنگ باران ساختند را و ن همه سنگها بر آنها می انداخت نیل و نل بر سر او  
رفتند از ناخنهای خراشیدند و خون بر آوردند را و ن دست دراز کرده خواست که آنها را  
بگیرد آن جوانمردان بر دستهای او میگرددیدند و دست او را گرفته مالش میدادند آخر  
را و ن همه را گرفته بر زمین زد و بهوش گردانید جامونت آنرا دیده کوه کلانی بر را و ن  
انداخت را و ن آنرا از خود گذرانیده جامونت را گرفته بر زمین زد و پیر پهلوان از زمین  
چنان لکدی بر سینه او زد که بهوش شده از تنه بر زیر افتاد درین زد و خورد روزی با خبر  
رسید آفتاب چادر سوسنی بر چرخ خود کشید ماه شب افروز اکناف گیتی بجز خود آورد  
بهادران عساکر منصوره نزد سری را چنچر آمدند موردی نایات شدند را چنان شب رنگ  
آن ملهون تیره روزگار را دیدان کارزار بخرم و بهوشاری نگاهداشتند تمام شب بجا تیر  
بگریه و زاری بسر میبردند در آن شب ترجبا افزایش سر و دستهای را و ن به سیتا گفت  
سیتا غم بسیار کرد و گفت هرگاه از ناوک قهر سری را چنچر را و ن کشته نمی شود نمیدانم  
در پرده تقدیر چیست شامت ایام من او را زنده میدارد ترجبا گفت ای سیتا چون

در دل سری را چنبره جا گرفته و جان سری را چنبره در دل گشت و در شکم ایشان تمام عسل  
 و تیر تیر باست و آسجیات هم آنجاست از آن سبب تیر دست مبارک نمیتواند گشت  
 سیتا را ازین سخنان شادی و غمی هر دو دست داد باز ترجبا گفت هرگاه از تیرهای سری  
 را چنبره را و ن مضطرب خاطر شده یادت از دلش خواهد گذشت البته تیر سری را چنبره  
 او را خواهد گشت ترجبا این را گفته بخانه خود رفت سیتا آن شب در غم و سوز گذرانید انتظار  
 بر آمدن آفتاب امید داشت و فوج وزاری بسیار کرد چون از حد گذشت چشم چای حرکت نمود  
 شگون نیک دیده تسلی یافت در نصف شب که راون بهوش آمد از بهلبان خود گفت  
 که چرا از مییدان مرا بر آوردی در میوان ناگه میونسید که در آن وقت مند ووری از شهر  
 لنگا در جنگاه نزر راون آمد و گفت هر قدر ترا نصیحت کردم سو و مند نه آمد حالا کار بجای  
 رسیده که از تیرهای سری را چنبره هر صبح و شام تاب نیاورده میگریزی بیا در خانه بنشین  
 تا من بروم و جنگ مرده کنم بفرمود که لباس مردان بپارید زره جوشن و حربه حاضر سازند  
 راون در غیرت آمد و گفت این بهلبان از ترس جان خود مرا در بهوشیم از میدان بر آورد  
 اندک صبر کن تا آفتاب بر آید البته سری را چنبره و لپس را میکشتم تا تو عهد بستم تا آنها را  
 نکشتم ترا و نمایم بگای مییدان در آمد مییونان سنگ و درختها گرفته برابر او آمده باران کرد  
 را چسان را بجای گشتند و از ضرب کوهها راون را هم مجروح ساختند راون بخاطر آورد  
 که در ظاهر هر چند با اینها جنگ میکنم منظر نمیشوم پس بهتر آنست که سحر و جادو بکار ببرم  
 چنانچه افسون خوانده جانوران عجیب و صیب از غیب پیداشدند میتال و حبست  
 حربه های کاری بدست گرفته حاضر آمدند و جوگنی با کالسه سرهای آدم و در دست داشتند  
 خون کشته گان میخوردند و وزن و کفش میگفتند و دهن فرا کرده بر مییونان میدیدند و آنها  
 می گرختند و سر جامیر فتنه بدو خود با آتش سوزان میدیدند و سنگ بر آنها می باریدند  
 و میدانستند که راون همه را میخورد و صدای صیغ میکند و لپس و سگ و پیا بهوش ساخته است

انجام نام سری را میچند میگویند و دستهای مانند باز را و آن صورت متواری را هزاران از طلسم  
 پیدا ساخت آنها سنگها گرفته سری را میچند را محاصره کردند از غصه دم خود بر زمین می زنند  
 و می ترسانند سری را میچند این همه را تا شا کرده از یک تیر همه صورت طلسم را و آن نابود  
 ساخت میمونان دل رفته بحال خود آمدند و سرهای را و آن باز بریده شدند و بهم پیوستند  
 همچنین تا هفت روز و شب بلا توقف سری را میچند را و آن جنگ کردند سری را میچند  
 برافزایش سرهایش خنده نمیکردند و میگویند ای پارتی بجنگ کسی که اجل بهم ناپود  
 شود و هر سه عالم بفنا رود و هانکس در کشتن را و آن تدبیر میکرد و برفت به بیکن نگار است  
 او عرض نمود که در ناف را و آن آجیات می باشد و بقوت آن زنده می ماند در آن وقت  
 مثل بهلبان التماس کرد و تیریکه هرگز رو نشود چنانچه ایندرازان تیر بر تر سر را کشته و در چنان  
 بسیاری را بقتل آورده آن تیر خاله گشت رکبش نموده بود و از اجناس رسیده است آنرا  
 بر همه استر میگویند پرهای او را باز ساخته اند و بر پیکانش آفتاب و آتش نشاندند  
 قاصد او را از آسمان کرده اند گرانباری از کوه همیر با داده اند قوت برن و کبیر و ایندراجم  
 با و آینه روتنی از آفتاب و آتش افزون ترست کوه را توانند شگفت کرد و هزاران  
 مثل را و آن را تواند کشت سوار از طلای خالص به نهایت استحکام ساخته اند از ترکش  
 برآید و این را و آن مردود را بکشید سری را میچند دست به ترکش و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر  
 و افسون خوانند در آنوقت شگو نهایی بد بر او نمودار شد و خاکی شغالان بنیاد و گیر کردند  
 و کواکب بر روز روشن برد افتادند هر چهار طرف آتش سوزان بنظرش آمد و لرزه در  
 اندامش افتاد و داشت از چشم منند و دری روان گردید و سینه اش می ترکید زمین  
 به جنبش در آمد از آسمان خون باریدن گرفت تیر از کمان سری را میچند روان شده  
 بر او نمود همه سر تا دستهای او را بریدن بی سر او می دوید سری را میچند دیگر  
 تیری زده تن او را دو پاره ساخته بر زمین انداخت در وقت جهان سپردن را و آن

صدای عجیب کرد که دیو تها ترسیدند و از افتادن تن راوان زمین بلرزید و آب دریا  
 بجزکت آمد و جوش آبسان رسید فیلان و گج از صدمه یکدیگر بزمین افتادند و میمونان  
 و خرسان و لنگوران هزاران هزار بر جسم او پائمال گردیدند و تیر سری را میچند سر دست  
 راوان پیش مندر و دری انداخته و در تیر تنه با غسل کرده باز در ترکش آمد میمونان از  
 غایت شادی با هم هم آغوشی میکردند و از زمین می جستند و رقص و سرودن نمودند  
 بوق و نقاره فتح می خواندند باد و ستان و برادران دست بوسی میکردند و زور بازوی  
 سری را میچند و لچمن هزاران آفرین میخواندند و دریای مبارک می افتادند و شارب میشدند  
 هر یکی را با هم می ستودند میوه شیرین خوش طعام آورده می خوردانند و دست و روی  
 هر یکی را می بوسیدند شمره محنت خود را یافته شادان و خورم میشدند شعاع روح راوان  
 از بدن برآمده در دهن سری را میچند و در آمد مها دیو جی و بر جا آخال دیده خشنود گردیدند  
 دیو تها و سدان و رکیشران و جوگیشران خوشحال شدند و پسر را و گند بریان برقص سرود  
 و آمدند دیو تها و دند بهی و نقاره فتح میوازش آوردند و با سر در راحت بخشش دلهما و دیدن گفت  
 روحانیان جی جی سری را میچند گفتند و تعریف میکردند توئی که راوان را کشتی و میان را  
 نجات بخشیدی هر سه عالم را از ظلم این امین ساختی نام نیک تو تا فقر اقص عالم جاوید خواهد بود  
 و که اکب ظاهر شده اوصاف حمیده بعنوان پسندیده میخواندند و گلهما برفق مبارک میباریدند  
 و میگفتند جی سری را میچند کرم غنیش جی سری را میچند و در کننده غم هر سه عالم جمعیت دیندار  
 عالمیان جی سری را میچند رکننده ظالمان و حامی مظلومان جی سری را میچند زینت بخش  
 میدان مردان این جایی سه مبارک شما خوب می زید و گلهمای معصوم دران غمائی  
 تمام دارد گو یا در کوه سبز عقد یا قوت او نیخته اند و گردانیدن کمان که بجوای هر پای آرد  
 مرصع کرده اند چنان می زید گو یا که عقد گلهای رنگارنگ بیازی ازین دست بدست دیگر  
 میگیری این نوید فتح شمارا و دستان شمارا مبارک و میمون باد سری را میچند بر آنهارا



بعین عنایت نظر کرده خودم و شادان ساخت و بجهیکین و سکر یو و جامونت و انگند و همنومان  
و سایر میمنومان و وزیرای بجهیکین آمده از گل و صندل بازوهای مبارک پرستش کردند و وصف  
حمیده بقدر عقل خود با خوانند سیری را چنبد ریز به چکنان نوازش فرمودند در آن مردان  
مثل ایند که از کشتن برتر است بر نیت یافته هزاران در جواران بالا تر ز نیت افزا بودند  
شعاع هزاران آفتاب و ماه تاب در برابر اشرف مبارک چون کرک شب تاب می نمود  
مند و دری و دیگر زنان را و آن از خبر کشته شدن شوهر پیش بزمین افتادند و باز جلا آید  
سرا و گرفته بر بالینش آمدند بی اختیار می گریستند خیر از سر خود داشتند سر و بدن بر زمین  
او را در بغل گرفتند و گریه میکردند سر و سینه خود با می خراشیدند و موی سر می کشیدند و قلب  
او را در گریه بیان میکردند توان بودی که صد می ز قنارت زمین می آید و شعاع آفتاب  
در برابر تو سر میشد و آتش حرارت می گذاشت سیس ناگ و باخ زیر زمین تاب بار تو شد  
سرهای ترا که دیوتها می پرستیدند حالا در میدان می غلطد میمنومان از و بازی می کنند  
بدن تو که بصندل و عطریات معطری بود حالا بجاک و خون آغشته گردیده دست بازی تو  
که بزور آن در جنگ بر دیوتها ظفر یافتی ایند و برن و کبر و حجم از آن می ترسیدند خواب  
در روز قرار داشتند بزمین افتاده است که گسان و شغالان کشیده می برند زور و اقبال تو  
در عالم شائع بوده است پسر و پسر زاده ای ترا شمار نموده و لشکر واحدی و حسابی انداشتی  
حالا چون غریب و بیکیس در میدان چرا افتاده از خصومت سر می را چنبد را با خیال رسید  
که در خانواد تو کسی بگریستن هم نماند چون از سر می را چنبد و منکر بودی انیمه بی نجات  
هر چند ترافصاح و پذیر گفتم بگریز قناری اجل گوش نکردی سر می را چنبد زادت آفریدگار را  
انسان دانستی ای را و آن برابر سر می را چنبد در هر سه عالم کسی هربان نیست چون تو بستیست  
مبارک کشته شده مکانی که جوگشیران را بعبادت هزاران سال میسر آید ترا حرمت خود نمید  
ازین شایسته دوری دیوتها و منیشیران و سدان و برها و دیوچی و نارد و سنگا و کسپر آن برها

آشنو شدند همه چشم دل بسری را میچند ز نظر کردند جلای واقف یافتند زنان را و ان اقیسم سخنان  
 میگفتند و گریه میکردند بعضی با برپایی اومی افتادند و بعضی بر سینه اومی چسبیدند و بعضی با  
 جسته او دیده بهیوش میشدند و بعضی با میگفتند اگر نصلح بجببیکن گوش میکردی کار است  
 تا با اینجا میرسید اگر سیتا را بسری را میچند میدادی ما همه میوه و بکیس نمیشدیم و بجببیکن را  
 که بی حرمت کردی حالا او حاکم لشکر گردید تمام خانوادۀ را چسان را بکشتن اومی و خود هم  
 پاک ساختی نمیدانیم که حالا حال مایان چه خواهد شد غمخواری من کدام کس خواهد کرد  
 پیش که برویم و در دل گرا گوئیم بجز تو دیگری نداریم برای یک زن که او هم بحسن و جمال مایان نبود  
 چندین هزار زن را با میوه ساختی و در کتب با چنین نوشته اند که هر که زن پست بر تبا یازد  
 باین بلا مبتلا گردد آتش و در باش سیتا را با تمام خانوادۀ بسوخت و جانان ترا پاک  
 برشت زهی طلوع فرخنده او که حالا بوصول شوهر خود کامیاب خواهد گردید نه از لغت برین  
 سینه سنگین مایان که از فرقت تو نمی ترقد و دیگر زنان را چسان که شوهران و پسران  
 و برادران آنها در جنگ کشته شده بودند زاری میکردند از فحشه و گریه آنها انقدر شود  
 و غریب بر خاست که سینه تنگ اجل شکاف میخورد و بجببیکن را بر حال تباۀ آنها دلخست  
 نزد آنها آمد و راون را بر زمین افتاده دیده فقط مهر برادری در جوش آمد غم بسیار کرد و اشک  
 از چشم میرنجیت سری را میچند را باو گفتند که تسلی دل غمخیزه ما بکن و موافق آئین خود خجسته  
 راون را بسوزد بجببیکن به اجازت مبارک مطابق رسم و آئین خود شرائط مرد را بجا آورد  
 مندر و دری و دیگر زنان را تسلی داد با لیک میگید و تفکیک سری را میچند بجببیکن احکم  
 سوختن راون فرمودند و غمخیزه آورد که این تبه کار مردم آزار بوده است سیتا را  
 برزدی آورده گناه عظیم کرده او را دست کردن عذاب کبیره دارد سری را میچند ز زبان  
 مبارک فرمودند که خصوصیت و عداوت در آدمیان تا وقت مرگ است هر گاه او مر و بغض  
 و کینه بر آورده بر حال او باید گریست احوال پردازی و غمخواری و ابستگان نباید کرد

با عزتش عاقبت یاد باید نمود و این در وقتی عابد تر ناض بوده همه کارش موافق بید و شاست  
 بود بحسب اتفاق درین جنم صورت را چس یافت بعد از آن بر جسته را و ن دست مبارک خود  
 نهادند تا سواس داشتند بهیچیکن و بهکنان از دل بدر رفت رسوم میت آورد و سالان  
 بر سیده همه بجا آورده و دیگر را چسان کردار داشتند شرط همه بجا آورد و از آن داد  
 که دیگران هم خویش را قارب خود را موافق ملت رسمیات بتقدیم رسانند و در  
 و دیگر زنان شروط ادا کرده طلعت بشرف مبارک دیده صبر و شکیب و زیند کنج و آب  
 بروج هر کدام داده اوصاف حمیده سری را چنبر خوانده بخانه خود باز رفتند می در میان  
 تصنیف خود نوشته است بجهت را و آن که در آتش انداختند خاکستر نشاند تا هنوز میسوزد  
 مهنومان هر سال بهیچیکن بر لکاشش می اندازد اگر سالی بهیچیکن نه اندازد باز را و ن  
 زنده شود و پای خصومت پیش نماید هنگامه سابق چاق گرد و الفصه بهیچیکن از اینجا  
 فراغ یافته نزد سری را چنبر آمد و پا بوسی کرد سری را چنبر و لپس که را و ن داشتند  
 و از کشاکش را چسان فراغ شدند دست از جنگ برداشتند ترکش و شمشیر و زره  
 از بر برداشتند و روی شستند دل را تا زگی بخشیدند و از مائل گفتند که حالا  
 رتبه را نزد ایند بر مائل حکم عالی کار بند شده رتبه نزد ایند آورد سری را چنبر  
 و سگر یو و مهنومان و انگد و جامونیت و دیگر بهادران را و ن بخل گرفت و گفت با در  
 شما با ظفر با فتم و لپس را تا دیر در آغوش چسپانید و گفت که سبج بازوی تو را و ن  
 کشته شد نعم از دل من بدر رفت این بهیچیکن خدمت من بسیار کرده تا و را بر تخت  
 حکومت انکار نشاند نشود من قرار نمی آید من بیکم پدر تا چاره سال در شهر نمی دم  
 تو بجای منی سگر یو و نچه را همراه گرفته بلنگا بر وید و را بر تخت سلطنت به نشاند  
 و تشقه خلافت با وید بهید لپس بجای جازت برادر خود بهیچیکن و سگر یو و انگد و مهنومان  
 و جامونیت را گرفته به لنگا آمدند در ساعت سعید او را برادرانک فرمانروائی نشاندند

وقتکه حکومت لنکا باور دارند سیدهای طایر از آب بر دروازه های او نمادند شادمانه را از خود  
دیگر شراط جهان داری باو تعلیم دادند و بجهیکین را چسان باقی ماندند را طلبیده نوازش بسیار کرد  
هرکمی را جاه و منصب افزود و بنایات سلطانی مشمول ساخته بجای مناسب تعیین فرمود  
را چسان هم به اطاعت و انقیاد او در آمدند و سر فرود آوردند مطیع و منقاد او شدند  
در شهر سکه او را رنج کردند و خطبه بنامش خواندند بعد از آن بجهیکین و لچمن و سایر مهنومان  
نزد سری را میخند آمدند و بر پای مبارک افتادند نوازش بیکران سر فرازی یافتند و سری  
را میخند به مهنومان گفتند که برتر دو و جان بازی شما بجهیکین بر سر سلطنت نشست این  
نام نیک شما با ما انقراض عالم خواهد شد ازین عالم که دریای عذاب بیکران است بی محنت  
خواهد گذشت و بسا حل مراد که آنرا گشت خوانند خواهد رسید و در دنیا جمیع مطالب کامیاب  
خواهد گردید حاضران مجلس از سخنان شیرین سری را میخند آسوده نمی شدند بار بار برپا  
مبارک می افتادند و حیات دوباره می یافتند سری را میخند به مهنومان گفت که با بکار  
خبر خیریت من و لچمن به سیتا برسان و خیریت او را بمن بیا مهنومان از اینجا نزد سیتا  
آمدن آنرا چسان گویان سیتا او را دیده ترسیدند و در خدمت او اظهار بندگی نمودند مهنومان  
از دور سیتا را سر فرود آورد سیتا او را شناخته نزدیک طلبیده نوازش و دل داری بسیار کرد  
از خیریت سری را میخند و لچمن پرسید مهنومان گفت سری را میخند و لچمن بخیریت هستند  
راون را با خویش و اقارب در جنگ کشتند و بجهیکین را حکومت بی زوال لنکا از آن فرمود  
برای خبر خیریت شما فرستاده اند سیتا از سخنان مهنومان دل شاد شد و در حمامه نمی گنجید  
در دل تازگی و افریافت همه غم عالم او بخشنیدی مبدل گردید چهره اش شگفتگی گرفت و  
به مهنومان گفت این نوید سراپا امید غم زدا و شادی افزا که تو آوردی جلد ویش چه و هم  
هر چند نعمای هر سه عالم نگاه میکنم برابر این نمی بینم مهنومان گفت ای مادر امر فرموده نعمت

بر سر عالم و آرزوی دل خود یافتم و سلطنت بسطید زمین بمن حاصل شد و درین هیچ شک نیست که  
 راچند و لجنس مثل راون که کسی در سده عالم حریت او نبود کشتند و برین بعضین عنایت نظر کردند  
 و شمار برین مهربانی و شفقت فرمودند و در خلائی خود ممتاز گردانیدند و سیتا گفت ای مهنومان  
 هر قدر اعمال نیک که باعث رضای آفریدگار است و ضمیر تو باشد و راچند و لجنس  
 همیشه مهربان باشند حالا فکری کن که بدیدار راچند دیده رانوری دهم مهنومان گفت  
 ای سیتا چون بر من مهربان هستی از تو آن میخوام که زنان را چسان را که با تو درستی کرده اند  
 و سخنان درشت گفته اند و بر تو دست دراز کرده اند و ترسانیده اند مرا بنما تا آنها را بکشم  
 که ظالم را کشتن عذاب ندارد سیتا گفت نوکران را از حکم بادشاه چاره نمی باشد  
 پاس نیک باید داشت احوال را باید بجا آورد و اینها را گناه نیست فرمان برداری او را کرده اند  
 و زنان را در هیچ کتاب کشتن نگفته اند مهنومان گفت شفقت و مهربانی و آفرینش گناه  
 که تو داری آنرا شمار نیست و این صفات حمیده برابر تو کسی دیگر ندارد این را گفته  
 از سیتا رخصت گرفته و زومری راچند و لجنس رفت و گفت ای سیتا بخریت است اما نخواهم  
 دید از شماست هر ساعتی برابر بر بیا و بشن میگذرد از غایت بجزت دل او نرسده شده  
 و لباس او که نه و چه کین گردیده درین باب هر چه فرمان را در راچند از بھیبکی و مهنومان  
 گفتند که شاه و وسیتار از لنگا بیاید ایام مفارقت به پایان رسانند آنها نزد سیتا  
 رسیدند و دیدند که زنان را چسان دور داشته اند بھیبکی و مهنومان گفتند که حکم راچند  
 چنانست که سیتار را غسل داده و لباس فاخره پوشانیده نزد من بیاید سیتا گفت تا من  
 راچند را نه بنیم عمل چه طور کنم و از لباس فاخره چگونه خود را بیاورم مهنومان گفت حکم  
 راچند همین است که ایتم سیتا بخاطر اندیشید که خلاف حکمی نمیتوان کرد و چند زنان را عقب  
 شدند هر آریش که بون نامرست و از آن بدنام میشوند باز بکشم و درت انقیاد  
 نموده غسل کرده لباس فاخره پوشید بھیبکی چندول آورد سیتا بران سوار شد و بران

چو باران پیش پیش اتمام میکرد و میمویان شنیدند که سیتا می آید بدین او شتافتند اتمام در آن  
 آنهار از دور براندند را میچند گفتند این میمویان در پیکار محنت بسیار کرده اند و حکم سپهران من  
 و سیتا دارند فراموش شود سیتا را دیدن بدید میمویان شاد شدند سیتا را مثل مادران نگاه  
 میکردند و دیوتها از آسمان گل بر سر سیتا می باریدند چون سیتا نزدیک سری را میچند آمد  
 از هجوم ناخبران نزدیک تر نشیمن رخ از بار چو پوشیده دور ایستاده ماند سری را میچند  
 به حبیبی گفت و چنین جازان را حجاب نگفت اند و در وقت عروسی و جنگ و خیرات کرد  
 و روزهای صعب دلی اختیاری زنان بوقت ضرورت از خانه برآیند و یا از بی استقامتی که  
 پاچه نداشته باشند عیب نداد و زنان را محض حیای چشم و عفت ذاتی می باید که در  
 خواب هم بر دیگران نظر نکنند غیر شوهر هم را پدر و برادر و پسر بر انداخته حجاب نیست  
 انداز نزدیک من آرد و سواس نهند چنانچه نزدیک آرد و دند سری را میچند بر عین عافیت  
 و پاره خم بر او نگاه کردند سیتا حیران ماند و اشک از چشم ریخت سری را میچند هم چشم  
 پر آب کرد و چمن سیتا و را میچند را بان حال دیده دم خود شد بگریه درآمد به حبیبی و سایر  
 میمویان ازان حال متعجب ماندند و حکمین گشتند و بانهم گفتند که نمی دانم در پرده تقدیر  
 چیست و چه خواهد شد سری را میچند در بخاطر اندیشیدن که چون اصل سیتا در آتش است  
 آنرا باید بر آورد بنا بر مصلحت سخنان چند که در حق سیتا جاگزین بود گفتند به حبیبی و سایر  
 میمویان حیران ماندند و آن شادی با مبدل لغم گشت و هیچ نمیدانستند که از پرده عیب  
 چه خواهد شد سری را میچند به سیتا گفت شمره محنت خود یا نعم که راوان را با تمام خود ایشان  
 کشته و زبیری دریایی شور که بل بستن محال محض است بستم و محبت و اخلاص شکر یو  
 از مودم و ارادت به حبیبی که دریا نعم که برادر کلان را گذاشته بندگی من اختیار کرد و ترا  
 که راوان بدعا و زودی آورد آنرا هم میدانم برای خلاصی تو در نیاید سیم راوان را کشته ترا  
 خلاص کرد ویم تا نگویند که سری را میچند را بان زور و قوت نتوانست زن خود را از قید راوان

خلاص کرد اگر نمی آیدم و ترا خلاص نمیکردانیدم برخاندان مایه می شست نام بدنا انظر  
 عالم می ماند و مرا دم بدیگفتند خود را از بدنامی برآوردیم هر چند او ترا بر آورد اما مدتی در خانه  
 او ماندی و بدکاری او در عالم ظاهرست بدین سبب بخاطر من و سواس می آید که شاید  
 از نگاهداشتن تو مرا بدگویند ایشانرا از زبان عوام خلاصی نیست بنابراین ترا گذاشتم هر جا  
 بخاطرت رسد برو کسی را که زن او بخانه غیر باشد تمام خانواده بدنام میشود در قریب رزق  
 همه گنجایش دارد و خانواده های کلان بانگ و سهل امور را خدا را میشود نیک نامی که او  
 راکشته حاصل کردم ترا در خانه داشته ضائع نمیتوانم کرد ای سیتا تو حسن و جمال بسیار داری  
 و جوان هم هستی ولی اختیاری در دادن بزور و قوت خود نیک و بد نمی فهمی و او را  
 شهرم و حیا نبود ازین سبب ترا گذاشتم خواه بخانه لجهن باش خواه بخانه بھر تحه و ستر کن  
 برو یا در لنگا بخانه بھبیکن یا بخانه سگدو سکونت کن خواه برکو بها و خبگل یا و کنار دریا یا  
 هر جا دلت بخواهد برو سیتا که جان سری را بچند بود بلکه سری را بچند از جان خود آورد و غریز  
 می دانستند و محرم اسرار عصمت آن بودند برای نمود عالم چنین سخنان بر زبان راندند  
 سخنان درشت که گوش سیتا رسید بلرزید و شرمگین شد ولی استقلال و مسل سیمه گردید  
 و از زگیل چشم زار زار میگریست سری را بچند گفت این سخنان سخت و درشت چه طور میگوئی  
 در ایام طفولیت مرا عروسی کرده بخانه آوردی از خوی نیک و بد من واقف هستی ترا در  
 کتابخانه نامی نه مان و آشکارا میگویند برای زبان عوام میخوای مرا بدر کردی اختیاری را  
 چه باید کرد و پوئتها هم بی اختیار میشوند اگر من از دل و زبان و جوارح گاهی را و ن را بخاطر  
 آورده باشم خمیر پاک شاگواه هست در نیت عمر بغیر پای مبارک تو دیگر بخاطر ندانستم  
 در نیاب قسم بای قست اینده در دل خود بنبج بعد آن گو اگر بخاطر چنین بوده است  
 انقدر قصد بیج چرا کشیدی گناهی دارم که از فرقت تو غم دارم اما چه کنم که امید وصل تو مرا  
 زنده داشت منومان آنچه از عالم دیده رفته گفته باشد مردم ترا در همه جا محبت میکنند و محبت

باختیار تست آن مهر بانیهای خود و صدق ارادت مرا چرا فراموش میکنی و چگونه دشنام  
 میدی از من چه خطا دیده که چنین میکنی این میگفت و میگفت از لپس گفت این  
 داغ بر دامن عصمت من میاندازم فراموش آورده آتش بغیر و تامن در آن بغیرم که تسکین  
 خاطر من تواند شد لپس خبر آن ماند از ملاحظه سری را بخند چسبی نمیتوانست گفت آخر  
 مرضی مبارک دیده همه فراموش آورده آتش افروختند سقیا بی تامل که هیچ شادی و غمی بر  
 لاحق نشد سه مرتبه بدور سری را بخند زشار کردید و سجدهات بجا آورده نزدیک آتش آمد  
 و گرد و گشت و در دل بر بنیان را سجده نموده و با آتش گفت تو از حلقه غمضی بزرگی  
 در بدن هر کدام راه داری اگر میدانی که از من معصیتی بوجود آمده است بغیر سری را بخند  
 و گیری را در خواب هم بخاطر نه آورده ام و گرد و عصیان بر دامن عصمت من نه نشسته نگاهبان  
 من باش و اگر مستوجب عقوبت هستم بسوز این را گفته در آتش سوزان که بر فلک شکله  
 میزد خود را انداخت در آنوقت بر بها و مهادیو جی و دیگر دیوتها که با آسمان تماشایی کردند  
 جی جی سیتا گفتند آن عکس سیتا که در دنگ بن از آتش بر آمده بود سوخت شد دیوتها  
 بان کمالات محرم آن اسرار شدند اصل سیتا که در آتش پنهان بود و آن آتش چنان  
 مینمود گویا محتاب در قرص آفتاب جا گرفته یا دور ماه آتش با له بسته میج حرارت آتش  
 بر سیتا نیز سید رنگ رویش نهایت نورانی گرفت مثل بدر منیر می درخشید شعاع چهره  
 طلای درازده بان می نمود به شکفتگی لبه اش گاما غنچه شدند اندرانی و بر بانی  
 و پارتی کاتیری عصمت او را دیده نقاب بر چهره خود کشیدند و تحریف او میکردند چون  
 لپس که در هنگام برجم زدن در بانی شیر بسلامت سعادت مندی بازیب و زینت تمام  
 بر آید همچنان سیتا پاریه لطیف و زویر و جواهر ثانی نفیس که چشم آدم زاد هرگز ندیده بودند  
 مثل آفتاب که از مرغی شفق بر آید از آتش بر آمد و آتش صورت گرفته سیتا را بسری بخند  
 سپرد و گفت من خلاصیخ عنصرم بر عصمت سیتا گواه هستم هیچ معصیت ازین بوجود نیامد



در این محضرت این از غبار معصیت پاک است و میرا سیتا از آتش برآمده پای مبارک سری را میچند  
 بوسیده چنانچه چپ الیتاده ماند در آن مجلس سری را میچند با سیتا زیب در نیت تمام  
 یا خندد و میوتا گلها بر و باریدند ایسر ملو گند بر بان بر سر و در قص پر خندند نقاره و نه  
 نوا خندد میمونان و خرسان و لنگوران و جھلیکن شادی از سر گرفته در آنوقت دهم  
 و جم و برن و کیه و باد و ایند و برها و مهادیو جی در راجه جیست و دیگر دیوتاها و ایسر ملو  
 و گند بر بان و کتران و سد مان حاضر شدند بر عصمت سیتا شهادت دادند و گفتند که  
 سیتا قابل قسم نبویا که مرضی مبارک درین بود او نام نیک بر خود افزود و حالا او را نزدیک  
 خود جایده و خود را یاد کن که تو کیستی و اینجا برای چه آمدی چرا خود را فراموش کرده مثل  
 عوام الناس سخن میگوئی سری را میچند به ایند و گفت آنچه از من خبر داری بگو ایند گفت  
 بریت ترا چنانکه تویی کس چگونه وصف کند که از تصور دهم و خیال بیرونی +  
 بر ما حاضرست بقدر دریافت عقل الناس خواهد کرد من اینقدر میدانم که محض ذات  
 آفریدگار هستی بخوشی خود و صورت انسان گرفته سری را میچند بطرف بر تان نگاه کردند  
 بر جا بود تمام باشد و زبانش آنچه یاری داد تعریف آغاز کرد و گفت ناراین ز کار  
 تویی و صاحب لچمی تویی چکر سورشن در دست تویی زبید و صاحب دانش و کمان  
 سازنگ در کس کیس تویی و کسی از قدیم قدیم ترست تویی و کشته را چسان مردم آزار  
 تویی و قتیکه سنگها سر میداشده بصورت ماهی برآمده تو کشتی آنچه گذشته است تو کرده  
 هر آنچه می گذرد تو میبینی آنچه خواهد شد با تو خواهد شد پیشتر هم بوده حالا هم تویی بعد  
 ازین هم خواهد بود آنچه در بیدار و نهی نوشته است فرمان زبان شماست در عالم اعمال  
 نیک ذکر شماست و پیدا کننده بید چار تویی و چار باز و توداری عالم علوی مکان است  
 پنج عنصر را تو پیدا کرده و دور کننده غذا بهای عالمیان تویی و تو عبادت خود را خود میبینی  
 در کوها و دریا و جنگلها و مکانها تو محیط هستی هر سه عالم تو بقدرت خود پیدا کرده ترغیب

عبادت خود نموده هشت پس و چهار و پنج و پنج سده فاسولی کنار و همه دیوتها تویی در همه  
 تراسی بنشیند و همه جبار خوانند در گاو بر همین زیاده تری آسمان سترست و او را و اشجار را  
 موی بدن تست پاتال پای تو نگا جهان هر سه عالم تویی در آب و آتش و خاک و باد  
 تویی نام تو محافظت هر سه عالم میکند و او و دیوتها و گند هر جان و من که بر هم ام  
 از تو وجود یافته ایم سستی زبان تست دیوتها از موی بدن تو ترکیب یافته آفرینش  
 کل موجودات از تست شب و روز از تو تفریق یافته آتش خشم تست لپمی فصل تست  
 تویی که بصورت باون بر آمده هر سه لوک را سه قدم زمین ساخته بل را بسته در پاتال مقید  
 داشته و حکومت آسمان زمین بر ایند و بخشیدی چنانچه تو هستی به عقل و فهم نمی گنجی کسی که  
 بر همه بالاترست و از هیچ بالاتر نیست و کسی را که بر پاتا گویند و خوانند آن تویی و نجات  
 هر سه عالم تویی لقای که آرزوی دیدار او دارند تویی بیم در جامه مردم از تو دارند هشت  
 از فضل تو یافته میشود آفریدگار و پروردگار و فنا کننده هر سه عالم تویی و کنو هستی حکومت  
 ترا کسی نیافته جگ هم تویی و جگ کننده هم تویی و جگ کننده هم تویی و اجزای جگ هم  
 تویی و نتیجه بخش اعمال نیک هم تویی در هر سه عالم تراسی پرستند و تراسی دانند سیتا لپمی است  
 و تو بشن هستی و دیو پر جابت و کشتن هم تویی برای کشتن راون صورت انسان گرفته  
 به رام نام تو موصوف شده همه کار را موافق احکام بید و شاستر کرده و عزت و حرمت آن  
 تو نگاه داشتی از کشتن راون ایند هم امان یافت زور بازوی ترا تعریف نتوان کرد  
 در عالم دیدار تو کیاب است تعریف زیبائی همه جا عزیزست آنانکه خود را در رضای تو  
 داده و بجهت تو باخته تن را در آتش عشق تو سوخته اند بزرگی آنها نمیتوانم گفت تا به  
 بزرگی تو که عقل بایان بجا تواند رسید و دستان ترا هیچ کار دشوار نیست پور که پان یغنی  
 کنه ترا همه کنه تران تویی فکر کنندگان تو بزرگ اند آنها گرفتار کنند عذاب آخرت  
 نخواهند شد و کیشران و منیشران و جو کیشران و کر ترا میگویند نام تراسی خوانند

که در پیران آنهاست گفته اند آنها که تا آخر گفته رقص و سماع خوانند که در نجات خواهند یافت  
و چتر بهنج و چتر مو که ویرم بود که توئی دیوتها و جمیع مخلوقات از قوت تو زندگانی میکنند  
هزار زبان داشته باشم اندکی و بسیاری تو نغمه انم گفت تا به این چهار زبان چه بیان تو انم کرد  
سری را چنبر از سخنان بر ما خشنود شدند بعد از آن آتش گفت که سیتا محض جسم نیست  
از دل و زبان و جوارح پاک و مبراست و قتی که راون او را آورد سخنان و لفریب بسیار  
گفت سیتا قبول نکرد و در بادشاهی بود و انتظار آمدن شاد داشت هر چند بی اختیار بود  
اما از بادشاهت نداشت چون من در جمیع اجسام راه دارم و خلاصه پنج عنصرم سخنان  
راست میگویم ظاهر و باطن او را میدانم که در عصمت او نقصانی راه نیافته حالا سخنان  
درشت مگو و او را قبول فرما مثل عقل کامل در دل نگاه دار بی حرمت مکن و دل او را نگین  
مساز سری را چنبر گفتند اینهمه بر من ظاهرست اما به نمود عوام او را گفته چون مدتی در لنگا  
مانده از اینجا که ذات را چسان بدکار و قبیح اعمال واقع شده اند علی الخصوص راون که در  
مردم آزاری و بدکاری شهره تمام داشت مردم این را متهم میکردند هر چند دهن سیتا  
از گرد عصیان پاکست اما از زبان عوام خلاصی نیست و نبود حالا که قسم دادی که سیتا  
بر عصمت او اعتبار گرفت و او را هیچ نقصانی نشد ظلال هر چند آتش دهند پاک تر میگردد  
سیتا همیشه جان نیت و من او را صاحب عصمت میدانم از آتش هم پاکتر و سوزان تر  
و جمیع صفات نیک دارد و آلودگی را دور داری نیست اینکه در آتش درآمد و عوام بزرگی نیست  
ای دیوتها بشنویید هر چند سیتا مجسم عصمت عفت است اما رسم دامن عالم را جا زباید  
بعد آن چهار دیو چی گفت ای سری را چنبر کل نین از من بشنوی این سیتا را یقین دان که  
صاحب عفتست کار کلان کردی که راون را گشتی دیوتها و کوشیدن را نجات بخشیدی  
حالا از بخار روان باید شنبه اوده باید رفت و بهتره را آرام دل باید داد و کوسلیا را از غم قضا  
باید بر آورد تسلی دل سوخته و کیکی باید نمود و بر تخت سلطنت بنشین و خانواده اچک

بزرگی بخش و سینه ناتوان بتیال خورشید و از رخشی بر بماند را بشاد کن برادران را بعین بخانه  
 به بین از اعمال صواب شمارا به جبرست بهشت برین یافت و سر داز به دیوتها گردید و ایندرا لوک  
 سکونت دارد برای دیدن تو در اینجا آمده بر میوان سوارا ایستاده است او را به بین سری را میخند  
 و بهین گلبته مها دیوچی راجه جبرست را تعظیم کردند و سر فرو آوردند راجه جبرست هم بر دو پیش را  
 دیده دل شاد شد میوان را متصل زمین آورده بسری را میخند گفت وقتیکه شما بر دو برادر  
 به جنگ رسیدند از غم مفارقت شما بر دو جامه عنفوی گذاشته بر آسمان آمدم هر چند این جا  
 راحت بسیار یافتم اما از تشویش جنگ آمدن شما بر دو عالم داشتم حالا که شما را در  
 کشتید و روی شما بر دو دیدم اینقدر راحت یافتم و خورسند شدم که در ایندرا لوک نبودم  
 و وعده کیکی هم آخرش را جمیع وجوه ست یعنی ایمان شما ماند شما را دیده غم را چنان گذارم  
 که بار پوست گفته را بگذارد غم من همه از دل بدر رفت و از رویا بهر آنچه آفتاب تیرگی  
 عالم بر و چنان شما غم عالم از دل من بدر گردید معلوم شد که شما محض به کشتن را در  
 تشریف بجنگ آوردید عالم را از لوث ناپاک اویاک گردانیدید و خورم و خورسند ساختید  
 اما کوسلیا وقتی از غم بر آید که شاه و برادر بخانه خواهند رفت هر گاه به تخت سلطنت خواهند  
 تمام عالم را راحت و امن و امان خواهند یافت پس طالعند بوده است که نیک نامی او  
 به اندر لوک رسید هر کس خدمت برادر کلان خود کرده است او در هر سه عالم نیکام شده است  
 و سیتا خیلی صاحب عصمت است که دیوتها او را ستایش میکنند منکه راجه جبرست پدر تو ام  
 برای شاهدی او اینجا آمده ام که او همیشه رضاجوی شماست هرگز معصیت گردانید و دیده  
 بعیب او را نگیرد او را با خود قبول بکن و به اوده ببر و راحت بده بهتره و شتر کن که برادران  
 تو هستند آنها را به بسری پرورش کن برادر کلان بجای پدرست و برادران خود را حکم  
 پسران دارند میجا و چهارده سال آخر شد حالا اوده بر وید و شما در جنگ مانده و را در  
 کشته دیوتها را خوشنود گردانیدند و نیک نامی بسیار یافتند و از رستی خود مر خورسند ساختند

و مرا راست گو کردیدم تو دراز باد و اینکه فرقت و هجرت بیان آمد تقدیر ازل چنین بود و او را  
 از تو توان کرد و سری را میچند گفت چون بر من مهربان هستی و نشنود شده و عنایت و شفقت  
 بسیار میکنی از تو چیزی میخواهم صحبت گفت هر چه دولت میخواهد بخواه سری را میچند گفت  
 شما از غم و غصه فرقت من بدل خود قرار دادید که بندگان از دست بهر توبه قبول نخواهم کرد  
 چیزی که آنرا یکسوی دست کند بمن نخواهد رسید حالا آنرا عفو کن سخن گذشته را فراموش ساز  
 جسر است گفت بخاطر شما گناه او را بخشیدم بعد آن به لجن گفت تو خدمت سری را میچند  
 بدل و جان بکن که بیکرت آن همه مشکلات تو آسان خواهد شد بدانکه از خدمت برادر کلان  
 نیک نامی حاصل میشود و در عالم بزرگی می افزاید در هر سه عالم او را نیک میگویند چنانچه  
 پیشتر خدمت سیتا و سری را میچند کرده حالا هم بکن بعد از آنان به سیتا که دست بسته  
 بمغفور او ایستاده بود و گفت ای سیتا سخن من بشنو که زنان را خدمت در رضا جوئی تو  
 لازم است شرم و حیا و عفت تو در هر سه لوک ظاهر است احتیاج بیان ندارد توئی که خانواده  
 پدر و خسر را روشن کردی و نام نیک بخشیدی همیشه فرمان بردار حکم شوهر باش و وصیت بدان  
 هرگز نخواهی شست این سخنان گفته بهر کس دعای خیر داده راجه جسر است به ایندرو که رفت  
 سری را میچند و لجن و سیتا در وقت رفتن او سجدات نیاز بجا آوردند و عقل و معاد حجت  
 فرمودند که از آن مخطوط شد و نجات بطلبید و ما دیوچی میگویند ای پارتی هر کس طالب محبت  
 صورت ظاهر است بخاتی که باز به بدن نماند نمی خواهد بعد از آن انیدر جبین نیاز بزرگ  
 سود و گفت ای سری را میچند فتح تو باد توئی که هر سه عالم را بیدار کرده و زینت بخشیده  
 و توئی که دولت و رحمت به بندگان میدهد و کمان سخت پر زور در دست داری باز می تقدیر  
 ترا نمیتوان ستود که را چسان زشت اعمال را کشته باطل را از عالم بر داشته دیوتها را و میان  
 خشنود و امین ساختی ای دود کننده با عالم فتح تو باد بزرگی تو از همه بزرگست ای کشنده راوان  
 و مهربان دل و پسندیده خصال سکنه هر سه عالم از فضل تو امیدوارند و ترا امیدوارند و ترا میخواهند

توقع نجات عقبی از تو دارند را و آن که بوفور لشکر و غرور و تکبر همه دیوتها و گند بریان را از بون خود کرده  
 بود در پی انسان در کمینشان و منیششان افتاده بود و همه را بدی میخواست بسی با زوی تو به نجات  
 خود رسید تو که کل غیر هستی التماس مرا بشنوم مرا غم و در هم رسیده بود کسی را برابر خود ندیدانستم حالا  
 به بدین پای مبارک شما آن غرور از من بدر رفت بعضی آن خالق که نام و نشان ندارد و بسید  
 تعریف او میکنند و میجویند و میخواهند و من ترا می طلبم تو که با دوشاه اوده هستی با لپس و سیتا  
 در دلم سکونت کن و مرا از غلامان خود تصور فرمای سری را بخند تو که دود کننده خوف دلداد و آرامش  
 جانها و مجمع حسالتی و شهوت و غضب ناری و سردار گونیشی و زیبایی و رخساری چهره مبارک ترا  
 کسی نتواند گفت ای خشنود کننده دیوتها و کشته ظالمان و حامی مظلومان این صورت  
 انسان گرفتن تبوی زبید و زو و قوت که تو داری بغم کسی نه بخند تو که هر بان دلی بر ما و هماد و یوز  
 خدمت تو میکنند و صفت ترا میخواهند بعین عنایت بر من بنگر چون دشمن قوی مرا کشته  
 چیری بفرما با صدق دل بجا آورم سری را بخند گفتند میموان که در کار ما جان بازی کرده درین جنگ  
 کشته شده اند همه را زنده کن کاک بهوشد گر میگویند که سری را بخند هر سه عالم را کشته باز زنده  
 میتوانست که محض بروه بران شده عطای خدمت فرموده بزرگی بخشیدند ایند رفته الفور  
 آسجیات بر کشتگان باریده میموان را زنده گردانید هر چند آسجیات در زرر مگاه بر مقتولان  
 هر دو لشکر بارید اما میموان و خرسان و لنگوران محض مافی الضمیر منیر سری را بخند ز زندگی  
 یافتند و را چسان هم که رام رام گفته کشته شده بودند به نجات بجمعی کامیاب گردیدند با ش آسجیات  
 بهانه محض بود هر چه شده به اجازت ایشان میشد ای گر بر برابر سری را بخند هر بان دلیست  
 که چنین را چسان تبه کار مردم خوار را نجات بخشیدند بعد از آن سری را بخند به ایند گفت  
 این میموان و خرسان و لنگوران هر جا در کوه و جنگل و دشت و صحرا باشند میوای شیرین  
 و آب لال با آنها برسد ایند سعادت خود دانسته قبول نمود جمیع دیوتها در کمینشان بگند بران  
 واپس را تعریف و توصیف مبارک گفته رخصت شده بخانههای خود رفتند بعد از آن

بهیچکین در پای مبارک افتاد و گفت بر غریبی و نامرادی من مهربان شدید حالا امید دارم که  
 در لنگا شریف فرمانید کاتبه تاریک مرا منور گردانند ازین تردد و محنت بکدم استراحت بکنید  
 سری را بچند گرفت این دولت خانه تو از من است اما حالت بهتره که بکدم اود را برابر  
 هزار سال میگذرد هرگاه یا دمی آید خواب دارم از من می باید ترا دعای میکنم که تا یک کلپ یعنی یک روز  
 از عمر بر ما حکومت لنگا بکن و در یاد من باش و بعد ازین بجان من خواهی رسید فکر کن  
 که زود بهتره را بنیم ایام مسیحا و منقضی گشته اگر مسیحا گذشته تو هم رسید او را زنده نخواهم یافت  
 به لپمن و سگریو گفت که شما هر دو به لنگا رفته بهیچکین را بر تخت حکومت بنشانید و افشای  
 لطیف در دو جواهر بسیار به تربت لنگا هسان سینا خواهند داد دستا گفت ایده نام را چینی  
 خدمت من بسیار کرده او را نیز در دو جواهر بکیران بدیند لپمن و سگریو در لنگا آمده بهیچکین را  
 بر تخت نشاندند و ترخنا و ایده را از دو جواهر بسیار دادند بهیچکین جواهرهای گران قیمت  
 به لپمن و سگریو داد و هر قدر جواهر و دیگر تحایف که راون از دوتوما و راجهای روی زمین  
 و پاتال آورده بود و پارچه های زر باف بر پدیک نام میوان بار کرده نزد سری را بچند  
 آوردند و گفتند به میمونان و دیگران باید داد سری را بچند رفرمودای بهیچکین این همه زر  
 و جواهر و افش به پدیک بار کرده بر میوان و از آنجا بسیار که هر قدر بخوابد بگیرد بهیچکین همچنان  
 میمونان و خرسان و لنگوران آنرا می گرفتند و در دستان می انداختند و باز بر آورده  
 می تا فتنه ساختنی درین بازی بگذشت نهاد یوجی میگوید ای پارتی برای کسی که دوتوما  
 و رکیشتران هزاران سال عبادت میکنند در خواب هم نمی یابند همان سری را بچند در آن  
 جنگاه با میمونان بازی میکردند و تماشای آنها میدیدند ای پارتی از هزاران جگ کردن  
 و عبادت نمودن آنقدر یافته نمیشود چنانچه از محبت دل پر سوز میمونان پارچه های نفیس  
 پوشیده نزد سری را بچند رمی آمدند ایشان هر دو را در آغوش آید خنده میکردند چنانچه  
 بهیچکین عنایت بر همه نظر کرده فرمودند که از قوت شما راون کشته شد و بهیچکین حکومت لنگا

یافت حال ایکنهای خود بر وی در دیار من باشد آنها گفتند که شما و شاه هر سه عالم هستید  
هر چه بگوئید می‌زیید ما همه بنده‌ای شما ایم از پشه بدو سمیخ نمیشود و حالا از دیار شما جدایی  
قبول نداریم بفرماید در کاب سعادت شما باشیم چنانچه بعد گفت و شنود بسیار طوطا و کرکات  
میموزان و خرسان و انگوران پای مبارک بوسیده و صورت ایشان در دل خود نقش کرده  
بقام خود باز فتندیل و جامونت و سگریو و هنومان و انگد و فل و بھبکیکن در انجا ماندند نظر  
بر رخ مبارک داشتند و از ادب چیزی نمیتوانستند گفت سری را چنچدر اداست آنها دیده همه  
بر میوان سوار کردند و خود هم با سیتا بران نشست و لچمن را گفت بیا بر میوان سوار شو  
هرگز من برابر شما نشسته‌ام بفرماتا پائیه میوان گرفته در کاب بروم سری را چنچدر لچمن را  
بسیار تحسین فرموده و دست او گرفته بر میوان نشاند و در دل بر من را سجده کرده میوان بطرف  
شمال راند کمپیک بر هوا میرفت سگریو و غیره میمونان جی سری را چنچدر میگفتند در دل  
شادی می نمودند و دیوتها عقد گلها شاد کردند و تهریت گفتند نسیم بهاری می وزید کمپیک  
بغایت تیر و تند روان بود سری را چنچدر از سیتا گفتند به بین که در اینجا جنگ شد اردن و  
کوبه کرن هلاک گردیدند در اینجا لچمن اندر حجت را قتل رسانید و کوه سیل را نظر کن که دایره  
لشکر همین جا بود و این سیتا شده ساگر به بین که بر همین پل گذشته به لنگا آمدیم یعنی چنین  
گفته اند و قتیکه سری را چنچدر در میان دریا رسیده در یای ساگر صورت آدمی گرفته غرض  
که شما خود بدولت بروی من پل بستند و گذاره لشکر فرمودند حالا که پل خواهد ماند قدر من کم  
خواهد شد سری را چنچدر گفت این پل ساخته من تا انقرض عالم یادگاری من و میمونان  
باشد برای خاطر داری در یای ساگر از گوشه کمان قدری پل را شکستند تا هر کدام دریا را  
به آسانی نگذرد و بزرگی دریا بحال ماند بعد آن از انجا روان شدند به سیتا گفتند این شهر  
کسکند با وطن سگریو است همین جبال را کشتم و این کوه است که موسم باران گذرانیدیم  
و اینجا جای گریس به کمک تو رسیده از ضرب اردن جان داد و چنانچه با شما می‌بود



و اتفاق اقامت خود و مکان رکشیشان و معبد با همه را به سیتا نمود و بنیانه هر که از او انگیشت  
رفته زیارت کرد و از آنجا که یک بزرگ بن رسید بعد آن مکان بهر دواج رکشید آمد سری  
را میخند گفت از اینجا اوده را به بین که از جنگل روی شهر دیدم ستیا آزا دیده سرفرو آورد  
سری را میخند و سپس دستیا از میان فرود آمده غسل کنگا و تربنی نمودند و او را پرستش کردند  
خیرات بسیار به بر زمینان و مستحقان دادند و بخانه بهر دواج رفتند و او را دیدند و از خیریت بهتر  
و سترگین و کوسلیا و دیگران پرسیدند او گفت همه خیریت هستند انتظار آمدن شما دارند بهتر  
لباس شناسی پوشیده راه شامی بند فعلین شاهکارانی ملک میکند و امر فر که پهاگن سدی  
پنجمی ست در راین او هیا تم میونسید که ماه اگن سدی پنجمی چهارده سال آخر شد چهارده سال  
میعاد جنگل باخو رسید شمار از تو را بوده باید رفت چون راون دشمن مکنانرا کشته از من خبر  
بطلب سری را میخند گفت آن میخواهم که از اینجا اوده همه درختهای میوه دار بار و گل آورد  
و شیرین باشند تا میوه نان میر بخورند بهر دواج دعا کرد تا بی موسم همه درختان میوه شیرین  
بار آورد و سری را میخند به نهومان گفتند که توبه اوده بر داول نکند و از خمرین رسانده نزد  
بهتر و سترگین و کوسلیا و کیکی و سوترافته خیریت مایان برسانی و حقیقت آنجا در غیبه  
زودتر ز من بیائی نهومان صورت برهن گرفته اول نزد نکند آمد و خبر تشریف شریف با و گفته  
با وده شتافت و از عجب سری را میخند هم در ولایت او آمدند نکند و بهتاج آن با برهنه بدوید  
از تخته آنجا هر چه یافت خدمت ایشان آورد و در پای مبارک افتاد و اشک از چشم خیریت  
سری را میخند راز را از زمین برداشت و در کمان گرفت خیریت از او پرسید او گفت امر فر که پای ترا  
دیدم عمر دوباره یافتم و خیریت من دیدار پای شما بود پای مبارک ترا که بهما و هماد یوی پیش  
میکند دیده شاد شدم سری را میخند با و را بسیار نوازش کرد چون روز باختر رسیده بود بهما تاج  
بیت شد اندام و هماد یوی میگویی پای پارتی هر که از جنگل رفت سری را میخند بنگا و کشتن راون  
را که از کشتن و کشتن این کجا بیکین و رحمت با وده خواهند اندا را کنند جواز نشینا را که میا با و تاجی شد



مهاردیوچی میگوید که یک روز از سیاه و چارده سال باقیانده که سکنه شهر از فرقت سری امین  
 خانان خط گشته مردان زنان هر حالشسته فکر میکردند شگه نهایی یک نمودار میشد دل هر کدام  
 در شگفتی بود معلوم چنان میشد که خبر رسیدن سری را میچند کسی خواهد گفت و شهر بر وفق نبوی  
 دل کو سلیا و خیمه و داران همین گواهی میداد که سری را میچند می آیند خوشم بازو است بهتر  
 دم بدم حرکت میکرد و برآوردن سری را میچند شهادت میداد اما چون بام میعاد گذشته بود گفت  
 نسداغم که بکدام سبب سری را میچند نیامدند آیا مرا به وفادار دانسته فراغوش کردند یا نه  
 پس که همیشه بشرف دیدار سری را میچند می باشد چون و نما بازو بدینست بودم همراه  
 نه کردند اگر اعمال قبیح من یاد کند مدت صد کلیب خلاصی من نیست اما سری را میچند  
 صواب و گناه کسی بخاطر ندارند همیشه بر غیر بیان و نامزدان مهربان میباشد چون شگوه  
 نیک نیامد اعتقاد کلی دارم که البته سری را میچند بیامند و اگر بعد از انقضای وعده جان  
 زنده باشد در عالم برابر من بی حیا خواهد بود بهتر نه در دریای غم فرقت سری را میچند

فرورفته بود که هنوزمان بصورت بر همین چون کشتی جواز پدیدار شد دید که بهر تهره بر پاره خن  
 نشسته جبار سر دارد و تعلیلن سری را میچند بران نماده است و از فرقت سری را میچند  
 بغایت لاغر و ضعیف شده هر دم در روش رام نام هست و اشک از چشمهایش جاریست  
 هنوزمان بهر تهره را طالب دیدار سری را میچند دانسته خشنو گردید و دعای خیر کرده گفت که  
 از غم هجرت کسی که شب در فر فکر و اندیشه دارد و هر ساعت در یاد او هستی آن سری را میچند  
 جمیعت بخشش دلهما و کلان تر کلان دیوتهارا و ن را کشته با سیتا و لچمن می آیند بهر تهره  
 با ستیاج نوید سراپا امید بی اختیار بر خاست ساعتی از غایت شادی بهیوش شد بعد از  
 پرسید که کجا هستند و اشک از چشم میخیزد سخنان هنوزمان او را حیات دوباره بخشیدند  
 و گفت تو کیستی و از کجای آئی که این سخنان حیات بخش این گفتمن هنوزمان پرسیدم  
 و غلام سری را میچند بهر تهره او را در بغل گرفت و خبر خیریت او پرسید و گفت از  
 دیار تو منم غمها از من بدر رفت گویا من سری را میچند را دیدم این پیغام شریف سری را میچند  
 که تو آوردی برابر این در هر دو عالم چیزی ننیدانم که ترا بهم بهر حال یک گرداده گا و شیر دار  
 خوش میکل نبرد و جواهر پر است و یک صد و بیست و دو و گنیزان صاحب جمال خوش آواز  
 و زور و جواهر هر قدر خواسته باشی بگیر بر آنهم از ادای دین تو نمی توانم بر آید حالا حقیقت سری  
 را میچند را گویند هنوزمان خیریت سری را میچند و لچمن و سیتا بهر تهره رسانید بهر تهره گفت این را  
 بگو که گاهی سری را میچند در میان دل مرا هم از غلطان شمرده یا و میگردند هنوزمان غریب  
 و نامرادی بهر تهره را دیده متحیر ماند و در پای او افتاد و گفت سری را میچند در صفات کسی را  
 که از زبان مبارک خود هر دم گفته باشد چرا او بزرگتر و پاک تر از در بای شیر باشد یقین دان  
 که ترا سری را میچند از جهان خود غریزی می داند بهر تهره از سخنان او آسوده نمیشد بار بار او را  
 در کنار می گرفت و می پرسید که سری را میچند در میان چه قسم گذرانیدند و او را چون  
 کشتند بهر را بگویند هنوزمان از ابتدای رفتن سری را میچند را بگویند بهر تهره گفت و رسیدن سری را میچند

نجان ز نسک راکه و حسن استمان و اگت راکه و بریدن بنی سورپ نگما و کشتن کمر و دو  
 و تر سر او غیر ذلک با چهارده هزار را چسان و مارچ که بصورت آموهی طلبا برآمده بود و آمدن  
 را و ن و بریدن سیتا را بند روی در لنکا و آمدن سری را و چنند بیکان خود و ندریدن سیتا  
 و غم مانده از فرقت او و تحسین کردن سری را و چنند رستیا را و رسیدن بر سر جهای و حامت  
 پر سیدن او و کشتن کینده و آشتی کردن با سکر یو و کشتن بال برادر سکر یو و فرستادن  
 میمونان بطرف لنکا برای خبر آوردن سیتا و فرام آوردن لشکر میمونان و پل بستن  
 بر لب دریای شور و رفتن به لنکا و کشتن را و ن و کونه کرن و ایند رجیت و بسیاری  
 از را چسان و طلبیدن سیتا از لنکا و در آمدن سیتا در آتش و شهادت دادن برهما  
 و هادیو جی و سائر دیوتها و راجه جیست بر عصمت سیتا و حکومت دادن شهر لنکا  
 به بھبیکن برادر را و ن و مراجعت از لنکا بسواری پکپیک نام بیوان و رسیدن بیکان  
 بهر دواج بطریق اجمال بیان کرد ستر کهن و سائر وزیرای و کلای معتبران شهر که در مجلس  
 بهر تهمه حاضر بودند به شنیدن آن دل شاد شدند و اظهار آمدن سری را و چنند روشتند  
 روی میمونان می دیدند میمونان از بهر تهمه رخصت شده خبر آمدن به کوسلیا و کیکی  
 و سومترا گفته نزد سری را و چنند آمد حال و حالتی که از بهر تهمه و سائر سکنه او و دیده بود  
 معروض داشت سری را و چنند لکھن و سیتا و سائر میمونان بسواری پکپیک نام بیوان  
 براه بیوان شدند بهر تهمه خبر آمدن سری را و چنند بهر شست و بادیو و سومترا  
 و دیگر وزیران و کوسلیا و کیکی و سومترا و جمیع سکنه شهر را خبر داد و آنهایی اختیار از خانه خود  
 برآمدند لازمه تنهیت و مبارکباد از زر و جواهر و عقد گلها و کاسه های پر چغیرات و سبزه ها  
 پر از آب و اقمشه های لطیف موجود کردند و بر روی خود بریق و نشان ایتاده کردند  
 و سبزه های پر آب بر روی واژه نگاه داشتند بهر حالتی و لباسی که بود بی اختیار و در پند از سیکه  
 سیکه می رسید که شهاب چشم خود سری را و چنند را ویدی تمام شهر او و از شرف شهر نشاندی

از سر گرفته و خورم و دل شاد شدند و آب دریای سرچو بغایت صاف و خنک گردید پس  
 سحری سه قسم یعنی سرد و خوشبو و کم کم از هر طرف می وزید بهتره نفرمود تا هزاران سنگ تراش  
 چاک بست کوه و بازار صاف و راست ساختند تا هیچ جاشکسته و ریخته و زلفه نماند  
 و جاکر و پاشان تمام شهر را جاروب کردند عطاران گلاب و عطر همه جارختند و حجرها  
 از عود و عنبر و مشک سوختند و سقه با آب پاشی نمودند هزاران دکان و کسب خود را آینه زدند  
 نمودند تصدیان بکار و کارخانجات هزاران اسپان تازی تراز و خوش رنگ و علوی خرام  
 باین پای قصب باغ و زر و دوزی بخواهرهای نفیس آراسته و هزاران اخیال کوه تماش  
 از فصل ایرات همه را از خرطوم نام برگستوانهای آهنی شکل بزرگ و جواهر گرانبه پراسته و نشان  
 و بان پر زوشت و شتران بلند بالا به جلوه های زرنگار داشتند بای تیز و زین زر آراسته  
 حاضر آمدند و سواران قوی بسکلی گرد باز و بلباس فاخره و جواهر آیدار خود را آراسته و پیاده  
 بر قنداز و تیر انداز و گرز باز و دیر ممت جوشن پوش فراهم آمدند و پالکی و چند دلهام و محضه با همه را  
 بچوب طلا و جواهر گران قیمت و آتش قصب باغ مرتب ساختند بهتره نفرمود تا کوسلیا  
 و کیکی و سوتر و سار حرم خانه راجه جبرست و خاصه خدمتگاران سینا و زنان شب و غیره  
 بر منیان بران چند دلهام و پالکی و غیره سوار شدند شبست و بامداد و سونت و دیگر روز را  
 و و کلا و ستر کون حاضر آمدند بهتره گفت مردم پیش جلوروان شوند چنانچه هزاران سواران  
 خوش پوش از شهر برآمدند عقب آنها پیاده های بر قنداز و تیر انداز و غیره روان گردیدند  
 و فیالان و اسپان و شتران و پی آنها گدازم خیر بودند تقاریان بعضی بر اسپان و بعضی بر فیالان  
 شادمانی و آهنگند بعد از این کوسلیا و کیکی و سوتر و دیگر زنان راجه جبرست می رفتند  
 عقب او مردم خاص جلوروان و خیران روان بودند بهتره و ستر کون پابریه چابا بر  
 بسته بودند آهوی پوشیده نعلین پای مبارک بر تارک بسته هزاران امید دیدار مبارک  
 از شهر برآمدند شبست و دیگر بر منیان بعضی بر پالکی و بعضی بر سکیال آه میرفتند باز و فرشتان

فصیح زبان اوصاف حمیدہ سری را چنڈر دہر تہہ می گفتند زنان شہر بعضی پر بام و بر غفرہ را  
تماشا میکردند چون دریای شور کہ در شب ماہ بکوش آید و امواجش تریا شد و همچنان نالان  
اودہ بغیر خندگی خاطر رقص و سرود میکردند از مجرمای محو و غنہ باز را معطر بود از بس کثرت  
و هجوم مردم لشکری و شہری راہ نمیا رفتند زمین در ستوہ آمد و سیس ناگ گرا بنا بر شد  
فر زمین را مثل کماران پا لگی دوش بردوش میکردت بہر تہہ ہر ساعت از ہنومان بہیتر  
کہ سری را چنڈر تا کجا رسیدہ اند و دیدار گرامی کی دیدہ میشود ہمہ ناظر بر راہ داشتند  
از ان طرف سری را چنڈر بالچس و سگریو و بھیکین و انگد و ہنومان و جامونت و دیگر  
میمونان بر پیک بیوان سوار شدہ براہ ہوامی آمدند اودہ را با ہنما مینو دند و میگفتند چنڈ  
در بید و شاستہ تعریف بیکٹہ بسیار لوشہ اما برابر اودہ آرا نمیدانم و مرا خوش نمی آید این  
زاد بوم من بران فضیلت دارد بزرگی اینجا کہ کسی میداند سر جو دریای رونق بخش این شہر  
کہ از غسل آن غذا بہای خیم خناتر بر طرف میشود و عاقبت نزدیک من جامی یابد سکنہ  
اینجا را من بسیار دوست دارم میمونان شاد شدند و گفتند بڑی اودہ کہ سری را چنڈر آن را  
تعریف میکنند دوست میدارند چنانچہ پیک را از دور بہر تہہ و ستر کمن دیدند کہ می آید  
ہمہ با حیات دوبارہ یافتند در انوقت از مکان بہر و لاج رکہ تا حوالی شہر اودہ ہمہ درختان  
گل و بار آورند و نسیم بہاری وزیدن گرفت پیک آمدہ متصل شہر و بہر تہہ بزمین رسیدہ  
سری را چنڈر و لچس و سیتا و ہنومان و بھیکین فرود آمدند از پیک گفتہ کہ حالاً نزد کبیر  
پیک بیک مبارک آرا بخا بر ہوار وان شدہ نزد کبیر آمد بہر تہہ از ہمہ پیش آمدہ سری را چنڈر  
را دید و در پای مبارک افتاد بشت و با دیو ہم آمدہ سری را چنڈر را دیدند سری را چنڈر  
در پای بشت و غیرہ افتاد لچس و سیتا ہم پای بوسی او نمودند و دعای خیر از انہا یافتہ  
بشت خبر خیریت از ایشان پرسید سری را چنڈر گفت از توجہ دعای خیر شامہ وقت  
خیریت ست باز بہر ہنمان دیگر فرود آورند بہر تہہ ہم با پای مبارک گرفت و سر بران نہاد

و بالائی کرد سری را چنبره با شال تمام از زمین برداشت و در کناره گرفت از چنانچه هر دو برادر  
 اشک جاری بود تا دیری هم آغوش بودند از هم جدا نشدند حاضران وقت گمان بردند  
 که هر دو بهم پیوستند و چون دو مغز بادام در پوستی بهم آرمیدند گویا از محبت یکدیگر یک جسم شدند  
 سری را چنبره میخواستند خیریت از بهر تنه پرسیدند اما از فرط دلی زبان در دهان بند گردید  
 لب چون راز روشن خمیر آن بسته ماند و مو بر تن خاست و دلی میگوید ای یار تویی آن  
 حال و حال سری را چنبره و بهر تنه در وقت ملاقات جسمانی در خیر تقریر و تحریر نمی گنجید  
 بهر تنه زبان بکشد و گفت ای سری را چنبره بد ریای غم حیرت غرق شده بودم حال که شگری  
 دیدار خود از جگر موج آن برآوده بساحل مراد ساندی همه وجوه خیریت ست سرگرم در پای  
 سری را چنبره و طبعش اقتاد همه او را دعای خیر کردند و همه برادران هم آغوش شدند و حیرت  
 یافتند بعد از آن بهر تنه در پای سیتا اقتاد و دعای خیر از او حاصل کرد و سار سکنه شهر از آن  
 به اداوت تمام هر کدام پیش قدمی کرده سری را چنبره را امید دینگی بر یکی می افتادند  
 سری را چنبره هجوم و محبت آنها دیده از صورت خود برادران پیدا کردند و ساعتی از همه خرد  
 و بزرگ و غریب و قونگر حاضران وقت ملاقات و بغلگیری کردند بقدر تنه خیریت پرسیدند  
 بنال وصال خود طراوت بخشیدند غم فرقت از دل هگنان ربودند و این اسرار بر هیچ کی  
 ظاهر نشد از آنجا پیشتر روان گردیدند کوسلیا و کیکی و سوتر چون ماده گادیکه حکم چوپان  
 بچرخانده گذاشته بصحرا و دوشام بی اختیار به پستان پر شیر بر بچه با شتابند و سری را چنبره  
 آمدند هر دو پس را در بغل گرفتند و هزارا گرفتند از سینه جدا نمیکردند سری را چنبره  
 هر چه را تسلی داد و برخی از عقل کامل عطا فرمود تا تسکین یافتند غم جدائی از سینه پرورد  
 برآوردند اما کیکی در دل خود شرمناک بود بعد آن سیتا در پای کوسلیا و کیکی و سوتر اقتاد  
 همه او را دعای خیر کردند بعد آن مادران خوانهای طلا برآورد و او را هر چه چای و نوش آبی کردند  
 و اقسام زرد و جوهر شارساختند هر دم و بر ساعت نظر بسوی سری را چنبره داشتند و بهر فراوان

می یافتند که شلیا بار بار بحال جهان آرای سری را میچند نظر میکرد و در دل خود میگفت که این  
 نازک بدن چگونه تا اون سنگین تن را کشتند در آنوقت بهیچین و سگریو و همونان و انگد  
 و جامونت و نل و نیل و رکبه و سر به و میند و دود و دیگر همونان که در کاب سعادت بودند  
 صورت آدمی گرفته بهتر و ستر کمن را جدا گانه در یافتند و سلوک برادرانه کردند و او را صیقل  
 بهتر و ستر کمن و جهو و سکه آوده بجنباب سری را میچند و دیده شکر و تحسین میکرد و بهیچین  
 و سگریو سلوک برادری سری را میچند و بهتر و دیده در دل خود با شرمند و شند و ندامت کشیدند  
 سر از نجات بالا نمیخواستند کرد و بدل خود با میگفتند یکی بهتر و ستر است که در حضرت سری میچند  
 چقدر ارادت و بندگی دارد و از فرقت ایشان خود را باین حالت رسانده و یکی ما هستیم که  
 بخطام دنیاوی برادران را بکشتن دادیم سری را میچند و همه را طلبیده گفتند که در پاس  
 بست بافتند ایشان پیرو مشد خانواد من هستند از دعای خیر ایشان چندین هزار  
 را چسان را کشتیم همه ما در پای بست افتادند و دعای خیر از یافتند سری را میچند و بست  
 گفت این جماعه برای خاطر من خانان خود با گذاشته در معرکه مردان جانبازی ما کردند و در پیک  
 مصاف را چسان انکاش مثل کشتی بر ساحل ما در ساندند برابر بهتر و همه را دوست میدارم آنها  
 توجه و مهر بانی سری را میچند در حق خود با دیده دم بدم شاد میشدند و ارادت خاطر من افزود  
 بعد از آن همه همونان و بهیچین و در پای کوسلیا افتادند و سجدهات نیاز میآوردند و کوسلیا  
 آنها نوازش بسیار کرد و دعای خیر گفت چنانچه سری را میچند و بر سرست شما همه برادران و بستید  
 چون با و در وقت بدر فاخت کردید بهتر از آن توان گفت در آنوقت از آسمان کلام بر سر ایشان  
 باری صدامی نفیر و ندی بعضی بگوش مردمان می رسید بهتر و گفت ای سری را میچند و تا انجرات  
 حکم رانی ملک این تعلیم پای مبارک شما کرده است حالا چون شما آمدید مثل مشهور است که  
 چراغ پیش آفتاب بر تونار و بر تخت سلطنت بنشین و داد و غلوهان بده و مرا ازین بار گران  
 بر آید سری را میچند و در تحسین بسیار کرد و تعلیم از سر بهتر و جدا نمود و ساعت سعید از انجا



به شهر اوده روان شدند سوخت ز تهره خاصه سواری که بطالای خالص و جواهر آیدار و آتشه  
لطیف ساخته بودند چهار سپ با و پیا ملایم جلو صبح خرام طائوس رنگ آرمی کشیدند حاضر آورد  
سری را همچند و به تهره بران سوار شدند و سیتا با کوسلیا بر یک چند دل شستند همین و ستر کن  
و به بیکین و سگر بود دیگر میوه نان بعضی بر فیل و بعضی بر اسب سواری داشتند از شعاع زرق  
و برق نشان و بان که بر فیلان بود فروغ آفتاب را بی نور و رونق ساخت و از صدای نهاره  
نفیر گوش جهانیان آمده گردید و قاصدان و مطربان هزاران هزار پیش پیش میرفتند با دوزخ  
و مداحان صفت و ثنا میگفتند زنان شهر از پرده عصمت برآمده لباس فاخره خود را آراست  
حایل های گل های رنگارنگ شمار میکردند و بسیاری در غوغا نشسته نظاره جمال عظیم الشان  
سری را همچند میدنند همه خرد و بزرگ برای شگون برق ز رنگارنگ و سبوی های پر آب  
و عقد گلها بر درختانها و دکانها نگاه داشتند و خجرات و ماهی بنظر مبارک میگذاشتند  
نفسی داس خوش موقع گفته است که در دجله شهر اوده زنان از اینجا چون گل کوه دلی از آفتاب  
بجرت سری را همچند را فسرده خاطر بودند از طلوع ماه تاب دیدار سری را همچند همه به شگفتگی  
در آمدند و بر جهانان بید میخواندند و دعای خیر میکردند سواران خوش پوش و خوش اسپه  
اسپان را جولان نموده نیزه بازی نمیدادند و پالیکان جست و خیز میکردند شمشیر و سپر گرفته بازی  
یسا فتنه از هر طرف نوید فتح و نصرت بگوش میرسید هزاران زنان صاحب جمال خود را  
نزد و جواهر آراسته سبوی های پر آب و عقد گلها سر راه استاده بودند و سرود میگفتند اکثری  
از آنها پیش قدمی کرده عقد گلها بر سر مبارک شمار میکردند و در گردن می انداختند  
و به انعامات سلطانی بهره می یافتند سری را همچند چون آفتاب درخشان نفوذی فرستادند  
تمام مدد دولت خانه رسیدند بخاطر مبارک گذشت که لیکمی سر از حجاب بر نداشتند اول بخانه او  
رفتند هر گونه تسلی دادند و گفتند که از طفیل تو چند چیز حاصل شد و یقین گردید اول  
محبت پدر که راجه بستر از فرقت من جان داد و دوم ارادت و اخلاص هر تهره که با وجود

عنایت پدر سلطنت قبول نداشت محنت بسیار کشید و مروت و رضا جوئی سیتا  
 و لپسین که سبب من در جنگل و بیابان پنج و محنت بسیار یافتند چهارم زور بازوی خود از خود  
 که چندین هزار را چسان مثل راون پر زور و طلسم ساز که شتم پنج عصمت و محنت سیتا بجز  
 معانته شد که در آتش درآمد و بهلاست برآمد و اینکه تو خود را واسطه جنگل رفتن من میدانی  
 غلط است قلم تقدیر چنین رفته بود اگر نیک تصور کنی در اصل انیمه ارادت من بود  
 ترا و تقدیر را گناهی نیست بقول آنکه طبیعت از خدا دان خلافت و شمن و دوست  
 که دل پرود و تصرف او است ای کیکی ما را مسبب الاسباب بدان محال است از خود  
 دور کن کیکی از هدایت سری را بچند عقل کامل یافت سر در پای مبارک افکند سری محبت  
 و لهارای او کرده بخانه کوسلیا و سوتر آتش لعل آرد و نه هر دو فرقت زده را تسلیم دادند  
 و عقل معاد که است فرمودند همچنین بخانه هر یک را نهای را جبهه برت رفته آنها به اشتغال  
 عنایات بیغایات فرموده بدولت خانه خود که همه در دیوارش نبرد و جواهر ساخته بودند  
 سیاهانهای زیر بخت و نخل زرد و زری و جواهر و اید ایستاده کرده و قالیهای زیربان  
 و منقش گسترانیده شتافتند و زینت بخش مسند جاه و جلال شدند و بهترتبه را فرمودند  
 بهبیکین و سگریو و دیگر میوه نمان که هر یک بادشاه ولایت خود میهند منازل عالی  
 بهر کدام بدید و لوازم همانداری بجا آرید بهترتبه فی القوم منازل نیک که نبرد و جواهر  
 زنگارنگ ساخته بودند در آن بهبیکین را فرود آوردند و پلنگ و فرش و خد شکاران  
 مزاجدان و کنیزان صاحب جمال که در سرود و رقص بکیتای زبان بودند و اطعمه و اشراف  
 و ملبوس بادشاهانه رسانید همچنین برای سگریو و منومان و الکر و جامونت و دیگران  
 منازل بای خوب طراوت ده و خوش هوا و خوش منظر که گلهای باغچه آنها بر گزافه  
 نمیشد و آب و حوض بسیار داشت همه را نبرد و جواهر آراسته بودند جدا گانه مقرر کرد و در وقت  
 طلا و نقره و فرش و قلمون و اشیای غرضی همه کس رسانید آنها که محنت داد که دند

و استراحت تمام یافتند شکر مهرانی و عنایات بجا آوردند از تشریف تمام سکنه شهر از غم برآیدند  
 جمیعت خاطر خواه یافتند بشت و جمیع برهنان فراهم آمده گفتند امر فرسایدت بود  
 است سری را میچند را بر تخت سلطنت باید نشاند همه شتو شدند و گفتند تخت  
 سری را میچند را باعث امن و امان هر سه عالم است درین کار توقف نباید کرد بشت  
 گفت چهار سبوی طلا که بجوهر آبدار مرصع باشد آب دریای چار طرف باید طلبید  
 سگریو دانگد و منومان و نیل و رکنه بقومود که آب چار طرف دریای شور پر کرده آورند  
 و بر سونت گفت که رتبه خاصه سوانی فیلمان و اسپان خاصه را بزر و جواهر آراسته  
 کنند و شهر را آئین بندی نمایند و خانهها بر دولتیانه صیاف و روشن بطلما و جواهر آبدار  
 بسازند و نشان و بیرق بر هر دروازه شهر ایستاده کنند و مردم زن و مرد در قصه و سرود  
 علامات شادی بجا آورند و رکبیشان هر دیار حاضر شوند گل فروشان حامل گاما بیارند  
 مطربان در قاصان و پای کوبان فراهم آیند در حال کارگزاران عمارت در اندک فرصت  
 عمارت عالی چون بهشت برین ساختند آنقدر زر و جواهر در آن تعبیه کردند که از آفتاب  
 و زخشان تر میبود و سونت فیلمان و اسپان و رتبه با جلهای زر افشان زمین زرد و زری  
 و سازهای مرصع تیار نموده حاضر آورد که در شمار آن عقل عاجز ماند اهل حرفه و کاکین بازار  
 و کوه از بارچه زر بان و عقد گاما آئین بندی کردند بهر در خانه بیرق زر کار بستند با فروشان  
 در قاصان بدر دولتیانه جمع شده بکار خود بپرداختند و رکبیشان هم فراهم آیند دیگر اجزاء از  
 صندل و زعفران و کافور و کاه و دُوب و جُورات و خوشبوهای لطیف و نظریه های طلا و نقره  
 و بارچه رنگ بر رنگ پر زهر چه ضرور بود مهیا و موجود شد ارکان دولت و اعیان با رگاه همه  
 جمع آمدند سری را میچند فرمودند تا حجامان و خدمتگاران از متبل غنچه بود و از گجا و آب گرم تر  
 بجهیکین و سگریو دانگد و منومان و دیگر میمونان بر دهن هر یکی را بعنوان مناسب نیک غسل  
 دادند و کارخانه داران خلعت های گران قیمت تا بنها پوشانیدند و حاملهای جواهر و

و

که آنها را گزندیده بودند و گلو انداختند و اقسام عطریات بر بدن و پارچه پالیدند تا هر یک  
 زینب و زینت تمام یافتند بعد از آن سری را میخندید بدست مبارک خود چنان سر بر تپه  
 پاک کردند و خود متگاران از اقسام خوشبو و آب گرم بر تپه و لچمن و شکر کهن غسل دادند  
 و پارچه های ملائم و زرباف پوشانند و حاکمهای جواهر و عقد گله را در بر انداختند بعد از آن  
 خود هم چنان از سر صاف کرده لازمه غسل بجا آورد و پوشاک سلطانی پوشید از زیور زر  
 و جواهر گردن خود آراست همچنین کوسلیا و کیکی و سوتر استیا و رواتا را زان سگرو را  
 غسل دادند از تیل معبر سر و فرق را نقره و نیکو آراستند و بعد شگفتیش بستند پارچه لطیف  
 و زیورهای گران قیمت آرایش دادند کاک بخت و بخت بگر بگر میگوید در آنوقت بر جام و جامه و  
 و سایر دیوتها و اسپرها و گند هر پان و کتران بر خفته اسوار شده برای دیدن سری را میخندید  
 بر هوا تا شامیکه در شب بخت بخت و تحت طلا که جواهرهای بی بها بران تعبیه کرده بودند  
 مثل آفتاب می درخشید حاضر آوردند سری را میخندید بر منان و دیوتها را سر فرو آورده بران  
 بخت و تاج مرصع که شعاع نور آن ماه و خورشید بآن نمی رسید بر سر مبارک نهاد  
 و ستیا هم انواع جواهر و مروارید پوشیده بران تحت جانب دست چپ شست سری را میخندید  
 و ستیا چون آفتاب و ماه تاب قرآن السعدین می نمودند بر منان میخندیدند و دیوتها  
 می می گفتند و گل بر سر ایشان می باریدند و گند هر پان و اسپرها سر و در قرض میکردند اول  
 بخت بدست خود و شقه سلطنت هر سه عالم بر جبین مبارک سری را میخندید کشید بعد از آن  
 دیوتها و بر منان را که ایشان جوگیشان تراض زده بان عابدان عبادت کیش شقه مبارک بدار دادند و از  
 افسونهای بیاب پاشیدند اندر در آنوقت حامل جواهر بدار داد و او را در گردن سری را میخندید  
 که عبارت از دریا باشد صورت انسان گرفته حاکمهای جواهر که چشم آدمی را ندیده بود و بر سری را میخندید  
 انداخت اسپرها هم حاکمها گلهایش کردند بر آسمان و دوزخ می و نفیر خوانند لچمن و شکر کهن بدست خود گرفت  
 بر تپه و شکر کهن و گرو چو نیکو زدند و منان و جیگه و جیگه و دیگران هر یکی عهد و پیمان نمودند و جیگه

و فرمانبرداران ایتا دهند و راجهای اطراف و جوانب نذر مبارکباد و از زر و جواهر و ثمنه های نادر  
گذرانند و مقتاد فیلان و اسپان که حدود شمار ندارند با ساز طلا و جواهر بنظر گذشت  
متصدیان و امرایان به مجرا و سلام سر فراری یافتند در آن وقت ده لک ماده گاو شیر دار  
با بچه با ساز طلا و جواهر و ظروفهای نقره به برهمنان خیرات فرمودند و نقد بقدر هر کدام عنایت  
کردند یک لک اسپ تازی نژاد و هزاران فیل همه بسیار مرغ به بھیکین و سگ یو و انگد و  
جاموئت و میومان و راجهای اطراف انعام دادند و خلعت های فاخره بکارمان بکار  
و طوائف انام حاضر الوقت آنقدر محبت شد که در شانمی آمد جواهرهای گران قیمت  
خرد و خرد و بر برهمنان و راجا و رکشیتران و باد فروشان و در قاصان و سر و گویان و حواری  
خدمتگاران و کلمه سکنه شهر و حاضر الوقت انعام فرمودند آنقدر زرخشی و ولبری بهنگان  
کردند که دلهای همه شاد شدند از آن شکر و سپاس و مدح و ثنا و دعای خیر میگفتند بر هاشان  
و شویکت و خوبی عمارات و افزونی زر و جواهر و مر و اید و آتشه های لطیف و ظروفهای طلا و نقره  
و اعیال و اسپان و دشتران و دیگر اسباب کامرانی و دیده حیران ماند از آفرینش خود صد هزار آفرین  
در آرد و قدرت آفرینش خود کمتر نیست و حسن جمال سری را چنند و میتنا که لباس فاخره و جواهر  
آبشار و کلمهای رنگارنگ آماسته بودند مثل آفتاب و ماه تاب و نشان نظری آمد میدیدگان  
میگوید ای گداز آن زریب و زینت سری را چنند و دولت و اقبال و افزونی زر و جواهر و خوبی  
عمارات و آبادی شهر و طراوت باغات که گویا کان الماس و جواهر و طلا و دیگر خیرهای تمام عالم  
بهانجا جمع کرده بودند سیس ناگ با هزاران زبان نمیتوانست گفت و در خیر عقل و دیوتنامی آمد  
تا بفهمید آدمی زاده چه رسد سری را چنند از زر و نقره و خاصه یک حامل که نور آفتاب برابر بود بگو  
بخشید و یک حامل الماس بآنگد دادند و یک حامل مر و اید که عدیل و نظیر نداشت بهستیا  
عنایت کردند و به میومان اقسام جواهر محبت شد میتنا حامل مر و اید تشریف سری را چنند  
بدست گرفت خدمات میومان یا آورده میخواست بهر آگاهی اجازت مبارک نتوانست داد

آخر فرضی یافته در گردن مهنومان انداخت و یک سیک حمل لعل می یافت و در واید و الماس و زهر و کجاست  
و دود و میند و نعل نیل و کیسری و سوکدین و دیگر مهنومان بخشد برای گوش ازین هر کدام گوشواره  
از درمای شاموار و زمر و یاقوت بی بها محبت شد و همه با خلعت فاخره یا قندزنان سحر و جادو  
پارچه و زلیفر به جیانه آید یا فتنه بوطین یا لوفه خود داشت فتنه شکر عنایات و مهر بانی هر چه و زود داشتند  
سری را چنان داول لمپس را و لعیه مملکت میکردند چون او قبول نکرد بر برتره مقرر گردید بر تها و هار و  
و ایند و باد و حجم و کیه و برن و دیگر دیوتها بر محفه سوار شده که آمده بودند و بدیج و ثنا خوانده مکان  
خود باز فتنه آلا برها و هار دیوچی و ایند رایتاده مانند بید بر همان نزدیک تخت آمده تعریف آغاز  
کردی سری را چنان که چگون دلی چگون توئی و صورت هم داری و توئی که را و ن ده سر و سبت  
باز و را با چندین هزار را چسان که هر یک مغلوب کنند ایند و دیگر دیوتها بود و کشتی و بصورت  
آدمی بر آمده اقسام بدعت و ظلم از عالم برداشتی و چندین محنت بر خود قبول کردی جی سری  
را چنان که برورش کنند هر سه عالم همراه شکست یعنی ستیاد و همه جهان توئی همه دیوتها و ناگان آدمیان  
و کل آفرینش در بند کنند خوست تو هستند از اعمال قبیح خود شب و روز سرگردان میگرددند هر چند  
اسیر از ترا میوندی یا بند بر که بعین عنایت نظر میکنی از قید حوادث نجات می یابند را هم از  
گردش و در امان خود و آنا که عقل کامل ندارند از عذاب محمورند و دل بجانب تو غارند سی  
دیدم که از فضل تو نجات یافتند جمعی که خود را بغرور صاحب گیان به بخت تو بگرد بسیار دیدم  
که به لوک دیوتها رفتند باز از انجا افتادند هر کس از دیگر اطراف دست بسته بامید فضل تو  
غلامی این درگاه اختیار خواهند کردی پنج عبادت سلطان بهشت برین خواهند شد آن  
قدم مبارک تو از کل نیلوفر نازک و ملائم ترست و مراقبه من و هار دیوچی ست و از برکت او  
ایلیان گوتم که به بفرین شوهر خلاص شد و از یک انگشت آن گنگا دور کنند عذابها  
خیم خباثت و نجات دهنده به خلعت پیدا کردید علامات و جیاد جی و آنکس و کنول و انبوه و کوبد  
سنگه و چکر سونک من و جمبوئیل و کلس و سودا و بار و دوازده چند و کس کون من ارده میکنا

داشت کون و تریه کون و قوس زمین در آن پیداست در جنگل و بیابان و کوهها بخار و شست  
کشیده و مهره دیوها و کرمیشران و منیشران او را تعلیم میکنند عبادت هزاران سال در رتبه  
نظر دیده نمیشود هر سه عالم او را بچوید و نعمت او میگوید که این دنیا مثل درختی است که بیج آن  
تولی هر چهار بید پوست و شش شاستر شاخهای کلان او و سمیت و پنج تن شاخهای خرد او  
گفتار منیشران برگ در شیه و برگ گل است اعمال عذاب صواب تلخ و شیرین برود و شمر او از خوا  
تو این همیشه بهار است گل و بار می آرد و بعضی تر از نرگس میگویند درین باب هر چه بخاطر کس آید  
گفته من صورت سکون ترا دوست دارم بهر در آن عجز و انکسار عرض میکنم بهر در آن حاجتی اصلاح  
آرزو دارم از غایت کرم و بنده نوازی که مراد بخش و الهام تولی تو فایز که است فرما که از اهل فرمان  
و جوارح در پادشاهی مبارک تو باشم سری را بچند ز فرمودن چنین باشد بید بر تمام اودول یافته  
در تخت نشاند و دیده بمقام خود رفت بعد از آن مهملوچی گفت جی سری را بچند که با سیتا  
زینت و فراغت داری از دریای ترس و عذاب برانده تولی و بادشاه اوده و سایر دیوها  
و لچبی تولی همه از تو پناه میخواهند و کشند را دل دهنه و دست باز و تولی در در کشنده باز زمین تولی  
را چسان بسیار که مثل پروانه بشمار بوزن آتش شمع تیر با سوخت شدند و در سبط زمین که افلاک  
آرایش بخش تولی و از زنده این تیر و کمان و شمشیر و امان بدهد هر عالم تولی و محمدی و دنیا و خلقت  
و خود پسندی و تیرگی عقل و پیش آفتاب فضل تو همه در میشود و تولی که را چسان تیر کار و دم آزار  
و به عاشق و بد کردار را ملاک کردی و بخت بخشیدی کس بچسبان تولی و آنا که گرفتار ترش و خلعت از یاد تو اند  
در جنگل و صحرای شگرت سگ دران میگردد و در آفتاب ترا گم کرده اند و نه آن نیست که بدریای تفکر غرق میشد و بسیار  
نمیرند و آنا که دل به سماع و صفات تو دارند و ستان ترا غریزه میدارند آنها که در مواد و هوس نمیکردند  
و غرور و تکبر نمیکند و اصل بذات پاک تو میشوند اگر کسی آنها را بگوید دوا و نیک بخاطر و از نیکو  
اهل دانش خدمت ترا میکنند و غلامی تو اختیار دارند و بعبادت خود تو توقع ندارند از اول جان  
محبت ترا میخواهند و بفضای طبیعت پامی ترا می پرستند بخاطر جمع تیر همه بای روی زمین

سیر بنیاد و همه را دوست میدارند و طالب دیدار تو میباشند ای سری را چندان و مغلوب کنند  
صفت دشمنان تولی هر کس نام ترا بخواند از جمیع آفات ربانی می یابد خوبی نوعی ترا عبود  
میکنم ای سری را چندان بخ کنده عذا همان نام تست و صاحب پرورش در زمان تولی و نیز غریب  
و بیکیس در زمان تولی بار بار از تو آن بخوانم که محبت پای مبارک خود و صحبت نیکان عطا فرماید  
موا دیو جی اینهمه گفته بکیلاس رفت کاک بسوزد میگوید ای اگر ریشخندانین حکایت که در گذشته  
عذا بها و ترسهای عقوبت آخرت است هر کس حقیقت تحت نشستن سری را چندان بشنود و یا  
بخواند فی الفور عقل کامل یابد دولت و راحت بسیار بیند جمیع لذات دنیا یافته عاقبت  
به بشن لوک رود اگر آدم بی عقل دائم آخر که در بند شهوت و حرص باشد این را بشنود  
محبت مولی او را حاصل آید ای اگر حقیقت سری را چندان که تیر گفته نشسته در راحت و  
کنده ترسها و خوفهاست و عقل کامل می بخشید در یاد خالق او را مستحکم میکند و عبود در یک  
غفلت را کشتی نوساز است ای اگر از نشستن تحت سلطنت سری را چندان تمام سکینه او  
و هفت اقلیم را جمعیت دست داد همه کس بصدق و ارادت خدمت سری را چندان میگردند  
بالیک میگوید بگی محبت عالی در آبادی ملک و فرمانیت رعایا و داد و مظلومان قطع دنیا  
عالمان و جمعیت دل برادران بود چنانچه مردم صلحا و زاهدان و عابدان و رعایا و مالکداران  
و جمهور سکینه نیکو سیرتان و خدا پرستان و راست گویان و محمد اسراران آرام یافتند  
همچنان گروه شقاوت پزوه دزدان و کیسه بران و غماضان و زهربران و مردم آزاران و مال  
مردم خواران و زهر فروشان و زهر خواران قماربازان و دزدان و زاریان و عیبه جویان و منحوس چنان  
و بد فعالان و بد معاشان و بد کاران و خانه براندازان فاسق و فاجر و بد طبیعتان و او باشان  
و مردم فریبان و دیوسان و دلاله با و گفتاران و خوجه سازان و دیگر قبیح اعمال در عهد خلافت  
آن خدیو نوزمین زمان مردم و نابود شدند اسباب بخی بر روی همگنان کشاده گردید و جور و جفا  
عالمان از دل همه با بد رفت روز بروز در دل سکینه شهر و اطراف محبت قدم مبارک سری را چندان



تسزاید بیشتر و شفقت و مهربانی سری را چنذر در باب آنها حد و نهایت نداشت خیر و برکتش بر سر  
می افتاد و باران بر وقت می بارید غله انقدر خوشه و دانه می آورد که کشاورز در بریدن و برداشتن  
عاجز میشدند کاشت یک سال بدو سال فاسیک و حکام وقت نظر بر آبادی رعایای ملک داشت  
حصه عشر عشر میگردیدند بیک نیک نفسی حاکم در عیت خزانه سرکار عامه هرگز کم نمیشد و سپاهی  
آسوده حال میانند هر سری بکسب قدیم خود قایمی داشت چون صیت سلطنت سری را چنذر  
به هفت کشور رسیده راجهای بلاد بهر دیار از خرد و کبار نفائس ملک خود از زر و جواهر و مرادید  
والماس و طلاهای خام و نقره و اقمشه های لطیف و باریک و زرباف و عود و عنبر و صندل و لعل  
و اسب و شتر و ماده گاو و شیر و دوا و کنیزان صاحب جمال و قدیم النشال و غلامان قوی و بیگل  
نیک سیرت و اقسام عطریات و اطعمه و اشترک و ماکوله و دیگر تحائف نادر آوردند بنظر اشرف آن  
عالی همت گذرانیدند بعبایات بیکران و العیالات خلعت فاخره و فیلمان و اسپان و اصیل  
و نجیب و دیگر نواد و سر فرازی یافتند همچنان رکبشیران و میشیران با سم موجبه اتر و است  
و کیت و کپیل و دهن و بسوستر و جردگن و گوتم و بهر دواج و بالیک و غیره بدیدان سری را چنذر  
آمدند بشرف و دیدار سعادت و فرخندگی حاصل کردند سری را چنذر هر کد را م را به عظیم تمام بدر  
نشانند و از دم هماننداری بجا آوردند و خیریت پرسیدند آن جماعه گفتند از خیریت شما خیریت  
تمام عالم است کار کلان کردید که راون را گفتند نیکنامی حاصل ساختند برابر راون کسبه  
شجاع بنود و کوبنده کرن از و کمی نداشت و ایند رجیت را بلبک از همه زیاده توان گفت  
که اندر را مغلوب ساخته ملک او را گرفت سری را چنذر در از گت پرسیدند چند آگشته تالعه  
اند رجیت کردید از راون و کوبنده کرن گفتند از دیگران چه افزونی داشت زور و قوت او  
تا کجا بود و ایند راجه قسم مغلوب ساخت و اینها از کجا پیدا شده اند و از نسل کستیند و کدو کار  
کلان کردند گت که گفت از من تفصیل بشنوید و قتی که بهر از گل نیلوفر پیدایش آفرینش  
ماه و سال و آفتاب و ماهتاب و دیگر کواکب و ایام است جگ تریا و دوا و دیگر و دیگر

از نباتات و جمادات و حیوانات و انسانات از سیح و انج و او کج و ج و ل و ج نمود اول بیست  
پیدا کرد او در عبادت و ریاضت برابر برها شد در حوالی کوه سمیرن که فریدگار استغراق تمام  
داشت در آنجا دختر راج را که با دیگر دختران رسیده خلل در عبادت رکبش ران می انداخت  
بیست او را نفرین کرد هر دختری که اینجا خواهد آمد بی صحبت شوهر باز خواهد داشت دختران  
همان وقت حامله شدند از شرم بخت پدران رفتند در آن جنگل و کوه مانند ترن بند راج که  
چون دختر نیافت به تحسین شایسته همه را در آن جنگل دید حالش رسید آنها از نفرین بیست  
حقیقت بارد داشتن را گفتند ترن بند راج را که بیست گفت این دختران که از نفرین تو  
باردار شده اند قبول کن بیست همه را زن خود ساخت از خدمت آنها خشنود شده و عاقد  
و از دختران بند گفت چون هر روز بید می شنوی پسری بید میسر و خواهد شد چون او را  
بید شد بید میسر و نام نهاد و او را بهر دل و دختر خود داد تا از پسری بنام بید میسر و پیدا شد  
او هزاران سال عبادت کرد تا خطاب کبیر یافت چنانچه حجم و برین و اندر میشتند چاه کبیر  
است و کبیر نام بید میسر که بسو را که از اطلال و جواهر و در و الماس ساخته بود در بر نهایت  
بر آن سوار شده نزد پدر آمد پدر گفت لنگا از را چسان خالی افتاده است برو آنجا استق  
کون کبیر آمده در آنجا سکونت گرفت سری را بخند بر رسید این را بگو که اول کدام را پس  
کلان شده است و در پاتال چرا رفتند اگست را که گفت بر شما ظاهر است باز میگویم اول  
که بخیر آب دیگر چیزی نبود از آن آب گل نیلوفر بر آمده از آن برها پیدا کردید و ایشانرا آفرید  
آنها را که سنگی و شکنجی فرو گرفت برها گفت شما همه محافظت این آب بکنید بعضی حراست  
آب کردند و بعضی آنرا خوردند آنانکه نگاهبانی آب کردند را پس شدند و آنانکه خوردند چوپان  
یافتند از را چس و دو پسر با هم هست و پریت وجود آمدند پریت دنیا اختیار کرد و راه جود  
پیش گرفت و هست نام زن نخواست بدو همت نام پسری از او شد او را بالاس  
کوی انداخت و رفت پسر بر گریه در آمد همان ساعت حماد یوجی و پارتی بر سر او

گفته اند پارتی گفت مادرش رسم پرورش نمیدانند که اینجا انداخته است دعا در باب این پس  
 بکن مادیوچی گفت از نسل راجپس هر که تولد خواهد گرفت همانوقت بلند و بالا بعد از خواهد  
 بر چهاراه خواهد رفت هر چه بنجا طرش خواهد آمد خواهد کرد و پسر خواهد کرد و پدر او را اسوگیس  
 نام نهادند از دهم سپهر تولد شد یکی سومالی دوم مالوت سوم مالی هر سه عبادت بسیار کردند  
 برها خشنود شده دعا کرد که در جنگ بر دیوتها غالب آید آنها بر عای برها بر دیوتها غالب آید  
 از بسوکر یا گفتند چنانچه مکان برها و مادیوچی و ایند رست برای مایان هم شهری بسیار  
 بسوکر یا بالای کوه ترکوت که در جزیره دریای شور واقع است تنی جوجن بلندی و اعمارت  
 ساخت تمام زمین و سنگها و کوهها همه از طلاست بجای گل و خشت و آهن و چوب و آهک  
 از طلا بکار برد چنانچه بر روی زمین بنا بر اعمارت نیست هر سه برادر در اینجا اقامت گیرند  
 و زنان خود استند از مالوت بر و پاچه و بچه موشت و بچه کوب و مروت کن و مو و رست پنج سپهر  
 بوجود آمدند و از سومالی بر پست و بکت و انکین و دوهم راجه و کرنا موکه و کپین شش سپهر  
 پنج دختر با سم کیسی و پوپهاس و کتاس و سومتی و کوما تولد یافتند و از مالی نل و ائل و  
 سنجاب و بر که چهار سپهر پیدا شدند آنها همه در زور و قوت و شجاعت یکتای زمان بودند  
 مردم آزاری میکردند دیوتها از جور و مکائد آنها نالش از مادیوچی کردند مادیوچی گفت از  
 دعای برها آنها بر دیوتها غالب آمده اند اما از چکر سودر سن شن همه کشته خواهند شد دیوتها  
 از اینجا نزد شن رفتند و در دلی گفتند شن گفت شما خاطر جمع دارید من آنها را نخواهم کشت  
 این خبر به سومالی و مالوت و مالی رسید آنها در مشورت نشستند مالوت گفت از دعای  
 برها مایان شن را سرفروخته آوریم در میان شن را گنهای نیست مالی و سومالی گفتند از دعا  
 برها غم جنگ شن و مادیوچی نداریم برای جنگ سواری تیار بکنید رتبه بکشد آنرا اسب  
 و شتران و خوران و نهنگان و ماهیان و ناقه ها و گاوان و خاکان شیران و خراسان و پرند  
 از باز و سیخ و کلنگ و خنجر و شهابین و زانغ و زرخن و گرگس و طادس و غیر آن می کشیدند

سوار شده بر راه هوا بجنگ دیوتها روان شدند از طرفین جنگ عظیم دست داد و دیوتها تاب نبرد  
 را چسان نداشتند و نه بریت خورده در پناه ایشان رفتند را چسان پاشنه کوب دیوتها  
 در بشن لوک رسیدند و بر بشن تیر باران کردند بشن پانچجین نام بوق خود بنواخت را چسان  
 از ان هراسان شدند و راه گریز گرفتند مالی با قاشم کرده بجنگ درآمد بشن از گزراور کشت  
 سومالی بنعم برادر بدید یورش نامی مردانه کرد آخر بفرسودن چکر بنجاک هلاک زخمی افتاد  
 دیگران راه فرار اختیار کردند و گرنجیه بلنگار رسیدند بشن بدو دیوتها تابه لنگا آمدند مالونت در برابر  
 بشن آمده حربه انداخت بشن از گزراور در گردانید مالونت گزراور بشن روان کرد بشن از انهم  
 شکست مالونت قابوی خود ندید راه پاتال گرفت بشن و سائر دیوتها از انجا مراجعت نمود  
 بکانهامای خود رسیدند و از تظلم را چسان امین گردیدند مالونت و سومالی زخمی با سائر را چسان  
 در پاتال ماندند و زنی سومالی از پاتال برآمد کیسکی نام دخترش همراه بود دید که کبیر پسر بدید و  
 بر کبیر یک نام میوان سوار شده بجائی میرود سومالی از کیسکی دختر خود گفت بر حسن و جمال تو  
 دیوتها آشفته میشوند دختر نیک سیرت خانواده خود را روشن میسازد ترا می باید نزد بدید و  
 رفته او را از خدمت خود خشنود کرده پسری بهم رسائی که از کبیر بزرگ تر باشد کیسکی از ان شخصیت  
 شده نزد بدید و آمد چندان خدمت او کرد که خشنود شد از کیسکی پرسید که کیستی و از کجائی  
 و چه مطلب داری گفت تو صاحب ریاضت هستی بحال من و ارس بدید و گفت طبع  
 پسر میخواهی کیسکی گفت پسری میخواهم که از کبیر بزرگتر باشد بدید و گفت چون بوقت شام  
 طلبیدی پسری بچایت بزرگتر خواهد شد اما در همین همان ساعت او را پسری شد که ده سر  
 و دبیت باز داشت در انوقت ستاره از آسمان افتاد پسر عظیم گرد بر روی زمین هر قدر  
 خلل و فساد است نمودار شد بدید و او سکری نام او داشت بعد از ان کونبه کرن  
 از او پدید آمد و دید بسیار بلند بالا بعد از ان دختر بنام سورپ نکما تولد شد بعد از ان بمحبیبکین از او  
 صورت گرفت همان زمان کبیر بدیدین بدید و او پدر خود آمد کیسکی از دمس کرد که بر او

اشتها را دارد گفت به بین که گیسو را در کلمان تو نزد عبادت از آفتاب روشن تر است  
 شمایان هم انقدر عبادت نمایند که از دست بر باشد هر سه برادر بگفته مادر سر عبادت زدند  
 کوبه کرن ده هزار سال چنان عبادت کرد که در گریه آفتاب می نشست و بس با آب  
 زخمی آمد و غذایش برگ خشک بود و بھیکین تا پنجاه سال یک پا استاده عبادت کرد  
 در آن هزاران سال بی آب و طعام ریاضت کشید و در ده هزار سال نه سر خود را بر آست  
 خشنودی همادی و بی در آتش سوخت هرگاه سر و جمیع خواست که در آتش سوزد و برهما  
 بروی هرگز دید تعریف ریاضت او کرد و گفت هر چه آرزو داری بخواه و سگریو گفت  
 هر سه عالم تابع اجل هستند می باید که از دیوتها در آنچه پس و گزیر و غیره پاک بپزند و دیو  
 و جهمی و گند هر پ و کتر و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کرم و مور و بلخ هر که را تو آفریده  
 مرا گزینی نباشد آدم و میمونان اینها غذای من اند باک ندارم بر جا گفت سوای آدم  
 و میمونان از دیگران امان دارم چون تو سر ما را در آتش سوخته بدعای من سر ما را برید  
 باز برگردن تو خواهد چسبید عوض می هزاران خواهی یافت بعد از آن از بھیکین پرسید  
 او گفت از توان بخواهم که نیت من در اینم بخیر باشد در چیزیکه خشنودی تو نباشد از من بفرم  
 نه آید بر ما گفت چون تو نیت خیر طلبیدی دعا کردم که تا انقضای عالم نزه باشی باز  
 بهما به کوبه کرن گفت هر چه بخوای میدهم دیوتها خفیف مستقبل دانسته فریاد کردند که انرا  
 و عاده مایان را به کشتن مده میدانی که هنگام تولد از غایت گر سنگی نندان بن خاص بیغ  
 اندر را ویران کرد ساکنان آنجا همه خورد و زور و قوت از نو یافته نمیدانم که چه خواهد کرد  
 برهما دانست که این هر سه عالم را خراب خواهد ساخت سرستی را یاد نمود و او در آن خاطر  
 از و گفت تو عقل کوبه کرن بگردان تا او بدانش در آمد کوبه کرن میخواست که از جمیع  
 آفات امین باشد اما از زبانش برآمد که شش ماه خواب بفریخت بکشم بعد از آن کمیز  
 بیدار شده خوردنی بسیار خورده باز خواب روم برها گفت چنین باشد از نظر من غایب گردید

کوبنده کرن را محفل سجال آمد از غلظی بخودند است بسیار کشید و گشت میگوید ای سرری امجد  
 شما دانای نهان و آشکارا هستید بلکه همه حکم شما میشود بی اذن شما برگی از درخت نمی افتد  
 و گاه نمی جنبید باز از من می پرسید پیشتر بشنو سؤالی مع قبائل از پاتال برآمده نزد راون  
 آمد و گفت خوب کردی که بزور عبادت از برهاد عای خیر گرفتی حالا اینها را وزیر ایل مشورت  
 خود کن بصلح ایشان مصدر کار شو چنانچه برویت و مورد و مایح و سپر و چوبه راه او  
 سپرد و گفت لنکا در اصل از من بوده است آنرا متصرف شو راون گفت حالا در لنکا  
 کبیر که برادر کلان میشود می باشد از و چطور گرفته شود پرست گفت در آیین سلطنت  
 این همه عیب ندارد و دیوتها و راچس هر دو برادر از یک پدر هستند برای خلافت هنوز  
 خصومت با هم دارند راون گفت ای پرست نزد کبیر برو و بگو که لنکا پیشتر تعلق  
 بجد من داشت آنرا بگذار پرست پیغام راون به کبیر رسانید او جواب داد که  
 لنکا پدر من داده است از و بگو تا هر گز بد منتصرف نشود و کبیر انهمه ماجر از پیدفا  
 پذیر خود گفت او جواب داد بی راون از برهاد عا گرفته بزور و قوت خود گفته کسی نمی شود  
 تو لنکا را بگذار بکوه کیلاس اقامت کن کبیر همچنان کرد لنکا را گذاشت راون با جمیع برادران  
 و توانعان به لنکا رفته بر تخت حکومت نشست سورپ نکهارا بشوهر داد با سم کال نج  
 راچس خود روزی بشکار رفت در انجائی نامی دانو را دید که در قری بنام منندوری بان خود  
 داد از و طلبید می دانو دختر باراون که خدا ساخت و یک سکت تیر که از ان پهن بهوش  
 شده با و چتر داد و از و دختر و چون که بخیر حوال نام داشت کوبنده کرن مغلوب گشت همچنان  
 بجهیکج ابا و دختر که هر پسی کوکه با سم سراج که خدا گردانید راون از منندوری  
 پسری شد که بوقت تولد شور عظیم کرد و از آنکه در تمام لنکا افتاد میگوید نام او قرار گرفت  
 و فیکه اندر را در جنگ مغلوب گردانمش اندر حبیت شد روزی کوبنده کرن براون گفت  
 برای خواب من جای بساز راون بفرمود تا یک خانه بوضع شش صدارش و دو خید

ملویش از طلا و جواهر و الماس بغایت صاف و منقش آراسته داد تا او در آنجا خواب رفت  
 بعد از هر سال میدار شد بسیاری از بزمین آرمیان جانوران گندم پران خرد بای سیر و تماشا بهر باغی  
 که میرفت از صدقه او درختان از پنچ افتادند و گل و میوه همه میخورد و کسی را نزد راون  
 فرستاد و گفت در باغ نمدن بن هر قدر دیوتها و برهمنان بودند کوبیده کرن همه را خورد  
 چون برادر فرستاد او را ازین کار مانع شو هدایت براه نیک کن و دیوتها هم عبادت  
 مهادی و بی چندین هزار سال کرده او را خشنود ساخته برای کشتن تو فکری نموده اند راوان  
 اینجور ناخوش آمد برای جنگ او با لشکر خود راوان شد از ان طرف چچان لشکریان کبیر  
 مقابله کردند راچسان و چچان بجنگ درآمدند پورش های مردانه کردند بسیاری از طرفین  
 بقتل رسیدند آخر راوان غالب آمد از چچان بسیاری کشته شدند گروهی در آب غرق  
 گردیدند و جمعی گریختند و دو سردار کلان با جمعیت از طرف کبیر آمدند  
 با راوان آغاز جنگ کرده بهیوش ساختند بعد از ساعتی که راوان  
 بهیوش آمد بجنگ در پیوست در لشکر چچان رسیده بسیاری را بکشت  
 سورج بجان نامی چچه غلبه بر راوان آورد لشکر او را بسیار کشت آخر  
 از دست راوان هلاک گردید بعد از ان نان بهر نامی چچه بجنگ درآمد اکثری از  
 پیش قدمان راوان را گریزانید و بسیاری را بر خاک هلاک انداخت و هم را چچه که  
 جوان پرور و شجاع بود با او مقابله کرد از گز او بی تاب و طاقت گردید راوان بدو او  
 شتافت و حریف را کشت کبیر شکست لشکر خود دیده با راوان گفت تو برادر خود هستی  
 مناسب نیست که با برادر کلان جنگ کنی هر کس برادر کلان و گاو و برهمن را بکشد  
 نه کند آخر بد فرخ رود راوان سخن او نه شنید گرز بر سرش زد کبیر هم پا قائم کرده چچان  
 جنگ نمود که راوان ستوه شد و دست از جنگ باز داشته سجاد و طلسم پرداخت  
 باعث حیرت کبیر گردید ترس بدل او قرار گرفت دست از جنگ باز داشت راوان

طفر یافت تمام باغ او را با نذر و جواهر و یک یک نام میوان گرفته بلیکا آورد و شمال با دریاچ خود  
 نشاند و بر زور و جواهر متصرف گردید با چندی روز را بر یک یک سوار شده سیر عالم میگرد  
 تا بجائی رسید که میوان بند شد از راه رفتن ماند را و آن از زور اسباب بند میوان پرسید  
 با چ گفت شاید درین نزدیکی بزرگی باشد که از عظمت او میوان بند گردیده را و آن  
 از میوان فرود آمده پیاده پیش رفت چندی خدنگار ها دیوچی بصورت میمون دید  
 از آنها سبب توقف میوان پرسید آنها گفتند درین جنگل ها دیوچی و پارتی میگیرند  
 در اینجا دیگری راه ندارد را و آن صورت میمونان دیده بسیار خجندی آنجا نعره کردند  
 چون روی مایان را دیده خنده کردی میمونان تمام خانواده ترا خواهند کشت را و آن  
 در غضب شده گفت از نفرین شما بانی ترسم زور و قوت مرا به بین دستها دراز کرده  
 آن کوه را که ها دیوچی و پارتی بران بازی میکردند حرکت و جنبش آورد با انگشت زار  
 زخم رسید از دندان بنالیدر عدد عظیم کرد دیوتها و جهمان از آن ترسیدند ها دیوچه  
 خجندی و گفت از صدای تو تشو و شدم نام تو را و آن قرار دارم را و آن از اینجا بخشنده تمام  
 به لنگ آمد اکثر بر میوان سوار شده گرد عالم میگردد روزی در جنگلی رسید دید که دقتر صیاحال  
 پوست آهو بر بدن پوشیده عبادت میکند از حال او پرسید او گفت دختر که سدج کشیده  
 بید و تی نام دارم دیوتها و گندم بریان از پدر من درس بید و شاستر میگردند سوخته نام  
 سر در دیتان او را در خواب بجان کشت زن او با شوهر خود را در آتش سوخت چون  
 من علوم بسیار خوانده ام هیچ اسرار بر من پوشیده نیست ترا و خانواده ترا همه میدانم  
 که مادر تو کیستی است بزور عبادت میخواهم که شوهر من نابین باشد را و آن بر حسن و جمال او  
 بر آشفت از میوان فرود آمد موی سرش گرفته خواست که بلیکا بر آتش غضب از او  
 بر آمد را و آن را سوختن گرفت آن تیره درون او گذاشته جدا ایستاد و ندا مست  
 بسیار کشید و بر لزه در آمد بید و تی گفت همین وقت ترا میسوختم اما دمای برهار در کن



لی ادبیت اورا در دنگو نمیتوانم کرد حالا صورت مرگ تو در جهان میثوم قول من از زمین  
خواهد شد سری ناراین شوهر من خواهد بود هرگاه تو موی سر مرا دست خواهی کرد گشته خواهی شد  
حالا بحث ترا از آتش و در باش خود سوخته عبادت را چو بر باد و هم جهان ساعت هنرم افروخته  
خود را در آتش سوخت ای سری را چقدر سیتا در اصل همان بید و تنی ست هرگاه را چنگ  
برای جگ زمین را قلبه را لی کرد و قتری ازان برآمد سیتا نام یافت این محض اوتار  
پلمبی ست و شما اوتار ناراین هستند و شما دانا و دنیا اید همه را نیک میدانید و در بعضی جاها  
چنین نوشته اند که راوان از غرور و زور و قوت خود از رکبش ان و منیش ان ریاضت کش  
خراج طلبید تا هزاران رکبش را رنجانید آخر از شصت هزار بال کمالا هم طلب خراج نمود  
آنها گفتند که مایان در ویشا نیم چیزی نداریم که ترا بدیمیم گریه قطره خونم را ضی شوی  
حاضرست چنانچه هر یک یک قطره خون خود را در برگ درختی جمع کرده حواله حاجب کردند  
اونز در اولن بر دآن را در سبوی نگا بداشت بعد از سالی آواز گریه ازان سبوبر آورد  
و دیگران بران سبوجمع آمدند و همن سبوجو اگر دند قتری صاحب جمال ازان برآمد  
همه با متحیر ماندند و دری خواست که او را بد قتری پرورش کند و انایان اسرار غیب  
براون گفتند هرگاه این دختر را بدست خواهی گرفت هلاک خواهی شد هرگز در خانه خود نگا  
مدار را و ان بگفته آنها دختر را به پارچه های لطیف پیچیده در چوب جوف کرده و موم بران  
مالیده بد ریاسنزد و جوفه چوبی در دریای تپای میگردید را گونا می سه گند هر پ از نفرین اندر  
صورت های یافته بودند چون آنها برای نجات پرسیدند انیدر گفت سیتا در لنگا پیدا  
خواهد شد و دریای تپای خواهد گردید هرگاه شما سه اورا بشهر متلا ولایت راجه جنگ  
خواهید رساند صورت اصلی خود را خواهید یافت ازان روز را گموب دریای شور محبت  
و دویلی در لنگا او را تلاش داشت سومی بد ریای گندک انتظار او میکشید تا آنکه حسب  
اتفاق را گموان جوفه را یافت بدین خود گرفته جاسیکه گنگا بد ریای ملحق شده است او را

در آنجا حواله بکمان ماهی دیگر کرد و آنرا بجاییکه کندک به گنگا دھل گردیده رسید حواله به کمان  
 ماهی سومی نمود تا او آن محوطه را متصل حوالی آبادی شهر متلا پای تخت راجه جنگ رسانده  
 بریزمین مدفون ساخت برکت آن هر سه بجال خود شدند آن محوطه از کمی آب زبرریک  
 و گل پنهان بود تا آنکه راجه جنگ بسبب امساک باران بران زمین قصد جگ کرد  
 بفرمود که اول قلمبه رانی نمایند کسی از نوکران قلمبه بدست گرفته چون بدانجا رسید  
 بر راجه گفت در خاطر من چنان میگذرد در اینجا چیزی پیدا شود که باران باردا احتیاج جگ  
 نباشد و شما را نیک نامی عائد گردد و هرگاه قلمبه رانی شروع ساخت نوک قلمبه که آنرا سیتا  
 خوانند بآن محوطه چوبی رسید قلمبه بند شد چون آنرا یافتند محوطه یافتند آن روز بسیار  
 سدی نومی بود از آن دختر برآمد سیتا نام او کردند چنان وقت باران انبساط بار  
 که زیاده بران تصور نتوان کرد و ندای غیب آدای راجه این دختر را پرورش کن  
 که خانواده ترا نام نیک خواهد بخشید راجه جنگ بخورسندی تمام آنرا گرفته جگ نه کرده  
 بجانده ستافت او را حواله سونبازان خود کرد چون دیگر اولاد داشت او را بفرزندی پرورش  
 نمود با لیک رکیش به لوکس میگوید که راون از آنجا روان شد جاییکه مرت جگ کرده بود  
 آمد دیوتها او را دیده استقامت نتوانستند ورزید خود را در بدن جانوران پنهان یافتند  
 در بدن طاوس ایندرو آمد و بران در نهس و کبیر در غالب زرافه و جم در بدن زرافه  
 مخفی شدند راون از غرت گفت که من راون برادر خور و کبیر ام برادر بازو و غلب  
 آدم و کبیک ازو گرفته مرت گفت چنانچه می بایست خدمت برادر کلان کردی و حق  
 ادب بجا آوردی راون در ششم شد تیر و کلان گرفته با او جنگ آمد او گفت من از دنیا  
 دل برداشته عبادت مشغولم جنگ با کسی کن که او هم حرب داشته باشد راون بجنید  
 از آن جا روان شد ایندرو و دیگر دیوتها از بدن جانوران برآمدند بر یکی را دعا کردند ایندرو  
 به طاوس گفت که بر هاسی تورنگ بزنگ باشد چون من هزار چشم دارم بر هر تیر و نمایا شود

برین بهمنس دعا کرد که بدن تو بغایت سفید و خوش منتظر خواهد بود کبیر نیرافه فرمود رنگ تو  
 تو قلمون گزود هر ساعت یک رنگ بهم رسانی هم نراغ گفت از امر فز راغان بطور عوام  
 گرفتار اجل نخواهند بود اگر کسی او را بکشد در آنوقت از مرگ خلاصی نخواهند یافت مردان  
 به ارواح پدران و جدان خود تا تر اطعام دهند ارواح آنها آسوده نخواهند شد این را گفته دیوها  
 بمکان خود باز رفتند راون بر روی زمین و آسمان اکثر میرفت از راههای هفت اقلیم جنگ  
 می طلبید هر کس مقابل باو میشد او را میکشت و آنانکه قوت جنگ نداشتند اطاعت  
 میکردند اقسام از او و جواهر میدادند چنانچه از بسیاری راجه را مغلوب کرده باوده آید بار  
 ازین که از بزرگان شهاب بوده اند جنگ خواست راجه ازین بقعه از شهر برآمد از فیل سوار و اسب  
 و تیر و سوار و پیاده با لشکر بسیار راجه بود از طرفین کیش کارزار بچوین خور آید راجه سان آید  
 جنگ میکردند بسیاری از طرفین بقتل رسیدند از تیر باران روی هوا پوشید از خون مردان  
 بنزد آماجوی روان شد گاهی راون راجه را مغلوب می ساخت و گاهی راجه او را از میدان  
 میراند آخر هر دو بهادر نامدار میدان در آمدند به شمشیر و خنجر و گرز و کمان با هم جنگ کردند  
 راجه ازین چنان مشت بر او زد که بهوش بر زمین افتاد و دیگر راجه سان مقابل راجه کردند  
 چون راون بهوش آمد دست در و شمشیر بجال خود آمده برابر راجه ازین رسید و گفت  
 و پرتها و چپان و کتران حریت میدان من نشدند ترا چه یاراکه با من مقاومت نمائی  
 راجه گفت چون تو از بهادر علما فتنه بزد آن می تازی و الا کشتن تو چندان کار نبود حالا  
 از پاک پروردگار آن میخواهم اگر مرا بدگاه او قبولی هست تا هر چه براه او خیرات داده ام  
 و عبادت کرده ام بیکت آن در خاندان من سپری شود که ترا بکشد ازین سخن دیو تها و گل  
 شاکر کردند و تحسین گفتند که نفرین داده جان راون گرفت راجه ازین راون نفرین کرد  
 از ضرب تیرهای او جان از تن بر آورد و در مقام شهیدان که از همه بزرگترست رفت به یک  
 سو بود که نمک که سوار او نمک را از او گشت برسدند حالا بگو که راون جانی نبر میت بهم خورده است

گفت روزی راون بکنار دریای نر برد رسید از وزرای خود گفت این دریای نر برد  
از گنگا بزرگترست و آب او صاف گلهای چیده بیارند تا پرستش نهاد و یوچی نماید که در وقت  
جنگ مدو کار من باشد اینها گلهای دیگر را بجای پرستش آورند راون در آن دریا غسل کرد از  
طلای خالص که مثل موم بود رنگ معاد یوچی بساخت از صندل و زعفران و دیگر گلهای و دهن  
و وپ و تنبول و نیل و پستش کرد خوشبوی بسیار سوخت و پارچه های لطیف پوشانید  
از وزرای خود میگفت از پرستش نهاد یوچی هیچ کار بر شکل نشود بخاطر جمع او را پرستش  
کرده برخاست در شهر میکه وتی که راجه سمسر با هو حاکم آنجا بود آمد دید که با سایر زنان راجه  
برای گوداری بازی میکنند راجه سمسر با هو دست های خود را ز کرده آب گوداری بند  
ساخته آب آن از نشیب به بالا میرود از سوکه و سارن نیزه خود گفت بمبیا من را دریا  
او بر میارفت دید که راجه سمسر با هو آب را بند ساخته باز نان خود در آنجا بازی می نماید  
آمد همه را و ن گفت راون برخاست جاسیکه راجه سمسر با هو بود آمد از وزرای راجه گفت  
من مسافر گشته ام را جری بخوران تا آسوده شوم آنها گفتند صبر کن تا راجه از بازی دریا  
بر آید ترا جنگ آسوده کند و در دیگران قبول سخن نکردند با آنها جنگ درآمد شور عظیم  
برخواست گرد و غبار جنگ بر آب گوداری ریخت وزرای راجه سمسر با هو تاج و تاجه راجه  
نه آورده شور و فغان کردند راجه گز گرفته برآمد همه وزیران و کلاهی راون را گزیدند راون باو  
ی جنگ آمد هر چند حربه های کاری انداخت بر و اثر نکرد راجه گزنی چنان بر سینه راون زد  
که بهوش بر زمین افتاد راجه دویده از زمین بدشت دست و بازوی او محکم بر پست بود  
و دیگر وزرای راون را بسته در قید حریف دیده حربه های راجه انداختند بگذاشتند گفتند  
راجه آنها را از گز خود بهریت داده راون را به شهر برد و دیوهای بران گل شمار کردند و گفت  
شجاعت او گفتند پوست رگه شفیقه نزد راجه آمد راجه او را عزت و حرمت بسیار کرد  
ما غارت نمود و صد نفر را با او بوسه دادم همانا در اینجا آورد و سیب آندش بر سینه

پولست گفت راون نیزه نشت چون اورا در جنگ زبون کرده بسته آوردن میخواهم که  
 برای خاطر من اورا بگذار راجه سخن پولست قبول کرد راون را حواله او نمود راون از  
 شهر و تجمالت سر بالا نیکر پولست راون را با راجه آشتی داده بجان خود رفت راون  
 شرمگین به لنگا آمد ای سری را چقدر بعیت خدای که بالا دیت آفرید + زبردست  
 بر زبردست آفرید + راون چندگاه در لنگا ماند و بیاسود باز بخار شقاوت و زشتی رسید  
 بهر جا نام راجه کلان و دیگر پهلوان می شنید باو جنگ میکرد از میان و دیو تما و گند پرا  
 همه را مغلوب خود ساخت روزی در کسند آمد از بال میمون راجه آنجا جنگ طلبید  
 تا نام میمون وزیر بال باو گفت تو حریف میدان بال نیستی چرا خود را به کشتن میدی  
 اگر زور و قوت و آندوی جنگ داری بکنار دریای شور طرف جنوب برو راون بر چو  
 سوار شده بد بخار رسید وید که بال بوقت شام عبادت محمود بجای آورد در یاد معبود حقیقی  
 مستغرق است راون عقب او رفت بنحاط آورد که آهسته آهسته رفته دم او را بگیرم  
 و برداشته بر زمین اندازم چون نزدیک بر رسید بال از گوشه چشم او را دیده گرفت و در فل  
 لگا داشت هر چهار طرف دریای شور برگردید راون در بغل از بود هرگاه می افشر در او  
 آزاری کشید بال چون به کسند آمد راون دانست که مرا خواهد کشت به شیرین بانی گفت  
 و عجز و الحاح بسیار نمود که من بعد از تو خصومت نخواهم کرد بلکه دوست تو خواهم بود نصف  
 مملکت خود را تو میدهم مرا بگذار بال را بر حال او رحم آمد اورا بگذاشت تا بعد خسته حالی  
 خجالت زده به لنگا رفت همان بال را شام بیک تیر سبک عدم فرستاد و یک مرتبه راون  
 بر کوه سمیر رفت از نار و دو چارش گفت مردم غر بار تو آزار میدی جسم که قابض ارواح  
 تمام عالم است اورا نمیتوانی کشت راون گفت مرا فتح کردن پاتال باقی مانده است بر  
 دریای شور به پاتال رفته آنها را مغلوب ساخته و از جم جنگ کرده او را دست گیر میکنم  
 نار گفت چرا تلاش راه دور و دراز میکنی بهمین راه اول بجم لوک برو راون راه جم لوک

پیش گرفت نارد قبل از رسیدن او خبر آمدن راون بحکم رسانید مہرمان سخن راون ہم  
رسید لشکریان حجم با آنها جنگ آغاز کردند از شمشیر و تیر و گرز و ترسول و نیزه با ہم محاربه ساختند  
حجم خیال حربہ بر راون انداخت کہ بیوش از بیوان افتاد ز قحای او با حجم مقابل شدند  
بجنگ در پیوستند بعد ساعتی کہ راون بیوش آمد از عقب چون شیر شرنہ بغیر بازگشت  
ز دو خود را لشکر حجم را نہریت داد حجم با حواری خود یک اجل و کال دند ہراہ گرفتہ بہ جنگ  
راون آمد ہر دو چون فیل مست بمیدان درآمدند حجم کال دند بر و انداخت راون از دعا  
بر ہا نمد و آنا مجروح گردید ملک الموت بہ حجم گفت بفرمانا جان راون قبض کنم حجم گفت  
این را بر ہا دعا کردہ است کشتن این نافرمانی بر ہا میشود بگذارد در انوقت دیو ہا بہ ہرا  
خبر دادند کہ راون و حجم با ہم جنگ دارند ہر یک غلب نمی آید بر ہا گفت راون از شما  
مغلوب نخواہد شد حجم حقیقت دریافتہ از لطر راون غائب شد آن بی سعادت از انجا  
بہ پاتال رفت بہوک پوری و باسک پوری بہ تصرف آورده بہ شہر من متی پورا آمد از حکم انجا  
یک سال جنگ کرد و ظفر یافت بر ہا آمدہ ہر دورا آشتی داد از انجا ملک اشام رفت جہا  
انجا را کشت از انجا بہ بزبانی کہ در حوالی کویہ کیلاس شہر کلانست رسید کاہد ہین کاہد ہم انجا  
کہ از شیر آن دریای شیر شدہ آبجیات با چارہ رتن از انجا بر آمدہ راون دور کاہد ہین  
نثار گردیدہ بخانہ برکن رفت در انجا جنگ بمیان آمد ہر دو در ہوا ہمدیگر را میزدند ہر تیر  
آتش افشان بر راون دراون بتیاب طلاق افتاد و بہادران از طرفین داد و تہور و جلاوت  
دادند بعد ساعتی کہ راون بیوش آمد بدعای بر ہا آن را مغلوب ساخت از انجا بہ پاتال  
در آمد شہری دید کہ وسعت بسیار داشت ساکنان انجا ہمہ خوش منظر و قوی ہیکل بلند بالا  
بزر و جواہر آراستہ اسباب ترنم و لغم آمادہ دارند عمارات و باغات انجا بنایت دلکش  
و طراوت بخش ست راون از پرہست گفت برو خبر اندر وں بیار پرہست در شہر آمد  
سیرکنان عمارت کلانی دیدشش دروازہ اندرون رفت دروازہ ہفتم دید شخصی بہر فام

بدلیج بیک نگاهبانی در میکنند بر هست را دیده او بخندید بر هست از آنجا آمد صورت حال بر او  
 را و آن بد آنجا آمد دید که آن خوش منظر موها بر سر بسته تیر و کمان و موصل آهنی در دست دارد  
 بغایت مهیب بنیاید لرزه در اندامش افتاد آن خوش منظر بر او گفت ترسان چه شده  
 اگر اراده جنگ داری بگو را و آن بهت بسته بدو گفت درون عمارت کیست از جنگ  
 میخواهم آن بدلیج اجمال خوش منظر جواب داد شنیده باشی که بروی زمین و بر ایام سابق  
 بل نامی را راجه کلان بوده است که در سخاوت و شجاعت و آئین نیک عدیل خود داشت  
 درین خانه می باشد اگر میخواهی اندرون خانه رفته با او جنگ کن را و آن در آن خانه  
 در آمد بل او را دیده بسیار بخندید و را و آن را در بغل گرفت و سبب آمدنش پرسید را و آن گفت  
 میدانم که ترا بشن در اینجا محبوس ساخته به قصد خلاصی تو آمده ام اول بگو که برو تو ایستاده  
 کیست بل گفت این نگاهبان هست و کشته را چنان و دوتیان و آفریدگار بر سر عالم  
 پرورش کننده و کشته آن همین ست مهات هر سه عالم با اختیار همین ست که ارم نموند  
 و تنه ور شده که اسیر کنند این نگردیده که ارم مهلو آن قوی بازو شده که از سر خیمه ایشان  
 سیلی محکم خورده و بر تر اسر و سونبه و نسونه کال نیم و سیر و چین و جلا و ارجن و در چو و کنبه  
 و غیر ذلک که بروی زمین قوت بازو بهم رسانند آخر از دست مال ایشان بچاک  
 نیستی افتادند نه را ران آیند خلقت همین ست که ایشان و نه ابدان عبادت این را  
 میکنند یا ران و کپل و اننت پور که همین را گویند بیا که درون این مقام آرام میسند  
 و اینهم باندک خدمت و محبت مهربان میشود پرستندگان خود را دوست میدارد را و آن  
 سخنان بل شنیده بر او نگاهبان را بر دزدید دل شاد بر گرفت بچند لوک رسید  
 و بدین شخصی بر تهم که همه بند و بار و چوب و چکل آن همه از طلاست و جوایز سوار ایستاده است  
 اسپر را و گند هر بان سر و در و قفس میکنند که پیشتر پتب نام نزد را و آن آمد از و پرسید که بر تهم  
 سوار کیست او جواب داد که راحت بخش عالم ست چند نام دارد بعد از آن تهمه دیگر دید

پرسید گفت جمست را دل گفت من خوالان جنگ ام کیست که بمن مقابل شود او گفت  
 اینها بزور عبادت این بزرگی یافته کامرانی میکنند و میدان مردان نیستند اگر جنگ  
 میخواهی در آورده باراجه مان دهانا که حاکم هفت کشور است بخواه را دل از اینجا بدو آید  
 راجه ماند تا تیر باشک خود بر آمد مبارز طلبید جوانان از طرفین تیر باران کردند بسیاری  
 درجه شهادت یافتند را دل و راجه ماند تا چون شیر شتر نه جنگ دادند زور بازی خود را  
 می آزمودند و حربه های کاری انداختند ماند تا در غضب شد تیر پودت استراش کش بر آورد  
 و بر کمان نهاده خواست که را دل را بکشد زمین بلززه در آمد آفتاب حرارت گذاشت که شیران  
 متناض از مراقبه بر آمدند که پولست و کالو داشتند که ازین تیر ماند تا را دل کشته خواهد شد  
 خلاص حکمی بر ما میشود و هر دو آمده با هم آشتی دادند را دل از اینجا بر مهارت ده هزار جوین  
 بالا برد از اینجا مکان نهس ست از اینجا دو هزار جوین دیگر بلند تر رفت جا نیک اندر بر تیر را  
 کشته مقام ابر باران دارد از اینجا مقام آتش رسید سه هزار جوین اندان هم بلند رفت  
 جا نیک سده و چارن میل شدند رسید چهار هزار جوین از اینجا هم جا نیک بنایک میباشد رسید  
 پنج هزار جوین از ان هم بالا رفت مکانی که گنگا و فیل بازی میکنند دیدشش هزار جوین بیشتر  
 رفته مقام گرد ویر هفت هزار جوین بالا رفته بکان سپت رکه رسید از اینجا هشت هزار  
 جوین بالا رفت جا نیک گنگا بر آسمان جارست نه هزار جوین بالا اندان رفته مقام  
 پنجم لوک رسید که در اینجا سائر ستاره میباشد از اینجا ده هزار جوین بیشتر مقام چند مان رفت  
 پیر هفت گفت چند را چشمه آب حیات اگر بدست آید را چسان مرده را توان زنده کرد  
 را دل بر چند مان تیر باران ساخت در حال بر ها زور را دل آمد و گفت این را کشانند  
 از من بگیر که بر تمام عالم غفر و منصور باشی بر ها میگوید سلام میکنم من ترا که دیوت و دیوتهاستی  
 ای هادیو جی و میش ترا دیوتها و را چسان خدمت میکنند لوده و دیتی و دور گفته ده  
 یارها و خداها توئی ای هادیو جی چشمان سرخ داری پیر توئی و طفل هم توئی و بر تن تو



پوست شیر خوب می زید دیو تهاشب و روز را طاعت ترا میکنند صاحب اکناف عالم تولی  
 هر سه لوک ترا می پرستند از همه قدیم جوگی تولی و از جمیع لذات تولد است بر میداری شکم کلان  
 تو داری و بر یک قرار هستی و نیل گفته ترا میگویند و صاحب وقت کلان تولی مید و عباد  
 صورت تست الی هستی یعنی ترا یافته نمیشود و صاحب نندی گاه و تولی ماه در پیشانی تو زینت  
 می یابد و رسول در دست تو می زید بنظر هر کفنده و پنهان داند اسرار تولی حماد یوسف  
 و بشن تولی و صاحب عقل تولی بهندی و حتی و سکوندی یعنی صاحب حیا و کمان مخزنه  
 تولی و صاحب نیک نامی تولی سردار کن بای تولی و صاحب ضببان تولی آرزویش  
 عالم تولی و داننده همه چیز تولی و کفنده همه با تولی از همه مرشدان مرشد کلان تولی  
 و در همه جا محیط تولی و دیو کندل بدن تست جگر یک و بنک بان یعنی صاحب کمان سخت  
 تولی همه ترا تعظیم میکنند و ترا چنانکه تولی دانسته نمی شود ترا از همه کلان تر باید دانست  
 عزت و دت یعنی نیک اجل از تو میرسد همه گند هر با از تو نجات می یابند ساکن کوه  
 کیلاس تولی آیین نیک و رسم پاک طینت تولی و دانای همه چیز تولی همه ترا عبادت  
 میکنند و ترا مثل ملال ماه تصور باید کرد دیو تها همه دیدار تو میخواهند جایی که مرده باید بوزند  
 مقام تست و صاحب وینا و پارتی تولی و کفنده دشمنان تولی و سوزنده گام دیو تولی  
 برستندگان تو همه بزرگ هستند پدیدار آرنده دور قیامت تولی و آزار دهنده دشمنان  
 تولی و حاصل سرهای آدم در گردن تو داری ضببشان ترا صاحب این عالم میدانند  
 چهره تو مثل آتش است و در دکان هم آتش داری و دور کفنده غرور همه تولی و چهار لوک  
 ذکر حسن ترا میخواهند باید یو و باون و بهکوان تولی و وضع و ترکیب فقیران ریاضت کش  
 تو داری اطراف مغرب و جنوب از تست سه جبار بر سر تو داری و راحت ده هر سه عالم تولی  
 سکرمت تولی و داننده عالم تولی و قائم داند جهان تولی پیدا کننده کل کائنات تولی  
 چشمان طبع تو داری در گفتار هر چه میگوئی میکنی و صاحب صاحبان تولی هر چهار قوم ترا

می پرستند پیاکننده و دارنده عالم توئی و قدیم تر توئی بهوت بهادون و دهرم و باجه و بر داهی  
 توئی صاحب سه چشم توئی و تو صورت بسیار داری برابر آفتاب روشنی تو داری ای همدیوچی  
 صاحب دیوتها توئی و جبار بر تو زینت تمام دارد و ماه بر سبای مبارک تو تابان است هرگاه  
 بخاطرت میرسد نهض میکنی و همیشه شکفته چهره توئی باشی بشره تو بدر نیست و دور کننده  
 کند حوادث توئی بند کننده و خلاص کننده و بی اختیار سازنده هم توئی در لسان کلاتر  
 توئی همه چیز تو میدانی دندان تو چو شکوفه گل است دور کننده کبر توئی و همدیوچی و بشن  
 توئی و دیوتها هم توئی و تو کننده کارهای کلاتری بر با انقیس و کسید و پشت نام همدیوچی  
 بر او تعلیم داد و گفت از وظیفه این همه دشمنان تو مغلوب خواهند شد این را گفته از نظر  
 غائب گردید راون به کمار خواندن این اشلوک با قوت بسیار یافت دختران را کیشتران کند  
 واپس را و دیوتها و کتران و ناگان و چچان و دیتان همه را زور کشیده بر جوان سوار میکرد و آنها  
 بسوزد و با و نفرین میکردند که چون زور و قوت بر سزا موس دیگران نظر میکنی عاقبت بر  
 همین گشته خواهی شد دیوتها گلهای بران زنان می افشانند آن زنان را در لنگارگاه داشت  
 روزی سوار بر نلما خواهر راون آمده در پای اقتصاد و گفت در جنگ کال کنج و غیره دیتان  
 شوهر مرا کشتی حالا من بیوه شدم فکری بر حال من کن راون گفت نافرسته او را گشته ام  
 مرا این گناه به بخش ترس و دو کمن و که که صاحب جمعیت چهارده هزار را همین هستند همراه خود  
 بگیر حکومت دنگ بن بود و اوم با آنها حکومت آنجا کن او را رخصت کرده با اتفاق بیکین  
 در مقام موبلا آمد دید که میگه نا و پسر کلان راون کشتل در دست گرفته و پوست آموپوشیده  
 برای خشنودی برهاد آتش هم میکند پرسید که چه کار میکنی بر همین که جاک میکنی ایند جواب داد  
 این جلیست که از آتش هم ترس با اسپان که بهواراه رو و او را کسی نه بیند پیدای شود  
 و تر کشی بری آید که تیر از آن کم نشود و کمائی که هرگز شکسته نگردد در جنگ بر دشمن غالب آید  
 راون بسیار عطف شد پس را در بغل گرفت سر و ویش میو سید باز بخانه خود آمد و دختران همه

که آورده بود به بهیچیک نمود بهیچیک و دید که آنها از راون راضی نیستند و او را نفرین میکنند از راون  
گفت کار که تو میکنی شایان حکام عادل نیست چون دختران دیگران بر تو آوردی بهیچیک  
نامی دختر سولیا را مدح و نام کشیده بود راون این را شنیده در خشم شد بهیچیک را در لنگا گذاشت  
گویند که زن و میگوید نادیده خیزد لنگا باده هزار چوینی لشکر بشهر مدح و رسید از آنجا پوچ کیر و آمده  
در پای راون افتاد راون جان بخشی مدح و گفتا نید مدح و هم آمده راون را دید صلح و میان آمد  
از آنجا بر دهن کوه کیلاس دایره نمود چون شب آمد شعاع بدر نیزه راحت بخش و لکاشد  
نسیم از طرف می و در راون را شهودت خوش آمد و دید که اینها سر دار اسپر را خود را بلباس فاخره  
و جواهرهای نفیس و گلگهای رنگارنگ و عطریات بسیار آراسته اند از راه میروند راون پرسید  
که تو کیستی و کجا میروی گفت نل کو بل نام پسر کسیر برادر کلان تو میشو و نزد او میروم در اصل زن  
برادر زاده تو هستم مرا بگذار راون او را نگذاشت با او صحبت کرد و در نهایتش فرستاد از آنجا بر آمد  
نزد نل کو بل رفته و پستی افتاد و کیفیت را میان کرد و او در خشم آمد راون را نفرین و او نلی که  
از تو راضی نباشد هرگاه او را دست کنی سر تو صد پاره شود و دیو تماکل بر سر او تار که دیند و بر آسمان  
دوند بی فداقتند از آن روز ترک این اعمال نمود از آنجا به ایندرا لوک شتافت ایندرا لشکر خود  
بجنگ راوان فرستاد و خود نزد بشن رفت و گفت راون بغیرت گرفتن ایندرا لوک آمده است  
شرم مانده به دامن شما وابسته است بدو من توجه فرما که از نظر راون نجات یابم بشن گفت  
او بدعای برها قوت یافته از آنجا بحال غریب میسازد بنا بر آن قرار کرده ام که در دنیا بصورت آدمی  
برآمده او را با خانمان بکشم تا کسی را که پسر او شود تمام حال بدینا صورت نگرفته تا او در دنیا  
پیدا شود و من بخانه او اقامت گیرم خود را محفوظ دارم ایندرا از آنجا بجنگ راون آمد مبادون  
طرفین نمیکشید آزادی میدادان برودند از هر طرف تیر باران کردند سوبالی نامی سردار در سپاه  
حمایه ایندرا را آورد از آنسو پشت بسو مقابل او شدند یورش های مروانه کردند از زخم گزند  
سوبالی کشته راون در خشم آمد میگوید نادیده راون بر تهمه که از آتش هوم بر آورده بود

سوار شده به طرف کوهی تاخت صفت و شمعان مغلوب میگردد جنیت پسر اندر جنگ اورید  
 میگردد و جنیت را گذاشته مقابل اندر رفت کوبیده کرد از سار و دل هر دو خروج اندر  
 جنگ میگردد از طرفین جنگ شد که بسیاری کشته باشته با افتاده و جوی خون روان گردید  
 گاهی اندر بر لشکر را و نعل میگرد و گاهی را و نعل آنها را میگرد و اندر چاشنی کما نهایی اندر  
 هر دو ان آواز بولناک می برآمد هر دو چون فیل است جنگ میکردند اندر با سار و تو تو  
 میگفت این را باید زنده و شکسته ساخت و در زیران باید داشت چون مدعیای بر پا  
 کشته نمیشود مثل بل و اتمس بحس باشد را و نعل بشکریان خود گفت اندر را بکشید  
 و لوک اورا متصرف شوید لشکر طرفین بدل گرمی تا مدت جنگ میکردند اندر را بکشید  
 با و شست بشن و کال و ندر را چسان بسیار کشت و تر و دمای نمایان نمود اما میگردد و ندر  
 عبادت و از فضل همدیو جی علم تاملی یافته بود بکار فرمود و هیچکس اورا نتوانست در کرد  
 تا آنکه از افسون تاملی اندر را دست و پا بند شد و لرزه در اندامش افتاد میگردد و ندر  
 از ناگه پانزست بسته نزد پدر برد و گفت این است اندر که بسته نزد تو آوردم را و نعل بنایت خوشحال شد  
 اورا در بغل گرفت و گفت تو خانوادۀ مرا روشن کردی و همه غمها از دل من برآوردی را و نعل  
 بفتح و فیروزی اندر را بسته بنگا آوردم برهما این ماجرا شنیده نزد را و نعل آمد و گفت طالع تو  
 قویست که چنین پسری داری چون او اندر را مغلوب ساخته اندر جنیت نامش کردم  
 از امر در اندر جنیت خوانند از تر و دمای او و تو بسیار راضی شده ام حالا تو برای خاطر من  
 اندر را بگذار و دعا از من بستان را و نعل گفت اگر هر چنان شده و ها کن تا اندر جنیت را  
 مرگ نباشد برها گفت آدم و میمون اینها غذای شما هستند از دیگران اورا اگر تندی نخواهند  
 را و نعل اندر را بگفت برها خلاص گرد و اندر بر خجالت سر بر نمیداشت برها از و گفت و تمیگه  
 تو با اهلایان گوتم که نعلبه شهوت اندیشه نیک و بد کردی با و صحبت داشتی گوتم ترا  
 نفرین کرد که اکت هر دو از تو رفت و علامت فرج در تمام بدن تو نمود و اگر گشت و اهلای را

و عای بگرد که سنگ شود و آنوقت آنکس که سفند و در بدن تو قائم گردند و بد عای من هم  
 علامات فرج در بدن تو صورت چشم یافت و گوتم ترا نفرین دیگر کرد که از هر عین خود مخلوب  
 شوی از آنست که در جنگ اندر جیت ترا بسته آورد و اولیا را گفت هرگاه سری اجارا بخیزد  
 ترابه گفت پای خود سر فراز خواهند کرد و بمقام من خواهی رسید جلالا شمر سار مشو ایندر از انجا  
 بکان خود رفت یک مرتبه راون طوط مغرب بکنار دریای شور رفت شخصی را دید که رنگ  
 رویش چون آفتاب و ماه تاب و آتش سوزان روشن تر بود و بغایت بلند بالا است  
 چنانچه در دیوتها ایندر و در فیلان ایراپت و در کوه با سمیر و در درختان کلب الدم میبند  
 و چون آتش و در حشر شعله منیر راون از جنگ خواست و بغیر بزاران تیر و گرز و نیزه  
 و ترسول برو انداخت اما هیچ بر دانه کرد و بالیک میگویی از عبادت کشتی که همه چیز عادت شود  
 مرگ و نمیر و آنکس سر او دست بس دیوار کرد و دست آفتاب و ماه تاب بر دو چشم او است  
 تمام بر جانند سینه او و همه اشجار موی بدن او دست کوه همه نشان و برق او و ستری زبان او  
 گاتیری و بید از و بر آکرده او آهسته مشتی راون زرد میوش بزومین افتاد و هر هیان او گر ختیه  
 رفتند و آن شست زن به پاتال رفت بعد ساعتی راون مهبوش آمد و زبانی خود طلبید و  
 گفت او کجا رفت آنها گفتند که بسوی پاتال شتافت راون از انجا به پاتال آمد و دید که  
 شخصی در خواب است سی و سه گرو در صورت را دید که بصورت و سیرت بقدر قیامت و زور و  
 چهار باز و مثل باد ایستاده اند راون را از دیدن او موی بر تن بر جات بعد از آن عای بر عای  
 در حق خود یاد کرده پیشتر روان شد و دید که آنصورت بر بستر ملائم و نرم آرام میکند و صندل  
 بسیار بر بدن مالیده است دیوتها پای چپی و باومی کنند زنی غزاله چشم سیمین بدن بغایت  
 حسن و شامل لباس فاخره و جواهرهای آبدار و بویهای خوش و اقسام زیور با پوشیده  
 نزدیک او نشسته است که آنرا لچمی گویند در شب تا چون برق درخشان است راون  
 خواست تا او را بگیرد و بچشم غضب نگاه کرد و آن بقیاب شده بزمین افتاد و بعد از آن کمال

آن شخص گفت چنانمردی را دین گفت مرا بر جاده کار کرده هست کسی را نمی شناسم خدایان امر او توانند  
 نمود و مرا تواند کشت بعد از آن دید که دیوتها در اچسان و ماران و هشت لبس و سدرها  
 و آفتاب و ماهتاب و مه و دیوچی و پیران و اسونلی کمار و دریا بامی خور و دکلان و سدرها  
 و ستارها و چهار بید و آتش و زمین همه در بدن اوست و چارن و گرگ و تمام خلقت  
 هر سه لوک در تن او نمایان است سری را چنچدر پرسید نام او چیست اگست گفت نام آنرا  
 کپیل من گویند سی و سه کرد و فرزند آن اولو و ندکه از دیدن آنها را دین بهوش بر زمین  
 افتاد باز چون بحال خود آمد از آنجا نزد وزیران خود رسید حقیقت را بیان کرد سری را چنچدر  
 بحضور رسید بیک و سگریو و مهنومان و انکه از اگست گفت اینهمه زور و قوت را دین شنیدیم  
 اما با حقا دین از را دین مهنومان زور و قوت زیاده دارد که تنه با لکارفته بحضور او و همه  
 بهادرانش و پسرانش پسر او را کشت و شهر را سوخت و میتا را خبر خیریت من رسانید  
 و صد جوین دریای ساگر بیک حبت عبور کردند انهم که برای سگریو بال را چنچدر کشت  
 بدانست من بر روی زمین برابر مهنومان کسی زور و قوت ندارد اگست گفت ای مہاراج  
 از من بشنو برابر مهنومان و دیگری زور ندارد اما از سبب نفرین از خود یاد ندارد اگر زور خود  
 یاد میداشت در ساعتی بال را میکشت قوت ایام طفلی او از من بشنو تمام زور او را  
 تعریف نمیتوانم گفت برخی از آن میگویم پدر مهنومان کیسری نام دارد در دین کوه سمیر  
 می ماند انجی نام زنی داشت او را با دلگاه کرد چنانچه ماه پیاگن سودی جبهیه زور سه شنبه  
 بساعت سعید از مهنومان بوجود آمد مادرش برای آوردن گل و میوه رفت مهنومان از  
 گرینگی بگریه در آمد آفتاب را بوقت طلوع رنگ سرخ دیده از جنس خور دنی دانست بگریه آن  
 از زمین رجعت نزدیک او رسید در آنوقت تاره را بهو برای کسوف آفتاب سه آمد  
 مهنومان را دیده هر اسان و ترسان نزد او میزد رفت و حقیقت را بیان نمود اندر از بهر خود  
 مهنومان را زد و از ضرب بجا اندر بیتاب شده بر کوه افتاد ضرب بازوی او بکوه رسید

از غیبتی باد و در غضب آمد از جمیع اجسام نفس خود کشید چون زندگانی عالم از نفس با دست  
 بی او نزدیک برگ رسیدند دیوتها این حال بر بها گفتند که باد بغم منومان حرکات نفس  
 از عین کشید عالم می میرد بر بها با سایر دیوتها نزد منومان آمد و را بتیاب و طاقت دیده  
 دست مبارک خود بر ویالید جهان ساعت منومان بحال خود آمد بر بها حرفی که باد تسلی شود  
 بر دیوتها گفت که ایندرواگن و برن و کبیر و مهادیوچی مهربان را دعا کنند ایندرواگن  
 گفت چون کوه بقوت و ضرب بازوی تو من شده یعنی شکن خود نام تو منومان باشد  
 از امر و بچوسن بر تو کارگر نخواهد شد هر چند چیزی بخوانی اما فاضل و مهربان و دانا باشی  
 و بادا و راه را دعا کرد که ترا مرگ نباشد خیم گفت ترا کسی نتواند کشت همیشه چاق و قدرت  
 باشی هیچ خصم تو لاحق نشود کی گفت از گزند منم ترا مرگ نباشد مهادیوچی گفت که  
 از بیم استر ترا هیت نرسد بر بها گفت هزاران چوچکی زنده باش بسو کرا گفت هر چه  
 که من ساخته ام بر بدن تو کار تواند کرد و باد باز گفت تو بر همه غالب آئی جمیع دیوتها و را  
 و دعا کردند که تو برادران هم غالب آئی و همیشه خدمتگار سری را محبند باشی اینهمه گفته دیوتها  
 بکان خود داشتند مادر او را در بغل گرفت و بسیار خوشود گردیده نجان آورد و منومان  
 در ایام طفلی بغرور زور خود در مقام رکبیشان گستاخی با میکرد پدر و مادر از آنها غدر قصیرا  
 میخواستند جای که رکبیشان عبادت جگ از کف میگردند منومان از راه طفلی کفچه را  
 از دست رکبیشان می ربود و ظرونها می شکست و عصای آنها گرفته می برد یک روز  
 چون بسیار بنجاند رکبیشان نصرت کردند چون بغرور زور می رنجانی تر از زور خود یاد  
 نباشد هرگاه کسی یاد بداند بدانی از نیجت او زور خود یاد نداشت و بال و سگر بود  
 برادر پسر بر جا بستند بال را شاکستید سگر پورا سرفراز گردید منومان وزیر او شد اگر  
 او را قوت فراموش نمیشد البته بال را میکشت استقلال و قوت و گرا باری خوش  
 و موشیاری و مغرور نمی وزور و توانائی و دانستن جمیع کتابهای درس سایر علوم

میچکس برابر منومان ندارد اگر اراده کند در ساعتی از کوه او دیاجل تا کوه استاجل راه  
طی کند آنکند و در بدو بیند و فل میگوید و تار منومان همه از خدشکاری شایزگی یافتند  
اگست میگوید حقیقت را و منومان عرض کردم حالا هر چه بفرمائی بجا آورم سری  
را بچند گفت چرا کدام بوده است از این بگو اگست گفت برو من کوه سمیران بجز ناردین  
گفته است میگویم کوه سمیران شاخ دارد و شاخ میانه مقام برهاست چهار صد و چهل  
سکان مجلس بر بها انجا برها عبادت سالهای بسیار کرد از چنان چربک برآمد از این زمین  
انداخت از میوه بی پیدا شد بر جانام یافت او را برها گفت غذای تو میوه های جنگلی است  
برو و بگویم در آن نواحی به جنگلها و کوهها میوه میخورد و پاره میوه شیرین و لذیذ است  
بوقت شام نزد برها می آورد و مدتی برین منوال گذشت روزی او را تشنگی روی داد  
بطرف شمال آن کوه رفت دید که در جلّه کلائی ست و آب و لغایت صاف و در آن هکس  
چهره خود دیده خواست که او را بنزد خود را در آب انداخت همانوقت برجا خود را بصورت نشانی  
دید نهایت حسن و جمال و زیور با پوشیده حامل کلها در گردن و در گلشت آن سرزمین  
می گردید حیران صنعت کردگار می بود در آن وقت آیند بر انجا رسید آشفته جمال او شد  
آب منی از او جدا گردید و می در بر سر او افتاد همان لحظه بال نامی پسری از او وجود یافت  
همچنین آفتاب هم آنجا گذر کرد و آب منی او هم برگردن او افتاد و سگ یونامی پسرسید  
اینرا در محبت پدری بالی را یک مالای طلا داد و آفتاب سگ یونامی با منومان آشتی در میان  
آورد و در دیگر صورت زنی از آن میمون بدرفت بصورت اصلی خود برآمد و هر دو بسیار گرفته  
بخدمت برها آورد و در پای او انداخت برها هر دو را نوازش فرمود از یونما یکی را گفت  
کسند با نام شهریت کلان اقسام کان جوهر در انجا بسیار است و آنرا بسو که ساخته است  
هر دو را بر کل میمونان هفت اقلیم طلبید بحضور آنها در آن شهر بال را به تخت سلطنت  
نشان همه میمونان را محکوم حکم بال کن و سگ یونامی عهد او قرار داده پیش من بیا



آن دیوتیه حکم نر جا در کسند تا رسید میمونان بهشت اقلیم را فراهم آورده بال را بر سر سیسلطت  
 انجانشاند و جمیع میمونان را در حکمرانی و فرمانبرداری او هدایت کرد و دیگر یوزا ولی عهد او  
 قرار داد و به همه میمونان و لنگوران و خرسان هدایت کرد که در جنگ ترتیا بر همه شائق اوتار  
 خواهند گرفت شهادت دسری را چنذر خواهد کرد اگست میگوید این حکایت را هر کس بخواند  
 و یا شنود به جمیع اوقات خایض گردد دسری را چنذر گفتند اینهمه که تو گفتی شنودم حالا بگو که راون  
 بچه سبب ستی را از دیده اگست گفت در ایام ست جنگ راون از سنت کمار پسر برما  
 پرسید از من بگو که دانیان عقل کامل که میجویند و در مراقبه کرا میخوانند و در عالم از همه زودند  
 کدام زودتر است و بر همان جنگ و هجوم بنام کدام میکنند و بر دیوتها کدام غالب تر  
 و در جنگیان کدام جوی ترست سنت کمار که از کثرت عبادت آتش سوزان توان گفت  
 بار راون در سخن آمد و گفت هر کس که بهر ده کار و آفریدگار هر سه عالم ست و برای کسیکه عبادت  
 مینماید و خیرات میدهند و راه در سهم موافق دین و آئین خود میکنند بر احکام بید راه میروند  
 و کشته دیوتها و راجسان ست او را سری ناراین میگویند صفاتی که تو پرسیدی همه در دست  
 باز راون از او پرسید که و سواس دل من بدر کن کسیکه بر راجسان غالب آمده است و او را  
 ناراین میگویند راجسان که از دست ناراین کشته شده اند در کدام لوک رفتند و حال آنها  
 چه شد سنت کمار گفت راجسانی که از دست دیوتها کشته شده اند و لاچار بیکیستهمه میروند  
 ایام محمود انجا مانده باز در دنیا صورت میگیرند عذاب و صواب هر چه کرده اند ثمره آن میانند  
 و راجسانی که از دست ناراین کشته شده همان ساعت نجات ابدی می یابند باز وجود  
 نمی آیند راون بخاطر آورد که اگر بدست ناراین کشته شوم نجات یابم از سنت کمار پرسید  
 علامات شناخت او را از من بگو از صورت و سیرت و ذر و ذقوت و هنرهای او میان کن  
 سنت کمار گفت دیوتها همه در پناه او میباشند او همه را جانیست و از همه قدیم ترست  
 پرورش کننده هر سه عالم ست در آسمان و زمین و پائین حاضرست در باغ و جنگل

و کوه و دریا و دجله با جلوه گریست شنب و روز و آفتاب و ماه تاب و جم و کمال و یون و اکس  
 و برهما هر چه هست آفرینش اوست در همه محیط آفریدن عالم و در اخیالی هست و از همه گفته با  
 گفته ترا و است و دور کننده همه آفات هم اوست دازنده عالم اوست و او را کسی نمیتواند دید  
 رنگش چون گل نیلوفر سبز است و جبین او بفتایت شگفته لباس زردی پوشیده بر سینه او نشان  
 کف پای سبک است از آفتاب و ماه تاب تابان تر و سنگمه و چکر و گدا و دیم در چهار دست  
 اوست لچمی با علامت سعادت مندی دائم نزدیک او میباشند و در نظر کسی نمی آید  
 از عبادت و جگ کردن و خیرات دادن از دیوتها در کمیشن ان کسی او را ندیده مگر کسی  
 که محبت دلی با او دارد در شمع عشق محبت او پروانه و از خود را سوزد و غیر او نام دیگری  
 نگذرد و تکیه بر بزرگوار و عبادت خود ندارد و خواص بحر معنی و شناخت او باشد و او را تو اندر دید  
 ای راون اگر تو قصد دیدن او داری هرگاه ست جگ خواهد رفت تریا خواهد آمد برای  
 خاطر دوستان او تار خواهد گرفت در خانواده اچماک راجه شهر داده دستر تخته نامی اچماک  
 خواهد شد در خانه راجه دستر تخته او تار خواهند گرفت سری را خواهند نام ایشان تار خواهند گرفت  
 زور و قوت و اقبال بسیار خواهد داشت بها با مو یعنی در از دست خواهند بود و صاحب عقل برادرین  
 خواهند داشت بشهر مبارک از آفتاب هم تابان تر خواهد بود و همه ظالمان روی زمین را  
 خواهند گشت سری نادرین حیو همان را خواهند گفت بکم پدر بچنگل و دشت و بیابان  
 تشریف خواهند برد و پلشن نام برادر خود و سیتا دختر راجه جنگ او تار لچمی خواهد گرفت هر دو  
 همراه خواهند ماند ای راون آنچه پرسیدی همه تو گفته راون قرار داد که البته از دست مبارک  
 ایشان گشته شوم انتظار او تار تشریف دشت باز گشت گفت آنچه ناردین گفته است  
 تو آنرا هم بشنو که از شنیدن آن غذا بها بطرف شود و بر کوه سمیه نارد بیان کرد و است که راون  
 هر جا نام زور آوری شنید با او جنگ میکرد روزی نارد دیده از و ساجت تمام بر سپید که  
 در عالم هر کس که از همه زور زیاده دارد و پلشن نشان بده تا با او جنگ کند نارد قاتل کرده گفت

در شهر ثبت و پیمبر را برزور دیدم سکنه آنجا در عبادت اشتغال تمام دارند و بر اکثر شهرهای  
آمده تصرف آورده اند و شهر ثبت و پیمبر را برزور عبادت خود با آباد کرده اند و راون سخنان  
مار و شقیه بر بیوان سوار شده بسرعت تمامتر سجوالی آن شهر رسید بیوان او را راه رفتن  
بند شد راون از همراهمیان خود گفت جای که بیوان گذشت تو اندک در شهر ثبت و پیمبر همان  
خواهد بود این را گفته از بیوان فرو و آمد همه را گذارشته تنها بان شهر در آمدن آن آنجا  
راون را دیدند که ده سر و بیست بازو داشت مرغی عجائب دانسته او را گرفتند به رسیان  
محکم بستند و از بازی میگردید چنانچه بازیکر میخوان را برقصاند چنان طور راون او نمیخواست  
کسی او را بر سر گردانیده می نافتند یکی او را معلق بر دو میگردید چنانکه طفلان که شکستنی  
گرفته بازی کنند چنان زمان آنجا راون را بازی می نمودند و بازی خیلانی او را دور  
گردانیده چنان بر تافت که بدریای شور رفته اقتصاد صدای هولناک از دریا برآمد به  
به انصورت راون از دست آن زمان خلاصی یافته و از دریا برآمده راه لنکا گرفت  
از آن روز دانست که آفریدگار بحق است که پرستندگان او انقدر زور و قوت دارند  
کشته شدن خود بدست بشن قرار داد و زمان آن شهر را لمبھی تصور کرد و ای سرخی میخیزد  
نار این شما هستند چکر و گدا و سکنه و پیمبر دوست شامی زید این سیتا دختر راجه جنگ  
اقرار لمبھی است رکمی کیس و پیمبر نامه و رگموندن تولی پرستندگان خود را از دریا  
آفات برانده تولی برای کشتن راون اوتاگر رفتی درین بدن خود را مفتی میداری چنانچه  
در چرب آتش خیز که باریک از باریکه است تولی برها پناه تولی دانست ابی تولی سینے  
بنیاد و کیفیت ترا نتوان دانست هر چهار بید تولی و ترکال تولی یعنی هر سه وقت عبادت  
تولی بصورت باون تمام روی زمین را سه قدم تو گردی بل را بسته در پاتالی تو داشتی  
آفریدگار هر سه عالم تولی از رحم اوست تو بر آمدی بیش سناتن یعنی از قدیم قدیم تر تولی و ابتدا  
و انتهای ترا کسی نمیداند و صاحب ایند تولی بر عالمیان رحم تو گردی و صورت آدمی تو گرفت

راون را با سپهران و سپهزادگان و تمام خویشاوندان کوشی و دیوتها و آدمیان را امان تو داد و دست  
 را کشید و رادل شاد تو کردی عالم را از بلاهای عظیم تو ربانیدی از دولت و اقبال تو امان  
 شدند و لجهی برای خاطر شما صورت پیدا گرفت هر که این حکایت شواب بخش بشنود و ایران او  
 آسوده شوند سگ یو و دیگر میمونان و بجهیکین با حواشی خود و هر چهار بیلان او بر زمین و چتری  
 و بیس و سوره حاضران مجلس شنیدند این غفلان اگست رکه نشنود و گردیدند لطافه جمال  
 جهان آرای سری را چنبره میکردند و عمره حیات برمی داشتند در آنوقت اگست و دیگر کشیدند  
 از سری را چنبره ز رحمت خواستند و دعای خیر گفته بمقام خود داشتند چون میعاد دیوان  
 گذشت سری را چنبره ز شرف به محل خانه بنزد ارکان دولت بمنازل خود باز رفتند  
 رفرد و دیگر پیش از طلوع صبح صادق با دفر و شان و در حال برورد دولت خانه فرام آمدند  
 به شیرین زبانی و فصاحت کلامی میگفتند ای سری را چنبره ز اعمال شما مثل بشربت جبین  
 مبارک شما چون ماه روشن و خیرات شما از کمیز زیاده است و شما آفریدگار کل کائنات  
 هستند این سیزده هزار عالم بای مدوغمیری آفریده اید این دولت و دنیا از شمار نیست ترکیب  
 یافته و کشته خالمان هر سه عالم توئی از بستر آرام برخیز و از دیدار لقای بهجت افزای خود  
 عالم را سعادت بخش سری را چنبره ز این قسم صفت و ثنای خود شنیده از پلنگ برخواستند  
 بر سوم غسل و پوجا توجه فرمودند از دیو کرم و تیر کرم فراغ یافته بر پنهان را تعظیم کردند  
 کتا بهای بید و شاستر و سحر ت شنیدند ز و جواهر و اقمشه و ماده گاو و شیر و دار و عله و طلا  
 بآنها خیرات دادند از آنجا بکمان مادران رفته آنها را نور دیده بخشیدند مادران طلباهای طلا  
 پر از اقسام میوه های لذیذ و خوش طعم و شیرینی های ملائم و اچار های چاشنی دار و دیگر  
 اشیای غرضی حاضر پیش آوردند سری را چنبره ز مادران نوش جان فرمودند و چون  
 سلطان پوشیده حاملهای جواهر و گامای از گارنگ و در بر انداخته ترکش و شمشیر بر کمر بسته و کمان  
 بدست گرفته تاج مرصع بر سر و جواهر های آبدار بر سر نهاده بر تخت خلافت نشستند و دیوان فرمودند

صلای و ارمطوکان دادند ارکان دولت و اعیان بارگاه از خرد و بزرگ حاضر شدند بجای خود  
 مجرا و سلام بجا آورده صفت بسته ایستادند بر ترمه و پشم و دست کمر لباس فاخر پوشیده و تیر و خنجر  
 و موی طایفی بدست گرفته بکمان خود با جا گرفتند و دیگر خدمتگاران و عهده داران بکار و خدمت  
 خود پرداختند صاحب اهتمام فیلان و اصطبل افیال و اسپان بزر و جواهرهای نفیس آراسته  
 بنظر مبارک گذرانیدند و برهنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند و جیبکین و سگریو و انگد  
 و منومان و نل و نیل و دود و دیند و جامونت صورت آدمی گرفته همه با لباس فاخر پوشیده  
 و یراق بسته و بر و استادند بعضی از راجهای بلاد مثل راجه جنک والی تربت و یکی حکم  
 قند بار و دیگر یکی کاشی راج و دیگران بر کرسی مرصع و صندلی طلا نشسته و دیگر ملازمان  
 و سایر متصدیان بکار مجرا و سلام سعادت ابدی حاصل کردند سری را میچند بر یکی را بقدر  
 رتبه عنایت فرمودند ساعتی بدار و مظلومان پرداختند و زو اموال بسیار به محتاجان دادند  
 به احوال پرسی رعایا و غربای رغبت فرمودند و بر وقت معهود از دیوان برخاستند و جواهر  
 و افیال و اسپان و دیگر نفایس هر ملا که بنظر مبارک گذشته بود به بر ترمه و پشم و دست کمر جیبکین  
 و سگریو و دیگران انعام فرمودند و هر کار با تعین ساختند که رویداد نیک و بد سکنه شهر و  
 اطراف در شب با جمع نمایان رسانده باشند و اکثر به شکار آه و دینک و کلنگ میر میگرد  
 همچنین بخوشی و خرمی و کامرانی و فیض سانی شش ماه بگذشت جیبکین و منومان را هوای  
 وطن فراموش شد دل را در محبت قدم مبارک سری را میچند رگه بستند شب و روز را با بر  
 ساعت و پیک زدن میمانستند و در منومان نامک مینویسید که روزی سری را میچند باین  
 قدیم بر سر سلطنت نشسته بودند ارکان دولت همه حاضر بودند انگد سپر بال و حصو  
 بسته به بار سری را میچند آمد و گفت که شما بگناه پدر مرا کشیدید سگ یور اخلافت آنجا  
 دیده و دانسته داوید چون بر شما حادثه فرقت ستیاستولی بود و بگلی و در اورد دیگر رفیق  
 نداشتند شما را چیزی نگفتم بلکه رفیق کار شده به لشکار فتم کام دل شما را آوردم حالا که فتح

لشکر کرده بر تخت مراد نشسته اید همه برادران و ملازمان و بهادران و خوشان لشکر  
 حاضر اند بجنور همه من قصاص خون پدر خود را شما میخواهم و شما را خبر دار میکنم تنها شمار جنگ  
 نمی طلبم برادران خود را بفرما تا همه مسلح شوند را جاهای اطراف فراهم آیند بجهیکم و سگر دور بگو  
 تا مردم لشکر خود را از وطن به طلبند و منومان هم بدرگارش باشد با انیمه و نور جمعیت در میدان  
 مردان بیایند با من جنگ کنید تا شمارا به ششم و از خون شما اراج مال را شاد کنم حاضران مجلس  
 بر سخن او حیران ماندند بجهیکم و سگریو و منومان در وعظ و نصائح او پروا نداشتند و را بگوشت  
 برده گفتند تو عقل و تمیز برابر دیوتها داری و فضل و بلاغت و فهم و درایت یکتای زمان هستی  
 بید و شاسته و سموت و احکام نیک همه میدانی می باید که رهبران و پیشبران قانون  
 ارادت و عبادت از تو تعلیم گیرند آئین گیان و بهکت از تو آموزند این سخن از تو عجب آید  
 در صحبت بزرگان و نیکوکاران عمر بسر برده در خدمت سری را چنچدر محنت و در دوا  
 نمایان کرده و ایشان را از حسن خدمت خشنود و ساخته و بزرگی این بزرگ هر سه جانها از زبان  
 دیوتها و آگست و دیگر رهبران بسیار شنیده که ذات مقدس سری را چنچدر محض فدا آفریدگار  
 برای کشتن راون و دور کردن بازمین صورت آدمی گرفته اند از جمیع آفات یوتها و آدمیان  
 را امان داده و بی نرفخته طالع مایان که در خدمت ایشان اقدام نمائیم و سعادت دنیا و آخرت  
 حاصل میسریم ترا بآن کمال و دانائی چه شده است که از ایشان پیکار میجویی و حقوق چندین  
 خدمت برباد میدهی میان تو و سری را چنچدر جنگ شست و درفش میاید بر خیز این خیال  
 فاسد بگذر در پای سری را چنچدر سر خود را بنید از زبان را از لغو گوئی باز دار و دیگر چنین سخن  
 بیوده مگو اگر خواهی در خدمت سر اسر سعادت سری را چنچدر باش اگر نخواهی بکشد بازو  
 که نصف مملکت آنجا تو میدهم جمعیت خاطر سلطنت و کار فرائی به کن هر چند این قسم  
 سخنان همه را گفتند سود نکرد دل از خصومت و جنگ برداشت سری را چنچدر این همه  
 شنیده و تبسم میکرد چون آنکه نصائح هیچکس نشنید و به پرخاش مکر صحبت بر ماست

برجیدیکین و سگریود هنومان و جامونت و نیل و نل و دوبر و میند و دیگران گفت مجال است  
 که من با چنین زور و قوت انتقام خون پدر بگیرم پس من پسر ناخلف با شتم مراد عالم کسی  
 نیک نخواهد گفت نام جوانمردی من نخواهد بود شما همه بعد سری را چنند از من جنگ کنید  
 تماشای نبو مرا به بنید اینم گفتن در عالم خواهد ماند که سری را چنند از آن زور و قوت  
 که بان را در آن راکشت و بسیار را چسان قوی باز که همه دیوتها و دیوان را مغلوب  
 کرده بودند بناوک قهر خود سوخت آخر انگد پس بال بقصاص خون پدر او را هلاک گردانید  
 بخون او را و راج پدر آسوده ساخت انیک من تنها در میدان حاضر شما با را با چنندین افواج  
 بشمار تاخیر چراست مگر از جنگ می ترسید همه از حرف او متحیر میشدند و انگشت حیرت  
 بر دندان می گردیدند و عطف و نصائح گفته خود را اثر نذیند لا علاج بخدمت سری را چنند تفصیل  
 بعرض رسانیدند سری را چنند رغبه نمود تا او را نزدیک تخت آورند بر و نگاه فصل و گرم کرد  
 بر رسیدند چه میخواهی گفت انتقام پدر میخواهم به شهبان زبانی فرمودند که من حق کسی بر خود  
 نمیدارم لازم است که قصاص تو بدیم اما چون تو درین اوتار خدمت بسیار کرده مرا  
 مهربان منست خود ساخته میخواهم که در هر دو عالم بدنام شوی صبر کن که ما من با بین دو پابر  
 کلجاک د شهر متهد را اوتار بگیرم در آنوقت نام من کش خواهد بود و بسیار دیو و یوکی مادر من  
 خواهند شد در گوکل سجان ننگوپ که زرش جودا باشد پرورش خواهم یافت کیسی و کنس را  
 خواهم کشت تو بخانه صیاد تو لگ گرفته صیادی خواهی کرد و قتیکه همه پسران و پسرزاد بلری من  
 با هزاران جادوان بکنار دریای شور حوالی شهر دوار گاب نفرین بسوا متهد و در با سواد و نار که  
 با هم جنگ کرده کشته خواهند شد منم ترک دنیا نموده در راه تجرد پیش گرفته بسایه درخت  
 نیکیه زده گفت پای راس بر پای چپ خواهم نهاد تو آنرا جانور خیال کرده تیر خواهی زد و پا  
 پدر خواهی گرفت و در کتاب هنومان نامک مینویسد در وقت دعوی خون ندای آسمانی شد  
 که ای انگد تو خود را چرا بدنام میکنی و قتیکه ایشان در متهد را اوتار خواهند گرفت بال خود و تار

گرفته قصاص خواهد گرفت و برخی از عقل محاد باو عطا فرمود تا او نام و پشیمان شده در پای مبارک  
 افتاد و عفو و تفصیرات خود خواست سری را بچند را و در بغل گرفتند و نوازش و مهر بانی بسیار  
 فرمودند و جواهر گران قیمت از گردن خود بر آورده باو مرحمت نمودند تا او شنود شده در ملک  
 اقربای خود ایستاد حاضران وقت بر جزئیهای انگد و سری را بچند در مقام حیرت رفتند  
 و زبان به شکر و سپاس راجه را بچند گشادند تا آنکه وقت برخاست دیوان رسید سری را بچند  
 بعبادت قدیم بدولتیانه تشریف بردند همه با یکمانهای خود رفتند بدین منوال روزی چند دیگر  
 در هند نشاء و معینی گذرانیدند و تمتع از زینت و عمر خود برداشتند روزی باین قدیم سری  
 را بچند را بسیتا بر تخت سلطنت شسته آرام بخش خسته دلان بودند سایر ارکان بابه گاه حاضر آمدند  
 برادران لباس فاخره پوشیده بجای خود قیام داشتند و پیشکش هر دیار و هر اقلیم به نظر انور  
 میگذشت در ارجای هر بلاد هزاران هزار آمده مجرا و سلام نمودند بشت و دیگر بر مهنان  
 حاضر وقت مذکور بید و شاستر کردند و بجهلیکن و سگریو و انگد و مهنومان و جامونت بجای خود  
 استقامت داشتند سری را بچند در میان راجا مثل انیدر می نمودند و جبین مبارک از ماه هم  
 در فشان بود دیگر راجا حکم روین کرده ماه داشتند از هر دری سخن می کشودند درین اثنا راجه جنگ  
 راجه تربت تحفه و نفائس ملک بنظر شرف گذرانید و زبان به ستایش گشاد و گفت آنکه در  
 سایه دولت شاهی باشند از کل آفات امین اند خانواده اچاک روشن گردید و دیوتها و کل  
 عالم را از کشتن را و ان امان دادید حالا اجازت وطن خود میخواستید و اید و اید که قدم تو در دم  
 جلوه گر باشد سری را بچند را و اقلیم بسیار کردند و ستودند که از برکت دعای خیر شما بر او  
 طفره یافتم و برادر دیدار شمار سیدم این او ده را مثل تربت خود بدین گاه گاهی شهرت دیدار خود  
 چشم را ضیا داده باشند از یاد فراموش سازید هر دو با هم به محبت ملی بنگلیگری کردند تشریف  
 گرانیای و جواهرهای نفیس در میان آوردند راجه جنگ به نسبت دامادی هیچ نگرفت  
 و دعای خیر به سری را بچند و بهر تهره و لچمن و ستر کهن و سینتا و غیر ذالک گفته بولایت خود



شتافت بعد از آن راجه کیلی پدر کیلی والی قندمار برخواست پیش آمد بزبان عجز و انکسار گفت  
 شما بعد از پدر بخوارای بر امان خوب کردی و بر تخت سلطنت نشسته خونت همه دلهای آوردی  
 و شرمساری بهر تنه و کیکی دور کردی و خانوادۀ خود را نیکنام ساختی این را گفته و خجسته شده  
 به قندمار رفت بعد از آن کاشی راج حاکم بنارس دعای خیر گرفت و التماس کرد اگر صد هزار سال  
 زیر کت پامی تو باشم و تم تسکین نباید چون بعضی مهمان ملی و مالی دارم بفرمایا بشه خود روم  
 سری را میچند را و را با غرا و احترام در کنار گرفته رخصت فرمودند تا بجان خود روان شد  
 بعضی را دیان چنین روایت میکنند که چون کاشی راج رخصت شد بعد از آن هزاران هزار  
 را جهای هر دیار که به نیت فتح لنکا با قسم تحالیف و دختران آمده بودند تحفه و هدایا بنظر شرف  
 گذاریند و معروض داشتند که مایان همه دختران خود را برای پرستاری همراه آورده ایم  
 امید آن داریم که در ملک پرستاران خاص مفر از شوند سری را میچند فرمودند که مابدولت  
 قرار یک پتی کرده ایم یعنی بجز یک زن که سیتا باشد گرد دیگر زن نروم ای راجا و دختران خود  
 و پس برید چون آن دختران از انکار سری را میچند شنیدند به پدران خود گفتند چون مایان را  
 برای سری را میچند آورده بودند با حقا و شمایان و خود را در اصل زن او شده ایم حالا که  
 سری را میچند مایان را قبول ندارد روی شوهر دیگر نمی بینیم بلکه خود را در آتش میوزیم پدران  
 آنها این ماجرا بسری را میچند عرض کردند از جناب قدسی جواب یافتند که درین اوتار  
 هرگز قبول نداریم اگر خود را برای شوهری من در آتش میوزند در کشتن اوتار خواهم خواست  
 آن دختران این را شنیده بحضور سری را میچند آمده و سجده بجا آورده بکنار دریای سرخ  
 آتش افروخته همه را خود را سوختند و پدران آنها رخصت حاصل کرده بوطن خود باز رفتند  
 در راه شکر عنایات سری را میچند میگفتند تا در ملک خود باز رسیدند در نیم اسکند سری بهاکوت  
 مینوید که وقتی که سری را میچند رویتا بگفته کیکی بجنگل رفتند خدمت کاران سیتا بفرست  
 سری را میچند رویتا بحال تباہ گذرانید چون سری را میچند رویتا از جنگل بدو تپانه تشریف آوردند

لغایت ضعیف دیده رحم آمد فرمودند که چون از درو فرقت من از مت و بیخ بسیار کشیدند در کشتن اقبال  
 شما همه را خواهم خواست در آنوقت بمرد دل خواهم رسید بعد آن سری را چقدر رگ ریو و بجا مت  
 و انگد و نل و نیل و دیگر میمونان را طلبیدند از لطف و شفقت نزدیک خود نشانند زبان  
 شیرین فرمودند که شما همه خدمت من بسیار کردید و برو گفتن خوش آمد میشود و تعریف جمعی  
 اخلاص شما با منیتو نم گفت از جان شما با را عزیز میدانم چرا که برای خاطر من آرام خانه  
 گذاشتید محنت و درد و سر بسیار کشیدید این سلطنت ملک و فتح لنکا و موصلت میتا  
 و برادری برادران و دیدار برادران از طفیل شما با ما حاصل شد ازین چیز با شما را زیاده دست  
 میدارم سخن را خوش آمد خیال نه کنید هر چند خدمتکار را همه کس دوست دارد و آسان نیست  
 دیگران زیاده دوست میدارم حالا همه را میگویم که در ولایت خود با چند روز بر دیدار بیخ  
 سفر با استراحت کنید و خود را آرام دهید و یاد مرا بصدق دل بکنید در همه جا حاضر و دست  
 خود بسته از یاد من غافل نباشید آنها سخنان سری را چقدر مشتعل رخصت شنیده بیدل  
 شدند و گفتند بایان کیستیم و از کجا آمده ایم و کجا برویم دست بسته و محم یکم شده ایستاد و مانند  
 از فرط محبت و ارادت چیزی نمیتوانستند گفت سری را چقدر اخلاص باطن آنها دیده انواع  
 هایت ارشاد کردند آن جماعه سری را چقدر را بر خود مهربان دیده نظر خشم خود را بر پای مبارک  
 سری را چقدر دوختند سری را چقدر اقسام آتشهای زربان و جواهر آردارگران محبت فیضان  
 و اسپان طلبید اول سکر لور اخلاصت فائزه بهر تنه بدست خود پوشانیده و لچمن بھیکین را  
 پارچه های خاصه پوشاک سری را چقدر در بر انداخت و حاکما و انگشته از مرید و لعل و یاقوت  
 و زرد و گل های زنگار زنگ در گلو انداخت فیضان کوه تلال و اسپان تیز رفتار همه این بوسن  
 گوش و دیگر تحائف هر دیار از عنبر و اگر و صندل و کافور و طلای خام و زعفران و عینایت  
 مسرود بعد از آن بجا مونت و نل و نیل و دود و بد و میند و غیر فلک که همراه بودند با چو  
 لطیف و جواهر و دیگر چیزهای تا در محبت گردید در آن وقت انگد از جانه خنید شسته ماند

بعد از ساعتی به ریخته در پای سری را چنید و افتاد و گفت دهر پروری شعار شماست و فصل و کیم شمار  
 شماری نیست میدانی که بال بوقت مردن مراد و دهن شما انداخته رفت تو که پناه و مبنای بی پناهان  
 هستی و دور کننده جمیع بیم با مر از سایه دهن خود دور میکن ترا پدر و مرشد میدانم پس ترا گذاشته کجا  
 روم خود تصور فرما که ترا گذاشته و بخانه رفته چه خواهم کرد طفلی نادان اسم فحم و فرست و روزی در ارم بنده خود  
 دانسته ز در دهن دولت نگاهدار کار و خدمت خرد و کلان کرده قدم مبارک ترا دیده و نجات قنات  
 خواهم حاصل کرد این را گفته باز در پای مبارک افتاد و گفت حال از رفتن خانه حکم کن من سری را چنید  
 بر غریبی و نامرادی او نظر کرده و بغل گرفتند و اشک از چشم گیسین خود ریختند حاصل مراد را دید اگر گریه  
 خود بر آه دهر و در گلویش انداختند و تسلی و دلداری بسیار کردند و رخصت فرمودند و به سگریو گفتند  
 این را بجای سپر خود بدانی در پرورش و ناز و داری او در بیغ خوابی دشت اقرار و لیسیدی بجای خواهی آورد  
 انگه بوقت رخصت بار بار سجده میکرد و قدم بر راه رفتن بر نمیداشت که شاید سری را چنید را بداند و ده  
 اشاره فرمایند آخر مرضی مبارک دیده قدم نیلوفری در دل داشته با سگریو روان شد بهر توبه و پشیمانی  
 و سترگمن و منومان قدری راه بر سایندن رفتند از انجا برگشتند منومان به سگریو گفت روزی چند  
 خدمت سری را چنید کرده باز بخدمت بوسی تو خواهم آمد سگریو گفت نه بی طالع تو که در خدمت  
 سری را چنید باشی بصدق دل خدمت بکن انگه در پای منومان افتاد و گفت چون تو  
 در خدمت سری را چنید میباشی امید آن دارم که بندگی و آرزوی دیدار بخدمت سری را چنید در  
 از من یاد داده باشی این بگفت و راه کسکند با گرفت منومان باز آمده از ارادت آنکه بخدمت  
 سری را چنید عرض کرد خمیه مبارک را بر و مهربان تر گردانید و در را مین او میا تم منو سید که اول  
 منومان را رخصت فرمودند و پای مبارک بوسیده بکوه جامی از رفت کاک به سوندا از گریه میگوید  
 که دل سری را چنید از سنگ سخت تر و در تازگی و طامعی از گل نیلوفری نازک تر است پس چه طور  
 دریافت شود بعد از آنان بهیچیکن را رخصت کردند و گفتند که شما بروید حکومت انکار به کنید  
 تا آفتاب بر آسمان تابان است و ماه آرایش بخش انجمن تاره دست زیت و حکومت تو

قائم نماید بود خدمت برهن و ماده کا و خواهی کرد و ما را یک ساعت فراموش کنی این را  
 گفته رخصت دادند بعد یکین پای مبارک پوشیده روان شد و اشک از چشم می ریخت  
 همه را بیانش همه ماخلعت های فافره و اقسام جواهر پافسته با و روان شدند بعد از آن  
 نکما در اطلبیده پارچه از زر بفت و قصب با و و حامل لعل و یاقوت خاصه پشاک خود  
 و خوار خروا طلا داده و در کنار گرفته رخصت فرمودند و گفتند که در ولایت خود رفته  
 حکومت و کامرانی کن و مرا از خود جدا ندانی و در یاد من باشی که من ترا برابر برتر و پسر  
 میدارم و رسل و رسائل خطوط و آمدن خود جانزداری و معدلت در عیال پروری شعار خود  
 سازی نکما و قدم مبارک پوشیده بکنان خود آمد عنایات بی نیایات سری را مچند را  
 با سائر خویشان خود میان ساخت در انوقت پیکر نام بیوان بگفته کسیر در هوا نزدیک  
 تخت مبارک آمد و التماس نمود که مرا کسیر در خدمت شافر شده و عرض رسانده که شمارا  
 دشمن قوی مرا کشته اید تمامی دیوتهارا امان داده اید به من دولت شاکر پیکر به سیده  
 هرگاه بخاطر برسد پیکر را یا و فرما حاضر خواهد شد هر جا که خواسته باشی بفرمان تو خواهد شد  
 سری را مچند قبول کردند و پیکر را دل داری نموده رخصت فرمودند و میادید و بی با برقی  
 و بالیک بالو کس میگویند که سری را مچند رسالهای بسیار بدل خوشی و کامرانی و رعیت پروری  
 و معدلت گسری سلطنت کردند در عهد خلافت سری را مچند کسی را با کسی خصوصیت عداوت  
 نبود باقبال لایزال سری را مچند که ورت در دل کسی نماند هر چهار برن باین خود موافق  
 احکام بید راه میرفتند و غم و اندوه از امراض بدنی و خوف حاکم و خالق نداشتند همه کس  
 با هم سلوک برادری و دوستی میکردند و نیت هکنان بخیر و طاعت بود هر چهار چرن میشن  
 هر چهار حصه دل را مصروف ذکر آفریدگار میداشتند و گدعیان میکردند و نیز زنان و مردان  
 اوده و اطراف آنجا بصدق دل خدمت سری را مچند میکردند همه قابل نجات دنیا و عقبی  
 بودند هیچ یکی عمر کوتاه نداشتند کسی مغلوک و مفلس نمیشد همه با خوش منظر و خوش منظره خوش نگار و خوش

مال کسی را بزرگوار میگردانند که بکینه و بغض و حسد در دل خود کسی نداشته همه با هم میزنند و فاضل و دانا  
و دانشمند و مخیر و صاحب سلوک پر حلم و سخاوت پیشه و خواب اندیشه و در جیم دل و پیرنگار  
و متقی و حق شناس هر زبان خاطر و دوش ضمیر صاحب فصاحت و بلاغت و عبادت  
و ترغیب با اعمال حسنه و پسندیده بودند مهابت مالی و ملکی هفت دیت و هفت دریا  
از شرق تا غرب و جنوب و شمال بسط تمام روی زمین بحکم جهان مطاع عالم مطیع نظام  
می پذیرفت همه را دیوچی میگویند ای پارتی هرگاه بر سر موی بدن او چندین هزار برهانند که  
عبادت از هفت طبق آسمان در زمین با سائر دریا و کواکب و کوهها و مکان و لا مکان  
جلوه گیرست بحکم او در ساعتی پیدا میشود و باز معدوم میگردد و سلطنت یک قطعه روی زمین  
او را چه تعریف توان کرد گویا امانت او کردن است آنرا که انیمه کمالات او میدارند باز زبان  
به تعریف خبر او گشاده اند و تیر و تازیان بسیار گفته اند که بزرگی سری را چقدر نه آنقدر است  
که در دهم و فتم کسی بخود سمین ناگ که هزار زبان دارد بزرگتر گفتاش گنگ و هر چهارمید که فیاض  
در یافت دوست زبانش لال همه را دیوچی و برهاجی و بشن جی و سائر دیوتها و در کیشتران  
مترافض و جمیع دانشوران و محققان هر ندایان هر ملت با اتفاق یکدیگر زبان  
خود را گفته اند گویا یک جوهر است که چندین هزار جوهر شناسان هزاران میزان به عقل  
کامل سنجیده اند و یک تیر است که قدر اندازان زمان هزاران کمان انداخته اند و یک  
حرفیست که از هزاران کتابها چیده اند یعنی ما عرفناک حق معرفتک باز بقدر فراست خود را  
برای طراوت زبان و صفائی دل و نجات محقق گفته اند و میگویند که در عهد سری را چقدر  
هم خدمت بر همین و پیر و مرشد و پدر و برادر کلان از دل و جان مینمودند پیرامون نفس  
و نجور نمی رفتند همه مردان یک زن داشتند و زنان خدمت شوهر را عبادت عظمی  
می شمرند و دند که عبارت از چوب عصای دست و زجر و تعزیر کینه کاران باشد بجزوست  
حتی که عبارت از عابد و پیر باشد جانی دیگر نبود و در کوه و جنگل و باغها و دوازده ماه شکار پرگ

میوه باری آوردند و شیر و زردی آب میخوردند و خوش و طیب و انتقام دل برآورده با هم می ماندند  
 و عمر به اخلاص میگذرانیدند بخوش ایحالی سرود و رقص میکردند و در شست و کوه بغراغت سکونت  
 داشتند و همیشه نسیم خری می وزید از شاخ درختان بطلب مردمان شدند میچکید از ماده گاو شیر  
 بقدر کار می نوشیدند و زمین همیشه مزروع و سرسبز می بود گویا تر تیا خاصیت است جنگ  
 گرفت کان اقسام جواهر و طلا بر کوهها و دریا با بدید آمد و همه دریای خرد و بزرگ همیشه  
 آب روانی داشتند و آبش بغایت سرد و شیرین و خوش مزه و برکنار آن اکثر جواهرها افتند  
 و در حله های کوهی و صحرائی آب صاف داشتند و آنه های مردار و ازان بر می آمد مرغ و طی  
 در آن شکاری و صابی نبود و تابش آفتاب بر همه کس بقدر برداشت طبیعت او بود و باران  
 بقدر احتیاج و در خواست مردم می بارید و سری را چنبر خلائی را آیین نیک هدایت میفرمود  
 سری را چنبر همه کار موافق بید میکرد آیین نیک رواج مینمودند و آن و برت بسیاری کردند  
 و عیش و فراغت هم از انیدر زیاده داشتند و سینا که معدن حلم و جیابود و در رضاجوی سری  
 را چنبر و خوشدامنان خود قیام داشت و با وجود چندین هزار پشتران خود بخند و تکاری  
 سری را چنبر می پرداخت و در آنچه خوشنودی ایشان میداشت بجای می آورد و در خدمت کوه  
 و یککمی و سود ترا بجان می کوشید اصلا بخاطر عونت نمی آورد و چنانچه همه رعایا و کافه بر ایا  
 و کل سکنه ملک ادا و راضی و شاکر بودند و هر چه میگوید ای پارتی سری را چنبر را آورد  
 و پدر کل اجسام بدان و سینا را مادر آنها تصور فرماستیا که او شکست ست دیوتها امید تفصیل  
 از دوازده انتظام عناصر از دست شیو و برهما و همه از وجود یافته اند و بندگی اومی نمایند بقصد  
 ابرادیت خدمت میکرد و بهتر بود دیگر برادران بصفای طبیعت محکوم سری را چنبر بودند بر دم  
 و هر ساعت نظر بروی و انتظار فرمان او داشتند و سری را چنبر هم بر حال برادران عنایت تمام  
 داشتند هر وقت و لبری میکردند بآیین نیک ترغیب مینمودند عوام الناس و در مسد مخفی  
 پرورش میافتنند خطا نیدر لوک میکردند و در همه وقت در رضاجوی سری را چنبر قیام داشتند

شب و روز محضت و امشب العطا یا درازی عمر و دولت او میخواستند سری را بچند روز و سحر  
 پیش از طلوع نیر اعظم آید از لغمه سرایان بیدار شده از بستر خوابگاه برخاسته اول بکار ضروریات  
 بشری پرداخته غسل در بای میسرو میگردند و از عبادت معهود فراغ یافته رگانه ساعت معلوم  
 بیدار شده و شستر از برهنان می شنیدند و آنجا صحبت میداشتند و هزاران ماده گاو با سحر و دهن  
 و جواهر آراشته مع و چنان برهنان خیرات می نمودند بعد از آن با برادران هر چه دل هر کدام  
 میخواست ماحضری نموده مادران را از دیدار تقار بهجت افزای خود خصیای چشمی بخشیدند  
 از آنجا به لباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان بست  
 گرفته از نیت بخشش بر سر سلطنت میشدند و داد مظلومان میدادند از برادران و امربان  
 و وزیران و عهده داران و سایر ملازان بجز او سلام سرفرازی یافته بجای خود با ما بین  
 قدیم قیام داشتند و مطالب عرضی بعضی انور میسر میماندند موافق ضابطه قدیم قیام میماندند  
 و اسپان بفرات قدس می گذرانیدند و از خزائن و اقمشه و جواهر و طلا و نقره و فیل و اسب  
 و دیگر تحائف هر دیار و بنا در مرصعه راههای بر ملا و دیگران هر چه بفر کیمیا اثر می گذشت  
 اول به برادران تقسیم می یافت و با برادران عظام انعام میشد باقی داخل کارخانجات  
 سرکار خزانة عامه میگروید اکثر اوقات به تفرقه و شکرین نهومان را همراه گرفته بالای کوه  
 و کنار دریا بارفته بجایهای دل فراموشی می نشستند و کیفیت سری را بچند ایام تشریف بری بگل  
 و در آن می پرسیدند نهومان به شیرین زبانی سرگذشت را بیان میکرد چون همه کردار سری  
 را بچند از عجایبات و غرائب بود نهومان را دلداری کرده بکارهای شنیدند بر آنهم سیر  
 نمی شدند و ایشان در شهر آمده با مخلصان و دوستان و ارکان دولت خود می گفتند  
 چنانچه در اندک ایام شلح بر خاص و عام تمام شهر شد مردم شهری بردست و بازوی مبارک  
 سری را بچند هزاران آفرین و تحسین میخواندند هر روز خانه بخانه ذکیر بیدار شده و میان  
 آنرا که جمیل سری را بچند بر بیشتر میشد مردم صفات مبارک میگفتند شب زور بکار او کش

و در آنجا

می گذرانیدند و یوچی میگید و دولت و جمعیت و سبقت دل سکنه او ده سکنه ناگ هم نوازند گفت  
 هر روز نارد و دیگر دیو تنها در کیشتران بیدار گرامی سری را چنبره او ده می آمدند غولبی درونق و  
 آرایش شهر دیده سکونت آنجا را هزار مرتبه ترجیح بر فقیری در یافتن کشتی میدادند و سیر عمارات  
 بنمودند و میدیدند که همه عمارات بغایت بلند و بالا ساخته اند و از کج مصفا کرده بران انواع گلها  
 رنگارنگ پرداخته اند و هر طرف دور شهر قلعه بنهایت استحکام احداث نموده گنگره با آسمان  
 همراز شده حاصل راه آفتاب و ماه تاب گردیده سرانجام خط و حراست قلعه از آتش بازی  
 و توپ و تفنگ و باروت و سر ب و کر و گوله های سنگین و سواران و بار و کر و دم و عقرب و هر چه  
 آماده و دور قلعه و در کواد آب بغایت عمیق سال و دهانه ماه می ماند و مستحقان هزاران بار  
 با حربه و اسلحه بسیار شب و روز نوبت نوبت و در چکی و خیره داری و جوشیاری حاضر می ماندند که  
 مورد گس را بران راه نبود تا بدیگری چه رسد و دور قلعه شهر و باغات بسیار چهار گلها می رنگارنگ  
 و حوضهای پر از آب مصفا و نشین و مسجد با مسکن با بشیاء تزیین داده گویا نندان بن خاصه  
 باغ ایند بر آنجا آورده داشته اند و بنفش و دوازده ماه همه بنه نارد و زم و تمام که سکنه شهر در آنجا  
 سیر میکردند به سایه آنها نشسته خط وافر می یافتند و در کیشتران و عابدان در آنجا سکونت  
 داشته و در ذکر افیدگار مشغول بودند اگر مردم مسافر شب میگذرانیدند و درون قلعه شهر میسکنند آنجا  
 عمارت عالی داشتند که در لطافت و نازک و رشک افزای اندر لوک بود و انقدر زرد و جواهر  
 بر دیوارها و سقفها و در با تعبیه کرده بودند که در شب های تاز مثل چراغ می درخشید و میچکس را  
 احتیاج چراغ و شعل نبود ستونهای بر منازل همه از جواهر بعضی از بلور و بعضی از مرجان  
 و زمرد و عقیق و غیره زمین صحن براب همه با انواع جواهر و طلا مرصع و بنجه در همه نرد و جواهر  
 آراسته اقسام رنگارنگ کرده در هر منازل چنما و حوضها و آب نهرهای دل افزا و گلشن باش  
 سرافراک کشیده از شعاع آفتاب مرفرود آورده و عقد ثریا تار در نیمه های عملیات شده  
 در هر منازل باغها و حوضها و گل غدارهای دلکش بود جانوران صحرایی و خانه پرورده آمده بران



نغمه سری میگرد و صفات حمیده سری را چنبر میخوانند و آب سایه خود را دیده رقص نمیدهند  
 و خوبی و رونق بازار و چوک و دکان کین بر گفتن راست نه آید که همه بزر و جوار آراسته آئین بندی  
 نموده همه بریان و صرافان و بزازان و سایر کاسب لباس فاخره پوشیده و خرید و فروخت  
 اشغال داشتند از غایت سخاوت و بهمت عالی مهاجران مردم مفلس بی نزد هم طالب جزیره  
 کامیاب میشد و در همه و کانه همه چیز موجود بود و ساز و سامان آن جماعه از کبیر هم افزایش داشت  
 و آئین بندی بازار و وسعت بسیار داشت که بزازان اسب سوار برابر راه میفرستند و در کوچه  
 و بازار آب نهامی سرشار جاری میرفت و در هر دره که چه و بازار چوک های گلوان رنگین و مصفا  
 بغایت استحکام آراسته بودند و کثرت ساخته تا مردم مسافر و تاجر با مال و امتاع خود فروخته  
 و کنار دریای سرخو برای غسل مردان و زنان و آب دادن حیوانات علحده و علحده تفریق ساخته  
 که احدی غیر میل غسل نکند و دشمن با و معبد های پر گل بسیار داشت در اینجا عبادان شغل پیا  
 داشتند سری را چنبر فرمودند که سوای دو تخته راجه جیست قلعه و عمارت عالی و کعبه از چو  
 برای بسیارند و حال محاران چاکدست بسو که با صفت طراح عمارات طرح عمارت عالی  
 بوسعت بسیار انداختند بیداران بنیان قلعه کا فتن شروع کردند و اینجا بعضی راویان  
 چنین روایت میکنند که زمین را تا بجائی کا فتنند که گراه آینهی برآورد چار طوطی نمک شتند  
 و دیدند که عابدی با کمال حسن و جمال در اینجا شسته بنده آفرید چنان متعرق است که از خود خبر ندارد  
 وقوع این حال بسری را چنبر عرض کردند ایشان نیز بر سرش رسیدند و بدان وقت آن عابد  
 سر برداشت سری را چنبر را دیده پرسید که شما کیستند و عهد خلافت کدام است سری را چنبر  
 از نام و نشان خود آگهی بخشیدند و استفسار حالش کردند عابد گفت معلوم میشود که اوتار  
 سری را چنبر شما هستی شما را سر فرو دی ارحم و سجده میکنم که آفرید کار کل موجودات هستی من  
 مرد فقیر گوشه گزین بهتم تعداد و ت یاد ندارم و بقدر میدانم هرگاه شمار دنیا صورت گرفته ام  
 یک انگشت فرزندم بر نام مرا خدایت فرموده اند انیک همه در حامل گردن شست این البشمار

تا بدانی گویند انگشتر در حائل گردنش انقدر بود که بشمار آن مردم عاجز ماندند سری را میچند فرمود  
 اگر بالا بیایی برای تو منازل عالی ساخته بدم و خدمت ترا منت دانم گفت این همه دور  
 بگذام زندگانی بفرماتاکراه بر سر من گذارند فرصت وقت مرا حائل نکنند آخر سری را میچند  
 یک انگشتر دیگر در حائل او انداختند و فرمودند که گواه بر سرش گذاشتند و بنیاد قلعه درست  
 ساختند دیوار قلعه از سنگ بلور انقیس بلبله و یالا و مصفا آراشتند و در آن اکثر جواهر شتاب  
 تعبیه کردند که مثل آفتاب می درخشید و مورد و گس بر آن نمی توانست نشست و نگذرد بهش  
 قبه کیوان را می شکست و همه خانه ها گنج طلا و نقره داشتند و ستونها از طلا و نقره و بعضی  
 سنگ بلور و یشب فرمود و مرد جان ایستاده کرده بودند و گلهای شاخ و برگش از هر در و درگاه  
 و گل و غنچه اش از یاقوت و الماس پرداخته و صورت جانوران مثل طائوس و کوهکلا و کبوتر  
 و چکا و ک و سرخاب و طوطی و مینا و طوطا و غیر ذالک همه از طلا و جواهر آبدار بر دیوار و سقف  
 ساخته که از نزدیکان باد و در نوا می آمدند و لبست با که بر سر حوضهای سرشار بغایت صنعت فزراکت  
 آراسته از جوش فواره رقص و سرود میکردند و سازی نواختند و اکثر حوضهای آب پر آب می نمود  
 و ماهیان در و شنا در و صحن خانه ها تا بدر وازه از طلا و جواهر خیاب ساخته که احتیاج نباشد  
 و در شب مانند ستاره می درخشید بلکه با نهاد عوی همسری میکرد و وسعت هر خانه چنان داشت  
 که نعمت هر دو عالم تواند گنجید اسباب ترنم و مینی همه زبان آماده و دیگر خانه های متعدد برای کاخ حاجا  
 حاجا احداث نموده و این قلعه را که چهار در کلان داشت یکی بطرف دریای سرخ و از در وازه قلعه  
 تا کنار دریا راه را به سنگ رخام و عقیق سفید و سیاه آئینه با آنها بسته و نشیمن برای پرتش  
 و پوجا آفرید کار آراسته که هر روز بدان راه رفته غسل دریای سرخ میکردند سه در وازه بطرف  
 مغرب و جنوب و شمال داشت که مقابل هر در وازه بابا در کلان بود و وسعت بسیار داشت  
 و منازل بهتر و لطیف و سترگمن چپ و راست و دو تخته عالی ساخته بودند و در خوبی و رونق و طلا  
 فزراکت مثل دو تخته سری را میچند را امتیاز داشت در هیچ حسن و بزرگی کم نبود و یوسج

بابا برتی گفته است که بزرگی و عظمت آن شهر و دریای سرچو که از سکونت و غسل آن غذا بهمان  
 خیم خیم بر طرف میشود همه غذا بهمان بدل بصواب میگردد و از من گفته نمی شود هر کس یک عشت  
 و یک روز در آن شهر سکونت کرد و در سرچو غسل کند صفات و یو تها حاصل نماید و باز بوجد  
 نیاید و بالیک بلو و کس میگویند که در عهد سلطنت راجه جیست آبادی شهر چهل و هشت کیلومتر  
 طول و دو مازده کرده عرض دشت و در وقت خلافت سری راجه چند صاحب عدل و د  
 مصدر فیض و کرم صدر بابر آن شد از ساکنان هر دیار هر کرا گذر باوده افتاد و خوبی و رونق  
 آنجا دیده سکونت میگرفت وادیو میگوید در به شهری که حاکم عادل و کرم بخش باشد  
 از دیگر بلاد البته آبادان تر میشود چنانکه سری راجه چند ذات مقدس و مجسم آفرین بیک  
 سلطنت کند آبادی و خوبی آنجا چه توان گفت که نهای هر دو عالم و فانیس هر دیار بد آنجا  
 حاضر بود مستاجران هر شهر و هر ملک صدای ذره پروری و معدلت گسری شنیده امتاع  
 بناد و اجناس هر اقلیم می آوردند در آن کمره با فراهم میکردند حکم سری راجه چند چنان بود  
 که هر جنسی که سوداگر بیاورد اول بنظر اشرف بگذر و تا هر چه پسند افتد در سرکار خرید شود  
 مابقی مردم شهری بقدر دستگاه بخوش خرید بگیرند هر چه باقی ماند و خریدار پیدا نه شود  
 آنرا هم در سرکار اتباع نمایند تا مستاجر نا امید باز نگردد و اجناسی که در سرکار خرید میشد اول  
 به بهر تهر و پنهن و شتر کس عنایت میکرد دید بعد از آن در مجلس در خدمت کو سلیا و دیگر  
 ماوران میرسید و سینا هر قدر میخواست میگرفت بعد از آن بقدر رتبه بلامان محتاجان  
 و سایر سکنه او ده انعام میکرد و بدین لبت و با مدیو و دیگر بر بهمان میدادند و بعضی  
 اشیای نادر بطریق تحفه و هدایا بر اجهای اطراف ترسیل می یافت زنان و مردان شهر  
 هر روز بعنایات بنیایات کامیاب شده هر جا که می نشستند ذکر صفات می خواندند  
 و دیگران تعلیم میدادند که سری راجه چند پرورش کننده غرباست و بغایت خوش نظر  
 و حیای چشم بسیار دارد و چشمانش چون گل نیلوفر و رنگش سبز نهایت رعنائی و زیبائی

و هر دم شجره افروزه تنگاران در عیاست تیر و کمان در دست او زینت کمال می باید و در جنگ  
 چون که قاتل است وقت دشواری که بر مردم چون مار سیاه است نامش بر و حکم گز دارد  
 پرستش آن سری را چنبد ر بکنید که شصت و غضب ندارد و حرص و غفلت و آرام بخش  
 و لایمی می زند است و کشته را چنان و سوزنده غذا بهای جنم جهان ترست با سیتا  
 یاد او کن که دور کننده آفات دنیا و همیشه بر یک حال برقرار است راحت ده همیشه  
 جو گیشران و دوستان خود و دور کننده باز زمین است انقیص صفات سری را چنبد  
 میگفتند و ثمره حیات می افتد اکثر در باغات و کنار دریا و چاه های دلکش رفته بازی نشا  
 می نمودند در رقص و سماع و ذکر جمیل سری را چنبد میخوانند همچنین سری را چنبد ر سیتا در گل  
 و باغها و گلگشت ها و کنار دریا و سواد کوه سیر می نمودند اقسام عطریات بر بدن میمالیدند  
 و عقد گلهای در گردن می انداختند هزاران خوانچه با از گل رنگارنگ برگزیده بنظر اقدس  
 می آوردند بسایه درخت اسوگ و چنبا و گاهای بسایه دیگر درختان برگل و میوه دار  
 می نشستند چنانچه ایند با سجنی زن خود و زنندان بن عیش و عشرت میکنند ایشان نیز  
 بخوش کامی فراغت داشتند یک مرتبه بچنگلی در کنار و جلّه که آتش بنایت صاف  
 و شیرین و سر و گل نیلوفر دران بسیار و مرغان آبی مثل مرغاب و هنس و چکاوک و طاووس  
 و کولک و دیگر جانوران مایه و غیره بشمار بود و در او اقسام گلهای رنگارنگ داشت با سیتا  
 نیز فرمودند دست او گرفته دران گلخانه میگردیدند و اطراف آن جنگل را به سرحد میزدند  
 و محل زردوزی کشیده بودند هزاران کنیزان صاحب جمال که در فنون سرود و رقص گویندی  
 هر یکی ممتاز جهان و سر آمد روزگار و سبقت بر او پس داشتند از آنها بسیار مردانگی و کپا و ج  
 و بین و دختر و تال و شیر نائی و تنبوره و سازنگی و غیره و الاک سازهای نواختن همراه داشتند  
 و در سری را چنبد ر سیتا می گردیدند و رقص میگردیدند و می گفتند و سازهای نواختند و بسیار  
 آب شیرین و سر و اقسام هنس و کولک از شیرینی و میوه لذیذ از شش قسم حاضر داشتند

و خاصه پرستاران انواع عطریات به ساعت بر بدن سری را میچند و سیتامی مالیدند و عقد گلهما  
آراسته بدست سیتامیدادند و در گرمی بادی نمودند و از مروه طأوسی و قطاس گس میبازند  
بفرمانبرداری حاضر و چالاک بودند سیتا اکثر عقد گلهما آراسته در گردن سری را میچند و می انداخت  
و گاهی از درختان گل چیده بر چهره مبارک سری را میچند و می نهاد و بر فرق خود می گذاشت  
و سری را میچند و هم اکثر گلهمای خوب خوب چیده اقسام زیور با ساخته به سیتامی پوشانند  
و لغایت نشاط و رنجل میگردند و از رقص و سرود ماه جبینان محو میشوند و از وجواهر انعام  
میدادند و بعضی اوقات بدل خوشی و شادگامی به سایه درختان خود هم سرود میکردند و جستر  
می نواختند و دیگران یاد میدادند و بر سر حره گنج می گذاشتند به چند ذات مقدس ایشان  
از جمیع لذات دنیا وی پاک و منزله بود باز در کنند مشکین مرغها اسیر میباشند بگوشه چشم  
بر جمال جهان آرای آنها و آفرینش خود می نگریستند ترقی حسن و سیرت می بخشیدند  
و با سیتا از عقد گلهما بازی میکردند و داند نشاط و کامرانی میدادند شب با اتفاق میت  
می افتاد اکثر در آب شناوری می نمودند و شکارهای می فرمودند سیتا آنرا بدست خود می بخت  
با دیگر یا کوله نوش جان میکردند و حصه برای برادران می فرستادند و اکثر سیتا هم لباس مردانه  
پوشیده همراه سری را میچند و رجیو شکار آمو و کلبان باچه و دیگر جانوران صحرائی می نمودند و به مردم  
لشکر بایان انعام می فرمودند و مخالفت و پیشکش را جاهای هر بلاد که می آمد بهمانجا نظر انور میگذاشت  
اول قسمت به برادران میشد و تمه عاید خزانه سرکار میکرد و دید همچنین اکثر اوقات به سیر و شکار گشت  
و جنگل و دریا توجیه میفرمودند و باز بشهری آمدند به روز پیش از طلوع نیز عظم و وساعت شب با  
بصدای سرودن از نینان و قمر جبینان از بستر استراحت بر می خاستند و بفریاد بشری بر درخت  
غسل دریای سرچو کرده بعبادت معبود به سعادت اشتغال داشته بعد فراغ آن دوسه ساعت  
به نشینان بید و پران و شاستر رغبت مینمودند اقسام خیرات به پنهان را میدادند از آنجا  
بر خاسته زیارت مادران کرده با برادران حاضری خورده لباس باو شالونه پوشیده اقسام

ز وجوهر راز نیت بخشیده ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته بر تخت سلطنت  
 می نشستند به داد بخشی مظلومان می پرداختند یک طرف برادران خلعت فاخره پوشیده  
 و جواهرهای آبدار آراسته سرفرو داد آورده بر صندلی های مرصع جا میگزفتند و دیگر مردم مجرای  
 از امرایان کبار و متصدیان سرکار بسلام فیض التیام سرفراز میشدند بطرفی عمده داران  
 چتر سعادت و چنور و شمشیر و سپر و دیگر عمده ها گرفته حجب و راس ایستاده میشدند و طرفی انبیا  
 و اسبان و در تهنه بز و یوز طلا و جواهر آراسته بنظر مبارک می گذرانیدند و متصدیان سرکار مطالب  
 مالی و ملکی بوجوه می رساندند و طرفی مطربان و پای کوبان و قوالان و پاتران هنر خرد را آشکارا  
 مینمودند و طرفی پیشکش راجهای هر بلاد بنظر میگذشت بعد فراغ دیوان که بجل خانه تشریف  
 می بردند ساعتی بر بلندگاه فراغت آرام میگرفتند بوقت دو پاس روز طعام شش قسم با سائر  
 برادران میخوردند و بعد آن ساعتی مشورت و گفتگویش امور رویداد می پرداختند درین ضمن اگر  
 اکیشری و عابدی و یانار و دخیل انبیا می آمدند با او صحبت داشتند و مذکورات بید و شاستر  
 و دیگر حکایات راجهای گذشته و اکیشران مرتاض میشد و ساعت روز باقیانده به عبادت  
 سند بهیا توجه فرمودند بعد آن گمان ساعت در خلوت می نشستند هر کاره های شهر آمده  
 خبر نیک و بد بوجوه عالی می رساندند آن را شنیده حاضران مجلس را رخصت داده و در هر سر  
 تشریف می بردند و راجا تمام شب تا صبح دیگر صحبت سرود و رقص در میان بود با سیتا  
 عیش و فراغت داشتند همچنین ده هزار سال بدین منوال سلطنت و کامرانی گذشت  
 درین ضمن هزاران جنگ های راجسوی و اسمید و دیگر موافق احکام بید بخیر و خوبی و فرخی  
 و فیروزمندی سرانجام یافت مزاج مبارک به شکار و سیر با غنما میل تمام داشت هر جانوران  
 از جانوران قابل شکار و گلگشت های میافتند بیشتر متوجه میشدند و هما دیوچی میگویی ای پادشاه  
 در عهد خلافت سری را منچر بسیار می ازینج براق داد و بسیاری روتی آوری و چنانچه است جدیدا  
 از طلوع نیز اقبال مبارک به پایان رسید موشک و بوم و عصیان گرختند کام و کرده و لوبچه

بدینیتی و غرور غفلت و کبر را نام و نشان نماند گل نیلوفر دانائی و زیرکی و تحمل و خیر سندی و بی طلبی  
 و شناخت مولی و معنی در حوض گیان و گیان شگفته گردید یک مرتبه سری را چندی بار برادران  
 و همزمان بسیر کردی تشریف بردند بکنار تالابی که آبش مصفا و نیلوفرستان بسیار داشت  
 تمام آن کوه به گل های رنگارنگ پر بود بسیار درختی نشستند نسیم بهاری از هر طرف می وزید  
 راحت بخش و لذت بخش و در آنجا سنگا و ک که قدیج ساله دارند خنجر می نموداقتند صورت آنند صورت  
 سری را چندی دیده چنان محو شدند که خنجر از دست انداختند و بهیوش افتادند بعد ساعتی که بجا  
 آمدند صفات سری را چندی خواندن آغاز کردند بار بار حسن جمال بمیشال میدیدند و پاک نمی زدند  
 و اشک می ریختند سری را چندی هم محبت ملی دیده چشم پر آب شدند هکسان را تعظیم کرده آب  
 طلبیده دست و پا بهایشست و بر صدر نشاند و دیگر برادران و منومان نیز ایشان را  
 سر فرود آوردند و گفتند امر و زاری طالع فرخنده مایان و دیدار شما بلکه عذاب جسم خنجر بر طرف  
 میسازد دیدیم هر کس طالع کلان دارد او را صحبت صلی و فضلا در اید دست میدهد که بر کت آن  
 ملوثات دنیا بر طرف میشود چنانچه در شاستر و پوران نوشته اند که از نزدیکی و غشینی فضلا  
 و زاهدان و عابدان محفل معاد می یابد و از مجلس فاسق و فاجر و زانی و بدکار و زور می میگردد  
 بشنیدن این سخنان سنگا و ک خشنود شدند زبان به ستایش سری را چندی کشادند و گفتند  
 جی سری را چندی که حد ترا کسی نمیداند و نام و نشان تو بر کسی ظاه نیست و مصیبت از تو  
 بوجود نمی آید و همه جا محیطی و فضل و کرم بسیار داری جی سری را چندی رنگین یعنی بی چگون  
 و بی نمون هستی جی سری را چندی رنگین یعنی صورت هم بسیار داری و کان کرم و راحت هستی  
 و حسن و جمال ترا تعریف نتوان کرد و تو همه چیز میدانی و صاحب لچمی یعنی دولت تویی  
 و صورت تو نادرست و از همه قدیم تری و عالم را آرایش تو بخشیده و انستکی ترا انتهای نیست  
 هر چهار بید نیک نامی ترا بخوانند صاحب دانش ذکر ترا میکنند و نام تو غفلت را دور  
 میسازد و زنجیر و زار آقا تویی و همیشه تویی و بوده و خواهی بود و همه چیز از تو وجود یافته در دل

همه با توئی و همه جا حاضر توئی و نجات بخشنده توئی گناهان کبیره و کند حوادث دنیا را دور کننده  
توئی و آرام بخش دانا توئی و بر طرف کننده شهوت و غضب توئی ای سری را چقدر خوشحال  
و مرا خوش دانا و بر آورنده حاجات محبت عبادت خود مایان را عطا کن آن محبت خود که دور کننده  
عذابها و ملذذات دنیاست و محتاجان را نگاه چون کامه بین و بحر جان را بدشت یار تاج  
دست کرامت فرما جی سری را چقدر که دریا دوست است اگست دار را خشک کننده توئی و گرم کننده  
جمع راحت توئی و بسیار از بسیاران توئی و دور کننده حرص و طمع و خشم و غضب و خصومت  
و ترس دل توئی و گرم کننده حلم و سخاوت و عدالت توئی قدم تو که از گل بنویز تا کمتر  
برها و حماد و یوحی آنرا اطلاع میدهند و کلمات خدایان را بر جگر گویس توئی و نگاهبان  
بید و شاستر توئی بر آورنده انگه گناهان توئی دور کننده عذابها هم توئی سنگا دل این قسم  
صفات سری را چقدر خوانده بطرف بر وجه تو که شتافتند برادران در پای سری را چقدر می نشاند  
میخواستند چیزی پرسند اما از ادب و مملی زدند نگاه بطرف مینویس که دند سری را چقدر  
که دانا می نهان و اشکارا بودند و بر یافتند که اینها چیزی می پرسند از مینویس که گفتند چیزی نخوا  
پرسید گفت بهتر است میخواهد از شما چیزی پرسید اما از ادب نمیتواند عرض کردن سری را چقدر  
فرمودند تو بهتر میدانی که ما را با بهتر چه تفاوت است هر چه نخواهد پرسد بهتر است باز در پای مبارک  
از قضا و گفت ای سری را چقدر و در دل هیچ شک ندارم در خواب هم غم و فکر نیست بگری  
که شما حیران باشند اینهمه و را چه باشد و من بنده شما هستم و شما صاحب من هستید میخواهم  
که علامات یافتن نزدیکی و قربت تو که حبیبان تو دارند بجان تو خواهند رفت شما آن را  
از خود میدارید و تعریف آن میگوئید و آنرا که از یافت تو بی بهره اند تفصیل بدانم اگر چه  
تفریق این هر دو در بید و پران بسیار گفته اند اما آنزدوی شنیدن از زبان مبارک دارم  
سری را چقدر گفتند بی در کتابها و در نیاب بسیار نوشته اند از من هم بشنود که سنت یعنی  
حبیبان من و سنت حکم خوب صندل و تر دارند هر چند او را آتیه تر باشد و رنگ بسیار



و مانع را معطر سازد و حرارت بدن دور کرده رطوبت بخشد از آنست که در وقت پرتش  
بر سر دیو آنها میگذرانند بر جا و نشین و هماد یوچی و دیگران او را عزیز داشته اند تمام عالم او را  
دوست میدارد و تبر را آهن گیر و آتش تاب میدهد و از زندان می گوید و بر سنگ میساید  
و دیگر صفات سنت آنست چون کسی را غمگین بیند بتدارک آن بکوشد و بر جا و کنت  
کسی حسد نبرد بلکه خشنود و بشوند و همیشه بر یک حال باشد پیش او بود و نابود برابر باشد  
با کسی خصومت و عداوت نداند از شادی و غمی و بیم و خوف و رجا آزادی بهر ساند و زبان  
شیرین و بر غرور و زبان باشد از دل و زبان و اعمال در محبت من بکوشد و در طلب همگان  
سعی کند و خود هیچ طلب نخواهد همه را تواضع نماید و خود تواضع جو نباشد این قسم آدم را  
ای بجز تره از جان خود دوست میدارم و آنانکه ذکر و عبادت من بی طلب بکنند و خدمت  
برهمنان از حرص و غضب و تکبر و منی ننمایند بصدق دل بجا آرند با همه کس سخن بدل گری  
و شیرین زبانی و شگفته پیشانی کند و از آئین نیک و راه و رسم بزرگان پیشین انحراف نوزد  
سخن تند و درشت هرگز بر زبان نه آرد و در آزار کسی نکوشد و شکایت کسی نکند حرف من قوی  
در دل او نباشد محبت عبادت من در دل خود جابد و آن را از جیبیان و دوستان من تصور  
فرا حال خاصیت و علامات است یعنی بدکار نشنود که از سهو هم با آنها صحبت نباید داشت  
از عبادت او عجبی از دست میرود چنانچه در نیاب گفته است بیت ندیدی که گادی  
در علف غوار بیالاید همه گاو و ده را با آنها دولت و گیران دیده حسد میدرد هر جا که  
غیبت کسی بشنود خشنود و بشوند گو یا متاع گرانا میفت یافته اند و همیشه در بند شهوت  
و غصه و تکبر و حرص و طمع میباشند بر جمعی و دعا بازی و سخن چینی و مردم آزاری شعائر آنها  
بی طلب با همه خصومت نمایند و دل بر مصیبت مستقیم دارند خواه کسی آنها را نیک بگوید  
خواه بد او پرخاش جویند گرفتار هم دروغ و دادن هم دروغ و جاضری دروغ و طعام خوردن  
هم از دروغی است در ظاهر سخن بر شیرین زبانی بگویند و باطن چون مقرض تر باشند

چنانچه طایوس که خوش الحانست و غذایش مارچه و ربی باهمه بکوشد ناحق کم برادران  
 به بند بر دولت و مال و دیگران نظر بد کنند و از تمت و دغا و مکر و تر ویرستانند آنها را  
 بر گناه و ذاعاقبت فهم بدان و آنجا که فرش خوابگاه از حرص میکنند و لحاف از طبع میسازند  
 و شکم کلان کنند ای بهتره انهمه قابل ماخو ذی عاقبت هستند اگر تعریف کسی نشنوند و هم  
 بکشند گویا تپ لریزه فرا گرفته است اگر آدم نیک را اگر قار حال بد بیند بسیار خوشند گویند  
 گویا سلطنت تمام دنیا با آنها حاصل شد برای مطلب خود با خوشیشان و اقارب و برادران  
 جنگ کنند و همیشه مائل به شہوت و بدکاری و حرص و غضب میباشند مادر و پدر و برادر  
 و برهن را خدمت نکنند و دیگران را از خدمت بزرگان مانع آیند صحبت فضلا و مسلمان  
 و خواندن کتابها خوش نه آید اعمال بد را نیک بدانند و نه صلح بزرگان نشنوند و قوتها  
 و برهنان را دشنام دهند و خود را از محققان و عارفان ظاهر نمایند و هر چه گویند از  
 رعونت و تکبر بر زبان آرند ای بهتره انهمه آدم بجای و بی عقل درست جگ و تر دنیا  
 نیستند و در واپس کم کم اما در کجای بسیار خواهند شد برابر نیکی باهمه دیگر عبادت کلان  
 نیست و برابر بدی کردن گناه عظیم نیست ای بهتره تولد انسان یافته هر که برای  
 نیکی و دیگران بر خود سختی اختیار کند عاقبت راحت بیند هر که از غفلت با کسی  
 بدی کند عاقبت خود را از دست میدهد ای برادر من بصورت جستم تیره نیکی و بدی  
 با آنها میدهد هم این را فهمیده مردم دانا در ذکر من می باشند و افعال بد را میگذرانند هر که  
 این تفصیل سنت و اسنت یاد دارد و بران عمل کند عاقبت نجات یابد ای برادر شریف  
 که از سبب بایا در عالم اعمال نیک و بد بسیار است آنکه غفلت زده و تیر و دروغ  
 از آنها حصیت ظهوری یابد و آنکه صاحب تمیز و دانش اندر فهمیده راه میروند عاقبت آنها  
 نیک میشود و بهتره و دیگران صفات سنت و اسنت از زبان مبارک سری را چنان شنید  
 خطادل حاضر یافتند در جامه نیکی بند بعد از آن سری را چنان دید و دیگر برادران بهشت داده

شتافتند همین قسم هر روز اظهار نیک به برادران رشتاد میفرمودند و در کمال کثرت با او ده  
 نر و سری را میچند آمده صفات حمیده را بخوش الحانی سرود میگردید و نیخا هر چه میدید می شنید  
 در بر وجه لوک رفته با دیوتها میگفت برها و دیگر دیوتها از شنیدن آن مراد دل می یافتند  
 به گوشه تکیه می شنیدند سنا دک هر چند پسران برها و در بزرگی عظیم و عدیل خود ندارند  
 اما نادر را تعریف میکردند که فکر جمیل سری را میچند را بخوش ترنی سرود میکند عبادت  
 خمس اوقات گذاشته از زبان نادر صفات سری را میچند می شنیدند و مادیوحی میگویند  
 صفات مجمع حنات سری را میچند مراد دل می نمشد و قلوب را راحت میداد و جوگیشتران  
 و منیشتران مراقبه ذکر آفریدگار گذاشته داستان او را بصدق دل می شنوند و در سینه هر که  
 این داستان نیست سینه او را سنگ لایخ بدان یک مرتبه سری را میچند کل سکنه خرد و کل  
 او ده را طلبیدند از برهن و چتری و بیس و سود و هر پیشه و هر چه حاضر شدند همه را به عزت  
 و حرمت نشاندند به شیرین زبانی فرمودند سخن چند که خالی از کبر و منی ست و بی و تهور  
 نیست میگویم همه را بشنوید اگر بدانید که سخن من پیرایه صدق ندارد مرا مانع آید و در  
 هیچ خوف و بیم ندارید و ملاحظه من نکنید بدانکه از کمال عبادت و فرزندگی طالع صورت  
 انسانی یافته میشود و دیوتها هم بر خود آدمی را ترجیح میدهند و بزرگی جانه بشری در جمیع  
 بید و شاستر بیان کرده اند که واسطه نجات عقبی ست چرا که عبادت و اعمال نیک  
 در جسم آدمی هر چه تواند کرد به حیوانات میسر نه آید هر که در نبصورت آدمی با وجود چندین  
 هدایت کتابها و فهم و فراست و فضل و بلاغت و خیر اعمال حسنه برای نجات آخرت  
 فراهم نآورد عاقبت هر چند سر بر سنگ ندامت نخواهد زد و فائده نخواهد داد و عیب تقبیر  
 این را بدنام خواهد کرد صورت آدمی یافته در غفلت و تن پروری و بدکاری نباید گذرانید  
 که عاقبت به کافات عمل مانور خواهد شد بهیت خوش مثل راندرست پیر مخوی ❖  
 ای برادر هر چه کاری بدوی ❖ آدمی که نیک کار موافق احکام بید و شاستر گذاشته قدم

بر جاده انحراف نهند آن می ماند که آجیبات گذاشته زهر را بخورد و در کیت را به تافته که کچک نفع  
 سرخ و نصف سیاه میباشد گرفته متاع گرانیه بداند درین عالم نشتاد و چهار رک قایل است  
 این جان که فنا ندارد بحسب اعمال خود درو میگرد و هر چه کاشته است ثمره آن بر می دارد  
 اقسام پنج در احوال میکند همیشه بحضرت و اهب العطا یا استدعای نماید که جامه آدمی بده  
 تذکره اعمال قبیح سابق بجا آورد پس آدمی را لازمست که نظر بر سوا الفایام ماضی داشته  
 سری را بخندد میگوید که جسم آدمی برای عبور دریای گناهان کشتی نوساختست و با و را دو  
 فضل و کرم من و صدق ارادت و عبادت اوست اعمال نیک او سکان آن کشتی است  
 و حسن نیت و اعتقاد کامل ملاح او خیر و خیرات و خدمت بزرگان بادبان او هر کس این کشتی  
 پر ساز یافته عبور دریای عالم بر وحشت نکند آن تیره درون در گرداب حیرت و نسیان  
 و اتم مستغرق باشد اگر شهاب خوبی دنیا و عاقبت میخوانند سخن مرا گوش دل شنوند و این  
 نهایت آسان و نزدیکست محبت و عبادت مرا در جمیع کتابها گفته اند و بعضی میگویند  
 که گمان یعنی عقل معاد خوبست اما از محنت بسیار و مشقت بشمار حاصل میشود و بر آنهم  
 تا محبت من در دلش نباشد هیچ فائده ندهد و محبت من که همه وقت حافظ و حامی او باشد  
 بی صحبت بزرگان اهل دانش و عینش نمی یابد تا این کسب عبادت نکند و همگی نیت  
 او خیر نباشد صحبت فضلا و صلی و نیکو کاران دست ندهد بدانکه صحبت نیکوکاران حکم  
 کیمیا دارد که از آهن طلا سازد و این یک عمل نیک در عالم شائع است که از دل و زبان و جوارح  
 خدمت بر همین نماید هر که کبر و منی و رجوت گذاشته خدمت بر همین کند برو همه دیو و تهاجران  
 باشند دیگر یک سر مخفی به شما ظاهر میازم هر که از خدمت و بندگی مهاد و بوی منکست محبت من  
 او را حاصل نشود شما هم خود بگوئید که در راه محبت من چه دشواریست هیچ از جوگ که عبارت  
 از عبادت مراقبه باشد و جگ کردن و بهوش نمودن و فاقه کشیدن احتیاج نیست بدگر می  
 و بی که درت بقدر دستگاه دل محتاجان بدست آورد هر چه با و برسد بران قانع نشود باشد

و هرگاه در پناه من بیاید و خود را از من بداند باید که دیگر توقع و طمع از انسان نکند اگر یاز  
رجوع با مخلوق کند در ارادت و بندگی او نقص تمام بدان سالی که نام ما گرفته بدر کس  
بیاید و انا امید برگرداند دیگر ما را با او چه توقع او محبت من هرگز نیابد دیگر با شما چه گویم  
و تا کجا گویم هر که خصومت با کسی بکند و دیدار کسی نخواهد و از کسی طمع و توقع ندارد و در دل  
صبر اختیار کند هیچ کاری از خود نداند و از همه بی مطلب باشد و کسی را آزار نرساند و در دل  
خوف ندارد و غضب و خشم نکند همیشه در صحبت نیکوکاران حاضر باشد و بر من توکل دارد  
دولت و اقبال دنیا بر سرش بداند و در راه محبت من پا قیام دارد و بران ناز و غرور نکند  
و جهالت و بحث درو نباشد غم و شادی امید و بیم همه از خود دور نماید طالب سرگ  
و مکت نباشد نام و صفات مرا بصدق دل بشنود و بگوید و تو بر فضل و کرم من داشته باشد  
و خود را از من و اندر عونت و غفلت نداشته باشد لذت هر دو جهان بیابد و در مقام  
آرام که مکت گویند برسد همه با سخنان آسجیات از لعل شکرین سری را چنبر ریخت خورد  
و در پای مبارک سری را چنبره افتادند و گفتند ما در و پدر و پسر و مرشد ما همه شما هستیم  
ای صاحب فضل و کرم شما را از جان خود ما عزیز میداریم ای سری را چنبر شما بخشند  
خشم و دولت و زن و فرزند و مال و ملک هستیم و همه را دید شما دور کنند غم مایان این نعمت  
عظمی بغیر شما که تواند بخشید ما در و پدر هر چند بر سران مهربان باشند اما محض مطلب خود نگردد  
شما و حبیبان شما بی مطلب بر تمام عالم احسان می کنند پرورش بندگان خاصه شماست در عالم  
هر چه کسی میکند محض برای مطلب و نفع خود کار عاقبت در خواب هم کسی را یاد نمی آید ای سری  
را چنبر شما آید که بنور عالم می رسید سری را چنبر در سخنان و لا وزیر سکنه او ده شنیده خشنود  
شدند و همه را در خدمت فرمودند بندگان خود شتافتند صفات شیرین زبانی و مهربانی  
و هدایت بنیکوکاری سری را چنبر را بخوابش و قبایل خود با بیان کردند و ما دیو میگوید ای پادشاه  
از زن و مرد و وحوش و طیور و مرغ و ماهی سکنه او ده همه مجسم نبات عقی می بودند که دیدار

سری را چنانکه محض ذات آفریدگار میباشند یک مرتبه جایگاه سری را چنانکه بر سر آلام استراحت  
داشتند بشت رکبیشتر آمدن سری را چنانکه عزت و حرمت او بسیار کرد از آب پای او  
شستند و بر سر گذاشتند بشت هر دو دست بسته گفت ای سری را چنانکه ریشخیز  
بغیر تمام عرض میکنم که راه و رسم و گذران شما دیده در مقام حیرت میروم چرا که نزدیکی شما چنانکه  
هست آنرا میبینم نمیاندازم چطور توصیف شما توانم گفت ابرو هفت شدن بسیار کار از قبول  
چنانچه در بید و پران امانت این نوشته اند و قیاس من این را قبول نداشتم بر ما گفت  
در نیکیا بیشتر ترافع بسیار است که پریم بر پریم آتما یعنی ذات آفریدگار که از همه بالاتر و بزرگتر  
ترست و خالق زمین و زمانست در خانواده راجه رگمو و پلده آورده صورت انسان  
خواهند گرفت در آنوقت من بخاطر آوردم برای کسی که هزاران سال عبادت میکنند و برت  
که عبادت از روزی که رفتن باشد میدارند و بجای و موم بنمایند و خیرات میدهند و با آسانی  
خواهم یافت پس برابر من کسی طالع نداشت ذکر کردن و عبادت نمودن و آئین نیک و دیگر  
رسمیات احکام بنیجا آوردن و محفل معاد بهم رساندن در جمیع حال خشنودن و سیر تریزه و عبادت  
نمودن طالب ازان همین است که دل در محبت تو گرد و باشد ای سری را چنانکه کل ولایت بدن  
از آب پرورد و هر که صاف و پاک شود و از بر هم زدن آب روغن بر نیاید همچنان که در وقت طهارت  
بدن وقتی دور شود که نام تو در زبان گردد و دانه ای همه چیز و فاعل اعمال نیک و فاضل و دان  
و موصوف بصفات پسندیده کسی است که بقدم مبارک شما دل بدهد ای سری را چنانکه از شما  
یک چیز میخواهم توجه بفرما در هر قالب که تو لایم و ذکر و یاد تو باشم ذکر جمیل تو هرگز از لیم  
بدر نرو این گفت و بشت بخانه خود آمد سری را چنانکه التماس او را درجه اجابت فرمودند  
یک مرتبه سری را چنانکه با هر تیره و دیگر برادران و نهومان بیرون شهر در باغی سیر فرمودند  
فیضان و اسپان و تیره بسیاری طلبیدند هر چه از آنها خوش آمد برادران تقسیم کردند  
بدرگران هم که قابل عنایت بودند بخشیدند از آنجا که ناری و سایه و خنای شستند و نهومان

یاد میکرد و بهترته و دیگران خدمت میکردند و یوچی میگویی ای پارتی برابر منومان کسی طالع نیست  
 که بصدق دل خدمت می نمود و بر ساعت نظر بر جمال جهان آرامی سری را چنبد و دست خنیاچی  
 سری را چنبد و زبان مبارک تو حرف او مکر میگفتند در آنوقت نادر که آمدند بن می نمودند  
 صفات حمیده سری را چنبد و رابد خوشی و خوش الحانی آغاز کردند و در سرود میگفت که ای  
 سری را چنبد و برین سنگ بر کرم خویش نگرای سری را چنبد و چشم تو چون نیلوفرست نظر عنایت  
 همه نعمه از دل می برد بسوی من نگر رنگ سبز لبش مبارک تو خجالت ده کار دیوست و نشوران  
 و جو گیشران و دل خود با آنرامی بیند در گل نیلوفر دل من چون زنبور مقام کمرچ کشنده فوج  
 را چسان توئی راحت ده دل نیکوران و دور کننده غذا بهای خیم خنیا تر توئی زمین و توهارا  
 از غم بر آورده توئی و پناه دهنده بی پناهان و خریدارندگان خود توئی زور بازوی خود  
 لشکر بر آورده و کمر و دو کس را تو کشتی در اوان را نابود ساختی بادشاه بادشاهان هر سه عالم  
 و صاحب حسن و جمال توئی جی سری را چنبد که در دریای خانوادۀ راجه جیست تو گل نیلوفری  
 نیک نامی تو در بید و پران همه جان نوشته اند و دیوتاها و کیشران و منیشران آن را میخوانند  
 ای سری را چنبد رحم کننده بر غریبا و دور کننده تکبر و منی و غرور توئی صاحب روز و قوت  
 و کمانداری نیک توئی ای سری را چنبد و پسر کوشلیا به بهت از دیدار تو خیریت است ای سری  
 را چنبد ز نام تو دور کننده غذا بهای کلجک و نبات و دهفت نادر و ایرج صفات بصدق ارادت  
 و محبت دل گفته به بر همه لوک رفت و حاد یوچی میگویی ای پارتی آنچه من میدانم حقیقت اوتار  
 بیان کردم اگر چه حکایت او از صد هزار کرد و هم افزون ترست پایانی ندارد و بید و شاستر کلید  
 عقل هم نمیتواند بیان کرد سری را چنبد در انت هستند یعنی امتداد دارند همچنان حکایت ایشان  
 حدود نهایت ندارد با اوتار گرفته اند هر مرتبه یک کتاب مسمی به را بیان تصنیف یافته است  
 اوتار و کردار ایشان کسی نتواند دست خنیاچی امواج دریای شورش توان شمرد و ریگ بیابان  
 در قلم توان آورد بلکه قطره شبنم و ریگ بیابان توان شمرد و اوصاف بیخایات سری را چنبد

از نیم زیاده ترست در گفتن آخر نمیشود و از شنیدن این محبت آفریدگار بدل لایق میگردد  
و دیدار او حاصل آرد آنچه کاک به سوند برگر گفته بود همه تو گفتیم و دیگر هم آنچه میدادیم بیان  
نمودیم بیکر چه سپیدی بگویم یارتی گفت زهی طالع فرخنده من که حکایت اقدار سری را چندان  
نجات ده هر سه عالم از زبان مبارک شما شنیدم و بالیک بالو و کس میگوید که بدین آئین  
بفرخی و نور می ده هزار سال منقضی شد سیتا آستان گردید در ماه هشتم آنچه رسوم و آداب است  
آنرا به پشت ظاهر کردند او گفت مناسب آنست که منازل عالی محبت جهانی بزرگان  
در که میسران و راجهای اطراف که به تهنیت این مولود بیایند راست سازند چون فرزندی  
تولد شود جهانی که لائق شان همچو تو بادشاه باشد جمیع مردم را باید کرد سری را چندان بفرمود  
تا طرح منازل عالی انداختندش کرده طول و جانقدر عرض از رواج و اهر و لعل و الماس  
و نقره آراستند و تختی از چوب درخت گولر بخت سری را چندان درست کردند و اقسام  
جواهر بر آن تعبیه نمودند که مثل آفتاب می درخشیدند گویند و سازند می اطراف عالم  
خبر آن جهانی شنیده به او ده رسیدند درین اثنا روزی هم پس بلازمست سری را چندان عرض  
که بسوا منتر و راجه جنک آمده اند و اراده ملازمت دارند سری را چندان ایشان را طلبیده  
کمال تعظیم و احترام کرده بفرمود تا پاهای ایشان را شستند آنگاه برای هر کدام تختی  
آورده بر آن نشانند چون ضابطه حل آنست که ساعتی سعید اختیار میکنند از شوهر  
بر یک تخت می نشانند بر همان در که میسران و عابدان و بزرگان هر دورا و عامی کنند  
و جهانی عظیم بنمایند چون روز نیک رسید پشت با سری را چندان گفت که شما و سیتا  
هر دو عمل کنید و خوشبو بپوشید و بلباس فاخره پوشیده جواهر و گردن اندازند  
چنانچه همه کردند بعد از آن پشت دست هر دو گرفته بر آن تخت گولر نشانند و بر همان  
در که میسران در برابر ایشان نشستند و راجهای بزرگ در آن مجلس دست راست و چپ  
بر صندلی ای صاع بقدر رتبه خود نشستند و بر همان بید می اندازند و سری را چندان



و سیتا را و عاقلای خیر میکردند شیرین بخت و دروغن و کج انداخته در مجلس آتش افروخته بود  
 کردند سری را و چند مال بسیار از جواهر و طلاهای خالص و سب و فیل و اقمشه نفیسه  
 بر اجاد و بزرگان و بر بهمنان و رکیشران و سایر مردم انقدر داد که همه غنی گشتند بغایت  
 خوشحال گردیدند بهتر از غایت خوشحالی رباب بدست گرفته نواخت و مردمان همه  
 میگفتند در قص میکردند بعد از آن سری را و چند نفر مودتا بر بهمنان را شیرین و رب  
 و دروغن ماده گاو و دیگر اشتر و واطعه بسیار دادند چون سیر شدند هر یک را خلعت  
 و گوشواره مرصع و جامه های گل و جواهر بخشیدند و ارباب و سب بسیار دادند راجه جنک  
 شمت و شوکت سری را و چند دیده بسیار خوشحال شد تمام سلطنت و ولایت خود  
 بسری را و چند بخشید خود با اتفاق بسوا تر ترک دنیا کرده راه تفرگرفته به جنگل رفت  
 سری را و چند را امرای خود را به ضبط ولایت راجه جنک فرستادند و فرمودند تا با رعایا عدل  
 و داد کنند و بزرگان آن ولایت را با و ده نفر مستد تا در حضور نوازش یافته باز بجان خود  
 برزند و همین ایام شی سری را و چند را با سیتا یکی نشسته بودند با و گفتند در ایام حل دلت  
 دلت چه میخواهد سیتا گفت از عنایت و شفقت و مرحمت شما هیچ چیز کم ندارم هر چه  
 دلم خواسته است بدولت شما بهتر از آن یافته ام شنیده ام که کنار دریای گنگا  
 رکیشران و عابدان بسیار عبادت میکنند و ریاضت میکشند زنان آنها بیخ و بار جنگلی  
 قناعت کرده در خدمت شوهر عبادت میکند زانند دلم آن میخواهد که اگر اجازت بدهی  
 درین ایام حل چند روز بروم در میان آن زنان بوده باشم و ملاحظه کار عبادت آن زنان  
 بکنم سری را و چند رنجیدند و گفتند تو چهارده سال در جنگل و بیابان گردیدی هنوز سیر  
 نشدی که باز آردی جنگل و بیابان داری خوش چو نتوان آرد و داری صباغ و نجار و سری  
 را و چند را این را گفته بدو آن خانه آمده نشست تا دیگر بر بهمنان در آنجا بودند و دیگر مصاحبان  
 و دو مسازان و وزیران حاضر شدند مجلس رقص و سرود و موجود بود اکثر نکورات میدوشت

نقل میشد و از روایات دان و دهرم و جگ در میان بود و گاه گاه بزم و لطیفه هم میشد  
 هر کار که نیک و بد شهر بر روز ظاهر میکردند و با خجاسته سری را میچند را تا آنها فرمودند آنچه امروز  
 در شهر شنیده باشند عرض کنند که مردم عام در حق من و سیتا و مقدسه کیلیتی و راجه جیست  
 و دیگر برادران چه میگویند همه عرض کردند که در تمام شهر همه مردم و ضعیف شریف تعریف  
 عدل و سخاوت شما میکنند و میگویند این کار که سری راجه را میچند کرده و میچسپد پیشتر از نوکر و  
 و بعد ازین هم از کسی نخواهد شد در جنگل و بیابان که مال و لشکر نداشت چون راوان بی سعاد  
 سیتا را از دیده به لنگا برد و زور و شجاعت خود و لشکر مییونان و فرسان بهم رسانده به لنگا رفته  
 راوان را با تمام برادران و خویشان و سایر راجهسان بکشت و سیتا را گرفت بعد از آن  
 بولایت اوده رسیده بر تخت سلطنت نشسته عالم را از عدل و داد و رسایه دولت نگاه میدار  
 سری را میچند را بعد از نام سردار هر کار را گفت تو چرا خوف میخوری آنچه راست است بگو  
 اصلا ترس بعد از تبسم نمود و عرض کرد که شما بزرگ و پادشاه هستید هر کس گناه میکند چون  
 روی شما را بیند از گناه پاک میگردد و به ثواب مبدل میشود و مردمان شب با همه جا میگردیم  
 و بخانه هر نیک و بد میرسیم بسیار سخنان خوب و درشت می شنویم مناسب نیست که همه را  
 عرض کنم سری را میچند گفت بفرموده گوئی میگویم آنچه از هر کس نیک و بد شنیده باشم  
 راست بگو بعد گفت امشب نصف گذشته عجب سخنی از یکی شنیدم سری را میچند گفت  
 چه شنیدی گفت زن گاوری از شوهر قهر کرده بخانه پدر و مادر رفته بود چهار روز در آنجا  
 ماند پدرش را بخاطر آمد که در بید چنین نوشته اند زنی را که بشوهر دارند روان نیست که  
 بخانه دیگر باشد منکه دختر را بخانه خود نگاه دارم گناه بر من میشود کار من آنست که چه کنم  
 و دیگران پاک کنم پس بدی خود را چرا دو زن کنم دختر را با چندی دیگر برادران گرفته بخانه  
 شوهرش برد و گفت دختر را بتو داده ام حکم کنیز تو دارد و نباید که او را بر بخانه  
 باین سلوک میکرده باش شوهرش در قهر شد از کمال غضب لکدی بر وزد که خون از آن

بر آید و پدرش را دشنام داد و گفت مگر من راجه سری را میخیزد نیستم که ز نشنیدنش را را و او  
 بخانه خود برده بود چند ماه در آنجا ماند از او گرفته باز در خانه خود نشاندند و اندام چه بلور به او  
 هم آغوشی میکنند این کار را بزرگان در راجه با تو اندک در ما مردم غریبیم و فقیریم زنی که راجه  
 سن از خانه بدر رود نیتوانم دیگر او را در خانه داشت بهر زمانه جاسوس میگوید و در نهایت  
 همین سخن بد از گذار شنیدم تحمل نتوانستم که در از عقب خانه او فریاد کرده گفت که مردی  
 بد از صلی شما سری را میخیزد و بزرگی او را قبول ندارید سری را میخیزد و بزرگی او را قبول  
 از روزیکه از مادر او کز یافته هرگز بدی از او صادر نشده بیک سخن پر چاره سال  
 در صحرای جنگل گردیده بار او را بسی جنگ کرده و نظریافته نگاهبانی تمام عالم میکند  
 جمیع مردمان از عدل و داد او آسوده میباشند و بارها جنگها کرده ای مردک توجه باش  
 که سری را میخیزد رانه شنیدی که چنین مهلات میگوئی این را گفته بخیرت شما آدم  
 سری را میخیزد چون این را شنید رنگ رویش متغیر گشت جاسوس را رخصت داد  
 و بخاطر آن مجلس گفت در این باب چه میگوئید همه با سر فرود آوردند دم بر نه زدند سری  
 را میخیزد همه را رخصت داده طلب برادران فرمود بهتر بود و همچنین دسترس در حال  
 حاضر شدند سری را میخیزد این ماجرا در میان آورد و به لچین گفت تو میدانی که سیتا  
 در لشکری آتش در آمد و پاک بر آید آتش و برها و ایند و دها و دیوچی در راجه جبرست  
 و غنعت سیتا گواهی دادند حالا در باب او مردم عوام چنین میگویند ازیر سبب آن  
 در و سواس افتاده چکنم او را نگا بدارم یا نگذارم کسی را که در عالم بدگید از ریتن من  
 بهترست مردمان برای نیکنامی سلطنت و ملک و مال و زن و فرزند و برادر ترک میکنند  
 من بیکه تیا بسخنان عوام ندارم ای لچین اگر مرا بشن میدانی خبری از من بگو و نگو من  
 و دل آنزده مشوسیتا را بر ترزه سوار کرده کنار گنگا نزدیک مقام بالیک رکشیر گشته  
 بیا و سیتا هم از من التماس کرده که کنار گنگا با زنان رکشیران چندگاه باشم و برین برود میشود

برادران منگولان کردند بر بیای غم فروختند از ادب خبری نماندواستند گفت و خلاف حلی  
نمی توانستند کرد و خاموش ماندند بهر تہ گفت شما بهتر میدانید که سیتا در خدمت شما بسیار  
محنت کشیده چندی در بند را ون ماند چون از اینجا آمد مرضی شما دریافتہ آتش در آمد  
آتش سوزان بر سر شد یک سر سری او سوخت بسبب پاکدانی سیتا تمام قبیلہ یان  
نیکنام شدند اگر در و خیانتی می بود جمیع زنان قبیلہ بدنامی گفتند فراموش کردی کہ راجہ  
جسرت باشما چه گفت ای فرزند ہر پدری کہ از غم فراق پسر ازین عالم میرود گناہگار  
میشود و بر آسمان راہ نمی یابند چون از فراق تو مردم درین عقد ماندہ بودم اما بطہ  
راستی سیتا از ان گناہ نجات یافتہم بدرجہ بلند رسیدم سفارش می کہ در باب سیتا گفتہ چرا  
فراموش میکنی و سخنان دیگر دیوتہا کہ در پایی سیتا گفتند قبول نداری میخوای کہ از خدمت خود  
محرور داری آزاد سیتا را امدار کہ تو از ان ضرری عظیم خواهد رسید سری را میچند گفت ای ہوا  
انچہ تو میگوئی راست است من میدانم کہ سیتا بیچ آلودگی ندارد از طلای خالص پاکتر است  
اما بدگمان مردمان را چکنم از زبان انسان بیچ کس را خلاصی نیست راجہ پرور وادرا چہ نمک  
در راجہ ہر چند در راجہ بین چون کار ہای نیک کردند ذکر خیر ایشان در عالم ماند اگر میخواہند کہ  
من در صحبت شما چند روز زندہ باشم دیگر خبری نگویند من برای نیک نامی سیتا را  
چنان گذاشتم کہ بار پوہست کنند را لچمن دست بردست زده گفت ای سری را میچند  
ہر کاریکہ تو میکنی تا انقضای عالم خواهد ماند و دستور العمل جہانیان خواهد بود کاری کن کہ بعد از تو  
مردمان در رحمت بافتند کہ بگفتہ ہر نا کسی ترک زنان خود نمایند و گناہ آن بر تو شود و این را  
بر جہان روا نخواہند داشت بعد از ان ستر کن گفت ای راجہ سری را میچند تو بادشاہ بزرگی  
ما را نمی سزد کہ در پیش تو سخن گوئیم گذاشتن سیتا خوب نیست مثل سیتا زنی بیچ بادشاہ ہے  
نداشتہ بیای اوزنی ہرگز نبودہ است سری را میچند گفت من سیتا را و شمارا و ملک و جان  
خود را میگذارم تا بشنیدن طغی مردمان ندارم بہر تہ و ستر کن سری را میچند را از خدمت دیدہ

از پیش او بدر رفتند لپس هانجا ماند سری را چنذر باو گفت ترا کاری سیفر یابم یکنی لپس گفت مرا  
آن حد نیست که هر چه تو بفروشی من نکم سری را چنذر گفت ازین دو کاری کین یام از شمشیر  
کیش و یا آنکه سیتا را ببر و بکنار گنگا گذاشته بیا این نعم فرقت سیتا میکشم و ترا هم باید کشید  
لپس سر و پیش انداخت درین فکر فرو رفت سری را چنذر گفت ای برادر علاج نداری  
آنچه فرموده ام زود بکن و گرنه من خود را خواهم گشت لپس گریان گریان از پیش سری را چنذر  
بدر آورد چون صبح شد با سونت گفت رتبه تیار کرده بیار سونت بفرموده لپس رتبه  
حاضر ساخت لپس بران سوار شده متوجه خانه سیتا شد اسپان رتبه در راه افتادند  
بهلبان گفت شگون بد واقع شده کجا میروی لپس باو گفت ترا ازین چه کار بهلبان هزار  
در و در اسپان را برداشت بدر خانه سیتا رفت لپس از رتبه فرود آمده برابر سیتا رسیده تعظیم  
بجا آورده دست بردست نهاده بایستاد و گفت چیزی که از سری را چنذر طلبیدید که در جنگل رفته  
زنان رکیشتران را به بنیم سری را چنذر اجازه داد و اندر رتبه موجود است سیتا خشنود گردید  
گفت بلی از سری را چنذر رخصت گرفته ام اندک تحمل کن که پارچه های نفیس و زرد زیور و جواهر  
برای زنان رکیشتران بگیرم لپس گفت بسیار خوب است هر چه مناسب بوده باشد همراه بردار  
سیتا پارچه های نرم و لطیف و زرد زیور و جواهر و چند پوست آمو که رنگین بود بجهت تحفه رکیشتران  
بالای رتبه نهاد و تعلین پای مبارک سری را چنذر دو گدای اسباب بسیار همراه گرفت لپس را چشم  
پر آب شد اما از سخنان سری را چنذر از و چیزی نگفت همین قدر بر زبان آورد که تو بدین  
رکیشتران میروی اما خانه ویران می بنیم سیتا از انجا بکوشید تعظیم بجا آورده دست بردست  
نهاده گفت بخاطر من رسیده است که درین ایام حمل بکنار دریای گنگا با زنان رکیشتران چند  
مسریم و سری را چنذر هم رخصت داده است و لپس همراه است کوشید گفت ای سیتا تو اگر  
لطف با تو ب می ایستی رنگ تو تغییر میشود و دران جنگل که از خار و خشک پرست چه طور خواهی ماند  
درین ایام حمل که ترا آسوده باید بود چگونه خواهی گذرانید سیتا گفت من در ملازمت سری را چنذر

چندان در جنگل و خار با بس برده ام و عبادت کرده ام که از بخت و دعای خیر تو آن خار را  
 گل خواهند شد سیتا پامی کوشلیا بوسید کوشلیا از زار میگردست و او را در بغل گرفت و  
 رخصت داد و سیتا سه مرتبه گرد کوشلیا بگردید و از پیش او برآمد از آنجا بخت کیکی و دست ترافته  
 و رخصت گرفته همراه لچمن بر رتبه سوار شد سو منست رتبه را روان ساخت لچمن را از گریه  
 گلو خفه شده بود و چیزی نمیتوانست گفت تا رتبه از شهر بدر رفت گذاشتن سری را میچند  
 سیتا را در شهر شہرت گرفت تمام سکنه شهر از خورد و بزرگ ازین خبر مخزون و عکین شدند  
 در هر خانه عزامی شد چه سیتا همه اهل شهر بر روز نام و احسان میکرد زنان شهر را آنچه در کار  
 می بود از روز و زیور و لباس و طعام و غیره از سیتا میآفتند بلکه از درخواست زیاده میداد  
 جمیع آن مردم با حسان او آسوده و مرفه الحال میبودند الفصه چون رتبه از شهر بدرآمد شکو نهائی  
 نمودار گشت اول سیوره از پیش پیدا شدند که می آمدند این بدترین شکو نهاست و خالان  
 برابر رتبه فریاد میکردند و آهوان گلگله از پیش چپ و رست میرفتند چندین بار از پیش الشیان  
 گذشتند سیتا با لچمن گفت ازین شکو نهائی بد چنان بنماید که من دیگر روی سری را میچند را  
 نه بنیم پروردگار بخیر آورد و سری را میچند را از جمیع آفات نگاه دارد اگر بلائی با تو متوجه شده باشد  
 از بد دارد به سیتا رساند و دلم زور و قوت او در یادت باشد سیتا همچنین میگفت تا بکنار گوتی  
 رسیدند شب بهانجا گذرانیدند صباح از آنجا بکنار گنگا رسیدند و دیدند که در تجمست و اضطراب بسیار  
 دارد و بر کناران و دختان بسیار از انبه و چنپا و خرما و سوپاری و کیله و کشل و انگور و غیره پر گل  
 و میوه بود سیتا از دیدن بسیار خوشحال گشت لچمن کشتی طلبیده عبور گنگا کرد و در آنجا غسل  
 نموده لباس تازه پوشیده متوجه جنگل شدند اشک از چشم لچمن میریخت سیتا پرسید که سبب  
 گریه تو چیست لچمن جواب نداد تا بد رختان رسیدند که خشک شده مانده بودند ماران در  
 سوراخهای آن جا گرفته سران از سوراخها بر آورده اند در آن جنگل شیر و پلنگ و چیتا و گرگ  
 و گاو میش و صحرائی و خوک و آهو و دیگر جانوران بسیار بودند هیچ جانوری بهیچ جاندار و دیگر

آدمیان ضرر اصل نامی رسانیدند موش و گربه و شیر و گاو و گنجی خسییدند اینهمه از برکت عبادت  
 رکبشیران آن نواحی بود و سیاه لپس گفت در اینجا خود هیچ رکبشیری و عبادی نمایان نیست و جا  
 بودن ایشان و تجماع با پیدائست در آن مرتبه که در ملازمت سری را میچند آمده بود و یکم کبشیران  
 و منبشیران جماعه حواء بپوشتهای آهوی بر میان بسته و بعضی بر دوش انداخته میکرد و دیند و زنان  
 ایشان سیب و بر سر گرفته آب می برزند و لطفان همراه داشتند و دوش و آتش هوم بر می خاست  
 و هیچ نمی بنیم و آواز خواندن میدی شنبوم لپس گفت رکبشیران و عیال و اطفال ایشان را  
 کسی تواند دید که بی گناه و پاکیزه روزگار و پر مهر کار باشد و او چون از ملازمت سری میچند  
 جدا شده ایم گنا هکار گشته ایم ازین جهت چشم رکبشیران را نمی بیند و گوش خواندن بید  
 نمی شنود لپس این را گفته بنیاد گریه کرد و گفت ای سیتا آن منازل که تو میخواهی بجای گیر  
 و سری را میچند ترا از خود جدا کرده است باین جا فرستاده بجهت بدنامی ملعنه خلایق بمن فرستاده  
 تا ترا آورده ام که درین خیال گذاشته بروم کاشکه در جنگ را و ن کشته میشدم تا این روز  
 نمی دیدم امید دارم که تقصیر مرا عفو فرمائی - یثا گفت کجا خواهی گذاشت گفت متصل مقام  
 بالیک سیتا ازین سخن هوش بر زمین افتاد و خیالچه نهال تازه را از برج برکنند لپس را  
 گمان شد که سیتا مرد تن بگریه فراری داد از او پس بر دوسایه کرد و دست بدعا برداشت  
 خداوند اتو دانا و بینائی اگر بدرگاه تو قبولی هست و خدمت سری را میچند بر صدق دل کرده ام  
 این را بحال خود بیا باری سیتا اندکی بحال آمد دید که لپس بر سر او ایستاده است میخواهد که  
 گذاشته برود و گفت زهی شامت طالع من که سری را میچند و روح من چنان فمید من برا  
 رفیع بدنامی خود را در آتش انداختم و پاک بر آدم همه دیوتها و راجه جبرست بر عفت من گواهی  
 دادند بگفته ناکسی مرا از خود دور ساخت میخواهم که خود را در آتش بسوزم اما چون خود را خود  
 کشتن گناه عظیم است تمام خانوادۀ شما بدنام خواهد شد از آن ملاحظه میکنم و این شما  
 میکنم در هیچ رضای سری را میچند است قبول دارم و از اینجا برسان لپس او را نزد یک

نزدیک خانه بالیک رساند و از تهره فرو آورد سیتا گفت روزی بوده هست که درین جنگل  
 سری را چنچدر را مثل مرکب چشم نگاه میداشت از فرقت من هر جانفش پای مرا میدید  
 گریه میکرد و بخاطر من بدریای ساگر پل بسته لشکر میزدان فراخ آورده را درون را با تمام قبیل  
 کشت چندین محنت بر خود اختیار کرد و یک روز انیست که بگفته بداصلی تنها مرا انجیب  
 فرستاده که گذاشته بروی حال را رضا بقضا دادم میتوانم که از آتش دور باش خود شما تمام قبیل  
 شمارا پاک بسوزم باز شرم میدارم مرا اینجا بگذار و بخدمت برادر کلان خود برو و من بی خدمت  
 خواهی گفت پنجمین گفت چون تو صاحب عصمت و عفت هستی هر چند در ظاهر از ظاهر است  
 سر اسر سعادت سری را چنچدر دور افتاده اما در باطن حاضری میدارم که همه دیوتها  
 و رکیشران و جانوران جنگل نگاهبان تو باشند هیچ غمی و کلفتی تو نرسد پس پنجمین گریان  
 پای سیتا بوسید و سه مرتبه برگردا و برگردید از شرمندگی سر در پیش انداخت و پیش  
 بر زمین افتاد چون بهوش آمد بر تهره سوار شده برگشت از کمال دل بستگی که با سیتا داشت  
 قدم از قدم نمی توانست برداشت لحظه به لحظه می استاد و پس نگاه میکرد این بیت مناسب  
 حال اوست بلیت چو آیم جانب کوئی تو صد منزل یکی سازم اگر بیرون روم در هر  
 قدم صد جا کنم منزل پنجمین چند قدم رو بروی سیتا راه رفت بعد از آنان بدشت دشتی  
 قرار گرفت تا از حال سیتا در یابد سیتا تا زمانیکه پنجمین در نظر او بود نگاه میکرد چون از نظر  
 غائب شد بهوش بزمین افتاد بعد از ویری که بهوش آمد با تهره بلند گریه میکرد تا آنکه زنا  
 رکیشران صدای گریه او شنیدند به بالیک خبر دادند که زنی درین نزدیکی بکسین واقع شده گریه  
 میکند بالیک در مراقبه رفت و دست که سری را چنچدر ریش است سیتا زن او در نیجا سیده فی الحال  
 برخاست از کنار سنگان نزد سیتا آمد و گفت من دانستم که تو زن را به سری را چنچدر و عروس را به  
 جهرت هستی و سبب آمدن تو درین جنگل هم دریافتم از پاک پروردگار میخواهم که ترا پس ببرد  
 و ترا هرگز نهم که قرار سازد و من بالیک نام بر من میدی تو همتم آفریدگار مرا باین جنگل از آن آورده



که ترا بنیم ای دختر حالا هیچ غم بخاطر مرسان من نگاهبانی تو خواهم کرد آنچه دارم فدای تو میسازم  
 با همه مردان و زنان و خدمتکاران خدمت تو میکنم ترا اینجا فرزند خواهد شد سیتا چون بالیک  
 شناخت در پای افتاد پاره تسلی خاطر یافت و گفت ای بالیک من امروز که ترا دیدم میدانم  
 که پدر خود را چه جنک را یافته ام تو در خردی مرا در کنار خود پروردی پاک بی نیازه بر حال من  
 رحم کرد که تو بمن رسیدی چنانچه گیاه خشک در باران تازه شود همچنان سیتا خوشحال گشت  
 همراه بالیک روان شد تا او را بالیک بخانه خود آورد سیتا دید که اطراف خانه بالیک  
 رکبش گاو دان باشیران و آهوان با چیتها یکجا میگردند و موشان با گربه با و بول با مار بازی  
 میکردند زنان رکبشیران چون شنیدند که سیتا با نجا آمده است بخوشحالی تمام دیده بکارش  
 آمده پای او را می بوسیدند لچمن چون دید که سیتا بخانه بالیک رسید دل او که از غم سیتا خسته  
 پاره آرام گرفت از سوختن گفت حالا بالیک خبر داری سیتا خواهد کرد و سری را بچند  
 در غم خواهند بود نمیدانم که غم فرقت چه نوع خواهند بسر برد و وقتیکه راجه جبرست با ایشان  
 سلطنت میداد کیکی برهم زد چهارده سال در بیابان و صحرا گذرانید بسبب دزدی و قتل سیتا  
 به انکار رفت حالا زبان عوام الناس معتبر دانسته سیتا را از خانه بدر کرد و بچنگل فرستاد سوخت  
 گفت ای لچمن شما ازین غم بخورید که از نفرین بهرگ رکبشیرانیه اتفاق افتاده راجه جبرست  
 انیه میدانست اما از کسی نه گفت و بمن هم از گفتن منع نمود لچمن گفت این را تفصیل  
 با من بگو سوخت گفت یک مرتبه راجه جبرست بخانه بشت که پیروم شد راجه بود رفت  
 منم همراه بودم در باسا رکبشیران نزد راجه آمد راجه او را تعظیم کرد و آداب بجا آورد و پرسید  
 که شما همه میدانید این را با من بگو که عمر سپران من چه قدر است و ازینیا چند سپر خواهند شد  
 و در باسا گفت شما چهار سپر دارید که همه قابل اندانها را اولاد خوب خواهد شد و هر کدام  
 یازده هزار سال عمر خواهند داشت از آنها که سری را بچند ریش است و وقتیکه سوزن بهرگ  
 از تن جدا کرده اند بهرگ نفرین داده چون شما غم فرقت زن من دادید در وقتی شما هم

در وفراق زن خواهند کشید راجه این را شنیده باووه آمد اما از هیچ کس نگفت ای پسر ترا  
 رفتن سیتا به جنگل محض به نفرین برگ است چنانچه تفصیل حقیقت نفرین برگ در باب کاند  
 اندراج یافته است سری را میچند چون بشنست و سیتا همچی ست نفرین برگ هرگز نشود  
 لچمن و سوسنت از انجا روان شدند یک شب در راه گذرانیده روز دوم بخدست سری  
 را میچند رسیدند پای بوسی پای مبارک را میچند کردند در رامین او هیاتم میونسید که شبی  
 سری را میچند در خلوت نشسته بودند سیتا عرض کرد که دیو تها من گفته فرستاده اند برای  
 کاریکه سری را میچند را و تار کردند همه شد خلا لازم است که بیکان اصلی بیانید سری را میچند  
 فرمودند که اول ترا باید رفت بعد آن منم بخاطر آورده ام که ترا به پناه گفته بدینمادان جنگل  
 نفرسیم تو در مکان بالمیک رفته سکونت گیری در آنجا ترا دو پسر طلبیدند باز ترا طلبیده  
 قسم خواهم خواست تو بهمان بهانه براه پاتال به بکینشته خواهی رفت بعد آن منم خواهم آمد  
 غرض بهر دو صورت سیتا بجنگل رفت سری را میچند را دیدند که از فرقت سیتا خواب دارم  
 ندارد و اشک از چشم میریخت و سخن نمیتوانست گفت لچمن گفت حالا فکر نباید کرد دل را  
 نمکین و مخزون نباید داشت آنچه از روز ازل تقدیر شده است البته میشود بلندی را گزید  
 باو میسر البته در ملاقات مفارقت هم میشود و البته در دوستی ناخوشی هم میگردد آدم را  
 البته روز به هم پیش آید به سببی که سیتا را گذاشتید درین گناه نه از شماست نه از سیتا  
 قلم تقدیر چنین رفته بود سری را میچند را از سخنان لچمن پاره تسلی شد گفت ای لچمن  
 بر تو آفرین باد که عقل کامل داری و در دشواری شریک من میشوی و جان مرا نگاهیانی  
 میکنی حالا بدان که درین غم چهار روز گذشت که کار اهل مطلب بر نمی آید هر بادشاه که ازین  
 غافل باشد بدوزخ میرود و وقتی نرکه نام راجه بوده است او که در باداب با ماده گاو  
 خیرات کرده بغایت راست گفتار و اهل سخاوت بود و در عالم نمکی شهرت تمام داشت  
 یک مرتبه در تیر تهره پیکر رفته چند روز ماده گاو به بر عنان داد و اینها به کشته آورند

اتفاق در میان ایام اکس بنس نامی رکیشتر را ماده گا و با بچه کم شد او جاسوسی ماده گا و گرفته  
 فقر و فاقه کشیده به گفته رسید نزد کسی بشناخت نام گرفته ماده گا و را طلبید و مالک را  
 شناخته نزد او آمد اول آن ماده گا و را راجه اکس بنس داده بود و در دو یا هم برای ماده گا  
 چنگ کرد و در دعوی پیش راجه ترک بر دند راجه تا چهار روز از خانه بر نیامد و در پنجم روز پیش  
 خود طلبید اکس بنس رکیشتر که چند روز جو رفاقه کشید تاب نیامده بر راجه گفت چون  
 تو در خانه پنهان می مانی بحال اهل مطلب نمی رسی و در د منظور مان نمیدی بصورت حرا  
 شده پنهان باش و قتی که هیزده جگ خواهد گشت در خانه بسوی سری کشن او تار  
 خواهد گرفت کشن نام خواهد یافت هر گاه تواند را خواهی دید نجات خواهی یافت راجه  
 ماده گا و را دید و خود صورت حرا یافت خانواده را گونسی که چون گل نلیزوست  
 راجه بای این خاندان برای مطلب دیگران کوشیده اند بلکه خود را در بلا انداخته اند پسین  
 پرسید که بر همین گناه اندک نفرین سخت کرد راجه در آن باب چه فکر کرد و چه نوع گذرانید  
 را چندی گفت و قتی که راجه نفرین رکیشتر یافت اتفاق و زرا و کلامی خود ندارد از کوه  
 طلبید و دیگر پنهان بید خوان جمع کرد و بخود آنها پسر را بر تخت سلطنت نشاند و با و گفت حال  
 فکر مرا هیچ مکن و بپیران شهر باغی کلان بساز و همه درخت با در آنجا نشان و آب حوضی در و  
 بوده باشد که مدت نفرین بر همین در آنجا بسرم بوم آنچه او گفت همه تیار کردند تا راجه صورت حرا  
 گرفته در آن باغ اقامت و زید دیگر حقیقت راجه نیم بشنو که از اولاد راجه اچاک است اچاک  
 و از زده پسر تولد یافتند از آنجمله پور نامی در شهر کوتم دیس سکونت گرفت پسر دوم کوتم نام  
 یافت یکی را نیم نام کردند او راجه کلان شد برای آسودگی تیران جگ شروع کرد و هر  
 و بشت و اتر و انرا برای انیکار طلبید بشت گفت اول مرا اند طلبید به باخا میروم  
 چون او نیامد راجه نیم پیش کوتم که رفت اتفاق کوتم جگ آغاز کرده هر سال میاد جگ  
 قرار دادند کوتم که جگ راجه سیکه و پنجه را سال بگذشت که بشت در پانصد سال جگ اند

باتمام رسانده در جگ راجه نیم حاضر شد از نور راجه نیم در خواب بود از بشت ملاقات کرد  
 بشت در تفرآمد و گفت چون تو حرمست مرا نگاه نداشتی مرا دیده خود را پنهان داشتی منم که  
 پرده هست تو بوده ام مرا گذاشته برای جگ بر همین دیگر طلبیدی از پاک پروردگار آن  
 میخواستم که تو دیوانه شوی تا نوقت راجه نیم از خواب بیدار شد نفرین بشت شنیده  
 در غضب شد گفت ای بشت تامل نکردی در خواب که بی اختیار بودم هیچ اندیشیدی  
 و نفرین ناحق دادی تو هم مثل من دیوانه خواهی شد این قالب را گذاشته بقالب دیگر  
 پیدا کردی هر دو با هم نفرین کرد و هر دو دیوانه شدند بشت نزد بشارت حقیقت  
 نفرین راجه نیم ظاهر کرد و گفت حالا بفر تا آنچه طور ازین نفرین خلاص شویم بر ما گفت  
 تو پیش تر ازین برود بدن او باش چون راجه نیم بجای که هست نفرین او بر نگیرد و چون تو  
 ازین هستی یعنی از رحم مادر تولد نداری حالا هم تولد تو نمیشود در قالب متر برین نفرین او  
 بگذرانی بشت پیش متر برین روان شد بدرباری شیر رفت در آنجا متر برین را دید روح  
 بشت در قالب متر برین درآمد برین آشنا او بریسی نام اسپره همراه چندین برادر اسپره  
 در آن دریا آمده بازی میکرد و در آنجا برین هم رسید برین باو گفت مرا قبول کن او بریسی گفت  
 اول مرا متر خواسته است برین گفت مرا غلبه شحوت بسیار شده از منم هم آغوشی بکن  
 آبشانی را در کوزه خواهم انداخت او بریسی قبول کرد با او صحبت و بشت آب منی را  
 در کوزه انداخت او بریسی از صحبت او فارغ شده نزد متر آمد متر او را دیدم در تفر شد  
 تو اول مرا خواستی با من صحبت نداشتی ترا نفرین میکنم که تو در صورت دوم پیدا شوی  
 پس برده شویم تو خواهر شدیم بچمن پرسید حالا بگو که باز آنجا چگونه بصورت اصلی خود شدند  
 سری را بچند گفت آب منی برین که در کوزه گذاشته اند از آن پسری برآمد آنرا است  
 نام اقتاد در معنی این است او را بشت از نطفه برین ست که از نفرین راجه نیم  
 راج که صورت گرفته تفصیل این حکایت در مهابهارت بسیارست سری را بچند بگویند

ای پسر من حالا تحقیقت راجه نیمه بشنو که از گوتم که جگ خود را با تمام رساند خیرات از در و جوار  
 و خوشبختی و داده کاوان بر برهنان داد و آن قالب را گذاشت دیوتها نزد قالب مرده او آمده  
 گفتند چه میخواهی بخواره روح راجه نیمه از آن قالب مرده جواب داد من آن میخواهم که در جمیع اجسام  
 بصورت یاد همیشه در چشم باشم نام من نمکه بوده باشد دیوتها سخن او را امین گفتند و بیکان  
 خود باز گفتند بعد از آن بر بهمنان و دیگر بزرگان گردیدن مرده او جمع شدند بدن او را مالیدند از آن  
 پسری برآمد او را حفته نام نهادند شهر متولار او آباد ساخت و راجه جنگ حاکم متولار او را داد و او  
 باز پسر من پرسید که نیمه راجه چتری بود و پشت بر بهمن چتری را لازم است که خدمت بر بهمن نماید چرا  
 او را نفرین کرد بر بهمن را حیران ساخت سری را میچند تپس کردند و گفتند که در وقت غضب آدم را  
 کجا ضبط و تحمل میشود حالا تحقیقت راجه حیات بشنو راجه نیمه که را پسری بود و پسر نام داشت  
 او و دوزن صاحب جلال خواست یکی دختر شکر دیو جانی نام و دومی سرشانا نام دختر درپ و اویت بود  
 از سرشانا پسری بود و او را پسر نام یافت همیشه خودش پوش و خوش خور می بود و از دیو جانی جدوم  
 پسری تولد شد از مادر گفت من از نسل بهر که بهتر راجه چرا ترا بغرت و دوست ندارم پسری را که  
 از نسل ویت پیدا کرده هست مرا خوش نمی آید و او ترا نفعی ندم برداشت کرد و خود را می کشم  
 دیو جانی سخن پسر شنیده پدر خود شکر را یاد آورد و شکر دیو یافت که دیو جانی مرا طلبیده است  
 همان ساعت نزد دختر آمد و گفت چه میخواهی بخواره تا آرزوی ترا بر آید دیو جانی گریه کرد و گفت  
 در دهم و صلی خود نمیتوانم کشید و دختر را در غم و صلی رنجور دیده در دختر آمد و گفت ای راجه حیات  
 چون تو کار با نا تمهیده کردی از پاک پروردگار آن میخواهم که زود و خوبی جوانی از تو بدر رود و حیات  
 پسری و ضعیفی ترا لاحق شود و شکر راجه حیات را نفرین کرده بیکان خود رفت راجه حیات هانم  
 ضعیف و پسر فرقت شد راجه حیات را پسرها آن خود جد و را طلبید و گفت هنوز دل من از دست  
 زنان سیر نشده تا من ازین لذت سیر شوم جوانی خود را بمن بده و این ضعیف و پسری را از  
 تو بگیر جد و را بگو که برای حفظ نفسانی و صحبت زنان که جوانی از من میخواهی نمیدهم جوانی

باز زمان صحبت خواهی دشت من گنگا خواهم شد پور نامی پسر تو که از نسل دیت است و تو او را دوست هم بسیار داری این جوانی از دخواه و ضعف و پیری را با و بده راجه حجات در نظر شد گفت ای پسر تو در خانواده خود کلان تر باش اما اولاد تو سلطنت نخواهد کرد چرا که حکم پدر را پسر رد نمیتواند کرد بعد از آن به پور پسر خود گفت این پیری از من بگیرد جوانی خود بدین ده پور گفت زهی طالع و سعادت پسران که پدر از جوانی بخوابد در حال پور جوانی خود به پدر داد و پیری از او گرفت چون حجات جوان شد دیو جوانی و سرشار از گفته در باغها و کوها و جزایر و دریا رفته عیش و عشرت میکرد و بعد از آن سال بدین منوال گذرانید آخر دید که حصص دنیا کم نمیکرد جوانی را به پور واپس داد و پیری از او گرفت به پور دعا کرد و گفت چون تو گفته مرا قبول دشتی از پاک پروردگار آن میخواهم که اولاد تو همیشه صاحب سلطنت باشند از دعای راجه حجات اولاد همه را راجهای کلان شدند و این کاشی راج از نسل او است و دیگر اولاد از او بسیار هستند و بعد از آن اولاد بسیار شد بعد از آن آنها هم صاحب دولت شدند از صحبت ترا میگویم هرگاه سکران آن در عبادت در وقت قمر تحمل نتوانست کرد مراتب و امانی ضبط کرده و فرزند تا به راجه پنجم چه رسد غصب بلایی است که آدم ندان بی اختیار میشود تحمل نخبوند کرد کم کسی است که در ششم و غصب خود را ضبط تواند دشت از صحبت ترا میگویم که نگارستانی ملک بکن مراد و مظلومان بده این نصیحت را بگوش دل بشنود درین سخن شب تا آخر رسیده صبح با عید سری را میچند از ضروریات دائمی قانع شدند دیوان و عدالت فرمودند بشت و دیگر وزیران و کلا حاضر شدند به لچمن فرمودند که خبر اهل مطالب بگیر لچمن بیرون آمد از ملک و سکنه شهر رسید کسی هست که براد او بر ستم همه گفتند در عهد خلافت سری را میچند برین کس درو غنیمت و کسی بر کسی زور نمیتواند کرد و بنهم هم درین شهر نخبوند انداد در عهد خلافت ایشان کسی نموده همه بقدر عمر زندگانی دادند لچمن همان قسم در خدمت سری را میچند عرض رسانید همه را خشنود ساخت بعد ساعتی باز سری را میچند فرمودند تا خبر دادند و پور پسر

باز بیرون آمد سگی فریاد میکند از دو پای استاده است لچمن پرسید چه مطلب داری سگ گفت  
 من در پناه سری را میخیزد آمده ام هر چند تمام عالم در پناه ایشان هستند نعم در پناه ایشان آمد  
 لچمن گفت اندرون بیا و محل خود را بگو سگ گفت مجلس بر منان در اجده حکم آتش دارد در آنجا  
 مردم از بل راه نازعه باد شاه همیشه نور آورست راجه را مثل آتش سوزان و جسم و بدن و کبیر  
 و اندر و چند را تصور باید کرد و ساعتی بر غضب و بر جم میشوند لچمن تحقیق سگ لچمن را میخیزد  
 به تفصیل بیان کرد سری را میخیزد او را بحضور طلبید همین که سگ اندرون آمد نظر بر سری را میخیزد  
 افتاد از در سجده بجا آورد راجه سری را میخیزد تبسم کرد و اند پرسید چه مطلب داری سگ گفت  
 ای مہاراجہ شما آخر کار روکشده ظالم هستند اگر پس در خواب باشد و راجہ بیدار از کار تمام  
 عالم بری آید راجہ ہر گاہ بر رعایا بچشم غضب بنید عالم ویران شود راجہ ہمانست کہ نیت او بخیر  
 باشد چنانچہ برابر شاکی راجہ نیک نیست و نشدہ است راجہ بفرمود مطلب خود را بگو  
 باز سگ گفت راجہ نیک نیست ہمہ میدانند و برابر نگاہبانی رعایا و دیگر صفات حمیدہ نیست  
 و راجہ نیک نیست عالم را در پناه خود جا میدہد کسی را بد فیکویدای راجہ سری را میخیزد نیک نیست  
 بر من گدائی مرا آفریدہ دادہ است من گناہ او نکردہ ام چو بداران بحکم سری را میخیزد آن بر من  
 حاضر آوردند سری را میخیزد را و پرسید کہ سگ بگنہ راجہ آزار دادی بر من و اختیار غضب  
 نمیداشد و برابر فرود آمدن غضب بر من راجہ عبادت کتان خواہد بود بر من را بچشم غضب  
 دشمن جان اوست اہل غضب در بیچ شمار نیست بر من را بلید کہ از دل و محل و زبان و چشم  
 غضب نکنند آن بر من کہ سرب سیدہ نام داشت در خدمت سری را میخیزد عرض کرد کہ تمام  
 روز حیران و سرگردان شدہ گدائی کردم و تشنگی و گرسنگی بر من ستولی گردیدہ از بی قرار بی بخانہ  
 میرفتم این سگ سر را نشسته بود چون بر جاندار گذشتن گناہ عظیم است ازین راہ در خواست  
 کردم و ہر چند باین گفتہ کہ از راہ برخیز بنخواست از غایت تشنگی و گرسنگی تحمل نکردم این را  
 چو بزمم حال را ہر چہ عبادت شما اقتضا فرماید در حق من بکنید کہ از عذاب و فرخ خلاص شوم

سری را چنذر از پشت و بهرگ و اتر و کیت حاضران مجلس پرسید که بر همین از چوب سگ را  
 زده است و بیاب چه باید کرد همه عرض کردند که بر همین را بقصاص کسی بنیادند و شادان شین مستند  
 و آفریدگار و پروردگار هر سه عالم امید در دل بنجید بر چه مناسب دانید بکنید و برین سخن سگ عرض کرد  
 که اگر برین مریان هستی آردی مرا آید این بر همین را بولایت کالنجور بفرستید و در آنجا مکان  
 مهادیوچی نیل کشته است این را مجاور نیل کشته به کنید سری را چنذر همچنان کرد و او را راه حسنچ  
 و سواری نیل داده و دهانه کالنجور ساخت بر همین هم خدمت مجاوری نیل کشته یافته بخوشی روان شد  
 حاضران مجلس از راجه سری را چنذر گفتند که این بر همین خوب سزا یافت که بر نیل سوار شده  
 مجاور مکان مهادیوچی گشت سری را چنذر تبسم کردند که این را سگ بقتضیل باشما خواهد گفت  
 سگ میگوید که در چشم سابق در کالنجری ماندم خدمت مهادیوچی نیل کشته میکردم هر روز می آید  
 که در آنجای آمد خدمت او بجای آوردم مردمان هر اشیا می خوردنی نذر مهادیوچی می آوردند آنرا  
 میخوردم و ازین جهت درین چشم سگ شدم آن بر همین از نهایت حرص قاطع نیک و بزرگوار  
 هر چه آنجا خواهد یافت خواهد خورد و با هفت کرسی خود بدو فرخ خواهد رفت پاک بی نیاز کسی را مجاور  
 مهادیوچی نکند و از انیدر و بر نه و زن و مرد طفل غنی و غریب هر کس مجاوری مهادیوچی بخاطر آرد  
 و فرخی گردد به حاضران مجلس سگ این را گفت و از آنجا برآمده بگاشی رفت چند سال عبادت کرد  
 خود را در وقت آخر در آتش سوخت در مجلس راجه سری را چنذر ازین سخنان مصواب آید و گریه میشد  
 که که پیشتر آن در کنار دریای چمن آید اندایشانرا استقبال کرده آورند و پیرایش آنها ساقطند و گاه  
 خیرات نمودند و بر صدر نشاندند که پیشتر ازین خدمت بسیار نشود شدند میوه جنگلی که نبات اندید  
 و خوش طعم همراه آورده بودند به سری را چنذر دادند و آب تربنی جایگه گنگا و جمناد و سترشی ملتی  
 شده است رسانند سری را چنذر به شیرین زبان از آنها گفت نهی طالع فرخنده بایان که شما  
 دیدار خود را دید بر کار که آمده باشید بفرمائید که راجه با سلطنت محض برای برآمد کار به چنان میکنند  
 هر چه بفرمائید زود بجای آورم که پیشتران نشنود شدند هر دو دست به راجه را دعای خیر کردند



و گفتند که شما دور کننده غم دیگران هستید از جمیع ترسوها پناه میدیدید میدادید که از شما آرزوی من  
 خواهد بود برآمدی راجه در دست گفتاری و عبادت برابر شما کنی نیست و کسی که از قدیم بکیم ترست  
 یقین بشن و بهنگامان تولی حالا از من بشنو که در ایام ست جنگ مدیونامی دیت پیدا شد که  
 در سخاوت و زبان آوری و دانش و شجاعت و اعمال خیر عدیل خود داشت او عبادت  
 همادید و اختیار کرد تا آنکه همادیوچی بروز ظاهر شده گفت هر چه آرزو داری بطلب تا مرا بدم  
 مدیو گفت پسری میخوام که تمام عالم از تو برسد و جزیه مراد به که از تو آن بر عالم غالب آیم  
 همادیوچی برای پسر دعا کرد و یک نسول از مرثیه خود با داد و گفت تا این نسول پست  
 کسی باشد مغلوب نخواهد شد اگر ای پسر تو هم این نسول را خواهد در دست و دست از دشمن  
 مغلوب نخواهد شد مدیو از همادیوچی دعا یافته سخانه خود آمد پریش آن نسول همادیوچی میگفت  
 پو بهیپ کیدانامی دختر سوماتی را چس را که قبل ازین بزور آورده بود و راون برای خلاصی او  
 میخواست با مدیو جنگ کرد آخر صلح در میان آمد و را خاتون خود کرد و از پسر پیوسته  
 لون نام یافت حالا بجای پدر راجه شده است نهایت ظالم ست مردم را از او میدید و آدم را  
 میخورد و هر جا که او بر زمین رامی بیند او را میکشد زور و قوت بسیار دارد و ولایت مدیون  
 و تصرف اوست ده هزار آدم هر روز میخورد از گاومیش و خوک و آدم هر روز یک هزار میخورد  
 و کسی را حریف خود نیداند چنانچه راون را کشیدند آنها هم بکشید راجه را چنانچه آنها را قسلی  
 داده با برادران گفت کیست که کشتن لون خواهد رفت بهتر نه برخواست سری را چنانچه گفت  
 ای بهتر نه هر قدر محنت و رنج که در جنگ من کشیدم تو در خانه کشیدی تا رفتن نمیدهم پس برخواست  
 کشتن لون بر خود گرفت سری را چنانچه گفت شاه هم در جنگ راون محنت بسیار کشید  
 بعد از آن سترگ من برخواست و گفت این خدمت بمن بفرما من سترگ منی دشمن را گام نمی ذوم  
 و نام سترگ من را نام سری را چنانچه التماس او را قبول کرد و بر سر او بوسه داد و گفت برو لون کیش  
 حکومت آنجا بود آدم آن ملک را تصرف خود در آن بفرانغ خاطر سلطنت آنجا بکن سترگ من گفت

بحضور برادر کلان ما را سلطنت میسرید سری را میخیزد گفت او را در دل سلطنت ملی قرار داده ام  
 بعد چند روز خواهی شنید حکم شد که کمیشران فراموش کنید سترگمن قتیقه سلطنت مدیون که حالا بهتر  
 استمار دارد بدیند چنانچه بسشت و دیگر کمیشران در اوجه ملی اطراف جمع آمدند و لوازمه  
 همه دیاسا خفتند بر همان میدان سترگمن خواندند سترگمن را قتیقه خلافت مدیون کشیدند سری میخیزد  
 سترگمن را در بغل گرفت و یک تیر از ترکش خود بدو داد و گفت از همین تیر مدیون کشته شد  
 این تیر را هادیوجی ساخته عالم ازین میسرید و منم را دن را ازین تیر کشته ام و از فیلان مست  
 صد فیل و از چیده هزار تیریان چهار هزار سوار و دویزار رتبه سوار و ده هزار اشرفی با و همراه او داد  
 رخصت کرد سترگمن شمار سری را میخیزد سه مرتبه گردیده رخصت شد از آنجا بخیر دست کوشلیا کوکی  
 و سوتر مار و خود را رسانید آداب بجا آورده و دعای خیر ازینها گرفته برادران را هم تعظیم کرده همراه  
 کمیشران کنار جمن را دن شد منزل سوم متصل مکان بالیک را کمیشر رسیدند بالیک  
 سترگمن را دید و لوازم معانداری ازینج و با جنگلی بجا آورد سترگمن همه بدو خوشی تمام نوش جان کرد  
 و از بالیک پرسید که این مکان قدیم از کیست و چه نام دارد بالیک گفت از بزرگان شامشود  
 نام داشت یک مرتبه میل شکار کرد در آنجا دورا چس بصورت شیر برآمده جانوران را بخورد و بخانیم  
 همه جانوران آن جنگل را خوردند شیو داس در غضب آمد و دورا چس کی را بکشت دیگری گفت  
 بیگناه برادر را کشتی منم ترا خراب خواهیم کرد از آنجا راجه شیو داس نزد بسشت آمد با اتفاق او  
 جگ اسمینده با تمام رسانید دست که ازان گناه فارغ شدم روزی آن را چس نزد راجه شیو  
 بسشت آمد و گفت هزار سال جگ ترا که دم می باید که مرا طعام لذیذ را گوشت پنجه میخورانی  
 راجه او را بسشت اعتبار کرده به برهنی گفت که طعامهای لذیذ به نبرد و گوشت گوسفند میخورد  
 تیار کنند و وقتیکه برهن گوشت را می خفت آن را چس نزد برهن آمده او را کشت و گوشت او را  
 بجای گوشت پنجه موجود کرد و راجه آن طعام را نزد بسشت حاضر آورد و بسشت در قدر گوشت  
 چون تو مرا گوشت آدم میخورانی از پاک پروردگار چنین میخواهم که تو را هم مردار خواری باشی راجه دست

که آن را چپس دغا کرده گوشت آوم نخسته داده ازین کنایه بوقوع نیامده در غضب آمد آب  
 در دست گرفته و افسون خوانده خواست تا بشت را نفرین کن یعنی نامش را بکشاید  
 گفت این بشت پیر و مرشد تمام خانواده شماست و همیشه مراضت این را نفرین کن  
 راجه سخن زن قبول داشته او را نفرین نکرد آب افسون خوانده را بر پای خود انداخت کما کتب  
 از آن پیدا شد او را پسری بنام مژده تولد کرد و میان ملک ازوست این حقیقت گفته مژده  
 در دیو خانه خود فرو آورد و چنانچه سترگین در آنجا آرام گرفت چنانوقت سیتا و پسر را دید و با  
 حسن و جمال پادشاه را که پیشتر که در علف مسمی کس و تو در دست داشت همانرا گرفته بر سر  
 پسران آمد اول از کس پسرکان را افسون خوانده آب پاشید و دعای خیر کرد و آنرا کس نام نهاد  
 و از علف دوم و یکری آب پاشید و دعای نموده نامش کو مقرر ساخت و در هنگام تولد پسران  
 آنچه آئین ملت بود نام سری را بخند و سیتا گرفته سر و گردن در سمیات بجا آورد و نزد سترگین  
 این نوید شنیده و در جامه نخی گنجید و از کسی چیزی نه پرسید صبا می بادل خورم و شادان  
 بار کشید از روان شد کمیناره چمن رسید آن شب به آنجا گذرانید نگاه آن از آنجا هم روان  
 گردید و در راه از کس پسران پرسید که بار را بالون جنگ باید کرد و گوید که زور و قوت او تا کجاست  
 آنرا گفتند که لون یک اسول هما دیو می بدست دارد و دیگر هم زور و قوت او را بشنود و قوتی  
 چون بپاس نای را به ولایت او و بود او را پسری شد مانند پادشاه که بعد از پدر پادشاه بخت  
 گردید و پادشاه از آنجا که شاست و در دنیا هیچ ملکی نماند که او تصرف نه آورد و یک مرتبه با نذر لو کبا  
 رفت ایندی از حضرت ملک خود میداد مانند تمام ولایت او می طلبید آنرا میداد و باقی  
 از خانه با آن گفت که من حکوم حکم شده ام این ایندی لوک از شماست اما ضابطه آنست هر که  
 تمام روی زمین تصرف خود آورد پادشاهی ایندی لوک بکند لون پسر مژده را شامتا حال زبون  
 نگردد و اید اول او را و مژده مردان زبون خود کن بعد از آن اندر لوک را بگیر مانند پادشاه شنید  
 بهنگام لون آما ز فیصل در تهمه و اسب دیپاده با خود بسیار دشت لون هم مقابل او شد

شول هماد یوچی را گرد و سرگردانیده چنان بر لشکرش انداخت که مانند آتش بسیار شکایان نمود. کشته  
 کسی را که را دن توانست کشتن لئون بیک ضرب شول با خاک برآید ساخت حالا فکری باکیه  
 هرگاه لئون برای سیر و شکار بیرون آید شهر او را محاصره باید نمود که او از شکار بجای نماند و در آمد  
 و اگر بجای نرفته شول بدست خواهد گرفت بر وفق یا ختن محال خواهد بود و سترکمن سخنان او پذیر  
 از که پیشتر آن کشیده بسرعت تمام تره ران شده هفت روز بجای میسر رسید و وقتی که لئون  
 به شکار رفته بود شهر را محاصره کردند چون لئون جانوران بسیار از قبل و کمر کردن و فکری آید  
 و گاه میش شکار کرده بجای می آورد و کنار شهر رسیده دید که فوج کلانی استاده است از سترکمن  
 پرسید کیستی او گفت من سترکمن نام دارم پسر راجه جیست و با دو خرد سری را چند مرتبه منجم  
 که با تو جنگ کنم لئون گفت سری را چند روز در کنار او ن تفتای مرا کشته است امروز ترا کشته  
 خون تفتای خود میگیرم و دخت کلانی ازینج بر کند بر سترکمن از د سترکمن آنرا در راه چند باره کشت  
 باز لئون و دخت دیگر انداخت سترکمن او را هم برید لئون مرتبه سوم دخت کلانی چنان انداخت  
 که بر سترکمن خورد و میوش بر زمین افتاد لئون او را مرده پنداشته درون خانه رفت و خورد  
 جانوران شکاری مشغول شد شول بدست گرفت که پیشتر آن آب بر سترکمن پاشیده تا بشوید  
 آن تیر عنایت سری را چند روز از ترکش بر آورد و خاصیت آن تیر بود که از ترکش می برآمد عالم را  
 خون بدل میشد دیوتها از آن هر اس خوردند به برها گفتند در دل بایان خوف راه یافته است  
 آنرا نمیدانم تو دانی بامن بگو برها گفت در ایام قدیم هماد یوچی یک تیر ساخته که بشن اذان  
 هر چه کشته را کشته آن تیر را سترکمن جهت کشتن لئون پسر هماد از ترکش بر آورده است چون لئون  
 گفته هماد یوچی شنود هماد یوچی خمیده بر روی شتر قامت داد و دید حالا لئون کشته خواهد شد  
 شما با خوف از دل دور کنید دیوتها بتماشای جنگ هر دو دلا در آمدند سترکمن آن تیر را در برابر  
 لئون آمد و انداخت تا لئون شول را بدست بگیرد تیر بر سینه او خورد و او را بجای کشته در پاتال رفته  
 در تیر تیر بای آنجا غسل کرده باز بدست سترکمن آمد چون سر لئون از بدن جدا شد شول هماد یوچی

از خانه او بیرون برآمده به جمع حاضران نزد همایون می رفت و دیوتها و جمعیان دگند هرچنان آمده بازوی شترکمن را بر پیشکش کردند و عقد گلها بر و شمار ساختند بر آسمان و دیندگی نوافتند عالم از غلظت و بخت یافته همه با تعریف شترکمن میگرفتند دیوتها از او گفتند که چیزی از من نخواهد هست که کمن گفت آن اینخواهم که این شهر بخت آبادان شود رونق و غلبه این بر گز که نگردد و دیوتها این کردند و رفتند شترکمن ساعت سعید اختیار کرده فرمود تا شهر را آتش بزد کردند که چه و باز اوصاف ساختند گلاب و همدل و غیره افشانند ماه جمعیان هر قدر از آب فاختره و دیو روی لغیس خود را آراسته دیدن او برآمدند شترکمن در آن ساعت نیکان افسوس شد خیرات بسیار به فقر او بر مینان داد و بر مینان بید بخوانند شترکمن را و عای خیر میگردند شترکمن غلامان اندام همه را کشته صلاهی عدل و کرم در داد بار عایا و جمود سکنه استخاچان سلوک و مهر بانی کرد که در آبادی و غلبه و رونق برابر آید و لوک شد شترکمن لغز و دیوتها را هر چه برای او آراستند اکثر خانهها را از زرد و جواهر آید از چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید عایا و ساموکاران و امرایان و بر مینان همه آسوده حال شده هر یکی عمارت عالی از گشت و گشت و زرد و جواهر چنان آراستند و میر تقی را بر آنها استاده کردند و کلس طلا مرصع کار بدان نشانند که با قصاب هزار بود و نواحی شهر اکثر جبابغات و نشین با و مسجد کبکها و جبابغات و دیگر بسیار ساختند و حوضها و باوای با بر شایع راه درست کردند تا مردم مسافر را آرام باشد و در کمینشان و بر مینان از اطراف آمده با بخت اقامت گرفتند و راس جوبک می نمودند بفضل پروردگار و نیکبختی شترکمن نیت مکنان بخیر بود و ظلم و فساد مردم آزادی و بد نهادی و خصومت و عداوت نمیکند و ناتوان بینی و دیگر عمل های زشت از اینجا برخاست بعد از آن شترکمن لغز بود که بکنار جبابگاه عمارت عالی بسازند تا صورت همه بابراده و اینجا قایم کرده آید اینجا خجسته حقیقت آمدن همه جبابگاه به مینان و بابراده بران تفصیل انداج یافته است در اینجا برخی از آن برای دریافت حقیقت نوشته می آید که پستی یعنی زمین از همه بابراده پرسید که چگونه شما از اینجا بهتر را رفتید

مہابارہ گفت از مدت بسیار یک صورت من در ایندروک می بود ایندرو و دیگر و دیتها و در انجا  
پرستش مرا میکردند چون راون اندوهای برها تمام عالم سحر ساخت به ایندرو که هم فرست  
ایندرو از شهر برآمده با دو جنگ بسیار کرد و آخر اسیر او شد راون بقصد تاج شهر انندریان  
آبادی آمد در خانه ایندرو صورت مرادید خواست که مرا بر دارد و مرتبه اول در وقت بروز شش  
لوزه در اندامش افتاد مرا بگذاشت باز دعای برها یاد آورده مرا بگذاشته بشکاف آورده و هر  
با حق با خود هر روز خدمت و پرستش من بسیار میکرد اما مرا خوش نمی آمد بسبب مردم آنرا  
من از او بچه آوردم در او ده بخانه راجه حضرت با چهار برادر بصورت سری را میچند برآدم به تاج  
و لچمن به بهانه حکم پدر بقصد کشتن راون از شهر بجنگل رسیدم اتفاقاً قارونی بستاند از دیو  
به لشکری من بصورت سری را میچند و لچمن لشکر میمانان فراهم آورده به لشکری سیده را و آن  
با تمام خویشاوندان او بجان کشتن و آن صورت مہابارہ را با و ده پر دم در انجا میخواست  
میکردند و تکیه شتر کس که برابر من بوده است به کشتن او را و آن شد آن صورت مہابارہ  
را از سری را میچند برادر کلان خود گرفته به تهر با خود برد چون حکم شتر کس آن عمارت عالی  
از روز و جواهر آراستند مراد را بخاک نم نمود این بزرگی تیر تیر شتر از برکت قدم منیت از دم  
القصد حکم شتر کس عمارت عالی مرتب شد بعد از آن شتر کس جمیع میمانان و دیگر کشتن بزرگان  
و اکابران آن دیار طلبیده موافق بید و شاستر صورت مہابارہ را در آن خانه قاسم بست  
و چند بر من فاضل و عابد برای پرستش و ای می مقرر داشت و طیفه آنها از خزانه خود معین نمود  
و خود هم هر روز پرستش آن صورت از دھوپ و دیپ و صندل و دیگر گہا و نیلید و قبول  
میکرد و چنانچه شتر کس دو و از ده سال بعیش و خود می بعد و داد در آن شهر بسر برد بعد از آن  
بخاطرش رسید که حالا قدم مبارک سری را میچند را باید دید بهجت ریاست و خبر داری آن  
نائب را بالشکر بسیار گذاشته خود از تهر اعرف مدھوین بغرم ملازمت سری را میچند روان شد  
طی منازل کرده در چند روز بمکان بالیک رسید که پیشتر از ملاقات کرد و از میوه جنگی حنائی او

و در خانه خود فرو آورد و اعراف او بسیار گفت که تامل کن را کشته یک ناحی حاصل گردید  
 رکبش را و دیوهای را خشنود و ساقید و من از شما بسیار را نمی شناسم هر آفرین بر دست و بازو  
 تو بود با یک از غایت خورسندی دست او را گرفته بوسید و تمام لشکر او را ضیانت کرد و حققت  
 سری را میخیزد که کتاب را لایق تصنیف کرده بود و خبرت نواخته بشیرین زبانی و خوش الحانی تمام  
 شب بجهت ستر کهن خواند آن شب بخوشی و خوری گذرانید ستر کهن از شنیدن آن سیر نمی شد  
 بازی پرسید با یک هم با او به تکرار گفت چون صباح شد ستر کهن گفت اراده دارم که سری را میخیزد را  
 به بنیمن از تو رخصت بخواهم رکبش را و اجازت داد که ستر کهن از آنجا روان شد در اندک زمان  
 طی منازل نموده با وده رسیده دید که رعایا همه آسوده حال هستند همه بخیر و عبادت اشتغال دارند  
 از صفات سری را میخیزد رطب اللسان هستند از اوصاف حمیده سری را میخیزد همه جانگوار  
 ستر کهن از آنجا بدر و ولتخانه سری را میخیزد در آمده در پای مبارک افتاد و چنین نیاز بر خاک مالید  
 و گفت انا قبال بی زوال تولون را کشته و حفظ و حراست رعایا کردم و شهر را آباد ساختم و من  
 همه باراه را در اینجا قائم نمودم بسیار مکرمت تو نوعی عدالت گشتری شده که شیر گوسفند  
 یکجا آب میخورد چون دلم از فرقت پای مبارک تو تسکین نداشت بیدار تو آدم چنانکه بی مادر  
 بچگی نمی تواند ماند من بی تو جدا نمیتوانم گذرانم سری را میخیزد سر او را برداشت روی او را بوسید  
 و دعای خیر کرد و گفت شهر را خالی نباید گذاشت با دشمنان را از عدالت و رعیت پروری گیر  
 عبادت کلان نیست پنج روز اینجا مانده باز بولایت خود برو ستر کهن از آنجا برآمد بهتر تر شد و لیس  
 و گوشلیا و کیلی و سوستر را دید و دعای خیر از همه حاصل کرد پنج روز بیدار برادران را و روان  
 و بشت بدخوشی گذرانید روز ششم سری را میخیزد را و رخصت داد و از فیل و در تیره اسبان اصل  
 بسیار با و رحمت فرمود ستر کهن پای سری را میخیزد بوسیده از مادران و برادران رخصت شده  
 روان گردید بهتر تر شد و لیس قدری راه با و رفتند آخر ستر کهن ایشان را رخصت داد و دو پای ایشان  
 افتاد بعد از آن از آنجا عازم متمر شد طی منازل نموده به متمر رسید و رعیت پروری پرداخت

بهتر بود پس نزد سری را بچند آمدند و در دیوان عام مجاور سلام سزاوارتی یافتند و مخبر از سری  
 به تندی باز آن خود پسری مرده در کنار داشت نزد سری را بچند آمده و با دیگر و از غم فرزند مرده گریه میکرد  
 و میگفت نمیدانم ازین غم چه طور تسکین خواهم یافت و در عهد شاهی یکی کوتاه عمر فرزند و طفلی  
 مرده این طفل پنج ساله چهار مرده از من چیزی گناه نداده شده شاید با عمل قبیح شما مرده است  
 چرا که شما بگناه دستار از خانه بدر کرده و با دشمنان که کار بد میکنند عذاب آن بر سر شما عیاانی افتد  
 بی تردید چون گناه در زاید میشود اندک قسم میگفت و میگفت سری را بچند این را شنیده فرمودند  
 که بشت و غیره را طلبید چنانچه بشت و کار کندی و مکرر و کسب و بخت بگم و با دیو  
 و کوشم و نمار آمده حاضر شدند بر همین باز حضور ایشان فریاد کرد که همین ساعت چرا بیست من  
 سبب مردن او چیست سری را بچند رو دیگر حاضران همه می شنیدند نارد در ملازمت سری  
 را بچند عرض کرد سبب این را از من بپند که درست جنگ فضا بر همین دعا عبادت کردن  
 گفته اند بدگیری جان نیست و در تریا چتری هم سزاوار عبادت و خیر است که درین جنگ  
 سه حصه نیکوکاری دیک حصه بدکاریست و در دوا پر و و حصه نیکوکاری و همانقدر بدکاری  
 بیس را عبادت کردن گفته اند و در کلک سود هم اگر عبادت بکنند رویت هر چهار بر آن  
 باید که عبادت نمایند درست جنگ و تریا و دوا پر سود را زهد و عبادت کردن در بدی شایسته  
 منع کرده اند و درین سه جنگ اگر سود در خلایق قلعه خود عبادت کند بر ابر عذاب علیه میشود  
 در عالم کس از اعمال نیک و بد میکند چهارم حصه بواجب میرسد ازین میدانم کسی از سود  
 عبادت میکند بواجب را باید که تحقیق کند او را از عبادت باز دارد و اگر چه تحقیق نباشد و گناهکار  
 میشود و عذاب او بر گردن رعایای او افتد معلوم میشود که از ان عذاب پس این بر همین مرد است  
 شما این را تحقیق کنید و سود هم از دیدار شما نجات خواهد یافت سری را بچند سخن نارد شنیدند  
 نسلی بر همین کرده گفت که طفل مرده را و آوند تیل نگا هزار تا من بر این دریا هم تیل خوشبو  
 طلبیده و در آن طفل را با احتیاط داشتند و بکلیک نام میوان کبیر را یا فرمود و در حال او



صاحب شرف سیری را میچند تیر و کمان و شمشیر با خود گرفته بر سوار شدند تا او بر هر دو طرف شهر اطراف  
 مشرق و جنوب سیر کرد و بطرف شمال بالای کوهی رسیدند و دیدند که یک سوار بر دو پای بالا کرده  
 و سرنگوان شده در عبادت پاک پروردگار اشتغال دارد سیری را میچند را زود پرسیدند که کیستی و چه  
 نام داری سوار سیری را میچند را را بشناخت برخواست و سبزه بندی بجا آورد و طلب خود را بآید  
 دانست عرض کرد که من از اولاد سوره ستم و سیتک نام دارم بقصد آنکه از بدن آدم برآمده  
 و یوناشوم عبادت میکنم نه بی طالع من که جستم و بسیار یافته بدن دیوت و قتیکه ترا دیدم یا ختم  
 حالالعت نجات ابدی بهم من حاصل شد که از تصدیقات جنم بنابر خلاص گردیدم سیری  
 را میچند سخنان او شنیدند از شمشیر سیر او بریدند و آئین بید و شاستر که درست جگه تر تیا  
 و دوایر سوره را عبادت منع کرده اند بر جا داشتند و از کشتن دست مبارک سیری را میچند  
 سوره هم نجات ابدی یافت و آنجا تیر تیره کلانی با سم و موت بآب قرار یافت اندر دیگر دو تیر  
 آورده تعریف خواندند و گل زشار کردند و گفتند که بزرگی شما تا کجا بگوئیم که آئین بید و شاستر و هم  
 پاس هر تیر از اودت و بهکست هر دو بحال داشتند حال هر چه بقولای بجا آیم سیری را میچند گفت  
 اگر از این پیش خود مستقیم آن طالع مرده را زنده گردانید آنها گفتند همین که شما اینجا آمدید و سوره  
 بریدید پس هر چه زنده شد بخاطر همین شما سوره را کشتید و روی او را دیدید و تا اینجا تصدیق  
 کشیدید سیری را میچند سخنان دیوتها شنیده عازم او شده در دهن کوهی جنگلی دیدند  
 که درختان بگل بسیار بودند و دریایی بدانجا جاری بود جانوران جزند و پرند و آشیانه خانه و آشیانه  
 داشتند یک بوم با کرکس جنگ میکرد و جایگاه بوم آشیانه ساخته آنها کرکس برور میگرفت  
 سوره باجم از چنگل و پر و تقار پرخاش نمیداد سیری را میچند را دیده پر و آورده فریاد کردند  
 اول کرکس گفت شما با و شاه هر سه عالم مستقیم باد ما بر سید ما هر دو طالع بودیم که شما بر پا  
 رسیدید و شما در ولایت یکتای زمان مستقیم در تحمل دریا و در بخشایش مثل زمین توان گفت  
 و نور بشیر مبارک شما از آفتاب و ماه آفتاب تابان ترست این بوم چون تعوی میکند آئین شما را

میکنند از چون کرکس دعوی خود تمام گفت ایوم عرض کرد ای سری را چند را اینده که بیکر کنی  
 شما بزرگ کرده اند بشن و نمایین شما هستند برای شما هر سده نان اوقار گرفته اند آخر یکبار  
 و پیدا کن عالم توئی تیزی شما از آتش سوزان ترست شما آنکه هر هر سوزی بدین شما هر از  
 بر همان ترست شما آنکه هر سه عالم پیدا میکنند و پرورش نمایند باز او را فنا میسازید و زمین  
 و در دستش هر روز شما برابر است آنچه بر آشی است و در حق ما بفرمای سری را چند کرکس کنی  
 توئی و عاقر نواز توئی هر کس در پناه تو می آید از بخله آفات نجات می یابد این کرکس هر  
 ظلم میکند و خانه مرا بر و میگیرد سری را چند رو دعوی سر و دشنیده از دزدانای خود که دهرت  
 و جنیت و سبج و راش بر دهن و در هر ممالک و سوسمت و دهر تیره حاضر بودند پرسیدند  
 که حق بجانب کیست آنها گفتند که درین هر دو بوم راست گویند و شما دزدانی شایسته آتشکار  
 هستید و مالک و لها هم هستید و نیت شما ستر از شما شده است سری را چند از کرکس  
 پرسید که تو از چند مدت اینجا می باشی او گفت از دزدیکه زمین پیدا شده است اینجا  
 میباشم بوم گفت از وقتیکه این دخت کلان شده است آشیانه ساخته می نامم سری  
 را چند با همراهمیان خود گفتند هر گاه بشن اراده خواب میکنند این موجودات دنیا از  
 نباتات و جمادات و حیوانات همه نابود میشود بخیر آب خیری نمی ماند جای که بشن خواب میکنند  
 از ناف او گل نیلوفر می آید از آن برها و جودی یابد هر گاه برهان پیدا شد بار اول  
 زمین و زمان آفرید از آن دخت و کوه و دریا با و پنج عناصر از خاک و باد آب و آتش  
 و هوا از جنس سپید و اندک و جو العوج و او بهج پیدا ساخت بعد از آن از چوک گوش برها  
 مد و و کیش پیدا شدند و در قوت آنها حدی نداشت آفرینش برها دیده و در قوت آفرینش  
 با برها آغاز جنگ کردند پس همدیو جی عالم را هر اسان دیده بهر برها رسید و بشن از چوک  
 سر بر دو برید و بر آب منجر شد میدنی نام یافت مید و نه ندوی منفر صرا گویند  
 چون زمین از منفر بر دو پیدا شد و در خان و دشمار از و رستند اول زمین شد بعد آن دشمار

ازین معلوم گردید که اگر گرس دروغ میگوید ناق بر بوم تعدی میکنند همان ساعت از آسمان آتشی آمد  
ای سری را چنبره شما از همه کلان استید این انصاف بجای که در تحقیقت سابق این گرس شنید  
که در ایام قدیم راجه بوده رسته نام داشت بر هشت گوتی نامی را همیشه بخانه او آمد راجه آنرا  
قدیم کرد و گوشت خجسته برای او آورد و همیشه در غضب شد گفت چو تو گوشت بخور و من  
آوردی تو خجتم گرس خوابی نیت بکاره راجه سری را چنبره را خوابی دید از نفرین من خلاص باشی شد  
همه ایان راجه سری چنبره این نایابی شنیده یقین آمد و در آنجا سری را چنبره در تمام  
اگست رسیده او را دید اگست تو اضع سری را چنبره رجا آورد از پنج و با جنگلی هر چه داشت  
پیش گذاشت گفت من دانستم که شما پسر مرده به من زنده گردانیدید و سوار را کشته آیین  
بید و شاسته نگار داشتید از خجست این حامل که بسیار نفیس است بشما میدهم این را بسوگدا  
آراسته است بگیرد و در بید چنین نوشته اند هر گرس چیزی بکسی بدید صواب بسیار بدی و شتری  
آن را اگر بکسی میدید او را هشت حصه صواب زیاده میشود سری را چنبره گفت که چیزی را  
خیرات گرفتن مناسب نیست کار چتری آنست که خوب خیرات بکنند اما از کسی نگیر و شما این را  
از کویا یافتید اگست گفت در وقتیکه با دشا در عایا نبود همه بطور خودی بودند بر جای یک راجه  
قرار داد از حصه بزرگی بشن خبری او را عطا فرمود و با اتفاق دیوتها کار و بار عالم با تو تفویض  
جسم و گن و بران و کبیر از حصه خود با و دادند و رفتند ایند را این حامل بدو سپرد و در بادشاهان  
که خشم و دولت و تحمل که از همه زیاده است علامات اوست سری را چنبره پرسید که حامل تو  
چون رسید اگست میگوید که حقیقت جاک ترتیا از من بشنود که در ایام او اهل تربیا در جنگلی  
که صد جوجن درازی داشت در آنجا از دوش و طیر و خیزی بنوع عبادت میکردم و در آنجا یک دجله  
بود که اکثر جانوران سکونت داشتند یک حیوان رنگا رنگ صرع نبرد و جواهر دیدم بران پناه  
اپسره رقص و سرود میکردند راجه بران نشسته گوشت مرده میخورد و از و پرسیدم که گوشت  
آدم مرده چرا میخوری تیزی بشن تو خوب می نماید با وجود چندین نعمت دنیاوی از شیرینی

میوہ باخوردن مرده چرا اختیار کردی اواز من گفت در ولایت بدربار دیس راجہ بوم سید پوتا  
 دیو پسر دشت یکی سورتہ دوی من سیت نام دارم بعد پیر بر تخت سلطنت نشستہ عالم  
 بعدل و داد پروردم بعد از مدتی حکومت ملک بر برادر سورتہ دادہ لباس شاپری از تن  
 بر آوردہ بکنار تالاب ہزار سال عبادت کردم از بکت آن بہ بہ لوک یافتہم انجا مرا گر سنگی  
 سخت گرفت آنرا بہر بہا گفتم او جواب داد تو بکت عبادت لوک من یافتی چون در دنیا  
 خیرات نکردی چیزی کیسی ندادی انجا چطور بیابی حالا بہر گوشت جسم مرده خود را بخور  
 بنابر آن گوشت خود میخورم حالا اگر بر ما صربان شوی و از روی مراد آری این حاصل جوہر  
 کہ آیند بر من دادہ آنرا بگیر بنابر خلاصی او حاصل گرفتہم بہان ساعت چشہ مرده از پیش او  
 دور شد آسودگی اورا حاصل کردید پسری را بچند گفت حالا با من کہو کہ این سورتہ بہت  
 صد جوہن جنگل چہ شد اگست گفت کہ درست جنگ راجہ بود من دندہ نام دشت اورا  
 پسری شد جنگ نام کہ اورا اچاک میگفتند پیر اورا دعا کرد کہ ترا اولاد بسیار شود و ہمہ  
 راجہای کبار گردند راجہ من را سلطنت دادہ خود بجنگل رفتہ چنان عبادت کرد کہ بہر بہ  
 لوک یافت اچاک کہ بعد از پیر راجہ شد صد پسر ہم رسانید خردترین ہمہ دند نام دشت  
 این ملک در حصہ او افتادند مدہومت شہر نام یافت ملک را بسیار آبادان ساخت  
 روزی بہ شکار رفت دید کہ سورج نامی دختر سکر دران جنگل میگردد پیر راجہ آشفتنہ خوش حال  
 او شد باو گفت از دیدن تو شہوت بر من غلبہ آوردہ مرا قبول کن و با من صحبت ہمارا صحبت  
 من دختر سکر سپہرگ ہستم پدر کلان تو ہمیشہ مرید ایشان شدہ آمدہ اند ترا بناید کہ در من  
 نظر بد کنی و اگر بسیار آرزو داری نزد پدرم برو از و بخواد والا آتش فزین او ترا با ملک  
 خواہد سوخت راجہ دند از غلبہ شہوت تحمل نتوانست کہ در پای او افتاد گفت جان من  
 سیر و ای ماہ سیما جان مرده را از آجیات لبہای خود زندہ گردان این بگفت در بہان جنگل  
 باو صحبت دشت و از انجا بخانہ خود آمد سورج شرمندہ شد رنگ رویش بر خیت ہمزہا

از سکر پدر خود گفت سکر در قمر آمد و گفت که دنگنه کلان کرده ملک او همه جنگل شود به انبساط  
یک جو جن زمین دور این تالاب برای سوراخ بگذارد باقی ملک او را جنگل کن بر روز هفتم اندر  
بر نفرین سکر راجه دنگنه با سار سکنه آن ملک بجان کشت ملک را ویران و حراب طلق و جنگل  
گردانید این را دنگن بن نام نهاد و حالا وقت شام شده سند میا باید کرد سری را میچند در  
باسایر که پیشتران و همراهیان بکنار آن تالاب عبادت سند میا بجا آوردند شب همان جا  
بیخ و بار جنگلی خورده گذرانیدند تمام شب بقصه و افسانه بید و شاستر بسر میبرد چون صبح شد  
آفتاب مر از حیب کمربان بر آورد سری را میچند عبادت محمود بجا آورده از آگست خست  
خواستند از طرفین چشم پر آب شد آگست گفت که باقبال شما و دعای من هر که این جگه  
خواهد شنید و یا خواهد خواند از دنگنه او را خوف نخواهد شد چه همه لوک خواهد رفت هر کس  
شمار ایک ساعت هم یاد خواهد کرد بکنیت خواهد یافت سری را میچند آگست دیگر که پیشتران  
سفر فرود آورده روان شدند در ساعتی با وده رسیدند یکپیک فرد آمدند از بهر تهره و ستر کن  
گفتند که بهمن را از زنده شدن پسرش خبر بدید بهر تهره و لچمن بهمن را طلبیدند پسر  
زنده شده را با وده دادند چنانچه او بدلتوشی و شاد کامی پسر را گرفته بخانه خود رفت و ایشانرا  
دعای خیر کرد بعد از آن سری را میچند را از برادران خود گفتند اراده من آنست که جگ را جگو  
بکنم که چند را ویران از بکت آن بزرگی یافته اند بهر تهره هر دو دست بسته بالیتاد و گفت  
که در جگ را ججوی آدم بسیار کشته میشوند و جنگ کلان رو میدهند در وقتیکه چند را یعنی  
جگ را ججوی کرده است از مارک دیپ جنگ بسیار شده و در هنگام جگ بران باخه  
و ماهی با هم جنگ کردند در جگ مترا و دیو تها و دوانو با هم پر خاش نمودند و راجه هر چند که این  
جگ کرد از اولو جگ کلان شد و وقتی که کسی این جگ کرده نته و فساد و دیداده  
خلقی انوه بکشتن رفته اند رعایا و لشکر را که بدلیری باید پرورد و چرا بکشتن باید داد سری  
را میچند در سخن بهر تهره قبول کرد او را در بغل گرفت و گفت دلیار ستود که از سخنان شیرین تو

و لم شاد شد گفته تو رعایت مردمان دست از جنگ را چه بوی برداشتم کمین گفت اسمیده جنگ  
 خوب است ذرات مقدس شما از ملوثات دنیا پاک و مبرا ست مردمان هر قدر گناه کبیره میکنند  
 هرگاه شما را می بینند از همه گناهان پاک میشوند بلکه گناه آنها مبدل به ثواب شود چنانچه  
 این جنگ ایند کرده است در وقتیکه برتراس را می دیت پیدا شد اولاد بسیار بهر سائید  
 و لشکر بسیار فراهم آورد و قدش دو صد و چون بلندی داشت و یکصد و چون عرض و در قوت  
 او را صدی بنود حاکم تمام روی زمین گردید بر همه دیوتها غالب آمد ایند برای کشتن او  
 در فکر شد بخاطر آورد که بدون عبادت او را نتوان کشت از عبادت دولت دست میداد  
 و در هر سه عالم نیک نام میشود و دشمن مغلوب میگردد و بنا بر آن ایند عبادت باو تعالی  
 مشغول شد هزاران سال در یاد ماند تا بشن برو ظاهر گردید و گفت بگو ترا چه بدیم و کدام  
 کار صعب رویداده که مدد ما نمائید بر چنین نیاز بر خاک مالید و گفت شما مدمن بکشید که  
 برتراس را بکشتم چه ایند را بطلبید بشن کرامت فرموده از نظر غائب شد ایند را بشن  
 قوت یافته در بند کشتن برتراس رویت گردید جمیع دیوتها جمع ساخته جنگ او آمد برتراس  
 در جنگ با او حاضر شد چنگاه با هم پخش کردند برتراس در زور و قوت و تیر اندازی  
 یکتای زمان بود در میدان کارزار مردانه چنان جنگ کرد که زمین و زمان بلرزه و آسمان برود  
 و بازوی او آفرین گفتند آخر ایند را بدعای بشن غالب آمد از ضرب بجز که خاصه سلاح است  
 برتراس را کشت عالم را از لوث ناپاک او پاک ساخت اما بر همه هتیا از کشتن برتراس ایند  
 لاحق گشت ایند حقیقت را به بشن گفت بشن جواب داد که تو جنگ اسمید بکن هتیا از تو  
 دور گرد و ایند را بکشم بشن در زد و جنگ اسمیده پر دخت دیوتها و کمیشران را طلبید  
 و اجزای لازمه جنگ همه موجود ساخت با اتفاق آنها جنگ اسمید با تمام برانیدان هتیا  
 بر ایند ظاهر شد و گفت مرا چه میفرمائی من چگونه و کجا بروم مرا جانی نباشد در اینجا باشم دیوتها  
 این را از اندیشیدند آن مقیار اچار حصه کردند یک حصه باب دریا دادند که از آن سوار پیدا

حصه دوم بدخشان که از آن گوشت بزم سید حصه سوم بزنان که بعلت آن گنای میشوند هر کس  
 در ایام حیف با زنان صحبت دارد او را بر همه متعینا لاحق شود چهارم حصه زمین که هر قدر در زمین  
 شورت بهب آن متعین است هرگاه متعینا تقسیم کرد و اندر پاک گشت متعینا از برفت لپهن  
 میگوید ای سری را بچند ثواب بگب استیارت اگر بخاطر بارک پسند آید بفران شما این بگب  
 سر انجام باید سری را بچند گفت ای لپهن یک حکایت از من بشنو در وقتیکه کردم پسر بزرگ  
 پر جاست شدیدی نامی پسر او را تولد کردید کردم سلطنت خود به بد داد بد کرد لشکر بسیار با خود گرفته  
 لشکر میگردانید بسیار از آن بود و خاک و شیر و پاک بکشت لشکر گنان به جنگلی رسید که آنرا  
 پارتی نفرین کرده بود هر مردی که در اینجا آید بصورت زن گردد و بدید مجبور رسیدن آن جنگل بسیار  
 لشکر گنان بصورت زنان شد از فیل و اسب و گاو و آدم همه صورت زنان یافتند راجه بد  
 از نفرین پارتی آگاهی یافته ندامت کشید در خدمت هماد یوچی آمد بعد از آن عجز و است  
 کرد حالش را از گاو و هماد یوچی تبسم نموده گفت من ترا با لشکر میگردانم پارتی گفت سبب  
 نفرین من و دعای هماد یوچی کیمه زن خواهی بود و کیمه مرد خواهی شد همچنین بهم کیمه مرد  
 و کیمه زن خواهی بود و او بدقت مرد شدن تحقیقت زن شدن ترا فراموش خواهد شد و همچنان  
 در ایام زنی تحقیقت مرد شدن یاد نخواهد ماند بدین دستور زندگانی بکن راجه بد بهمان نوع  
 زندگانی بسر برده مرتبه اول زن شد لشکر صورت زنان را از خود دور کرد و تنها در جنگل میبود  
 چون موسم بهار بود اقسام گوناگون شگفته بودند و بسیاری بزمین ریخته این راجه بد آنرا می چید  
 در آن نواحی خوش آبی کلان بغایت خوب در اینجا بازی میکرد و اینجا بوده پسر چند را بر سر او  
 گذاشت چون در جمال او را شفت به او بشیرین زبانی گفت با من بگو که تو دختر کیتی هستی  
 کیمت و تنها چرا میگردی درین جنگل تنها بدین مناسبیت با من بیا در خانه من باش  
 آن زن همراه بوده در خانه او آمد بوده رایافته شهوت بچوش آمد خود را خبط توانست کرد  
 در خواب جمال جهان آرا می آوردت کام از او برگرفت هر دو لعلش و عشرت میگردانید تا آنکه

یکماه آخر شد در شروع ماه دوم راجه بد بصورت مرد گردید از حال زنی بیخ اود را یاد نمائند گویا  
 از خواب بیدار شد از خوابیده پیریکه لشکر من از خیل و اسب و آدم چه شد و کجا رفت در ملک خود  
 چه طور خواهم رسید و نفس بیدار کلان خود را کی خواهم دید بگره پسر خند را از او گفت من  
 لشکر و چشم ترا هیچ ندیدم تو تنها بصورت زن درین جنگل میگردیدی ترا آورده بجان خود  
 داشتم حالا یک سال اینجا باش بعد از آن به لشکر خواهی رسید راجه بد بگفته بده یکسال  
 در اینجا اقامت و زرد یکماه زن میشد و یکماه مرد بعد یک سال در صورت زنی از بدنه  
 او را پسری حاصل آمد پور و انام یافت بده راجه بد را با پسرش در خدمت کردم و پست  
 رسانید پر جایست بر حال او و قوت یافت برای خشنودگی هماد یو جی جگ اسمید شروع کرد  
 باتفاق دیوتها در کمیشنر ان جگ را با بنین نیک انجام رسانید هماد یو جی بهولانا تخته بود  
 مهربان گردید گفت چه میخواهی بخواه کردم آداب و بندگی بجا آورده و هر دو دوست بسته باشی  
 و گفت آن میخواهم که بمن توجه شما این پسر من مرد شود هرگز زن نگردد و هماد یو جی اود را  
 دعا کرد تا او صورت اصلی خود یافت پس خود نفس بند را دید پور واکه از تخم بده در رحم بد  
 پیدا شده بود و حکایت او در پرانها به تفصیل گفته اند راجه سرتی را مجذوب میگویند ای بهتر  
 و همچنین ثواب جگ اسمیده بسیارست در خاطر من پسند آمده حالا در بند این جگ بایستد  
 چنانچه بشت و بامدیو و جاک بک و دیگر کمیشنر ان و بر بنیان زمین همه را طلبیدند  
 با همه مشورت این جگ اسمیده کردند و باتفاق ایشان اسب ساوکران طلبیدند و سرتی  
 را مجذوب به لجن فرمودند که همه راجهای اطراف عالم را به ضیافت بطلبید و سگ یو و انگه  
 و پاتل و نل و کوی و کواچه و نفس و دو و بد و میند و گنده و دود و سوچ و کد و کد و جانوت  
 و سکین با سایر میمیزان و بهیچیک با سایر راجسان و در کمیشنر ان نام رومی مین که راجه کرکه  
 و برده کرکه که همه بید خوان باشند بطلب و آدم نزد آنها فرست که از نیکماران و پوکر و منهار  
 و کاشی همه را بیاورند و غله از جنس برنج و گندم و مونگ و نخود و غیره در وطن و شکر و شکر و شکر



و دیگر آشپزی خوردنی از آب و چارهای خوش طعام و جفرا و نارچیل و سوپاری همه موجود  
 سازند و به بهر تهره فرمودند که در بند فرام خرابین از نقره و طلا و جواهر و الماس و مروارید و پارچه  
 باریک و قصب باف و در و نعمت از هر جنس سفید و رنگین و دیگر آتشهای لطیف تقدیر کردند  
 و مردمان از سائتا و غیره اقربایان همه را بسیار چون سیتا در خانه نیست صورت او را از طلا  
 خالص بسیارند و لازمه جگ همه را ای لچمین بهم رسانید بهر تهره بالشکر بسیار همراه اسپ برو  
 و به راههای اطراف بنویسند که بالشکر خود را بیا نید و عمارت عالی برای هر کدام جداگانه  
 بیدر شهر احداث کنند چنانچه بهر تهره و لچمین و دیگر اهل کاران فرمان سری را میچند بر سر نهاده  
 درین کار پرداختند در قلیل ایام باغات و عمارات عالی که اکثر خانه باش خبر و جواهر آتیه  
 بودند تیار کردند و از هر جنس ماکو در و دغمن زرد و شکر و شهد و غیره و پارچه های نفیس  
 اقسام رنگین و سفید و زرد و جواهر از لعل و الماس و مروارید و نیلم و مرجان و میدرج و حقیق  
 انقدر بسیار جمع کردند که مینندگان از چشم عاجز بود و راجه های بلاد و سکر یو با سائت میونان  
 و جامونت باخرسان و بیهیکمین با راجهسان در کمیشتران و عابدان تمام روی زمین  
 همه حاضر آمدند و سترگین همه از مترا رسید در خور حالت هر یکی را عمارت جداگانه با فرش کا  
 قالی باف و پلنگ طلا و نقره و آشپزی خوردنی و پوشیدنی مقرر کردند تا تمام جگ  
 همه بفرغت بگذرانند و اسپ ساوکران همه را نمودند هر چه او را پسند میزد و ستود  
 در ساعت سعید بحضور سایه بر عینان در کمیشتران و راههای اطراف موافق شاستر  
 و ستر آتش افروخته اجزای هوم دران انداختند بعد از آن اسپ را غسل دادند  
 و از صندل او را پستش کردند و بر پیشانی آن لوحی از طلا بستند و بران نوشتند که مہارا  
 پر بل پرتاپ سری را میچند که مادرش کوشلیا باشد و پدرش راجه جسرست برای جگ  
 اسمیده این اسپ را گذاشته است هر کس زور و قوت داشته باشد این اسپ را بگیرد  
 و بالشکر نظر از جنگ کند اگر تاب مقاومت ندارد ملازمت اختیار نماید و سپ گذار شوند

در معدود الایام اسپ باز آمد موافق قاعده آنرا گشتند گوشت و پوست و استخوان آن را  
 در آتش سوختند چنانچه درین کار یک سال منقضی شد راده گاو بسیار و طلا و نقره و جواهر  
 و غلله و پارچه و گوشتواره و حامل مرصع و ارا به با چهار اسپان و دانه های مروارید و کلان  
 به برهمنان و راجه اطراف دادند درین ایام جگ بالیک یک کمیشتر نیز در آنجا آمد  
 لودکس پسران سری را میچند که مرید و شاگرد او بودند همراه آورد و سری را میچند که پیشتر آن را  
 بکنار دریای گومتی فرود آورد منزل عالی برای ایشان معین کرد غله و شیرینی و میوه و کدو  
 و نظر و فهای طلا و نقره و پلنگ و ابریشم بافت و فرش ملائم و دیگر چیزها آنچه بایستی همه را  
 نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام می گذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر می شد  
 به کس و لود هر دو برادر گفت که شما با آنچه بایستی همه را نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام  
 میگذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر میشد به کس و لود هر دو برادر گفت که شما با پسران  
 را چه سری را میچند و شاگرد من هستند میباید که چند روز خود را از سری ایشان مخفی دارید  
 کتاب راماین که بشما تعلیم داده ام بحضور سری را میچند رسبت سرگ هر روز بخوش الحافی  
 جنت نواخته بخوانید چون در جنگل میوه شیرین و لذیذ خورده اید باید که حالا هم شیرین بگو  
 و آهنگی و ملائمت نوعی خوانده باشند که شمارا ماندگی نباشد و شنوندگان را ملائمت  
 دست ندهد اگر سری را میچند شمارا اندر دما در بر بند بگوئید که میان شاگردان بالیکیم  
 دیگر چیزی نمیدانیم اگر چیزی بدهند قبول نه کنید بگوئید که میان فقیریم آنچه و بار جنگلی  
 قناعت داریم ما را از جواهر و کانیست چون آن روز گذشت روز دیگر کس و لود هجده  
 برخواستند از رسوم بگای فسا رخ شده هوم کرده جنت بدست گرفته  
 در مجلس جگ حاضر شدند حاضران مجلس از اراجهای کبار و برهمنان بیدقوان و کشتران  
 متراض و دیگر بزرگان و اکابران شهر و و برادر را دیده خوشدل و خرم شدند همه را  
 گمان شد که اینها پسران سری را میچند و میمانند علامت های مبارک که سری را میچند دارند

در اینها همه دیده میشود که دستها دراز دارند و دوش بلند و پیشانی فراخ و پوست آهوه پوشیده اند  
 و موهای سری را چنان ساخته گویا سری را چنان در آید و ایام خوردی در جنگل بسیار دیده میشود  
 و سری را چنان در هم هر دو پسر را دیده خشنود گشتند و گفتند که پسران من هستند اما در ظاهر  
 چیزی نگفتند مردمان معروف و دانشمند که اینها کتاب را این خوب میخوانند  
 سری را هم چنان در فرمودند و بخشود من بخوانید هر دو برادر در آن مجلس چنین  
 بدست گرفته ایچ از نو اختن کردند و کتاب را این تصنیف بالیک از ابتدا خوانند  
 شروع نمودند بنوعی از خوش الحانی و شیرین زبانی خوانند که حاضران مجلس همه خوشند  
 و بخود گشتند مرغان طایر در هوا ایستادند مردم از کار بار دست برداشتند در نیوقت همه را  
 یقین کردید که گویا ناز در که بد و صورت برآنده سر و میگوبید و یا خود سر و جسم بد و صورت  
 شده مطربان و توانان محفل مقدس در خاموشی بر لب نهادند و بر همان در که میباشان  
 که جگ میکردند و احکام بید میخوانند از شیر و جزای هم در آتش می انداختند دست  
 در بان همه بند گردید بطرف هر دو برادر میدیدند و از خود خبر داشتند و گند بر بان پسر  
 که برادر قص و سر و می نمودند چون مرغ نیم بمل بر زمین افتادند هر دو برادر بهین آمدین  
 بدست سرگ بخشود سری را چنان خوانند سری را چنان راز بر تهره بفرمود و اینها را ده هزار توله  
 طلای خالص بدیند توقفت نه کنند بهتر تهره در حال ده هزار توله طلا حاضر ساخت هر دو برادر  
 قبول نکردند گفتند ما فقیریم غذای من پنج بار جنگلی و پوشش پوست درختان است ما را  
 زرویم در کار نیست چون اینها نگرفتند سری را چنان بر سیدند این را این تصنیف کست  
 و پیر و مادر شاه هر دو که ام است و نام شاپیت هر دو برادر گفتند بالیک که میشم  
 پیر و استاد است که این حکایت تصنیف خود بایان تعلیم داده کس و لو نام هر دو برادر  
 داشته اگر اجازت عالی باشد هر روز آمده حکایت را بخوانیم سری را چنان راز و تهره بفرمود  
 و سر و شاه اول من آدام می یابد البته هر روز پیش من آمده این حکایت را بخوانید و آنچه

شما هستید و دل خود در قسم کس و لولوا بخواه رخصت شده نزد بالیک آمدند و سری را میچندم  
 از انجا برخاستند و دیگر پرده خندید همین قسم هر روز کس و لولو حکایت را این میخواندند سری میچند  
 با برادران و راها بر غیبت تمام می شنیدند بدین منوال چند روز گذشت روزی بخاطر مبارک  
 سری را میچند آید که صورت من و سیتا تمام و بدن این پسران دیده میشود و علامات سگ  
 نیز در بشه اینها پیداست البته که هر دو پسران من هستند در انجا سگ یو و منه و مان انگه جامو  
 و دیگر را جای بلای حاضر بودند بالیک را طلبیدند بحضور همه ماسری را میچند گفت ای بالیک  
 از من بشنو مرا یقین هست که سیتا در خانه شما هست او اگر باز سوگند دهد که همه را و صاحب  
 بداند البته او را در خانه خود نگاهدارم و این هر دو شاگردان شما را نیز دریافتم بالیک گفت  
 شما دانی نهان و آشکارا هستید همه را بهتر میدانید البته سیتا خواهد آمد و سوگند خواهد داد  
 که ام وقت حکم شما را قبول نداشته حالا هم فرمان تو بجا خواهد آمد آنروز چون مجلس تمام شد همه  
 بخوشدلی و خوشی برخاستند و دیگر بالیک سیتا را از مقام خود طلبید ستر کس فته سیتا را  
 آورد و اتفاق بالیک بجای که سری را میچند و بهر تنه و لچمن و دیگر را جای اطراف و در پیشان  
 از باد و بشت و کپ و بسوا تر و کرگ و گشت و کالو و در با ساد و جاک پاکت مار کشدی  
 و مدکل و دیگران و بجهیکین و سگ یو همه نشسته بودند حاضر ساخت همه را و دیده شادان شدند  
 مردم شهری و اشکری همه بدیدن او و دیدند و فرستند که حالا سیتا در خانه سری را میچند خواهد آمد و میگویند  
 که سری را میچند چرا از سیتا قسم میگیرد که هیچ محصیت از او بوجو نیامده بالیک بحضور همه سری را میچند  
 حالا سیتا را بگیر که جمیع وجوه پاکست چون این را بجنگل فرستادی من نگاهبانی این کردم  
 شما بگفته عوام بگینا سیتا را بدید و این هر دو برادر پسران سیتا هستند که اوصاف حمیده  
 شما را میخوانند حکم پسران شما دارند ایشانرا در کنار بگیر بدید بر سر آنها بوسه بدهید چون من همین  
 ودتی در عبادت گذرانیده ام هرگز دروغ نخواهم گفت این هر دو پسران شما هستند هر چند کس  
 عبادت نکند اما بگفتن دروغ همه ضائع میشود اگر سیتا صاحب محضیت عبادت من بهم

قبول نه افتد از دل و عمل و زبان اگر سیتا گناه دارد از پروردگار آن میخواهم که هیچ عجز من از هم  
جدا نشود سری را میچند برود دست بسته گفت گفتار شما همیشه راست است و سیتا هم پاک است  
از و هرگز معصیت بوجود ندهد و این هر دو او هم درست است و در لنگاهم قسم داده برانهم قسم  
عوام را بدنام میکنند چون مرا بدشت زبان عوام نشد سیتا را چنین گفت فرستادم در آنوقت بر ما  
با جمیع دیوتها و ایندرو سوج و چند را و مها دیوچی و برن و دهرم و دشت بس و گند بران  
در آن مجلس رسیدند سری را میچند بر حضور انیمه از بالیک گفت سیتا حالا سوگند بدید هر چند  
سیتا سستی است بجهت اعتبار عوام لازم است سیتا روی بسوی زمین کرده گفت اگر  
من همیشه از دل و زبان و بیج سری را میچند را میدانم و دیگر را هرگز بخاطر نه آورده ام چه وقت  
در ذکر سری را میچند بوده ام سری را میچند اگر مرا بسوی تو راه است این زمین مرا راه بدید  
همین که سیتا این سخن گفت زمین بر قیدی تختی مرصع به انواع جواهر آرد آورد دست سیتا گرفته  
بر آن نشاند و در پاتال بر دیوتها گل بر دشتا کرد و گفتند بر سیتا رحمت است چنانکه پاک بود  
کار هم چنان کرد و حاضران مجلس را حیرت دست و او بعضی سیتا را می ستودند و بعضی از عجزت  
و عفت او میگفتند و بعضی بطرف سری را میچند میزدند و بعضی خاموشی گزیدند و روقتی که  
سیتا به پاتال رفت مردمان را شادی و غمی و حیرت و ندامت بر همگانان افزود سری را میچند  
ازین حالت غمگین و غصیب ناک شدند و گفتند که باز مرا جدائی سیتا شد از لنگاه این آوردم  
بسیار مشکل نشد این زمین چه باشد ای زمین مادر سیتا سخن مرا بشنو چون سیتا از تو پیچیده  
خوشد امن بشوی سیتا را بمن بده و یا مرا نزد سیتا ببر و آلا از غضب تبر بدست میگیرم  
ترا زیر پاتال می فرستم بر ما این سخن از سری را میچند شنیده گفت ای سری را میچند حالا  
خشم و غضب از خود دور کن ای ما بشن و دل خود بسنجید من از شما میگویم شما بشن مستفید  
و صورت آدمی که قتیید بر کاریکه اوتار قبول کردید همه را انجام دادید بسیار سخنان مستقبل  
پیش از وقوع درین رامین بالیک تصنیف کرده است آن را بشنو بالیک که همیشه بزرگ

و کلان ست از تولد و کردار و جنگ همه گفته در وقت کاثر رامین اوترا کاثر بجهکومینی تحقیقت  
آینده ورج کرده است من همه را شنیده ام حالا شما هم بشنوید زبان رکیش سرگز دروغ نشود  
این سر و برادر کس ولو پسران شما هستند اینها را قبول کن و در ظل عنایت نگاهدار برهما  
این را گفته بجان خود رفت و دیگر دیوتها باو شتا فتند سری را چنیدر سخن برهما مظهر  
و است قصد شنیدن را مان بجهکوم کرد و در آن وقت از زمین آواز آمد که امی سری را چنیدر  
کماند از نیک حالا فکر کن از سیتا اکنون ملاقات نیست سیتا اوترا لچمی بود و بجای خود  
آمد و شمشیر در دل خود همه را فهمید اگر میخواهی که سیتا را به منی و برشته کس ولو نگاه کن  
سری را چنیدر سخنان برهما در زمین شنیده کس ولو را بفزند قبول فرمودند سر و روی  
هر دو بوسیدند و درهما بهارت همین پر ب آمدن سیتا د کس ولو بقسم و گیک گفته است تفصیل  
بسیار دارد در اینجا بابر دریافت لطیف اجمال نگارش می یابد که چون لچمن سیتا را  
بجهکوم گذاشت بالیک رکیش سر بر سرش رسیده او را بچانه خود آورد و منزل عالی علی و بر  
احداث ساخت تا سیتا در اینجا می ماند زمان رکیش سران در خانه خود از میوه با هر چه لذت  
و شیرین میوه فتند به سیتا میسر سازند سیتا هر صبح پای مبارک می بوسید و بالیک سر بر  
شیر و برنج و میوه لذت به سیتا میسر سازد اکثر اوقات با زمان بر بهمان و رکیش سران و  
می بود حکایات عابدان و رکیش سران و بادشاهان گذشته نقل میکرد و او را خوشحال میداد  
شب و روز از حال او خبر داری بود تا مدت حل نه ماه گذشت در نصف شبی بساعت سعید  
دو پسر از تولد شد از نور جمال آن دو فرزند سعادت مند تمام آن خانه و نواحی منوگشت  
زمان سر و دگفتن آغاز کردند و دستند که آفتاب دیگر طلوع شد و به بالیک خبر دادند او زود  
بر سر پسران آمد از علف کس افسون خوانده بر سر دو آب پاشید و دو حای خیر کرد و بر سر  
کس ولو نام نهاده به سیتا گفت که اینها را بر و رش کن که هر دو بادشاه کلان خواهند شد  
سیتا آنها سر میداد و پرورش میکرد و روز بروز کلان میشدند چون یک سال گذشت بالیک

معمالی عظیم کرد و موی سر و دوبرادر تر نشید در عمر چهار سالگی هر دو را بخواندن نشانید و اندک و کثرت  
 علوم مید و شاستر چنان دانستند که فاضلان و بر سال را با آنها مجال بحث نمایند و بر سال  
 و دوبرادر هم با ایشان بالیک زنار در از خانه بشت رکعتی هر گاه مد بین آورده ضیافت  
 جمیع رکعتی سران صحرانشین کرد و از شیر و برنج و شیرینی و میوه لذت و اقسام اشربه و اطعمه از  
 پستان آن گاه مد بین بر آنکه همه با شیر خوردند هر دو برادر را دعای خیر کردند و علم تیر اندازی  
 و شمشیر بازی و گرز بازی و نیزه بازی و دیگر فنون سپاه گری و جهانداری آموختند چنانچه  
 در اندک ایام سرآمد همه روزگار شدند بعد از آن بالیک حکایت سری را چندی از اهل آن آخر  
 که تصنیف کرده بود آموخت و نوفاختن بین و خشت را آنها تعلیم داد و هر دو برادر آموخته  
 اکثر اوقات ساز را نواخته حکایت سری را چندی چنان به خوش الحانی خواندند که کوششگران  
 محظوظ میشدند و دیو تها به ایتا ده شده می شنیدند و گل برایشان می باریدند مردمان  
 آیند و در فخر حسن و جمال و خوبی خواندن هاجا سکونت میکردند از خجسته در آن جنگل شهر می  
 کلان آباد شد رکعتی سران را بر حال هر دو در رحم آمد پس مرتبه اول رکعتی یک یک تیر و دوبرادر  
 داد که در هر ترکش آن تیر باشد هرگز آن ترکش از انداختن تیر با خالی نشود و بالیک بشت  
 و ولمان از چوب بانس ساخته هر دو برادر داد و درشت نامی به بین هر دو را یک یک ترکش  
 نذر کرد و دیگر رکعتی سران چند چند تیر با ایشان دادند که ترکش پر شد و بعضی رکعتی سران  
 دادند هر دو برادر اکثر اوقات ترکش ولمان گرفته بصحرای رفته انواع جانوران شکار کرده  
 بخدشت مادر می آوردند و خرمیت سیتا بجان و دل میکردند سیتا در اینجا کمال فراغت میگرفت  
 تا آنکه سری را چندی در دل اراده جنگ اسمیده کرد این را از بشت و بسواستر و کالو و با بوی  
 مشورت کرد بشت گفت ای همارا چه این اسمیده کار شکلی است اول آتشی که جنگ باید  
 پیدا شود یانه و نهنگا میکه آن اسپ بگذارد بسیار از بهمنان و نا حاضر کنی هر کدام را یک ارباب  
 یک فیل دود سپ و یک اسب طلا و صد ماده گاو بچه دار که شناخه های همه بطلان گرفته باشند

و سہ سر و یک پا و سر و داریہ و چہار غلام بدی و دیگر یک سر و آنت کسی کہ این جگہ بکند شہا  
 بازن خود و در یکینہ نہ بخوابد و شمشیری در میان نہد تا آنکہ اسپ باز آید و جگہ با تمام بدن بران  
 دست نہ کند تو زن خود و سیتا را بقول ناگسان از خود بدہ کہ دی بغیر این ہمہ خبر بد و است تو  
 میسر شود سری را بچند گرفت صورت سیتا از طلا میسازم اسپ را در طولیلہ حرکت کہ بسیار  
 خوابد و بوشٹ گفت چنین باشد پس بوشٹ در طولیلہ رفت اسپ سادو کر کہ نگاہ  
 چون شیر مادہ گا و سفید بود و یک گوش او سیاه و بال و دم زرد و مثل زعفران باشد بسیار  
 دیدار آنہا یکی را خوش کردہ آورد و صورت سیتا ہم از طلا ساختند و دیگر اسباب ہمہ موجود  
 کرد سری را بچند را اول غسل کرد و ہمراہ آن صورت سیتا بود و بی خوش بردن اسپ نالید  
 و حمال ہای جواہر بر گردن او بست و بر عنان را از فیل و اسب دارا بہ دادہ گا و در دوجا  
 انچہ در صدر تر قیم یافتہ بداد و صفحہ از طلا بہ پیشانی آن اسپ بست و بران نوشت کہ  
 راجہ سری را بچند را پسر راجہ جسرت کہ مادر او کو شلیا باشد این اسپ بحبت جگہ گذاشتہ است  
 ہر راجہ کہ زور و قوت داشتہ باشد این اسپ را بہ بند و نگاہدار و بعد از ان ستر کہن را  
 با سہ کہ ہنی لشکر ہمراہ آن اسپ تعیین کردہ اسپ را گذاشت چنانچہ در اکثر ولایت رفت  
 بسیاری از راجا ہر کہ اسپ را میدید می ترسید او را تعظیم میکرد و اطلاعات نمید و بعضی ہا  
 کہ اسپ را گرفتند ستر کہن آنہا را در جنگ منہدم گردانید تا آنکہ اسپ بمنزل بالیکہ رسید  
 بجائیکہ در ختان ابنہ بسیار و پر گل بار آورده بودند و گلہا شکفتہ لوہار و خر و کس اسپ را دید  
 کہ علامت ستر در انجائی چیدہ با اتفاق پسران رکیشران آن اسپ را گرفت و آن صفحہ را  
 بخواند و در غیرت آمد گفت اگر سری را بچند فرزند یگانہ کو سلیا است مگر سیتا مادر ما ندارد  
 اگر کو سلیا مثل سری را بچند رہنما پسری دارد مادر ما مثل مادر و پسر زائیدہ است این را گفتہ  
 کہ نہ خود را در گردن اسپ انداخت و بہ رخت کیا بہ بست پسران رکیشران پرسیدند  
 بالو گفتند ما دم فقیریم و پدران ما یان ہمہ فقیر و مساکین اند این اسپ را بچہ بزرگی بست



این را که گرفته بسیار بد کرده چرا که عقب این نگهبانی هم خواهد بود و او تر نخواهد گشت هنوز  
 که نگهبانان نرسیده اند سپاه را بگذار و لو از سخنان اطفال و غضب شد و گفت شما همه  
 بر زمین زاده اید ترسیدن لازمه شماست اما من از دنیا متولد گشته ام اگر من از ترس بگذایم  
 پس چیزی بنا شمر مردن و کشته شدن مرا بهتر است از آنکه عاری بهادرم و من لاحق شود  
 همه خواهند خندید که پسر دنیا از ترس سپاه را گذاشت این تنگ مرا بهتر از مردن است  
 اگر چه در آنکی کشته شوم سعادت مند دنیا و آخرت خواهم بود درین اثنا افواج لشکر رسیده  
 فیلمان در ارباب با و پیاده با بی حدود نهایت صفت از بی هم آمدند صد هزار ارباب سوار  
 و اسب سوار همه مسلح و مکمل تیر بر کمان نهاده پیشتر تاخته آمدند از پسران بر چنان خبر است  
 پرسیدند آنها بگریه در آمدند و گفتند بایان نمیدانیم آن پسر که بسایه درخت کید استاده است  
 اسب را بسته سواران از او گفتند که ای پسرک اسب سمری را چه را بخند را گرفته بگذار  
 تا پیشتر ره و جمعی و دیدند که اسب را سر دهند و او آنها را منع کرد و تیر و کمان گرفته پیش آمد  
 و گفت شما را میخوانم که اسب بسته مرا واکنید در شما چند کس بهادور اند که با من جنگ  
 توانند کرد سواران خنده کردند و گفتند از خیاب و نا آزار می آید و نباید گوش بسنجی چون کردند  
 چند کس پیشتر رفته خواستند اسب را در او و در غضب آمد چنان تیر را بروست آنها زد که  
 از بازو جدا شد انید یکدیگر متوجه بجانب گوشه تیر بمان کردند بر تیری که میزدند و در او  
 می شکست از کمال تیز و تندی بسیاری را بجا آورد کشته جمعی را و مجروح گردانید هر چند همه سواران  
 از اطراف و در جوانب او در آمدند از تیر و شمشیر و دیگر اسلحه انداختند و همه را بریده از پیش گزیدند  
 و انقضای آن فوج گردان که مثل کوه بود شکست خورد و ندیدند سر کس خبر رساندند سر کس ازین حیران شد  
 و قبیل تمام خود را بر او رسانید و گفت که ای پسر باش من رسیدم تیری بر کمان نهاده خواست  
 که او را بزنم و او پیش دست می کرد و از تیر خود دو پاره ساخت و ده تیر انداخته بر چهار اسب ارباب  
 و بر تیر و چله کمانش برید و چنان تیری بر وزد که سر کس را بر زمین افتاد چون بهوش آمد

برار ابرہ و دیگر سوار شد سه تیر بر زرد لو بخندید و گفت زور و قوت تو همین ابو و حالا زور مرا به بین  
 باز از تیر خود اسپان را بر ابره اش بکشت و بهلبانش را بر سرید و کمان را شکست شتر کهن از  
 بهادر می کو تیر سید کمان و دیگر بدست گرفت با و گفت حالا بگوئید که من میخواهم که چی تو پستی  
 بهادر را بکشم لودر غضب آمد و گفت من آنطور پستی نیستم که بگوئیم اگر مردی زبان به بند  
 و بازو بکشتا شتر کهن آن تیر را بر او انداخت لوتیری زده او را به کشت شتر کهن چیران جنگا  
 شد تیری و دیگر میخواست که بنزد لو کمان برید شتر کهن گفت این پسر مرا شرمند خست  
 البته او را باید کشت پس آن تیر را که لون را از او کشته بود از ترکش بر آورد و چون آن تیر  
 دید کس بر او خود را یاد کرد و گفت اگر او در نیجای بود ازین تیر هیچ پاک نمیداشتم اگر آدمی  
 سیتا بر استی خدمت شوهر خود کرده است این را میکشم چون شتر کهن افسون خوانده آن  
 تیر بر او انداخت لوتیری زده آنرا دو پاره کرد اما پیکانش بر سینه لو خورد و میوش شده  
 بر زمین افتاد سواران شتر کهن افتان لورا دیده یکس مرتبه فریاد خوشحالی کردند نقاره  
 و بوقها بنوازش در آوردند کسان شتر کهن دیده اسب را گذاشتند و شتر کهن بر سر لو آمد  
 سر او را برداشته بر کنار خود نهاد و گفت من مثل این پسر گرگز ندیده ام و نه شنیده ام و در گو  
 این پسر تمام سیاهی سری را چنبد رمی بنیم آب طلبیده بروی او پاشید تا آنکی بهوش آمد  
 بعد از آن لورا بر ابره سوار ساخته انا بخاروان شد لو چون خود را با اختیار و شمع پیدا کرد  
 غیرت باز از بهوش بر رفت حمین بر ابره ضمیمه میگویی هر کس این حکایت جنگا لورا بشنود از  
 گنا بان پاک گردد و اطفال را کمیشران این حالت مفصل به سیتا گفتند سیتا بی اختیار شد  
 و اشک از چشمان میر خیت چندان گریه کرد که میوش گردید چون بهوش آمد مثل صورت دیوار  
 بر جا ماند هیچ خبر از خود نداشت بعد از مدتی بحال خود آمد گفت اگر راستی و پر نیگاری من بدنگاه  
 برو و کار قبول ست کس فرزند عزیز من پیدا شود زود بمن برسد صد هزار انوس که پسر کهن  
 تنها بود ظالمان او را در میان گرفته زخمی کردند سیتا امثال این سخنان میگفت که این پسر کهن

همین زمان پیش مالود از من بی نصحت بچیک و دشمنان رفت حیث آن خوبی رویش که همچو  
 ماه تابان بود حالا به تیر طالمان خون شده باشد درین خرد سالی چنان عقل و فهم داشت  
 که دیگران ندانند حالا چکنم درین حادثه با لیک حاضر نیست و نه کس خیزد و بلند بین حاضر  
 ستیا درین سخن بود که کس پیدا شد پشماره میزم و کاه سبز بر سر داشت چشم ستیا بر کس افتاد  
 پس فی الجمله آرام گرفت گوشت بازوی ستیا بریدن گرفت و اشک از چشمش ریخت و ستیا این  
 شکون را نیک دانسته تسلی یافت کس پشماره میزم از سر نهاده از ستیا پرسید که امر فرمود  
 نمی بینم روزی دیگر استقبال من میکردم و امروضا صاحب همراه من میرفت چون من منع کردم  
 مباد از من رنجیده باشد و ترا هم بغایت پریشان بود حال می بینم ستیا گفت ای جان  
 امروضا پس از جای آمده بود تو آنرا گرفته بد زحمتی بسته بود جماعت نگاهبان آن اسپ  
 از عقب رسیده باو جنگ کرده لوم بسیار از آنها کشته آخر تیری باوریده بهوش افتاد  
 آن مردم او را گرفته برده اند نمیدانم حال او بچه رسیده باشد حالا اگر تیر روی او را خلاص  
 سازی که دیگری غیر تو او را خلاص نتواند کرد کس چون این سخن از ما شنید در غضب آمد  
 چنین برابر روی خود آورد و چنانش منج کردید گفت امروضا آن روز است که بفرض تیرهای خود  
 زمین را از خون دشمنان سیراب سازم اگر اندر رو برن و حجم و کبیر با همه دلوها و همچنان  
 و گندربان با تمام دیوان و آو میان به کمک مردمی که کور برده اند بیایند بوفیق پاک بود و گدا  
 و برکت دعای خیر تو بر همه غالب بشوم و لو برادر خود را خلاص ساخته پیش تومی آرام  
 ستیا گفت پس زود بروتا او را دور نبرد که تو توانی رسید کس گفت زود تر کس کمان و شمشیر  
 فرزه و تاج مرا آورده بدید ستیا تمام اسباب جنگ او را آورده و او کس یراق خود را  
 پوشید و مادر را سجده کرد و ستیا او را نیز دعای خیر گفت کس دست بر بازوی خود زده و تعجب  
 روان گشت تا به لشکرش رسید از دور فریاد زده گفت ای لشکریان شما را و مرا بگذرید تا  
 جنگ کنید آن مردم با هم گفتند که این جوان چه کس باشد که یراق جنگ پوشیده می آید

بسیار زیر دست مینماید ندانم که کار با او چه شود آن لشکریان تمام از آمدن او برهم خوردند  
 صف با از هم پاشیده دیگر گسان از هوا آمده بر سرق های ایشان نشستند آن مردم گفتند  
 که شگون ما بسیار بد شد در نیوقت از پیش روی ایشان باد و گرد عظیم بر خاست چنانچه هیچ  
 دیگر را نمیدید و کس نزدیک مخالفان رسیده چون گرد و باد تسکین یافت مردم لشکری  
 کس را دیدند ستر کمن را چون چشم بر کس افتاد ترسی بدیش در آمد با بهادران خود گفت  
 که همراه این سپهر را بگیرد نگذارید که پیشتر آید تا من صف های لشکر برهم خورده را ترتیب دهم  
 سردار لشکر با ستر کمن گفت که من بجایک او میروم و منبر نم و بنجر جمع لشکر را ترتیب دهم  
 آن سردار با جمعی کثیر بر کس آمده ده تیر بر و انداخت کس تیر های او را در راه بیرید و از  
 تیر های خود اسپان را راند او را با بهلبان بکشت و مردمان گرد و پیش او را به قتل رسانید آن  
 که سیتا نام داشت تیر دیگری بر کمان نهاد کس پیشدستی کرده آن تیر با کمانش بشکست سردار  
 از تن جدا ساخت فریاد از لشکریان برخاست که این سپهر عجب بهادراندار را کشت بعد از آن  
 سردار دیگر که سیتا با کله کل نام داشت بر فیل سوار شده بر کس رسید چپقلش های مردانه کرد  
 و نیزه را بر کس زد کس از پنج تیر تیر او را شکست و شمشیر کشیده هر چهار دست و پای فیل را  
 قلم کرد آن سردار از فیل مفتتا و گرز گرفته بر کس آمد کس از شمشیر دست و پایش قلم کرد  
 و سرش را با بیانی الحال نهاد و آن سردار بدشت و در حامل گردن خود انداخت کس و دلاور  
 را کشته فریاد بغایت مملات کرد و از زمین بر جست و بران لشکر تیر باران کرد و از فیلان مست  
 کوه پیکر و از ابر سواران و پیاده و اسب سواران آنقدر کشت که جوهای خون روان گردید  
 و زیر پیر فیل چند سوار و پیاده خود میشدند آنقدر کس چنان جنگ کرد که دویته تا تعریف او  
 کردند لشکریان از پیش او گریخته کن اگر رفتند ستر کمن خود تیر و کمان گرفته نه تیر بر و انداخت  
 کس همه نه تیر او را در راه شکست بعد از آن اسپان و بهلبان او را کشت و از پای او را  
 خود کرد و تیری حکم بر سینه ستر کمن چنان زد چنانکه فیل از کوه در غلطه از پای بر زمین افتاد

بعد از آن متوجه دیگران شد آنچنان تیر باران کرد که نامدار بسیاری کشته گشتند و دیگران جنگاب  
تیر اندازی و کشته شدن یاران خود مشاهده کرده همه مجروح گشته سلاح شکسته مکرند و اشته  
سرد یا برهنه بجانب او دوشتا افتند در آنوقت لوسم لشعور آمد برادر خود را دید از غایت خوشی  
از اراسته خود را بنیز انداخت و دیده کس را در بغل گرفت بهم کس را محکم در بغل گرفت روی او را  
بپوسید و گفت ای برادر مرا بگذر تا بروم اسپ باز گرفته بیارم این را گرفته بتجلیل بروید جمع  
که اسپ را پیش کرده می بردند اسپ را گذاشته گریختند و آن اسپ را گرفته آورد و بدرخت  
بر بست و هر دو برادر یکجا با هم با ستاد آن لشکریان نبرست خورده با وده رسیدند سری را چنبره  
دیدند که پوست چیت با پوشیده در یک دست شاخ آهوه در دست دیگر بجا برده است و در سپاه  
از علت کس تا فته بر میان بسته هر دو برادر به تهره و لپس در برابر حاضر بودند و جمعی کثیر از برهمنان  
بر اطراف او شسته آتشی افروخته نار جیل و کبچ در روغن و سرخ و دیگر لازمه بوم در آتش  
می انداختند و بوم میگردند این مردم گر خسته نبرست خورده بنیاد فریاد کردند سری را چنبره از آنها  
پرسیدند آن جماعه بعضی رسانند که مایان همراه ستر کمن رفته بودیم اسپ را از راههای کلان  
توانست گرفت آنرا که رفتند بدولت و اقبال شما منهدم شدند تا بجای رسیدیم که سپر  
خرد سال که بصورت شما مشابیه تمام دارد آن اسپ را گرفت و کس بسیاری از ما بکشت  
آخر ستر کمن برو غالب آمد و او را بسته و برادر را به خود انداخته روان گردید بعد از آن کس نامی برادر  
کلانش از عقب رسیده چنان جنگ کرد که بسیاری از بهادران نامی کشته شدند و ستر کمن هم  
از زخم تیر و مجروح گردیده در میدان افتاد و نمیدانم که مرده است یا بیوش از قاده باقی برب  
بطرفی گریختند مایان هزار رحمت نزد شما رسیدیم سری را چنبره گفت اینها محجب سخن میگویند  
آیا دیوانه شده اند یا ترسی در اینها راه یافته یا آسیب جن با اینها رسیده این چه سخن است  
که کسی ستر کمن را مغلوب نه تواند ساخت آن مردم گفتند ای سری را چنبره آید آسیب جن است  
نه مانع خذل یافته کسی که روی شما را ببینید او را هیچ باک و ترس نباشد آنچه واقعی بودیم

سری را چنانچه ازین خبر جهت تر کمن نجات نمکین گشت و بسیار بگریست و گفت ستر کمن چون  
دیو را بان قوت و شوکت کشته مرا عجب می آید که طفلی چگونه او را مغلوب تواند کرد گناه شست  
که او را از خود جدا کرده بجنگ و دشمنان فرستادم او خود برای خاطر من این خدمت قبول کرده  
ثواب بسیار او را حاصل شد نمیدانم که بکدام گناه این حال او را پیش آمد حالا ای لجن من را مناسبت  
نیست که درین ایام جنگ از جای خود حرکت کنم و بجنگ روم تو افتد که خواسته باشی  
از لشکر و فیل همراه بگیر و برو با کسی که ستر کمن را انداخته است جنگ بکن و کال جیت را  
که سردار بهادران مشهور است همراه تو میکنم تا شما با اتفاق یکدیگر را مقام انشان بکشید لجن من  
کال جیت بالشکر بسیار و فیلیان است و بهادران نامدار که برابر بر صغ و اسپان عراقی سوار بودند  
و پیاده های بیشمار همه بر قهای سرخ بر سر داشتند و لباس سرخ پوشیده و صندل بر بدن اندیده  
بر چهای طلا مصرع در دست گرفته می رفتند حامله های طلا و جواهر همه در گردن داشتند و همه با  
پرزور و شجاعت بودند دیگر جوانان در کمال شجاعت و دلاوری و بهادری در غایت غنای سلاح  
بودند هر جماعتی یک لباسی عجائب داشتند بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی همه بنفش و سیاه  
و غیره فوج فوج چندین هزاران هزار از شهر بدر آمدند لجن من بان انواع و فیلیان ست کوه پیکر  
بصیت و صلابت تمام روان گشت که زمین به لرزه درآمد هر کوه و جنگل که بر سیدند همه سنگها  
و درخت با در زیر شخم اسپان و پای فیلیان با زمین هموار میشد و دریا با دو جله با از خوردن آب  
اسپان و فیلیان و مردمان لشکر نزدیک جنگ می آمدند لجن من بان شوکت و عظمت منزل  
بمنزل می رفت تا بجائی رسید که ستر کمن جنگ کرده در میدان افتاده بود و دیگران بعضی کشته  
و بعضی زخم قوی یافته بهوش بودند لجن من و کال جیت بسیار دران معرکه گردیدند تا ستر کمن  
بهوش یافتند و متقی میشد و روانه بود لجن من را بی اختیار گریه دست داد و ستر کمن را در کنار  
نهاد و هر چند خواست که او را بحال آورد مگر نشد درین اثنا کس ولو پیدا شدند دیدند که لشکر  
بی نهایت در غایت آراستگی ایستاده اند کس با تو گفت که این لشکر بیشتر از پیشتر است

تا لا اصلاح چیست گو گفت جنگ باید کرد این لشکر اگر چه اقوانست و سلاح خوب دارند  
 اما در پیش شجاعت و همت شما چه وجود دارند شغال هر چند بسیار باشد اما در پیش شیران  
 چه تواند کرد و این لشکر را چه حد که راه ترا تواند گرفت گو گفت من میروم سر راه این لشکر میگیرم  
 ایشانرا بپایان نگاه میدارم که تو مسلح شوی تیر و کمان خود را بیاوری بعد از آن بدو ملت  
 قرار از روزگار این بهادران بروی آورم اما مرا حجب غمی پیش آمده است کس پرسید چه غم دار  
 که آنرا بگویم تا از همه غم در پناه خود در آورم گو گفت کمان من شکسته است و این گفت و متوجه  
 آفتاب شده و ستایش آفتاب بنیاد کرد و گفت ای آفتاب من ترا تعظیم میکنم که تو بسیار  
 نورانی هستی چنانچه نور تو از همه موجودات زیاده ترست و از این ترا هفت سپ می کشند  
 و هر روز از تو بخلق انواع راحت و نیکی میرسد و تو دوازده برج داری که هر ماه در یک از آن  
 برج منزل می سازی و حکومت و سلطنت میکنی در سال شش ماه روز از تو در زیادت می شود  
 و شش ماه شب و عسرت در و سرد و در و چکر و خدام را بر طرف می سازی و رنگ تو بهر اطلای  
 و نور که تو داری هیچکس در دنیا ندارد و تمام عالم را چشم توئی و تو نگاهبانی عالمی هستی هر چه  
 بیدار شود و بر آن از تو پیدا شده است دانش هم از تو پیدا شده و نور را بازگشت  
 و رست و هر سه صورت بشن و چهار دیوچی و برهادر تو هست و خلق هر چه از آن فریدگار بخوابد  
 ترا واسطه سازد که تو آنرا دعا کنی بواسطه تو آنچیز بخلق میرسد و نور تو بسیار تیز ترست که چشم  
 تاب دیدن آن ندارد و هیچکس نمیتواند نور ترا دید حالا از تو التماس مینمایم که بمن کمانی بدهی  
 چرا که کمان من شکسته است آفتاب چون تعریف خود از روشنید اینهاست خوشحال گشت  
 و کمانی بدو بخشید که تمام روی آن کمان از طلای خالص بود و چله آن در کمال روشنی  
 و چون کمان یافت لشکر بجای آورد و با کس گفت بخندان تعظیم آفتاب را که من گفتم از بهایک  
 آموخته ام که بخواندن آن آفتاب بر من مهربان شود و کمانی بخشید حالا بیا تا بجنگ دشمنان  
 برویم پس هر دو برادر چون باد و آتش بجانب دشمنان دویدند و تا انتها تیر باران کردند

صفت های چهل و یکال جیت میجو دریا که از وزیدن باد مخالف در موج واضطراب آید و در طرا  
آیند و بر همه خورند و چهل و یکال جیت هر دو پیش آمده سر راه کس گرفته به تیر زدند باقی لشکر  
بر اطراف لور آمده و او را در میان گرفته تیر باران ساختند و چهل و یکال جیت بفرمود تا فیلمان را بگردلو  
در آوردند چنانچه صدر مرتبه فیلمان گرد و گرد حلقه کرده لور را در میان گرفتند و سپس هر فیلی ده  
ارابه سوار استاندند و بر عقب هر ارابه صد سوار قرار یافتند و در عقب هر ایسی چند پیاده اجا دادند  
باین طریق لور را محاصره نمودند و تمام مردمان تیر و نیزه و شمشیر و دیگر و گرز و چکری بجانب لوی انداختند  
اما مواضع از ان فیلمان و سواران و پیاده ها ترس نخورده در طرقة العین از تیر باران خود  
همه را کشته و پراننده ساخت چنانچه از ان حلقه تا فیلی چهل و چهار حلقه میجو که بزرگترین تعداد  
و آنقدر را رابه سوار و اسب سوار با بالای یکدیگر همه را انداخت که دیگر اسپان و فیلمان و پیاده ها  
مجال راه رفتن نماند باقی به قبیج و جوی رو بگریز نهادند لور چون احاطه کرده بودند کس از نظر  
غائب بود و دشمنان را فتح کرده خواست کس را پدای سازد درین وقت دیوی دراج نام خالوی  
لون از عقب آمد کمان از دست لور بود و رو بگریز آورد و لوم عجب او دو ان شد آن دیو  
بجانب هوار و ان شد لور چون ماند و بطرف آسمان کرده گفت خدا ندا اگر مرا بدرگاه تو  
قبولی هست اینقدر قوت بده که از عقب این دیو توانم رفتن پروردگار برورحم که او را قوت  
پرورداد و لور چون شاهین که عقب کلنگی رفته باشد چکر خود را گرفته بر چهار فوت لشکریان  
لچمن چون دیدند که لوبان طور میرود ترسیدند و گفتند که مبادا این پسر بر افتد بعضی ما پسر  
بر سر کشیدند و بعضی شمشیر بالای سر خود داشتند تا اگر بغیته شمشیر بخورد و بعضی بسایه ارابه  
و فیلمان گریخته رفتند سمت نام وزیر راجه جیست ده پسر جوان و بهادر نامدار داشت هر کدام  
زه ده تیر بجانب لور میروا انداختند از ان بعضی تیر بر چکر لور خورد و چکر به شکست لور زمین آمده چو  
کلانی گرفته همه پسر سمت را یک یک چنانچه گناه کاران را بکشند کشت در ان وقت آن دیو  
گریزی بدست گرفته برابر لور آمده چنان گریزی بر لور زد که هوش برفت تا دو گز می میخورد و بعد از آن



بشوش آمد و دیده موی سرش گرفت و او را بر زمین انداخت و سرش از تن جدا کرد و کمان خود  
از درگرفت و متوجه جنگ دشمنان گردید مردمان بسیار از تیر آتش با خود چون علف خجسته  
آمدیم لقمه کس چون لپس و کال حیت مقابل باو شدند کس نیز همچو شیر شمشاد متوجه  
جنگ ایشان شد لپس ده تیر بر کس انداخت کس تیری برابر آتش چنان زد که همچو آسیا  
بگوش آمد تا دو ساعت مثل گرد با و میگردید لپس از رتبه بنیاد بر رتبه دیگر سوار شد  
لپس ده تیر زده رتبه کس را بشکافت و سه تیر زده تاج او را برد چون زره و تاج از کس رفت  
مثل آفتاب در چشم گنگان درآمد که از کسوف بر آید کس به لپس گفت این دوستان بن برین  
چرا که پیاده بودم زره و تاج بر من با و بود و الا سبک شدم اینجا شسته میگردم ده برابر پیاده  
نهادیم کرد و شام شکست بسیار دید اما من همه را می کشم کس انسون که در میدان تهر من بود بخواند  
تیریکه از او آتش بر آید در کمان نهادن هر ان شعله از ان بر آمد چون ان تیر مینداخت  
آتش در لشکر لپس افتاد اول رتبه لپس بسوخت و مردم بسیار و فیلمان و اسپان و ارباب  
و پیاده را را بسوخت لپس آنرا دیده تیریکه با ان از ان نازل شد و انداخت با ان از آسمان  
بارید آتش را بکشت باز کس تیری انداخت که باو نند و زره که سواران را بر زمین می زد  
و اسپان و فیلمان را و دانه از مهر که بر می برد و پیاده را بسیار بر یکدیگر غور و کال حیت  
با لپس گفت من این سپه را در میان میگیرم چنانچه انگشته نگین را اگر آن بر او زد و کشت  
بهر داف و زید کال حیت این سخن گفته باشک خود متوجه کس شد و با کس گفت که ای سپهر  
از دست شما و با و بر لشکر را به سری را میچند بر و نقصان می شوند امر فرزند چنانچه گاه از زمین  
میکنند همچنان ازین بزم اندازم کس گفت شمشاد تو حکم بادی دارد که و سحر بوز ازین گفتن  
نوی ترستم تو حال اگر صاحب سیف و امیر الامرای این لشکری نمیدانی که در جنگ و فرغ نمی یابد  
گفت نمی بینی که با در من لوح کار بر لشکر تو کرده است حالا من یک تیر بر تو می اندازم زبان ترا  
می برم اگر مردی تیر مرا از کس این سخن گفته تیری زده زبان کال حیت نبیاد و هم تیری

بهرای آن انداخت اما فائده نداد کال حبت از زبان بریدن بدهمی از دشمن دشت گفتن  
 نمیتوانست ساعتی با هم جنگ کردند آخر کس او را بجان کشت لچمن دید که کال حبت کشته  
 بغایت در غضب آمد تیر و گرز و نیزه بجانب کس بسیاری انداخت کس همه را برید چون دیگر  
 سلاح به لچمن نماند سپر را بر کس زد او هم رو شد کس لچمن را بی سلاح دیده خوشحال شد و فریاد  
 بغایت صلابت کرد و پنج تیر افسون خوانده بر لچمن زد لچمن چنانچه آفتاب از آسمان بر زمین  
 افتد بیوش بر زمین افتاد بعد از آن هر دو برادر شمشیر گرفته سر پیش انداخته از یک جانب  
 مخالفان زدند گرفتند آنچنان کشتا کشتی کردند که چندین هزار کشته یعنی تن بی سر از کشته با  
 برخاستند تمام لشکر در یک لحظه زیر و زبر شد و راه گریز گرفتند بطرف او ده ستانفتند هر دو  
 برادر لحظه در میدان استاد به بوق فتح نواختند بعد از آن بلا رست مادر خود آمدند دل و را  
 شاد کردند و راه سری را بچندر بکنار سر جوشسته بکار جگ مشغول بودند از بهر تنه میگفتند  
 که هیچ خبری از لچمن و کال حبت نه آمده هنوز لچمن جواب آن سپر آن نداده باشد که خبری  
 بفرستند لچمن آنچنان کسی است که اگر بهادر و نامدار او را در خواب بیند ملاک شود چه جایگاه  
 در برابر او آید یا او جنگ تواند کرد نمیدانم که لچمن بر دو پسر راکشته و یا آنکه بر دو پسر  
 لشکر عظیم لچمن را دیده بگوید یا جنگلی خریده باشند لچمن او را نایافته باشد بی دبی آنها  
 کرده باشد ستر کهن را با آسمان اگر برده باشند لچمن می تواند او را بدست آورد و من  
 نمیدانم که این چه بلاست که درین جگ ماخل انداخته ایام جگ نزدیک رسیده هنوز  
 اسپ نیامده مثل مهنومان و سگریو و آنکه و دیگران حاضر بودند ستر کهن از من اتناس کرد  
 که او را بان خدمت بفرستم چرا که این مردم همراه من کار با کرده اند ستر کهن اقبال این  
 کار با هرگز نکرده آنکه رفته زخمی شد بنابراین مرا لازم آمد که لچمن را فرستادم تا حال از خبری  
 بفرستاده حالا تو چند جاسوس بفرست تا خبری از لچمن و آن لشکر بیارند بهر تنه چند جاسوس  
 حاضر ساخت سری را بچندر با ایشان گفتند شما همه زود خود را به لچمن و کال حبت رسانید

و بگویند که هر چند آن پسران بی اندامی کرده اند اما زنیها را توانی ز کشتی زنده بدست آری و پیش  
 من آوری گسانیکه بر اطفال رحم میکنند فرزند و فرزند راوه بامی یا بند من بی سعادت بودم  
 که فرزندان سیتا ندیدم و تحقیق کنی که از کجا اند و چه نام دارند و نام پدر و مادر آنها چیست  
 درین سخن بودند گسانیکه از آن محرکه گر خجسته آمده بودند رسیدند چون از خوف رنگ روی آنها  
 رفته بود سری را میچند از بهر توبه گفت احوال ازینا پرس بهتر توبه ایشانرا نزدیک طلبید  
 و کیفیت را پرسید انجاء گفتند که کمال دشت و معیت آن جنگ فصل بتوانم گفت  
 لچمن بآن لشکر بجائی رسید که شرکمن افتاده بود لچمن فریاد است که با دربار در آن  
 دو بار در بداجا آمد مردم با را امان ندادند که صفها راست سازند از آن دو بار در کس نامی  
 بحضور لچمن و کال حیت را کشت بعد از آن لچمن جنگ بسیار کرد و آخر کس را و چنان تیری زد  
 که لچمن نزدیک شرکمن بیوش در میدان افتاد و تمام لشکر را آن هر دو بار در کشتند بعضی با  
 گر خجسته میان هم گر خجسته آمده شمارا خبر دادیم سری را میچند ازین خبر افتد که بر که در که بیوش  
 افتاد و بهر توبه دیده سر مبارک سری را میچند را بر کنار نهاد آب بر روی پاشیدند و از کس  
 بشنو آیدند بهر توبه گفت ای سری را میچند بشا برای لچمن انقدر غم خوردید چه سعادت برادران  
 که در کار تو محنت یافته اند لچمن از نزدیک سیتا را بچنگل برده گذاشته آمد پیوسته آرزوی مرد  
 داشت بخواست که با نجامیش سیتا خود را بکشد اما خلاف حکم شام توانست کرد و شام در نیت  
 اصلا رحم نکرد که گناه ناکرده سیتا را به نجشید لچمن آرزو داشت که شامشاید کس طلب سیتا  
 بفرستد از آن غم و غریب او را خلاص سازید لچمن از غم سیتا بهیچ وجه دیگر نتوانست که بر آید  
 بغير از آنکه در جنگ این پسران کشته شود انچه این مردم از بیوش افتاد و او میگوزید غلط  
 بلکه میدانم که کشته شده باشد لچمن که سیتا را بچنگل برده و تنها گذاشته بنایت گنگار شده  
 شاید از تیر ای کس آن گناه ازورفته باشد و منم از آنجست که سیتا را بحضور من بچنگل  
 برنده گذاشتند نمیدانم که زنده مانده یا نه یا جانوران او را خورده هیچ مرد سیتا ندیده ام

نجات گنہگار شدہ ام حلال امرخصت بدہ تا بروم درجا یک کس ولو ستر کمن و لچمن را برین  
 انداختہ اند جنگ کمن و انتقام برادران گیرم و یا در پہلوی ایشان بقتیم من این وینا را  
 بی سیتا و لچمن و ستر کمن نمیتوانم دید سری را چنڈر گفت این کار است کہ بغیر از تو از دست  
 هیچکس و گیر نبی آید کہ آن دو برادر را مغلوب ساز و ترا می باید کہ بروی و بدانی کہ آن هر دو بہر  
 چه کہسانند اگر توانی ایشان را بصلح پیش من آری ہنومان و انگد و جامونت وین لشکر ہمراہ تو  
 بروند اگر این سہ کس ہمراہ تو باشند چنان میدانم کہ ایندو و جم با تو ہر ابری نتوانند کرد این سپر  
 چه خواهند بود آنگاہ سری را چنڈر گفت من بچک یک سخن پدر چارودہ سال ترک وطن  
 کردم سبکدل و بیابان گردیدیم حالا تو اینقدر سخن مریشنوی کہ باین کار میروی و برادران  
 می آری تا توانی چنان کنی کہ آن سپران رازندہ بگیرد اگر اتفاق نہ افتد ناچار بتیر کشی  
 بہرست گفت من اینجا میروم تا ہر چه رود ہر آن سپران کہ تمام لشکر شمارا کشند مثل لچمن  
 و ستر کمن را بخرج ساختند ہنوز از حقیقت آنرا خبر نداری و این ہنومان و انگد مگر اورا  
 نمیدانند من میدانم کہ آن سپران چه کہسانند شا چون میرای کردید بگفتہ بد اعمال و کاس  
 سیتا را از خانہ دور ساختید آوارہ دشت ادا بار گردانیدید حالا آن سپران صورت بدی  
 اند با مقام عمل شما کشند حالا من این سخن را از بہت اندوہی کہ از آن بدی کہ شما بہتیا کرد  
 در خاطر داشتم گستاخی نمودہ گفتم التماس دارم کہ گناہ مرا بہ بخشید بہر تہہ این سخن گفتم و پرای  
 مبارک سری را چنڈر اقتادہ در خصت گرفته بالشکر بی نہایت متوجہ جنگ کس ولو شد  
 انگد و ہنومان و جامونت بالشکر خود را ہمراہ خود بہر تہہ منزل منزل با احتیاط تمام سے آمد  
 تا نزدیک جنگاہ رسید بہر تہہ لشکر را ترتیب دادہ و صف ہای جنگ راست کردہ ہنومان  
 گفت برو بہ بین کہ برادران من کجا اقتادہ اند ہنومان بچکہ آمد و دید کہ چندان کشتہ با  
 بر بالای ہم اقتادہ اند کہ حدود ہندوستان و فیلاں مست و اسپان بشمار کشتہ شدہ اند اما ستر  
 و لچمن را نیافت و زیوقت بہر تہہ ہم بچکہ آمد ہنومان گفت لچمن و ستر کمن اینجا نیستند

مهرتوه گفت تو از آب گنگا بگذر از طرف آب برین شاید برادران مرا پیدا کنی مهنومان گفت  
 من ازین آب گنگا چون بگذرم کشتی پیدا نیست مهرتوه گفت این چه سخن است تو از دریا چو خط  
 بیک جستن گذشتی و نه دریا بیکارسانی حالا چه شده است که ازین جوی آب بنهوانی گذشت  
 مهنومان گفت آنوقت سیتا خواهر من مرا چقدر بود و از آنجست من بقوت خود اقبال بنیوال  
 سری را چقدر و تو چه سیتا مانان دریا گذشتم حالا سیتا بیل و غلگین از سری را چقدر  
 ماراخص است و سری را چقدر بی تقریب او را رنجانیده از نیست من حالا از ایشال کار  
 عاقره مستقیم مهرتوه گفت بهر حال بحیث خاطر من برو از لجنس و ستر کس خبری بیا مهنومان  
 چون شما میاید میکنید میروم پس مهنومان پروردگار را یاد کرد و از نیاری خواست و حیرت  
 از آب گنگا بآن طرف رسید تا بجائی آمد که ستر کس و لجنس افتاده بودند زخم بسیار داشتند  
 خون از ایشان جاری بود و میخ شعور در من مانده مهنومان بآن حال دیده بنیاد کرد و  
 و فریاد زده گفت ای پسران راجه بر خیزید شما آن کسان هستید که دیوان را مغلوب ساخته  
 حالا بخیزد چرا افتاده اید بر خیزید با دشمنان جنگ کنید مهنومان ایشال این سخنان گفت  
 اصلا لجنس و ستر کس بهوش نه آمدند و جواب مهنومان ندادند مهنومان بیک دست لجنس را  
 و بدست دیگر ستر کس را بر دوش داشت آب بر روی ایشان پاشید تا اندکی بجال آمدند مهنومان  
 ایشان را بر دوشه سوار ساخت و بنیوقت مهرتوه بالشک عبور دریا کرده بر سر برادران رسید  
 دید که برادران اندکی بهوش آمده اند بسیار خوشحال شد با مهنومان گفت این برادران من  
 و تو چه تو یا فتم معلوم شد که زنده اند حالا از آن دو برادر کس و لجنس بگیر در چن سخن بودند که  
 هر دو برادر پیدا شدند کس تیر و کمان و لجنس و سپر بدست داشتند هر دو برادر افواج و لشکرا  
 دیدند و گفت ای برادران این لشکرا از آن برادر و لشکرا سابق بیشتر بنیاید این برادران که درین  
 به فرمی آید در آن لشکرا بودند کس گفت حالا بهین که من از تیر می خود چه کار برین  
 میکنم این را گفته بر لشکرا غنیمت تیر باران کردند مهرتوه لشکرا را حصبه بسته اند و با مشوت را

با نصف لشکر مقابل او کرد و خود با اتفاق بنومان و نصف دیگر متوجه جنگ کس شد کس ولو  
 لشکر و فوج دیده بهم گفتند ما درین مرتبه از هم جدا نمیشوم هر دو با اتفاق جنگ میکنند پس کس  
 لشکر تیر باران کرد و چندان تیر انداخت که روشنائی روز بهمان گردید دشمنان یکدیگر را نمیدیدند  
 و فریاد بر آورده نام میگفتند مردمان بسیار از آن تیر بار خشک هلاک افتادند و فیلمان سبب  
 در افواج رانده می رسیدند و در بار بار خود میکشیدند و اسپان بی جلو از دست سوار کشیده به جنگ  
 میرفتند و پیاده از صدمه فیلمان و اسپان بی افتادند و هلاک میشدند و جامونت چون  
 دید که هر دو برادر از هم جدا نمیشوند خواستند از عقب رانده ایشان را در میان بگنبد لشکر  
 کشیده در پس سر برادر با سیاست در مرتبه که شمشیری نو هزاران را هلاک میساخت هر قدر که نزدیک  
 او آمدند و بفرست شمشیر بکشت شمشیر لوله که بر دندانهای فیل میخورد و شعله آتش از آن بر می آمد  
 عقد های مردارید از پیشانی فیل چون باران بر زمین میرفت هر چند مردمان خواستند که لورا  
 از برادر دور اندازند کس آنرا دریافته چنان تیر باران کرد که مردمان بسیار کشته شدند باقی هم  
 دور رفتند و انگه گزری برابر کو بی دست گرفته و بیشتر آمده خواست که بزند کس چنان تیر برود  
 که از دستش افتاد و انگه هم زخمی گشت همچو کوه پانچل بر زمین نشست و بی خود شگفت  
 و نگاه جامونت با برادران خراسان حمله عظیم کرد که شاید خود را بران برادران بزند کس  
 او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خراسان هلاک شدند و جامونت مجروح شده بر زمین افتاد  
 و از جوش برفت برادران بوق های خود را فواختند به تره جنگی از آن سپران مشا به کرد  
 که هرگز تصور نگردیده بود آن هر دو برادر چون کار نی و کفن سپران هماد یو جی بظن بر توده می آمدند  
 و لشکر خود را در پیش ایشان مغلوب و زبون می یافت چنانکه آتش و باد یکی جمع شده جنگل  
 سوخته باشد به تره حیران جنگ و دلاوری ایشان شد و نومان آن هر دو برادر که خسارهای  
 ایشان را فروخته و کاکلها پریشان گشته تیر و کمان هر دو بدست داشتند با به تره گفت یقین  
 آنست که این هر دو برادر تمام سبزی را چنندینا بچنان میدانم که سبزی را چنندینا و خود را

می بینم قوت و شجاعت این مرد و بر سرچ از سری را بخندری می ندارد بلکه زیاده از آن توان گفت  
 شما با احتیاط با نینجا جنگ کنید در نیوقت کس با گو گفت که بوفور جمعیت و فیضان این مرد فغیر  
 مینخواهند که این اسپ را از ما بگیرند تو نگاهبانی اسپ بکن و من بجنگ این فوج میر و من گو  
 شما خاطر خود جمع دارید که تا من زنده در خدمت شما باشم هیچ کس این اسپ را نمیتواند گرفت  
 شما کاری به کنید که این لشکر پیش را برده اید که من پس سر شمارا دارم کسی را عقب شما آوردن  
 نمیدهم پس کس تیر و کمان بدست گرفته پیشتر آمد دید که بهتره مسلح و مکمل بالشکر خود را ست  
 از او گفت که پیشتر بچین و شتر کمن بالشکر انبوه آمده بودند شنیده باشی که بر سر ایشان چه کردم  
 تو با وجود که آنرا شنیده عجب است که دلیری آلی ترا می کشم بمقامت نزد برادر خود و بر مهر  
 گفت که اسی پس من آنچنان نیستم که به سخن تهدید کسی تبرسم تو مراقب اس لمچین شتر کمن  
 اسپ مرا بگذارتا من گناه شمارا به بخشم والا برود شمارا دست گیر میکنم شنیده ام که با شما  
 زنی پاکیزه و پارساست مرا به کشتن شما شرم می آید حالا بمقامت برگردید نزد ما و خود و بر  
 کس در غضب آمد ما بهتره گفت اگر مردی باز و بکشا و زبان به بند مهرتوه ده تیر بر کس افت  
 کس تیرهای او را در راه شکست و ده تیر بر مهرتوه زد و مهرتوه هم تیرهای کس را به شکست آنگاه  
 پنج تیر بر کس چنان زد که آن تیرهای کس را به هوا برد کس از هوا بر زمین رسید از کمال غیرت  
 چنان تیری بر مهرتوه زد که مثل آسیا بگردش آمد تا سه ساعت میگردید هر چند مهرتوه  
 زور آورد و نتوانست مهرتوه را آنگاه داشت اسپان و مہلبان مرد و مهرتوه را سه گجه دوش آمد  
 چون بحال خود شد چنان تیری بر کس انداخت که بخود گشته بافتاد که آن مهرتوه خوشحال شده  
 و دیدند که آنچنان تیر باران کرد که آن مردمان بی بالای هم افتادند و آب بر روی کس پاشید  
 تا بهوش آمد گو گفت و شمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند من باز در شرم کس گفت ای برادر  
 حالا بهین که برین جماعت چه میکنم پس مرد و برادر تیر و کمان بدست گرفته بجنگ در آمدند  
 مهرتوه با تمامی لشکر خود برانینجا تیر باران ساخت و تیرهای ایشان را در راه برید و ارا به مهر

خوردگر دانید بهترته پیاده شد شمشیر و سپر گرفته بر کس و تو دوید چنان خبری بر تو زد که بنیود گشته  
 افتاد کس با مقام برادر ستر چنان بر بهترته زد که همچو کوه سیاه بر بهترته بر زمین افتاد  
 ولی شعور گشت آنگاه نیل را با سائر میموانان از تیر زده از مکر که بدر کرد همه بطرفی گریختند  
 میموانان در غضب شد کوهی که چهار کرده بلندی داشت برداشت خواست که بر کس بزند  
 کس آنرا بر ارپاره کرد و چند تیر بر میموانان چنان زد که از هوشش برفت باقی مردم باقیچ هیچی  
 گریخته خود را بکازمت سری را میچند رساندند و قصه افتادن بهترته و انگد و جامونت  
 و میموانان بعضی اقدس معروض داشتند سری را میچند را ز کمال غم و اندوه لحاظ خود رفت  
 بعد از آن هوش آمده گفت که ما را درین ایام جنگ عجب واقعه صعب پیش آمده هر چند  
 خواستم که شاید چنان شود مرا از جای حرکت بناید کرد میسر نشد پس بفرمود تا جمیع لشکرها  
 یراق جنگ پوشیدند بجهیکین بالشکرها چسان و سگریو با سائر میموانان و لیوان و  
 جامونت با خراسان همراه شدند انیقدر لشکرا از آدم و را چسان و میموانان فرا هم آمدند که  
 تا هزار کرده در زیر اردوی دایره لشکرها طفره از درمی آمد سری را میچند را باین جمعیت و چشم  
 و خدمت متوجه گشتند منزل بمنزل می آمدند تا بجایی رسیدند که مردمان لشکرها زخمی افتاده بودند  
 سری را میچند در تنها بچنگ گاه رسیدند یکیک از امرایان خود میدیدند که بعضی کشته افتاده  
 و بعضی اندک زخمی داشتند سری رام رام هر زمان بر زبان میرانند سری را میچند فرمودند  
 آن دو پسران که این لشکرها برادران مرا انداخته اند به بیدید که گاه هستند درین آشناس  
 و لو هر دو برادر پیدا شدند که تیر و کمان و شمشیر و چکرا با خود داشتند و بعضی از پسران  
 رکبشیران از عقب ایشان می آمدند مردمان ایشان را دیده بعضی سری را میچند رساندند  
 انیست آن هر دو برادر که شامی طلبیدید می آیند سری را میچند چون ایشان را دید محبتی  
 از ایشان در دل آمد و آن هر دو برادر از دور سری را میچند را تعظیم کردند سری را میچند پیش  
 ایشان آمده گفتند که ای پسران شما کیستید و این علم تر اندازی از چه کس تعلیم گرفته اید



و مادر و پدر شما کیست که انقدر لشکر مارا از فیل و اسب و آدم کشته اید و کدام کس شما را  
 زمار داده است ازین چهار بید کدام بهتر میدانید و از علما که د کمال دارید خاطر شما مال  
 بخیر و خوبی و نیکویی هست آیا شما چنان هستید که بزبان بگمانه نظر خیانت نه کنید اگر بر همین  
 شما را نصیحت نمایند آنرا قبول دارید و اگر یکسوی چیزی وعده کنید بجا آرید و دیگر بگوئید  
 که نام پدر و مادر شما چیست و بجا میداشد کس چون این سوال از سری را میچندر شنید  
 گفت شما ازین پرسیدن مطلب چیست که می پرسید اگر تو چتری هستی کاریکه چتر بازا  
 باید کرد بر کنی اگر بجهت جنگ آمده اید و میخواهید که این اسب خود را خلاص سازید  
 پس سبب تاخیر چیست بیا جنگ بکن تا اگر فخریابی اسب را ببر یا آنکه بگو که از امر و زنی  
 اسب ازین نیست سری را میچندر فرمودند که من باشا جنگ نمیکنم شما با من بگوئید  
 که فرزندان کیتید کس گفت خوش چون شما در بزرگ هستید و از امانی پرسید نسبت خود را  
 با تو میگویم که مرا و این برادر لور را سیتا زانیده است و ما آنچنان کسانیم که اگر مارا خواند نیک  
 گوید خوانده بد صبر و تحمل میکنیم و مادی هیچکس در خاطر نداریم و ما پدر خود را نمی شناسیم آنچه پدر را  
 بفرزندان کنند با بالیک را همیشه کرده است و ما بید را با دیگر علوم در پیش بالیک خوانده ایم  
 او را از زار داده است مادر پیش بالیک صفت سری را میچندر و هده او را از اول تا آخر خوانده ایم از او میپرسیم  
 نوعی که هر کس از ما بشنود خوشحال میشود اگر بر سر نم داشته باشد همه را فراموش میکنند و هر کس آنرا بشنود در دست  
 و عقل او زیاده کرده و دشمن برابر او نمیتواند استاد از تاثیر او است که با و برادر بر آن لشکر غالب آمده ایم  
 و از بزرگان آنقدر عقل داریم که هر کس را می نمیم میدانیم که او چه طور شخصی است و کدام صفت نیک و بد دارد از آنجمله  
 چون شما را دیدیم بر باطا هر شد که در شما مهر و شفقت که لازمه آدم است که بزبان و فرزندان خود  
 داشته باشد نیست و میدانیم که در شما حالا آن شجاعت و جرأت که پیشتر داشتید نمانده است  
 که نمیتوانی با ما جنگ کردن چون سری را میچندر شنیدند که این پسران سیتا اند و است  
 که پسران من هستند پس تیر و کمان بزرگین نهاد و گفت صد هزار لعنت برین جنگ باز

و بهیوش شدند چون بحال خود آمدند با سگرو گفتند هیچ میدانی که فرزندان چه کس هستند سگرو گفت  
 آری میدانم که اینها پسران آنکس اند که از همه مردم بزرگترست چنانچه در آئینه اگر کسی نگاه  
 کند بعینه روی خود را می بیند این دو پسران گویا عکس روی شما اند اگر کسی خواهد که این پسران  
 ازین دو برادر بگیرد و بغیر آنکه شما خود جنگ کنید دیگر هیچکس این قدرت ندارد حالا من اول  
 در برابر شما با اینها جنگ میکنم سگرو این سخن گفته برخاست درخت عظیمی که در آن حوالی بود  
 ازینج برکنده و متوجه شد که برگس اندازد کس تیر و کمان بدست گرفت چنان تیری بران درخت  
 زد که از دست سگرو افتاد سگرو اعتراضی کرده شمشیر و سپر بکشید و متوجه بجانب کس گردید  
 کس پیشدستی کرده چنان تیری بر سینه سگرو انداخت که شمشیر از دست او افتاد و سگرو بوم  
 مثل کوه بر زمین غلطید و بخود گشت نیل انجالت را دیده برجست متوجه جانب کس گشت  
 گرز خود را برداشت که بر دزد کس تیری بر دزد که او هم بهیوش گشته بغیتا و لشکریان میمونان هم  
 سلاح گوناگون گرفته متوجه بجانب دو برادر شدند کس تیری بر کمان نهاده بجانب میمونان  
 انداخت که بیک نگاه چندین هزار دزد که آنرا بزبان مهندی جنگ گویند و آن جانور است  
 که در آب می باشد چون کسی می چسبند خون بدن او را میگیر و پیدا شدند و بر هر میمونان و لوبیا  
 چسبیدند میمونان یک مرتبه بر زمین افتادند و لشکریان سری را چنذر چون آسمان دیدند  
 همه متوجه جنگ آن پسران شدند کس دلو بر دو برادر تیر بار کمان نهاده ایشان تیر باران کرد  
 از طرفین جنگ بسیار شد لشکریان سری را چنذر چون در برابر صاحب دلولی نعمت خود  
 بودند همه بجان خود را گذارده جنگ مردانه نمودند آخر آن برادران غالب آمدند تمام لشکرا  
 بعضی را از بجان کشتند و بسیاری را مجروح ساختند چنانچه سوای سری را چنذر دیگر هیچ کس را  
 در برابر ایشان ناب و طاقت جنگ نماند سری را چنذر با خود گفتند حالا اگر ما با این پسران  
 جنگ نکنیم همه کس بر زبونی من حل خواهند کرد پس تیر و کمان بدست گرفته برابر کس را آمدند  
 چندی تیر آهنی برایشان انداختند آن هر دو برادر نامدار از کمال چابکی تمام تیرهای سری را چنذر

در راه شکستند و از پاری جتند و اکثر تیرهای سری را میچند را بر هوا می زنند و آنرا چهارپاره  
 میگردند و یوتها که در هوا تماشا می جنگ آمده بودند حیران کارزار هر دو برادر گشتند همه با  
 بر سر و و پسرا آن فرین خوانند سری را میچند چون دیدند که در زور و قوت و دلاوری بسیار  
 و در جمیع صفات پسندید و هیچ کمی ندارند در دل شاد شدند و تمام صورت سیتا در روست  
 آن برادر برادر مشاهد کرده فرزندان خود تصور فرموده پس خود را خود بهیوش ساخته از تیر  
 بر زمین انداخت و بنیو گردید کس و لو هر دو برادر آمده گوشواره و حائل گردن سری را میچند  
 بدر آورند و بر سر دیگر بزرگان مثل لپس و بر تیر و ستر کهن و سکه یو آمده هر چه اهری که در  
 گوش و گردن ایشان بود همه بدر آورند و با کس گفتای برادر اگر حکم تو بوده باشد من این  
 منومان را بگیرم او را پیش مادر خود ببرم و تو برابر ای سری را میچند و من بر تیر لپس و بر تیر  
 کس گفت بسیار خوب گفتی برو و او را بسیار لوب جانب منومان شد در آنوقت منومان انگد  
 و جامونت بشعور آمده بودند منومان بجامونت گفت ای برادر این پسرا میخواهند که ما را  
 بگیرند جامونت گفت جانیکه سری را میچند بهیوش شده باشند ما ایشان چه میتوانیم کرد  
 بهتر آنست که تن به بهیوشی بدهم پس لو منومان و کس جامونت را بگیرفت هر دو را پیش  
 مادر خود سیتا آورد و سیتا چون منومان را دید بگریست از فرزندان پرسید که این را از کجا  
 آوردید ایشان قصه جنگ خود را با سری را میچند و ظفر بافتن تمام با عرض کردند آنچه  
 از گوش و گردن سری را میچند و دیگران آورده بودند همه پیش مادر نهادند سیتا هر دو  
 فرزندان را در بغل گرفت و روی ایشان بوسید بعد از آن گفت که ای فرزندان بسیار  
 بزرگ و دگرنگا رشدید چرا که سری را میچند پدر شما هست گوشواره و حائل سری را میچند  
 را بدر آورده و بهیوش است که اینها را از گوش و گردن من بدر آورده باشید چرا که زن آنقدر ایام  
 که تن به بهیوشی پوشد چون شوهرش هلاک شود دیگر او را نمی باید که زنی باشد  
 لعنت بر آن سپاهگری و زور و قوت تو باد که شما پدر مثل سری را میچند را در جنگ بر زمین اندازید

مثال شاه چو آتش است که از چوب بر آید و باز آنرا بسوزد شاه را چو بی مشورت من جنگ کردید  
 حالا چنانکه سری را میچندز افتاده باشند منم آنجا میروم اگر او کشته شده باشد خود را خواهم بستن  
 ستیا این سخن گفته اندک زرنیه که پوشیده بود همه را از تن برآورد و گریه کنان از خانه برآمد  
 تا بجائی رسید که سری را میچندز افتاده بودند بیامد در پای مبارک سری را میچندز افتاده و پای او را  
 می بوسید و میگفت بعد از آن که ستیا گریه بسیار کرد پای سری را میچندز بغل گرفت و می بوسید  
 فرزند آن را گفت که بنومان و جامونت را بگذارید تا او را گذاشتند در نیوقت که ستیا پای مبارک  
 سری را میچندز بغل داشت بالیک آمد و درین مدت بخد مت بران رفته بود بجهت آنکه بران  
 جگ میکرد و همه را که پیش آن را طلبیده بود چون از جگ فارغ شدند همه را تحفه و انعامات بقدر  
 رتبه داده و نصرت کرد بالیک چندین هزار را که پیش آن و ناسایان و سایر عابدان در آن معرکه  
 رسید و دیگر مردمان بسیار بعضی کشته و بعضی مجروح افتاده اند حیران ماند چون پیشتر آمد و دید که ستیا  
 بر پایان پای سری را میچندز نشسته است و کس و لود و بنومان و جامونت ایستاده اند بالیک  
 از ستیا پرسید که این چه حال است که می بینم سری را میچندز و بهتر نه و دلچسب و سرگرم درین معرکه  
 چون افتاده اند ستیا گفت ای پدر بزرگوار بشنوائی حکایت را که فی الحقیقه همه را تو انجین  
 انداختی چرا که تو فرزندان ما را این تیر انداختن تعلیم دادی تا چنین باید خود جنگ کنند  
 و اینها را بر زمین انداختند پس ستیا تمام حکایت جنگ فرزندان را بالیک بگفت  
 پس بالیک پاره آب طلبیده افسون بران خوانده بران مردمان پاشید هر کس که  
 بهیوش بودند همه بهوش آمدند سری را میچندز چون برخاست بالیک دست کس را نگرفت  
 آورد هر دو را بر پای مبارک سری را میچندز انداخت و گفت این دو پسر آن توانند که از ستیا  
 تو لرز یافته اند از شما بغایت دور بود که ستیا را که بیایکی و خوبی اوزنی و در عالم نبوده بگیناه  
 بگفته کسی بداصلی از خانه بدرگنی اینحال که ترا پیش آمد بجهت آن ظالمی تو بود که بر ستیا  
 کرده بودی در ایام حمل آن عورت بیچاره را فرمودی که برزند و شکلی صیب گذاشتند که در اینجا

از آب بودند آبادانی تا پروردگار برود رحم کرد و مرا بسر وقت اورسانید تا او را بخانه خود آورد و مرا از  
 این فرزندان متولد گشتند حالا میباید که با سیتا آشتی کنی یقین دانی که سیتا از جمیع گناه  
 و عذاب پاک است اگر غلط بگویم مره عبادت خود نیایم و پسران من فرمان بردار من بشوند  
 و من از اولاد و سر بر جتیا باشم سری را چقدر گفت ای بالیک این تقدیر ازلی بود  
 که من کردم حالا چنانکه تلافی این گناه شود بالیک گفت حالا با سیتا آشتی کن و این  
 جگه را که پیش کرده چون تمام کنی تلافی این گناه و جمیع عذابهای گذشته تو میکند پس  
 بالیک دست سیتا گرفته با سری را چقدر رانداخت و آشتی داد سیتا اول بار قبول نکرد  
 که آشتی کند و میگفت که سری را چقدر بمن چه نیکی کرده اند که من حالا با او آشتی کنم  
 بالیک گفت سری را چقدر هر بدی که با تو کردند پسران تو همه اتمام از تو کشیدند  
 حالا اگر خشنودی من میخوای از سخن من بدر برو و اگر سخن مرا قبول نه کنی ترا دعای بد  
 میکند سیتا ترسید و همراه بالیک آمد با سری را چقدر آشتی کرد بعد از آن سری را چقدر  
 بفروخت تا آن اسپ را گذاشتند سیتا و فرزندان را با خود همراه گرفته با وده بازگشت  
 از دیدار سیتا و پسران مسرور و خرم گردید و قصه بر کف سیتا و کس و لوحانه سری را چقدر  
 آمدند و سیتا بوقت سوگند زیر زمین رفت سری را چقدر بغایت غمگین و پرانده گردید  
 آخر حجب ارشاد بر ما واد از زمین پاره تسکین یافتند کس و لورا بفروزدی قبول داشته  
 نوازش کردند و قتیکه خاص در جایکه جگه موم میشد آمده شستند از کس و لور شیرین با  
 فروزدی که حالا شام غم مفارقت سیتا مادر خود از دل دور کنید و حکایت رامین بهبکه  
 تصنیف بالیک را بسخنوش الحانی بخوانید که دل من به شنیدن آن رغبت تمام دارد  
 کس و لوحه سری را چقدر قبول داشتند اول سری را چقدر را سجده کردند بعد از آن  
 جنت برست گرفته نواختند و حکایت بهبکه رامین شروع کردند و گفتند که ای راجه  
 سری را چقدر از من بشنو و قتیکه سیتا به پاتال رفت سری را چقدر راند و بگین گشتند

و جبک را موافق احکام بید و شاستر و گفتار بر بهمنان با تمام رسانند که پیشتر از منیشتران  
 و بر بهمنان را اول شیر برنج و روغن و شهد خالص و دیگر اطعمه و اشتر بهای لذیذ خوراندند  
 تا که همه سیر شدند بعد از آن فیضان اسپان ارا به پاک چدر سپ آتزام کشیدند و ماده گاو با همه  
 بساز طلا و جواهر هر که مرده و خردار خردار طلا و مر و درید فقره و جواهرهای نفیس و پارچه های ملایم  
 و نرم انبار انبار غله هر قسم دادند و جامکهای لعل و یاقوت و زمرد و عقد گلها در گردن آنها انداختند  
 تا آن جماعه خوشنود شده دعای خیر گفته بجانهای خود رفتند بعد از آن همه را بجای اطراف  
 و بلاد که در آن جبک آمده بودند از انبیا کوه تماشال و اسپان خوش رفتار و جواهرهای گران قیمت  
 و طلاهای خالص و دیگر تحائف هر دیار داده و تواضع و احترام خصمت فرمودند همچنین بچسبیدن  
 حاکم لشکا و سگریو و جامونت و انگد و نل و نیل و بهنومان و دیگر بهمنان و خراسان اخلت با  
 فاخره و جواهر آبدار و آفته بی بها و دیگر نوادر بنا در بخشیده و برهیا کرده و در نعل گرفته و دراع نمودند  
 همین قسم بزرگان هر دیار و شرفای هر اقلیم را بغایت خسروانه ممتاز ساخته اجازت و طمع دادند  
 تا بنگنان از جناب قدسی و ستوری یافته به مساکن خود با شتافتند و بشکر عنایات و توجبات  
 رطب اللسان بودند سری را بچند بعد ازین به برادران و امرايان و ارکان دولت کابل  
 شهر و دیهات و هر که و مدد را بقدر رتبه از شریف شریف و خلعت فاخره و زر و جواهر فقره  
 فریورهای قیمتی خوشدل و خرم ساختند اما خود از فرقت سیتا هیچ وقت و لحوش نمیشدند  
 عالم را بی سیتا خالی میدانستند هر گاه اراده جبک می نمودند صورت سیتا از طلا می ساختند  
 و جبک را با تمام سیر میزدند و همچنین چندین هزار جبک اسمیده و راجسوی و غیره کردند و از برادران  
 کردند تمامی بر بهمنان مملکت سری را بچند از سر کار و وظیفه میافتند تا بجا طر جمع در عبادت  
 اشتغال داشتند و رعایا همه آسوده بودند کسی آزاری نمیرسید همه با مدت ده هزار سال عمر بخوبی  
 و شاد کامی میگذاشتند پس بهر صورت هر گز نمی مرد و باران بوقت می بارید کوسلیا از سلوک سپران  
 و عروسان بغایت خوشنود می ماند و اولاد بسیار دیده شکر پرور و کار بخامی آورد و میعاد عمر خود

بکامرانی بسر برده عاقبت قلاب خاکی را در شمشک بقا جادوانی یافت همچنان کیمایی و سونته را  
 نیز تخرقه حیات برداشته ز صدارت قبضا داده جامه عنصری گذاشته کسوت نبات ابدی پوشیدند  
 سری را منچند در سوم مهیت را بدست خود بجا آورد هر یکی را بیکان دایمی خود فرستاد و در ظاهر بر یک  
 نبات آتفا جگما که در کتابها گفته اند تقدیم رسانید روزی سری را منچند را باین قدیم بر سر  
 سلطنت و جهان داری نشسته بودند و برادران و امرا این ارکان است حاضر جوده حبت حاکم  
 قندمار که ایران و توران پانیام او بوده گرگ نام او بهت خود را منچند سری را منچند فرستاد  
 ده هزار اسپ عراقی و عربی و بسیاری از پارچه آنولایت و دیگر تحالفت ارسال داشت  
 گرگ همه را گرفته بدرخانه دولت رسید در بانان بعضی رسانند که گرگ بردار است  
 اراده ملازمت دارد و فرمودند که بختور بیا رند چنانچه گرگ حسب الطلب بختور قدسی رسیده  
 دعای خیر بجا آورده پیشکش را جوده حبت را بنظر مبارک سری را منچند گذرانید و سری  
 را منچند گرگ را رکبش مرتاض دانسته تواضع و تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پای او شسته  
 بر صدر نشاند خیر و عافیت از او پرسید چنانچه گرگ بسیار راضی شد بعد از آن گفت راج  
 جوده حبت از مخلصان شماست در خدمت ما راجه پیغام داده که ولایت کند هر پشپس  
 مملکتی است وسیع و آبادان و مهابیش بغایت مطبوع و دلفراوز مینیت از رخیز که زر و جواهر  
 در آنجا بسیار پیدا میشود گندم پان با جمیعت سی کرد و گندم پان که همه بهادران را اندر در فنون  
 سپاه گری مهارت تمام دارند در آنجا سکونت گرفته سلطنت میکنند اما رعایا از ظلم ایشان  
 رو بویانی آورده اند اگر این ولایت بقرون اولیای دولت قاهره و زائید آئینه معدلت پرور  
 کافه رعایا و عمومی ملک و ملت تواند شد سری را منچند سخن گرگ شنیده نظر بجانب بهر تیره نمود  
 و از گرگ رکبش گفت این بهر تیره گندم پان را نیست و نابود خواهند کرد و بهر تیره را گفتند  
 که تو بالکثیر بسیار برو گندم پان را بکش و پسران خود را بر تخت سلطنت آنجا بنشینان  
 که آن مملکت را به پسران تو بخشیدیم و گرگ را به پشپش کرده و تنه های اکثر نوادر داده حبت  
 فرمود

محمّد

و بهر تهر را بالشکر بسیار و پسران هم راه گرگ روان ساخت و جمیع را چنان به دهر تهر تعین نمود  
 انجمنه همراه گرگ بصیبت و مصالحت تمام علی منازل کرده به قندار رسیدند و راجه جوده حیت  
 پدیدن بهر تهر خوشحال گردید ضیافت بادشاهانه برای بهر تهر سرانجام داد و چند روز بهر تهر بر سر  
 خاطر داری جوده حیت در انجا اقامت و زید بعد از آن با پسران خود بجانب گندهر پسر  
 متوجه شد و راجه جوده حیت نیز با بهر تهر رفعت بجای آورد تا بولایت گندهر پسر و پس رسیدن پسر  
 حاکم انجا باسی کرد و گندهر پسر به جنگ بهر تهر از شهر بدر آمد از طرفین چنان جنگی درست داد که کارنامه  
 بهادران روزگار شد آتش کارزار چنان بجوش و خروش آمد که نامداران هر دو لشکر غلبت داشت  
 می شدند گندهر پسران پا قائم کرده با کمال بهادر و دلادوری جنگ میکردند و در  
 از روزگار بهر دوان کارزار می بر آوردند و در حریف یکدیگر را می زدند بهر تهر این حال  
 مشاهده کرده تنها از لشکر خود بسیر و ن آمد به آنها مقابل شد  
 کال چکر نام حرب خود را بر آنها انداخت آن کال چکر چون آتش سوزان غلبت داشت  
 گندهر پسران را بسوخت بهر تهر منظر و منصوب شد بوق فتح خود را نواخت بعد از آن در ساعت سعید  
 باتفاق پسران و راجه جوده حیت و بهیچیک حاکم لنکا داخل شهر گردید و عیال را از کاند نظر گندهر پسر  
 نجات داد و آئین عدالت و رعیت پروری چنان پیش کرد که آن ملک در اندک ایام ده گونه  
 از پیشتر آبادان شد و ران ولایت و شهر کلان بودند و هر دو پای تخت شهر پسران را وقت  
 هر یکی از عمارات عالی و باغات و نشیمن های کنار دریا بخوبی در نواخت تمام و بغایت خوشتر  
 و آباد و زرخیز بود یکی بهر تهر و شست اکثر ساهو کاران و بناران و قاجران گرانمایه بسیار  
 در انجا سکونت داشتند اطراف آن شهر باغات بسیار بود و نشیمن ها و معابد های کوششیران  
 و چاه و بادلی بسیار داشت بهر پسر کلان بهر تهر نام بخشید او را بر سر بر جهان داری آن ولایت گشاده  
 و قشقه رعایا پروری بر جبین او کشیدند شهر دیگر که تهمه سلان نام داشت در آبادی و بار بار مروتی بود  
 بهر پسر دوم تهمه نام بخشید سلطنت آنجا با و از دانی داشت بهر تهر پنج سال برای آبادی ملک



و خاطر سپران در آنجا ماند بعد از آن پس آنرا به سلطنت آنجا گذاشته خود به لارستان سری را می‌چند کرد  
 حقیقت ظفر یافتن برگند هر پان و تفویض خلافت هر دو شهر به دو سپران و فطانت  
 آن دیار معروف داشت آنچه از تحالف آن ملک با خود آورده بود و نظر گذرانید سری را می‌چند  
 این را شنیده خشنود شدند و در آنوقت نظر مبارک آن مالک و لار بر سپران لیمس افتاد  
 که انگ و چندر گیت نام داشتند از لیمس گفت به اینها سلطنت ملکی که آباد و زرخیز باشد  
 بخونیزاید کرد و درین سخن به برتره گفت دو شهر کلان و بسیار خوب است یکی نشامی که میوه دانه  
 در آنجا بسیار میشود و اکثر سپان در یا تراد خوب خوب بدست می‌آیند آنرا به انگد باید داد  
 شهر دوم که چند راوتی نام دارد اکثر کان طلا در آنجا است باز و شاهین آنجا وافر پیدا میشود  
 به چندر گیت باید بخشید سری را می‌چند از این سخنان به برتره خوشحال شدند به بهر تره فرمودند که بطرف  
 رفته در شهر نشامی انگد را بر تخت سلطنت آنجا بنشانند و به لیمس فرمان رفت که بجانب شمال  
 بولایت چند راوتی رسیده چندر گیت را بر سریر جهان داری قائم کند همان ساعت با اتفاق  
 و دیگر رکیشیران و برهمندان و برادران شقعه خلافت به دو ولایت به انگد و چندر گیت دادند به برتره  
 و لیمس هر دو سپران را گرفته روان شدند به برتره و لیمس بطرف شمال و مغرب رسیده هر دو ولایت  
 فرمانروای هر دو ملک کردند گیان سال بحبب نبد و بست ملک و نظم و نسق آن دیار بوده  
 سپران را بر سریر خلافت آنجا نشانده خود به لارستان سر اسر سعادت سری را می‌چند  
 بر رسیدند از حقیقت آنجا بعض قدسی التماس کردند و مورد عنایت و تحسین شدند به روز  
 بشرت دیدار اگر امی سری را می‌چند برده فراوان می‌اند و خفت همه برادران حبیش و کامانی  
 میگذرانیدند تا آنکه مدت یازده سال برین منوال در نشاط و فراغت گذشت ایام مدت از آنجا  
 هر چهار برادر سری شد روزی کال بصورت رکیشیر آمده بدو از دولت سری را می‌چند آمد  
 از لیمس گفت که در خدمت راجه سری را می‌چند خبر من برسان که بر منی آمده است لیمس در حال  
 بعضی عالی سری را می‌چند رساند که بر همین رکیشیری برور رسیده از او ملازمت دارد حکم شد

او را میارند چون اواز در دولت در آمد سری را میچند را و را شناخت پای او نشست و بفرست  
 و حرمت بر صدر نشاند ما خبری پیش آورد و خوانید بعد از آن سبب آمدنش پرسید کمال  
 بصورت را که پیشتر در خدمت مبارک معروض شد که باشما مطلبی دارم خواهم گفت اما پیشتر  
 که جایگاه من و شما در کلام باشیم دیگری نیاید اگر تا انجام نممن در میان کسی بیاید کشتنی باشد  
 سری را میچند را که پیشتر گفت که من و این را که پیشتر خبری مشورت خواهم کرد هر که بی طلب باشد  
 کشته خواهد شد ترمی باید که بر در شسته باشی بی طلب کسی را نگذاری چنانچه لچمن را بر در  
 گذاشته سری را میچند را و آن را که پیشتر در کلام شد ندکال گفت که مرا بر بهار نوزد شازدست  
 و پیغام داده که ای سری را میچند را شتابن برستید از نان شاکل نیلوفر برآمد که من از آن  
 ترکیب یافته ام از آنجست مرا کلاس من میگویند و قتی که مدعو و کثیبه پیدا شدند او را شاکستید  
 این زمین از من سر هر دو پیدا شد بعد از آن چندین هزار عالم موجود گرفت هرگاه بر روی زمین  
 ظالم پیدا میشود و کارهای ناصواب پدید می آید شما بجهت رفع آن وقایع کردن احکام مید  
 و شاستر صورت میگیرید چنانچه را و ن و غیر ذالک بدکار را کشتید نیک نامی حاصل کردید  
 بر سایر دیوتها و بر بهمنان و غر باراحت و امان بخشیدید برای کاریکه او تار گرفته بودند همه  
 سامان یافت و ایام آن باختر رسید پانزده هزار سال گذشت حالا مایان بی شما بیکس  
 واقع شده ایم اینجا آمده مایان را دیدار بدیدید و سر فرار کنید التماس بر باراهمه شما گفتیم و من  
 پسریا کال نام دارم سماعت بر ما هست که شما بکان اصلی خود بیایید سری را میچند سخنان  
 کال شنیده با و گفتند هر چه خواهمش بر ما هست من البته بجا خواهم آورد و بر باراهمه  
 خواهم داد و گفته ترا خواهم کرد و دل منم همین بوده است این سخنان تمام نشده بود که  
 در باسار که پیشتر بر خانه آمد از لچمن گفت که خبر مرا سری را میچند برسان لچمن او را پر نام کرد  
 و گفت راجه سری را میچند را در مشورت نشسته اند حکم نیست که بی طلب کسی در اینجا برود  
 اگر خلاف حکمی کند البته کشته شود اندک صبر کن که از مشورت فارغ شوند بعد فارغ مشورت

خواری رفتند با ساد و غضب شد و گفت همین ساعت ترا با تمام خانواده نفرین میکنم و الا  
 خجسته بسری را بچند بکن لچس بخاطر آورد اگر من این رکبش بسری را بچند در رسانم با شما  
 خانواده از نفرین این خراب مطلق میشوم و اگر خبر میکنم کشته خواهم شد پس کشته شدن من  
 بهتر از آنست که تمام خانواده خراب شود لا علاج بجز دست سری را بچند ز ظاهر ساخت که در میان  
 رکبش سرور استاده بغایت خشمناک مینماید آنزوی ملاقات شما دارد سری را بچند فرستاد  
 که بیا نزد لچس را ببرد و درون خانه بروی سری را بچند را و را تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پایش  
 پیش نهادن از آن قدری خود خورد و بعد از آن سبب آمدن از او پرسید رکبش گفت از چند روز  
 گذشته ام بخوابم که چیزی نمی خواهم شکم سیر بخورانی سری را بچند در طعام های لذیذ و شیرینی  
 و میوه خوش طعم حاضر کردند تا او شکم سیر بخورد آسوده گردیده دعای خیر گفتند و بخت  
 از اندرون خانه برون رفت آنگاه آن رکبش صورت کال بسری را بچند ریاداد که شما اقرار  
 کرده بودید که هر که بی طلب درین خانه بیاید من او را العبه بکشم حالا این لچس بی طلب  
 در اینجا آمده می باید قول خود را بجا آورد سری را بچند بر این سخن اندو بکین شدند در دل فکر  
 کردند و درین باب چه باید کرد و لچس بفرست دریافت که چون من بی طلب نزد سری را بچند  
 آیم با عشت اگر بی مزاج مبارک شد بخدمت سری را بچند عرض کرد که ای همارا چه حال فکر  
 در دل نگفید همه با اختیار تیر قضا هستند آنچه در دل عهد نموده اید بجا آرید در چیزی که نیت  
 در دست باشد عمل آید آخر همه را ازین جهان باید رفت پس مرا شما از خود دور کنید بسری را بچند  
 مینامشند و بکشد و دیگر از او طلبند و از ما برای گذشته خبر دار ساختند درین باب مصلحت  
 از همه خواسته بکشد و سری را بچند را گفت که در همه مطالب بهرم خود باید داشت بزرگ کسی  
 در دنیا که بگوید و فکر کند که من بهرم و بهرم استند از آنچه پیر رسید برای لچس فکر کنی  
 را چه بجز تو ندانی بهرم جان خود را از فروت شما این دنیا را گذاشت دیگر هم بشنود هرگاه  
 از قوت خود خواهی برگشت این بر سر تو ای دنیا خواهد رفت این هفت طبق آسمان زمین

از راستی تو قائم است از بیعت خلاف قرار داد خود کن اینهمه کار با تعلق به کال دارد و کال  
 این همه کار با میکنانند حالاً لجنین را از خود دور کن و نیت نیک خود را نگاهداری سری را چقدر  
 سخنان بپشت شنیده از لجنین گفتند من ترا گذاشتم و مردم خود را گذاشتم چرا که گشتن و از خود  
 جدا کردن یک حکم دارد این را گفته چشمه بر آب کردند لجنین حکم سری را چقدر بجا آورد و از اینجا  
 بدو آمد بخانه خود رسید از اینجا بکنار سر جو چوگ آسن محکم نپشت باسد یو چه بر موج را بیاد  
 آورد تارک سر که بر چاند گویند شکافته شد شعاعی از آن بر آمد به بشن لوک رفت سری را چقدر  
 اقرار که چشمه بر موج بودند یعنی چهار حصه از آنجا حصه چهارم به لوک بشن داخل گردید این در  
 و دیگر دیو تها بر و گل باریدند و این در حصه لجنین را به پاتال رساندند اخبار کیش سران گذشت  
 و ماران و دیو تها او را پرستش کردند سری را چقدر و قنیک لجنین را از خود جدا کرد و سر لجنین  
 برادران و وزیران و وزیران میانگ بلند گفت که حالاً این سلطنت را به برتره بسپارید  
 من سبک میروم بحال لجنین میسر برتره گفت ای سری را چقدر مرا قسم باینکه من  
 که شما را گذاشته در اینجا باشم بغیر شما سلطنت ایند مرا خوش نمی آید حالاً الناس مرا شنود  
 که خلافت کوشل دیس بر کس پس کلان خود برده و ولایت جانب شمال رویه به لوم حرم  
 و آدم نزد سر کمن بفرست که وید و اینجا باور رساند او را در اینجا ببارد و در وقت بر عیال  
 و سکنه آورده آمده حاضر شدند از پشت گفتند پشت در خدمت سری را چقدر عرض کن  
 که حقیقت کل سکنه اینجا بدانند هم ای شما کسی نخواهد گذاشت هر چه بکنید بنجید و کنید  
 سری را چقدر گفتند از اینجا بر سید دل شما با چه میجو اید همه ما با اتفاق گفتند خواهش مایان  
 آنست هر جا شما باشند مایان هم با فرزند ان و خویش و قبائل دائم در خدمت شما باشیم  
 در جنگل و کوه و بالای آسمان هر جا بر وید مایان را از خود جدا نه کنید سری را چقدر اعتقاد  
 درست دیده خبری بخاطر آورد کس پس کلان خود را ملک کوشل دیس و سر حرم  
 قشقه سلطنت آنجا بر پیشانی او کشید و خلافت ولایت شمال رویه مرا و قی به لوم سر خود

از زبانی دشت سیر جهاننداری آنجا باو بخشید سر برادر دشت بهشت هزار تهمه که چوب و چگل آنرا  
از طلای خالص و جواهر آبدار ساخته بودند چار چار اسپان عراقی و عربی و دریا نژاد هر یک را  
می کشیدند و در دوزخ فیلی که اکثر چهار دندان داشتند از خرطوم تا دم زیر طلا و جواهر غرق بودند  
شصت شصت هزار اسپ اصیل و نجیب باد پیا و سبک خرام از سارو گران و عراقی و عربی  
و دیگر از اولاد اوجی سرد بودند و نقره و طلا و جواهر از لعل و یاقوت و زمرد و نیلم و الماس  
و مروارید و مرجان و یسبلج توده توده خردار خردار که هندی در لکشت دشوار کن عاجز  
مهر و برادر تقسیم یافت و زر و زیور و ظروفهای طلا و نقره و پارچه های زیبا یافت و الماس و دیگر  
پارچه های نفیس گران قیمت و خیمه های نوساخت از زر و دوزی مخمل و زر کار و فرش قالیهای  
بسیارگون یافت هر یک را داشت و گاو این را حسابی نداشت هر قدر توانستند ضبط کرد گرفتند  
سوادای این آنچه بمردم شهر و اطراف بقدر درخواست انعام شد حد و حدیث نداشت سری را چنانچه  
بجسور خود و سلطنت هر دو ولایت را هر دو پسران خود بخشیدند و رخصت دادند تا در حضور  
سری را چنانچه هر دو برادر بکار و بار سلطنت پرداختند بر ملک خود با قابض و متصرف گردیدند  
بعد از آن آدم بطلب شتر کهن فرستادند چنانچه آدم در سه روز به شتر کهن رسید تحقیق رفتن  
بهمین قسمت کردن سلطنت به کس دل و دامناس کل سکنه آورده و تهمینه رفتن سری را چنانچه  
بجنگل از شتر کهن به تفصیل بیان کرد شتر کهن ازین اخبار قبول خاطر گردید بعد از آن ولایت  
خود را در حصه ساخت اول شهر را نصف ملک و مال را سباب به سوباه و نامی همسر کلان خود  
داد و نصف دیگر با مال و منال به پسر دوم با اسم شتر کلمات بخشید آئین جهاننداری معینت پروردگار  
تعلیم کرد و خود تنها یک ارا به سوار شده در خدمت سری را چنانچه آمده آداب بجا آورد سری  
را چنانچه گفت حالا شما در ملک خود باشید شتر کهن بیدل شد و بگفت بغیر شما من سلطنت عالم با  
نمیخواهم حکومت آنجا را به پسران قسمت کرده دادم برای هر یکی به اضطراب رسیدم را چنانچه  
عقیده او را هم دیده با خود قبول کرد و در وقت جمیع میزبان خراسان که پیش ازین در آنجا گرفته

نزد سری را می چند حاضر شد نه هیچکس هم رسید سری را می چند را در دیده گفتند شما خلافت نکند  
 بکنید تا که رعایا در عالم مستقیم حکومت شماستند ام خواهد ماند و رعایا را بحسن سلوک پرورش  
 خواهند کرد و چیزی عدل پیش من مکن و بهنومان گفت شما را می باید سخن مرا بجا داشت ترا من  
 چه بخوبی گفته ام تا دقیقه حکایت من در عالم استوار دار و شما آنرا شنیده باشید و دیدند  
 را گفتند تا که بروی زمین اولاد من باشد شما هم زندگان را بکام آلی بکنید و جواب این را  
 بمن هیچ نگویید جامونت را گفتند که تا من ترا یک مرتبه دیگر بنیم در دنیا باشی مابقی مینوان  
 و خرسان و راجسان را بهمراهی قبول فرمودند و گفتند ام روز همه برت بکنند چنانچه آن روز  
 بخوشی و خرمی بر همه گذشت و شب بر آئین نیک در تقوی و صلاحیت در برت گذرانیدند  
 صبحی سری را می چند را زبشت گفتند حالا از اینجا باید روان شد اول بفی که بر بنیان آنگاه  
 پس و پیش بروند و عقب آنها بر بنیان بلج می برانند و سری را می چند را خود پارچه بنفشه پوشیدند  
 و در هر دو دست شش کس گرفتند و آئین بر همه چاری گردیدند در نیوقت سیدنا هم از زیر زمین  
 برآمد و در پهلوی سری را می چند نشست بشن و طبعی هر دو یکجا شدند و ترکش و تیرهای ترکش  
 و کمان و شمشیر خاصه دست مبارک سری را می چند همه صورت آدمی گرفته حاضر شدند  
 و بید گاتیری و کدک کرم هم بصورت بر همین گرفته ظاهر گردید و دیگر که کشیشان که بروی  
 زمین بودند حاضر آمدند همه در سرگ و دوازی جمع شدند و کل پرده شینان سرای عصمت  
 و زنان بهر تیره و طبعین و ستر کمن با سائر کنیزان در آن مکان رسیدند و سائر سکنه اوده از مرد  
 و زن و طفل و جوان و پیر و خویش و قبائل و حوش و طایور و مرغ و ماهی و مور و گس و کرم  
 و کل موجودات بصورت آدمی جاندار فراهم آمدند همه با غسل در سر جو که ده لباس پاک  
 پوشیده نزد سری را می چند را ایستادند از کمال شادی که مردمان میکردند غرور و بخت  
 از آدم و حیوان و اشجار و پرندگان هر کس خواست در اینجا حاضر شد و همه نظر بر سری را می چند  
 داشتند و در نیوقت بر ما چندین هزار دیوان که آنرا بقیاس نمیتوان آورد و همه در روشنی و آراستگی

از اهل وجود و طلاق تمام داشت از آسمان فرستاد هر کس در سر جو غسل میکرد قابل عفو می  
گذاشته صورت و لوناگر و تبران بیوان می نشست به یکیش می رسید تا آنکه در ساعته  
همه حاضران وقت با آسمان رسیدند بعد از آن سری را همچند در آب سر جو که از آب جسم  
برآمده درآمده ایستادند در آنوقت بر همان با سار و دیوتا در کمیشن بران برپا رسیده بر سری  
را همچند رعد گلهای شارق کردند و گفتند ای معاشین در اینجا تشریف آری در مقام خود آسایش  
کنید که شمار ابتدا و انتها نیست و همه جا محیط استید و پیدا از شما پیدا شده است و خوش خود  
بر روی زمین صورت انسان گرفتید و در همه دلهای حاضر هستید همین که بر عالم این توفیق کرد  
جسم هر سه برادر یک شده بغایت روشن و پرنور گشت نورانی ایشان هر سه عالم را فرا گرفت  
بشره هر سه برادر به آفتاب تابان تر نمود چنانچه از شعاع نور ایشان چیزی دیده نمی شد  
بنظر کسی جز نور نمی آمد همه نور جسم هر سه برادران بهر صورت چکر گرفت و شتر کهن سنگه  
بجایم بالا رفتند بر همان و مادی و حیوانی را نیند در کمیشن بران و گندم بران و سده با و ا پسران  
و ناگان و جهان و داند و دیت و اکنون همه خدمت کردند و معاشین بعین عنایت بر همه  
نظر افکندند و از بر همان گفتند برای خاطر من که انتقد رجا ندر آمده اند در کدام لوک  
جا دادند باید که در لوک خود جا بدید بر همان عرض کرد که هر کس در دنیا پاک پاکیزه میشد  
و یا دشارا هر دم وظیفه خود سازد و استانگ لوک میباشند که سیتانیک لوک متصل بر همه لوک  
است همه را باید داشت از حصه هر کدام که او تار گرفته بودند باز میخواستند بدین نام و در آیند  
چنانچه سکر بود و نور آفتاب طغی شد دیگران هم هر کس اوتار هر که بود در ذات او پیوستند  
ما بقی در ستانیک لوک مقام گرفتند کمیشن بران هر دیار و هر جنگل و کوه خبر رفتن سری را همچند  
با سار موجودات بعالم بالا چون شنیدند هر کدام اهل خواست آمده در سر جو غسل کردند  
در ستانیک لوک رفتند چنانچه بعد از رفتن سری را همچند راتسه روز هر که از کمیشن بران  
و مسافران در آنجا رسیده در سر جو غسل کردند ستانیک لوک رسید برهما میگوید که بعد از آن

در سر جو غسل خواهد کرد و بعد برگ برستانیک لوک خواهد آمد شهر او ده بعد رفتن سری را چمتو  
 نامیکصد سال ویران مطلق اقتاده بود برهما میگودید هر که ازین اشلوکهای رامین یکی هم بخواند  
 از جمیع گناهان پاک میشود هر کس نام رامین بخواند و یا بشنود مراتب او چه توان گفت بعد از  
 یکصد سال رکته نامی راجه باز او ده را بدستور سابق آباد ساخت در روایتی نقل میگویند که این  
 او ده قتیکه بعد از رفتن سری را چمتو راجه صد سال ویران ماند و خراب مطلق شد و فراغ در غن و دار  
 و غریب شوک و دیگر از شغال و گرگ سکونت گرفتند شبی او ده بصورت زنی برآمده جائیکه کس  
 پس سری را چمتو در خلوت نشسته بود حاضر شد و گفت من از تو چیزی میخواهم کس جواب داد  
 دو چیز کسی نمیدم دیگر چه خواسته باشی بخواه آن زن گفت آن کدام چیز است که نمیدی  
 کس گفت دشمن را در میدان شست نمیدم و زن بیگانه را هم آغوشی آن زن گفت من  
 از دنیا چیزی نمیخواهم بدان که من بلده او ده هشتم در عهد مبارک راجه سری را چمتو در جائیکه  
 عمارات کلان و آب حوض بسیار داشت و بر بنیان بید میخواندند شب در فرسود و در قص میشد  
 و حال آن شهر خرابه مطلق گردیده مکان شغال و گرگس و فراغ در غن شد و شوک و جهنمگر فریاد  
 میکنند من این را نمیخواهم دید از تو آن میخواهم که باز را آباد سازی کس این را قبول کرده  
 کسان خود را بفرمود تا باز را آباد و معمور ساخت باین قدیم خوبی و رونق یافت باملیک میگوید  
 هر کس این کتاب رامین خواهد خواند و یا از زبان برهنان خواهد شنید از جمیع گناهان پاک شده  
 بعد برگ برهما لوک خواهد یافت هر کس از زبان برهن بشنود میباید که در وقت اتمام کتاب  
 را بن یک ارباب که آنرا رتبه گویند به طلا و جواهر آراسته با چهار اسب تیز رفتار و اوصیل که همه  
 سا طلا داشته باشند و بیری بران بسته دوه ماده گاو شیراز با بچه که شاخهای هر کدام طلا  
 گزنی باشند و پای آهنابه نقره بر پشت پارچه زرد و زنگوله در گردن داشته باشند با دو حصیه  
 بآن برهن که رامین از او بشنود بدو یک صد و هشت برهن را از شیر مرغ و شهد و روغن  
 و دیگر طاهای لذیذ بخوراند تا که سیر شوند و همه را گو شواره طلا و پارچه سفید و فرش و پلنگ



او انکشتہ طلا با نکلین جواہر و چہتر و غلہ و کفش فرمین بدید و بان بخرانند اگر انقدر بدید و اوس  
 صد جگ باج میہ و ہزار جگ اسمیدہ بیاید و گویا او غسل در گنگا و پریاک و ستر می خلیان  
 و کور چہتر کردہ باشد و ثواب یک بار طلا وقت کسوت آفتاب کہ در کور چہتر بہ برہمن  
 بیاید آخر بہ بشن لوک ہر دو و محبت بہکت سری را چنڈر در دل او قرار یابد لذات دنیا از زبان  
 و فرزند و دولت و نیکنامی اورا نصیب گردد و اگر کم استفادہ باشد بقدر دستگاه البتہ کچھ  
 بہ برہمن بدید خالی نگذارد پارتی از ہما دیو جی پرسید کہ برہمن توجہ و لطف شما این کتاب را  
 از اول تا آخر مہر شنیدم حالا بگو کہ این حکایت را کاک ہسونڈ باگر بر سچہ تقریب گفت گر زبان  
 مقربان در گاہ اوست و صاحب گیان و بگیان ست چگونہ انتخابہ کاک ہسونڈ آورد و کان  
 کہ صورت نافع و بہت این استان محتوی معرفت کردگار از کجا یافت و محبت سری را چنڈر اورا چگونہ  
 حاصل شد چہ کہ در آدمیان ہم کی از ہزاران لذات نفسانی گذشتہ تن بہر و تقوی میدہند و این نیک  
 پیش میگیرند و در زادان ہم کی از ہزاران صاحبات نیک تارک لذات نفسانی میشوند و در نیک  
 ہم کی از ہزاران تارک دنیا میگردند و در تارک دنیا ہم کی از ہزاران صاحب عقل کل بوجودی آیند کہ  
 ہمہ یک حال ان باشند و برین ہم کی از ہزاران ہم درسی و سانک گیان میشوند یعنی در ہمہ چیز اورا مینند  
 و ہم اورا دانند بچ و شادی غم موجود و نابود اورا نباشد گواہ و سہ را بر دارند و خواہش دنیا از او دور شود  
 و صفت فرخ و بہشت نہ شہتہ باشد و در سیت صفات ملت بہرساند و برین جملہ نادہست کہ بجز ذات حق و نظر  
 دیگر نہ آید و زبانش بجز نام و دیگر نگوید خود را اندای محبت او کردہ باشد نیدانم کہ این نافع محبت اورا از کجا  
 یافت ہر کس یک ساعت ہم دریادہ باشد از جمیع گناہان پاک میشود ہر کہ صرف اوقات  
 بزرگ او کردہ باشد مراجع اعلی می یابد کاک ہسونڈ با این کمالات در صورت نافع چرا ماند  
 این با من تفصیل بگو و این را نیز بگو کہ تو ازو چہ طور شنیدی سری ہما دیو جی از سخنان  
 پارتی بسیار مخطوط شد و بسیار اورا ستود و گفت تو طالع قوی داری کہ دل تو از حکایات  
 سری را چنڈر سیر نشود حالا از من بپو کہ از شنیدن آن ہمہ و سوساں خاطر بدرد رود

و محبت سری را چنبد در دل تو جاگیر و تقبسی که من این حکایت را شنیدم از تو میگویم که اول  
 تولد تو در خانه دچیر پر جایت پسر برهلو دشتی نام داشتی در وقت جگ او ترانه طلبید چون تو  
 بی طلب رفتی عزت و حرمت تو نکرد از غیرت و آتش جگ پدر خود را سوختی در آن وقت  
 ملازمان من جگ او را برهم زدند چنانچه تو همه نیکو میدانی و من از غم فرقت تو چون بهم رسیدم  
 سیر دریا با جنگلها و معبد با و تالابها و در جلد با میکردیم از کوه سمیر طرف شمال نیل نام کوه است  
 سنگریزه آن کوه اکثر جواهر آید است و آبشارها بسیار جاریست و درختانش همه سایه دار  
 و موزون و پر گل و میوه و در هم آن کوه چهار شاخ داشت در آنجا چار درخت بر و پیچید  
 و پاکر و انبه بغایت سایه دار و کلان و دلکش و خوش هوا دیدم که سایه اش عمارات اهرام  
 را رشک می افروزد و نزدیک درختان عوضی بود که آتش نهایت سرد شیرین و صاف  
 و خوش مزه پراز گلگهای نیلوفر و جانوران مثل نهس و چکاوک و سرخاب و طاووس و کوهکلا  
 و کبوتر و فاخته بود که از صدای آنها مردم مسافر مقیم میشدند بر آن کوه و آن درختان گاه  
 سکونت داشت که او را در کلبه کلبه پانتر فنانیست اما و میوه یعنی حرص و غفلت و علامات بد  
 و شهوت و غم و غصه و کبر و غرور و دروغ و غیبت و خصومت و عداوت مالی و دنی پیرامون آن کوه  
 نمیکرد و در آنجا آن کاک بسوزد دریا و در کوه معرفت حق مستغرق میباشد تفصیل آنرا بیل شنید  
 بسایه درخت پیچید در کشف مراقبه محو میشود و رسوم عبادت از موعوم و جاب بنیر درخت پاکر  
 بنماید بنیر درخت انبه پر تنش دلی که آنرا بوده مانس گویند بنمید و بجز عبادت دیگر کار ندارد  
 و بسایه درخت بر حکایت پیران و شاستر و ذکر جمیل پاک پروردگار میگویند و در وقتیکه او  
 در خواندن بنید و شاستر و حکایات ثواب بخش شروع میکند جانوران آن جنگل و کوه و جلد  
 برای شنیدن نزد او می آیند حکایات سری را چنبد رنجوش امانی میگوید چون من در آنجا  
 رسیدم و ازین غرائب دیدم و لم اندکی تسکین یافت چند روز بصورت نهی در آنجا اقامت و زدیدم  
 این حکایت سری را چنبد تمام از شنیدم باز بکوه کیلاس آمدم تقریری که من از او این حکایت

سری را میخیزد شنیدیم تو گفتیم حالا آفرینش تو که گریز نزد کاگ به سوند چون رفت بدانکه در وقتیکه  
 سری را میخیزد در لشکرا بجنگ اندر جمعیت پسران تماشا می نشست کرد از نزد کاگ بجای  
 خود را بهوش گردانید در انوقت نادر که گریز را در ملازمت راجه سری را میخیزد فرستاد که او  
 آمده ناگ بچنانس از تن سری را میخیزد رود و گریز را بخاطرش گذشت من شنیده ام که آن ذات  
 پیک پروردگار خالق هر سه عالم با آن کمال قدرت ابتدائی در دنیا صورت انسان گرفته پس  
 از خرم را چس چنین بهوش چرا افتاده ازان قدرت کامله اش هیچ دیده نمیشود نام او را  
 هر کس در وقت صعب یاد میکند از کند جمیع حوادث نجات می یابد چگونه باشد که او از خرم  
 را چس ناپاک بهوش و مغلوب شود در نیاب هر چند فکر کرد دلش تسکین نیافت مثل شما  
 خاطرش در گرداب تفکر فرو افتاده شد و مضطرب نزد نادر رفت و در دل باو گفت نادر  
 دل برو سوخت از کمال مهربانی با گر گفت خواهش سری را میخیزد چنین بوده است هر چند  
 آدم دانا و قلیل باشد اما در کینه او می رسد البته در گرداب غفلت می افتد راه جانب پست او  
 نمی برد همین قسم چندین بار مرا هم سرگشته بادی حسرت ساخته است همان حالت ترا هم  
 پیش آمده این و سواس که در خاطر تو جا گرفته است از هدایت من زدود خواهد رفت  
 در حاجت بر مهربان تو تا هر چه او بفرماید قبول کن گریز از اینجا حیرت بر مهربان تو سواس  
 خاطر خود با و باز گفت بر بهانم گریز شنیده چنین نیاز به بارگاه سری را میخیزد رسود  
 و اقبال لایزال او بخاطرش یاد آمد سر حساب شد و دل خود میگفت تقدیر او چیز است که  
 که هزاران بار مرا مثل میبویان رقصانیده با وجود آنکه مرا از اعضای رئیس خود آفریده است  
 هر چه مردم دانا در بند مای او هستند بر تو چه عجب بعد از آن به گریز گفت که زندگی سری را  
 چنانچه مهادی جی میداند دیگری ازین اسرار واقف نیست برو از و پرس جای دیگر  
 تسلی خاطر نخواهد شد گریز از اینجا نزد من آمد در انوقت من از کیلاس بخانه کبیر  
 می رفتم در راه بمن در خورد و در دل بمن بیان کرد و در جواب آن بشیر نی بانی از گریز

که تو در راه نزد من آمدی بکدام سخن تسلی دولت نمایم آرام دل وقتی یابی که مدت مدید در صحبت  
چینیان او باشی از زبان ایشان حکایت عجایب و غرائب راجه سری را چنانکه از اول تا آخر  
بشنوی و آنرا در دل خود جابدهی در جائیکه این حکایت سری را چنانکه هر روز با ناله میشنو و ترا  
نشان میدهم آنجا رفته البته بشنو و سواش خاطر تو همه خواهد رفت چرا که بدون صحبت چنان  
و ذکر محمد پروردگار غفلت دل بدر نرود و تا غفلت نرود دل در بندای حق نباشد هر چند کسی جو  
و جگ بکند تا آمار اوست دل نیاز در محبت مولیٰ او را دست ندهد حال او در جائیکه بالای کوه میل  
کاک مرسومند میا شد در محبت سری را چنانکه یکتای زیانست و بغایت دانا و خیلی دیر سال است  
هر روز او حکایت سری را چنانکه میخواند جانوران آن جنگل و کوه او را می شنوند تو هم آنجا برو  
از و بشنو تا آرام دل بیابی اگر چه همان وقت ما را مسجد کرده آنجا رفت ای پارتی بچندین  
سبب من او را این حکایت بگفتم دانستم که گاهی در بزرگی سری را چنانکه زین شک آورده است  
سری را چنانکه میخواند که او را نسیب بدید و دیگر او را نزد خود برای آن جاندارم که این مرغ  
زبان مرغان خوب و زود می فهمد ای پارتی خواست او بر همه بالاترست کیست که از او  
فایده باشد از عقلی که آفرید کار را توان شناخت آنرا پای داده بعقل مشتمل کبر و منی و هنگام  
ما توئی مغرور میشوند خواست آفرید کار را نوعیت که بر جا و جهاد و یو را چندین بار آورده است  
حیرت گردانیده تا مردم عوام چه رسد از نجیب مردم و آنکه عقل کامل دارند از هر سو  
دل برداشته در پناه اومی در آیند ای پارتی اگر نزد کاک مرسومند رفت او را دیده باش  
تسکین یافت هرگاه در آن لایحالی انوش کروی و سواش خاطرش بدرفت در قفسیکه کاف مرسومند میخواست  
شروع حکایت سری را چنانکه جانوران سپر برای شنیدن دور او فرام آمده بودند اگر از کاک مرسومند ملاقات  
کرد کاک مرسومند مبعوث شوق آن سائر جانوران گردیده تعظیم و احترام میدادند و از او جدا نشدند و خبر فرست  
پرسیدند و پرسش احوال او کردند کاک مرسومند زبان نم از او گفت طالع مقیمی بود که شامه ربانی کردید سائر  
مکرمات خود بر سر پاهای آنرا ختمید و الا هر چه بفرمائی بجا آورم اگر از او گفت که شامه همیشه طالع مندستد که هر روز

تعریف بزرگی شما میکنند از من بشنو برای طلبی که آمده بودم مجبور دیدار تو یا فخر همین کرد  
 مقام شما رسیدم و سوا س خاطر رفعت حال احکایات غم ز دای سری را میچند به تفصیل  
 بامن بگو آرزوی شنیدن آن بسیار دارم همین آرزو از راه دور و دراز آمده ام و بقول  
 آورده ام کاک بهیچون ملائمت گزیده و آرزوی سماعت حکایات سری را میچند شنیده  
 بسیار شنوده شد در خواندن کتاب را مین آغاز کرد و اول تحقیق بی اعتقادی شما حضرت  
 سری را میچند و سبب نسیان و غفلت بلی اختیاری نارد و بعد از آن تحقیق تولد را و  
 سبب اوتار سری را میچند و در خصوصیات امام طفلی سری را میچند و سبب آمدن بسو  
 رک همیشه در فتن سری را میچند و همچنین همراه ایشان و شکستن کمان معاد یوجی و خوشتر  
 و اراده راجه جبرست پسین تخت سلطنت بسری میچند و همچنین و سبب بجهنگل کوه به سبب  
 کیکی و نوبه و زاری سکنه آورده و جواب و سوال همچنین و سری را میچند و ملاقات کردن  
 راجه نکماد و خوش طبعی طراح کنار گنگا در سیدن سری را میچند و بکمان بالیک و آمدن از آنجا  
 بکوه چپر کوٹ بیان نمود بعد آن رفتن سوخت بشهر و جان دادن راجه جبرست از فراق  
 سری را میچند و آمدن بهرتنه از قندهار و سوختن راجه را و رفتن او با سائر زنان مردم سری  
 نزد سری را میچند و نصیحت کردن سری را میچند بهرتنه را و مراجعت بهرتنه از آنجا با غلین  
 پای مبارک سری را میچند و رسیدن بهرتنه باوده و طرزا و ضاع گذران او و سیر کردن  
 سری را میچند و بکمانار مندا کن حوض و قفر آن نواحی و آمدن حبیب پسرا نیدر بصورت  
 ناز و دیدن از ترکه و کشته شدن براده و ملاقات بمرنگ رکه و گشت و سوختن و آن  
 جمالی که گرس در زندک بن و رسیدن سری را میچند و پنج بی نام مقام و امان و اولی که نشینان  
 آنجا را هدایت کردن همچنین و یعنی بریدن سورپ نکما خواهر را و آن و کشتن کهر و دو کهن  
 و ترسرا را با چندین هزار را چسان و آمدن بایچ بصورت آهوی طلا و رفتن سری را میچند  
 در پی او و آمدن را و آن بلباس جوگی و بردن سیتا را به لنگا و غم و اندوه کردن سری را میچند

از فرقت سیتا و کشتن کند هر و نجات بخشیدن گنبد و سوری و رسیدن نادر که در کوه و درین هنر  
 و آشتی کردن با سکر یو و کشتن بال و حکومت آتخا دادن به سکر یو و گذر ایندن چار ماه  
 برسات بر کوه و بیابان و با اعتراض سری را میخند بر سکر یو و هر اس خوردن او و فراهم آوردن  
 لشکر میمویان و خراسان و لنگوران و تعیین میمویان بجهتجوی سیتا و رسیدن هنومان دروغا  
 زمین و رسیدن بدریای شور و آمدن سنیات نزد میمویان و رفتن هنومان با لشکر و تسلی داد  
 سیتا را و جواب و سوال باراون و سوختن لشکا و گرفتن جواب از سیتا و مراجعت هنومان  
 با سائر میمویان در طایفه ست سری را میخند و خبر خبریت رساندن از سنیات بخدمت سری را میخند  
 در روانه شدن سری را میخند و لچمن با لشکر میمویان و خراسان و رسیدن بکنار دریای شور  
 و آمدن به بیکین ملازمت سری را میخند و پل بستن بر دوسه دریای شور و عبور لشکر منصور  
 از دریا و رسیدن به لشکا و فرستادن انگه را نزد راون بطریق و کالت و متوجه شدن سری  
 را میخند و جنگ راون و اورا کشتن با کوننه کردن و اندر رجیت و سائر ارجسان و غم کردن  
 مند و دری و سپردن حکومت لشکا به بیکین و طلبیدن سیتا از لشکا و تفریط کردن  
 دیوتها و مراجعت سری را میخند و بعضی میمویان بسواری کلبیک نام بوان و رسیدن  
 باو و و بر تخت سلطنت نشستن سری را میخند و پرورش رعایا و آبادان کاری و ولایت  
 و مذکورات آمدن نادر و سنگا دک و دیگر که پیشتران و جواب و سوال ایشان چنانچه من با  
 گفتیم همه را به تفصیل بیان کرد از شنیدن حکایت سری را میخند دل گز تسکین یافت  
 بسیار خوشنود گردید و زبان شیرین و ملائم از کاک مہسود گفت از برکت انفاش شکریں شما  
 غم و وسواس از دل من همه بدر رفت و محبت اقدام مبارک سری را میخند در دل من  
 جا گرفت بسبب آنکه در معرکه میدان جنگ که سری را میخند از ناگ چچانس اندر رجیت بیوش  
 شده بودند من آنرا دور کردم از بزرگی ایشان فتوری در دلم راه یافته بود حالا که کنوہیات  
 و خصوصیات سری را میخند از زبان تو شنیدم و لم تسلی یافت آن وسواس دل را

حالا من از طالع فرخنده خود میدانم که بهین سبب صحبت فیض موهبت شامرا دست داد  
 بنده شامشرفت شدم سعادت ابدی حاصل کردم فی الواقع تا کسی گرمی آفتاب نخورد  
 قدر سایه درخت نداند در نیاب غنایات بیغایات سری را چقدر در حق خود دانستم که باین  
 وسیلت نعم و وسواس دلم برآورد و بزرگان گفته اند تا صحبت نیکان دست ندید عقل کامل نیابد  
 مها و یوچی میگویی ای پارتی حکایت سری را چقدر با مستمع دانا و ملائم دل دپرد که بشنید  
 حکایات سری را چقدر شوق تمام داشته باشد تکلم اسرار پنهانی را از او پنهان از کالک است  
 به اوب تمام با گریه گفت شما هر چه بزرگ هستید از مقیمان بارگاه اواید شما را سواری مهانش  
 میگویند باو شاه کل بریندستی در خاطر شما هیچ وقت و وسواس از بزرگی سری را چقدر نمی گذرد  
 انیمه محض طالع من بود که بغیب خانه تشریف آوردید و مرا از خود دانسته سرفراز گردید این سو  
 که در دل شامشرفت عجبت نیست که اکثر در دل نارد و مها و یوچی و بر ما هم که از مقربان حضرت اوید  
 کمالات سری را چقدر را بهتر میداند و وسواس داشت به راه یافته است هر قدر مردم عقل کامل  
 دارند و عمر خود را صرف ذکر او میازند و میزد و شاستر را نیک میدانند باز از تمشیت از روی حکمت  
 نفسانی در گراب تفکر فرمودند کیست که جگرش ازین آتش پرورده سوخته و دماغش ازین  
 دود پریشان نگشته از غرور جوانی و حرص دنیاوی بشار شقاوت در سرش نه پیچیده و نگه  
 مائی و منی که ازین راه نبرده هرگاه بر مها و یوچی که خلاصه موجودات هستند و محرم از راه  
 اند و بین خلایب مایا و موه پای بند شده اند تا بد گیران چه رسد و انا و اید و شجاع و شاعر  
 و فاضل مهردان هر که هست که ازین حطام دنیاوی و لوانه ساخته و دولت دنیا که از بدو  
 نکرده و جابه و کمکت که از جانب ده کیست که از بزرگان نگین چشمان خدنگ کاری نخورد  
 و از گن های ستو و زج و قمر مرض سیات بهم نرسانده و کدام کس است که از باوه دنیا فرنگشته  
 و از تیپ جوانی رعوت سست نشده و نگینیک نامی که را بر باد نداده و دعوی سر بچگی که  
 بزمان نگرده با دغم بر کدام کس نه وزیده مار نگردد و منصوبه کمرایش نرزد آن کدام که در بند مایا

نقشاده کرم حرص دنیاوی چوب بدن کرا خورده محبت پسر وزن و غولیش و قبایل عقل کامل کرا  
 زائل نه کرده انهمه وسعت مایا بدان و آتش خشم سینه کرا سوخته تمام عالم را لشکر مایا فر گرفته  
 است سرداران لشکر شهوت ست و بنه و کشت و بیا کنند امایان کن لشکر امین لشکر  
 رهن در یافت او هستند از تاراج این لشکر <sup>مخفی</sup> بجز فضل او بر بالای غیت از مایای کسی  
 که عالم مثل میمون می رقصند او را کسی در نیافته همه را کنیزان مایا بدان و ان مایا را کشته  
 خنم ابروی پریم بشن تصور کن جهان پریم بشن بخوشی خود چنانچه باز گیر می رقصد بازی میکند  
 جهان آتش همیشه قائم و بی زوال است و از همه قدیم ترست و دانای همه بصورت شکل  
 و طرز و اطوار دانند و بود او بر کسی معلوم نیست و بر همه چیز قادر و قویست و از کسی نمیدهد  
 و همه جا حاضر و محیط است او را زوالی و انتهای غیت از همه بدیهانتر است و قدر قدرت او  
 پایانی ندارد و از گن های انسانی فارغ او را و همه جا توان دید و در جنگ مغلوب توان کرد  
 و بغایت پاکتست و صاف تر هیچ نشانی ندارد و در همه شی نشان توان داد و غفلت نویسان  
 او را نیست هر وقت و هر دم شگفته خاطر می باشد از دریافت عقل بیرون و در سینه مگهان  
 مقام دارد و هیچ وقت و ایام او را زوال نیست ابتدا و انتها ندارد و درین سخنان شک نباید آورد  
 پیش پر تو آفتاب عالم تاب کریم شب تاب چنانچه نمیتواند رفت ای گرگز جهان همان  
 با تم قدرت خود برای دوستان و رفیع ظالمان در دنیا صورت آدمی گرفته نام مبارک خود  
 سری را چنبره قرار داده اقسام کارها کرده چنانچه باز گیر که بصورت های مختلفه بکاید انواع شای  
 کند بر دم نباید چون نیک نگاه کنی اصل صورت او دیگرست باین صورت با آئینش ندارد  
 همچنان سری را چنبره صورتهای عجیب و غریب گرفته با انواع کردار خود مردمان را راحت  
 می بخشد چون نیک ملاحظه نمائی از جمیع اعمال فارغ ست آنانکه رسائی عقل ندارند بر اعمال  
 و بزرگی او شک می آرند چنانچه کسی در چشم آزار داشته باشد خیمه آفتاب در نظر او فرو نماید  
 و سودائی مزاج طلوع نیر اعظم از مغرب گوید ای گرگز گز ان این دنیا مثل کشتی بی باد است



که خلقی انبوه در آن جمع آمده اند خود را قائم میدانند چنانچه طفلان که در بازی گردش نمیند  
 میدانند که همه در و دیوار گردش بخورد اقرار بر نادانی خود نمی کنند در سخن چینی کنوینات و خصوصیات  
 قدرت او می پردازند کسانیکه پای بند کنند شهوت و غصه و کبر و حرص و طمع و نیاوی را اند  
 دل آنها را کمال خورده بدان اجتماع معرفت سری را میچند را کجا میتوان یافت چرا که در گن  
 و سرگن تفاوت نیست صورت سرگن و دین و اعمال زرگن شنیدن البته دل را در حیرت  
 می اندازد اگر از من پرسیدند تسن زرگن آسانست و در یافتن سرگن بس مشکل ای گر گزار  
 بزرگی و صفات حمیده سری را میچند رجی بقدر نعم خود میگویم دل داده بشنوبو می که برین  
 گذشته است و در غفلت و ضیاع رویداده به تفصیل از من بگوش دل بشنوبو که شما هم  
 مورد عنایات او هستید و اراوت صادق و بندگی او را دوست میدارید از بخت از تو  
 چیزی مخفی ندارم این طرفه داستان با تو میگویم بدان که این خاصه سری را میچند رست  
 تکبر و دل دوستان خود را هرگز مانند نمیدهند چرا که تکبر پنج جمیع گناهاست از خرم نیز  
 و ترس و دشمنی و دیگر هر چه با سخت ترست آخر همه را آزاد می سازد چون سری را میچند را  
 بر بزرگان خود مهربان میشود پنج تکبر از دل او برمی آید چنانچه بر بدن طفلی دانه برآید یا در  
 گیرد چرک دریم و خون در و منجمد شود مادران طفل جراح طلبیده آنرا نشتر میدهند هر چند  
 در وقت نشتر دادن طفل آزار بسیاری باید و گریه میکند اما مادر نظر بر شفای عاقبت دارد  
 بر گریه پسر نمیکند همچنان سری را میچند دوستان خود را میدارند همین که تخم شقاوت و نادانی  
 در سینه دوستان بهلیم گرفت از پنج برمی کند تا شاخ و برگ بهمن سازد ای گر گزار پادشاه مرغان  
 تفصیل سری را میچند بر نادانی خود بیان میکنم بشنوبو هر گاه مهابشتن بصورت سری را میچند  
 برمی آید انواع انواع کردار برای نیک بخت خاطر دوستان خود میکند و در آن وقت من  
 با دود و میر و تمناهای ایام طفلی سری را میچند رجی بنیم حسن و جمال او را مشاهده می نمایم  
 تا پنج سال در آنجا میمانم پیشش صورت او میمانم آن صورت را فروغ بخش دل خود میدانم

شامل عظیم الشان او را بر ساعت نظاره میکنم خشمم را از دیدار او منور میسازم خود را بصورت  
خود ساخته در خدمت سری را چنبره میباشم سری را چنبره در ایام طفلی هر جامی روند من همراه  
می پریم آنچه از دهن مبارک ایشان فضله می افتد منخورم صورت حال یک مرتبه بر گاه یاد  
می آید دلم در مکان حیرت میرود کاک به سوزن را آن حالت یاد آمد بسیار بخود بالید بر بارش  
ساعتی محو شد بعد از آن سر بر آورد و گفت ای گز که حکایت سری را چنبره فرحت بخش دلم  
دوستان اوست چنانچه یک مرتبه سری را چنبره در صحن خانه راجه جبرست که سجده بر پای آید  
فرش مرصع کرده بودند و وسعت بسیار داشت مثل آفتاب می درخشید هر چهار برادر و خوا  
بازی طفلان میکردند مادران نثار ایشان میشدند رنگ سبزه سری را چنبره جوهر نلیر را  
شمر سار ساخته و در تازی کل نیلوفر شک برده مادران لباس رنگ اقسام می پوشانند  
جوهرهای آبدار در گردن و بازو بستند و گوشواره در گوش انداختند و در شاهوار دینی  
زینت می یافت و رنگوله طلا مرصع کار در کمر و پا بسته و کلاه زرباف با علائقه کلاه بون  
ودانه های مروارید و الماس و یاقوت بر سر هر یک نهادند آن نونهالان چنین بنشین گاهی  
سایه خود دیده بگریستن میدویدند و گاهی بصدای رنگوله می رقصیدند و کمر خود را بکج کرده و  
که از گل نیلوفر نازک تر بود ناخنهای روشن تر از صندل آفتاب تابان بود و علامت کس  
و غیره در کف پاش نمایان از بسیار ویدن آبله بر می آورد و از روش خشم نرگسین بر آب میشد  
و گاهی زرق و برق لباس خود با دیده خنده میکردند و با آواز رنگوله خشنود میکردند از دندن  
دوید و که قراعه آفتاب درخشان بود عالم را منور می ساختند و در تبسم لباس شفق را طلعت  
میداد و آنرا بحیات چاه زرخندان حیات جاوید می بخشیدند و حسن و جمال عمیق ناف عالمی  
غرق میکردند و بر سه خط گردن و شکم خط بندگی می نوشتند و عمر و ازان عصر بر بازی بازو  
فکر دراز مینمودند و بر سرخی بجه و شعاع ناخنهای گمان می برند که قرص خورشید را اگر قراعه  
ماه فرو گرفته اند و بلندی گفت آسمان را از بلندی فرو نشاند و آهوان بر خوبی گردش

گردن فرومی آوردند و از نور رخسارش مه و خورشید نقاب کسوف بر چهره خود پاشیدند  
و گاهی مادران آن سعادت مندان هر روز عالم جبین ماه جهان افروز را از قشقه زعفرانی  
فروغ میدادند و گاهی چشم نیکو فرش را بر سر مه غم جهانیان می ربودند و زلف مرغیش نشان  
تاب میدادند و گاهی آن گیاه هر سه آفاق از خیم ابرویت عالمی را اسیر می نمودند و از  
زرد رنگ پیراهن بنفشه گان اسیر می ساختند و گاهی بصدای دست مادران محو میشدند  
و گاهی دویده در کنار مادران می خیسیدند و شیر پستان میخوردند چون سیر می گشتند باز به باز  
می پرداختند و در جواهر مرصع صحن سراسر عکس خود دیده می رقصیدند منکه صورت زرافه بچشم  
پیش ایشان می ماند و مگر فتنه می دیدند چون در دست نمی آدم خوشی که بدست داشتند  
مینمودند چون پریده دور می رفتند گریه میکردند باز چون نزدیک می رسیدیم می خندیدند و چون  
بپای بوس نزدیکتر می رفتیم ترسیده میگریختند بسوی من می نگرستند من در حیرت نمی آمدم  
که در جمیع بید و نشاسته زندگی ایشان آن قسم نوشته اند و در طاهر انجیل دارند و عجب  
سرایت که در عقل نمی گنجد و بر من انکشاف نمی یابد همین قدر که بخاطرم گذشت  
مایای او بر من پیچیده ای گزاین را بشنوخل موجودات از جن و انس و بطور و وحوش  
در اختیار اوست هر یک بوضع زندگی میکنند اگر همه مخلوقات با اتفاق یکدیگر باطل تصور  
شوند در میان خالق و جان فرق نماند ای گز جان با اختیار مایا میگرداند از سخنان من فو  
ریخ و عذاب میکشد و مایا به اختیار خالق است جان بسیارست و خالق یکی هر چند مایا  
و جان خلقت یک کس است اما مایا بر جان غالب این مایا وقتی مغلوب شود که فضل خالق  
شامل حال جان باشد ای گز بر کس بغیر عبادت سری را بچند مقام نجات نخواهد آرد  
از زمره حیوانات بی دم بدان اگر ماه باشد نرده حصه و سائر ستارها و آتش با تمام نور خود  
تا بان شوند اما تیرگی شب بی طلوع آفتاب فرو نه نشیند و چهره زور فروغ نیابد ای گز  
همین قسم تا کسی خود را در عود سوز محبت او نسوزد و ما غش به نجات ابدی مغرب نگردد و تعیین



چیز عجیبی است هیچ چیز بیک قسم در دو برهانند نه شده تا آنکه سیر کنان در هر برهانند بلکه  
 اوده رسیدیم آن تار سری را میچند در راجه جسته و کوشید و بهتر شد و دیگر باوران بصورت های  
 مختلفه محاسنه کردند که بوضع های دیگر باوران بازی میکردند ای گریه هر چه دیدیم بخندید  
 در نظرم آمد الا صورت مبارک سری را میچند که همه جا در هر برهانند یکی دیدیم که قد و قامت  
 خورده و گویائی و رنگ شیرین زبانی هیچ تفاوت نداشت ای گریه همین نوع تا پنج سال  
 در هر برهانند بخندست سری را میچند بودیم باز از آنجا هم پرواز کردیم ای گریه درین گوش صد  
 مرا بگذشت تا آنکه سیر کنان بادل تیره بکان خود رسیدیم هیچ گاه ازان فکر و اندوه و تسکین  
 نیافت بهر کسین خندی در رخ گذرانیدیم باز خبر آن تار سری را میچند یافتیم از خیال بشوق تمام  
 پدیدیم بلکه اوده شادی ایام تولد مبارک سری را میچند همه دیدیم چنانچه مفصل با تو گفتیم  
 بدستور قدیم در ایام خورده و خدمت ایشان ماندیم در شکم سری را میچند را نقد عالم دیدیم  
 آن حالتی که من گذشته بود از خاطر نمیگذشت در گرداب تفکر فرو میرفتم اتفاقاً روزی  
 مکتوب بر نور سری را میچند این اندیشه بخاطرم باز گذشت عمر حیرت عیش مرا منقص ساخت  
 سری را میچند و انای نهان و اشکار از رنگ مرادیده بخندیدند همان ساعت من در دهن مبارک  
 ایشان پیدا کردم در یک لمح سیر چندین هزار آفرینش او کردم باز با من بازی شروع کردند  
 هر چند عقل دور اندیش من فکر با کرد و پای همت من تروماند اما نبرل شناخت و رسید  
 درین بحر حیرت چنان مستغرق شدم که بهر بلای رسیدیم پناه پایش بروم آن مرتسم خوش  
 دل رنجوران بعین عنایت بر من نظر کرد و دست مکتوب بر سرم نهاد و مایای خود را از من  
 کشید همان ساعت دلم تسکین یافت محبت قدش افزود غم حیرت و نادانی از من دور شد  
 جبین نیاز بر خاک پایش مالیدم انواع انواع قرضه و زاری با چشم پر آب خود نمودم آن صفا  
 گرم بخش مرا از خود دانست زبان شیرین و لکنت ضابطه طفلی فرمود ای کاک به سوند از من  
 چیزی نخواه و مرا بر حال خود مهران شناس از نعمت نجات ابدی و عقل محاکمه و دراز نالی است

مینشتران در کیشران همه اورا میخواهند درده و سده و دیگر هر چه آرزوی تو باشد طلب کن امر و نه  
 امر از بتوی بخشم این را شنیده در خاطر خود تامل کردم که سری را بچند همه چیز را دادن فرمودند  
 الا نام بهکت یعنی محبت یا نام خود بزبان نه آورند آدم که محبت اقدام او نداشته بدان  
 میماند که طعام لذیذ می نریند و ملک نه اندازند البته که بی نمک طعام مزه ندارد همچنین آدم  
 بی محبت مولی بجوی نه از روی این را فهمیده هر دو دست بسته معروض داشت که اگر شاهزین  
 مهربان هستی و از غایت فضل و کرم میخواهید که چیزی بخشید خاطر خواه خود میخواهم  
 شما خود صاحب کرم و مالک دلها اید ابر بل بهکت که در بید و شاستر او را ستوده اند و بگویند  
 و مینشتران آرزو دارند و کمتر کسی می یابند و آن بھکت صفات نهال پار جاتک دارد  
 مرا که است فوا سری را بچند فرمودند چنین باشد و باز فرمودند ای نافع از چیزی که نعمت  
 دنیا و آخرت دست دهد طلبیدی معلوم شد که برابر تو کسی دانا و طالعند نیست چیزی که  
 مینشتران از هزاران سال عبادت نیابند و از سوختن در آتش کاری پیش نبردند و بگو  
 و بگ تمام عمر حاصل نشود و بر بلند فطرت تو محفوظ شدم از نیکه بهکت مرا خواستی مرا بسیار  
 خوش آمدی حالا به فضل و کرم من جمیع اعمال حسنه در تو خواهند گردید حقیقت انانی و زریکی  
 و بی ارگ و بھکت و دیگر اسرار بی محنت همه بر تو ظاهر خواهد بود و حالا مایمی من بر تو  
 اثر خواهد کرد چرا که تو مرا خلق هسته عالم دینی ابتدا دلی انتها و نرگن و نر کار و نستی و بدان  
 هر که از من بهکت می طلبد من او را بسیار دوست میدارم از محبت ترا دعا کردم که تو از دل  
 و زبان و جوارح در عبادت من باش در نیاب تا هیچ خطره نخواهد شد و دیگر با تو میگویم  
 بشنو و در دل خود جا بده از همه دل برداشته در فکر من باش هرگز مرا فراموش مکن بدانکه  
 هر سه عالم را من از انایمی خود آفریده ام هر قدر جاندار هستند در حکم مایمی من اند و من هر  
 آفریده ام و همه دوست میدارم درین جمله آدم را بسیار میخواهم و منم بر همین را زیاد تر  
 و در بر منان هم کسی که شاستر و سمرت و بید بسیار خوانده باشد درین جمله هم هر کس که بخون

همه راه در روش او بر احکام سید دارد و زمین هم که جب دنیا داشته باشد گیان یعنی عقل کامل  
 بهم رساند و عقل کامل هم کسی معاد یعنی گیان پیدا کند ازین جمله هر که بر رضای من ثابت باشد  
 در برای دنیا بر خود بسته توکل بر فضل و کرم من دارد و بغیر من کسی را بخاطرند آرد و از تو قطع ندارد  
 بار بار تکرار از تو میگویم آنکه خود را در آتش محبت ماسوخته اند جز ذکر و فکر من دیگر بخاطرند  
 بدل و جان خدمت میکنند من او را بسیار دوست میدارم و بدل میخواهم اگر بر جهانگی من  
 نکنند به سائر الناس میانند و کسی که هر چند در قومیت انسانی خورد تر باشد و در خدمت  
 و بندگی من چالاک تر بود او را برابر جان خود میدارم ای کاک بپسوند در دنیا شمشیر  
 و کتلهها خوانده که صاحب را لکه خدمتکار در رضا جوی بسیار خوش می آید البته پرداخت  
 احوالش خوب میکند بدانکه یک پدر را چندین پسر میشوند و هر یکی بصفتی موصوفت چنانچه  
 بعضی فاضل و بعضی صاحب زهد و تقوی و بعضی دانشمند و بعضی صاحب دولت و بعضی  
 اهل سخاوت و بعضی اهل شجاعت و بعضی متقی و پرهیزگار و بعضی همه دان پدر همه را برابر  
 می بیند و توجه دل بر بندگان یکسان دارد اما بدان پسر که در رضا جوی پدر باشد خدمت  
 او را به صدق دل بکند بجز خدمت پدر دیگر کار را دوست ندارد و نکند هر چند از بهر علم  
 بی نصیب و از دیگر صفات حمیده محروم باشد البته پدر او را از دیگران دوست تر دارد  
 بلکه از جان خود عزیز تر و اند از همین قیاس کن هر چند اینهمه کل موجودات از من پیدا شد  
 و من همه را میخواهم برابر اما پرستندگان خود را زیاده دوست میدارم و این حرف فقط  
 بر مردان غیبت درین مخلوقات هر که باشد خواه مرد خواه زن خواه خیر خواه انسان خواه و خواه  
 و طیب و رذیعه و مای و مورد و گس هر که بدل ما را پرستند من او را دوست دارم بنابران باز  
 ترا میگویم اگر مرا در دل میخواهی از دیگران توقع عار ندگر من باش حالا ما هیچگاه ترا اثر  
 نخواهد کرد بخاطر جمع بصدق دل یادم کن کاک بپسوند میگوید ای گرگ با دشاه کل پند  
 ازین غمناک شیرین بسیاری سری را چنبر زبانه ملائم فرمودند من بسیار خشنود شد

و بر خود بالیدم اما دلم سیر نشد لذت و مزه این شیرین سخنان زبان مبارک سری را میچند نزل  
 و گوش من میداند زبان چگونگی بیان تواند کرد و غویلی حسن و جمال او را که چشم دیده پس  
 زبان بی چشم در بیان آن قاصدست همین قسم اتساع دادند باز میازی طغیان مشغول شدند  
 چشم بر آب و آب بر رخمر کرده بجانب مادر نگاه کردند اظهار کرشمگی نمودند مادران جهان ساعت  
 و دیدند شیران را در کنار گرفته اند و اشک از چشم پاک ساختند یا حضری از سیوه و شیرینی  
 و شیر پیش آوردند بخوش الحالی او صاف خواندند ای گز برای دریافت لذتی که بهادری و جوی  
 لباس جوگیان پوشیده شب و روز بیاد او میگذرانند زنان و مردان بده او دلی در در  
 و بی عبادت بدیدار سری را میچند هر دم و هر وقت آن لذت بر میداشتند ای گز گسائیکه  
 که در خواب هم جمال او را دیده لذت برداشته اند شوق یافت حظ سورگ لوگ و بر بر لوگ  
 هرگز بخاطر نمی آرند ای گز بعد از آن من چندی دیگر هم در او داده ماندم هر روز تماشای بازی  
 طفولیت میدیدم چون سری را میچند بر بسال پنج رسیدند تمیز نیک و بد را پیش گرفته من  
 پای مبارک سری را میچند را بوسیده روان شدم بجان خود رسیدم از آن هنگام مرا با  
 گاهی غفلت و اشتباه روی نداده ای گز حالتی که بر من گذشته تا امروز این اسرار بنیان  
 داشته بودم حالا باشا گفتم و دیگر هم نشد که بی عبادت پاک پروردگار آرام دل حاصل نمیشود  
 بدانکه بزرگی سری را میچند را بدین عقل و کرم او دریافته نمیشود و تا او را دریایی یقین نل کرد  
 و بی یقین دل محبت پیدا نشود تا محبت در سینه و دل قائم نگردد و در عبادت او ثابت نباشد  
 ای گز نیک تصور کن کبی مرشد عقل مستقیم عاقل نشود تا او ثبات عقل نداشته باشد و همه  
 آرزوهای دنیا از او بدر نرود و تا از لذات دنیا دست برندارد و دل بصبر و شکیب ندرد  
 بزرگوار کی پردازد تا ذکر او نکند بمقام آرام کی رسد چنانچه کشتی تا آب نیاید هر چند سعی کنی  
 راه نرود انیمه وقتی حاصل شود که اول غصه و غرض و رشوت و نخوت و دشمنی و غضب غم جو  
 دنیا بود و از خود بگذارد باز میگوید ای گز تا صبر و شکیب ترا دست ندهد رشوت کم نشود و تا رشوت



در بدن هست هیچ اعمال پسندیده از کسی توقع نه آید و شهوت هم وقتی دور گردد که توجیه پروردگار  
بجای او باشد چه که تا زمین نبود و نه نروید تا این عقل معاد و او را دست ندید و دلش بزرگوار و مایل  
نه گردد و قرار نگذرد تا اول عبادت او میل نکند روشن ضمیر تواند شد بدانکه تا زمین نباشد  
بوی خوش از گنج پیدا شود و همچنین بی کسب عبادت دل روشن نشود و فروغ وجهش تابان  
تا با باران نیارد و رفتنی نروید تا خدمت بزرگان نلغنی سعادت نیابی تا دوست از همه براندازی  
و صبر پیش نگیری دولت آرام نه پذیرد چنانچه تابا و نباشد بدن چسب همچنین تا افتاد آری  
پرستاری او حاصل نشود تا او را نپرستی او هر بران نگردد تا او هر بانی نفریاید بنزل مقصد  
نرسی از نجهت میگوید ای اگر مستقیم العقل همه و سواس و سخن پردازی گذاشته دریا و مری  
را میخندد باش ای اگر بقدر عقل خود آنچه میدارستم تو گفته در نیاب چیزی تعریف کرده ام  
آنچه بر من گذشته و چشم خود معائنه کردم با تو بیان کردم و بزرگی را من نام کسی تمام نمیتواند  
از برها و معاد و یحیی و یونس ناگ بر کس هر چه گفته است بقدر نعم و فراست خود بیان نموده  
انتقامی بزرگی او از کسی چه میداند چنانچه از شما تا پیش هر قدر بالا پر نه کرده افلاک را انتقام و حکم  
نیابند همچنان بزرگی را من نام حد و انتقام ندارد اگر حسن و جمال هزاران کا دیو کی کند حسین او  
نمیرسد و در دشمن گشتی صد که و در شجاع قوی باز و با و نمیرسد اگر سلطنت و جمعیت صد هزاران  
فراهم آرند بر سلطنت او و نتواند بود و وسعت او از صد هزار کرد و کوره افلاک فراخ تر  
و از صد هزار کرد و در پیر و تر و از صد هزار کرد و آفتاب تابان تر و از صد هزار کرد و راه سرد تر  
و در سوختن غذا به از صد هزار کرد و آتش سوزان تر و از صد هزار کرد و ستاره و مه و کسبش تر و از صد هزار  
کرد و آتش حرارت بخشش تر و نامش از صد هزار کرد و تیر تیر بلکه بشمار شجاعت ده تر و در کشته و فرس گدازان  
و غذا بهایی کلان از صد هزار کرد و کمال جمده تر و از صد هزار کرد و پائین تر و از صد هزار کرد  
کوه سیم مرتفع تر و از صد هزار کرد و تیر تیر فصل تر و از صد هزار کرد و دریا قله عمیق تر  
و در آلودن جات از صد هزار کاه بهین بزرگتر و در لطیفه و ناله گونی از صد هزار کرد و ساردا شیرین تر و خوش تر

و در ابداع جهان و کل کائنات از صد هزار کرد و در بها قادر تر بلکه صد هزار کرد و از انهم افزون تر  
 و در پرورش جهانیان از صد هزار کرد و در پرورش کن تر و در نفعی این کون و مکان  
 از صد هزار کرد و در مادی و حی قاتل تر و در جاه و دولت هزاران کرد و در بکسیر خیاچی اوست  
 و در فنون کار و بار دنیا صد هزار کرد و در مایا مخلوق نثار اوست و از صد هزار کرد و در بسط زمین  
 متحمل تر و در برداشتن زمین و چارده لوک از صد هزار کرد و در سیس فلک بار بردار تر و در حیرت  
 از خسی که از سوراخ عمارت و غنچه عمارات به شعاع آفتاب بنظمی آید که آنرا آن خوانند  
 هزاران حصه از و کمتری گر گزینیم کنو بیات او که بیان کردم محض بقدر فهم و فراست خود  
 و این عقل و در اندیش اصلا کهنه ذات و صفات او نمیرسد چنانچه که یک شب تاب  
 مقابله نور چشم آفتاب تواند گردید خلاصه کلام انیست که کنو بیات سری را میچند  
 دریای بی پایانست که کنار و عمقش هرگز نتوان یافت آنچه از زبان بزرگان شنیده ام  
 با تو بیان کردم اما انقدر هست که آن خالق بی عتها با اختیار پیتندگان خودست پس لازم  
 آنست که از همه لذات دنیا دل برداشته در یاد او باید بود گر از سخنان کاک بهسونند بسیار  
 مخطوط شد و دریای خود بر افشاند و چشم بر آب گردید بزرگی سری را میچند و دلش اعتقاد آورد  
 و تسلی پذیرفت از عملهای سابق غماست کشید و دریای کاک بهسونند افتاد و عذر خواهی  
 بسیار کرد که از برکت استماع حکایات سری را میچند همه و سواس و اشتباه از دلم بدر رفت  
 فی الواقع کبی هدایت مرشد کامل از دریای مخلصیت بر آید اگر صد هزار بر بها و مادی و حی باشند  
 بهمین حکم دارند ای کاک بهسونند هر امار و سواس گزیده بود تو گر دار و سواس مراد و کردی  
 بغایت تو و سواس خاطر همه بدر رفت کنو بیات سری را میچند در دلم جا گرفت گر  
 این را گفته سربلایش نهاد و بعد از حال التماس نمود و گفت حالا با من بگو که تو با وجود  
 چندین فهم و فراست و کثرت عبادت و نزدیکی و قربت سری را میچند صورت زناغ چه طور می  
 و از زبان مادی و حی چنان شنیدم که در هما برلی هم ترافنا نیست و مادی و حی هرگز در دفع نیکی

همه میدانند درین عالم هر که وجود میکرد و آخر بقنا میرود و تو چگونگی ازین مرگ خلاصی یافتی آیا باز  
 جگ هست یا از نور عقل دریافت از همین که بنگاهان تو رسیدیم اشتباه دلم بدرفت موجب  
 چه باشد کماک همسوز گفت آنچه پرسیدی با تو میگویم بدانکه ذکر کردن و عبادت نمودن و جگ  
 و هموم بجا آوردن و جمیع کارها به عقل صواب اندیش انجام دادن و زیور کردن و حواس  
 در زوره داشتن و خیرات دادن طبیعت بحال داشتن و بر حال خسته دلان و رحم و کرم کردن  
 و از لذت دنیا گذراندن و جگ بعل آوردن و علم خواندن و بران عمل نمودن محض  
 برای پیشش سری را چنان درست که ازان مراد دل حاصل آید چون مرادین غالب راغ  
 بندگی او نصیب شد این را خوش کردم رویه عالم چنین افتاده است در چیزیکه کسی را نفع  
 رود بد آن را دوست دارد اگر مردم اصیل یا مردم کم اصل مطلبی داشته باشد صدرا  
 خوش آمد و میگوید دیده از کرمی که ابریشم پیدا میشود چه قسم او را پرورش میکنند از جان هم  
 او را عزیز میدارند چون من درین بدن او را یافتم از همه بهتر میدانم چرا که بی بدن که او  
 نتوان کرد بدن جان بهتر که دران ذکر آفریدگار کند اگر صورت بر ما باید و ذکر او کند آفر  
 دانا یان منظره زنده اندای گر که ام بدن هست که من دران تولد شدم و هزاران جگ و جگ  
 و عبادت و خیرات کردم اما آنچه درین بدن راحت حاصل شد در هیچ غالب نیافتم فراغت  
 که حالا دارم در هیچ جامه نداشتم چنانچه بفضل مهادیوچی حقیقت جنم های سابق یاد دارم  
 اگر بفراوانی کیفیت چند تولد بگویم بدانکه یک مرتبه در ایام کجک در شهر اوده بخانه سودر  
 یافتم از طفلی چون بهوش آمدم پرستاری مهادیوچی اختیار کردم دیگر دیوتها را بخاطر  
 نمی آوردم بفر در جوانی و مال دنیاوی و در عونت و وفا باری که در سر داشتم هر چند در شهر  
 می ماندم اما از بزرگی سری را چنانچه رداقت نشدم بزرگی او حالا دریافته ام چنانچه در کتابها  
 نوشته اند کسی که در وقتی تولد بلده اوده یافته باشد عاقبت پرستار سری را چنانچه در گذشته  
 اوده وقتی بدیش جایگزین دل او مال محبت سری را چنانچه باشد حالا علامات کجک از من مشغول

که درین جگ تمام عالم از نادانی باختیار حرص میشوند از سبب حرص مال اعمال نیک از دست  
 میدهند و چنانچه از بر همین و چتری و بیس و سوز در وضع اطفال خود نمی مانند هر کار را خلا  
 احکام میروند و شایسته میکنند که شملت با از خود پیدا میسازند و بران اعتقاد می آرند و خست برین  
 کم میکنند و برینان بیدار خواهند فروخت و را چهار غایا و غریبا از او میسازند عمل بر بید و شاستر  
 ندارند وین دولت همان اختیار کنند که خود را خوش آید فاضل و دانشمند چنانکه گویند که بسیار  
 باشد کسی که در ظاهر غسل و پرستش دیوتها بسیار نماید دل او البته مائل به فسق و فجور باشد  
 آدم و در غلغله را دوست دارند قابل همان که مال مردمان بکر و فریب و دغا بر و هر یک بطور خود  
 زندگانی میکنند هر کس یکد و حروف به خود نمایی گوید او را بر پیر کار و متقی دانند و در کلج مردم در غلغله  
 مسخره را دافشند و خوش ظلم میگویند و آدم و در بید و شاستر را فاضل و را بهر تارک دنیا  
 میدارند هر که ناخن و سوزی سر دراز کند او را صاحب ریاضت و کمال تصور نمایند آنکه اعمال  
 بد خود را در بغل بسته به ظاهر لباس فقیرانه پوشیده خوردنی و نا خوردنی بخورد و در عوام شهرت  
 جگ و سده و برجه گیانی یا بد مردم بدو عااش و را شب با منی معاملات نام بر می آرند و بسیار  
 ط از زبان میخندند مردان باختیار زنان بوده مثل مویون می رقصند و سوز بر همین را ارشاد  
 و هدایت راه آفریدگار نمایند ز نار بکفت انداخته خود را قرار بر همین میدهند و فیرات میگرد و هر کس  
 مائل شهوت و حرص و غضب میشوند و دیوتها بر همین نیکو کار را بد یاد میکنند زنان شوم خود را  
 گذارشته از مرد بیگانه صحبت میدارند و زنان بیوه خود آرائی را دوست دارند شاگرد و استاد  
 با هم خصومت می ورزند صفات کور و کور هم رسانده بحال یکدیگر طمع کرده بدغا و فریب می برند  
 آیین پیری و مردی و راستی جان ندارند و نیت همکنان بگریختن مال یکدیگر بدغا و دزدی  
 بسیار میباشد مادر و پدر پسران را همین تعلیم نمایند و را پنجه شکم پروری شود یا بدید و زنان  
 و مردان بغیر بره علم بید و شاستر بجز تصوف و معرفت آفریدگار نمی خوانند و بواسطه یکدم  
 پیر و مرشد را میکشند و چنان پیر و مرشد هم میدان را برای عظام دنیاوی بقتل می رسانند

و سود در بحث علم بر همین را تعلیم نمایند هر که حق را شناخت همان کلان و بزرگ است مردم  
 زانی و شارب و دغا باز و خود پسند و اهل خصوصت و رعونت خود را از فاضلان حق خوانند  
 و در اند خود گمراه شده دیگر از گمراه میسازند بید و شاستر را عبارت آرائی بر بهای گویند  
 اصلی ندارد ای گمراهان کبیره یک یک کلب و در دفع میمانند ای گمراه مردم کمال  
 و اهل قوم احاد و کولی و بهیل و کلوار و تیلی و کلال و دوسا و به و دیگر قوم اهل بخت  
 زنمان و رفتن دولت و دستگاه سوتراشی کرده سناسی و بر اگی میشوند از بر بهمان و بزرگان  
 خدمت میکنند و بر بهمان ناخوانده مائل شہوت و در دفع گوئی گردیده آئین نیک خود را  
 از دست میدهند کثیر از به عقد می آرند و سود و حرمی چند از جانی شنیده بر دست فضیلت  
 درس خوانند و در همه را آئین نیک خوانند برگردانند و قول کتابهای معتبره مشتمل بر آیت  
 حق باشد منظور نداشته خود تصرف خوانند کرد و مردم تعلیم خوانند و او هر که را ملتی و دینی از خود  
 پیدای نمایند و مردم برین شکر یعنی در اصله و کجاک بسیار میشوند و ازین غذا بهای مردم را میخورند  
 میگویند و سناسیان بزرگای بسیار عمارات عالی میسازند و صاحب عقل و معاد شیفته زنان و عتران  
 پیروز میشوند سناسی و بر اگی صاحب مال و ملک میگویند و کاسب و اهل عیال بنان شب  
 محتاج میباشد و مردان زنان پارسا را بدر کرده قبه را بخانه می آرند و پسران مادر و پدر را تا وقتی  
 دوست میدارند و خدمت میکنند که تا زن بخانه ن آورده باشند همین که که خدا شد بدوزن  
 بخانه آورند از پدر و مادر محبت بریده به پدر زن میسازند و خود را سزاوار قبائل میدانند  
 و بادشاهان و حکام وقت بر مردم غریب و رعایا اصلا رحم ندارند زجر و تعویج و تکریم با حق میمانند  
 در رعایا هم شیوه راستی و فرمان برداری میکنند و مردمان شست و پیر و دختر که خود را از خود  
 گذاشته با مردم زردار غیر که شست نمایند و مردم بر سخاوت و حلیم و فیض بخش و خیر ساز  
 و نیک کن و نیک گو و متحل و راست گفتار و راست کردار و احسان کن و حق شناس در عالم  
 پیدا نمیشوند بجای اینها مردم بکار و مال مردم و مغرور و سخن چین و بد معاش میروین و کاذب

و شارب و زانی ناحق شناس و درغاباز و جاهل و پرکینه و ناتوان بین و بد طینیت و فاسق و فاجر  
 بسیار میشوند و آدم اصیل و دانشمند و فلولک می مانند و قوم راجل و بد معاش تو نگار علامت  
 بر همین بجز زنا و دیگر نمی ماندای اگر مردم کلجک بید و پوران منظور نداشته خود سرائی میکنند خود  
 محقق میدانند و شاعر آدم ستا بسیار میشوند و در ایام کلجک قحط و وبا بسیار رویدند و از امساک  
 باران غله کمتر میگردد و باران هم بوقت نمی بارد و مردم اگر سنگی بسیاری میزدای اگر در کلجک  
 آنانکه اندک کار صواب و عبادت و ذکر آفریدگار و جگ و برت و خیرات میمانند بسیار خیرشم  
 میشوند خود را متصل با کار میدانند از بی برگی زمانه و غایت افلاس زنان را زیور بخت گشتی  
 ناقوس دیگر بهم نرسد آرایش بدن بجز نالیدن تیل و دیگر میسرنی آید عمر آدم از پانزده سبیل  
 زیاده نمیشود و با دختر وزن برابر و خود مردم زنا میمانند و هر قوم که دانی میکنند و همه تن پرور و  
 میگردند چه مرد و چه زن و مردان از نادانی دختر و خواهر نمی شناسند برآین ملت خود نمی مانند  
 محاسن را از لولون نمیتوانند کرد و بهت خیرات و رحم در دل ندارند و جهالت و دغا بانی بسیار میکنند  
 و زنان و مردان بفیائده با هم شور و فغان میسازند و طامیت و شیرین زبانی و حلم و صلح و کلجک  
 نمی ماندای اگر زانیهمه آنچه با تو گفته ام از کلجک برخی از هزاران یکی بیان کرده ام اما بدان که  
 کلجک صفات نیک هم بسیار دارد و چرا که درست جگ و تربیت و دو پر هر چه مردم از جگ و جگ  
 و عبادت هزاران هزار سال بهره اند و زنند در کلجک هیچ در کار نیست بیا و کردن را هم نام که  
 بصدق دل بگویند نجات ابدی او را حاصل آید درین هیچ شک نیست عظمت اسم نام و کلجک  
 پدید است دیگر فائده آنست که در سه جگ هر بدی که بدل میکند شست مردم بعد از آن  
 گرفتار میشوند و در کلجک بگناه دل مانور نمیشوند تا از زبان و جوارح بعلن آید گرفتار نگردد  
 و در کتابها چهار قسم گفته اند اول جیب و دوم تب و سوم جگ و چهارم دوان چنانچه  
 جیب و تب و جگ در سه جگ میگردند و در کلجک همین که مردم بصدق دل او را یاد نمایند  
 و بگذرد دستگاه خیرات و دهند جمیع مرادات بیا بندد در کلجک ارادت دلی می باید و خیرات داد

ای گریز بر آنکه طبیعت آدم نسبت به تنوگن در جوگن و تنوگن ست در دورست جگ همه مردم  
 طبیعت تنوگن میباشد که تاثیر آن همه کار نیک میکنند بصلاح و تقوی عمر بسر می برند  
 و در ایام تریا طبیعت مردم بسیاری از تنوگن و قدری از جوگن مایل میشود و در ایام دوا پر  
 مزاج آدم بسیاری از جوگن و قدری تنوگن موصوف ست و در ور کجک طبیعت آدم بسیار  
 از تنوگن و قدری از جوگن دارد از نخبه مردم ناحق و بی فائده با هم بر خاش و خصومت دارند  
 کار صواب گذاشته بعد از این شوند خاصیت کجک بر آن کسی اثر نکند که فضل و کرم  
 آفرینگار شامل او باشد چنانچه در تماشای بازیگر که همه راست دارند همه حیرت میکنند  
 شاگرد ابی و سواس که محرم اسرار اوست میداند که انیمه بخر خیال و مکی نیست در آن کجک  
 و بلکه او ده چند گاه مانند چون در آن شهر قحط افتاد سفر اختیار کردم رفته رفته بشهر اوجین  
 رسیدم از غایت گرنگی و افلاس گدائی میگردم باز چندی پاره جمعیت بمن دست داد  
 بفرغت میگذرانیدم و پرستش مهادیوجی نمیدادم در اینجا بمنی که به تقوی و صلاح آراسته بود  
 و بیدار خوب میخواند صرف اوقات بزد و عبادت و نیکوکاری می ساخت بعد قیل خود  
 مهادیوجی نمیداد و از دیگر دیوتها هم نمیکشید من در خدمت آن بر بمن اشتغال و زیدم اما دل  
 باوصاف نبود آن مهربان دل مرا جابل دیده تربیت بعد که در مثل سپهران خود میدانست  
 بلخوشی تمام تر در تربیت من میکوشید و مرید خود کرده منتر سری مهادیوجی کرامت فرمود و تربیت  
 خواندن آن بمن ارشاد کرد من آن منتر را در معبد مهادیوجی رفته می خواندم و برابر خود دیگر را  
 در عبادت مهادیوجی نمیدانستم غرور و رعوت از من بد زنیست بزرگی آن بر بمن بجا طریقی آوردم  
 هرگاه او به پرستش می پرداخت مرا بدی آمد از بی عقلی و نادانی خود او را نام بدست نهادم  
 پرستاران بشن و دیگر دیوتها را ناسزا میگفتم هر چند آن بر بمن مهربان مرا نصیحت بزرگانه میکرد  
 قبول نمیدانستم بلکه در دل بر او عرص نمیدادم یک مرتبه آن بر بمن مرا بگوشه برده بطریق بد پران  
 وعظ و نصائح بسیار کرد و گفت مطلب از خدمت مهادیوجی آنست که دل صاف شود و رغبت

از درود و محبت اقدام سری را بچند راه داشت و بدیدان که سدا شیوایی هم سری را بچند راه داشت  
 می‌نماید تا دیگران چه رسد کسی را که هماد یوچی و برهما خدمت گفتند از و منکر نباید بود دل در عباد  
 او باید بست یقین بدان که بدون خدمت و پرستاری سری را بچند راه در بر اعلی حاصل نشود  
 و دل آرام نیابد هماد یوچی را بنده بر اعتقاد سری را بچند بدان این را شنیده و لم بخت  
 از صحبت او نفرت گرفت هر چنانی ششم شکایت او میگفتم فصل او را سودمند می شد  
 چون کم اصل بودم پاره بهره علم یا فتم تر عونت بهر سازدم چنانچه هر چند باز آتش بخوراند  
 او نیز هر شود چنانکه آب از آتش پیدا شده باز او را میکشد همچنان من از و علم یافته باز  
 شکوه او میکردم چنانکه خاک راه بانگ مدد بود در چشم مردم می افتد از محبت بزرگان  
 صحبت بدان نزدیک سگ گفته اند که اگر دوست دارند ناپاک کند اگر زنگد باز در دم  
 ر جل نیز چنر باید بود که آخر از و خریدی نرا بدای گر هر چند من آن بر بمن یاد دل خود  
 خوار میدانستم او را عزیز میداشت هر روز مرا به نیکو کاری ترغیب میکرد تا آنکه روزی من  
 در معبد هماد یوچی مشغول بودم آن بر بمن در اینجا آمد من تقییم او نکردم ادب او  
 بجان آوردم هر چند آن بر بمن از من دل آزرده نشد و مرا چیزی نگفت اما این گناه  
 کبیره من هماد یوچی را بداد در آنخانه ندای غیب آمد که ای بداصل و بی عقل و منکر هر چند  
 این بر بمن از بزرگی خود ترا چیزی نگفته و نمیکوید اما مرا لازمست که سنزای اعمال قبیح ترا  
 بدهم تا دیگران عبرت گیرند هیچ کاری خلاف قاعده نکنند و رخنه درین ملت بیضانه اندازند  
 هر کس با پر و پر شد خود رسوخ دل و صفائی طبیعت نداشته باشد با و بی ادبی نماید  
 که در خاک در درخ برنج و عاگر قرار ماند بعد از آن در فرقه ماران و گردم و ناز و غم  
 و گرم وجود یافته هزار جنم درین قالب با بسر بر انواع شدت با و عذابها بکشد ترا می بآ  
 که بعد از صورت ماریابی مقام تو سوراخ درخت باشد آن بر بمن این نادر آسمانی شنیده  
 مرا بحال بدگر فتاده دیده دلش بسوخت بر من رحم آورد روی آسمان کرده دست انصراف



و نزاری بر پشت بار سجدۀ نیاز بر زمین خاکساری نمود و زبان بوصف کشاد که ای همدیوچی تو صفا  
 ترا سجدۀ میکنم تو صورتی داری که در یافته نمیشود و همه جا حاضر میباشی به به میدی که گاتری گویند  
 صورت تست و تو تولد نداری و گن ما که عبارت بر جوگن و تو گن و هوا و بوس باشد در تست  
 و در یکسایک استریم ترافنا نیست هر کس هر جا ترا بخواند باید بکمان و لامکان جای تست  
 و ترا کار توان گفت و ما کار هم باید دانست و ترا تخم کل مخلوقات باید خواند و تو خصل کامل  
 در تجلی نور پاک از عرقی و صاحب کمالی و مالک کوه کیلاسی و کشنده دشمن هستی و صاحب پاره  
 ترا باید گفت صورت تو میبست در وقت دیواری چون ترا یاد کنند زود و مهربان می شوی  
 در عالم هر قدر صفات نیک است همه در تست و رنگ تو بغایت سفید و بسیار متلی و مرغ  
 حکم برت و شاله داری ملاحظه بشود تو برابر صد هزار کادریوست گنگا دیو بجای سرت  
 اقامت دارد و ماه بر حصین مبارک تو روشنی یافته و ما در گردن تو زینت گرفته خوبی  
 گو شوره گوش تو از شعاع آفتاب تابان ترست بر پستیانی خود سه چشم تو داری همیشه  
 شکفته روی باشی ای همدیوچی ترا نیل کنده از آن گویند که در گلوی تو رنگ نیل است  
 چون تو بر همه مهربان میباشی ترا سجدۀ میکنم ای همدیوچی بهو لانا تخته توان هستی که پوست تو  
 و شیر و فیل و پوست داری و حامل سرهای آدم در گردن انداخته تمام عالم خدمت ترا میخوانند  
 و ترا دوست میدارند و تو بر همه موجودات غالب هستی تجلی نور تو بر سه عالم را فرا گرفته است  
 ترا من و ملوک دنیا میپریم چرا که از همه بالاتری این هر سه عالم در فرمان تست ترا زوال نیست  
 از صد هزار آفتاب تابان تری از بندگی تو کسی انکار ندارد و میتواند آورد و اقبال تو نصیب  
 ندارد چون ترسول و اتم در دست داری ترا ترسول پان میگوند و بهوانی پت میشوند  
 و نعم زدی عالیشان ترا میدارند راحت بخش بر سه عالم توئی و کرم فراتوئی و همیشه تو میباشی  
 و خواهی بود و بود و کشنده تر بود و یوتوئی و دور کنند و شک و نعم و اندوه عالم توئی ترا سلام  
 میکنند و سجدۀ دنیا میهم که کشنده کاید یوتوئی این هر سه عالم غلامی تو میباشی و تو میخوانند و هر سه عالم

ترا می پرسند تا ترا خدمت کنند آقام دل نیا بند چرا که نام تو تا پناهنده ناسن میگویند ترا تعظیم میکنند  
 که تو در جمیع اجسام موجود هستی و وقتی صورت میمون گرفته و من آئین یا گردن تو و پیش  
 تو نیت انیم و بغیر تو کسی ندارم و نیت انیم ای مادی تو آئی که عذابهای خیم خیم است آدم را از فضل  
 و کرم خود دور میسازد ای بخشنده گناهان من ترا سرفروزی آرم و سجده میکنم هر کس این تعبیر  
 تو خواند از کند حوادث نجات یابد ای گز مادی بوی این مناجات شنیده بر من را از خود رفته  
 باز داداوند که ای بر من بر چه بخیزد بطلب بر من التماس کرد ای مادی بوی اگر بر من مهربان  
 شده اول محبت اقدام مبارک خود بمن عطا کن بعد از آن عرض دیگر آنست که همه مخلوقات  
 در گرداب حوادث روزگار به تقدیر تو می گردند بر اینها خشم گم چون تو کان فضل و دریای رحمت  
 هستی بحال اینها رحم کن ای مادی بوی تو عاجز نواری حالا چنان کن که در معدود الایام این  
 نفرین دور شود این را نجات حاصل آید باز ندا آمد که همچنین خواهد شد هر چند این گناه کبیره  
 کرده و من بقبضه تمام او را نفرین کردم اما نظر بر صفای طبیعت و در سوخ عقیدت غریب تو  
 برین توجه خواهم نمود هر کس جا و عفو تقصیرات داد و بر مردم احسان کن و نیکو کار باشد  
 من او را مثل سری را میچند دوست میدارم بنا آنکه من نفرین خود را از نیکنم و نه از خیم خیم است  
 خواهد شد اما نه از او رنج و عقوبت پیدا شدن و مردن این را نخواهد گردید و هیچ خیم خیم است  
 خطا نخواهد بود چون این سود را جویم بیا تولد یافته و باز خدمت من کرده بهر دو سبب خیم محبت  
 و بندگی سری را میچند در دل این خواهد رست و سخن مرا گوش دل بشنود که خوشنودی آفریدگار  
 از خدمت بر من حاصل میشود اکنون هرگز بهیچ مرتبی بر من کمن بر من را برابر آفریدگار بدان  
 هر که از بخیزد و ترسول من و سود رسن چکر و کال و نه خیم خیم و البته از آتش خشم بر من خاست  
 شود این را فهمیده و ایم در دل بندگی بر من نگاه دارد که در عالم همه بر تو آسان خواهد شد و دیگر  
 دعای من نیست ترا حالتی دست نخواهد داد که ترا شادی و رنج یکسان خواهد بود و محبت بی زور  
 سری را میچند نصیب تو خواهد شد چینی را که خواهی متوالا حق نخواهد گردید بر من بخان مادی بوی

بسیار خشنود و شد و گفت همچنین باشد این را گفته بخانه خود رفت و من بعد از چندی خانه غمگین  
 گذارشته و دیده بده صورت ما را یافتیم بعد از آن آن جامه را هم گذاشتم همچنین چنانچه مردم جامه  
 کهنه را گذارشته بپارچه نوب پوشند من جنم های بسیار یافتیم سری همادیه جی بود که بوند آئین فرین  
 خود را نگاه داشتند و هم مرا از عذاب نجات دادند چنانچه ملک از توجبه همادیه جی عذاب مردن  
 و تولد یافتن بر من هیچ نداشت و عقل من بحال میماند و بهر شی که پیدا میشدم عبادت سری را میخدا  
 میکردم و بزرگی آن بر من از من فراموش نمیکردید شده بدن بهمن یافتیم هر یک  
 با طفلان بازی میدیدم صفات سری را میخند و میخواندم چون کلام شدم پیر خجاندان مید  
 و شاستر غیب کرد و دم چون بشتق را نام گرفتیم بوجه خواندن دیگر که تا مباح خوش نمی آمد  
 در خواب و بیداری از ذکر برام نام مخطوط بودم پدرم هر چند خجاندان کتابها تاکید بر دهن  
 اثر نکرده تا آنکه او عاجز آمده دست از من برداشت ای گز که کسی که دل از ذکر او برداشته  
 بدنیار پر از دهران مانند که ماده گاوشیر دار براند و ماده خرا پرورد و قتیکه پرورد ازین  
 جهان فانی رفتند من باختیار خود در صحرا و بیابان و جنگل رفته ذکر جمیل سری را میخند  
 میکردم و هر جا که میشران مرتاض و جوگشیران و زاهدان میدیدم آنها را مسجد و کعبه و کلمات  
 سری را میخند می پرسیدم از آنها شنیده دل شاد میشدم از دعای خیر همادیه جی هیچ گاه  
 مرا غمی پیش نمی آمد که از دل دور گردید از دیگر بطرف اولم بجهت محبت سری را میخند بر پیست  
 همین آرزو داشتم که کیبار بحال جهان آرای پای مبارک سری را میخند به بنیامه مراد دل  
 حاصل کنم و حکایت سری را میخند از بر که پرسیدم میگفت ذات مقدس او در جمیع اجسام  
 محیط است مرا ذکر زنگن خوش نمی آمد همیشه دل من خوانان صورت سرگن بود و خندان نهاد بود  
 و آن بهمن در دل اعتقاد آورده در عشق سری را میخند ستغریق شده حکایات ذات صفات  
 او را گفته میکردم همچنین سیرکنان نزدیک کوه سمیه مقام لوس رکه رسیدم او را دیده  
 مرفرود آوردم بعد از غریب و نامرادی عرض کردم او بر حالت من مهران شد پرسید که ای برین

و رنج بکدام مطلب آمده من ازو گفتم امر از عالم ارشاد پوشیده نیست شما همه دان مستقیم  
 از روی عبادت بر به به سرگن دارم طرز و اطوار آن تعلیم کن او پایه از خصوصیات سری را چندی  
 بیان کرد مرا قابل عبادت او دانسته بذر به به سرگن و در کار ترغیب نمود و ارشاد و به است  
 عبادت آن چون و بی چگونه کرد و صفات او گفتن آغاز نمود که ذات مقدس او بدن نیکی و  
 و او را کسی سوراخ نتواند ساخت و از همه گن با فارغ و پاک و لهاست و از همه قدیم تر او است  
 و از همه نایب و نام و نشان ندارد و در عقل کسی نیکی نمی بر گز او را انفصالی و لسانی نمی باشد  
 و صورت او را نمیتوان دید عذاب بر و لاحق دیگر و توانی و فنا ندارد از همه چیزهای دنیای کار  
 و در همه چیز هست او را کسی نتواند کشت و در هم بر یک حال خویش و خرم میباشد و بهر آن حال  
 دارد از مائی و تویی فارغ و از دوی منزله و بهر چهار بید و ذکر او گفته اند و در هر خانه و هر دل است  
 دوست او را و در زبان خود سازای اگر چه هر چند او با انواع وضع و ترکیب را آموختن  
 هرگز اثر نکرد و در خدمت او سجده کردم و گفتم مرا بهر چه هدایت کنی و ارشاد فرمائی از سرگن  
 بیان ساز محبت سری را چندی مثل دریای کلان است من درو حکمهای دادم هر گز بی آب  
 مای زنده نماند همان ارشاد کن که صورت سری را چندی بر به به سرگن را چشتم خود بنیم بعد از آن  
 حقیقت سرگن خواهم شنید باز آن که همیشه بار بار صفات سرگن بیان فرمود و من بهر بار حکایت  
 سرگن پرسیدم در نیاب مگر تکرار و تکرار سوال و جواب بمیان آمد که بیشتر در تشریح من  
 اعتراض کردای اگر چه فی الواقع هر چند کسی متحمل باشد از سوال و جواب تکرار الله عز و جل  
 آید چنانچه خوب صندل هر چند سرد است اما از مالش بسیار آتش آید و بر آید بدانکه هر کسی که  
 آفریدگار مهربان باشد آتش سوزان بر او حکم صندل دارد در خاطر تجویز کردم بر هر که مبادیج  
 مهربان باشد او را هرگز غم رونده و خوبی نباشد هر کس سنگ پارس با خود دارد و مغلوب  
 و گرسنه نمی ماند و آدم نماز را هرگز خاطر جمع نکرد و در زانی پر شتوت زانی عیب نیگویند آنرا که  
 عبادت آفریدگار میکنند هرگز در گداز حیرت نمی افتند و آدم سخن چین و بدینیت هرگز

آرام دل نمی یابد کسی که قانون جهان داری ندارند سلطنت نتواند کرد و هر کرا دلش همیشه در یاد تو  
 باشد گرفتار گناه و عذاب و عقوبت نشود آدم را برابر محبت آفریدگار و دیگر نعمت مترقب  
 نیست در صحبت بدان کسی را ثبات عقل نمی ماند نیکو نامی بی دادن خیرات نمی یابد یا اعمال  
 بد نکند بدنام نشود و خیر ذکر آفریدگار آدم را دیگر چه نعمت عظمی و از نفرین بر همه خاندان کرام  
 میماند و مردم زانی کجایک نامی یابد چنانچه در همه بید و شاسته گفته اند که ازین نعمت آن تر  
 که آدم خیرست جانش انسان یافته بزرگ سعید و حقیقی نباشد و از دروغ گفتن که آدم گناه کبیره  
 خواهد بود که آدم آئین نیک برابر رحم کردن بر مظلومان و نیکان تواند شد انهمه بخاطر آورد  
 هر چند که پیشتر بزرگن هدایت که قبول نداشته ذکر بر به سرگن از و پرسیدم که پیشتر از هدایت  
 قهر من گفت که هر چند ترا هدایت نیک میگویم نمی شنوی و قبول نداری جواب بر جواب  
 میگوئی مثل زناغ از کسی نیستی بر وجهم زناغ بگیر من نفرین او قبول کردم و مبتلا به غم  
 و شادی نشدم تا نوقت از نفرین بر من صورت زناغ گردیدم سری را میچند را نام گفته  
 قصد پرواز کردم و هادیوچی میگوید ای پارتی هر که از اقدام مبارک سری را میچند عقیدت  
 و محبت دارد او را شهنش و خشم و عنوت نمی باشد همه موجودات را بذات او میداند  
 خصوصت با کدام کی نماید کاک به سوزد میگوید ای گر در دنیا ب گناه آن رکیش نیست  
 سری را میچند امتحان عقیدت و ارادت من می نمودند بدل و زبان و جراح مرا از خود دیده  
 عقل رکیش را باز گردانیدند همان رکیش غریبی و نامردی من دیده دانست که بنده بارگاه  
 اوست و در دل خود نداشت بسیار کشتیم و از نزدیک خود طلبید تسلی خاطر من کرد و فسون  
 نام سری را میچند بمن کرامت فرمود امین ذکر او هدایت و ارشاد ساخت و بدو نشانی نام  
 وجهه مراقبه صورت طفلی سری را میچند تعلیم داد و مرا چند نگاه و مکان خود داشت اقسام  
 دلاریها نمود و صفات مینایات سری را میچند با من بیان کرد و گفت این حکایت سری  
 را میچند در عالم مخفی بود و هادیوچی بر من مهربان شده فرمود که انداخته گفت و در دل هر که محبت

سری را میچند را نه بینی با و خواهی گفت و دیگر عنایات در حق من بسیار کرد و دست مبارک خود  
بر سرم نهاد و گفت ترا دعای خیر میگویم که در دولت محبت سری را میچند در هر وقت متحلی و قائم  
باشد خلل در راه نیابد و سری را میچند همیشه بر تو مهربان خواهند بود و ترا از خود خواهند دوست  
و جمیع صفات نیک در تو دائم خواهد ماند به صورتی که خواهی توانی بر آید و مرگ با اختیار تو  
باشد و برابر تو کسی عقل معاند نخواهد داشت محقق و پیرمیزگار خواهی بود در مکانی و زمانه ای  
که خواهی ماند بزرگوار و مشغول خواهی بود و در یک جوجن در اینجا امید یا نخواهد ماند تشویش  
گردش فلکی و مخالفت ایام و موسم هیچ وقت گرد تو نخواهد گردید و خصوصیات و کمالات  
سری را میچند از غائب و ظاهری که در ایتهاست و پوران گفته اند بی آنکه پیش کسی بخوانی هرگز  
روشن خواهد بود و هر روز عقل و عقیدت تو در محبت و ذکر سری را میچند خواهد فروز و هر چه  
در دل خود آرزو خواهی کرد سری را میچند کرامت خواهند فرمود و در وقت که آن را بیشتر از غایب  
فضل و کرم خود در حق من دعای خیر میگردانفت غیب آواز داد ای که بیشتر آنچه تو در باب  
این دعای خیر کرده همه مستجاب شد این بنده را نسخ الاخطا و نست ندای غیبی شنیده بسیار  
خشنود گردیدم همه اشتباه از دلم بدر رفت بابرادر پای او افتادم و سجرات بجا آوردم دعای  
ازو گرفته آنرا بخوانم و از کرم بدین مقام رسیدم بهت نیست و بهفت کلمه گذشته است که من  
اینجا مقام دارم هر روز صفات سری را میچند بخوانم نمیدانم صاحب فطرت چگونه دل می شنود  
به گاه صفات سری را میچند برای پاس خاطر دوستان جهت رفع ظالمات و قیام بنیان عدول  
و احسان و احکام پید و شاستر در شهر آورده صورت انسان میگردد در آنوقت من در اینجا نشسته  
تماشای ایام طفلی ایشان می بینم چشم خود را انصارت میدهم باز آن صورت طفلی سری را میچند  
در دل خود داشته درین مقام می آیم بوجوهی که من صورت نارنج یافته و خدمت سری را میچند در دلم  
جبار گفتم همه تو گفته ام چون نعمت عظمی یعنی بهکست سری را میچند درین صورت نارنج حاصل آمد  
بنابران این جامه را دوست میدارم چون من در راه محبت او قائم ماندم نصرتی که پیشتر خود

قبول داشتیم آخر دعای خیر از ویافتیم بختی به بخت خود دیدیم آنرا که انقیاس به بخت را گذاشته در پی  
گیان میگردد بدان مانند که شیر ماده گاو خانه گذاشته در پی شیر نهال آگ می دوند ای گزین به بخت  
به گزینت کسانیکه مراد دل خود نخواهند بدان مانند که کسی در دریای غلیظ بدون کشتی به شناوری  
خواهد عبور کرد و گزین به شنیدن این سخنان بسیار خشنود و گردید بر پای خود بر افشاند زبان شیرین  
و ملائم با گالک به سوزند گفت که به بین فضل و کرم تو در دلم هیچ شک و دوسوس و اشتباه و غم  
و غصه و شغل و دوسو و نسیان مانند به شنیدن حکایات سری را میچند در حفظ و آرام و افر با فتم  
شنیده ام که عازان و ساکنان راه حقیقت و طریقت و معرفت چنین گویند که آدم را بهتر  
از گیان نعمت کلان دیگر نیست در نیاب تو چه میفرمائی تو چنانکه به بخت را دوست داری گیان  
نمی پسندی التماس دارم که به تفصیل بگوئی از به بخت و گیان چه تفاوت دارد و گالک به سوزند  
گفت که در به بخت و گیان هیچ فرق نیست از هر دو او را توان یافت اکثر منیشران در نیاب  
چیزی گفته اند آنرا از من بشنود بدان گیان و گیان و بی راگ و جوگ اینها حکم در دارند و آنرا  
اقبال باید که در جمیع وجوه استقلال باشد و زنان هر جا هستند که زور و بی عقل اند و مردان هم  
بر و قسم اند آنرا که صاحب زور اند یعنی دل از لذات دنیا برداشته اند حرص و غضب حسد و حسرت را  
گذاشته با اختیار زنان نمیشوند و کسانیکه بی زور یعنی ملوث حظ نفسانی هستند اسیر کنندگیوس  
گلر خان میگردد آنها از نعمت سری را میچند بی بهره و محروم می مانند ای گزین آن جوهر در آن صاحب  
گیان هم به تقدیر آفریدگار از خدنگ ابروی کمان سیمین تنان کشته میشوند ای گزین من خود خسته  
نمیگویم آنچه در بید و پوران نوشته اند بیان میکنم که این زنان البته صبر و شکیب این دل مردان بلند  
ای خورنده ماران تو این را دانسته باشی حقیقت مایا و به بخت هر دو را بشنو که صفات خوش می آید  
بنابر آن پیش او مایا حکم کنیز دارد هر که در به بخت اوقاف مست دست تسلط مایا بر و نمیدرسد چاره که  
به بخت را هیچ مانعی نیست بنابر آن زور مایا نمیرسد بلکه در به بخت آن منیرسد ازین به بخت آنرا که  
صاحب گیان و گیان اند به بخت او را میخوانند ای گزین در گیان خطر بسیار رو آفت بی شمار

و بهتک حلوای بی درد و کسانیکه در عشق معرفت سری را میچند مستقیم العقل اند هیچ وقت ادرا  
 نسیان غفلت و ضرری و نقصانی نمیرسد ای اگر دیگر صفات بهتک بسیارست پایالی ندارد  
 هر کس برخی هم از آن دانند و عقل آرد سری را میچند زود و بر و هرمان میشوند حالات فریق و تفاوت  
 بهتک و گیان بشنود که از شنیدن آن در بهتک سری را میچندز قائم شوی این چگایت و فهم  
 میگذرد اما بر زبان نمی آید دست نتواند نوشت این جان که آتاز آتما گویند یک طره است  
 از آن در یکاه پیم آتما خوانند همان جان آتما با اختیار خود مگره بند مایا شده مثل میمون که شست  
 میگذارد نه از بند بر تائی می یابد از نادانی خود خانه بخانه بازی میکند مدار کار آن آتما موافق کتابها  
 بید و شاستر بر کرم یعنی کردار و اعمال افتاد چنانچه در نیاب خوب گفته بعیت خوش مثل راست  
 پیر معنوی + ای برادر هر چه کاری بدروی + مضمون خلاصه آن کتابها نه بدیش جای میگردد  
 نه از بند کند کرم مایا خلاصی می یابد از نیجبت این را جان گویند هر قدر بید و شاستر و پوران  
 بسیار خواند اشتباه بر اشتباه می افتد و دل تسکین و آرام نمی یابد مگره برگرد می افتد مگره بیدگاه  
 فضل کند و چنین اتفاق افتد که کامهین طبیعت سالک و شوق معرفت او بهم رسد  
 آن کامهین گاه سبز از برت و تب و جیب و نیم جنبه در پوران و شاستر گفته اند بخورد  
 و بچه ارادت صادق داشته باشد و دل پاک گویان آن گاه و شود از غایت اعتقاد شیر پاک  
 آن در ظروت سکوت بدو شد از آتش بی مطلب جوش دهد از باد صبر و شکیب دل پرورد  
 سر و کند از نیت که نیک و بد نرود و برابر باشد و کل شی را یکسان و اندک بال استقلال جاوید  
 به انداز و آن شیر را حشرات سازد و از چوب عقل صواب اندیش و رسوع عقیدت و نیت  
 ذات آفرید کار او را بر نیم زند تا از آن روغن پاکین عقل و سیراگ بر آرد و آتش جوگ بر زیر آن با فروز  
 و اعمال نیک و بد بر نیم سازد از عقل شناخت ذات او دم و دلتا آتیش کرم بی نیک و بد و کبر می  
 بسوزد و روغن خالص بگیان عقل کامل بر آید و دل پاک استقلال را چو مرغ کند و از عقل ستمانه مهربا  
 یکسان دانند و در هر مرتبه وقت بحال باشد چرا خدا ان سازد بر آن آن چراغ نهد از هر سه حالت



که عبارت از طفلی و جوانی و پیری باشد و هر سه خاصیت که از ستون در بون و توگون گویند چپته نام  
از ارادت صدق ندانی کرده فتنه اعتقاد سازد و حالت تو را به سرساند از آتش بگیان آن چراغ  
را روشن کند سر در خانه دل نهاده از شعاع آن کام و غیر آن مرغ تیرگی دل بسوزد از چوب توکل  
آنرا اشتغالک بدید که از تیز روشنی آن انده آنرا گویند چیزیکه در دهم و فتم نباید در دل او بگذرد  
تمام قابل ناله استگی و غفلت و غیر ذلک سوخته گردد و بعد آن در خانه زیر کی نشسته با عقل  
کامل گره میان جان و بریه را بکشد اگر دین گره بیا بدین جان آتما از کند خیم و من صفا  
یا برای گزیر در وقت و اگر دین و کشان آن گره مایا اقسام و انواع مانعت نیاید و بر خیم  
دولت و دنیا بسیار در نظرش می آرد عقل را حرص و طمع می افزاید نیز ازان میفریب کرده  
نزدیک او میرود و دل را اورا فریفته میازد چراغ بندش او را فرو می نشاند اگر آن مردم زیرک  
و دانا باشد بر حرف و حکایت مایا دل ندید و بسوی او ننگد اگر با استقلال تمام درو گردان  
گره مایا تواند آن چراغ را گل کرد پس دیو تنها کبر پر خاش اوجی بزند بر دروازه های هر اندری  
که مکان ایشان مقرست برای بازی دادن او در های اندری را میکنند همین که جوارح این  
مائل دنیا شده بر گفته اندر به راه افت باد مایا بدش در آید همان ساعت آن چراغ بگیان  
یعنی زیر کی گل شد آن همچنان ماند و تیره و درونی از دل زلفت عقل او با اختیار اندر بهار گردید  
و اندر بهار گیان یعنی یافت آفرید کار خوش نمی آید هر کی را بر لذات نفسانی میل بیشترست  
و اگر بار نخواهد مرتبه دوم آن قسم چراغ روشن کند کی اتفاق می افتد که جامی تواند آن اجزای صدر  
فرام آورد و بنابران میگوید ای گزیر نه آدم تفتیش گیان بگیان مینداند که در نه بمقام آرام تواند  
اسه گزیر این حقیقت در گفتن راست نمی آید و نه میوه میشود و بهل ورنمی آید پس  
مشکلست چنانچه در چوب از خوردن کیم حرف طور چیزی دیده میشود اما مفهومی نمی گردد  
ای گزیر گیان و بگیان مثل دم تغنیست بس باریک و نیز خطره بسیار دارد و هر که بران راه  
بسلاست بگذرد البته بمنزل مقصود برسد ای گزیر چیزی را که کت ساجو گویند بزرگی آن

در بیدار و بیدار و شاسته مرهم جاستوده اند بدانکه مکت سا جو به چنین را گویند چنانچه آتش در شست  
و آب در آب آینه می شود و دیگر او را جدا نمیتواند کرد ای گزین هرگاه اینکس سری را چنین راهبری  
و هر وقت در دربان خود سازد همان مکت سا جو به این را بلی طلب بلی خواهش میسر آید  
اگر بخوابی باز می گردد چنانچه آب بغیر زمین جاری نمیشود همچنان مکت بدوستان بلی رسیده  
نمی ماند از خجسته دانان و سالکان راه حقیقت بهکست بی محنت بلی تزد و بلی سحر در  
آید این برکنده میشود چنانچه آوم هر چه می خورد آتش اشتها چه را به تحلیل میرساند خواننده  
تصدیق نمیشود ای گزین این قسم بهکست که دنیا و آخرت باسانی او را دست دهد که نام داد  
خواهد بود که او را خوش نماند ای گزین علامات بهکست است که خود را بنده او داند و خالق را  
صاحب هر جان بر جان خود تا غلامی او اختیار نکند با حال مراد ز سرای گزین سری را بخند  
و دوستان خود را خود خدمت میکنند چون سایه جدا نمیشوند و از و چری نمیخواهند و آدم اند  
خدمت سری را بخند رازین دریای غفلت بر می آید پس می باید پرسید ای گزین آن سری  
را بخند که از ایامی خود مردم زیرک و دانایان و بهیوش سازد و نادان را بفضل خود  
عقل معاد کرامت فرماید اینچنین سری را بخند را هر که یاد کند او را تحسین و آفرین باید کرد  
ای گزین چه من میدارم حقیقت گیان و گلیان همه با تو گفتم حالا حقیقت بهکست بشنود و نیکو گوش  
ای گزین بهکست سری را بخند جواهر است چنان من نام پس روشن تر و صاف تر و دل هر که  
با گرفت شب و روز دل او بغایت روشنی و شگفتگی میباشد او را هیچ احتیاج چراغ و روشن  
و فقیه نیست شهنش و غضب و خشم و حسرت و ناتوان بینی و حرص دنیاوی نزد او  
نمیتواند رفت و باد طمع او را فرو نتواند نشاند و این تیرگی نادانی و غفلت که عالم را فرو گرفته  
نزد او نمیتواند ماند و روانه های اشتباه را میسوزد شهنش و دیگر لغو ثبات که دشمنی را میسوزد  
بر غلبه نمیتواند کرد ای گزین بهکست سری را بخند حکم هر چه دارد هر قدر کسی زهر طاعن خورده باشد  
بازندک آب رسیدن چاق و مندرست میشود و زهر بر و اثر نتواند کرد و او را از اعراض علی و بدنی هم

خاندنشود و او را هیچ گاه غم و اندیشه راه نیابد ای گزرا نالکه صاحب عقل معاد تمام هستند و جستجوی  
چنین جوهر بهیکت قصد تمام دارند بغیر بهیکت سری را چنانچه پیری در دل میخواهند هر چند جوهر بهیکت  
در عالم همه میدارند اما بدون فضل سری را چنانچه کسی را دوست نمیدهد و در کوی که آن جوهر پیدا  
میشود کتاب بید و پوران است شناسنده آن جواهر دوستان او و برای بر آوردن او عقل معاد  
نیشته بدان و گیان و سیراگ هر دو چشم جوینده او راه یافت آن خیمه انسان که درین خیم حکایات  
سری را چنانچه بصدق دل تیرا دات بخواند و بگوش جان بشنود و در صحبت فصلا و صلی  
وز اهلان نمیشیند هر که بشوق تمام بهیکت او را بگوید البته او را حاصل گردد ای گزرا اگر مرا بپرسد  
با حقا و من دوستان سری را چنانچه از سری را چنانچه بزرگ اند چرا که سری را چنانچه دریای کلاست  
جیبیان و جویندگان او حکم اینسیان دارند سری را چنانچه مثل درخت صندل است طالبان  
حکم با دارند که خوشنوی آن همه میرسانند و همه کس طالب او هستند اما بی صحبت طالبان او  
کسی نیافته این را نمیدهد هر که خاصیت بزرگان و نیکوکاران اختیار کردند بهیکت سری را چنانچه  
البته باسانی او را دوست دهد و دریای بر بهبه از کوه عقل معاد بر بهبه ده طالبان او جواهر بهیکت  
برمی آند ای گزرا هر که خود را از سیراگ محفوظ داشته بر تیغ عقل دریافت او دشمن مثل غرور  
و طمع و غفلت و شهوت را بکشد آن زمان بهیکت سری را چنانچه بسیار بازرگرا باب تمام تر  
از کاک مپسوند پرسید که حالا با من بگو که درین اجسام کدام بهتر و بزرگتر است و کدام عذابا کمتر  
و راحت کدام افضل تر و خاصیت نیکو کار و بدکار همه میدانی آنرا هم بگو و کدام صواب از همه  
بالا تر و کدام گناه کلا تر و آدم را کدام مرض جانی است که از دل میشود امید دارم که همه به تفصیل  
بگوئی کاک مپسوند میگویی که هیچ جسم از آدم بهتر نیست همه جاندار این را میخواهند این جسم انسانی  
رتبه پایه ایست بر رسیدن مقام دوزخ و بهشت و نجات عقی درین قالب گیان و گیان  
و سیراگ همه دانسته میشود و بهیکت آفریدگار و اوق احکام بید و شاستر بعل می آید هر کس  
خیمه انسان یافته بگر اول نمیدهد بذات نفسانی آیمزد بدان مانند که سنگ پارس را گذارشته

تقاضہ کسی برادر دای گریز برابر مغلو کی دیگر عذاب و رنج کلان نیست و از دیدار درویشان  
و محققان و نیکوکاران دیگر راحت کلان ندارد و حقیقت نیکوکار و بدکار بشنود کہ مردان نیکوکار  
با مردم عوام چہ نیکی و بیکری نمی کنند بدل و جان و جوارح و نیکی مردمان صرف اوقات خود می نمایند  
برای مطلب و بیکران خود را در محنت و عذاب می اندازند انواع شدت و جور میکشند غالب نیکوکاران  
چون درخت پر شاخ و برگ و گل و میوہ است کہ آدم را سایہ و بوی خوش و غذای بخشش مردم  
از در و درایدہ پناہ بہ سایہ اومی برند از حرارت آفتاب ایمن میشود دل را آرام میدهند آدمی  
آدم بطینت صفات نہال سنی کہ از ان سن برمی آید دارند کہ ازین گل و شمع و میوہی آید الا  
پوست او کہ از آدم و حیوان بستہ میشوند و او را بجز بریدہ شدن و در آب پوسیدہ گردیدن  
و پوست خراشیدن و تہ چوب کوفتن و ضرب و تاب خوردن و سوختہ شدن و دیگر نفع نیست  
دیگر بشنود کہ آدم بدکار حکم طلوع ستارہ راس مراتب دارند کہ بی مطلب و بیفائدہ خود آفتاب  
فروغ بخش عالم و ماہ شب افزوز را بکسوف می گیرند و آدم را آثار میرسانند و بر بال و چاہ و بیکران  
صد می برند بی مطلب و نقصان او کم می بندند صفات موش و مار دارند چنانکہ برف و ژالہ  
کہ زراعت بختہ را بجا کہ برابر کند ویرانفع نباشد آخر خود ہم آب شود و همچنان بدکاران ہرگز  
سخن نیک و رقی کسی نگویند و کار صواب نہ کنند و جیبیان او حکم طلوع خورشید دارند کہ  
تیرگی عالم می برند ای گریز کار صواب از بخشایش گناہان و رحم کردن بر غریب و مسکینان و راہ  
رفتن بر احکام میدوشاست و نکشتن جانداران دیگر نیست و برابر غاضی و سخن چینی و بدیاد  
کردن بہر زمان و یک گناہ کبیرہ ندارد بدانکہ ہر کس پیوستہ شد و مہادیورا بدگوید نہ از جنم غمگ  
بیاید و ہر کہ بہرمن را بدیاد کند و مدت بسیار گرفتار عذاب و رنج و روزنامہ ماغوش شود و کسیکہ  
دوستان و یار و کندگان آفریدگار را بدگوید و صورت بوم باید کہ در روز روشن گوید باشد و شب  
مگر گردان بگیرد و جماعی کہ ہمہ را بدی یا کنند صورت سپر بہرسانند حال امراض نفسانی بشنود  
کہ مردم آزار بسیاری یابند بدانکہ آدم را غفلت و نادانی و حرص و حسد پنج جلدہ مراخص است از ان

انواع شیخ و عذاب میکشد از امراض شصوت و فحشه و حریص بلغم و تخلیه و بادیه پیدا میشود اگر باقیم  
و تکرر و بادیه هم یکجا شوند مرض سنپات بهر سه و از آن روزی نفسانی که پایانی ندارد و پیسه و خارش  
و غیره را کس در وجود ظاهر میشود از سبب رعوت و خود نمائی و ناتوانی بنی مرض پیسه بدان  
دارند طینتی و خود پسندی و دغا و حسرت و حسد مرض نمرود که رشته طور برمی آید و از حریص  
بسیار مرض مستقی میگردد دیگر تفصیل آن تا کجا گویم مرض تپ لرزه هم ازین قبیل است ازین  
امراض هر که یک مرض هم دارد البته می میرد کسانیکه اعتقاد را امراض داشته باشند جان او  
چگونه آرام یابد و بداند که از آئین نیکوکاری و دیگر رسمیات از قسم غسل و عبادت و جهک کردن  
و بهر جهک اقامت و زیدیدن و ذکر و صبر و تحقیق نمودن و خیرات دادن این امراض نمی رود  
ای گدازه همین امراض آدم دایم در نفس است در شادی و غمی و ترس و دوستی و دشمنی اگر قنار است  
وقت از اینها برآید که شقای کامل دست دهد ای گدازه امراض انسانی همه با تو گفتیم تحقیق بدان  
که کس کسی این را می فهمد هر چند مردم باین امراض گرفتار اند انواع شدت دارد و عذاب  
میکشد ندانم بطلب دوا که محبت مولی باشد خیال ندارد نم به یقین دان که آدم مردم آزار برآ  
به هیچ گونه فنا نیست یعنی همیشه جنم خیر است و در قالب های زبون و نفس میگردد و هرگز ادا محبت  
حاصل نمیشود ای گدازه بشنو که فضل و کرم سری را میچند راین مرض را میخوانند و در کردار اگر چنین  
اتفاق افتد که اعمال نیک طیب او باشد بران اعتقاد دل بردارد و از ناخوردنی لذات  
نفسانی طلب دنیاوی پرمیز کند و نوش دارد و محبت مولی بخورد و احکام بید و شاسته  
و استقلال را اعتقاد دران دوا آئین و البته ازین دوا سودمند شقای کامل حاصل آید  
ای گدازه دوی این اگر هزار دوا بکند شقای طبعیت دست ندید چون دوا عداوت نماید قوت  
عبادت بیابد و اشتوای عمل نیک او را روز بروز با فراید تا توانائی لذات نفسانی از دوا نائل  
گردد و تشنگی از آب پاک عقل معاد غسل کند بهکست سری را میچند را در انصیب شود ای گدازه  
و برجا و مشکاوک و غیره که عقل پاک دارند همه با اتفاق گفته اند که دل از همه لذات برداشته

بقدم مبارک سری را میخیزد باید بست و در جمیع کتابهای معتبر نوشته اند که بغیر عبادت سری میخیزد  
 این را صفائی دل عائد نگردد ای گزشت بر پشت باخه مو تواند بست وزن عقیمه میدان تواند  
 زانید و بر هوا اقسام گاما تواند شکفت و تشنگی به آب سراب تواند رفت و بر سنگ راه رستنی  
 تواند و مید بر سر خرگوش شاخ تواند شد و بی آفتاب تیرگی عالم تواند دور شد و تیرگی آفتاب  
 تواند کشت و از آب و تاله آتش تواند بر آید و از هم زدن آب روغن توان بر آید و از ریگ  
 روغن تلخ تواند شد اما بغیر بهکست بهکونت جمعیت دل هرگز نشود ای گزشت صاحب بران من  
 حکایات باصواب سری را میخیزد بر تو گفته چنانچه بیاس و دیگران گفته اند و در میدان  
 و شاستر همین نوشته اند که دل از همه علائق دنیای فانی برداشته در یاد او باید بود و تا حیات  
 جاودانی بیابی ای گزشت تو خود انصاف بده که چنین صاحب کرم بخش سری را میخیزد را گذارشته  
 خدمت کرا باید کرد که مثل من بنده هیچ بدان توجهی فرماید و دیگران نیز ازین گرد صاحب  
 بر آورده بساحل مراد نجات میرساند بدانکه برابر سری را میخیزد بر چل و بر سخاکدام خواهد بود و در تشنگی  
 برای کشتن راوان باو نور لشکر میمیزان و فرسان و لشکوران متوجه نگاه دارند و راه اکثر کجاها  
 که دایره لشکر فردمی آید خود باد و دولت هر دو برادر بر سر سایه درخت می آرامید و میمیزان اکثر بلای  
 آن درخت رفته میوه میخوردند پس خورده و ناچخته بر زمین می انداختند از آن اکثر بر سر و بدن  
 مبارک سری را میخیزد میرسد ذات منبع حنات ایشان از آن افعال شفیقه میمیزان آرزو نمیشدند  
 بلکه سر بلند و بالا کرده میوه های رسیده و نچخته به میمیزان نشان میدادند و از تیر زده بانها مرمت  
 میفرمودند و دیگر عنایات بیانات ایشان تا کجا بیان نمائیم که زبان یکی و داستان بسیار قدر و قدر  
 ایشان انتمانند و ای گزشت سری را میخیزد ریشه را برجا تواند ساخت و بر جاها از ریشه هم کمتر تواند کرد  
 اینمیه را نمیسید در یاد او باش ای گزشت را هیچ غفلت و نادانی نیست و نبود و خواهد بود و فریاد  
 برین فضل در هم نمود تا شمار بر برین آید و مرا از خدمت شما مستفید گردانید و اینکه شما این  
 حکایت سری را میخیزد را از من پرسیدید زبان مرا پاک گردانید چنانچه سکه دیو و سنگا و ک

و در عالم بیکیابی همه با هم میگویند و می شنوند و می پرسند این را سزاوارت نیست بجهت نیکی  
 و نیکوگان در عالم پس کیاب است اگر یک لحظه یک ساعت و یک دوام هم میسر آید زهی طالع  
 فرخنده اوای گز در دل خود تصور فرما منکد کمترین موجودات اوام چرا که رانغ را همه چندان یعنی  
 در جانوران احاد است محض بسبب یا کردن را من تمام عالم را بزرگ میداند ای گز را هر روز  
 طالع قوی دارم که دیدار تو یا فتم ای گز هر چه میدانستم تو گفتی چیزی نپایان و پوشیده اند شتم  
 و حقیقت سری را چقدر دریابمیت که عمق آن توان یافت کاک بمسوزند افعال پسندیده  
 سری را چقدر بیا آورده بر خود بالید و شکفته خاطر گردید کاک بمسوزند میگوید ای گز تو قدم مبارک  
 سری را چقدر برابرها و نهاد یوچی می پندند و انواع صفات او میگویند من در کلام حساب تمام  
 پس همین که سری را چقدر در بانی و تاملت فرمودند محض از بزرگی خود این فضل دارم و دره پرور  
 و عاجز نوازی که سری را چقدر دار و در دیگران هرگز دیده و یا شنیده چنانچه ضرب المثل است  
 ای گز درین عالم ساد و هوک و سده و جوگی و او دای و شاعر و ساسی و مردم اهل سخاوت  
 و زاهد عالم و پیر و پیکار و تقوی و تقوی شعار و فاضل و دانا و زیرک بسیار شده اند ابایی فکر او  
 هیچ کی در بر بکمت نرسیده اند انچنان سری را چقدر ربابا ربابه تکرار سجده و در نوت میکنند  
 و سر فرود می آرم و هر که در پناه او آمد و می آید و بصدق دل و صفای طبیعت او امانی پند  
 و او را هر دم و هر وقت در ظاهر و باطن یا دینماید همان را سیده توان گفت و در ارج اعلی جهان  
 نذر او یافت ای گز تا کسی که ازین دریای حوادث برمی آرد و جمیع در و با و غذا بهار را دوست  
 برون و بر تو مهربان باد اگر از شنیدن سخنان شیرین کلام کاک بمسوزند بسیار خوشنود گردید با بار  
 پر بای خود بر افشاند بکلامت و شیرین زبانی بجز تمام با کاک بمسوزند گفت که من از سخنان  
 تو بسیار مخلوط شدم و از لطفت تو سرفرازی یافته ام که حکایات سری را چقدر زبان شکر نیت  
 شنیدم و محبت او از سر نو در دلم قرار گرفت و غفلت و بیوشی از من همه بدر زشت شمار و زیاده  
 نادانی مرا بر آورید و جمعیت دل بخشیدید چون من در عوض این با تو هیچ نیکی نمیتوانم کرد

پای ترا بر بار سجده میکنند و چون عالم مثل شما کسی سعادتمند دارین نخواهد بود که محبت بلی زول  
 سری را چنبره در دل شما شکست بزرگان و نیکان حکم درخت سایه دار دور می افیض داند  
 که همه را فیض و فائده می بخشند و خود با کسی مطلب ندارند و برای مطلب دیگران سعی موفوره  
 می فرمایند شاعران سینه جیبیان او را چون مالکین روغن گفته اند اما حسن و قبح آن نفصیده اند  
 چرا که مالکین را تا بر آتش نه نهند نرم نشود و سیئه پروردان همین که رخ و طالع کسی را دیدند و یا  
 شنیدند در دل رقت می آرند به فیض رسائی و ولوای آن سعی میکنند من بفضل و کرم تو بهره  
 و شمره لرزیت خود یا فتم و به طفیل تو اشتباه دلم که بسبب مایا و ادب یافته بود بدر رفت  
 می باید که مرا هر دم غلام بی درم خود بدانی و یاد کرده باشی میباید که انیسه یا و خا ط تو باشد  
 این را گفته در پای او افتاد و بار بار سجده نیازجا آورده بکان خود رفت و بندگی و نصیت  
 سری را چنبره اشتغال و زریده مادی و جوی میگوید ای پارتی رفاقت صحبت نیکان و بزرگان  
 پاک طینت آدم را فیض و صفای طبیعت می بخشد و این صحبت بدون فضل پروردگار  
 دست نمیدهد ای پارتی این حکایت که از همه پاکتر و بزرگتر و لطیف تر است با تو گفته که از  
 شنیدن این غذا بهای خیم خیم انتر بر طرف شود سری را چنبره که حکم درخت کلب تر دارند  
 محبت آن در دل قرار یابد و گناهی که از دل و زبان و جوارح بعل آمده باشد همه و در گرد  
 هر که این حکایت را بصدق دل بشنود و یا بخواند صوابی که از زیارت تیر تهر با و موجب یا  
 و خدمت بزرگان و عبادت و استعمال جوگ و اقسام اعمال نیک و روزه و شستن و خیرات  
 دادن و ذکر آفرینگار و جگ کردن و بر همه رحم نمودن و خدمت پیروم شد و بر همین خوانند  
 بید و شاسته که دیوتها در کمیشن ان مراض گفته اند همه یک طرف و محبت اقدام مبارک  
 سری را چنبره یک طرف به تحقیق بدان که محبت اقدام سری را چنبره که کسی را نصیب میشود  
 بخوانندگان و شنوندگان این حکایت سری را چنبره در درم عامه گردانان که این حکایت را  
 بلا نا عه بصدق دل بخواند و یا بشنود بی محنت بحال ریاضت کیشان برسد ای پارتی



همه دان و هنر مند و دانشمند و نام آور و فاضل و مجتهد و زینت ده عالم و پیر پیغمبر و مجتهد و صاحب  
 روشن کننده خانواده خود هاست که صحبت اقدام مبارک سری را میچند در دل او قرار یابد  
 و نیک نیت و دانا و هوشیار و داننده همه بید و نشاسته و شاعر و خوش تکلم و شجاع هاست که  
 مکر و فریب و دروغ و غماری و کدورت دل گذاشته در ذکر جمیل سری را میچند را اقدام نماید از شهر  
 همان شهر خوب است که برکنار دریای لنگا و سر جو آباد باشد و زن همان بهتر که در رضا جوی  
 شوهر عمر خود صحت نماید و بادشاه همان بزرگتر که عدل و داد و رعیت پروری شعار خود سازد  
 و داد از ظلم نباشد و بر همین همان به که از انیس خود موافق احکام بید تجاوزه نکند و زور مال  
 همان بهتر که بکار محتاجان بیاید و بجای نیک خرج شود و صواب همان بهتر که همه را در دفع  
 برسد نکسی را اضرار برسد و وقت همان خوشتر که در صحبت فضلا و صلیا بگذرد و خیم بر همین  
 همان بهتر که در یاد و ذکر خالق باشد و خاندان همان بزرگتر که در و فرزند پرستند و آفرینگار  
 تو لیدر بادی پارتی اینچ من میدانستم تو گفتی هر چند از تو بیشتر مخفی داشته بودم اما اعتقاد  
 دل تو دیده بیان کردم بدانکه این حکایت سری را میچند با مردم تبار و مردم آزار و درین  
 حلی حیادلی عقل و خود پسند و کور باطن و کامل عبادت که دل او بر شنیدن او صاف  
 سری را میچند میل و اعتقاد داشته باشد و ناپیر پیغمبر و متکبر و مغرور هرگز نباید گفت و  
 با مردم حریص و پر خشم و پر شهوت بیان نباید ساخت و هر کس با بر همین خصوصیت کند  
 بزرگی او بخاطر نه آرد هر چند مثل این صاحب دولت و حکومت باشد بخشنود او نباید خواند  
 ای پارتی قابل شنیدن این حکایت سری را میچند را آنان هستند که صحبت بزرگان را عبادان  
 و زاهدان و فضلا و صلیا و برهمنان میدخوان دوست دارند و خدمت مادر و پدر و پیر و مرشد  
 و بر همین بصدق دل بکنند و این حکایت بصدق ضمیر و اعتقاد تمام بشنود و در صحبت سری  
 را میچند صرف اوقات خود نماید ای پارتی هر که بهکایت سری را میچند و کت باوجه بخوابد  
 می باید که این حکایت را بگوشش دل بشنود یا بخواند که همه مرادات او را حاصل آید ای پارتی

این حکایت سری را میچند که با تو گفتیم غذا بهای خیم خیم آنتر دو می کنند و جمیع امراض دانی را  
 سیمون مورد دای مجرب است شنیدن و خواندن این کتاب زمین به ایت پرستیدن  
 تخت گاه سری را میچند بر کسی که فضل سری را میچند باشد درین راه قدم بردارد هر که این  
 حکایت بخواند یا شنود دریای بی پایان دبی کنار هزار تنوع نادانی و گناهان کبیره پیش او  
 حکم حقیر پایی گاه دارد این حکایات شنیده پارتی شنود شد سر پایی هماد یوچی نهاد و گفت  
 ای سدا شیوچی به فضل تو اشتباه و وسواس دلم همه بدر رفت و در خدمت سری را میچند  
 بندگی و ارادت از سر نو پیدا گردید و جمیع دل بهم رسید سعادت بر سعادت افزود امید ام  
 که بین و فضل و کرم شما و دعای خیر من هر که این حکایت سری را میچند خواهد خواند یا خواهد شنید  
 جمیع مرادات دنیا و عقبی به او عائد خواهد شد و محبت اقدام مبارک سری را میچند در دل او  
 قائم خواهد گردید و نجات عجبی که مکت ساجو جو خوانند او را نصیب خواهد شد جاک یکا که بیشتر  
 میگوید ای بهر دواج چنانچه اسرار سری را میچند را نشت است یعنی از همتاندارد از حد و شمار  
 افزون است همچنان حکایات سری را میچند را از تصور و قیاس زیاده تر بدانکه این سوال جواب  
 پارتی و هماد یوچی بخشیده دولت و راحت و کل مرادات و سوزنده رنج و غذا بها و دور کنند  
 و وسواس و لهامی سیه درون و خشود سازنده ضمیر دوستان و جیبیان و پرستندگان و  
 یاد نمایندگان و عزیز دل طالبان اوست خاصه پرستندگان سری را میچند را بهتر از این  
 حکایت دیگر و پذیر نیست در و در این کتابک برادر خواندن و شنیدن نامین نه جوگ است  
 و نه جاک و نه عبادت نه خیرات و ذکر و دیگر پرستش ای دانایان هوش دارید و بگوشت دل  
 بشنودید که عبادت سری را میچند را کنید و نام او را گوئید و حکایت او را شنوید ذکر او را خوانید  
 که نام او پیت پادون است و جمیع بید و گناها همین نوشته اند که دریاد او باش و این مکر  
 و فریب و تذر ویر دنیا را بگذارید آنکه از یاد کردن او گنگا و اجامیل و بالملیک و جثالی اگر کس  
 گنج و گراه و جمن و ابهر و کما و دسونج و غیر آن هزاران هزار بلکه بشمار همین قبیل که بدکار

و تبه روزگار و کامل عبادت نجات عجبی یافتند ای مهر دواج بزرگی رام نام در حوصله و تقریر  
 نمیگنجید که میان توان کرد آنچه من میدانستم همه با تو گفتم ای سری را میچند که آفریدگار  
 کل کائنات است و برآزنده حاجات عالمیان بر من و شما مهربان باد مهر دواج و دیگر  
 که پیشتران به شنیدن این حکایات سری را میچند رغبت خوشحال شدند همه با سر  
 برپایش نهادند و گفتند که سبک الفاس لعل شکرت مستفید شدیم و بهره فراوان یافتیم  
 زهی طالع فرخنده مایان که شرف دیدارتو یافتیم چندین نعمت عظیم المثل مفت حاصل کردیم  
 باید که ما همه را از غلامان خود شماری و گاه گاه بخدمت پوتی خود مشرف ساخته باشی چاکر ملک  
 گفت شما مردم همیشه طالع مند هستید که دل شما بر طاعت و عبادت مستقیم است به شنیدن  
 حکایات سری را میچند گوش شنوا دارید امیدواریم که سری را میچند به بکلت خود ما را و شما را  
 کرامت فرماید این را گفته چاک ملک از مهر دواج و دیگر که پیشتران رخصت مکان خود خواست  
 و روان شدند اینها قریبی چند با او همراه رفتند او را وداع کرده باز آمدند زبان تجسین کشاوند  
 و مهر روز هر وقت و هر دم او را یاد میکردند و ذکر محامد سری را میچند بر زبان می رانند و حکایت  
 را مین اکثر با هم نشسته میخوانند و دیگران تعلیم میدادند تا عالمی از طفیل این بزرگان  
 و نیکان فیضیاب کامیاب گردید \*

حالا آدم بر حقیقت خود برخی از حقائق بزرگان و احوال خویش به خیر قلم می آورد که چون  
 از نواف کل مباحث بر بها ظهور یافت در آفرینش پرده خست بر همین از زبان و چتری از بار  
 و بیس از سینه و سودر از پای هر چهار برن آفرید خود بعبادت مشغول شده هزار سال  
 گذشته چشم و اگر شخصی را دید پیش خود ایستاده در حیرت آمد چتر گوشت نامش نهاد و چون  
 آن شخص از تمام بدن به چهار آند کایسته لقب کرد و بر آن آن مخفی داشت برای شترت و اگر  
 افعال نیک و بد در رفاقت و مهر هراج مقرر گردانید از چتر گوشت پنج پسر وجود یافتند گور  
 و سکینه و بهنگار و ماتهر و سیودس هر یک بجای سکونت گرفتند جهان القاب یافتند

از آنها سی و داس و سیری نگار جود میا مسکن خود ساخت از انجمن کا تیره سیری با سبب لقب شد  
از ایشان اولاد گردید تا نبوت نر تو داس رسید ایشان از جود میا در منصبه گینه چایل متعاقب  
صوبه آرا و عروت پریاک که باین گنگا و جیما به انتر میوه موصوف سنت مقام گرفتند کسب  
زمینداری قانونگوئی و زبیدند در خواندن علم فارسی و هندی مهارت تمام داشتند چنانچه  
از سکونت چایل به چلیه موصوف شدند از نر تو داس پسری تولد یافت چند رسیدن نام  
از وی پسری شد با سیم بنوارید اس از ایشان اولاد اس پدید آمد این بزرگان هر یک در علم  
و سخاوت مبره تمام داشتند مشارالیه را دو پسر گردید کلان تر کشند اس خرد از وی بهکما پید  
از بهکما پید اس دو پسر با سیم گنگا داس و گویند داس وجود آمد اولاد اس پسران و پسران و  
گرفته زمیندار می پر گنه چایل بزرگ برادران سپرده خود در بنارس استقامت در زید پسران  
ایشان بنایت قابل و عمده روزگار شدند گویند داس پسر بهکما پید اس اولاد برآمد چون  
در علم شعر هندی مهارت تمام داشتند در عهد خلافت اکبر با و شاه کتاب رامین تصنیف نامیک  
باذن مشارالیه که در خواب الهام میشد بزبان بها که ترجمه نمودند گنگا داس برادر کلان ایشان  
صاحب پسران شدند چنانچه از اولاد اینها با سیم پیران سکته و هر برای هستند و از کش داس  
مرقومه صدر و پسر با سیم دهم داس و بسنت رای وجود یافت بسنت رای و پسر با سیم  
گجا و هر داس و بلام داس مهربانید گجا و هر داس را دو پسر شد موهن داس و رامای موهن داس  
مرقومه پسر داشت از رامای سده پسر با سیم سکند یو داس و انندیرام و پیران پت ترکیب یافتند  
پیران پت را پسر ناند از سکند یو داس پسری شد با سیم جید یو رام در جمیع اوصاف و موصوفت  
علی الخصوص در علم فشی گری مهارت تمام دارد و هاراج پسران که راست فرماید و جمعیت دل بخش  
و از انندیرام پسری شد از بدل سنگه با سیم بال مکنند هست هاراج از عمر و دولت برخوردار  
گرداناد و بلام داس ولد بسنت رای صدر و پسر داشتند با سیم سند داس و بسنت دهم  
از سند داس دو پسر شد با سیم جیو نراین و لعل من از لعل من اولاد ناند از جیو نراین تلکوت شد

از ایشان دو پسر با اسم بالگویند و دیار ام هستند آفریدگار اینهار از دولت و نعمت دنیا و عقبه  
 کامران گرداناد و از غیبی و هر سه پسر با اسم کشور داس و راجه داس و دالچند وجود یافتند اما ازین با  
 پسران نمانند حالا از اولاد و هر داس برادر کلان بسنت رای گفته میشود که و هر داس پسر  
 شد با اسم تلمسی داس مجمع مکارم اخلاق ایشان را دو پسر شدند گروه داس و گوبروهن داس  
 از گروه داس برادر کلان با اسم بهیم سین تولد یافت از اینها با اسم هر جیل پسر شد و دیدار ایشان  
 و و بسبب آنکه بچانه های خود هستند پسر نماند و گوبروهن داس را دو پسر شدند کلان با اسم  
 رگونا تنه داس موجود بهگو تیداس این هر دو برادر در جمیع اوصاف حمیده عمارت تمام داشتند  
 و در سلوک برادر ی مثل سری را چندی و بهرت بودند از بهگو تیداس اولاد نماند و رگونا تنه داس  
 را دو پسر شدند یکی من بنده امر داس عرف امر سنگه و خرد با اسم سیتا رام سری را چندی و سیتا  
 سیتا رام را از عمر و دولت و فرزندان بهر و تمام بخشا و این امر داس بهر از نعمت فرزندان  
 نیافت تا سن خمصد و خمس از بهر معیشت رزق مقدار اطراف و جوانب عالم بسیار گردید عمر  
 گرانیای در هر زره گردی و خدمت مخلوقات بسر برد اما ره بمنزل مقصود نیافت بر ایام سواد  
 تا سفت بسیار نوز و پلیمت بنیافته آنکه عمر در باخت + چیزی نه خرید و زرعید خفت +  
 اکثر بخاطر فخر میگذاشت که دست از کار و بار دنیا بایست بگوشه عزلت بانیست  
 اما این حرص و حطام دنیاوی نمی گذاشت رای بی مدد را بهر جانب دو ان می برد تا آنکه  
 عاقبت العمر سپر عنایت سری را چندی و سیتا بر حال این خسته بال بوزید از آلودگیهای  
 بی حاصل نجات بخشید کج قناعت و گنج فراغت مرحمت فرمود تا درین ایام بی شغلی و در خدمت  
 فیض مهریت اکثر بزرگان و نیکان ستفید فریارت تیر تیر شد علی الخصوص از صحبت  
 پاک طینت بهمت پرمانند که سالک سالک معرفت پروردگار است بنایت دل نشنود و گرد  
 اکثر فائده بزرگ دست داد و برای پاکی زبان و امید محبت اقدام مبارک سری را چندی  
 سطر چند از حکایات بی انتهای سری را چندی از هزاران یکی و از بسیار اندک این هم

بجزیه چینی خوان دیگران و گفته معبران بر نوشتن برخی از عمر گرانیه درین صفت کردیم تا خوانندگان  
 سعادت ابدی حاصل آید و از پس مردن من یا دیگران بماند و نه کمیت که گنوسیات او را همه  
 توانند دریافت و حکایت ذات و صفاتش تواند نوشت اگر برگ اشجار و طبقات زمین  
 اوراق گردد و آب دریاها مرکب و چوب درختان قلم شود و سپس خاک چنانچه هزاران زبان  
 دارد همان طور قلم بهرساند و مستی کلید عقل کل رفیق او باشد هنوز نکته از اسرار کمالانش  
 نتواند بر زبان راند و حقی از بریده اوصافش نتواند لکاشت اگر صحرای هر سه عالم را فراگردد  
 یکمانه از زمین گنوسیت او نتواند فراهم آورد و اگر ابر تمام بیاض زمین را از بارشش خود  
 لبریز کند بر آبیک قطره از دریای انصافش نتواند بود و هرگاه بهر آب آن قدرت کلام  
 و طراری فطرت زبان به صفات دانش نتوانست کثرت دهد و دیو بآن کمالات هر خموشی لبریز  
 هر چهار بید بر نادانی خود معترف هستند من هیچدان در کدام حساب و ترتیب کدام باغ باشم  
 که محرم اسرار او شوم و قلم به تحریر صفاتش بردارم پس همان به که زبان به بندهم دست قلم  
 بهراران عجز و الخاج بحضرت آن و امشب العظایا بردارم ای سری را بخندرتو آن هستی که  
 عقل و فهم کسی نمی گنجی ابتدا و انتهای ترا کسی نمیداند همه وقت بوده و هستی و خواهی بود  
 فنا تا بتو راهی نیست و از نام دولی ذات تو فارغ و از ملوثات دنیا مبرا و همه جامع علی و دائمی  
 و لا شریکی و لا زوالی و در همه چیز قادری و دانای نهان و آشکارا هستی و آفریدگار چندین هزار  
 جهان و برهاندی پیداشدن این کون مکان باز بقدرت تو واسطه بحکم تست این بنده  
 پر عیبیان که تمام عمر در گناهای کبیره بسر برده کدام کار بد که ازین سرزد شد یکدم خدمت  
 بزرگان نکرده و در صحبت نیکان طالب تو نشسته خشنودی ولی حاصل نساخته نه پای دارم  
 که بگویم پیوند نه پری که بسویت پرواز و نه زبانی که شنایت خواند نه سری که بر دت خود دارم  
 نه دستی که بدامن گرفت و نه زبانی که ترا دریا بدنه جانی که شارب بارگاہت سازد و نه سوزی  
 که در عشق تو سوزد نه هستی که کمر به پرستش حبیبان تو بر بندد و نه خلایک بیش نیست

گرد گفت پای همگان اگر نوازی سرور سردان شود و اگر نوازی پایال هر خاص عام گردد  
 توانی که بر حال بندگی پر عصبیان نظر خشم نداری القاب تپت پاوتن هر دم میاد و درایت  
 از افسست که در رحمت بر روی هر کدام بازواری هر کس در وقت دشواری و در شب پناه تو  
 آمده یاد میکند از تلاطم امواج بیم و ترس امان می بخشی اگر تفصیل آنرا بگویم تا کی توانم شمرم که  
 پایانی ندارد تویی که بیک یاد و رویدی انقدر بارچه پدید آوری و سودا مان را بیک نگاه کردی  
 نعمت هر دو عالم از زانی دشتی و سیوری را از گذرانیدن سیوه پس خورده خجاست ابدی  
 بخشیدی و اهلدار از سنگ صورت آدم گردی ملاح را بیک فصاحت کلامش بقبائل تمایش  
 سخات دادی و جهانی را شمول غنائت خود گردانیدی همچنان گنگا و اجماعیل و برادر و جلا  
 ارجن و بالیک و دیگران سخات بخشیدی همچنین بر حال خسته آل این مندره چشم کن تو خرم خود  
 بر جهان اعمال کم بیش از دریای بیکار عذاب و معصیت و غفلت و نادانی و ابدی و نام کرده  
 و لوجه و موجود بر آب حاصل مراد و دیدار و بهکت اقدام خود برسان از بوقلمونی و نیزگی گشت فلک  
 و حرص دنیاوی امان ده و بیم و منزل محبت خود ساز و صحبت فضل و صلاح از ابدانی عابدان  
 و نیکوکاران و طالبان دعا شقان خود توفیق بدد بهکت ابرل و انباسی و این با قدام  
 مبارک خود عطا فرمائی ای سری را چندی تویی که اگر عزالت فرمائی عالم بر حساب میشوند و اگر  
 در رحمت بکشتائی همه سخات یابند پس همان بهتر که در عدالت بندگی و توفیق بخشایش  
 خود را کار فرمائی بمنده و کرده و فضل و بحق بعیت چوب یا آب فرودی نبرد وانی حصیت

شش آید فرو بردن پروده خویش



## خاتمه طبع

چس از چهره آرا لی حسن کلام ستایش و نیایش برگزیدگان بارگاه صدیت بر راس  
 زرین دانشوران بیدار درون صداقت کیش و خرد پرومان ثروت نگاه صداقت اندیش  
 بسان تباشیر صبح در پرده مباد که درین قرب زمان بشاشت توانان کتاب نایاب  
 ندرت انتساب مشحون بقوائد موفور و مملو بقوائد نامحسور اعنی امر سرکاش  
 معروف به رامین فارسی تصنیف و ترصیف مآثر علوم و فنون واقف بمنور  
 و نکات گوناگون و الامتاق امر سنگه صاحب که در کمال العبد ابوالمظفر  
 محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی محض به نیک یمتی و نظر استحصال  
 ثواب اخروی متعدد و نسخهای رامین را جمع نموده بهرج مساعده و موافق دید بعد از رفع  
 اختلافات تمامی حالات و حکایات مکمل را که جرئی ازان فرو گذاشت نبود درین کتاب  
 کامل الاحوال سحبطه تحریر کشید و پر ظاهر است که فی نفسه کتاب رامین را اگر چه  
 دیگر کمیشنران و منشیران پاستان بعض بزبان سنسکرت نگاشته اند و برخی به پاکها  
 تصنیف کرده اند اما مصنف علام در تالیف این نادر کتاب سوای حسن عبارت  
 و انشا نگاری عمده التزام فرموده که هر قدر تباین و مخالفت با همدگر نسخهای رامین بود  
 که در بعض نسخه حکایات دیگر است و در بعض ثانی بهانجا بیان دیگر همه بار اطلاق و توفیق  
 نموده بکمال تحقیق و توثیق بهر یک حکایت را بجل خویش شامل فرموده و او تصنیف داده  
 و کار نمایان امیت که مصنف علام سه نوع عرق ریزی نموده سائر حکایات و مضامین را  
 از کتاب ما بهار تهر تصنیف بیاس دیو و رامین سوال و جواب پارقی و سری و هادی و جی  
 و تصنیف بالیک رکمشیر که لو کس را تعلیم داده و از منمو مان نامک و از دیگر روایات  
 مستنده و معتبره اقتباس و انطباق کرده عبارت فارسی افسح و حسن که در ذیل این سخن بود

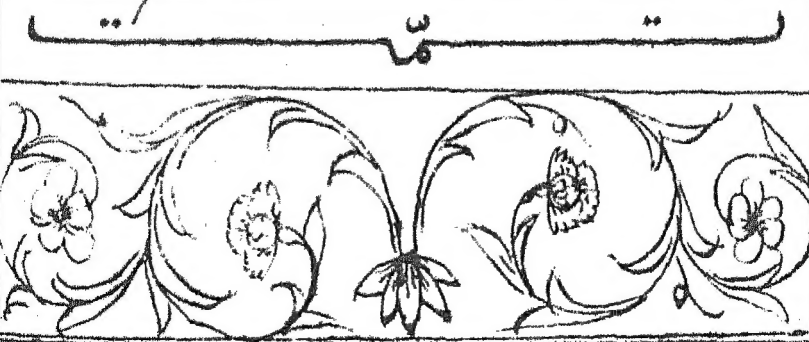


بسکرتز قلم کشیده رونق تازه افزود که قابل نظاره اهل بصیرت است همین که یک نسخه  
اصل کتاب مذکور دستخطی مصنف علام که بانقرض زمان اثر اندر اس و کنگلی درو  
ظاهر بود کمال جید و تلاش از عنایات جناب نیرت ماد مویشا و صاحب کسرا سست  
مندی اوده از بخت و اتفاق دستیاب گردید هر خیز نقل ثانی آن جقند مگر نیافتند غالب که  
بیت نقش اول باشد پس مبرسی همچو کتاب نادر الوجود از منتقاب غیبی توان فهمید بار  
بوجود نزل توجه خاص عالی مرتبت والا همت ابرجود و سخاوریای گرم و عطا جناب  
فشی نو کشور صاحب دایم اقباله حکم طبعش نافذ فرمود و به تصحیح استقامت بلنج چنانچه  
باید مکرر خاطر دریا مقاطر گشت چنانچه حسب اقبال فرمان والا کتاب نادر الوجود بکتاب  
و هم بصحت ماهر فن سخن شناس همدان شیرین زبان صاحب استعداد در محاوره زبان  
استاد از معالی بگانه بگانه و در روش خوش قلمی بکتابی زمانه از کلامی روزگار فشی شویر  
صاحب فیض آورده اخبار در طبع خاص بمقام مکنو بهاد مایع سینه مع مطابقت  
ماه صفر ۱۲۹۲ هجری رنگ انطباع گرفت نقشند جهان مطبوع عالم کند و مکرر

قطعه تاریخ جلوه خیال سخنور بمشال فشی بهگونایا ل عاقل

چو شد مطبوع این خوش انتخابی  
محب مرغوب دل نیکو کتابی

فیض فشی عالی جناب  
ز روی انطباعش گفت عاقل





CALL No. { ۱۴۱ } ACC. NO. ۳۰۳۷

AUTHOR امیر سنگھ

TITLE راماین

R		Acc. No. ۳۰۳۷	
Class No. ۲۹۳۵۹۲۲		Book No. ۱۴۱	
Author			
Title راماین			
HE TIME			
Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



## MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:--

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

